



رخنه گر

نویسنده: فاطمه چهارباغی (رامش)

این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

<http://www.sarzaminroman.com>

چنل سایت در تلگرام

<https://t.me/sarzaminroman2/>

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد  
و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

[www.sarzaminroman.com](http://www.sarzaminroman.com)

من تک درختِ خُشکم، در این کویرِ تشنه  
با شاخه ای شکسته، از زخمه های دشنه  
هر رهگذر به نوعی، زخمی زد و گذر کرد  
من سَروی استوارم، در خاک و گِلِ نشسته  
صد ریشه ام به خاک است، پیشینه ام چنان است  
نی چون غریبه گانی، از باد غم شکسته  
اینجا کویرِ عشق است، من هم درختِ عاشق  
بَر شاخ و برگِ جانم، صد یادگار نوشته  
آنها که دشنه دارند، از درد خبر ندارند  
صد زخمه دشنه هاشان، روی تنم نشسته  
اینجا کویرِ خشکی ست، درمانده از محبت  
گلهای آدمییت، خشکیدن از قساوت  
در این کویرِ تشنه، مِهری ز گس نبینی  
جُز مُردن صداقت، جُز مَرگِ آدمییت.  
شاعر: پرستش مددی

سیستم رو روشن کردم تا بالا اومد من تا مرز مرگ رفتم و برگشتم.

از طرفی هنگ کردن کامپیوتر و از طرفی صدای جیغ زدن ترنم روی اعصابم خط می‌انداخت.

- ساحل! یعنی کامپیوترت هم مثل خودت به درد نخوره. من مردم از استرس!  
- خب بابام دیگه.

ترنم ابرویی بالا انداخت و با صدای بلند فریاد زد.

- ساحل آورد!

با صدای جیغ ترنم صورتم رو به سمت نمایشگر کامپیوتر برگردوندم.

کامپیوتر بلاخره بعد از چند دقیقه از هنگی در اومد و صفحه‌ی سایت اعلام نتایج کنکور نمایش داده شد.

- ساحل سریع پیدا کن.

بدون وقفه موس رو بین انگشت‌های ظریفم فشردم. بدون هدر دادن وقت به دنبال حرف (سین) بودم. هرچقدر دنبال گشتم، پیدا کردم. همین موضوع باعث شده بود که عرق سردی روی پیشونیم شروع به شکل گرفتن بکنه.

قلب کوچیکم طاقت نداشت و بی مهابا به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. و من می‌تونستم ریتم ضربان تند قلبم رو به وضوح بشنوم.

با ناامیدی دستی به موهای نسبتاً بلندم کشیدم و رو به ترنم گفتم: ترنم نیست. به خدا دیگه نمی‌تونم نگاه کنم. قلبم الانه که ایست کنه.

ترنم با اوقات ترشی گفت: یعنی چی نیست؟ بزار ببینم.

دستش رو به سمت موس برد و چشم‌هایش رو ریز کرد. با دقت زل زد به مانیتور.

دستی به لپ‌های سرخ شده‌ام کشیدم که بر اثر فشار وارد شده داغ شده بود.

ترنم نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد از کمی مکث گفت: ساحل واقعا ازت ناامید شدم. خودت رو حتماً به دکتر چشم پزشکی معرفی کن. دختر تو اینو مگه ندیدی؟

و با دستش اشاره کرد به صفحه نمایش.

با شنیدن جمله‌اش چشم‌هام از فرط ذوق و شوق درخشید.

تبسم ملیحی زدم و گفتم: کدوم گزینه نگاهم رو از چشم های ترنم گرفتم و رسوندم به گزینه‌ی که با دستش نشون می‌داد.

درست می‌دیدم؟ واقعا قبول شده بودم؟

قطره اشکی از سر شوق با لجاجت به روی گونه‌هام لغزید. ترنم هنوز خیره شده بود تا رتبه خودش را ببینه. اما من مات و مبهوت در خیالات خودم در رفت و آمد بودم. ناگهان ترنم با ذوق و جیغی از سر خوشحالی به سمت اومد و من رو محکم به بغل گرفت.

- ساحل قبول شدیم. قولت می‌دم با این رتبه پرستاری مشهد قبول بشیم.

ترنم با دیدن صورت به اشک نشسته‌ام گفت: ساحل! گریه؟

و با لحن مسخره‌ی گفت: تیتیش!

با به زبان آوردن این کلمه خنده‌ی کردم که گفت: حالا این شد.

واقعا حال الان من رو نمی‌شد توصیف کرد. سال پیش با ترنم کنکور دادیم ولی متاسفانه قبول نشدیم. ولی امیدمون رو از دست ندادیم. و الان خبر این قبولی برای هر دو تا مون خیلی خوشحال کننده بود.

به ترنم نگاهی انداختم که با چه آب و تابی برای مامانش پشت خط تلفن قبول شدن کنکورش رو تعریف می‌کرد.

آیا من با وجود داشتن پدر و مادرم باید حسرت این مکالمه مادر و دختری رو بخورم؟ چرا به وجود من و سامیار اهمیت نمی‌دادن؟

توی افکار خودم سرگردون بودم که با صدای (دینگ) پیام گوشیم به خودم اومدم.

پیام از دایرکت اینستاگرام بود.

پیام رو چک کردم و فهمیدم که فرستنده کسی نیست جز صدف. صدف دوست مجازیم بود که چهار ماه پیش باهش آشنا شده بودم. دختر خوب و دوست داشتنی به نظر می‌رسید. محتوای پیامش تبریک قبولی کنکورم بود. عجب! دوست مجازی من بیشتر

از خانواده‌ام به من اهمیت می‌ده. توی ذهنم صدف رو برای این کار درستش تحسین کردم که یه‌آن یاد نکته‌ی افتادم.

من در عرض این چند ماه که با صدف دوست بودم حرفی از نام خانوادگی‌م نبرده بودم و فقط به اسم هم‌دیگه رو می‌شناختم. اما از کجا فامیلی من رو فهمیده که دنبال اسم و فامیلیم داخل سایت کنکور رفته؟

خوب به یاد داشتم من هیچ وقت اسمی از نام خانوادگی‌م نبرده بودم. داخل فضای مجازی همه من رو به اسم می‌شناختن اما حال این اتفاق معظلی شده بود. سعی کردم افکارات منفی رو از خودم دور کنم.

با آرامش برای صدف تایپ کردم که ترنم جوری داد زد که در جا می‌خکوب شدم.

- هوی! ساحل خانم بیا یک دسری به ما بده. خیر سرت من او دم خون‌تون مهمونی.

بی‌خیال پیامک بازی با صدف شدم و با خودم گفتم (بعدا جوابش رو میدم و سوالم رو می‌پرسم).

خنده ای کردم و رو به ترنم گفتم: شما و مهمون؟ والا اینجا رو با کاروان سرا اشتباه گرفتی. هر موقع یادم میاد توی خونه ما پلاس بودی. همسایه هامون تو رو از خانواده خودمون می‌دونن دیگه.

قهقهه زد و گفت: مگه بده آبجی به این خوبه داشته باشی؟

قالب های بستنی یخی رو از فریزر برداشتم و رو به ترنم گرفتم و گفتم:

- نه خیلی هم عالی، بفرما اینم دسر.

ترنم با گرفتن بستنی از دست من به سمت کاناپه رفت و با صدای نسبتاً بلند گفت:

- مامان و بابات زنگ نزدن؟

با تأسف سری تکون دادم و گفتم: تو که خودت وضع زندگی من رو خوب می‌دونی. فکر کنم اصلاً نفهمیدن امروز جواب کنکور می‌آد.

- خب یاد آوری کن. اونام مشغله‌های زندگی خودشون رو دارن.

- بحث مشغله نیست ترنم! الان مگه مامان و بابای تو شاغل نیستن؟

ترنم با سر تاکید کرد که ادامه دادم: خب! حالا رفتار مامان و بابای ما شبیه به هم هست؟ اونا انقدر تو کار خودشون غرق شدن که یادشون رفته بچه‌ی هم دارن. بچه‌های که باید بهشون توجه کنن.

- آره اینم حرفیه. ولی زندگی هست دیگه باید کنار اومد باهش. چه خوب چه بد. سری تکون دادم که ترنم بلند شد و مانتوش رو به تن کرد و گفت: خب دیگه ساحل من می‌رم. الان داداش اخموت میاد بعد میگه من چرا همیشه اینجا پلاس. اخمی کردم و گفتم: نه بابا سامیار آدم این حرفا نیست. حساب اون با مامان و بابام جداست!

ترنم چشمکی زد و گفت: می دونم خوشتیپ و خوشگله.

با آرنج کوبیدم به پهلویش و زیر لب گفتم: زهر مار!

بعد از رفتن ترنم دوباره برگشتم به همون کنج اتاقم و تنهایی سپری کردن ثانیه‌های کسالت بار زندگیم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم.

دست بردم که تلفنم رو خاموش کنم اما با دیدن ساعت که هفت شب رو نشون می‌داد، تصمیم گرفتم دیگه به خوابم ادامه ندم و ما باقی خوابم رو برای شب ذخیره کنم. با موهای ژولیده و چشم‌های پف کرده به سمت آشپزخونه رفتم.

کتری رو پر آب کردم و به سمت دستشویی رفتم تا خودم رو از وضعیت موجود در بیارم. موهام رو شونه کردم و یک آرایش ملیح انجام دادم؛ در حد کرم پودر و رژ لب.

به ساعت نگاه دیگه‌ی انداختم؛ نیم ساعت دیگه سامیار از سرکارش تعطیل می‌شد. کار مامانم تا ساعت نه و کار بابام تا ساعت یازده چه بسا دوازده شب ادامه داشت. منم همیشه با ترنم کتابخونه و کلاس زبان بودم.

بی‌خیال هر چی فکر شدم و گوش‌ی رو برداشتم تا جواب صدف رو بدم.

در جواب تبریک کنکورم براش تایپ کردم.

(من که به تو نام خانوادگی نگفتم چه جوری پیدام کردی؟)

بلافاصله جوابم داد. حتی نگذاشت چند دقیقه‌ی بگذره!

(دیگه دیگه، ما اینیم! ما خیلی چیزا می‌دونیم که تو نمی‌دونی!)

نوشته بود ما؟ چرا انقدر گنگ حرف می‌زدی؟ کم‌کم داشتیم نگران می‌شدم. اگه فیک باشه چی؟ اما نه من چهار ماه باهش در ارتباط بودم.

براش تایپ کردم.

(صدف چرا انقدر گنگ حرف می‌زنی؟ تو که اینجوری نبودی!)

در جواب پیامم نوشت.

(فکر کنم دیگه وقتش رسیده!)

یکه خورده از پیامش اینجوری جوابش رو دادم.

(در مورد چی داری حرف می‌زنی؟)

با دیدن پیامش دلشوره و اضطراب به جونم افتاد.

(ساحل من اونی نیستم که تو فکر میکنی.)

قلبم از ترس و وحشت روی ریتم هزار زد. یعنی چی این حرف؟ یعنی گول زده؟

پیامش رو نگاه کردم اما بی‌جواب گذاشتم. چند لحظه مات همون یک جمله شدم. چشم دوخته بودم به صفحه گوشی که دوباره پیامی فرستاد.

(الان که این حرف رو بهت زدم ممکنه به سرت بزنه، من رو بلاک یا ریپورت کنی ولی این کارت به ضرر خودت تمام میشه. سعی کن به حرف های من گوش کنی و کار اضافه دیگه‌ی انجام ندی. فردا میفهمی من کی هستم.)

این شخصیت دروغین کی بود که راحتی و آسایش رو تنها با یک جمله از من گرفت؟ از استرس دستهام 6 یخ کرده بود و می‌لرزید. با صدای باز و بسته شدن در به خودم اومدم و سعی کردم که آرام باشم. سامیار خیلی زرنگ بود و اگه من رو تو این حالت می‌دید قطعا کل ماجرا رو می‌فهمید.



از اتاق بیرون اومدم و به پذیرایی سرکی کشیدم اما سامیار نبود.

صداش زدم: سامیار! کجایی؟

کمکم نگران شدم که به جای سامیار کس دیگه‌ی به خونه اومده باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت آشپزخونه رفتم.

- سامیار! سامیار مسخره بازی در نیار.

به سمت گاز رفتم که زیر کتری رو خاموش کنم. دستی روی شونه‌ام نشست. به

سمت صاحب دست برگشتم و یک سگته رو رد کردم. می‌تونم به جرئت بگم اون

لحظه قلبم ایست کرد و لکنت زبون گرفتم.

- سا... می... ار.

سامیار بدون توجه به ترس من پرید بغلم.

- ساحل دیونه قبول شدن مبارک دخی کوچولو!

عجب این موجود خونسرد و بی احتیاط بود.

تمرکز خودم رو به دست آوردم و با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: سامیار خیر

سرت سی سالته. مرد شدی، پلیس این مملکت به حساب میای ولی هنوز دست از این

کارهای مسخره بر نمی‌داری. من داشتم زهر ترک می‌شدم!

لبخندی زد و صورتش رو به سمت گونه‌هام آورد و بوسه‌ی زد و گفت: خواهرک

کوچولوم. ترک عادت موجب مرض است. حالا به دور از شوخی مبارک خانم

پرستار!

لبخندی زدم که بلافاصله گفت: خنده نکن. باید شیرینی رو تمام و کمال بپردازی.

دست روی چشمم گذاشتم و گفتم: به روی چشم خان داداش!

آفرینی زیر لب گفت و با دست اشاره کرد به کتری و گفت: خب اول از یک چای

قند پهلو شروع می‌کنیم.

و از آشپزخونه خارج شد. خنده‌ی کردم و چایی به قول سامیار قند پهلو دم کردم. دلم از شدت ضعف مالش رفت. تصمیم گرفتم یکی دو لقمه نون پنیر بخورم تا از التهاب معده‌ام کمتر بشه. راه کج کردم سمت راست آشپزخونه و درب یخچال رو باز کردم. با دیدن چیزی داخل یخچال چشم‌هام چهار تا شد. گل توی یخچال چی کار می‌کرد؟ دست بردم و سبد رو برداشتم؛ روی گلبرگ گل کارتی چسبونده شده بود که با خطی خوش نوشته شده بود.

(دخی، خواهری، کوچولو، تبریک واسه این موفقیت بزرگت.)

با خوندن متن روی کارت ناخودآگاه لبخندی زدم و به این فکر کردم که سامیار یک دیوانه‌ی به تمام معناست.

با صدای بلند داد زدم: ایول سامیار! غافل گیری جالب و نوع و جدیدی بود.

- چاکر آجی ساحل مون. سامیار رو که نباید دست کم گرفت.

قهقهه‌ای زدم و گل‌ها رو منتقل کردم به گلدون شیشه‌ی. طبق معمول گل لیلیوم و ارکیده. من عاشق این دو تا گل بودم. هم خودشون هم عطرشون!

لیوان‌ها رو آماده کردم و چایی رو داخل شون ریختم. چای خوش رنگی شده بود!

سامیار همیشه محبت نکرده مامان و بابا رو برای جبران می‌کرد. همه کار هاش به جا و درست! من هم باید خوبی هاش رو به نوبه خودم جبران کنم.

بعد از صحبت کردن با سامیار به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و به این فکر کردم که وجود برادری مثل سامیار تو جمع خانوادگی ما الزامیه. اگه اون نباشه من میشم یک افسرده به تمام معنا.

خسته بودم و می‌خواستم استراحت کنم، سرم رو روی متکا گذاشتم که چشمم افتاد به تلفن همراهم و یاد حرف‌های صدف افتادم. هر چی که بیشتر به حرف‌هایش و عواقب این کار فکر می‌کردم استرسم بیشتر می‌شد. کنار سامیار که بودم فارغ بودم از هرگونه غم و غصه و مشکلات اما حالا. فردا قرار بود که با ترنم برای انتخاب مسائل مربوط به دانشگاه بیرون بریم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم اما کنترلش از اختیارات من خارج بود.

تازه چشم هام گرم شده بود و استقبال می کرد از یک خواب نه چندان خوب که با صدای باز شدن درب و صحبت بین مامان و سامیار بیدار شدم. از اتاق خواب که بیرون اومدم مامان رو در چهار چوب در دیدم که به روم لبخند می زد.

سلامی کردم که با نگاه های مهربانانه جوابم رو داد. به سمت آشپزخونه رفتم و با دیدن بابا متعجب شدم. سلامی کردم و گفتم: بابا شما و این ساعت توی خونه؟ امکان نداره!

خنده ای کرد و گفت: امشب جزئی از شب های استثنا هست. امشب خوشگل بابا کنکور قبول شده.

و به سمت من اومد و گونه ام رو بوسید.

من مات این همه مهر و عطوفت بابا شده بودم. آخه این کار مامان و بابا سابقه نداشت. مامان به سمت آشپزخونه رفت و گفت: خب دخترم چی امشب می خواد برایش درست کنم؟

مامان و آشپزی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: هر چی درست کنی فوق العاده هست از نیمرو گرفته تا غذاهای فرنگی.

مامان لبخندی زد و به سمت یخچال رفت و بسته ای گوشت از فریزر بیرون آورد و مشغول درست کردن شام شد.

رو کردم به سامیار و با حرکت چشمم بهش فهماندم که چی شده مامان و بابا عوض شدن؟

اونم شونه ای بالا انداخت و لبخند ملیحی زد. من می دونستم که سامیار به مامان و بابا گفته بود وگرنه اونا که اصلا نمی دونستن امروز من اعلام نتایج کنکور دارم. سامیار برای خوشحالی من و احساس تنهایی نکردنم این کارها رو انجام می داد. مگه می شد که دوستش نداشته باشم؟

صبح با شنیدن آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. به دستشویی رفتم و دست و روی تازه کردم. دوباره به اتاق برگشتم و گوشیم رو چک کردم

بابت حرف‌های صدف دلشوره گرفته بودم. هنوز پیامی از طرف صدف برام ارسال نشده بود. گوشی رو پرت کردم روی تخت و به بهانه خوردن صبحونه از اتاق خارج شدم. داخل راهرو سامیار رو دیدم که با کلافگی دستی به موهایش می‌کشید. صبح بخیری گفتم که خیلی سر سرکی جواب رو داد و به اتاق خوابش رفت.

چش شده بود؟ سامیار هیچ وقت این مدله رفتار نمی‌کرد.

به میز نهار خوری که رسیدم از صحنه‌ی روبه‌روم کاملاً متعجب شدم. سر صبحی کی این صبحانه رو چیده؟

- وای! این صبحونه رو کی چیده؟

آخ آخ دلم ضعف رفت. چند سالی می‌شد که رنگ اینجور صبحونه‌ها رو تو خونه مون ندیده بودم. همه سر سرکی یک چیزی می‌خوردن ولی الان چایی، شیر، آب پرتغال، پنیر، مربا آلبالو که من خیلی دوست داشتم. مامان مشغول چایی ریختن توی اون فنجون های دلبر سفید با طرح گل های ریز بود که گفت: سلام. صبحت بخیر.

- سلام. صبح شما هم بخیر. شما چیدی؟

- آره مگه چشه؟

چی می تونستم بگم؟ می‌گفتم ازت بعید هست؟ نمی‌شد!

- ام...خب... هیچی. خیلی هم عالی.

همگی مشغول خوردن صبحونه بودیم که صدای پیامک گوشیم حواسم رو پرت خودش کرد.

ضربان قلبم رفت بالا. اشتها کور شد.

نمی‌تونستم بلند بشم و برم گوشیم رو چک کنم. پس به این نتیجه رسیدم که باید دندان روی جیگرم بزارم. بعد از چند دقیقه مامان و بابا به سر کارشون رفتن ولی سامیار هنوز خونه بود. تصمیم گرفتم به این حس کنجاوی و صد البته استرس و ترس

خاتمه بدم. بلند شدم و راهم رو به سمت اتاقم کج کردم که سامیار گفت: ساحل حالت خوبه؟ وسط صبحونه خوردن پکر شدی چرا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: پکر؟ نه بابا اشتباه کردی!

سری تکان داد و زیر لب گفت: امیدوارم!

و من فهمیدم که جواب قانع کننده‌ی تحویلش ندادم و برای حفظ ظاهر چیزی بهم نگفت. تصمیم به رفتن گرفتم که یاد چیزی افتادم.

سامیار چرا سر صبحی دماغ و کلافه بود؟

به سمتش برگشتم و گفتم: سامیار منم باید همین سوال رو از تو بپرسم؟ سر صبحی حالت نرمال نبود! مشکلی پیش اومده؟

- دغدغه های کاری بود. بهم خبر دادن یک مافیای مجازی دیگه وارد ایران شدن و دارن سواستفاده می کنن.

این رو که گفت تن و بدنم لرزید. یعنی صدف، مافیای مجازی؟

نه. امکان نداره، یعنی من به این راحتی خام اون‌ها شدم؟

بعد از رفتن سامیار به سمت اتاقم قدم برداشتم. راه پذیرایی تا اتاق خواب خیلی کم بود اما برای من در اون لحظه کیلومتر ها راه حساب شد. به اتاقم رسیدم و به سمت گوشیم رفتم. یک عکس و یک ویس از طرف صدف برام ارسال شده بود.

اون عکس؟ نه امکان نداره! عکس متعلق به من؟! من هیچ عکسی از خودم در فضای مجازی منتشر نکرده بودم و هیچ وقت برای صدف نفرستاده بودم. و حالا این عکس بی‌حجاب من دست صدف حرف‌ها برای گفتن داشت! ضربان قلبم بالا رفته بود و هر آن ممکن بود که قلبم از فرط استرس ایست کنه. آب دهنم رو قورت دادم و روی پخش ویس کلیک کردم. با شنیدن تک به تک جمله‌هاش جونم، نفسم رفت.

اولین چیزی که باعث شد دست‌هام به لرزش بیوفته شنیدن صدای یک مرد بود.

مات بودم و حرف های صدف دروغین در سرم اکو می‌شد.

(خوب خام من شدی ساحل سپهری، خواهر و ناموس سامیار سپهری، تنها نقطه ضعف مأمور مخفی سایبری. چهار ماه هست که با یک شخصیت دروغین به زندگیت وارد شدم. و حتی تو یک شک کوچک نکردی! در این مدت چند ماهه تونستم خیلی چیزها به دست بیارم، چیزهایی که به ضرر تو و صد در صد به منفعت من هست. اینایی که نام می‌برم برات مهم هستن یا نه؟

داداش جونت که شغل شریف پلیسی رو داره، مامان معلمت، بابای کارخونه دارت، دوست جون جونیت، اسمش چی بود؟ ترنم ترکاشوند. نام ببرم هنوز؟  
اگه حتی ذره‌ای برات اهمیت دارن بهت گوش زد می‌کنم هیچ کار اضافه انجام نده. تهران زندگی می‌کنی طرف خیابان ولیعصر، فرعی سمت چپ کوچه بن بست. هنوز بگم؟

امسال تابستون با دوستت هر روز بعد ظهر می‌رفتی کتاب خونه. تو یک آموزشگاه زبان حوالی خیابون ونک عضو بودی. فکر می‌کنم دیگه کافی باشه. باید تا الان فهمیده باشی من چقدر نفوذ دارم.

تمام اطلاعات خانوادگی، اطلاعات شناسنامه‌ای، همه رو در دست دارم.

یک کار خطا باعث نابودی کل زندگیت می‌شه. به هیچ عنوان از وجود من به هیچ‌کس چیزی نمی‌گی. پیش کسی از من حرف زدی عاقبتش پای خودت.

به امیده روزی که دیدار داشته باشیم خانم سپهری.

اون روز خیلی دیر نیست.)

کل خونه دور سرم پیچ می‌خورد. انگار که در یک یخ بندون بزرگ گیر افتاده بودم؛ بدنم مثل درخت بید مجنون می‌لرزید. همه اون حرف‌ها رو از کجا فهمیده بود؟ چه منبع موثقی داشت؛ که تک به تک جمله هاش درست بود؟ چرا او مدن سمت من؟ من چه کار اشتباهی کردم؛ که حالا تاوان به این سنگینی رو دارم پس می‌دم؟ بغض گلوم رو فشرده، اما گریه نکردم! من در حال حاضر توان انجام هیچ کاری رو نداشتم. حتی ساده‌ترین چیز یعنی گریه کردن. بعد از چند ثانیه دوباره یک ویس دیگه فرستاد.

(دو نکته دیگه رو بهت می‌فهمونم بعد برو تو شوک. یک؛ اینکه فکر بلاک کردن و ریپورت کردن من رو از سرت بیرون کن.

من خیلی مدرک های مهمتری رو ازت دارم. دوم؛ اینکه می‌خواستم بهت بگم که من بعد از این زندگی خوبی انتظارت رو نمی‌کشه. خودت رو واسه یک زندگی پر درد سر آماده کن.)

گوشی رو تو دستم فشردم و با فریاد کوبیدم به دیوار! این حس عصبانیت ناگهان به تمام بدنم رخنه کرد. از کسی عصبی نبودم، فقط از خودم عصبی بودم که چه راحت به یک آدم شیطان صفت در نقاب یک انسان معمولی اعتماد کردم! زندگی خوب داشت پیش می‌رفت، اتفاق های شیرینی در زندگیم رقم خورده بود که هنوز تجربه‌اش نکرده بودم تبدیل شد به یک اتفاق آلوده به زهر. چه آرزوها نداشتم که با یک سهل‌انگاری احمقانه بر باد رفت.

خداحافظ ای زندگی که روزی برات خواب‌های طلایی می‌دیدم.

خودم رو به دست خدایم می‌سپارم و برای حفظ جون اطرافیانم پا پس می‌کشم.

بعد از اون همه فشار روحی و روانی و هجوم آوردن افکار منفی به ذهنم بدون اختیار چشم‌هام روی هم رفت.

با شنیدن زنگ تلفن خونه از خواب بیدار شدم. چشم دوختم به موبایلی که روبه روم به هزاران قسمت تیکه شده بود.

با دیدن موبایل تمام اتفاقات رو به یاد آوردم. چی می‌شد منو بیدار کنن و بگن (ترسیدی؟)

و با اطمینان رو بگردونن به سمتم و بگن. (نترس. همش یک خواب بود!)

کاش که همه این اتفاقات خوفناک یک خواب و رویا می‌بود! ای کاش. صدای زنگ تلفن خونه روی مخم رژه رفت.

با بدنی کرخت شده و روحیه‌ای داغون به سمت تلفن رفتم. هر قدمی که روی زمین می‌گذاشتم انگار که کوهی رو جا به جا می‌کردم؛ از بچگی این خلق و خوی رو داشتم که در زمان غلبه احساسات به ذهنم این‌طور حالم دگرگون می‌شد. قطع به یقین

خود ترنم بود. نمی‌خواستم ترنم از لرزش صدایم پی به بغض پنهانم ببره. تلفن رو به سمت گوشم بردم و با صدای آروم زمزمه کردم: الو!

با شنیدن داد ترنم از پشت خط تلفن به خودم اوادم.

- الو و زهر. دختر مگه ما قرار نبود امروز برای کارهای دانشگاه بریم بیرون؟

از صبح هر چی زنگ می‌زنم به گوشیت خاموشه. به تلفن خونه زنگ می‌زنم کسی بر نمی‌داره. معلومه چته تو؟ من از صبح دلم هزار راه رفت. تو به این فکر نکردی که من از بی خبری زهر ترک می‌شیم؟

با کلافگی سری تکون دادم و گفتم: حال خوب نیست!

انگار که این جمله برای ترنم قابل درک نبود که پرسید: یعنی چی که حال خوب نیست؟ من الان میام خونه‌تون.

در اون شرایط من حتی حوصله خودم رو هم نداشتم چه برسه به ترنم.

\_ نه. نمیخواد ترنم! می‌خوام تنها باشم.

و امروز همه چیز دست به دست هم داده بودن تا حال من رو به بدترین شکل ممکن خراب کنن.

\_ می‌خوام تنها باشم نداره. الان میام.

و با کلمه خدا حافظ تلفن رو قطع کرد و مجال صحبت کردن به من رو نداد. با همون حال نزارم به سمت اتاقم رفتم و خودم رو پرت کردم روی تخت. چی می‌شد انسان برای چند دقیقه بلکه چند ثانیه فارغ شه از این دنیای پر پیچ و خم؟

قصدم این بود که بیرون بریزم هر چه افکار ضد و نقیض رو اما نمی‌شد. تصمیم گرفتم به اتفاقات خوب فکر کنم اما مگه قرار بود اتفاق خوبی پیش بیاد؟

و این بار عاقل بود که پیشی گرفت از قلبم و گفت.

(اگه خدا بخواد هر غیر ممکنی، ممکن میشه. فقط کافیه بخواد.)

ترنم نیم نگاهی با عصبانیت به من انداخت و گفت: دختر دیونه شدی؟ چرا گوشیت رو زدی در به داغون کردی؟ می‌دونی چند میلیون رو به باد دادی؟



جوابی بهش ندادم و فقط زل زده‌ام بهش.

بعد از چند ثانیه صبر ترنم هم به اتمام رسید و با فریاد گفت: ساحل چه مرگت شده؟ چرا جواب نمی‌دی؟ عین دیوونه‌ها زل زدی به من!

من هم که حوصله جر و بحث رو نداشتم با کلافگی روی گرفتم و گفتم: ترنم من حالم اصلا خوب نیست. اصلا ها!

\_باشه منم الانم زنگ می‌زنم به داداشت ببینم چرا تو امروز عین مرده‌ها شدی!

با بردن اسم سامیار از جا بلند شدم و گفتم: لازم نکرده. بهتر میشم.

\_خب پس بگو چه اتفاقی افتاد که این بلا رو سر گوشت آوردی؟

اگر اون تهدیدها مبنی بر نگفتن این ماجرا به کسی وجود نداشت قطعاً همه‌چیز رو به ترنم می‌گفتم. اما نمی‌شد!

سعی کردم جوری جوابش رو بدم که نه دروغ بگم و نه کل ماجرا رو لو بدم.

\_هیچی بابا! از صبح یک مزاحم تلفنی هر چند ثانیه به گوشیم زنگ می‌زد، هر بار که جواب نمی‌دادم دوباره زنگ می‌زد. انقدر ادامه داد که گوشیم هنگ کرد، منم عصبانی شدم گوشی رو پرت کردم و خورد به دیوار!

ترنم چشم غره‌ای رفت و گفت: آخه به خاطر یک تماس تو باید گوشت رو بزنی تیکه تیکه کنی؟ کم‌کم باید ازت دوری کنم، فکر کنم جزایم چیزی گرفتی.

از این حرف ترنم لبخند کوتاهی کنج لبم نشست.

\_در اسرع وقت برو سیم‌کارتت رو بسوزون و یک شماره جدید بگیر تا دیگه مزاحمت نشن.

با این حرف ترنم یاد حرف اون مردک افتادم.

(هرجا بری، با هر کی و با هر مشخصاتی پیدات می‌کنم.)

یعنی عوض کردن یک سیم‌کارت کار ساز بود؟ باید با سامیار خیلی معمولی درباره این تهدیدها صحبت کنم. جوری که حتی یک شک کوچکی هم نکنه.

سری به نشونه (باشه) تکان دادم که ترنم با آرنجش ضربه‌ی محکمی به بازوم زد و گفت: امروز که نشد بریم! فردا صبح نیای و بهونه بیاری خودم میام با زور کشون کشون تا خود مکان مورد نظر می‌برمت.

شی‌فهم شدی یا بر خورد خشن‌تری انجام بدم؟

لبخندی زدم و برای یک لحظه اتفاقات رو فراموش کردم و شدم همون ساحل گذشته.  
\_باشه بابا! بر خورد خشن.

ترنم تا من رو در این حالت دید گفت: به‌به قربون خودم بشم که قدم همیشه باعث خیر و برکته! تا اومدم پیشت از یک مرده محرک، جزامی تبدیل شدی به هلو پیر تو گلو!

با صورتم شکلک در آوردم و گفتم: فقط اعتماد به نفست قابل ستایشه!

با اصرار مکرر من ترنم راهی خونه شد. با اینکه حال خوبی نداشتم اما قرار گذاشتیم که فردا برای کارهای دانشگاهمون حتما بریم. گوشیم شکسته بود و من هیچ سرگرمی دیگه‌ی نداشتم جز فکر کردن به همون چیزهای که مورد آزارم بود. همه احتمالات رو در نظر گرفتم. احتمال اینکه من اگه یک سیم‌کارت دیگه بگیرم دوباره مزاحم میشم؟ یا اینکه اگه این کار رو بکنم شاید از نظر اون‌ها بد باشه و خاطرشون رو مکدر کنه و از فرط عصبانیت دست به کارهای خطرناکی بزنن! و می‌تونستم حالت های خوشبینانه رو هم در نظر بگیرم و به این فکر کنم که تمام اون تهدیدها چرت باشه. با فکر کردن به این احتمالات آزاردهنده در خلوتگاه خودم و کنج تاریکی‌های مبهم اتاقم به خواب فرو رفتم. در عالم خیالات بودم و صدای مادر بزرگم رو می‌شنیدم که می‌گفت: دخترکم ساحل. نبینم غمت رو عزیزکم. مگه یادت رفته که من یک عنصر آرامش بخش به تو هدیه دادم؟

صداش می‌اومد اما خودش در لایه‌ی از مه گم شده بود و صورتش به طور واضح در تیررس دید من نبود. تنها با شنیدن صداش تونستم پی به حضورش ببرم. به دنبالش گشتم که با زمزمه آروم گفت: صاحب اسم گردنبند طلبیدی مادر!

برو و ازش کمک بخواه، آرامشی که داره وصف نشدنیه. از جانب من هم سلامی برسون مادر!

دهن باز کردم تا صبحتی کنم اما سایه‌اش هر لحظه دور و دورتر شد. فرصت رو غنیمت شمردم و با فریاد گفتم: عزیز چرا آخه؟ زندگی من...؟

مجال صحبت کردن به من رو نداد. کلمات با بن صدای کم توی سرم اکو شد.

- تو پاکی، تو دختر معصومی هستی، تو داری به اشتباه...

صدا به یکباره قطع شد و من کنجکاو از ادامه جمله‌ی کامل نشده فریاد زدم: عزیز!

با کشیده شدن دستی به روی موهام از خواب هراسون بیدار شدم. به محض اینکه چشم‌هام رو باز کردم سامیار رو با چهره‌ای نگرانی دیدم. لیوان آبی به دستم داد و من لیوان رو یک نفس سر کشیدم.

سامیار لبخند ملیحی زد و گفت: حالت خوبه؟ چرا پریشون بودی تو خواب؟ کابوس دیدی؟

دستی به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم.

- اره! چیز مهمی نیست، نگران نباش!

- چطور نگران نباشم؟ تو خواب داشتی فریاد می زدی!

- خب سامیار خوبه خودت داری می‌گی خواب، یک خواب بود دیگه.

سری تکون داد و گفت: امیدوارم همین‌جوری که می‌گی باشه. در هر صورت هر موقع مشکلی پیش اومد اولین نفر بیا پیش خودم!

سامیار چی می گفت؟ می‌تونستم همه‌ی مشکلاتم رو با اون در میون بذارم؟

مشکلات من خط قرمزهای زندگیم بودن!

سامیار به اتاق خودش رفت تا به کاره‌اش رسیدگی کنه. بلند شدم که برم چایی بذارم و گلویی تازه کنم که صدای سامیار بلند شد.

- ساحل! گوشیت چرا شکسته؟

ای خدای من! سامیار از کجا فهمید؟ چشم‌هام رو به سمت میز تحریرم چرخوندم و با ندیدن تیکه های گوشه‌ی به این پی بردم که ترنم اونها رو برداشته و جایی دیگه از خونه گذاشته. حالا هم که سامیار دیده.

قرار نبود که سامیار بفهمه. نمی‌خواستم متوجه بشه اما حالا...؟

ترنم رو برای این دسته گلی که به آب داده لعنتی نثار کردم. برای بار دوم صدای سامیار بلند شد.

- ساحل! سوال من جواب نداشت؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پذیرایی قدم تند کردم. با دین من ابرویی بالا انداخت و این یعنی اینکه یالا جواب بده!

دستی به موهام کشیدم و خیلی خونسرد گفتم: اعصابم خورد شد به دیوار زدمش!

سامیار با دیدن صراحت حرفم ناخودآگاه لبخندی به روی لبش اومد که خیلی سریع رفعش کرد و با تحکم گفت: یعنی چی که اعصابم خورد شد؟ دلیل بگو! همون حرف‌های رو که به ترنم زدم برای سامیار هم تعریف کردم.

- گوشه‌ی چند میلیونی رو برای اون مردک عوضی زدی داغون کردی؟ دیوونه شدی؟ اون‌ها من رو به یک آدم عصبی تشبیه می‌کردن اما من نمی‌تونستم حقیقت رو بگم و همین موضوع کفری‌ام کرده بود. برای اولین بار سر سامیار فریاد کشیدم.

- خب می‌گی چیکار کنم؟ اصلا دوست داشتی زدم شکستم! خودم پول دارم می‌خرم. نیاز نیست تو دست تو جیبت کنی که حرف پول رو میاری وسط!

- ساحل چرا داد می‌زنی؟ من کی حرف پول رو زدم! تو خیلی حرف منو جدی گرفتی! درضمن بار اوله که می‌بینم خواهرم اینجوری تو روی من وایستاده!

باید اون لحظه سرم رو پایین می‌انداختم و عذرخواهی می‌کردم اما این چند روزه و مخصوصا امروز اصلا حالت نرمالی نداشتم.

- من با توجه به رفتار آدم مقابلم حرفی رو می‌زنم!

نیم نگاهی به من انداخت که مملو از خشم بود. موقعیت رو مناسب ندونستم و به اتاق خودم رفتم.

خدایا! اون حرف ها، اون تهدید ها...

همه و همه روی طرز برخورد و زندگی من تاثیر مخربی گذاشته بودن.

من آدمی نبودم که این طوری با بزرگتر از خودم رفتار کنم.

گریه‌ام گرفت و نتونستم خودم رو مجاب کنم که نباید اشک بریزم. تلافی همه‌ی بغض‌های خفه شده در گلوم رو پس دادم.

زار زدم برای این اتفاق ناگوار ناگهانی زندگیم.

زار زدم و فکر کردم مسیر آینده‌ام چگونه؟

سخت یا آسون؟

اما شاید سخت باشه اما با وجود آدم دیگه‌ی آسون بشه!

از اتاق بیرون اومدم و تصمیم گرفتم که با سامیار صحبت کنم.

اما یادم اومد که بحث‌مون شده و قطعاً الان به خون من تشنه است. پس باید از دلش در بیارم! به سمت آشپزخونه رفتم و هر چه که سامیار دوست داشت رو داخل یک سینی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم. تقه‌ای به در زدم که پاسخی نداد.

می‌دونستم الان که باهم حرف‌مون شده با من حرفی نمی‌زنه؛ به همین دلیل بدون اینکه دوباره تقه‌ای به در بزنم داخل شدم. پشت میز نشسته بود و با دقت مطالب رو زیر لب زمزمه می‌کرد.

سینی رو روی تختش گذاشتم و به سمتش رفتم.

دست‌هام رو از پشت حلقه کردم دور گردنش و بوسه به گونه‌هاش زدم و التماس گویان گفتم: داداشی ببخشید. شکر خوردم اونجوری باهت صحبت کردم.

و کف دست‌هام رو به معنای احترام ادب به هم چسبوندم و گفتم: سامیار خان آیا پوزش این بنده حقیر رو مورد قبول واقع می‌کنید؟

از قیافه‌اش معلوم بود که به زور خنده‌ش رو پس می‌زنه. اما بلاخره رو کرد به من و لبخند پت و پهنی تحویل داد.

حمله کردم طرفش و گفتم: آخ جون بخشید!

سامیار با اعتراض من رو از خودش دور کرد و با اخم گفت: فکر نکن که هر بار می‌تونم با بلبل زبونی کارت رو انجام بدم، دفعه بعدی گیس‌هات رو آتیش می‌زنم، فهمیدی؟

این حرف سامیار رو از روی واقعیت برداشت کردم و چشم‌هام از فرط تعجب دو تا شده بود.

\_حالا نه در اون حد خشن!

و بعد خندید و من پی بردم که در مواقع حساس آی کیوی دارم در حد صفر! سامیار بعد از انجام دادن کارش رو کرد به من و گفت: اون سینی خوشگله که به من چشمک می‌زنه برای منه؟

- صد درصد خالص برای شما.

سامیار در حال خوردن محتویات سینی بود که فرصت رو غنیمت شمردم تا ازش درباره کارهای صدف اطلاعات کسب کنم اما خیلی معمولی که شک نکنه.

- سامیار میگم تو چیکار دقیقاً انجام می‌دی؟

- من خب اطلاعاتی هستم. افسر پلیس فتا و فوریت سایبری!

- دقیقاً وظیفه‌ات چیه؟

- کامل بخوام توضیح بدم باید بگم؛ ایجاد امنیت و کاهش مخاطرات برای فعالیت‌های علمی، اقتصادی، اجتماعی در جامعه‌ی اطلاعاتی، حفاظت و صیانت از هویت دینی و ملی، مراقبت و پایش از فضای تولید و تبادل اطلاعات برای پیش‌گیری از تبدیل شدن این فضا به بستری برای انجام هماهنگی‌ها و عملیات برای انجام و تحقق فعالیت‌های غیرقانونی و ممانعت از تعرض به ارزش‌ها و هنجارهای جامعه در فتا از جمله‌ی وظایف و مأموریت‌های پلیس فضای تولید و تبادل اطلاعات ناجا هستش!

نفسی گرفت و من ترسیده چند دقیقه سکوت کردم. تا به حال انقدر به شغل سامیاری حساس نشده بودم. سوال اصلی خودم رو پرسیدم.

\_ مگه این سواستفاده گر ها چه کاری انجام می‌دن؟

\_ توضیحش سخته. ببین ما به این‌ها می‌گیم انگل های فضای مجازی! عمل فیشینگ یا همون سرقت آنلاین. پخش و جعل اطلاعات شخصی کاربران اینترنت، ضربه به سیستم امنیتی و اطلاعاتی، عملکردهای سیاسی، شایعه پراکنی و هزار جور تخلف دیگه. بعضی اوقات فضای تولید و تبادل اطلاعات به جاهای باریکتری کشیده می‌شه مثلا میان با استفاده از نفوذشون مواد مخدر جابه‌جا می‌کنن و با بعد از کسب اعتماد مردم سایت‌های شرطبندی و قمار ایجاد می‌کنن. حالا هم در این وسط کسای ضربه می‌خورن که به ناخداگاه و بی‌خبر به سمت شون می‌رن و حرف های دروغ و پوچ اونا رو باور می‌کنن!

از حرف های سامیاری ترسیدم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: تهدید چی؟ می‌شه حرف تهدید رو هم وسط بکشن؟

- اون‌ها تا جایی که بتونن از راه دور زدن آدم‌ها و شست و شوی ذهن و تفکرشون وارد عمل می‌شن و بلااستثناء دست به تهدید می‌زنن.

- تهدید هاشون می‌تونه جدی باشه؟

- بستگی داره! آدم های فوق العاده وحشتناکی هستن. در ظاهر یک آدم معمولی اما در باطن شیطان صفت.

و با شنیدن این جمله من طاقت از کف دادم. می‌خواستم چیزهای بیشتری بفهمم که سامیاری رو کرد به من و گفتم: مشکلی پیش اومده که این سوالات رو می‌پرسی؟

با لکنت زبون آروم زمزمه کردم: نه! چه... مشکلی؟ هیچی... نشده!

موقعیت رو مناسب ندونستم و عزم رفتن کردم. اگر چند فقط ثانیه‌ای دیگه می‌موندم قطعا سامیاری با زرنگی کل ماجرا رو می‌فهمید.

به سمت در قدم برداشتم که با حرف سامیار درجا خشکم زد: اونا امکان داره سمت هر کسی بیان، حتی سمت تو! اینو گفتم که بفهمی اگه مشکلی پیش اومد اولین نفر به خودم بگو، قطعاً به نفعته! هرچند تو عاقل‌تر از این حرفا هستی.

ظاهر خودم رو حفظ کردم و سری تکون دادم. من اگر عاقل بودم به اون صدف اعتماد نمی‌کردم! حالا هم برای سرزنش کردن خودم خیلی دیر بود.

برگشتم به سمت سامیار که بگم سیم‌کارتم رو تعویض کنه چون سیم‌کارت به اسم سامیار بود. اما خودش پیش قدم شد.

- فردا می‌رم سیم‌کارتت رو می‌سوزنم و یک خط دیگه برات می‌گیرم.

ممنون زیر لب زمزمه کردم و به سمت اتاق خوابم رفتم. می‌ترسیدم! خیلی!

اگه با سیم‌کارت عوض کردن اون‌ها رو جری‌تر بشن چی؟ اما به خودم نهیب زدم.

(فوقش به سامیار میگی دیگه!)

مغزم یک دستور می‌داد و دلم یک دستور. توی دلم آشوبی به پا شده بود که تابه‌حال نظیرش رو ندیده بودم.

آشوب؟ مسکن من در مقابل این آشوب چی بود؟ گردنبند ضامن آهو مامان بزرگ!

به سمت کمد اتاقم رفتم و بازش کردم و دنبال جعبه طلایی خودم گشتم.

بعد از چند دقیقه جست و جو کردن بین لباس‌های تلتنار شدم پیداش کردم.

نگاهم رو دوختم به رنگ طلایی مات جعبه با تزئینات نگین‌های سرخ شده اش.

دست هام رو روی جعبه کشیدم و قبار گرد و خاک رو ربودم.

قفل کوچیکش رو باز کردم و نگاهی به محتویات درونش انداختم.

همه یادگاری‌های دوستانم رو از دوره‌ی ابتدایی نگه داشته بودم و هرازگاهی نگاهشون می‌کردم.

اما در اون موقعیت تنها یک چیز بود که من رو به سمت این کمد کشونده بود.

اون هم گردنبند طرح ضامن آهوی مامان بزرگ بود.



دست جنبوندم و سریع گردنبند رو از میون زنجیرهای مختلف گردنبندهای دیگه جدا کردم.

طراحی این گردنبند فوق العاده زیبا بود.

یک زنجیر نقره و چند مهره متصل به زنجیر و طرح ضامن آهو که با خطی خوش روی سنگ زمرد حکاکی شده بود.

این گردنبند جدا از ظاهر ساده اما زیباش، آرامشی داشت که من دلیل اون رو هنوز نمی‌دونستم.

سنگ زمرد رو به سمت لب‌هام بردم و بوسه‌ای به لقب (ضامن آهو) زدم.

توی دلم آرزو کردم و اول از خدا و ضامن آهو آقا امام رضا علیه السلام و دوم از مامان بزرگم خواستم که این اتفاق به خیر خوشی تموم بشه. توی دلم برای آرزو خودم آمینی گفتم.

گردنبند رو به گردن انداختم و به رخت خواب رفتم.

نمی‌دونم این آرامش از قوت قلب سامیار بود یا از عصاره آرامش بخش گردنبند اما هر چی که بود تونستم درست و منطقی تصمیم بگیرم.

اون سیم کارت دیگه وجود نداشت و قرار بود از فردا من یک خط جدید داشته باشم. اگر تهدیدهاشون یک مشت اراجیف باشه که این ماجرا تمومه و اما... اگر همه اون تهدیدها واقعیت داشته باشه من تسلیم می‌شم و خودم رو می‌سپارم دست خدا. اگر من نتوانم به کسی رازم رو بگم مشکلی نیست! من خدای رو دارم که نظاره‌گر تمامی اعمال بندگانشه.

این حس شجاعتی که در بدنم رخنه کرده بود، تا کی ماندگار می‌موند؟ این آسودگی تا کی ادامه داره؟

همه و همه رو سپردم به دست تقدیر و سرنوشت زندگیم.

چه خوب!

چه بد!

لباس‌هام رو پوشیده بودم و منتظر ترنم شدم. خیلی دیر کرده بود. احتمالاً تلافی بی‌نظمی دیروز من رو کرده تا بلکه دلش خنک بشه. از شدت حرص پاهام رو به تندی تکون می‌دادم و ناخن‌هام رو می‌جویدم.

دست برده بودم زیر چونه و به کارهای که می‌بایست امروز انجام بدم فکر کردم که صدایی آیفون من رو از عالم خیالات بیرون کشید. از طرز زنگ زدنش فهمیدم که خود ترنمه.

کفش‌هام رو پوشیدم و پایین رفتم.

بعد از دیدن ترنم به سمتش حمله‌ور شدم که چرا آن‌قدر دیر اومده و اونم ترافیک خیابون‌ها رو بهانه کرد.

از خونه که بیرون اومدم تا خود مطب مشاوره تحصیلی که زندایی ترنم می‌شد؛ مدام پشت سرم رو نگاهی می‌انداختم چون احساس می‌کردم یکی داره من رو تعقیب می‌کنه. دقایق گذشتن اما من مدام سنگینی نگاه خیره رو روی خودم تشخیص دادم.

ترنم از حرکاتم شک کرده بود.

- ساحل! چرا هی پشت سرت رو نگاه می‌کنی؟

- هیچی.

اخمی کرد. تا خواست دوباره سوالی بپرسه تا کسی جلوی پاهامون ترمز کرد. سوار تا کسی شدیم و به سمت مکان مورد نظر به راه افتادیم.

وارد اتاق مشاور تحصیلی که شدیم ترنم با خوشروئی و خیلی صمیمی زنداییش رو به آغوش کشید و من هم در سلام کردن پیش قدم شدم.

امروز ما با استفاده از پارتنی که داشتیم بدون وقت قبلی برای کارهای مربوط به دانشگاه پیش خانم مهشید امینی اومدیم تا ما رو راهنمایی کنه. بعد از گفتن شرایط و رتبه کنکور خانم امینی روی کرد به من و ترنم و گفت: خب خودتون چه شهرهایی رو انتخاب می‌کنین؟

من و ترنم هر دو باهم گفتیم: تهران!

رتبه خوبی به دست آورده بودیم و می‌تونستیم برای پرستاری تهران قبول بشیم. شهر خودمون بود، رفت و آمد خاصی نداشت و هم دانشگاه‌های خوبی داشت. چی از این بهتر؟

خانم امینی با اخم ملایمی گفت: ببیند دختر! همه فکر می‌کنن که توی شهر خودتون درس بخون راحت‌ترن اما شما باید مستقل بودن رو یاد بگیرید، بتونین در مواقع حساس زندگیتون خودتون تصمیم بگیرید و این یکی از توصیه‌های هست که من به همه‌ی مراجعینم می‌گم.

به صحبت‌های خانم امینی فکر کردم. پُر بیراه نمی‌گفت!

من هنوز توی فکر بودم که ترنم زودتر از من اظهار نظر کرد.

- خب مهشید جون، ببخشید یعنی همون خانم امینی الان به نظر شما با توجه به رتبه کنکورمون چه شهرهای رو شما پیشنهاد می‌کنید؟

- من شهر های مثل مشهد، اصفهان، شیراز و در آخر تهران رو بهتون پیشنهاد می‌کنم.

شهرهای نام برده شهرهای بزرگی بودن و قطعا امکانات خوبی داشتن. بعد از صحبت‌های دیگه بین من و ترنم و خانم امینی تصمیم بر این شد که همون شهر هارو با رشته پرستاری انتخاب کنیم. باید تا یک ماه و نیم صبر می‌کردیم تا نتیجه‌اش اعلام بشه.

\*\*\*\*\*

بعد از بیرون اومدن از مطب خانم امینی ترنم رو کرد به من و گفت: سامیار می‌دونه چه شهرهایی رو انتخاب کردی؟

- گفت هر جایی که خودت دوست داری.

- مامان و بابات چی؟

- اونا براتون مهم نیست!

و این دردناکترین و واقعی‌ترین جمله‌ی بود که من به زبان آورده بودم. من ساحل سپهری و اسه مامان و بابام هیچ اهمیتی نداشتم. تا جایی که حرف پول و کار باشه، ساحل کیلو چند؟

روی صندلی های پارک کنار ترنم نشسته بودم و داشتم بازی بچه‌ها رو تماشا می‌کردم.

چقدر دوران بچگی خوب بود. چه حیف که قدرش رو ندونستیم و آرزو کردیم زودتر بزرگ بشیم اما خب نداشتیم که بزرگ شدن پر از غم و غصه و مشکلاته.

نگاهم رو از بازی بچه‌ها گرفتم و به ترنم دوختم که داشت با گوشی‌اش کار می‌کرد. دستی به شال نامرتبم کشیدم و از ترنم پرسیدم: به نظرت الان سامیار سیم کارت منو گرفته؟

- حتما دیگه. خب چرا بهش زنگ نمی‌زنی؟

گوشی‌اش رو به سمتم گرفت و با خنده گفت: امیدوارم که ذهنت کپی از حافظه‌ی ماهی نباشه و حداقل شماره رو حفظ باشی!

چشم غره‌ی نثارش کردم و گوشی رو از دستش گرفتم. مشغول وارد کردن شماره سامیار بودم که ترنم بلند شد و گفت: ساحل من می‌رم از این سوپری یک چیزی بگیرم.

سری تکون دادم و ادامه‌ی شماره رو وارد کردم. هنوز تماس رو وصل نکرده بودم که گوشی ترنم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود!

یعنی باید جواب بدم؟

خب گوشی ترنمه.

اما به خودم نهیب زدم؛ شاید خبر مهمی می‌خوان بهش بدن! به همین دلیل بدون تلف کردن وقت نقطه‌ی اتصال رو فشردم که ای کاش جواب نمی‌دادم!

گوشی رو به سمت گوشم بردم و گفتم: الو بفرمایید؟

- شناختی؟

از حرفی که زده بود تعجب کردم، آخه چرا من کسی که به گوشی ترنم زنگ می‌زنه رو باید بشناسم؟ اون هم یک مرد!

- خیر! به‌جا نیاوردم.

موزیانه خندید.

- بنده صدف دروغین هستم!

به زبان آوردن تنها همین کلمه می‌تونست کل روز خوش من رو خراب کنه.

اون شماره‌ی ترنم رو از کجا آورده بود؟

آب دهنم را با استرس قورت دادم و گفتم: تو...؟

مجال صحبت کردن به من رو نداد و خیلی سریع حرفش رو زد.

- زیاد به خودت فشار نیار ساحل جون! شماره رفیق جونت رو که از موبایلت پیدا کردم، نگفتم من نفونم زیاده؟

حالا شماره جدیدت رو سیو کن. نیازی نیست از سامیار بگیری، یاداشت کن!

.....091

شماره‌ی رو سریع گفت که اصلا من حتی یک عدد از اون رو هم در ذهنم ذخیره نکردم. و فقط مات و مبهوت به خیابون روبه‌روم نگاه کردم.

اون از کجا شماره‌ی جدید من رو فهمیده بود؟ شماره‌ای که حتی خودمچ ازش بی‌خبر بودم!

و یک سوال دیگه... از کجا می‌دونست من برای گرفتن شماره‌ام به سامیار زنگ زدم؟

آخر این همه اطلاعات رو از کجا فهمیده بود؟

و از آخر صداش رو مبهم شنیدم.

- خداافظ. ولی خیلی دوست دارم یک روز رودررو ببینمت! به امید همون روز.
- گوشی میون انگشت‌های دستم لغزید و روی زانوم افتاد. شوک بزرگی بهم وارد شده! به چیزهای فکر کردم که در عرض این چند روز ذهنم خیلی مخشوش کرده بود.
- ترنم با سر و صدا به طرفم اومد که با دیدن قیافه‌ی درهم برهم حسابی حالش گرفته شد. با صدایی بلند من رو صدا زد و من به این فکر می‌کردم که چه دقیق و به موقع گوشی رو قطع کرد! دقیقا همون موقعی که ترنم از سوپری خارج شد.
- نکنه برای من به‌پا گذاشتن؟ خب اگه کسی دنبالم نباشه چجوری متوجه اومدن ترنم شدن؟
- با این فکر بلند شدم و اطرافم رو با دقت نگاه کردم که با برخورد عصبی ترنم مواجه شدم.
- ساحل؟ چرا جواب نمی‌دید؟ قیافت رو دیدی؟ رنگ به صورتت نمونده دختر! چه مرگت شده یک‌دفعه؟ الانم‌دکه عین دیوونه‌ها ها داری گوشه به گوشه پارک رو برانداز می‌کنی.
- به حرفاش توجهی نکردم و فقط چشم دوختم به گوشه گوشه‌ی پارک که بلکه چیزی ببینم ولی هیچ سرنخی عایدم نشد. هنوز در همون حال بودم که ترنم با فریاد گفت: ساحل!
- یکه خورده از فریادش به سمتش برگشتم.
- ها؟ چرا داد می‌زنی؟
- دست به کمرش زد و حرص و جوش لب زد.
- تو چته؟ چرا دیوونه بازی در میاری؟
- سردرگم سری تکون دادم و بدون جواب دادن به سوالش خیلی صریح جملات رو کنار هم چیدم.
- ترنم بریم! من حالم اصلا خوب نیست.

با تعجب اشاره کرد به نایلون خوراکی‌ها و معترض گفت: - اینا رو خریدم پس برای چی؟ نه خیر باید بمونی! راستی مگه تو قرار نبود بری گوشی بخری؟

به این موضوع فکر نکرده بودم ولی حالم برای خرید و راه رفتن توی خیابون‌ها اصلا مساعد نبود.

- بیخیال، یک روز دیگه.

و بدون اینکه جوابی از ترنم بشنوم کوله رو برداشتم و به سمت خیابون رفتم. خودم رو سرزنش کردم به خاطر حماقتم.

اگر اون روز اولی که بهم پیام داد، جواب نمی‌دادم. اگر پیشش درد و دل نمی‌کردم.

اگر...

اگر...

اگر...

و ذهنم پر شده بود از اگرهای که جبران ناشدنی بود. آخه من با کدوم عاقل به یک دوست مجازی که فقط یک اسم داره اعتماد کردم؟

همیشه از سامیار می‌شنیدم که همچین اتفاقاتی در فضای مجازی زیاده اما به هیچ عنوان در مخیله خودم گنجانده نمی‌شد که برای خودم این اتفاق بیافته.

آسون بود یا سخت،؟ بهای پایانش مرگ بود یا زندگی؟ هرچی که بود قوی‌ترم کرد، باهوش‌ترم کرد.

فهمیدم توی این دنیا که بعضی اوقات نامرد می‌شه، نفس می‌کشن کسایی که برای به دست آوردن یک زندگی ایده‌آل از نظر خودشون، زندگی دیگران رو به لجن زار می‌کشد.

و اون‌ها با شعار (باهم و برای هم زندگی خوب بسازیم بیگانه هستن.)

در افکار متلاطم خودم شناور بودم که صدای تقه در من رو به حالت عادی برگردوند. سامیار بود که برای ورود به اتاقم اجازه می‌گرفت.

با گفتن (بفرمایید) دستگیره در کشیده شد و قامت بلند و ورزیده سامیار در چهار چوب در نمایان شد.

با دیدن من مابین اون حجم از کتاب تک خنده‌ای کرد و گفت: کنکور قبول شدی، کتاب‌ها دیگه پر؟

سامیار نمی‌دونست که من برای درست کردن سرگرمی و به دور موندن از هرگونه افکار منفی خودم رو با کتاب‌هام مشغول کردم.

لبخندی زدم.

- نه! این‌ها مال سال‌های پیشه و دیگه نیازشون ندارم. می‌خوام کتاب‌ها درسی و تستی رو ببرم کتابخونه تا بلکه چند نفر بتونن ازشون استفاده کنن.

سری تکون داد و به سمت کتاب‌ها اومد. یکی از اون‌ها رو برداشت و بی‌هدف ورق زد. انگار که می‌خواست چیزی بگه اما زبونش یاریگر خوبی نبود.

از نوع حرکاتش فهمیدم که هی می‌خواد مقدمه چینی کنه اما باز به مشکل بر می‌خوره.

کتاب‌های درسی رو جداگانه داخل کارتون گذاشتم و دست به سینه روی تخت نشستم.

- بگو حرفتو! ساحل نیستم که سامیار رو نشناسم. دو ساعته داری با خودت کلنجار میری تا آیا بگی یا نگی.

ابروی بالا انداخت و کتاب رو توی کارتون گذاشت. به سمتم اومد و کنارم نشست.

لبخندی زد و شروع کرد به صحبت کردن.

- امروز رفتی و شهر و رشته مورد نظرت رو انتخاب کردی! دو ماه دیگه هم که از این خونه می‌ری البته خونه‌ی که تو درش نباشی شبیه به یک خونه ارواح می‌شه.

این خونه با شیطنتها، لبخندهای ریز و گاهی بلند توئه که ظاهر یک خونه خانوادگی رو گرفته! الان به من بگو بعد رفتن تو چه جوری و با چه اشتیاقی پا به این خونه بذارم؟



در حین صحبت کردنش فهمیدم که خیلی سعی می‌کنه بغض مردانه‌اش رو قورت بده و تا حدودی هم موفق عمل کرد. اما هیچ چیز از نگاه‌های ریز بین من به دور نمی‌موند. علاوه بر سامیار احساسات من هم قلقلک داده شد و یک بغض ریز گلوم رو فشرده.

سامیار حق داشت. این خونه هیچ شباهتی به یک خونه خانوادگی نداشت.

خونه‌ی که پدر و مادرش ساعت ده و یازده شب بیان خونه و مهر و محبتی در خانواده وجود نداشته باشه خونه‌ی یک خانواده‌ی چهار نفره نیست!

من و سامیار درسته که اختلاف سنی زیادی باهم داشتیم اما دوران کودکی من با سامیار طی شده بود. در تمام خاطرات خوش کودکیم سامیار نقش پررنگی داشت حتی بیشتر از مامان و بابام.

اگر شهری جز تهران قبول بشم دوری سامیار رو چجوری تحمل کنم؟ اونم در شرایطی که من با اتفاقات اخیر زندگی بسیار سست و شکننده شدم.

سری به نشونه تاسف تکان دادم و با تحسر گفتم: به خدا که دل خودمم رضا نیست که یک شهر دیگه برم درس بخونم.

صحبتم ر بدون جواب گذاشت که دوباره با لبخندی روی لب ادامه دادم.

- اتفاقا مگه بده؟ دیگه کسی نیست که جیغ و داد کنه و نذاره تو تمرکز کنی برای کارت! دیگه کسی نیست که بدون اجازه بیاد اتاقت. و در آخر دیگه کسی نیست که رو مخ تو رژه بره.

نگاهش رو از گل‌های کرم قهوه‌ای فرش گرفت و دوخت به چشم‌های من. تپله‌های طوسی رنگ چشم‌هاش برق زدن و نمی‌دونستم این برق چشم‌ها رو از روی چه چیزی تلقی کنم. از روی بغض تشکیل شده در گلوش؟ یا از برق نگاه زیبای همیشگی‌اش؟

- من همه‌ی اون جیغ و جیغ‌های که می‌کردی و بدون اجازه وارد اتاقم می‌شدی رو تحمل می‌کنم. اما رفتنت رو چی؟

نه! دیگه نمی‌شد که احساساتی نشم. قطره‌های اشک در کاسه‌ی چشم‌هام در حال جوشش بودن و هر آن ممکن بود که سیلاب اشک هام روانه بشن. قطره اشکی که لجوجانه کناره پلکم قرار گرفته بود رو با سر انگشت پس زدم و بی محابا و سریع در یک عمل غیر منتظره پریدم بغل سامیار.

- نگا! خوبه که اشک منم در آوردی؟

سامیار که از رفتار دیوانه‌وار من متعجب شده بود، به آرومی خندید. دست‌هاش رو بین بازو هام حصار کرد و بوسه‌ای برادرانه به پیشانی ام زد.

- گریه هیچ اشکالی نداره، گریه کن! اما بفهم واسه چی و واسه کی داری گریه می‌کنی! این خیلی مهمه.

با این حرف سامیار به فکر فرو رفتم.

اما نتیجه افکارم چیز خوبی از آب در نیومد.

سامیار نگاهش رو از من گرفت و از روی تخت بلند شد. می‌دونستم که نمی‌خواد اشک‌هاش ببینم. اون یک مرد بود؛ معروف به غرور مردانه‌اش.

شاید بعضی اوقات باهش جر و بحث می‌کردم اما از ته دلم خوشحال بودم که سامیار رو داشتم. اون هرکاری که انجام می‌داد سنجیده و قانع کننده بود. یک مرد عاقل که به تبعیت از شغلش قوی و با اراده است.

در قلب و ذهن خودم نام و یاد سامیار رو زنده می‌کردم که با صحبت سامیار رشته‌ی افکار از دستم در رفت.

- شماره‌ی جدیدت رو گرفتم.

سیم‌کارتی از جیبش بیرون کشید و گفت: شماره‌ات...

اعداد رو کنار هم چید و من شکه زده به فکر فرو رفتم. این شماره رو جایی نشنیدم؟ این شماره... همونی بود که اون مردک پست فطرت به زبون آورده بود.

این همه اطلاعات موثق از کجا؟ چرا باید دنبال من باشن؟ مگه من که کاری کردم؟

فقط و فقط با این فکرها ذهن خودم رو بیشتر آزار می‌دادم. اما مگه می‌شد که فراموش کنم؟

همه لباس‌هام رو روی زمین ریخته بودم. دست به کمر زدم و نشستم تا خیلی سریع لباس‌هام رو داخل چمدون قرار بدم.

دو ماه از انتخاب رشته و شهر گذشته بود و یک هفته پیش بود که نتیجه‌ها رو اعلام کردن.

مامان بزرگم درست می‌گفت آقا امام رضا من رو طلبیده بود و من از الان تصمیم گرفته بودم که وسایل مورد نیازم رو جمع کنم. با صدای تقه درب دست از تا کردن لباس‌ها برداشتم و اجازه‌ی ورود به اتاقم رو به فرد پشت درب دادم.

با باز شدن درب و دیدن چهره‌ی بابا فهمیدم که قضیه از چه قراره. دستی به موهام کشیدم و سریع‌تر از بابا پیش قدم شدم.

- ببینید بابا من اونجوری راحت ترم و...

بابا اجازه‌ی حرف زدن رو با بالا آوردن دستش از من گرفت و خودش شروع کرد به صحبت کردن.

- ساحل از صبح من دارم برات یاسین میخونم؟! همین که گفتم! الان زنگ زدم به پدر ترنم و اون هم راضی بود. بهش زنگ بزن و خبر بده که فردا میریم برای انجام کارها. همین و حرفی نشنوم!

و با جمله‌ی آخر میخوش رو محکم‌تر کوبید تا جای ابهامی وجود نداشته باشه.

لباس توی دستم رو با عصبانیت پرت کردم و دست‌هام رو قاب سرم گرفتم.

از دو روز پیش من با بابام بحث داشتم.

بحثی جانانه که به قهر هم تبدیل شد.

بابا پاش رو توی یک کفش کرده بود که الا و بلا باید برای ما یک خونه مجردی بگیره. می‌گفت یکی از آشنایانش که از قضا خانم کهنسالی هم هست، طبقه اول می‌شینه و ما باید طبقه دوم زندگی کنیم. این قضیه در ظاهر هیچ عیبی نداشت و از

نظر خیلی‌ها ، بهتر از رفتن به خوابگاه بود. اما... برای من همه‌چیز فرق می‌کرد. با وجود دردرس جدیدم نسبت به همه‌چیز و همه‌کس مشکوک بودم. هر چند که یک ماهه هیچ زنگی و پیامی از طرف اون‌ها نداشتم. اما هنوز که هنوزه تن و بدنم می‌لرزه. گاه‌گاهی حس می‌کنم یکی مدام من رو تعقیب می‌کنه. همیشه احساس می‌کردم دو چشم خیره زل زدن به من، سنگینی نگاهشون کاملا واضح بود. اما کم‌رنگ شدن تهدیدهاشون کمی آروم کرده بود.

موندن من و ترنم توی یک خونه اونم تنها وحشتناک به نظر می‌رسید. ترس از این داشتم که مبادا به سراغم بیان اما حالا اگر از اوضاع من خبردار باشن می‌فهن که من توی یک شهر غریب با دوستم تنها توی یک خونه زندگی می‌کنم. این‌جوری کارشون برای عملی کردن نقشه‌ها آسون‌تر می‌شد.

از افکارات خودم دست کشیدم چون نمی‌تونستم بابا رو منصرف کنم و همین هم باعث می‌شد که به مرز جنون برسم. گوشیم رو برداشتم و با ترنم تماس گرفتم تا موضوع رو با اون در میون بذارم.

هر چند متوجه بودم که شنیدن این خبر برای ترنم خیلی خوشحال‌کننده است. بعد از گذشت چند ثانیه صدای ترنم رو از پشت گوشی شنیدم. بعد از سلام و احوالپرسی گلوم رو صاف کردم و گفتم: ترنم بابام به بابات زنگ زد.

- برای چی؟ کارهای خوابگاه و دانشگاه؟

پوزخندی زدم.

- کاش همینطوری بود!

نگران شد و لحنش رنگ و بوی استرس گرفت.

- چپشده مگه که میگی کاش؟

بابام پاش رو توی یک کفش کرده که باید خونه مجردی بگیریم.

با شنیدن صدای جیغ ترنم گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

- ترنم گوشه‌ها. کر شدم بی‌شعور!

سرخوش و مستانه خندید.

- وای ساحل این اتفاق خیلی خوبه.

یک تای ابروم بالا پرید. می‌دونستم ترنم هم با من مخالفت می‌کنه.

- به من بگو دقیقا چی خوبه؟

- ساحل دیونه شدی؟ مگه تو دوست داری بری خوابگاه؟

خیلی صریح و قاطع گفتم: آره!

- چرا؟ الان همه‌ی دانشجوها آرزوشونه که خونه مجردی داشته باشن. خب یک دلیل قانع کننده برای من بیار.

چه دلیل قانع کننده دارم؟ توی ذهن و افکار خودم دلیل‌های بسیار قانع‌کننده‌ای داشتم اما نمی‌تونستم بیانش کنم. این معضل اصلی زندگی من بود.

شونه بالا انداختم و با لحنی بی‌تفاوت گفتم: نمی‌دونم ولی من خوابگاه رو ترجیح می‌دم!

عصبانی شد و تن صداش رو کمی بالا برد.

- با عرض معذرت اما تو غلط کردی! حالا این‌ها رو بی‌خیال چون تو معمولا چرت و پرت زیاد می‌گی. بابات به بابام چی گفته؟

- گفته که فردا بریم خونه رو ببینیم. بعد هم که بابام کارهای دیگه‌اش رو خودش انجام میده.

- خب این که عالیه. حالا بگو ببینیم؟

سوالی نکردم که خودش با اندکی شیطنت پرسید: خب به سلامتی، صاحب خونه کیه؟ از این حرفش خنده‌ام گرفت.

- بی‌خودی دلت رو صابون نزن. یک خانم کهن‌ساله!

با این حرف من پکر شد. پوف کلافه‌ای کشید و گفت: خب، اشکال نداره. من برم کلی کار دارم. شب بهم خبر بده ساعت چند می‌ریم.

" باشه " گفتم و نقطه‌ی پایان تماس رو فشردم. می‌دونستم همه تلاش‌های من بی‌فایده است و هیچ‌کدومشون قانع نمی‌شن مخصوصا بابا که اصل کاری بود.

یک هفته بود که از رفتن به مشهد می‌گذشت و فردا قرار بود من وارد یک زندگی دیگه بشم.

یک زندگی با محیط متفاوت، آدم‌های رنگارنگ، آدم‌های از جنس شیطان و آدم‌های از جنس فرشته. هر کدوم به نحوی خودشون توی زندگی من تاثیر می‌ذارن.

و من باید برم تا بفهمم کلید گذشتن از این تاریکی خوفناک دست کیه؟

اتاقم خالی خالی شده بود چون همه‌ی وسایلم رفته بود به خونه‌ی مشهد. خیلی کنجکاو بودم تا بدونم چند سال دیگه که به این اتاق برمی‌گردم چه تغییراتی کردم؟ آیا حال و احوالم همینه؟ شرایط زندگی‌ام فرق می‌کنه و صدها سوال دیگه...

تغییر رو دوست داشتم اما تغییری که بر وقف مرادم باشد نه اینکه باعث رنجش و عذابم بشه. در افکار متلاطم خودم غرق بودم که صدای سامیار من رو به خودم آورد.

- به چی فکر می‌کنی؟ زیاد فکرت رو درگیر نکن. بری مشهد آنقدر دوست و هم‌دانشگاهی دورت رو می‌گیرن که ما رو هم فراموش می‌کنی.

فکرم درگیر بود و نمی‌دونستم که چی میگم. همین‌جوری برای خودم بلغور کردم.

- اون که اره!

سامیار یکه خورده و با پوزخندی روی لب گفت: پس که این‌طور! راحت باشه بگو هنوزم؟

تازه متوجه شدم که چه گندی زدم. سریع با لکنت زبون خطاب به سامیار لب زدم.

- نه! منظور من یک چیز دیگه بود.

سامیار خونسرد سری تکون داد و گفت: باشه. از این‌ها که بگذریم می‌رسیم به موضوع رفتنت. فردا میری و هر چند ماه یکبار می‌ای و یک سری می‌زنی. و اما این موضوع اصلی نیست، موضوع اصلی من تنها موندن تو یک شهر غریبه...

هنوز حرفش کامل نشده بود که پریدم میون صحبتش.

- با ترنم! تازه صاحبخونه هم که طبقه پایین ما زندگی می‌کنه پس نگرانی داره.

سامیار اخمی کرد.

- ترنم؟ اونم مثل تو یک دختره. حرف اصلی من زندگی شخصی و توی خونه نیست! حرف من رفتن به جامعه و ورود به یک دانشگاهی هست که درش هر جور آدمی وجود داره. فقط اومدم اینجا یک چیزی رو بهت تذکر بدم. اولاً؛ به هرکسی اعتماد نکن و کل زندگی رو نریز روی دایره. دوما؛ سعی نکن به کسی خیلی نزدیک بشی چون همه‌اش ضرره! سوماً؛ هر موضوعی پیش اومد چه بزرگ چه کوچک فقط بیا به خودم بگو. من در هر شرایطی می‌تونم به تو کمک کنم.

گفت و با لبخندی ملیح اتاقم رو ترک کرد. این جور صحبت‌ها رو فقط از دهن سامیار شنیدم، نه مامان و نه بابام!

با رفتن سامیار به حرف‌هاش و خیلی چیزها فکر کردم. به این که نصیحت کردن برای من دیگه فایده نداره، اعتمادی که نباید به کسی داده می‌شد، داده شد!

مشکلی که نباید پیش می‌اومد، به وجود اومد! و من از گفتنش هم عاجز بودم. هرچند با نبودن چند ماه شون دیگه خیالم راحت شده بود اما یک حسی بهم می‌گفت کمین کردن تا بدتر از قبل زهر بریزن.

چندین ساعت رو از تهران تا مشهد با قطار سپری کردیم و در آخر دوست بابام به دنبالمون اومد و ما رو رسوند به خونه. بعد از خداحافظی از احمد آقا کلید رو از توی جیبم بیرون کشیدم و توی قفل چرخوندم. محوطه حیاط رو طی کردیم به راه پله‌ها رسیدیم. به محض قدم برداشتن برای بالا رفتن از پله‌ها درب ورودی خونه‌ی مهری جون باز شد. مهری جون همسایه‌ی طبقه‌ی پایین ما بود. یک خانم حدوداً پنجاه ساله با چهره‌ی مهربون. با باز شدن درب خونه‌ی مهری جون بوی خوش قرمه سبزی بینی‌ام رو قفلک داد.

مهری جون با خوشروئی به سمتمون اومد و ما رو به بغل گرفت.

- خوش اومدین دختر!

به خدا از وقتی شنیدم که دو تا دختر گل قراره همسایه‌هام بشن تو پوست خودم نمی‌گنجم. دخترای من که هر یک سال یک بار میان و یک هفته هم بیشتر نیستن ولی شما هم جای دخترای منید. چه فرقی می‌کنه؟

لبخندی به صورت مهری جون پاشیدم و گفتم: هم‌چنین مهری جون. خب دیگه ما مزاحم نمی‌شیم.

مهری جون با ابروهای درهم زل زد به من و ترنم گفت: این بوی قرمه‌سبزی رو شما حس نکردین؟ مخصوص شماسه. برم برم نداره! دخترا برین خونه.

و دستش رو به پشت من و ترنم زد و این عمل یعنی چه بخوای چه نخوای باید حرف من رو گوش کنی. چمدون‌ها رو همون‌جا رها کردیم و به خونه‌ی مهری جون رفتیم. عطر خوش قرمه‌سبزی رو هر چه که به آشپزخونه نزدیکتر می‌شدم بهتر حس می‌کردم. اشتها با بوییدن قرمه‌سبزی به شدت زیاد شده بود و دلم ضعف می‌رفت. همون لحظه صدای (تیک) پیامک گوشیم به گوشم رسید. احتمالاً سامیار بود چون بهش اطلاع نداده بودم که رسیدیم. با بی‌خیالی روی مبل نشستیم و به مهری جون گفتم: سبک چیدمان خونه‌تون خیلی خوبه مهری جون. باریکلا به سلیقه تون!

واقعا هم همین‌طور بود. با اینکه مترای خونه کم بود اما همه وسایل خیلی درست و منظم کنار هم چیده شوه بود.

- چشمت این خونه نقلی من رو خوشگل می‌بینه.

من و ترنم که دیدیم مهری جون داره میز شام رو می‌چینه به سمتش رفتیم تا کمک کنیم. زشته مهری جون با پا دردش میز بچینه ما بشینیم و بخوریم.

صدا (تیک) دوم گوشیم که به صدا در اومد؛ هم زمان صدای اعتراض ترنم هم بلند شد.

- ساحل برو گوشیت رو چک کن ببین کیه دیگه. شاید کار ضروری باشه.

اصلا حس خوبی به دیدن پیامکهای گوشیم نداشتم. یک جور فوبیا از صدای پیامک گوشیم داشتم که هر موقع به صدا در می‌اومد تن و بدنم به لرزش می‌افتاد. اما بعد به



خودم نهیب می‌زدم که شاید یکی دیگه باشد، چرا الکی شلوغش می‌کنی؟ هرکس که پیام می‌ده پیام داد اون از خدا بی‌خبر که نیست.

با صدای ترنم به خودم اومدم و به سمت گوشیم رفتم. با دیدن یک شماره ناشناس ضربان قلبم بالا رفت و عرق سردی روی پیشونیم شکل گرفت.

چشم‌هام به روی کلماتی که بوی نفرت می‌دادن دودو زد. به چشم‌های خودم اطمینان نداشتم که اون نوشته‌ها رو درست می‌بیند یا نه؟ محکم پلک زدم جوری که مردمک چشم‌هام به سوزش افتاد. دوباره نگاهی به نوشته‌ها انداختم و بیشتر سست شدم.

(اگر واقعا فکر کردی من رفتم و این قائله تموم شده بدون نه. کور خوندی دختر!

من از اون چیزی که تو فکر می‌کنی پیله ترم. نمی‌تونم بهت بگم چرا دنبالتم ولی روزی که ببینمت قطعاً می‌فهمی. روزی که دیره! من انتقام می‌گیرم. انتقام خون بابام! به وقتش میام سر وقتت. جوری که آب از آب تکون نخوره. انتقام خون ریخته شده‌ی بابام رو روزی تو رویاهای شانهام می‌دیدم ولی الان... الان دارم بهش می‌رسم. تو مهره‌ی اصلی تو این شطرنج آلوده به خون هستی.)

مغزم در تلاطم این حجم از اطلاعات طاقت از کف داده بود. فرمان نمی‌داد.

دست‌هام بی‌حرکت شده بودن. سردی انگشت‌هام رو می‌تونستم به وضوح بفهمم. گوش‌هام گر گرفته بود و انگار که کر شده بودم چون صدای داد و فریادهای ترنم رو نمی‌شنیدم. لپم شده بودن کوره آتیش. هضم این کلمات که شلاق می‌شد و کوبیده می‌شد به صورتم برام طاقت فرسا بود. تا چند ماه پیش حرف از یک مزاحم تلفنی بود که از ریز تا درشت زندگیم رو از بر بود. ولی حالا حرف...

انتقام! خون! بازی شطرنج! به میدون اومده بود.

این مذکر نام کی بود که انتقام خون پدرش رو از من می‌خواست؟ چه خبط و خطایی کردم که حالا متهم به مهره اصلی بودن یک بازی آلوده به خون شده بودم؟

دست‌هام رو بی‌جون به سمت گوشی بردم و برای خواندن پیام دومش صفحه رو لمس کردم. چشم‌هام دیگه جون دیدن کلمات مرگ‌آور رو نداشت. قلبم دیگه طاقت لرزیده شدن از فرط ترس رو نداشت. ولی با این حال خوندم.

خوندم کلماتی رو که قراره روزی به واقعیتی دردناک تبدیل می‌شن.

(برای من که تشنه انتقامم مهم مهره‌ی اصلی و فرعی بودن تو نیست. مهم دختر بودنه. دختری که ناموس چند نفره. مگه مهم‌تر از ناموس برای یک مرد هست؟ نه!

پس من کسی رو مهره اصلی قرار می‌دم که ارزش انتقام رو داشته باشه.

انتقام من از یکی دیگه است و تو در اصل وسیله‌ی! همه چی رو به نحوه احسن انجام می‌دم تا با خیال خوش به انتظار اون روز بشینم. راستی اومدنت به مشهد یک پوئن مثبت برای من محسوب می‌شه. بهم داری نزدیک و نزدیک‌تر میشی. خوشامدگویی هستم ساحل سپهری. )

پاهام سست شد و ناگهان به زمین افتادم. شروع شد! یک بازی کثیف و آلوده به مزه تلخ خون، شروع شد.

اومده بودم مشهد که درس بخونم و برسم به جایگاهی که سال‌ها برایش رویا بافی می‌کردم ولی.. سرنوشته دیگه!

زندگیم رو به بازی گرفت و من رو همچون توپ شیطونک به هر جا که دلش خواست پرتاب کرد.

سرم سنگین بود به قدری که انگار یک وزنه‌ی صد کیلویی رو روی سرم گذاشتن. بی‌هوش نبودم فقط رغبتی برای باز کردن چشم‌هام نداشتم. فقط صدا بود که به گوشم می‌رسید. واضح نبود ولی درک کردنشون راحت بود. ترنم با اون ولوم صدایش با عصبانیت با شخصی که پشت تلفن بود صحبت می‌کرد.

- آقا سامیار.

با شنیدن اسم سامیار پلک‌هام رو از هم گشودم و با سختی بدن کرخت شده‌ام رو تکون دادم. مهری جون با دیدن چشم‌های باز شده‌ام شکوفه لبخند رو لبش شکفت و گفت: حالت خوب شد دختر؟ تو که ما رو نصف جون کردی! چیشد یهویی؟

سری تکون دادم به معنای اینکه بعد توضیح میدم و گوش‌هاک رو تیز کردم تا ببینم ترنم با سامیار پشت تلفن چیکار داره! ترنم با آشفتگی توی اتاق مهری جون راه می‌رفت و گوش سپرده بود به صحبت‌های سامیار. فکر کنم سامیار حرف غیر

منطقی زد که ترنم با حرص گفت: آقا سامیار سه ساعته دارم بهتون میگم ساحل حمومه. ما نیم ساعت بیشتر نیست که رسیدیم و ساحل رفت حموم.

خودتون هم می‌دونین ساحل مثل قورباغه و اردک می‌مونه حموم کردنش سه ساعت طول می‌کشه. گوشی رو هم که همیشه ببرم حموم. اومد میگم بهتون زنگ بزنه. لطفا دیگه نگران نباشید.

با کلمه خدا حافظ تلفن رو با عصبانیت به روی تخت پرت کرد و راه راهرو رو پیش گرفت. با دیدن من که از حال زده بودم بهش درجا میخکوب شد و از قیافه نزارش معلوم بود که الان انبار باروته. با عصبانیت و قدم‌های تند به سمت اومد و با صدایش پرده‌ی گوشم رو ناقص کرد.

- یعنی حالت هم که بهم می‌خوره عین آدم نیست. رفتی یک پیامک دیدی یک دفعه غش کردی؟ نکنه جن و پری باهت در ارتباط هستن که می‌کنن. آره؟

گفت رفتی یک پیامک دیدی و غش کردی؟ اون پیامک شوکی به من وارد کرد که توی این بیست سالی که از خدا عمر گرفتم تجربه‌اش نکرده بودم. متهم شده بودم به چیزهای که حتی روحم هم با خبر نبود! نمی‌دونستم کدوم سر نخ به من می‌رسید ولی نقطه‌ی شروعش من بودم.

ترنم دستی به شونه‌ی من کشید و گفت: باز رفتی توی حالت اغما؟

- سامیار چی می‌گفت؟

قیافه‌اش رو عاقل اندر سفیه کرد.

- عین دارکوب هی نوک می‌زنه رو مخم.

چشم‌هام سوزش داشت و به همین دلیل دائم با انگشت دستم مالشش می‌دادم. در همون حالت گفتم: چرا؟

- یک دفعه غش کردی گوشیت افتاد از دستت خاموش شد. زنگ زده گوشیت خاموش بوده نگران شده و بعد به من زنگ زد. خو یک کاره بگم ساحل غش کرد؟ نمی‌گه تو اونجا شلغمی؟ یا برگ چغندر؟ در صورتی که خودم هم نمی‌دونم چی به چیه!

حالا من موندم چه بهونه هم سر کنم که گفتم حمومی. ولی مگه باور می‌کرد؟ یکم دیگه پیش می‌رفت از پشت گوشی قورتش می‌دادم.

داداشت خیلی لجبازه ساحل، خیلی!

تک لبخندی به زور روی لب‌هام آوردم و گفتم: آره. منم که به اردک و قورباغه تشبیه کردی!

خندید.

- زهر مار. جان ما چرا غش کردی؟ کسی ازت خواستگاری کرد؟

واقعا که این بشر چقدر خوش خیال بود.

- دیوونه! سرم گیج رفت. فکر کنم فشارم افتاده بوده.

تنها به این کلمه اکتفا کردم و سریع از خونه مهری جون بیرون اومدم. و به اصرارهای مهری جون برای شام هیچ دقتی نکردم. دلم تنهایی و خلوت می‌خواست!

سرم رو روی بالشتم گذاشتم و فکر کردم.

اونقدر فکر کردم که نفهمیدم گوله به گوله اشک‌هام داره هدر میره. نه پام درد می‌کرد و نه سرم. ولی قلبم بدجور تیر می‌کشید. این چند وقت اتفاقاتی برام افتاد که حتی توی خواب هم نمی‌دیدم چه برسه به واقعیت. ذوق قبول شدن کنکور رو داشتم که در نطفه خفه شد.

چند وقت خبری از شون نبود خوشحال شدم. گفتم میرم مشهد سرگرم میشم یادم میره ولی با ارسال این پیام آینده‌ام خراب شد. آگه این وضعیت ادامه داشته باشه من نمی‌تونم به درستی درس بخونم. همش تشویش و اضطراب.

درس خوندن اون هم توی رشته پرستاری تمرکز می‌خواست نه همش نگرانی و اضطراب. دستم بسته بود از همه جهت.

نمی‌تونستم به کسی بگم چون تهدیدم کرده بودن. با سر انگشت‌های سردم صورت به اشک نشسته‌ام رو لمس کردم.

این اشک‌ها از کجا نشأت گرفته بودن ترس؟ نگرانی؟

نمی‌دونم ... ولی قلبم فشرده شده بود. اگر گریه نمی‌کردم باید چیکار چجوری خودم رو خالی می‌کردم؟

تنها راه مهار کردن بغض هم همین بود.

اشک‌های روی صورتم رو تمیز می‌کردم که صدای زنگ گوشیم به گوش رسید.

به صفحه اسکرین نگاه کردم که اسم سامیار نمایان شد. خدایا چه موقعی زنگ زد! الان می‌فهمه که گریه کردم. چه دلیلی براش بیارم تا قانع بشه؟

آب بینی‌ام رو بالا کشیدم و نقطه‌ی اتصال رو لمس کردم.

- سلام!

بدون اینکه جوابم رو بده با حالی مشوش پرسید: خوبی؟

یکم مکث کردم.

- آره من خوبم. تو خوبی؟

- صدات که این رو نمی‌گه. زنگ زدم گوشیت خاموش بود زنگ زدم به ترنم گفت حمومی.

- آره حموم بودم.

\_آبجی؟

این جوری می‌گفت آبجی ته دل من خالی می‌شد. خیلی کم پیش می‌اومد که ما همدیگه رو این جوری صدا بزنینم.

- بله؟

- خوشگل داداش گریه کرده؟ صدات که بد می‌لرزه.

توی خونه‌ی ما فقط سامیار ناز من رو می‌کشید. نوع لحنش باعث می‌شد که بیشتر بغض کنم. ای کاش می‌تونستم بگم. بگم تا سامیار بیاد من رو از این منجلاب نجات بده، ولی امکان نداشت!

جوابی نشنید که دوباره پرسید: ساحل حرف من جواب نداشت؟ چرا گریه کردی؟

- سامیار به خدا چیزی نیست. سرم فقط خیلی درد می‌کنه.
- سامیار نیستم تو رو نشناسم. هیچ وقت واسه سر درد و پا درد... گریه نمی‌کردی!
- هر جور شده بود می‌خواستم قانعش کنم.
- این بار شدید بود.
- \_ باشه نگو ولی دیوونه خیلی دلم برات تنگ شده در عرض همین چند ساعت.
- ناخودآگاه لبخند زدم. من محبت چندانی از مامان و بابام ندیدم ولی سامیار من رو از هیچی دریغ نمی‌کرد.
- سامیار من دلم گرفته بود که گریه کردم. آخه دلم یهو هوات رو کرد.
- فردا پیام مشهد؟
- آن قدر بی‌خیال بود که اگه می‌گفتم آره فردا زنگ دری خونه توسطش زده می‌شد.
- با خنده لب زدم.
- نه دیگه مزاحمون نشو! صدات رو شنیدم همین کافیه. تو حامی زندگی منی. خیلی خوبه که دارمت.
- اینارو میگی من خود شیفته میشم.
- اشکال نداره.
- \_ حالا این بار که برای دلتنگی بوده ولی برای بار هزارم، کسی خواست دلت رو بشکونه اول یک ندا بهش بده که من هستم. تا اگه فکش اومد پایین اعتراضی نکنه.
- لبخندی زدم و توی دل گفتم: چه بد که همیشه بهت گفتم دلم رو نشکستن، روح و روانم رو خدشدار کردن. این از هزارتا دل شکستن بدتر بود.
- سه روز از اومدن و سکونت کردن توی خونه مشهد گذشته بود و فردا اولین روز دانشگاه من و ترنم محسوب می‌شد.
- این سه روز رو همش در بستر تخت خواب گذروندم و آنچنان رغبتی برای بلند شدن نداشتم حتی دیگه با ترنم هم کمتر صحبت نمی‌کردم و همین ترنم رو حرصی کرده

بود. زندگیم الهام گرفته شده بود از سبک زندگی یک جغد. شب‌ها رو نمی‌خوابیدم و صبح‌ها تا لنگ ظهر خواب بودم.

به پنجره نگاهی انداختم. ساعت چهار و نیم صبح بود و هنوز هوا تاریک تاریک بود. پنجره رو باز کردم تا خنکای باد روح و روان خسته‌ام رو تازه کنه.

چشم‌هام رو بستم و به افکارم اجازه استراحت کردن دادم. سعی کردم افکارت منفی رو هیچ کنم. تا حدودی موفق بودم که به صورت کاملاً غیر ارادی این جمله مادر بزرگ توی سرم پیچید.

- طلبیده شدی توسط امام رضا مادر.

طلبیده شدم؟ از بین اون چند تا شهر که انتخاب کرده بودیم، مشهد شد شهر درس خوندن ما. پس من واقعا طلبیده شده بودم. حالا که طلبیده شدم چرا نرم به دیدارش؟ چرا ازش کمک نخوام؟

میرم...

از رخت‌خواب به سرعت بلند شدم و بعد از شست‌وشوی صورتم لباس‌هام رو پوشیدم و بعد از چک کردن اینکه گردنبندها هنوز توی گردنم هست یا نه از خونه بیرون زدم. ترنم غرق خواب بود برای همین تصمیم گرفتم که اصلاً خبردارش نکنم. وارد کوچه که شدم خلوت و تاریک بودنش کمی من رو ترسوند. برم؟ خطرناک نیست؟

به خودم نهیب می‌زدم که چه خطری؟ برو! اما وقتی یاد اون پیام می‌افتادم ترس امونم ر می‌برید. بلاخره در جدال بین رفتن و نرفتن، رفتن رو انتخاب کردم و دلم رو به دریا زدم. تصمیم گرفته بودم که پیاده برم اما راه طولانی بود. پس در نتیجه به کنار خیابان رفتم و منتظر تاکسی شدم.

نزدیک صبح بود و فقط تاکسی‌های حرم توی خیابون رفت و آمد داشتن و خیابون شلوغی همیشگیش رو نداشت. چند دقیقه منتظر شدم که ماشینی جلو پاهام ترمز کرد. نگاهم رو از کف خیابان گرفتم و دوختم به مردی که راننده تاکسی بود.

مرد جوون که از قیافه‌اش معلوم بود از من شش تا هفت سال بزرگتره.

شیشه رو پایین کشید و گفت: کجا میرید؟

باید سوار می‌شدم؟ اطمینان کردن به یک پسرک جوون کار درستی بود؟ اونم در صورتی که من به عالم و آدم مشکوک بودم؟ اما حالا وقت جیمز باند بازی نبود. دستی به شالم کشیدم و تنها یک کلمه رو لب زدم.

- حرم.

- سوار بشید.

در عقب رو باز کردم و سوار شدم. مدام به چهره‌ی مرد نگاه می‌کردم اما سریع نگاهم رو ازش می‌گرفتم تا مبادا متوجه‌ی نگاه‌های من بشه و با خودش بگه: دختره احتمالا دیوونه است.

از قیافه‌ی آر استه و مرتبش معلوم بود که مرد متشخصیه. ریش‌های مرتبی داشت با فرم صورت کشیده و موهای جعد قهوای.

دست از کند و کاوش مرد تاکسی دار برداشتم و نگاهم رو دوختم به خیابون‌های که هر لحظه شلوغ‌تر از قبل می‌شد.

دست زیر چونه برده بودم و به بیرون نگاه می‌کردم که صدای اون مرد توجهم رو جلب کرد.

- خانم رسیدیم.

نگاهم رو دوختم به دو گل دسته‌ی روبه‌رویم. دستی به درب ورودی حرم کشیدم و با ورود به حرم دست به سینه زدم و به نشونه‌ی احترام سر تعظیم فرو آوردم و زیر لب سلام کردم.

کنار دری ورودی یک خانم ایستاده بود و چادرهای گل‌دار حرم رو مرتب می‌کرد. اومدم حرم پس باید اصولی وارد بشوم.

یکی از چادرهای سفید با طرح گل‌های صورتی رو برداشتم و روی سرم انداختم.

قدم‌هام رو به سمت صحن برداشتم و داخل حرم شدم. هنوز صبح نشده بود و حرم تاحدودی خلوت بود. دست‌هام رو به دیوارهای حرم کشیدم و زیر لب دعا می‌کردم.



به ضریح که رسیدم دست‌هام رو قفل دیوارها کردم. خواسته‌هام اون لحظه از ذهنم پر کشیده بود. نمی‌تونستم درست تقاضا کمک کنم.

پس فقط به همین یک جمله بسنده کردم. (ضامن آهو خودت کمک کن.)

حال و هوای عجیبی بود، از بچگی به حرم نیومده بودم و حالا برحسب سنم بهتر می‌تونستم درک کنم. توی حرم بوی گلاب کاشان به وضوح استشمام می‌شد و عجیب به دل و جون می‌نشست. در همین حال و هوا بودم که صدای اذان صبح از گلدسته های حرم به گوش رسید.

صدای که تا به الان با شنیدنش به سمت نماز نرفته بودم اما الان قلبم دستور می‌داد که نماز بخونم.

روح و جونم در حال و هوای حرم مالا مال شده بود. همه‌ی فکرهای منفی رو از خودم دور کردم. بلند شدم و به سمت شیرهای آب حرم رفتم. وضوی گرفتم و به نماز ایستادم. چه حال خوبی بود و من اون رو درک نکرده بودم. اینجا خدا حضور داشت. اوم نظاره‌گر بود.

روبه‌روی آینه ایستاده بودم و مقنعه‌ام رو مرتب می‌کردم. امروز اولین روز دانشگاه بود! وسایل داخل کوله‌ام رو مرتب می‌کردم که ترنم گفت: زود باش دیگه، دیر میشه! اصلا روی خوشی نداره که جلسه‌ی اول دیر برسیم.

زیپ کیفم رو بستم و با طعنه لب زدم.

- چه عجب وقت شناس شدی جنابعالی.

هنوز یک ساعت دیگه وقت داریم، چه عجله داری؟

- ذوق دارم!

بی‌اختیار خندیدم.

- ببخشیدا ولی چرا؟ شله‌زرد اونجا پخش می‌کنن یا حلوا؟

- هیچ کدوم. ولی دارم وارد یک محیط شلوغ میشم با کلی آدم جدید.

- فقط ذوق مرگ نشی! حالا بدو برسیم.

سریع به سمت دری رفتم و بعد از به پا کردن کتونیاام با دو از پله‌ها پایین رفتم.  
کنار خیابون ایستاده بودیم و اولین تاکسی که ایستاد رو انتخاب کردیم و به سمت  
دانشگاه حرکت کردیم.

\*\*\*\*\*

جو خیلی سنگینی بود. هنوز استاد نیومده بود و همه‌ی کسانی که در کلاس حضور  
داشتن ساکت نشسته بودن و حرفی نمی‌زدن مگه اینکه از قبلا با همدیگر آشنایتی  
داشته باشن. ترنم مدام کنار گوشم مثل مگس ویز ویز می‌کرد و اعصاب برای من  
نذاشته بود. از جمع حاضر در اون کلاس فقط یک نفر از زاویه‌ی دید من نیم‌رخش  
خیلی به‌منظرم آشنا می‌اومد. یک ریش کوتاه داشت با یک زاویه‌ی فک فوق العاده  
جذاب با موهای جعد قهوای. من این مرد رو کجا دیدم؟ موهای جعد قهوه‌ای؟ راننده  
تاکسی؟

اما با تشر به خودم نهیب می‌زدم.

(آخه دختره خنگ راننده‌ی حرم رو چه به دانشگاه؟)

حرف غیر منطقی زده بودم ولی یک حسی بهم می‌گفت من این یارو رو یک جای  
دیدم. باید رخ کاملش رو ببینم تا مطمئن بشم. درحال و هوای خودم غرق بودم که  
ترنم با آرنجش به پهلوام ضربه آرومی زد.

- اومد!

نگاهی به درب ورودی کلاس انداختم که مردی تقریباً سی و شش ساله رو در چهار  
چوب درب دیدم. وارد کلاس که شد همه به نشونه‌ی احترام بلند شدن. با بفرمائید  
استاد همه روی صندلی‌هاشون نشستن.

استاد کیفش رو روی زمین گذاشت و رو به همه گفت: سلام به همگی. امیدوارم که  
حال همگیتون خوب باشه. من دانیال شریفی هستم. انشالله که ترم خوبی رو باهم  
پشت سر بذاریم. رشته و شغلی که شما در آینده برای خودتون انتخاب کردین بسیار  
شریف هست پس با دل و جونتون برای به دست آوردنشون تلاش کنید. خب شما با  
من آشنا شدید حالا نوبت شما هست که خودتون رو به من و دوستانتان معرفی کنید.

محمد امینی...

پرنیا صابری...

بچه ها یکی یکی از جاشون بلند می‌شدن و خودشون رو معرفی می‌کردند. من منتظر بودم که ببینم اونی که نیم‌رخش خیلی آشنا بود اسمش چیه؟

انتظار به سر رسید و از جایگاهش بلند شد و گفت: آراد سهیلی.

صداش! صدای خیلی آشنایی داشت. من مطمئنم که این مرد رو یکجا دیدم. قطعاً آگاه رخ کاملش رو ببینم می‌فهمم که کیه.

با اتمام معرفی بچه‌ها و صحبت‌های دکتر شریفی و چند نکات از آموزشگاه اولین جلسه‌ی ما بدون هیچ نکته‌ی درسی به اتمام رسید و همگی به محوطه‌ی حیاط رفتن. موقع بیرون رفتن خیلی سعی کردم از جایی راه برم که رخ کامل اون مرد رو ببینم ولی هر نمی‌شد. خیلی کنجکاو شده بودم ببینم این مرد کیه!

واقعا اون مرد آدم مهمی بود؟

توی محوطه‌ی حیاط کنار ترنم نشسته بودم و چشم‌هام رو بین جمعیت می‌چرخوندم تا اون شخص مذکر رو پیدا کنم ولی مثل اینکه قرار نبود بفهمم اون شخص کیه! همه‌ی دانشجوها پراکنده در محوطه‌ی حیاط جمع بودن و با دوستانشون صحبت می‌کردن. تعدادی روی چمن‌های اطراف نشسته بودند و تعدادی روی صندلی‌ها. خیلی‌ها از شهرهای دیگه اومده بودن و اکثر تنها کناری نشسته بودن. روم رو برگردونم تا با ترنم صحبت کنم که دیدم نیست!

اطراف رو نگاهی انداختم که دیدم با دختری که روی صندلی نشسته داره صحبت می‌کنه. ترنم بر عکس من آدم اجتماعی بود و با همه سریع خوی می‌گرفت. در حال چک کردن گوشیم بودم که وجود یکی رو کنارم حس کردم.

اول فکر کردم ترنمه اما با بوی عطری مردونه صورتم رو به سمتش چرخوندم که با دیدن اون مرد معمای امروزم حل شد. اون مرد همون راننده‌ی تاکسی بود!

اون کجا؟ اینجا کجا؟

هنوز با تعجب نگاهش می‌کردم که گفت: سلام.

سلامی کردم که ادامه داد.

- همون اول که وارد کلاس شدید به نظرم خیلی آشنا اومدین. بعد از کلی فکر کردن فهمیدم شما همون دختر خانمی بودی که دیروز رفتی حرم.

سری تکان دادم و گفتم: بله. قیافه‌ی شما هم در نظر اول خیلی آشنا اومد.

حالا یکی نبود بگه بله آشنا اومد، سه ساعت ذهنت مخشوش همون بود تا ببینی این شازده کیه!

- تنها هستی؟

در جواب به این سؤالش انگشت اشاره‌ام رو به سمت ترنم گرفتم و گفتم: نه با دوستم.

- اها. اینجا باهم آشنا شدید؟

- نه! از دوران دبیرستان باهم بودیم.

سری تکون داد به اطراف خیره شد.

این بار من باید سر صحبت رو باهش باز کنم.

- راستش اول که دیدمتون به نظرم آشنا اومدین با خودم گفتم که حتما همون راننده است اما باز خودم می‌گفتم نه ایشون سنشون بالاتره.

ابرویی بالا انداخت.

- یعنی به من نمی‌آد که درس بخونم؟

تازه به گندی که زدم پی بردم. چرا آنقدر یهویی صحبت می‌کردم؟ سریع گندی که زدم رو جمع کردم.

- نه! اشتباه برداشت کردید. نمی‌گم سن شما بالاست یعنی فکر کردم که اگه شما دانشگاه بیاید حتما ترم چهار و پنج باشید نه ترم یک.

لبخندی زد و گفت: آره درست می‌گید.

من بیست و شش سالمه ولی طی یک اتفاق درس رو نتونستم ادامه بدم ولی دوباره شروع کردم.

خیلی جلو خودم رو گرفته بودم که نگم چرا؟ ولی خیلی سخت بود. بلاخره خودش لب از لب باز کرد و من رو از اون حس فضولی به دور کرد.

- وقتی وارد سال دوازدهم شدم، خیلی ضعیف شدم و مدام خسته بودم و شاید در هفته دو روزش رو به مدرسه می رفتم. پدر و مادرم این خستگی رو طبیعی تلقی کردن ولی با شروع خون دماغ و کبودی نقاط بدنم نگرانی هاشون شروع شد. بعد از انجام آزمایشات متخلف فهمیدن که من به سرطان خون مبتلا شده بودم.

این دست دست کردن و نرفتن به دکتر، نوع بیماری رو وخیم تر کرده بود و من رو ضعیف تر. این بیماری همین جوری ادامه پیدا کرد و من با انجام شیمی درمانی های پی یا پی و خوردن انواع و اقسام قرص ها بعد از چهار سال خوب شدم. خیلی سخت بود. شاید به گفتن راحت باشه اما شیره جون آدم رو می گیره.

این دو سال رو هم پدر و مادرم روی روحیم کار کردن و...

خنده ای کرد و دستی به موهاش کشید و ادامه داد: و صبر کردیم که این موها هم دربیاد تا ما دیگه تاس نباشیم.

لبخند غمناکی زدم و گفتم: سرگذشت تلخی داشتین آقای سهیلی. انشالله همیشه به تندرستی.

معمای سنش که با تعریف کردن داستان تلخش حل شد، اما چرا تا کسی؟ دیگه اگه اینو بپرسم اوج فضولیه.

رو کرد به من و خیلی ناگهانی پرسید: شما چی گفتین؟

مگه شنید؟ خاک به سرم یعنی بلند صحبت کردم این فهمید؟

آب دهنم قورت دادم و گفتم: بله؟

- گفتین سرگذشت تلخی داشتین آقای...؟

خیالم راحت شد. نفس عمیقی کشیدم.

- آقای سهیلی دیگه. مگه فامیلتون سهیلی نیست؟

ته لبخندی زد و گفت: شما همه رو به نام خانوادگی صدا می‌زنید؟ قراره هم دانشگاهی بشیم. تا آخر سال می‌خواین بگین آقای سهیلی؟ منو آراد صدا کنید اینطوری راحت‌ترم.

راست می‌گفت. ولی زود پسر خاله شد.

ولی من چرا زود به این اعتماد کردم؟ سامیار گفت به آدم‌ها خیلی نزدیک نشو. با این فکر عقلم فریاد زد: دیوونه چون اونا هستن تو باید به عالم و آدم شک کنی؟ و با هیچ‌کس در ارتباط نباشی؟

اصلا به هر کسی که بگی می‌شد مشکوک بود ولی آراد نه. چه جالب! الان شد آراد! لبخندی زد و گفت: باشه پس شما هم منو ساحل صدا کنید.

از آراد خدا حافظی کردم و به سمت ترنم رفتم. هنوز داشت با اون دختره صحبت می‌کرد. نزدیک‌تر رفتم تا صورت اون دختر رو از نزدیک ببینم.

اولین چیزی که می‌شد گفت چشمگیرترین نقطه‌ی صورتش باشه، چشم‌هاش بود. آبی، آبی خوش رنگ!

لبخندی زد و با خوشروئی سلامی کردم و دستم رو به سمتش بردم.

ترنم با دیدن من رو کرد به اون دختر و گفت: ساحل، تارا.

- تارا، ساحل.

نگاهی به اون دختر که الان فهمیدم اسمش تارا هست انداختم و لبخندی زد.

ترنم رو کرد به من گفت: خدایی خیلی دختر مشته هست. خودت که می‌دونی ساحل با هر کسی جور نمیشم، ولی تارا چشم‌هاش منو کشوند طرف خودش.

تارا هم که معلوم بود دختر شر و شیطونی هست رو کرد به من و ترنم و گفت: دستت درد نکنه ترنم جون. فقط چشم‌هام. همه میگن مهم اخلاق هست، تو میگی رنگ چشم؟

از حرف تارا تک خنده‌ای کردم و به تابعیت از تارا گفتم: آره عزیزم. ترنم فقط ظاهر رو میبینه. اخلاق که خودش نداره، اخلاق بقیه هم برایش مهم نیست.

تارا لبخند شیرینی زد و ترنم ابرویی بالا انداخت.

- آره تارا جون. همین ساحل رو هم که الان اینجا داره بلبل زبونی می‌کنه رو از روی قیافه انتخاب کردم ولی نمی‌دونستم اخلاقش مثل آدم نیست.

بلانسبت سگ! موقع که عصبی هست پاچه می‌گیره. البته این رو هم عرض کنم که ساحل اصلا قیافه هم نداره. اون موقع من جوان خام بودم اینو به عنوان دوست انتخاب کردم.

با آرنج ضربه‌ی به پهلو ترنم زدم و گفتم: پس که اینطور جانم؟

ترنم با مظلومیت خیره من شد.

- غلط کردم!

تارا یهو زد زیر خنده و گفت:

- وای بچه‌ها شما خیلی خوبین! امروز با خودم کلنجا می‌رفتم که بین این همه آدم چجوری با یکی خوی بگیریم که ترنم اومد. مطمئنم دوستای خوبی برای هم میشیم. شما که مشکلی ندارین؟

اشکال!؟

چه مشکلی؟

اما...

امان از اتفاقات اخیر که من رو به صغیر و کبیر مشکوک کرده بود. دیگه مونده بود به ترنم هم شک بکنم.

همینم فقط مونده بود!

ترنم با دست راستش ضربه‌ی به شونه من و با دست چپش ضربه‌ی به شونه تارا زد و گفت: از الان میشیم یک اکیپ.

البته شاید اضافه هم بشیم. این درصدش نود و نه درصد هست و اون یک درصد به اخلاق گند ساحل بستگی داره.

یکه خورده با تعجب نگاهش کردم.

- وا تو چرا هر چی میشه پای منو می‌کشونی وسط؟

نیشخندی زد.

- چون دم دستمی!

من و تارا لبخندی زدیم و ترنم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اوه بچه‌ها کلاس بعدی شروع شد. بریم.

نگاهم رو دوخته بودم به نوشته‌های روی تخته و حرکت دست‌های استاد رو دنبال می‌کردم که هر چی رو که می‌نوشت رو سریع روی برگه یادداشت کنم.

غرق نوشتن بودم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. سرم رو بالا آوردم که ترنم رو دیدم زل زده به من.

سری تکون دادم و گفتم: چته؟ چرا زل زدی به من؟

- روی سر من دو تا شاخ می‌بینی؟

- وا این چه سوالیه وسط درس؟

هیچی نگو الان استاد می‌فهمه!

خودش رو به من نزدیک کرد و کنار گوشم گفت: اون یارو کی بود؟ توی محوطه!

با ترنم صحبت می‌کردم ولی حواسم به استاد هم بود.

- اولین نفر عاشق پیشه شدی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و با صدای آرام گفتم: آراد رو میگی؟

- آخه عزیزم آلان شد آراد؟ ماشالله بزخم به تخته عجب پسر خوشتیپی هم هست.

پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم: بعد کلاس برات توضیح میدم ترنم. الان استاد می‌فهمه بد میشه.

خداروشکر لجبازی نکرد و باشه گفت و مشغول یادداشت جزوه‌اش شد.



\*\*\*\*\*

کلاس تموم شده بود و همگی به سمت در خروجی هجوم برده بودند.

کوله‌ام رو روی شونه‌ام تنظیم می‌کردم که ترنم گفت: خب کلاس هم تموم شد. حالا بگو!

- یک چند لحظه دندون به اون جیگر بگیر.

تارا بعد خداحافظی راهش رو از ما جدا کرد و به سمت مقصد خودش رفت. از محوطه‌ی حیاط دانشگاه بیرون اومدم و توی پیاده‌رو با ترنم راه می‌رفتم که صدای مردی به گوشم رسید.

- ساحل!

با تعجب صورتم رو به سمت صاحب صدا چرخوندم و با دیدن آراد اونم توی یک ماشین دویست و شش لبخندی زدم.

- سلام.

سلامی کرد و رو به من و ترنم گفت:

- بفرمایید سوار شوید.

- ممنون مزاحم نمیشم.

- مراحمین، بفرمایید.

ترنم رو به من چشمکی زد و کنار گوشم گفت: بیا سوار بشیم بابا. کی حوصله داره اون همه رو تا ایستگاه اتوبوس بره؟

دیگه نمی‌شد مقاومت کرد پس سوار شدیم. هنوز هیچ صحبتی بین ما رد و بدر نشده بود که آراد گفت: ساحل می‌دونم که برات جای سواله که من اون روز با ماشین تاکسی بودم و الان با دویست و شش.

جای سوال... آره واقعا جای سوال بود. کلا آراد آدم عجیبی بود!

رو کردم به آراد که ادامه حرفش رو بزنه ولی ترنم نیم نگاهی بهم انداخت و کنار گوشم گفت: چشمم روشن، شما هم که شدی ساحل!

چشم غره‌ای به ترنم رفتم که الحمد لله دهنش رو بست.

سری تکون دادم که آراد ادامه داد.

- اون ماشین در اصل برای بابامه. اون روز ماشین من خراب شد و کار ضروری داشتم با ماشین بابا بیرون اومدم.

شما رو اون موقع تنها دیدم، تصمیم گرفتم تا هر جا که میرید برسونمتون.

درست نبود منتظر بمونید.

اهای گفتم که ترنم نیشگونی از پای راستم گرفت.

- جان ما بگو موضوع چیه؟

- رفتیم خونه میگم؛ همیشه اینجا.

معلوم بود که حرصی شده، پوفی کشید و نگاهش رو به بیرون پنجره خیره کرد.

ترنم با اشتیاق روبه‌روم نشست بود و اتفاقات اخیر رو بین من و آراد می‌شنید.

بعد از اتمام صحبت‌هام روی کردم بهش و گفتم: خب همین بود! حالا هم بلند شد برو یک چای درست کن.

- چه باحال! من برم چای درست کنم؟ همخونه شدم یا نوکر؟

-نمیری؟ اشکال نداره، ولی نمیای طرف چای که قلم پاهات رو از جا خورد می‌کنم. شیرفهم شدی؟

نیشخندی زد و گفت: غلط کردم الان میرم.

تا خواست از سر جاش بلند بشه که صدای تلفن همراهش مانع شد. تلفنش روی میز عسلی کنار من بود برای همین نیم نگاهی انداختم تا ببینم کیه که بهش زنگ زده. با دیدن شماره ناشناس آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم: شماره ناشناسه. جواب نده!

ابرویی بالا انداخت و بدون توجه به حرف من به سمت گوشی هجوم برد.

- الو... سلام بفرمایید؟ بله خودم هستم.

چطور؟ چرا این سوال رو می‌پرسید؟

مکالمه‌اش با اینکه دو دقیقه بیشتر طول نکشید اما برای من ساعت‌ها گذشت. حرف‌های گنگی می‌زد و همین من رو می‌ترسوند. تماسش تموم شد و من با ترسی که توی صورتم موج می‌زد خطاب بهش گفتم: کی بود؟

- هیچی یک پسر هه.

- چیکارت داشت؟

- اسم و فامیل پرسید.

وای خدای من! اون لحظه باید گردن ترنم رو می‌گرفتم و خفش می‌کردم. یکجا خبر نمی‌داد، قطره قطره اطلاعات می‌داد.

- خب. به جون خودم اگه کامل توضیح ندی خفه‌ات می‌کنم.

- وای. یک پسر هه بود. اول پرسید اسمت ترنمه و فامیلت ترکاشوند. امروز اولین روز دانشگاهت بوده. اینا رو که گفت اول فکر کردم می‌خوان خفتم کنن. از ترس داشتم سگته ناقص رو می‌زدم ولی... فهمیدم دوست خانوادگی مون بوده.

یکه خورده پرسیدم: یعنی چی؟

- اسمش سپهره! باباش با مامان همکاره. دو الی سه بار هم خونه‌شون رفتیم. هم سن منه و از قضا مشهد قبول شده. من اطلاع نداشتم که رشته پرستاری می‌خونه. ولی خیلی دیوونه است. امروز صبح منو کلاس دیده ولی نیومده معرفی کنه خودشو.

- شماریت رو از قبل داشت؟

- نه! از مامان گرفته.

آهای گفتم و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و خیالم راحت شد که این تماس ناشناس از طرف اون فرد نبوده. هر چند بار یک تلنگری به من می‌زدن و من رو به اوج جنون می‌رسوندن و باز دفعه بعدی با یک خبر شکه کننده دیگه بر می‌گشتن.

این بازی کثیف هنوز شروع نشده بود ولی به زودی زود شروع میشه. شروعی طوفانی!

بعد از صرف شام به رخت خوابم رفتم.

خیلی خسته بودم و چشمهام خود به خود بسته شدن. موهام رو از بند کش مو رها کردم و آزادانه روی شونه هام هدایت کردم. هنوز سر روی بالشت نگذاشته بودم که گوشیم زنگ خورد. به صفحه نگاهی انداختم و دیدم که سامیار تماس تصویری گرفته. دستی به موهای آشفته ام کشیدم و نقطه‌ی اتصال رو فشردم. لبخند روی لب داشتم اما با دیدن قیافه و وضعیتش لبخند روی لبم ماسید. آب دهنم رو با استرس قورت دادم و با عجز و درموندگی زمزمه کردم.

- سامیار صورتت؟

سری تکون و با تاسف گفت: اشکال نداره یک اتفاق بود!

تن صدام رو بالا بردم.

- چی چی رو اشکال نداره؟ سرت که کلا باند پیچی شده! پای چشمات کبوده! کنار لب پایبنت قاچ خورده! این یک تصادف نبوده. سرت چرا! میشه روش بهانه‌ی تصادف گذاشت ولی کبودی چشمات و قاچ خوردن لبِت معلومه که ضربه مشت دست هست. بگو ببینم موضوع چی بود؟

جون به لب نکن من رو سامیار... بگو!

پوف کشداری کشید و بعد کلمه‌ها رو کنار هم گذاشت و تبدیل کرد به یک جمله که شعله ترس و وحشت درونم زبانه کشید.

- چیز خاصی نیست ساحل. حداقل برای منی که شغلم یک شغل پُر دردسر هست چیز خاصی نیست.

- خب لااقل بگو چه اتفاقی؟

- ساعت هشت و نیم بود که از اداره با ماشین می‌اومدم. تنها بودم و راهی هم که می‌رفتم زیادی خلوت بود. یهو یی یک ماشین ترمز زد جلو ماشینم. وقتی خواستم پیاده بشم که بفهمم چرا و به چه دلیل اینجوری جلو ماشینم ترمز کردن بی‌محابا به

سستم او مدن و یقه‌ام رو گرفتن و تا جایی که امکان داشت و می‌خوردم منو زدن. سه نفر بودن و من نمی‌دونستم با کدوم یکی از این‌ها دعوا کنم. یکی از پاهام گرفته بود یکی از دست‌هام اون یکی هم با مشت و لگد کل بدن من منو به باد کتک گرفت. بدنم کرخت شده. کل بدنم داغونه انگار استخون‌هام رو توی هاون خورد کردن.

اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود و هر آن ممکن بود سیل اشک‌هام روونه بشه. با شنیدن صدای سامیاری دوباره نگاهم رو دوختم به صفحه گوشی.

- فقط یک چیزی این وسط ذهن من رو خیلی مشغول کرده!

یکه خورده سریع قطره اشکی رو که لجوجانه روی گونه‌هایم بود رو پاک کردم و گفتم: چی سامیاری؟ دهن باز کن دیگه.

دست راستش رو بالا آورد و با دست چپش اشاره کرد به مچ دستش. نگاهم رو تیز کردم و با دقت نگاه کردم به اون علامتی که با جوهر نقش بسته بود روی دست سامیاری. یک اسکلت بود با دوتا چاقو کنارش. دست‌هام از ترس می‌لرزید و کنترل کردن احساسم اصلا دست خودم نبود.

سامیاری با نگرانی پرسید: ساحل خوبی؟

چرا رنگ و روت زرد شد! ساحل؟

این تنها یک زهر چشم بود! مطمئن بودم.

اون‌ها هر چند وقت یکبار به سمت من می‌اومدن و با تهدیدهاشون من رو به بودنشون مطلع کنن. اما تهدیدهاشون اینبار دیگه پیام نبود. مستقیماً وارد عمل شده بودن و اعلام شروع کردن و پرچم خفت‌بار جنگ رو به احتزاز درآوردن. در همون حال که سامیاری رو قانع می‌کردم که حالم خوبه و باید خودش بره استراحت کنه. پیامکی برام ارسال شد.

پیامک رو با اکراه باز کردم و با دیدن این جمله سرم سنگین شد.

(یک زهر چشم دیگه! من هستم خانم سپهری قدرتمندتر و پایدارتر از قبل.)

رو به روی آینه‌ی دستشویی ایستاده بودم و قیافه‌ی نزار خودم رو تماشا می‌کردم.

چشم‌هام به دلیل بی‌خوابی پف کرده بود.

دیشب، شب خوبی نبود و من نتونستم حتی یک دقیقه خوب بخوابم. فقط پلک‌هام روی هم بود. افکارم افسار پاره کرده بودن و هر جا که دوست داشتن می‌رفتن.. از آشنایی با آراد سهیلی گرفته تا اون علامت نحس اسکلت. کاش که بدونم تقاص چی رو میدم؟ تقاص کار نکردم؟

با صدای ترنم به خودم اومدم و دست‌هام رو مالامال از آب کردم و به صورتم پاشیدم. سردی آب کمی از پوف چشم‌هام را کم کرد اما باز هم نمایان بود.

حوله رو با بی‌جونی روی صورتم کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم. ترنم با دیدن چهره‌ام پُقی زد زیر خنده و گفت: چرا صورتت این جوری شده ساحل؟

- چجوری؟

- انگاری که جاروبرقی رو گذاشتن روی صورتت و روشنش کردن.

حوصله‌ی شوخی کردن و بحث کردن با ترنم رو نداشتم و به همین دلیل سری تکون دادم و به سمت اتاق خودم رفتم.

باید سریع آماده می‌شدم و گرنه دیر به کلاس می‌رسیدم. لباس‌هام رو پوشیدم و نگاهی به صورتم توی آینه انداختم. کرم پودر رو برداشتم و مقداری به روی صورتم پخش کردم. حالت بهتر شده بود، حداقل کمی.

\*\*\*\*\*

استاد اتمام کلاس رو اعلام کرد و من کلاسوری رو که حتی یک کلمه هم ننوشته بودم رو بستم.

- ساحل بلند شو.

با صدای ترنم کلاسور رو داخل کیفم گذاشتم و با دست چشم‌هام رو که از سوزش قرمز شده بودند رو مالش دادم.

- دیشب نخوابیدی ساحل؟

با شنیدن صدای مردی صورت‌م رو به سمت صاحب صدا برگردوندم. با دیدن آراد لبخند بی‌روحي زدم و گفتم: سلام.

ترنم با دیدن آراد لبخندی زد که از فرمش زار میزد که مصنوعیه.

- ساحل من میرم تو هم بعدا بیا. کنار صندلی آخر محوطه دانشگاه منتظرتم.

سری تکون دادم و رو کردم به آراد.

- مشکلی پیش اومده؟ خیلی کلافه هستی امروز!

همون لحظه بلند شدم و عزم رفتن کردم.

آراد هم شونه به شونه من به مقصد محوطه قدم برداشت.

- گفتمی.

مشکلی نیست! دیشب سرم خیلی درد می‌کرد نتونستم خوب بخوابم.

- هیچ مشکلی؟

چرا انقدر اصرار داشت؟ آراد شخص مهمی تو زندگی من نبود اما کم‌کم داشت تبدیل می‌شد. اون داشت نقش خودش رو به عنوان یک دوست برای من پررنگ می‌کرد.

- قبول داری که هرکس تو زندگیش یک مشکل داره؟

- صد درصد. یکی مشکلتش بزرگ یکی کوچیک. اما من حدس می‌زنم که تو مشکل بزرگی توی زندگیت داری!

درست حدس می‌زد. یک مشکل بزرگ که گره خیلی کوری داشت. با دندان باز نمی‌شد باید بریدش. اما توسط کی و کجا خدا داند!

با استیصال لب زدم.

- من طعم هر مشکل و معضلی رو که بگی چشیدم. زهر و تلخ!

- بستگی داره از روی چه چیزی برداشتش کنی. تلخ خوش قهوه یا تلخ زهرمار؟

- تلخ فراتر از زهرمار!

سری تکون داد و با تاسف پرسید: حل شدنیه؟

- آره اما خیلی سخت!

از آراد خداحافظی کردم و با چشم‌هام به دنبال ترنم گشتم.

روی یک صندلی نشسته بود کنار تارا اما... دو تا پسر هم روبه‌روشون ایستاده بودن و خیلی صمیمی با هم صحبت می‌کردن. اول فکر کردم که شاید مزاحمن اما یادم اومد که اولاً اینجا محوطه دانشگاهه دوماً اگر مزاحم بودن که ترنم با خوشروئی باهشون صحبت نمی‌کرد. قدم تند کردم سمت‌شون که ترنم با دیدن من با صدای تقریباً بلند گفت: بچه‌ها ساحل هم اومد.

خسته بودم و به هیچ عنوان توان ایستادن و صحبت کردن رو نداشتم. اما کنجکاو بودم که ببینم اون دو تا پسر کی هستن که ترنم با اون‌ها آنقدر خوب خوی گرفته؟

لبخندی بی‌حال به روشون زدم و گفتم: ترنم جون معرفی نمی‌کنی؟

ترنم انگشت اشاره‌اش رو به سمت یکی از پسرها برد که قد کوتاه‌تری داشت با چهره‌ی بانمک.

- سپهر! همونی که دیشب بهم زنگ زد.

و انگشت اشاره رو نشونه گرفت سمت پسری که قد و هیکل ورزیده‌ی داشت و در نگاه اول یک پسر تخس و مغرور دیده می‌شد.

- کامیار؛ دوست سپهر!

نگاهی به هردوشون انداختم و یک کلمه رو به زبون آوردم.

- خوشبختم.

سپهر رو به ترنم با خنده گفت: ترنم نگفته بودی که رفیقت آب گوشت به بالا صحبت می‌کنه!

منظورش من بودم و به همین دلیل تک خنده‌ی کردم.

- آب گوشت به بالا دیگه باز چه صیغه هست؟



سپهر خندید.

- نفهمیدی؟ آگه به دنبال این جور تیکه کلام‌های خاص و ناب هستی با استاد سپهر همراه شوید.

از لحن بامزه‌اش خندیدم. لب برچیدم و پرسیدم: خب استاد سپهر معنای آبگوشت به بالا یعنی چی؟

سپهر خیلی ماهرانه در نقش یک استاد فرو رفته بود و اندوخته‌های خودش رو توضیح می‌داد. اما گه‌گاهی شیطنت و مسخره‌بازی هم چاشنی حرکاتش می‌شد.

- ما می‌گیم آب گوشت به بالا صحبت نکن! معنی اولش یعنی آن قدر لاکچری و کتابی صحبت نکن و معنی دومش یعنی خاکی باش.

سری تکون دادم و با خنده لب زدم.

- تشکر استاد.

- آگه هنوز مشکل داری بگو تا دوباره برات توضیح بدم؟

می‌خواستم دهن باز کنم که صحبتی کنم که با صحبت کامیار لب روی لب فشردم.

- سپهر تو هنوز از راه نرسیده مسخره بازی‌هاتو شروع کردی؟

نگاهی به کامیار انداختم که سپهر جوابش رو داد.

- داداش من مسخره تو چرا آن قدر پسر باوقاری شدی؟ هر کی ندونه من که خوب می‌دونم تو چه موجود موذی هستی!

کامیار چشم‌هاش رو درشت کرد و خواست صحبتی بکنه که ترنم و تارا پریدن میون حرفش.

- وقتی می‌گن نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار یعنی این. تا ساحل اومد ما شدیم شلغم؟

سپهر توی هوا بشکنی زد و گفت: شلغم و تربچه! دو نفر هستین دیگه.

خنده‌ی کردم و رد نگاهم رو به کامیار رسوندم که بلاخره یک تک لبخند کوچکی روی لب‌هاش نقش بست. با وجود همچین دوست‌هایی آدم می‌تونه برای چند ساعت یا حداقل ممکن چند دقیقه به دور بشه از افکارت منفی‌اش. ولی امان از روزی که همون دوست‌های که گُل لبخند رو کاشتن روی دلت و آرامش رو تزریق کردن به روحت بشن تیزی که روحت رو خدشه‌دار می‌کنه.

تک به تک جمله‌های مهم استاد رو بارها تکرار کرده بودم تا بتونم حفظ بشم. سه هفته از شروع ترم گذشته بود و پس فردا اولین امتحان کلاسی این ترم بود.

با توجه به اتفاقات اخیر که برام افتاده بود نتونستم خوب درس بخونم. اما الان باید جبران بشه. نباید تحت تاثیر شرایط قرار بگیرم، باید محکم باشم؛ یعنی باید یاد بگیرم که محکم باشم. بی‌خیال افکارات خودم شدم و ذهنم رو سپردم به مطالب کتاب و چشم‌ها و دست‌هام رو در اختیار نوشتن قرار دادم.

محو خوندن شده بودم که درب اتاق با شتاب باز شد. یکه خورده صورتم رو به سمت درب برگردوندم که با دیدن ترنم ناسزای حواله‌اش کردم و با اعصابانیت گفتم: ترنم خانم فقط محض اطلاع اینجا اتاق منه! طویله نیست که اینجوری درش رو باز می‌کنی. همه‌ی تمرکز من رو بهم ریختی؛ هرچی خوندم پرید!

قیافه‌ی عاقل اندر سفیه به خودش گرفت و لب زد.

- بیا خوبی کن! اومدم بهت خبر بدم که بیای شام. اصلا تو درس بخون. من میرم شام تا تو تمرکز داشته باشی.

مداد اتود رو انداختم روی برگه‌ها و دستی به شکم کشیدم.

- الحق که خیلی گرسنه‌ام.

- نه گلم تو تمرکز کن!

خندیدم و به سمت اُپن رفتم. دوتا صندلی پایه‌ی بلند کنار اپن گذاشته به عنوان یک میز نهارخوری دونفره. دوتا دست‌هام رو روی لبه اپن گذاشتم و پریدم روی صندلی. دستم رو به سمت نون‌ها بردم و با قاشق مقداری املت لای نونم گذاشتم و به دهن

بردم. ترشی گوجه‌فرنگی عجیب املت رو خوشمزه کرده بود. دوباره دستم رو به سمت سبد نون بردم و لقمه بعدی رو هم توی ذهنم گذاشتم.

در حال جویدن لقمه بودم که ترنم گفت: سپهر زنگ زد و گفت که فردا بریم کافه همیشگی.

اخمی کردم.

- تو می‌خوای برو ولی من نمیام. پس فردا امتحان داریم. می‌خوام بخونم.

- باشه من تنها میرم ولی اگه تارا از دستت ناراحت شد من دیگه ضامن نیستم.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: چرا باید تارا ناراحت بشه؟

- فردا تولدشه. سپهر برنامه رو چیده که سوپرایز بشه.

از جویدن لقمه دست برداشتم و با تعجب گفتم: مگه فردا تولد تارا هست؟

- او هوم. منم خبر نداشتم ولی دم سپهر گرم اون فهمید و به من گفت.

- کادو ترنم کی بخریم؟

- بعدظهر با هم میریم یک چیزی براش می‌گیریم.

باشه گفتم و از روی صندلی بلند شدم.

- ببین من دیگه برم بقیه مطالب رو بخونم. گند نزنم صلوات! راستی بابت غذا دست گلت درد نکنه عالی بود.

- نوش جون. آفرین برو تمرکز کن.

خنده‌ای کردم و به سمت اتاقم رفتم.

بعد آشنایی با تارا و سپهر و کامیار ما شدیم یک اکیپ پنج نفره. هر کدوم اخلاق‌های بد و خوب خودمون رو داشتیم اما مهم این بود که وقتی با هم بودیم‌حالمون خوب بود. از وقتی که با بچه‌ها آشنا شدم کمتر فکر و خیال می‌کنم. سپهر با مسخره بازی در آوردنش همیشه حال همه رو خوب می‌کنه. کامیار هم پسر شوخی بود اما همیشه

به موقع همه چیز رو می‌گفت. عقل کل اکیپ کامیار بود. به موقع شوخ می‌کرد و به موقع جدی و همین بود که کامیار رو به یک مرد پخته تبدیل کرده بود.

طرز فکر به روزی داشت و عاقلانه.

نصیحت نمی‌کرد اما با حرف منظورش رو محکم و قاطع به طرف می‌رسوند؛ جوری که هیچ جای ابهامی وجود نداشت.

سپهر و کامیار جای خالی سامیار رو پر کرده بودند. هر چند که هیچ‌کس جای سامیار رو نمی‌تونست برای من پُر کنه اما اون‌ها هم نقش پررنگی داشتن.

سپهر با صاحب کافه صحبت کرده بود که برای چند دقیقه برق‌ها خاموش باشه.

پشت درب ایستاده بودم و برف شادی به دست منتظر تارا بودم. بعد از چند دقیقه صدای زنگوله کافه به صدا در اومد و این نشون می‌داد که تارا رسیده. محتویات داخل برف شادی رو تکون دادم و با روشن شدن چراغ‌ها همه رو روی سر تارا خالی کردم. تارا با دیدن اون صحنه یکه خورد و ما همه با یک ریتم منظم خوندیم.

- تولد، تولد، تولد مبارک. بیا شمع‌ها رو فوت کن که صد سال زنده باشی. تولدت مبارک تارا خانم.

بعد از اتمام حرف ما تارا رو به همه خنده گفت: وای بچه‌ها دمتون گرم. به جون خوتون که باور کنید اصلا برام مهم نیست توقع نداشتم. فکر می‌کردم اصلا نمی‌دونید.

کامیار از اون طرف کافه با صدای بلند گفت: بله تارا خانم. مارو دست کم نگیر.

فقط ابراز احساسات بخوره به سر همین ترنم.

ترنم قیافه‌اش رو در هم کرد و گفت: وا. چرا اون وقت من؟

کامیار با تکبر چشمی ریز کرد و لب زد.

- چون من می‌گم.

چند دقیقه نشسته بودیم که سپهر هم از راه برسه و بعد کیک و کادوها رو بیاریم ولی مگر می‌اومد؟

- ساحل زنگ بزن به این سازده ببین کجاست!

به حرف کامیار کوش دادم. گوشی رو از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و شماره سپهر رو گرفتم.

بعد از چند بوق متعدد گوشی رو قطع کرد. احتمالاً نزدیکه که ردی داده. دهن باز کردم به کامیار بگم که گوشی رو برنداشته زنگوله کافه به صدا در اومد. همه صورت هامون رو به سمت درب ورودی چرخوندیم که با دیدن سپهر پقی زدیم زیر خنده.

از نفس نفس زدنش معلوم بود که دویده.

موهایش ژولیده پولیده شده بود و لباس‌های مرتبی هم نداشت. با رسیدن سپهر به میزی که ما نشسته بودیم کامیار خطاب بهش گفت: زودی اومدی! می‌خوای برو فردا بیا؟ - داداش به جون همین ترنم داشتم کادو می‌خریدم.

ترنم اخمی کرد و با غیظ گفت: چرا امروز همه گیر دادین به من مظلوم؟

کامیار لبخند ملیحی زد و برای اینکه حرص ترنم رو در بیاره لب زد.

- بس که عزیزی!

خنده‌ی کردم که کامیار از سپهر پرسید: گفتی چرا دیر اومدی؟

- حافظه ماهی داری دیگه! گفتم داشتم کادو می‌خریدم.

- شما صبح مُردی که لحظات آخر رفتی کادو بگیری؟

- داداش آخه سرم خیلی شلوغ بود.

کامیار کیک رو دست گرفته بود و به سمت ما می‌اومد. همزمان در جواب سپهر با خنده گفت: آخه عزیزم بچه‌هات مریض بودن باید میبردی دکتر اونا رو؟

می‌دونم تو خیلی سختی کشیدی، این همه مشکلات و دغدغه برای یک نفر غیر قابل تحمل هست. پاشو جمع کن خودت رو همچین دهن‌ت رو پر می‌کنی میگی سرم شلوغ بوده که انگار وزیره!

همه بچه‌ها قهقهه زدن که سپهر سری تکون داد. یک ناخنک به خامه‌ی کیک زد.

داد ترنم به صدا دراومد. با تشر گفت: ناخنک نزن دیگه!

سپهر دست هاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و تارا با اعتراض گفت: کیک منو بیارین تا فوت کنم دیگه.

کامیار سری تکون داد و کیک رو روبه‌روی تارا گذاشت.

لبخندی به روی تارا زد و گفت: اول آرزو بعد فوت کردن شع!

با بریدن کیک توسط تارا حجم زیادی از برفه شادی و کاغذ رنگی در هوا پخش شد و بعد از چند ثانیه به روی زمین فرود اومد.

تارا خطاب به همه با خنده لب زد.

- منتظر کادوهای نفیس‌تون هستم.

همه خندیدن و من به سمت کادوی سپهر رفتم.

- اول کادوی سپهر خان رو باز می‌کنیم که از صبح معطل شده.

کاغذ کادو رو با احتیاط باز کردم و دست بردم که کادو رو به همه نشون بدم که بچه‌ها یک صدا گفتن: باز شود، دیده شود، بلکه پسندیده شود.

کادوی سپهر رو که یک پالتوی چرم خردار بود رو به همه نشون دادم که ترنم گفت: اوه برادر سلیقه‌ات را عشق است.

رفتم به سمت کادوی ترنم. یک گردنبند نقره که اسم تارا رو به اسپانیایی نوشته بود.

کامیار ابرویی بالا انداخت و خطاب به ترنم گفت: جانم؟ به اسپانیایی؟ چرا؟

ترنم با لبخند ژکوندی که روی لب داشت جوابش رو داد.

- چون اولاً که همه انگلیسی کادو میدن من دوست داشتم خاص باشم. و دوماً من عاشق زبان اسپانیایی هستم و البته یک کلمه هم ازش یاد ندارم.

کامیار پوزخندی زد و گفت: خسته نباشی دلاور، خدا قوت پهلوان!

من هم کادوی خودم رو که یک دستبند فیروزه بود رو به تارا کادو دادم. به سمت کادوی کامیار که از فرم کادو بندیش معلوم بود که ادکلن هست رفتم و تا خواستم بازش کنم صدای زنگ تلفنم به صدا دراومد.

صدای اعتراض همه مخصوصا کامیار بلند شد ولی من توجهی نکردم و به سمت گوشیم رفتم. با دیدن شماره‌ی آراد روی صفحه گوشیم لبخندی زدم و نقطه اتصال رو فشردم. بعد از صحبتیم با آراد به سمت بچه‌ها رفتم که کامیار موشکافانه پرسید: کی بود؟ داداشت؟

ترنم حکم قاشق نشسته رو اونجا ادا کرد.

- نه بابا. جنتلمن آراد بود!

چشم غره‌ی به ترنم رفتم که کامیار با اخمی ملایم لب شکافت.

- به‌به! چشمم روشن. آراد کیه ساحل؟

همون پسر مو افشانه؟

از نسبتی که به آراد داده بود پقی زدم زیر خنده. هر جور که نگاه می‌کردی حق با کامیار بود. آراد نسبتا موهای بلندی داشت و همیشه لخت روی پیشونیش رها بود. کامیار پسر غیرتی بود و خونش زودی جوش می‌اومد و ترنم هم با این نخود بودن تو هر آتش گور منو کند.

لبخند بی‌معنی زدم و گفتم: آره آراد. پسر خیلی خوبیه کامیار، فقط یک دوست!

- امیدوارم ساحل.

برای دادن اطمینان بهش سری تکون دادم. بعد از مراسم تولد تارا همگی به سمت محل اقامت خودشون رفتن. ترنم توی مسیر راه به خونه یک ریز رو مخ من راه می‌رفت که آراد چی گفته؟

و مغز من تحمل این حجم از صحبت‌های ترنم رو نداشت. کلافه زمزمه کردم.

- جزوه می‌خواست.

از ماشین کامیاری که پیاده شدیم بعد از خداحافظی دست بردم داخل کیفم که کلید خونه رو بیرون بکشم. ترنم جهت مخالف من رو در پیش گرفت.

- ترنم کجا میری؟

با صدای من قدم‌هاش رو متوقف کرد.

- ساحل همچین هوس ترشک کردم که اگه امشب نخورم فردا دیگه بیدار نمیشم. میرم از سوپری سر کوچه بگیرم.

تو برو خونه من زودی میام.

ترنم بود دیگه. توی زندگیش حرف اول و آخر رو شکمش می‌زد. سری تکون دادم و کلید رو توی قفل چرخوندم.

وارد حیاط که شدم صدای پیامک گوشیم توجه‌ام رو جلب کرد. لحظه‌ای ایستادم و گوشی رو از جیب شلوارم بیرون آوردم.

باز هم شماره‌ی ناشناس! الان که دقت می‌کردم اون‌ها هر بار با یک شماره‌ی ناشناس برای من پیامک می‌فرستادن.

نه ترسیدم و نه هول کردم چون برام عادی شده بود. صفحه‌ی پیامک رو بالا کشیدم و با دیدن این پیام کمی تأمل کردم.

( یک قدم به همه چی نزدیک‌تر. )

این پیامک گنگ بود! چه چیز جدیدی وارد زندگی من شده؟ سپهر؟ کامیاری؟ تارا؟

امکان نداشت. نباید مشکوک بشم. سریع از پله‌ها بالا رفتم. با ورودم به خونه اولین چیزی که به نظرم متفاوت اومد چراغ‌های روشن بود. دقیق یادمه که خودم به ترنم نهیب زدم که چراغ‌ها رو خاموش کنه و ترنم هم این کار رو کرد.

اما الان این چراغ‌های روشن چه معنای داشت؟ یعنی کسی پا به خونه گذاشته؟

حتی از تصور این اتفاق هم عرق سردی از روی ترس روی پیشونیم نشست. آب دهنم رو قورت دادم و به آشپزخونه سرکی کشیدم. این‌جا هم چیزی نظرم رو جلب کرد و اون هم چاقو روی اُپن بود.



چاقو روی اُپن چیکار می‌کرد؟ ترس تموم جونم رو در گرفت. هر لحظه به پشت سرم نگاهی می‌انداختم که مبادا کسی حضور داشته باشه. ترنم گفت زود می‌آد ولی دیر کرده بود! نگرانش بودم.

با خود گفتم اگر تا چند دقیقه دیگر نیومد زنگ می‌زنم بهش. نفس عمیقی کشیدم تا از این آشفتگی کمی کاسته بشه. پا تند کردم سمت اتاق خودم و بازم نشونه راز آلود. درب اتاق من باز بود اما الان بسته است. قفسه‌ی سینه‌ام دیگه طاقت از کف داده بود با این ریتم ضربان قلبم. بی‌محابا می‌کوبید و عین خیالش هم نبود. با دست‌های لرزون دستگیره رو فشردم اما بازش نکردم. یک حسی زیر پوستم خودنمایی می‌کرد، یک حس ترس!

یک حسی که می‌گفت اگه دری رو باز کنی با صحنه‌های هولناکی مواجه میشی. حسم رو نادیده گرفتم و درب اتاق رو باز کردم.

نه دیگه! این حجم از تغییر اتاق رو همیشه نادیده گرفت و گفت که سهوی پیش اومده. اتاقی که تا قبل از خروج از خونه مرتب مرتب بود حال چرا به بازار شام تبدیل شده؟ تمام کتاب‌ها و جزوه‌هام نامرتب روی زمین ریخته شده بودن و لباس‌هان مچاله شده روی تخت. چیزی دیگه‌ی نمونه بود که پس بیوفتم!

خودم رو کنترل کردم و قدم‌هام رو به سمت جلو بردم. همه چی بهم ریخته شده بود! دزد؟

با این فکر سریع خودم رو به کشوی لباس‌هام رسوندم و شتابزده به دنبال دستبند طلا گشتم. با پیدا کردنش نفس عمیقی کشیدم اما تا سرم رو بالا گرفتم چشم‌هام چیزی رو دید که بیش از حد آشنا بود. یک علامت! اسکلت! چاقو!

علامتی از ترکیب یک اسکلت و چاقو روی آینه اتاقم با اسپری رنگ نقش بسته بود. اون هم به رنگ قرمز! نباید نادیده گرفت! این موضوع رو به هیچ عنوان همیشه نادیده گرفت. عادت کرده بودم به پیامک‌های مختلف‌شون اما این عمل خیلی غیره منتظره بود. پیامک کار ساده‌ی بود اما تعرض به حریم امن خونهمون به هیچ وجه!

قطعا کلید داشتن که خیلی ساده وارد خونه شدن در غیر این صورت مهری جون طبقه‌ی پایین متوجه میشد. این علامت چه معنای داشت؟ رنگ قرمز چه چیزی رو

نشون می‌داد؟ چشم‌هام رو توی اتاق چرخوندم که با دیدن تابلو عکس ترنم به یادش افتادم. چقدر دیر کرد!

با فکری که به سرم زد کل بدنم سرد شد. اشک‌هام بی‌اختیار روی گونه‌هام سرازیر شده بود. ترنم! وای خدای من. با شتاب به سمت تلفن همراهم رفتم. بوق آزاد و جواب ندادن ترنم! وقت رو تلف نکردم و همین‌جور که اشک می‌ریختم با دو خودم رو به بیرون رسوندم.

در طول مسیر که از پله‌ها پایین می‌اومدم چند باری سکندری خوردم و تا مرز دست و پا شکستن هم رفتم.

نفس‌نفس می‌زدم و نفسم دیگه بالا نمی‌اومد. تا به الان سابقه‌ی همچین احوالاتی رو نداشتم اما الان با این اتفاق سهمگین حق داشتم که به این روز بیوفتم.

درب حیاط رو باز کردم و با سرگردونی طرف راست رو نظری انداختم، نبود!

سرم رو با ناامیدی به سمت چپ مایل کردم که ترنم رو لنگ لنگان دیدم. خدای من! چه اتفاقی افتاده بود؟ با شتاب به سمتش رفتم و با نگرانی مشهود توی صدام زمزمه کردم: ترنم خوبی؟ چرا اینجوری راه میری؟

- ساحل تو الان نباید نگران من بشی. من باید نگران تو باشم، این چه رنگی به صورتت گرفتی؟ صد رحمت به گچ دیوار. خودت رو توی آینه دیدی؟

ترنم هم دلش خوش بود. من با این اتفاق باید پس می‌افتادم. همین که نفس می‌کشیدم خودش خیلی بود!

- ترنم من نگران تو شدم، حالم اینه! چرا لنگ لنگ راه میری؟ پات پیچ خورد؟

- نه! یک موتوری با سرعت اومد از کنارم رد شد و تعادلم رو از دست دادم. خوردم زمین. فکر کنم پام زخم شده باشه چون خیلی می‌سوزه. ساحل فقط یک سانت دیگه می‌خواست تا به ابدیت بیوندم.

موتوری از کنارش رد شده؟ یک سانت باهش فاصله داشته؟ یعنی کار امکان داره که کار اون‌ها باشه؟ مگه من چیکار کردم که دارن اینجوری می‌تازونن به سمتم؟

آب دهنم رو همراه با استرس قورت دادم و گفتم: الان حالت خوبه؟

- آره اوکیم. فقط بیا دستم رو بگیر. پام درد می‌کنه.

سری تکون دادم و دست‌هام رو قفل انگشت‌هاش کردم. با کمک من از پله‌ها بالا رفت.

روی مبل تک‌نفره نشست و دستش رو به سمت زانو راستش برد و گفت: خاک تو سر کورش کنن.

قیافه‌ی متعجب من رو که دید ته لبخندی به زور زد و گفت: موتوری رو میگم.

بعد از اینکه حرفش تموم شد صورتش رو از زور درد جمع کرد.

- داری دنبال چی می‌گردی ساحل؟

- جعبه کمک‌های اولیه. پات باید ضد عفونی بشه.

بتادین و پنبه رو دست گرفتم و به سمتش رفتم. با دیدن بتادین دستش رو به نشونه اعتراض جلو آورد و گفت: عمرا اگه بذارم بتادین بزنی آخه خیلی می‌سوزه!

اعصابم خورد بود پس با تشر سرش داد زدم.

- خب احمق عفونت می‌کنه. می‌سوزه که می‌سوزه! یکم تحمل کن. بزن بالا پاچه‌ی شلوارت رو.

چاره‌ی دیگه‌ی نداشت و می‌دونست در مواقع عصبانیتیم نباید که مخالف من نظری بده. با دیدن رد قرمزی پاش و پوست پوست شدن پوستش دلم ریش شد. چند قطره خون هم روی سفیدی پوستش نمایان بود که با دیدنش با عجز صورت درهم شد. با ریختن بتادین روی زخمش صدای جیغش بلند شد و هی ممانعت کرد. عصبانی بودم. به خاطر یک ترشک خودش رو به این حال انداخته بود.

دو دل بودم و کنجکاو.

واقعا کار اون‌ها بوده یا یک اتفاق کاملا سهوی؟

درب اتاق رو بسته بودم و بازار شامی رو که برام درست کرده بودن رو مرتب می‌کردم. نمی‌خواستم که ترنم بفهمه اتفاقی افتاده. خودم باید باهش کنار می‌اومدم.

صدای بلند تلویزیون از هال شنیده می‌شد و صدای جیغ مانند ترنم که هر چند دقیقه یکبار می‌گفت: حیف نون خب پاس بده به کناریت.

ترنم یکی بود برعکس من! هیچ علاقه‌ی به فوتبال و تماشا کردنش نداشتم اما ترنم خیلی با اشتیاق می‌نشست و تا دقایق آخر رو نگاه می‌کرد. تقریباً کار تمیز کاری اتاق تموم شده بود. حتی تصور اینکه اون‌ها اومده بودن تو خونه هم وحشتناک بود. به چه چیزها که متوسل نشده بودن؟ من که کار خطایی نکرده بودم چرا اذیتم می‌کردن؟ می‌خواستن انتقام بگیرن؟ از من؟ مضحک بود!

به یکباره صدای تلویزیون قطع شد. ترنم درب رو با پا باز کرد و تمسخرآمیز پرسید: داری تمرکز می‌کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه! دارم اتاقم رو مرتب می‌کنم. مگه تو پات درد نمی‌کرد؟ سری تکون داد که اومد روی تخت نشست و مشغول خوردن خوراکیش شد. با بی‌خیالی نوچی کرد و ظرف آلوچه رو به سمت من گرفت و گفت: نمی‌خوای؟ - بخور، نوش‌جون! آخر برای این شکمت خودت رو به کشتن میدی.

با بی‌اعتنایی بینی چین داد و غیره منتظره لب زد.

- وای ساحل این چقدر لاکچریه. خودت زدی شیطون؟ از کجا گرفتی؟

یکه خورده پرسیدم: چی رو میگی؟ حالت خوبه؟

با دستش به طرح قرمز رنگ اسکلت اشاره کرد.

- خیلی خوشگله. منم می‌خوام!

چه عجیب! دلش یک اتفاق می‌خواد که عین بختک بیفته به جونش و شیره جونش رو بمکه؟ اسکلت نماد خوبی نداشت ولی بین جوون‌های الان محبوبیت زیادی داشت. می‌تونم اقرا کنم خودم هم دوست داشتم اما الان از این علامت بیزار بودم. شده بود کابوس شبانه‌ام.

- خوشم نمیاد ازش. باید یک‌جوری پنهونش کنم تا در معرض دیدم نباشه. نمی‌دونم چرا ولی از اسکلت می‌ترسم!

- دیونه خو چرا زدی اصلا؟ رنگه؟ یا برچسب؟ فک کنم اسپری رنگ زدی نه؟

تلق شکلیش رو چیکار کردی با اسپری؟ بده منم می‌خوام روی آینه اتاقم بزنم.

خودم سرگرم نشون دادم تا متوجهی دروغم نشه.

- وقتی زدمش رو آینه ازش بدم اومد. انداختم دور.

توی دلم به این دورغ خودم پوزخند زدم.

تا آخر این ماجرا چه کارها و چه حرف‌ها که زده نمیشه. خدا خودش رحم کنه و منو از دست این شیطان صفت‌ها رها کنه.

قدم به قدم ترنم در امتداد پیاده‌رو منتها به دانشگاه راه می‌رفتم و من به واسطه استرسی که همیشه داشتم نفس‌های عمیق و پی‌درپی می‌کشیدم. وارد دانشگاه که شدم با دیدن شخصی و اشاره به اینکه پیشش برم قدم‌هام رو متوقف کردم که ترنم پرسید: کجا میری؟ بچه‌ها اون طرف محوطه نشستن.

- تو برو. من الان میام.

چشم‌هاش رو بین اطراف چرخ داد و با دیدن اراد چمشکی زد.

- برو ببین مو افشان چیکارت داره!

اخمی کردم. بعد از رفتن ترنم لبخندی زدم و قدم‌هام رو آهسته به سمت اراد برداشتم. با دیدنم لبخند مهربانانه‌ی زد و طبق عادت همیشگی‌اش انگشت‌های پهنش رو بین موهایش برد و به سمت بالا هدایت کرد.

- سلام. ساحل خوبی؟

طرز صحبت کردنش، لبخندش همه و همه یک انرژی خاصی داشت. با اینکه یک آدم عادی بود ولی به نوبه خودش یک بمب انرژی محسوب می‌شد. اون لبخند می‌زد و می‌شد که من لبخندم بزنم؟

- سلام. ممنون تو خوبی؟

سری تکون داد و پرسید: مشکلی به وجود اومده؟

مشکل؟ چه مشکلی؟ اگر مشکلی هم باشه بازگو کردنش به ضرر مه.

- نه. چطور؟

- مثل همیشه نیستی. می‌دونی ساحل هر چند وقت یکبار این تغییر رو درونت می‌بینم. به‌طور تقریبی هر هفته یکبار.

اون مشکل چیه که نمی‌تونی بگی. محدودی؟

حقیقت همیشه تلخ بود. چه خوب من رو می‌فهمید.

نگاه غم زده‌ام رو بهش دوختم و مستأصل لب زدم.

- محدود نه آراد. مشکل نیست، معطله! خودم دلیلم رو نمی‌دونم ولی سعی می‌کنم که باهش کنارم پیام و روز به روز اون قدر محکم بشم که این جور معطل‌ها برام بی‌معنی بشه.

- یک مشکل یا یک معطل که به وجود میاد یک راه حل هم در کنارش وجود داره. حالا اون دیگه بستگی به خودت داره. تو دختر قوی هستی، درست! اما تو از تبار یک جنس لطیفی! مقاومتت هر چند که محکم و قوی باشه یک روز شیشه احساسات و مقاومتت ترک بر می‌داره. نذار ترک بخوره! نمی‌تونی مشکلات رو بگی، اوکی ولی اگه دیدی یک روز شیشه شفاف و زلال دلت در انتظار شکستن بود قبلش به من بگو. من اهل حرف زدن الکی نیستم. وقتی میگم هستم یعنی هستم. ببین پشتوانه میشم. برادرانه! رفیقانه! در اوج معرفت و حتی... در کل اگه بیای بگی با یک بی‌معرفتی مواجه نمیشی. من آدم نامرد بودن نیستم!

چی می‌تونستم بگم؟ چی داشتم که بگم؟ محبت بود که سرشار می‌شد از این مرد. حرف‌هاش شاید اون هم شاید فقط در حد حرف باشه ولی شد شکوفه‌ی امید توی قلبم.

عشق نبود! مطمئن بودم عشق نبود.

یک دوست داشتن، یک دوست داشتن معمولی.

صحبت‌هاش به دلم نشست.

و فقط تونستم بگم: ممنونم آراد. زود اومدی و زودم در نظرم خوب جلوه داده شدی.

جزوه‌هایی رو که قرار بود به آراد بدم رو چک می‌کردم که مبادا مشکلی داشته باشه. سرم رو که بالا گرفتم چشمم افتاد به آینه‌ی که یک برگه سفید برچسب مانند زده بودم روی اون علامت نحس که دیده نشه. خوش یمن نبود! حس بدی بهم انتقال می‌داد.

با صدای زنگ تلفن همراهم دستم رو کش دادم تا تلفن رو بردارم.

با دیدن نام "بابا" روی صفحه‌ی گوشییم چشم‌هام از تعجب چهارتا شد. نقطه‌ی اتصال رو فشردم و مشغول به صحبت شدم.

جای تعجب داشت که بابا به من زنگ زده! از وقتی که اوادم مشهد، حدود یک ماه می‌گذره اما حتی یکبار هم به من زنگ نزده. نه تنها بابام بلکه مامانم هم مستثنا نیست. آرزو به دل موندم یکبار تلفنم زنگ بخوره و نام "بابا" یا "مامان" روی صفحه نمایان بشه.

بعد از سلام و احوال‌پرسی تصمیم گرفتم که با خنده منظورم رو برسونم به بابام.

- چه عجب بابا. از این ورا؟ راه گم کردی یا شماره رو اشتباهی گرفتی؟ بابا نباید یک زنگ بزنی؛ ببینی من مرده‌ام یا زنده؟ یک ماه هست که اوادم و حتی شما و مامان یک بار هم زنگ نزدین!

- دخترم کارا زیاده تو جای من نیستی که بفهمی! کارای شرکت واسه کل روزم بسه. وقت نیست وگرنه من که از خدومه ولی از سامیار جویای احوالت هستم.

پوزخندی از پشت تلفن زدم و توی دل گفتم:

«مشغله تا این حد که یک پیامک خشک و خالی رو هم از من دریغ کنه؟ همه مشغله دارن. خود سامیار مگه کم کار داره؟ اون که به حساب خودش پلیسه؟ بیست و چهار ساعتش رو پشت لبتاب می‌گذرونه. فقط فرق بابا و مامان با سامیار میزان دوست داشتنشون هست.»

- ساحل بابا؟

با صدای بابا از پشت تلفن به خودم اوادم.

- بله؟

- یک کاری دارم برات. یعنی میگم آگه زحمت نمیشه برام انجامش بدی.  
پس کار داشته که زنگ زده. آخه بابای من چیکاری می‌تونه با من داشته باشه؟  
متعجب پرسیدم:

- چه کاری؟

- یک امانتی دارم دست یکی از دوستانم. اون رو برو ازش بگیر و با پست برام ارسال کن.

ابرویی بالا انداختم. عجیب و گنگ صحبت می‌کرد.

- خب چرا به دوستت نمیگی که برات ارسالش کنه؟

بابا برای قانع کردن من کلمات رو ردیف کرد.

\_دخترم منو سین جیم نکن. اون در واقع خود دوستم نیست. بسته که دست اون هست  
رو تو با پست برای من ارسال کن.

قابل اعتماد نیست یارو برای همین به تو گفتم.

پاپیچ نشدم ولی نمی‌تونستم روی احساس کنجکاویم درپوش بذارم.

- چشم بابا. فقط چی هست؟

- خودت بعدا می‌فهمی. به موقع اش! آدرسش رو هم برات می‌فرستم. تا دو روز  
دیگه حتما این کارو انجام بده. باشه؟

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم. بابای من چقدر عجیب شده بود.  
چه امانتی مهمی داره که باید من براش پست کنم؟ همین فردا... آخ نه فردا دانشگاه  
دارم و بعد ظهرش هم که با آراد قرار دارم. یک ساعت پیش گفته بود که فردا دانشگاه  
نمیداد. باید بعد ظهر جزوه رو به دستش برسونم.

فردا که نه! ولی در اولین فرصت این بسته رو باید تحویل بگیرم و ببینم محتواش  
چه چیزی هست.

کلاس مختص به این ساعت تموم شده بود و همگی در حیاط پراکنده بودن.



کلاس بعدی مون حدوداً یک ساعت بعد برگزار می‌شد و باید همگی خودمون رو با یک کاری سرگرم می‌کردیم. ترنم که به قول خودش نیاز شدیدی به لباس داشت پیشنهاد خرید رو داد. همگی موافقت کردیم و در امتداد یک پیاده رو به راه افتادیم. هیچ‌کس چیزی نخرید به جز ترنم که یک مانتو خریده بود. ده دقیقه دیگه کلاس داشتیم و باید سریع خودمون رو به دانشگاه می‌رسوندیم.

به لطف بارون دیشب، تمام چاله‌های زمین پُر شده بود. به همین دلیل باید قدم‌های آرومی برمی‌داشتیم تا لباس هامون خیس نشه. شونه به شونه هم راه افتادیم و من بعد از چند دقیقه از همه جلو افتادم. جلو در دانشگاه ایستاده بودم تا بچه‌ها هم برسند. صورتم رو به سمت شون برگردوندم که با پاشیده شدن حجم زیادی از آب‌های مونده بارون مواجه شدم. کثیف بودن و آلوده! روی مردمک چشم‌هام نشستند و به طرز عجیبی باعث سوزش شدن. سردی آب تمام بدنم رو به لرزه انداخت. چشم‌هام رو نمی‌تونستم باز کنم و بدنم بی‌حس شده بود. عادت بود از بچگی که یک شوک ناگهانی فیزیکی بهم وارد می‌شد، بیهوش می‌شدم! چشم‌هام می‌سوخت و نمی‌تونستم باز شون کنم تا ببینم اون شخصی که با ماشینش به سرعت اومد و همه‌ی آب‌های توی گودال رو روی من ریخت کی هست؟ فقط یک‌جا ایستاده بودم و بعد از چند دقیقه طبق عادت بچگیم تنم یهو لرزید و افتادم روی زمین.

صدای جیغ ترنم رو شنیدم که اسمم رو صدا زد و صدای سپهر و کامیار که به جون راننده افتاده بودن. فقط نمی‌دونم چرا یهو همشون لال شدن. بعد از گذشت چند دقیقه کامل بیهوش شدم و دیگه نفهمیدم چه می‌گن و چی کاری انجام میدن.

\*\*\*\*\*

حس سنگینی یک چیزی رو روی دستم حس کردم و تا خواستم چشم‌هام رو باز کنم سوزشی رو حس کردم که منصرف شدم. وضعیتم رو یادم اومد. ولی الان من روی یک تخت بودم و لباس‌هام دیگه خیس نبودن. یک پتو انداخته بودن روم و تنم دیگه نمی‌لرزید. خونه بودم؟ تا خواستم فکر دیگه بکنم صدایی بلند شد که نفهمیدم من کجا. - آقای دکتر بهشتی به اورژانس.

پس بیمارستان بودم. دهن خشک شده‌ام رو با بزاقم تر کردم و بچه‌ها رو صدا زدم. چشمام به شدت می‌سوخت و نمی‌تونستم بازشون کنم. یعنی چشمام عفونت کرده؟

- ترنم؟ تارا؟

وا چرا اینا جواب نمیدن؟ یعنی منو تنها گذاشتن و رفتن؟ عجب!

صدای قدم‌های یک نفر رو شنیدم و دوباره صدا زدم.

- ترنم؟ تارا؟ چرا جواب نمیدین؟

صدای "اوهمی" رو شنیدم که پی بردم یک مرد کنارمه. پس حتما کامیار بود. از سپهر که آبی گرم همیشه.

- سلام کامیار. من نمی‌تونم چشمام رو باز کنم. جان ما برو به پرستاره بگو بیاد یک قطره‌ای بریزه تو این چشم من. به خدا اگه چشم من طوری شده باشه ایشالا همونی که با ماشینش عین یابو همه آب‌های کثافت خیابون رو ریخت تو چشم من، کور بشه! همینجور واسه خودم بلغور می‌کردم و نمی‌دونستم کجام و کی پیشمه! اگه دکتره کنارم باشه چی؟ آبروم رفت.

چرا کامیار صحبتی نمی‌کنه؟

- کامیار چرا صحبت نمی‌کنی؟

منتظر یک جواب بودم که با یک صدای ناآشنا مواجه شدم.

- چون من کامیار نیستم!

یا خدا. کی بود این بشر؟ تا خواستم سوالی بپرسم ازش سریع گفت:

- میرم به پرستار بگم قطره بیاره برای چشم‌تون.

با ریخته شدن قطره توی چشم‌هام بعد از چند دقیقه پلک‌هام رو باز کردم و چندبار پشت سر هم پلک زدم تا تاری دیدم برطرف بشه.

سرم رو برگردوندم که با دیدن پسری در چهارچوب در چشم‌هام چهار تا شد. این دیگه کی بود؟

از رنگ نگاهم تعجب رو فهمید و به سمتم اومد. لبخندی زد و گفت:  
- سلام.

روی تخت از حالت دراز کشیده به حالت نشسته خودم رو تغییر دادم و لبخند پت و پهنی زدم.

- سلام. ببخشید شما؟

روی صندلی کنار تختم نشست و با لبخندی کنج لبش گفت:  
- من یابو هستم!

چشمهام دوباره چهارتا شد. خیلی خودم رو نگه داشتم که نزنم زیر خنده ولی کار سختی بود و پقی زدم زیر خنده.

- چرا می خندین؟ خودتون گفتین من یابوم. مگه نه؟

خودم گفتم؟ من مگه اسم اینو انتخاب کردم؟ اصلا من اینو برای بار اول دیدم و...  
وای من... یعنی اونی که با ماشینش این کارو با من کرد این بود؟ من بهش گفتم یابو!  
خدایا ابروم رفت.

حالا این اینجا چیکار می کرد؟

- متاسفم بابت اتفاقی که افتاد. وقتی بیهوش شدین من از دوستاتون خواهش کردم که  
برن سرکلاسشون و من شمارو بیارم بیمارستان.

یکه خوردم. تعجبم از این بود که چجور کامیار اجازه همچین کاری رو داده که با  
حرفی که زد جواب سوالم رو گرفتم.

- من دوست کامیار هستم!

سری تکون دادم و از خجالت سرم رو انداختم پایین. چه سوتی دادم خدا. تا خواستم  
پاهام رو تکون بدم درد شدیدی مچ پام رو گرفت که صورتم مجاله شد.

پسره که کنارم نشسته بود سریع به سمتم هجوم آورد و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

- پام! یکدفعه درد گرفت.

با چهره‌ی مضطرب لب زد.

- من برم به دکتر بگم بیاد.

سریع خودم رو جمع جور کردم.

- نه لازم نیست آقای...

- پر هام هستم، پر هام برومند.

آها پس این آقا یابو پر هام بود. خاک به سرم باز گفتم یابو. افتاده تو دهنم آگه به خودش بگم چی؟

- چرا لازم نیست؟ مگه پاتون آسیب ندیده؟

نوجی کردم.

- نه. فقط چشمامه که آسیب دیده. و این سرمی که به دستم وصله. همین!

چشمام دوباره سوزش رو از سر گرفت. سریع دستام رو به سمت چشم هام بردم و شروع کردم به مالش دادنشون.

- چشم هاتون هنوز خوب نشده؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی بالا انداختم که ناگهانی به سمت اومد و پتو رو تا بالا قفسه سینم کشید و با نگاه دلنشین گفت:

- شما چند دقیقه به چشمامتون استراحت بدین، بخوابین! من میرم براتون یک چیز مقوی بیارم تا خوب بشین.

چه موقر بود این آقا یابو، یعنی آقا پر هام. چشم هام رو با توجه به حرفاش بستم و بعد از چند دقیقه صدای قدم هاش رو شنیدم که از اتاق خارج شد.

روی تخت بیمارستان به حالت نیمه دراز کشیده بودم و گوشیم رو چک می کردم. حالا این آقا پر هام هم رفت که بیاد. ترنم پیامک داده بود که حدود نیم ساعت دیگه میان. و من معلوم نیست چرا بیمارستانم وقتی حالم نرماله؟

گوشیم یک تک زنگ خورد و بعد از اون یک پیامک اومد. این...؟  
بازم همون ناشناس! من دیگه اون آدم قبلی نیستم. به قول قدیمی‌ها مزه چشیدم. اولش می‌ترسیدم اما حالا عادت شده. البته تا وقتی که منتها بشه به یک پیامک نه یک...  
پیامک رو باز کردم.

« بیمارستانی جوجو؟ خواسته‌ام از خدا چه زود برآورده شد. البته فقط چشم و چالت کاری شده. دفعه بعدی برو واسه ضربات بالاتر. »

یعنی کار این ماشینه هم کار اوناست؟ اما اونا با اون همه تهدید این نیست مجازات شون. این بار میخوام که جواب بدم. یک جواب محکم که فکر نکنن من یک مرده متحرکم که تهدید کنن و من عین خیالم نباشه و هیچ چیزی بهشون نگم. با دست سرم زده‌ام گوشه‌ی رو در دست گرفتم و اون دستم رو مشغول تایپ کردن اون پیامک کذایی کردم.

« تهدیدها و قلدریات فقط مختص به یک پیامکه؟ تویی که وجود حتی روبه‌رو شدن با منو نداری چرا دست به تهدید کردن میزنی؟ چی ازم داری؟ یک مشت عکس؟ اطلاعات خانوادگی؟

اگه همه اینا رو میدونی پس اینم میدونی که برادر من یک پلیس سایبری هست. خوب می‌تونه گیرت بیاره و دمان از روزگارت دراره. تهدید کردنات دیگه تکراری شده آقای همیشه ناشناس. »

شیر شده بودم و نمی‌دونستم با یک گله گفتار طرفم. فقط یک شجاعت چند ساعته بود و بعدش پشیمونی. جری‌تر کرده بودم اونها رو با همین پیامکم. کاش که مثل همیشه زبون به دهن می‌گرفتم. کاش...

با دیدن پرهام توی چهار چوپ در سعی کردم حال خودم رو متعادل نشون بدم. لبخندی زدم که کیک و آمیوه رو از نایلون‌های خرید بیرون کشید و به سمتم گرفت.  
- بخور جون بگیری. رنگ و روت چرا پریده؟

آخر این شجاعت چند دقیقه کار دستم داد. با این حرفش دستم رو سریع به صورتم کشیدم و گفتم:

- من؟ نه حالم خوبه.

سری تکون داد و کیک رو به دستم داد. به زور چند تیکه ازش رو خوردم که با شنیدن زنگ گوشیم سرم رو برگردوندم و با دیدن شماره ناشناس آب دهنم رو قورت دادم و فکر کردم که این بار هم یک تک زنگ ساده هست اما نبود. واقعا زنگ زده بود. حالا جلو پرهام چیکار کنم؟

نقطه قطع تماس رو زدم که پرهام گفت:

- مزاحم تلفنی هست؟

بودن. نه یک مزاحم تلفنی ساده. اونا یک سیستم بودن. مدام در حال نظاره کردن من! مو به موی زندگیم رو از بر بودن. از کجا این همه اطلاعات رو داشتن برام یک سوال شده بود! یک سوال بزرگ که ممنوعه بود.

رو به پرهام با لبخند گفتم:

- نه. فکر کنم خودش فهمید که اشتباه گرفته.

باشه گفت و با دست اشاره زد به آبمیوه که بخور. جرئه‌ای ازش نوشیدم که با زنگ دوباره گوشیم آبمیوه پرید توی گلوم. ترشی آبمیوه گلوم رو می‌سوزند و راه تنفسی برام نداشتنه بود. به سرفه افتادم که پرهام با نگرانی شیشه آب معدنی رو به دستم داد و من لاجرئه تا آخرین قطره آب رو خوردم. تک سرفه‌ای کردم و نگاهی به گوشیم انداختم. نه اینا دیگه دست بردار نیستند. چه اشتباهی کردم آ. پرهام با دیدن مردد بودن من برای جواب دادن به گوشی بدون اطلاع قبلی گوشی رو از روی تخت برداشت و به سمت راهرو رفت.

متعجب به جای خالی نگاه می‌کنم. واقعا رفت؟ قلبم به تپش افتاد. اگه به اون هم بخوان آسیب برسون چی...

تو این بازی کثیف هر کسی به نحوی قربانی می‌شد!

پرستار اومده بود که سرم رو از دستم بکشه. اما هنوز که هنوزه پرهام نیومده بود. دلشوره داشتم یک وقت پرهام چیزی نفهمه. چون براش دردرس می‌شد. درسته تازه اومده تو زندگیم و مثل یک آدم عادی هست اما حکایتش نباید بشه آش نخورده و دهن

سوخته. موقع استرس اصلا اهل جویدن ناخن هام نبودم فقط پاهام رو تکون می‌دادم. ضربان قلبم به شدت بالا بود. با دیدن پرهام توی اتاق چشمام رو به سمتش چرخوندم و با تعجب پرسیدم:

- چیشد؟ شما چرا یکدفعه گوشی رو برداشتین و رفتین؟

سری خم کرد و ملیح لبخند زد.

- ببخشید که از شما اجازه نگرفتم. مزاحم بودن و باید حساب کار دستتون می‌اومد.

پر... آقا پرهام شما یک ربع داشتی با اون ها صحبت می کردی؟ چی می‌گفتی؟

- درسته. با این افراد قطعا همیشه یک دقیقه صحبت کرد. باید سنگین و متحکم حرف بزنی که پی به اشتباهتون ببرن. اساسی باید بهشون بفهمونی!

خب معلوم بود که به پرهام چیزی نگفتن. خودتون می‌دونستن که اگه کسی بویی از این ماجرا ببره برای خودتون بد میشه. چون قطعا اگر کس دیگه‌ی به غیر از من از این ماجرا چیزی بفهمه مثل من زبون به دهن نمی‌گیره.

- بفرمایید گوشیتون.

تشکر زیر لبی کردم و گوشی رو از دستش گرفتم. روی تخت نشسته بودم و منتظر ترنم بودم که بعد از کلاس بره خونه و لباس‌های منو بیاره. اما خیلی دیر کرده بود.

- به نظرتون بچه‌ها دیر نکردن؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- احتمالا توی ترافیک گیر کردن. نگران نباش.

این کار و بار نداشت که دو ساعت اینجا کنار من می‌نشست؟ با لحنی با ادب لب از لب باز کردم.

- آقا پرهام شما می‌تونید برید. تا الان هم زیادی زحمت بهتون دادم. برید به کارتون برسید تا ازتون عقب نیافتید. ترنم و بچه‌ها هم تا چند دقیقه دیگه میرسن.

- کامیار شما رو به من سپرده. من در قبال شما مسئول هستم. تا لحظه‌ای که نیاین من کنارتون می‌مونم.

لبخندی زدم و توی دل به این حسن اخلاقش ایولای گفتم. با صدای پیامک گوشیم هر دو همزمان چشم‌هامون رو به سمت گوشی سوق دادیم. دستم رو به سمت گوشی بردم و با لبخند رو به پرهام گفتم:

- ترنمه!

سری تکون داد ولی نفهمید که بهش دروغ گفتم. خدایا دروغ‌گو هم شدیم تو این ماجرا. « ببین کوچولو نمیدونم اون یارو کی هست که الان حس پهلوانی بهش دست داده. ولی بدون قطعا سر از کارش در میارم. برام کار نیم ساعته! پس خوب گوش بگیر ببین چی میگم.

تو بیمارستان تخم بلدرچین به خوردت دادن که اینجوری بلبل زبونی می کنی قناری؟ تا قبل از این کر و لال بودی؟ امروز به اذن الهی شفا پیدا کردی که شیر شدی پنجه میندازی؟ نمی‌خواستم کارت رو زود تموم کنم چون دوست داشتم جون به لبت کنم ولی مثل اینکه خودت اون وضعیت رو بیشتر می‌پسندی. چند روزه دیگه یک تاریخ برات می‌فرستم. همون موقع روز دیدار من و تو هست کوچولو. کاش داداشت به جای نصیحت کردنای برادرانه‌اش یکم بهت یاد می‌داد آنقدر زود ركب بقیه رو نخوری! »

با خوندن پیامش از حرص لب پایینم رو گاز گرفتم و چشم‌هام رو برای چند لحظه‌ی بستم. پیامش سرشار بود از حس سرد نفرت، توهین، انتقام... همش جیگرم رو می‌سوزند. کاش می‌دونستم چیکار کردم! کاش مطلع بودم که تاوان کی رو پس میدم! کاش...

اصلا کاش که آرزو هیچ‌کدوم از این‌ها رو نمی‌کردم. چون همیشه عکسش اتفاق می‌افتاد.

part59#

داشتم با دم شیر بازی می‌کردم در صورتی که خودم رو شیر فرض می‌کردم. در جواب پیامش نخواستم که ضعف نشون بدم به همین علت یک شکلک پوزخند برایش



فرستادم. هر چی کم آوردم لام تا کام هیچی نگفتم بسه. از این به بعد با یک روی ساحل سپهری آشنا میشین. رویی که نه دنبال انتقامه و نه اهل لج و لج بازیه فقط دنبال گرفتن حقیقه! اذیت و آزار شدن ناحق بود. حداقل برای منی که نمی‌دونستم چرا و به چه دلیل دارم مجازات میشم ناحقه!

تقه‌ای به در اتاق بیمارستان خورد و کامیار و ترنم وارد شدن. با ورودشون پرهام که تا اون لحظه به افق‌های دور خیره شده بود از روی صندلی بلند شد و زیر لب سلامی کرد. کامیار با مهربونی و برادرانه پرهام رو به آغوش کشید و هردو لبخند دلنشینی به روی هم زدند.

پرهام کار خطایی انجام نداده بود که کامیار بخواد ازش دل چرکین بشه. اون اتفاق هم از روی عمد نبوده و کاملاً مشهود بود که یک اتفاق سهوی بوده. ترنم سریع به سمت اومد و پقی زد زیر خنده.

الان اینجا چه چیز خنده داری وجود داشت که ترنم اینجوری قهقهه می‌رفت؟

- وا. ترنم اگر چیز خنده داری هست بگو. تعارف نکن!

- لباست...!

نگاه اجمالی به لباس‌های صورتی رنگ بیمارستان انداختم. چه بدی داشت؟

- خب؟

ریز خندید و به بازوم ضربه‌ای زد.

- خیلی بهت میاد. یعنی لباس پوشیدنتم عین آدم نیست! مردم لباس‌های پر زرق و برق می‌پوشن بهشون میاد تو لباس بیمارستان!

چشم غره بهش رفتم که کامیار گفت:

- نه خدا وکیلی خیلی بهت میاد. صورتی فرم صورتت کشیده‌ات رو خیلی خوشگل‌تر می‌کنه.

لبخند دلنشینی به روی کامیار به نشونه‌ی تشکر زدم. پرهام و کامیار بیرون از اتاق رفتن تا من بتونم لباس‌های خودم رو بپوشم. مشغول بستن دکمه‌های مانتوم بودم که ترنم گفت:

- چشات دیگه نمی‌سوزه؟

- یک قطره داده. باید تا یک هفته بریزم تو چشمم. نمی‌سوزه ولی هنوز التهاب داره. سری تکون داد و نیشگونی از بازوم گرفت و با لحنی شیطنت‌بار لب شکافت.

- این یارو از همون ساعت که آوردنت اینجا موند پیشت؟

اخمی کم‌رنگ روی پیشونیم شکل گرفت.

- یارو نه. اسم داره! آره بود. چطور؟

لب برچید.

- هیچی. چطور تو اینو تحمل کردی؟

پرهام مگه چجور آدمی بود که نشه تحملش کرد؟ برعکس آدمی بود که می‌تونستی چند ساعت بشینی و باهش صحبت کنی.

- تحمل؟ خیلی آقاست ترنم. حتی یک دقیقه هم نمیشه که ازش خسته شد.

ابرویی بالا انداخت. طعنه‌آمیز گفت:

- ا؟ خسته نمیشی؟ تازه آقا هم که هست. می‌دونی چرا باهت اینجوری برخورد کرده؟

حیرون سری چرخوندم.

- چرا؟

- خواهرم این امروز زده چشمت رو اینجوری کرده. خب مسلما روی خوشی بهت نشون میده. وگرنه من اولین‌باری هست که پرهام رو می‌بینم. یعنی سلامی هم که کرد از روی طلب‌کاری بود. بعد هم که یک کلام صحبت نکرد. ماشالله نمیشه با یک کاسه عسل میلش کرد.

ابرویی بالا انداختم و به این فکر کردم که شاید حق با ترنم باشه. شاید در برخوردهای بعدی بفهمم چه جور آدمی هست. البته اگر برخورد بعدی هم در کار باشه.

لباس هام رو پوشیدم و بعد همراه با ترنم از اتاق خارج شدیم. کامیار کنار صندلی های بیمارستان ایستاده بود اما اثری از پرهام نبود.

کامیار به سمت ما اومد که گفتم:

- پر... یعنی آقا پرهام کجا رفت؟

- از شرکتشون بهش زنگ زدن. کاری پیش اومده بود برای همین رفت.

ترنم با تعجب پرسید:

- شرکت؟ مگه دانشجو نیست؟

کامیار همزمان که راهش رو می رفت جواب سوال ترنم رو هم داد.

- چرا. اما صاحب شرکت باباشه و مدیریت مالی شرکت با پرهامه!

ترنم سری تکون داد. به انتهای راهروی بیمارستان قدم برداشتیم. جلوی صندوق توقف کردم و پرسیدم:

- حساب کردین؟

کامیار در جواب سوال لب زد.

- پرهام حساب کرده!

و به سمت ماشین رفت و در جلو رو برای من باز کرد.

part60#

سرم رو به صندلی ماشین تکیه داده بودم و به خاطر سوزش، چشم هام رو بسته بودم. بعد از چند دقیقه که چشم هام گرم خواب شده بود با صدای زنگ تلفنم از بین رفت.

کامیار رو کرد بهم و خیلی سریع پرسید:

- کیه؟

رو ترش کردم.

- بزار خودم ببینم خب.

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن نام آراد لبخندی زدم.

- آراده!

کامیار با چهره‌ی عبوس و اخمی غلیظ خرید.

- جواب نده!

یکه خورده نگاهش کردم.

- چرا جواب ندی؟ واقعا کامیار تو چه دشمنی با آراد داری؟

شونه بالا انداخت.

- هیچی. فقط بهش حس خوبی ندارم. دوست ندارم باهش رفت و آمد کنی. الانم میگم جواب نده، بگو چشم.

اخمی کردم و خواستم که به حرف کامیار اهمیت ندی ولی دیر شده بود و تماس قطع شد. منتظر بودم تا دوباره زنگ بزنه. آراد هیچ اخلاق بدی نداشت. بالعکس خیلی هم خوش اخلاق و مهربون بود. کامیار الکی شلوغش می‌کرد. گوشیم دوباره زنگ خورد و این بار بدون اهمیت به اخم‌های کامیار نقطه اتصال رو فشردم. نگرانی از صدایش موج می‌زد. من که خوب بودم!

- سلام. اره من حالم خوبه آراد. کاری نشدم که فقط یکم آب‌های کثیف بارون ریخته تو چشمم و یکم التهاب داره. همین.

لبخندی زدم که با اخم شدید کامیار مواجه شدم. روم رو از کامیار گرفتم و به بیرون از پنجره دوختم.

- تا موقع که گوشی رو از کیفم بیرون کردم، طول کشید. آراد؟

در جوابش یک جانم پر احساس گفت. جانم؟ اتفاقی غیر منتظره. هر چی که بود به دلم ننشست. آراد رو مثل یک دوست می‌دونستم و قطعاً با یک جانم گفتنش ذوق نمی‌کردم. ولی از ادبش خوشم اومد.

- میگم من امروز بعد ظهر برای جزوه نمی‌تونم پیام ببخشید دیگه ولی قول میدم که بعداً در اسرع وقت بهت تحویل بدم.

کامیار جلوی در خونه پارک کرد و تا خواستم از ماشین پیاده بشم گوشه شالم رو محکم کشید که مجبور شدم بشینم. ترنم خودش فهمید که نباید بین موم باشه. از ماشین پیاده شد و به خونه رفت. خسته بودم و هنوز هم نشونه‌های خیلی اندکی از لرز رو داشتم. به همین دلیل عصبی بودم و همین کار کامیار عصبانی‌ترم کرده بود. با حرص غریدم.

- چته کامیار؟ جنی شدی امروز؟ چرا گیرای الکی میدی؟

جدی با پر صلابت زمزمه کرد.

ساحل خوب گوش کن و سعی کن خوب تو گوشتات فرو کنی. می‌دونی درسته فقط یک ماه و اندی میشه که دیدمت ولی در عرض همین چند ماه یک چیز رو خیلی خوب فهمیدم. اینو فهمیدم که خیلی زود اعتماد می‌کنی، خیلی زود ركب می‌خوری! من مردم. وقتی میگم حس خوبی نسبت به آراد که هم جنسم هست ندارم. بگو چشم. دلیل این همه انکارهای تو رو نمی‌فهمم. چرا می‌خواهی آراد رو خوب جلوه بدی؟

دستش رو محکم زد به فرمون و با عصبانیت داد زد.

- در صورتی که نیست!

خون جلوی چشم‌هام رو گرفت. منطقی صحبت نمی‌کرد و این یعنی علل اصلی خشم من.

- چرا چرت و پرت می‌گی کامیار؟ چی توی آراد دیدی که من نمی‌بینم؟ چی خطایی ازش سر زده که به خونس تشنه‌ای؟ اتفاقاً تو به حرفای من خوب گوش بگیر. سعی نکن تو این دنیا از روی ظاهر و حسات درباره کسی نظر بدی که کاملاً یک امر اشتباه هست.

دستم رو به سمت دستگیره در بردم ولی برگشتم تا چیز دیگه‌ی رو هم بهش بگم. عصبی بودم و نمی‌دونستم که چی میگم.

- در ضمن من بیست سالمه. بزرگ شدم و خودم عقل دارم. می‌فهمم با کی رفت و آمد می‌کنم. لزومی نمی‌بینم کسی اینجوری بهم امر و نهی کنه. هیچ‌وقت این اجازه رو به هیچ‌کس نمیدم.

و با حرص ادامه دادم.

- حتی شما دوست عزیز!

از ماشین به سرعت پیاده شدم ولی صدای کامیاری رو شنیدم که دستش رو محکم به شیشه پنجره زد.

- به درک که گوش نمیدی!

#پرها

ماشین رو پارک می‌کنم و راه می‌آفتم سمت شرکت. چه خبره اینجا؟ این همه آدم چرا اینجا جم شدن و داد و هوار میکشن؟

با صدای بلند جوری که تو اون حجم از جمعیت شنیده بشه داد زدم.

- چه خبره اینجا؟

یکی از کارکنان که مرد مطیعی بود رو کرد به من و گفت:

- سلام آقای برومند. آقا ببخشید ولی کی می‌خواین این حقوق مارو تقبل کنید؟

مسئول رسیدگی به امور حقوق کارکنان دست حسام بوده. مگه چند روز هست که حقوقی دریافت نکردن؟

- مگه برای حقوق‌تون مشکلی به وجود اومده؟

متأسف سری تکون داد.

- آقای برومند ما دوماه هست که حتی یک قرون پول به حسابمون نیومده.

چشم‌هام رو بین جمعیت چرخوندم تا ردی از حسام پیدا کنم ولی نبود. صدای قدم‌هاش رو شنیدم که از راهپله‌ها پایین می‌اومد. نگاهی بهش انداختم و با غیظ پرسیدم:

- حسام کوتاهی کردی تو کارت؟

- بیا توی اتاق تا بهت بگم.

پلکی روی خوابوندم و رو به جمعیتی که همه اعتراض داشتن لب شکافتم.

- شماها همتون برین سرکارتون من هماهنگ می‌کنم تا امشب حقوق دوماه عقب افتاده‌تون به حساباتون ریخته بشه.

همه با خستگی سری تکون دادن و هرکدوم به جایگاه خودشون رفتن.

با عصبانیت وارد اتاق مدیریت شدم و با اخم گره شده روی صورتم حسام رو مخاطب قرار دادم.

- حسام اینجا چه خبره؟ چرا باید دوماه حقوق کارکنان عقب بیفته؟ اینا زن و بچه دارن حسام. خرج دارن!

لحنش شماتت‌بار بود.

- پرهام بودجه کم آوردیم. الان واسه پروژه بعدی مشکل داریم. فشار زیادی روی شرکت هست.

خون جلوی چشم‌هام رو گرفت. دست می‌داشتن روی نقطه‌ی ضعف من!

- به درک. میگم اینا به هزار و یک امید میان سرکار جون می‌کنن از صبح تا شب تا یک لقمه نون حلال ببرن سر سفره خانواده‌هاشون بعد تو حقوقی که حقشون رو بوده رو هم ندادی؟

- عصبی نشو پرهام. صدات رو بیار پایین. تا هفته دیگه واریز میشه.

با جدیت گفتم:

- حسام! همین امشب.

- پس بابات چی؟

- کارای بابا به خودش مربوطه. من کار خودم رو انجام میدم.

- باشه. هماهنگ می‌کنم امشب واریز بشه.

سری تکون دادم و قصد خارج شدن از اتاق رو گرفتم که حسام گفت:

- کجا میری؟

- خونه. حوصله ندارم که بمونم. فردا دوباره میام کارها رو انجام میدم. فعلا.

بعد از گذشت چند دقیقه سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم. بین این همه افکارت ضد نقیض ذهنم ناگهانی یاد ساحل افتادم. الان حالش خوبه؟ چرا بدون خداحافظی از اون رفتم؟ دخترک چه ساده زیبا و دلنشین شده بود. لباس پرزرق و برقی به تن نداشت ولی همون لباس صورتی بیمارستان عجیب قشنگش کرده بود.

#پرهام

کلید رو توی قفل می‌چرخونم و با باز شدنش وارد میشم. از راهپله‌ها بالا میرم که صدای باز شدن طبقه پایین رو می‌شنوم.

- پرهام بابا. بیا کمک!

بدون هیچ معطلی کیف سامسونت رو روی زمین میزارم و به پایین میرم. با دیدن بابا که یک کارتون بزرگ و از قضا سنگین رو به دستش گرفته سرعتم رو تندتر کردم و کارتون رو از دستش گرفتم.

- بابا این سنگینه. کمر شمام که درد می‌کنه اینا رو بلند می‌کنی بدتر میشه.

- نه پسرم اونقدرام که میگی پیر نشدم. حالا اینارو ببر بالا. خونه خودت.

چشمی ریز کردم و پرسیدم:

- چرا بالا؟ اصلا اینا چی هستن؟

- اینا اسباب‌بازی‌های هست که اولین روز باهم رفتیم برات خریدم. یادته؟



لبخند غمناکی زدم و سری تکون دادم. کارتون رو بلند کردم و قصد رفتن کردم که بابا دستی به شونه‌ام کشید.

- امروز شنیدم طرف مدیریت شلوغ بوده؟ رفع و رجوع شد؟

- آره ه به سلامتی. کوتاهی از یکی بود که رفع شد.

- خب خداروشکر پسر. برو استراحت کن. برای شام بیا پایین. مامان برات قیمة درست کرده.

سری تکون دادم و پله‌هارو بالا رفتم. در ورودی خونه رو باز کردم و کارتون رو همون جا گذاشتم. به سمت اتاقم رفتم تا یک دوشی بگیرم.

از حموم بیرون اومدم و یک لیوان چای برای خودم درست کردم و به سمت کارتون اسباب بازی‌های قدیم رفتم.

با باز کردن و دیدن ماشین‌ها لبخندی زدم که تداعی همه خاطراتم شد. اما با دیدن یک عروسک دختر با موهای خرمایی و چشمای طوسی برای لحظه‌ای سوزش خفیفی رو در ناحیه قفسه سینه‌ام حس کردم. این عروسک دردناک بود. دیدنش همه‌ی خاطرات رو زنده می‌کرد. همه‌ی خاطراتی که بوی مرگ و دل‌تنگی می‌دادن. عروسک رو به سمت بینی‌ام بردم که یاد مهنوش افتادم. یعنی الان کجاست؟! منو یادشه؟ همبازی بچگی‌ش رو یادشه؟ هنوز که هنوز بعد چند سال قیافه‌اش رو یادمه. دلم برایش... از اون شب نحس و کذایی فقط صدای جیغ و دادش رو به یاد دارم. از اون شب که همه عزیزانم پرپر شدن. من اون موقع شش سالم بود. با یادآوری خاطرات تلخ گذشته حس تنهایی، ترس، نفرت... بهم هجوم آوردن. کاش میشد که خاطرات گذشته پاک بشن از ذهن آدم. کاش میشد از خواب پرید و ببینی همش یک کابوس شبانه بوده. کودکی من با تمام خاطرات یک بچه معمولی از زمین تا آسمون فرق داشت. من بچگی نکردم. من بازیگوشی نکردم. من...

من ترس دیدم. من نفرت تجربه کردم. من تنهایی چشیدم. من تحقیر شدم. من قاچاقچی شدم... اونم تو سن شش سالگی. من توی بچگیم بود که بزرگ شدم.

خاطرات همیشه با منن تا همیشه!

نگاهم رو از اون عروسک چشم طوسی کندم و به یاد آوردم اون شبی رو که سرنوشتم رو به بازی گرفت. شبی که یک پیت نفت می‌خواست و یک کبریت. شبی که خانواده‌ام به ابدیت پیوستن و من با بچگی خودم زندگی رو ساختم. زندگی نبود، لجن زار بود. زندگی که خیابون شروع بود و بیمارستان انتهایش! از اون سال‌ها فقط اون شب و صورت پدر و مادرم بود که به یاد دارم و مهنوش! مهنوش همون دخترک کوچولویی بود که من همیشه مواظبش بودم و دوچرخه‌ام رو میدادم تا سوار بشه. همونی بود که وقتی پسرهای قلدر همسایه اذیتش می‌کردن من می‌رفتم و حمایتش می‌کردم. همونی بود که من بعد پونزده سال هنوز از یاد نبردم خرمایی موهایش و طوسی رنگ نگاهش رو. هنوز همون عطری که روی پیرهنش بود رو احساس می‌کنم. مهنوش عشق بچگیم بود. ولی من هنوز بهش فکر می‌کنم. دوست دارم که ببینمش و تمام این پونزده سال رو براش تعریف کنم. اما نمی‌دونم اون حتی یکبار هم به یاد من افتاده؟ نمی‌دونم که من واقعا الان دوستش دارم؟ کاش یکی باشه که کلمه عشق رو برای من معنا کنه تا برای مهنوش دچار مشکل و ابهام نشم.

\*\*\*\*\*

ماشین رو پارک کردم و به سمت در رفتم. زنگ رو زدم و منتظر شدم که در رو باز کنن. نظری به تابلو نصب شده به بالای در انداختم که نوشته شده بود.

(مرکز بهزیستی کودکان بی‌سرپرست و بدسرپرست)

حس خوبی از این کلمه نداشتم. حس خوبی هم از این مکان نداشتم. در کل عمرم فقط دو روز از زندگی رو در این مکان گذروندم. حداقل در هفته یکبار به اینجا می‌آمدم و می‌دیدم امثال خودمو! من با این مکان بیگانه بودم ولی با حال و احوال بچه‌های ساکن در اینجا کاملا آشنا بودم. صدای باز شدن در هماهنگ شد با صدای خانم افتخاری.

- سلام آقای برومند. حال شما؟

- سلام خانم افتخاری.

- بفرمایید داخل. بفرمایید.

همزمان که توی حیاط مرکز بهزیستی قدم برمی‌داشتیم از وضعیت المپیاد درسی بچه‌ها هم جویا شدم.

- خانم افتخاری وضعیت بچه‌های المپیاد چطوره؟ خوب پیش میره؟

- هی!

این هی که خانم افتخاری کشید پشتت خروارها حرف خوابیده بود.

نگران با لحنی سوالی لب زد.

- چیشده خانم افتخاری؟

متأسف سری تکون داد و بی‌رمق زمزمه کرد.

- راستش آقای برومند بچه‌ها منصرف شدن.

- مشکلی پیش اومده؟ اونا که اوایل انگیزه‌ی زیادی داشتن.

- مثل اینکه بچه‌های مدرسه یک چیزایی گفتن که به مزاق بچه‌ها سازگار نبوده. حالا هم منصرف شدن.

بدون ثانیه‌ای درنگ گفتم:

- لطفا بچه‌ها رو صدا کنید.

خانم افتخاری چشمی گفت و به سمت اتاق‌های بچه‌ها رفت. منتظر بچه‌ها نشسته بودم که همگی با لبخندی بر لب به سمت اومدن. امیر رضا پسر چهار ساله بانمکی بود که همیشه وقتی من می‌اومدم با خنده به سمت می‌دوید و می‌پرید بغلم. این دفعه هم همین کارش رو تکرار کرد. بغلش کردم و روی پاهام نشوندمش. بوسه ریزی به گونه امیررضا زد که صدای بچه‌ها بلند شد.

- سلام عمو پرهام.

لبخندی به روشون زدیم و با خوش رویی گفتم:

- سلام به روی ماهتون. چطورین؟ بچه‌ها خانم افتخاری چی میگه؟ راسته که منصرف المپیاد شدین؟

یکی از میون جمعیت چند نفره خودش رو نشون داد.

- آره عمو پرهام ما منصرف شدیم. آخه بچه‌های مدرسه با پرویی میان و میگن شما که بی‌پدر و مادرین شما رو چه به المپیاد. اصلا به این فکر نمی‌کنن که ما دلمون میشکنه.

وقتی که صحبت می‌کرد بغض مشهود توی صداش رو می‌خواست پنهون کنه ولی موفق نبود. از شنیدن صداش و پی بردن به بغضش قلبم ترک برداشت. امیررضا رو از روی پاهام برداشتم و به سمت بچه‌ها رفتم. لبخندی به روی سعید زدم که قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌اش چکید. دستم رو به سمت گونه‌اش بردم و انگشت اشاره‌ام کنار پلکش کشیدم و اشکش رو ربودم.

\_سعید! گریه چرا؟ ببین بچه‌ها شما نباید به حرفایی که جلوی موفقیتتون رو میگیره اهمیت بدین. من خودم شما رو مجبور به شرکت در مرحله اول کردم که دیدین موفق هم بودین. پس مثل یک بچه خوب برین درسون رو بخونین و بهشون ثابت کنید شما از اونچه که اونا میبینن قوی‌ترید. حالا هم برین از الان دوباره شروع کنید. قبوله؟

مثل اینکه حرفم تأثیرگذار بود که همه لبخندی زدن و یک صدا گفتن:

- چشم.

وقت رفتن شده بوده. از همه‌ی بچه‌ها خداحافظی کردم و به سمت در خروجی رفتم که خانم افتخاری همراهیم کرد.

- دستتون درد نکنه آقای برومند. شما انرژی مثبت این مرکز هستین.

لبخندی زدم و زیر لب تشکری کردم. از مرکز خارج شدم. من وظیفه‌ام بود. بچگیم پشتوانه‌ی نداشتیم تا اینکه دوتا فرشته به کمک اومدن. حالا منم میخوام برای این بچه‌ها فرشته باشم.

یکی از چشمام رو بستم. منتظر بودم تا ترنم قطره‌ی چشم رو داخل چشمم بچکونه.

- ترنم مگه داری اورانیوم غنی می‌کنی؟ د زود باش دیگه.

- الان. آریختم. خو بلند شو دیگه.

دوتا چشمام رو هم بستم تا این سوزش چند دقیقه‌ی چشمام برطرف بشه. از آبریزش بینی‌ام کاملاً مشهود بود که به شدت سرما خوردم. صدای زنگ در به صدا دراومد و ترنم رفت که خودش در رو باز کنه. من فقط گوش‌هام رو تیز کرده بودم تا ببینم کی هست که با صدای مهری جون کنجاویم برطرف شد.

- ساحل عزیزم خوبی؟

چشمام رو به هزار زحمت باز کردم و با دیدن چهره دلنشین مهری جون لبخند زدم.

- خوبم مهری جون. فقط یکم...

اجازه ادامه صحبت کردن رو بهم نداد. به ترنمی که توی آشپزخونه وول می‌خورد اشاره کرد.

- از قرمزی چشمات معلوم بود که سرما خوردی. تازه با اون لباسای خیسی که ترنم آورد خونه معلوم بود چه زود و چه دیر سرما خورده میشی! سوپ آوردم مهری پز، بزنی بر بدن تا فردا احوالت توپ توپ میشه!

از لفظ شیرین مهری جون خندیدم و دلم قیلی ویلی رفت برای این حجم از مهربونی. مهری جون اهمیت خیلی زیادی برای من و ترنم قائل میشد، شاید این مهربونیش ذاتی بود یا شایدم که من و ترنم رو عین دخترهای خودش میدید. هر چی که بود کارهایی که مامانم هیچ‌وقت برای من انجام نداد بود رو مهری جون بدون هیچ منتهی برام انجام می‌داد. یک جورایی داره حق مادری رو برای من ادا می‌کنه. تغییر چشمگیری که توی زندگیم افتاد با اومدنم به مشهد وجود مهری جون بود. تغییری که تونستم برای یکبار دیگه حس مادر و دختری رو بچشم. ترنم مشغول حاضر کردن ظرف‌های شام بود و قصد داشت که ظرف‌ها رو روی این بچینه که با اعتراض مهری جون مواجه شد.

- ترنم سفره دارین؟

- آره مهري جون. اين ساحل با خودش آورده بود.

از شنیدن لفظ این خطاب من دستمال کاغذی رو با حرص روی بینی ام کشیدم و نگاه غضبناکی به ترنم انداختم.

- خب خوبه دیگه. حالا هم سفره بنداز روی زمین. شما جوونا پاهاتون خشک همیشه همیشه رو این صندلی بلندا نهار و شام می‌خورین؟

ترنم سری تکون داد و سفره رو روی زمین پهن کرد. با دیدن سوپ شیری که مهري جون درست کرده بود و چند برگ جعفری روی اونها گذاشته بود که رنگ سبز و سفید چه زیبا با هم عجین شده بودند؛ دلم ضعف کرد. از روی مبل بلند شدم و با ولع به سمت سفره قدمی برداشتم که صدای زنگ تلفنم به گوش رسید. راه رفته رو دوباره برگشتم و با دیدن نام " بابا " روی صفحه گوشی ابرویی بالا انداختم و به اتاق رفتم تا بتونم راحت‌تر صحبت کنم. نقطه‌ی اتصال رو فشردم و با بابا گرم صحبت شدیم.

- ها راستی دخترم. فردا بعدظهر حتما برای اون امانتی برو و تحویل بگیر که تا دو روز دیگه به دست من برسه که لازمش دارم. باشه بابا؟

جالب بود! بابا حتی از فین فین کردن‌های منم نفهمید که سرما خوردم و حال خوب نیست.

- باشه بابا چشم. ولی شما نگفتی چی خریدی؟

و با شیطنت تو صدام گفتم:

- چیه کلک؟

بابا از پشت تلفن قهقهه زد و گفت که خودت بعدا میفهمی. منم دیگه اصرار بی‌جا نکردم و بعد خداحافظی تلفن رو قطع کردم. تا خواستم از اتاق خارج بشم صدای پیامک گوشی نظرم رو جلب کرد. با دیدن پیامک که از سمت کامیار بود لبخندی زدم.

« ساحل ببخشید دختر تخس. من زیاده‌روی کردم. میبخشی منو؟ نگو نه که امشب خواب به چشمم نیاد! »

ازش دلخور نبودم ولی رغبتی هم به صحبت کرد باهش نداشتم. ولی با این پیامک دلم صاف صاف شد. همراه با لبخند ژکوندی که بر لب داشتم برایش تایپ کردم.

« کامی من که با تو قهر نبودم! »

صدای اعتراض مهری جون و ترنم بلند شد.

ساحل! غذا سرد میشه.

باشه گفتم و سریع به سمت سوپ خوش مزه مهری جون هجوم بردم.

# sahel

کنار آراد روی صندلی دانشگاه نشسته بودم و با بی‌حوصلگی به درس‌های استاد گوش می‌دادم و گه‌گاهی ریز مطالبی رو داخل جزوه‌ام یادداشت می‌کردم. نگاهی به آراد انداختم که داشت با دقت به درس استاد گوش می‌داد. از نظر من آراد تریپ دکتر بودن رو هم داشت و خیلی هم خوب از پیشش بر می‌اومد. همین که بعد از چند سال مبارزه با سرطان دوباره سرپا شده و درسش رو ادامه داده خودش قابل تحسینه! شخصیت آراد سهیلی رو خوب از بر بودم. یک پسر آروم و مهربون که آزارش حتی به یک مورچه هم نمی‌رسه. ولی نمی‌دونم این حس بدی که کامیار ازش حرف می‌زنه. چی هست؟ زیادی به آراد خیره شده بودم و شخصیتش رو آنالیز حقیقی می‌کردم. آراد متوجه‌ی نگاه‌های خیره‌ام شد و سرش رو بالا آورد. نیم نگاهی به من انداخت و لبخند دانشینی زد. تا خواستم که جواب لبخندش رو با یک لبخند دیگه بدم صدای استاد بلند شد.

- خانم سپهری! حواستون به درس هست؟

خودم رو جمع و جور کردم و با دستپاچگی گفتم:

- بله استاد. عذر می‌خوام.

نگاهم رو از آراد کندم و تا آخر کلاس چشم دوختم به اون تخته سفید رنگ و ایت‌برد که از مطالب زیاد استاد پر می‌شد از خطوط آبی و مشکی رنگ و باز دوباره پاک می‌شد و همون روال معمول طی می‌شد. استاد بعد از چند ساعت اتمام کلاس رو

اعلام کرد. سر و صدا برخورد خودکارها با میزها بلند شد که همه مشغول جمع کردن وسایلشون بودن. من هم مثل همه وسایلم رو جمع کردم. کوله پشتی‌ام رو برداشتم و منتظر ترنم و تارا شدم که آراد موضوع جزوه رو دوباره یادآوری کرد.

- ساحل جزوه ها رو آوردی؟

- آره آره. این دفعه دیگه خداروشکر یادم بود.

جزوه رو از کیفم بیرون کشیدم و به سمت آراد گرفتم.

- بفرمایید بلاخره دیگه به دستت رسید.

لبخند زد و به بهانه‌ی تشکر لب زد.

- قربون دستت!

از لفظ‌های که به کار می‌برد لبخندی زدم و با شنیدن صدای ترنم از آراد خداحافظی کردم و به سمت ترنم و تارا رفتم. بعد از چند دقیقه قدم زدن بهشون رسیدم و شونه به شونه شون طول راهرو دانشگاه رو طی کردم تا این‌که به محوطه‌ی دانشگاه رسیدم. با دیدن سپهر و کامیار که جلوی در خروجی دانشگاه ایستاده بودن به سمتشون رفتیم. با کامیار سلام و احوال‌پرسی کردم. دقیقاً همون جور عادی رفتار کردم که انگار هیچ اتفاقی بینمون نیافتاده. قهر و دعوای وجود نداشت و نمی‌خواستیم بچه‌ها هم بویی بپوشانند و فکر کنن موضوع جدی بوده.

- ترنم تو برو خونه من تا جایی کار دارم، خودم میام.

میخواستم برم به همون آدرسی که بابا گفته بود و اون امانتی رو بگیرم و به دست بابا برسونم. ترنم ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- کجا به سلامتی؟ نگفته بودی که می‌خواهی بری جایی!

- یک امانتی هست که بابام دست کسی داره باید برم اون رو بگیرم و با پست به دست بابام برسونم. دیشب هم به‌خاطر همون زنگ زد. اگر می‌خواهی تو هم میتونی بیای.

نوچی کرد.



- نه! من می‌خوام برم خونه. مهربی جون قول آش کشک داده بهم. باید برم کمکش،  
تو برو. تنها میری؟ گم نشی؟

تارا با شنیدن حرف ترنم گفت:

- آره ساحل. تو که مشهد رو خوب نمی‌شناسی؛ نری یهو گم بشی!

- نه نترسین.

سپهر که تا الان سکوت کرده بود سری تکون داد و لب شکافت.

- خب در این جور مواقع وقتی دوتا مرد پیشت هست نباید که با تاکسی بری! کامیار  
کلاس گیتارش رو داره ادامه میده و کلاس داره. خب می‌مونم من! ساحل زود برو  
سوار ماشین شو!

با هیچ کدوم از قسمت‌های حرف سپهر واکنشی نشون ندادم. ولی با حرف اینکه  
کامیار داره کلاس گیتارش رو ادامه میده ابرویی بالا انداختم.

- کلاس گیتارش رو ادامه میده؟ مگه قبلا بلد بوده!

کامیار که از اون جلد سنگین بودنش در اومد چشمی نازک کرد.

- پس چی فکر کردی ساحل خانم؟ چند سال پیش داشتیم می‌رفتم تو فاز خوانندگی ولی  
دیگه نشد! دارم دوباره ادامه میدم.

تارا نگاه شیطنت باری به کامیار انداخت و انگشت اشاره‌اش رو بالا گرفت و گفت:

- کتمان‌کاری تو کارت نبود آقا کامیار. ولی ایول یک آهنگ بده بیرون ما لااقل یکم  
پوز بدیم.

همه خنده‌ای کردن و من خیلی کنجکاو بودم تا صدای کامیار رو موقع خوندن بشنوم.  
حسم می‌گفت خواننده‌ی با استعدادی میشه. چند دقیقه به همین کلکل کردن گذشت و  
من با دیدن ساعت هینی کشیدم و گفتم:

- من دیرم میشه بچه‌ها. خداحافظ.

سپهر دستش رو به نشانه اعتراض بالا آورد.

- کجا میری؟ و استا منم بیام!

- نمی‌خواه، خودم میرم.

- یک چیزی میگم. بگو چشم.

چاره نداشتیم و از طرفی سپهر برای اولین بار حس مسئولیت پذیرش گل کرده بود و نمی‌خواستیم با منع کردنش از این کار منصرفش کنیم.

سریع تگون دادم و به سمت ماشین سپهر قدم برداشتم. سوار شدم و سریع رو به سپهر گفتم:

- بزن بریم که باید زود کارم انجام بشه و از آش کشک مهربی جون عقب نمونم! بدو!

sahel #

مشخصات مکانی رو از روی گوشی برای سپهر می‌خوندم تا اون بتونه آدرس رو پیدا کنه. بعد از چند دقیقه گشتن بین خیابون‌های اطراف سپهر خنده‌ای کرد و گفت:

- صادقیه پونزده! همین هست ساحل. سریع برو بگیر، بیا.

- سپهر تو برو. من میرم میگیرم، خودم میام. می‌خوام یکم قدم بزنم.

- ساحل...!

- ساحل بی ساحل سپهر! برو من خودم میرم. بچه یک ساله که نیستم.

سپهر از روی ناچاری سری تگون داد و بعد از سفارش‌های متعددی که کرد رضایت داد تا من تنها برم. ازش خداحافظی کردم و روی سکوی کنار مغازه ایستادم تا رفتنش رو ببینم. بعد از اینکه دور زد و کم‌کم از دید محو شد، نفس عمیقی کشیدم و به تابلو نصب شده در سر در مغازه نگاهی انداختم. (طلا و جواهری منتظری)

نگاهی به آدرس توی گوشی انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم همین آدرس هست وارد شدم. لبخند بر لب داشتم و با دیدن پسری با ظاهری نجسب لبخند روی لبم

ماسید. نگاهش رو که از روی تحسین بود رو اصلا دوست نداشتم. دستی به موهای ژل زده خودش کشید و گفت:

- سلام بانو! از طرز لباس پوشیدن تون که معلومه خانم بسیار با سلیقه‌ای هستین. خب من در مقابل همچین سلیقه‌ای عاجز هستم اما راهنمایی تون می‌کنم!.

انگشت اشاره‌اش رو به سمت الگوهای ظریف پشت ویتترین نشونه گرفت و گفت:

- این الگوها بسیار زیبا هستن بانو! دستای شما هم ظریف هستن و انگشت‌های کشیده‌ای داری. خیلی به دستت میاد. براتون بیارم، دست کنید؟

ماشالله کجا رفت؟ یکی نبود بهش بگه صبر کن ما هم برسیم! یک ریز صحبت می‌کرد و اجازه صحبت کردن به من رو هم نمی‌داد.

- جواب ندادید بانو!

بانو دیگه اینجا چه می‌گه؟ چایی نخورده، پسر خاله شد! نگاه عصبی انداختم و گفتم:

- نه! من...

و دوباره پرید میون صحبت کردنم. دستش رو به سمت گردن خودش برد. چشم‌هام رو به سمت گردنش و حرکت دستاش سوق دادم که دیدم با انگشت هاش زنجیر طلا رو تکون میده و یک لبخند مضحک هم روی لبش نقش بسته!

- این زنجیر که توی گردن من می‌بینی هم یکی از کارهای اسپرت پر فروش ماست! الان دیگه اینها مد شده. خانما و آقایون با عشق و یا همسرشون ست میکنن! شما هم می‌تونید این کار رو بکنید.

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم که از رو بره ولی ماشالله سنگ پا قزوین جلوش کم می‌آورد.

- بهتون نمی‌خوره که همسر داشته باشین ولی عشق احتمالش زیاده.

دهن باز کردم تا هرچی که لایقش هست رو نثارش کنم اما با باز شدن در و نمایان شدن یک مرد تقریباً میانسال زبون به دهن گرفتم. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم

رو با چندی از روی اون مردک لوس کشیدم و به اون مرد میانسال دوختم. مثل اینکه من رو می‌شناخت که اینجوری گرم برخورد کرد.

- سلام دخترم. خوبی عمو جون؟

- سلام. ببخشید من از...

- بله! بله! شناختم. بابا گفته بود که شما میاید و امانتی رو تحویل می‌گیرید. بفرما. بفرما یک چایی صرف کن. عرشیا چایی!

پس اسم این پسر عوضی عرشیا بود. چایی می‌خوام من چیکار کنم؟ من کلی کار دارم.

- ممنون آقای منتظری. من باید سریع برم. لطف کنید امانتی پدر رو بیارید.

لبخندی از روی مهربانی زد و به سمت ویتترین رفت. جعبه کوچک قرمز رنگ حلقه رو برداشت و روی میز گذاشت.

- بفرمایید دخترم. این کار یکی از زیباترین کارهای تولیدی ماست. سفارشی فقط برای پدرجان درست کردیم که از قضا برای مامان جان خریداری کردن.

لبخندی زدم و جعبه رو باز کردم. با دیدن انگشتر به سلیقه بابا ایولای گفتم. یک انگشتر ظریف بود با یک نگین ظریف یاقوت روش. برداشتم و نماش رو توی دستم امتحان کردم. خیلی زیبا بود. از ظاهرش معلوم بود که بابا بهای زیادی برایش خرج کرده. چجوری با پست برایش بفرستم؟ اصلا چجوری راضی شده همچین چیز گرونی رو با پست بفرستم برایش؟ اصلا به من چه! حتما بابا خودش فکر همه چی رو کرده. خوش به حال مامان. خیلی خوشگل بود. انگشتر رو تحویل گرفتم و قصد رفتن کردم. قبل از رفتنم چشم غره‌ای به اون عرشیا نجسب انداختم و از مغازه خارج شدم. نگاهی به آسمون انداختم که حسابی شلوغ و پلوغ شده بود. اوایل آبان ماه بود و پاییز داشت جولان می‌داد. باد شدیدی می‌اومد و همه‌ی برگ‌های زمین رو به این ور و اون ور می‌برد و صدا قشنگی ایجاد کرده بود. لباس مناسبی پوشیده بودم و با وزیده شدن هر نسیم سرد لرزه‌ای به تنم می‌افتاد. ولی قدم زدن هم توی این هوا عجب کیفی می‌داد. دلم رو زدم به دریا و قدم‌هام رو برداشتم. تند تند قدم برمی‌داشتم و محکم نفس

عمیق می کشیدم و هوای پاییزی رو می بلعدیم و درون ریه هام حبس می کردم. از این هوا لذت می بردم ولی نمی دونستم چند دقیقه دیگه چه طوفانی قراره به پا بشه!

sahel #

کنار خیابون قدم زنان راه می رفتم و به این فکر می کردم که حتما رابطه مامان و بابا عاطفی تر شده که بابا این انگشتر گرون قیمت رو برای مامان خریده. زندگی ما خوب بود تا اینکه مامان هم شاغل شد و کلمه‌ای به نام " مشغله " شد دلیل تمام دوری‌های عاطفی خانواده‌ی ما. این هدیه می شد کور سوی امیدی برای بهبودی وضعیت خانواده! ولی خب اگر که دلی باشد و پای ظاهر بینی وسط نباشه. دست از افکار منفی و گاه مثبت خودم کشیدم و گوشیم رو از داخل کیفم بیرون در آوردم و با دیدن ساعت پی بردم که باید به قدم هام سرعت ببخشم. نفس عمقی کشیدم و تند تند راه به راه افتادم. حاضر نبودم از این هوا دل بکنم و با تاکسی باقی راه رو برم. سرعت وزش باد کم کم زیاد شد. آنقدر زیاد که گمون می کردم هر آن ممکنه که منو رو از زمین بکنه و با خودش به آسمون ببره. آب دهنم رو با استرس قورت دادم و به آسمون نگاهی انداختم. ابرها در هم گره خورده بودن و گویا که از خشم خداوندی این گونه سیاه شده بودن. با استرس آسمون رو نظاره گر بودم که ناگهان جریان الکتریسیته آسمون از سر گرفته شد و صدای رعد و برق تن و بدنم رو لرزوند. این سر و صدا دل رو که جای خود داشت زمین رو از شدت خروش می لرزوند. با دیدن رعد وحشتناکی در آسمون جیغ کشیدم و دویدم. این آسمون شلوغ و پلوغ توی دلش بارون شدیدی خوابیده بود که هر آن ممکن بود قطره قطره به زمین فرود بیاد. نگاهم رو بین خیابان چرخوندم که سوار تاکسی بشم اما انگار که قحطی شده بود. اون حجم از ترافیک ماشین ها چطور ناگهان غیب شدن؟ مگه اینکه زمین دهن باز کرده باشه و اونارو بلعیده باشه. با ناامیدی کنار خیابون ایستادم تا شاید ماشینی بیاد. چکیده شدن قطره های بارون رو روی سر و صورتم احساس کردم. نم نم بارون بود اما ناگهان از زمین و زمان قطره های بارون باریدن. کیفم رو محافظ سرم گرفتم تا سرم زیادی خیس نشه. تازه یکم سرما خوردگیم بهتره شده بود، اما صدردم با این وضع بیشتر اوت می کنه. بدبختی آخه در این حد؟ تا چند دقیقه پیش ماشین ها به همدیگه چسبیده بودن از حد ترافیک اما حالا حتی یک ماشین هم پیدا نبود. از مکان مغازه ها رد شده

بودم و کمتر مغازه‌ای رو میدیم که باز باشن اما با این لباس‌های خیس به هیچ عنوان وارد مغازه‌شون نمیشدم. ایستادن فایده نداشت. باید خودم تا خونه پیدا برم. تا خواستم قدم از قدم بردارم صدای کشیده شدن لاستیک ماشین رو شنیدم. با خوشحالی سرم رو برگردونم اما با دیدن مگان مشکی رنگی ذوقم کور شد. هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم سوار ماشین شخصی بشم. عاقبت خوبی نداشت. ناامید سرم رو برگردوندم که بوق‌های متعدد همون ماشین رو شنیدم. تو این وضعیت فقط مزاحم کم بود که اینم اضافه شد. با بیخیالی رو گردوندم و راه خودم رو رفتم. صدای قدم‌های یکی رو پشت سرم احساس کردم که احتمال می‌دادم همون مرد مزاحم باشه اما انگار که محافظی به روی سرم قرار گرفت که دیگه بارش بارون رو روی بدنم احساس نکردم. سرم رو بالا گرفتم که با دیدن چتر سیاه رنگی به سمت اون مرد چرخیدم. ماسک مشکی رنگی رو به صورت داشت اما چشم‌های 6 آشنایی داشت. خواستم با عصبانیت کلمات رو رگباری از دهنم خارج کنم که با برداشتن ماسکش و دیدن قیافه‌اش منصرف شدم. پرهام! به چشم‌های قهوه تیراش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- ببخشید من...

چتر رو به دستم داد و پلیور خودش را در آورد و روی شونه‌های من انداخت.

- بریم توی ماشین. بارون داره کم‌کم بند میاد. ولی نسیمش هنوز سوز داره. شما هم لباس‌هاتون خیسه سرما میخورید.

چقدر این آقا پرهام جنتلمن بود. کارها و حرف‌هایی که می‌زد همه نشون از اصالت خانوادگی‌اش داشت.

- ساحل! ببخشید ساحل خانم، بفرمایید سوار شوید.

قدم‌هام رو به سمت ماشینش برداشتم که قبل از رسیدن بهش پرهام پیش قدم شد و در سمت شاگرد رو برام باز کرد.

قبل از اینکه بشینم، رو بهش گفتم:

- لباس‌هام خیسه. ماشین‌تون خیس میشه.

- مشکلی نداره. راحت باشید.

معذب روی صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم که بوی معطری بینی‌ام رو نوازش کرد. عطر ارکیده بود.

پرهام هم که سمت راننده نشست معذب خودم رو جمع و جور کردم که دستش رو به سمت بخاری ماشین برد و سمت من تنظیمش کرد. با وزیده شدن باد گرم بخاری آخیشی گفتم که از چشم پرهام دور نموند. تنها لبخندی زد و مهربانانه گفت:

- حالتون بهتره؟

- بله به لطف شما.

sahel #

سرم رو تکیه داده بودم به پنجره و چشم‌هام رو بسته بودم. هر چند ثانیه یکبار به خودم می‌لرزیدم در صورتی که داخل ماشین پرهام خیلی گرم بود. آبریزش بینی‌ام به شدت زیاد شده بود و سرم تیر می‌کشید. این دفعه دیگه یک سرما خوردگی جانانه رو در پیش داشتم. نمی‌دونستم واقعا هوا انقدر سرده یا فقط من لرزم می‌کنه؟ سرم رو چرخوندم به سمت پرهام که با دیدن عرقی که قطره قطره از روی پیشونیش می‌چکید به جواب سوالاتم رسیدم.

- شرمنده! شما دارید از گرمی داخل ماشین می‌پزید. لطفا بخاری رو خاموش کنید. نفس عمیقی کشید و یک دستمال کاغذی از جعبه‌اش درآورد و به روی پیشونیش کشید.

- شما الان خوبید؟

هرکس منو میدید از بینی قرمز شده‌ام و تب لرزه‌ام متوجه میشد که اصلا حال خوب نیست، پس دروغ نمیشد گفت!

- خب نه! ولی نمی‌خوام شما اذیت بشین.

ترمز کرد و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد. دستش رو به سمت صندلی عقب کش داد. اون پشت دقیقا دنبال چی می‌گشت؟ با چشم‌هام نظاره‌گرش بودم که با دیدن یک جعبه پلاستیکی سفید پی بردم که جعبه کمک‌های اولیه هست. جعبه کمک‌های اولیه می‌خواست چیکار؟ نکنه خودش دستش بریده؟ اما چجوری؟

- دستتون کاری شده؟

دست‌هاش رو که از تا اون لحظه در حال باز کردن در اون جعبه بود رو بالا آورد و گفت:

- اگر کاری شده بود که من اینجوری به جون این جعبه لعنتی نمی‌افتادم!

سوتی دادم، بد!

- خب چی می‌خواهین از جون اون جعبه لعنتی؟

اداش رو در آورده بودم و از روی قصد نبود. سرش رو بالا آورد و پوزخندی زد و گفت:

- قرص سرما خوردگی!

پقی زدم زیر خنده که با تعجب نگام کرد.

- چیز خنده داری شنیدی؟ بگو ما هم بخندیم.

- آخه توی جعبه کمک‌های اولیه مگه قرص سرما خوردگی هم پیدا میشه؟

- آره که پیدا میشه. اگه شد چی؟

وسط دعوا نرخ تعیین می‌کرد؟ ولی اشکال نداره، بزار خنک بشه. از شرط گذاشتن هم خوشم می‌اومد.

- اگر پیدا نشد چی؟

- پیدا میشه. اگر حرف من درست بود و قرص پیدا شد باید بدون اینکه آب بخوری، قرص رو قورت بدی!



بیا! ترنم گفت اینو همیشه با یک کاسه عسل خورد من باور نکردم. چه شرطی هم میزاره.

\_حله! و اگر حرف من...!

پرید وسط صحبتتم و گفت:

- موهام رو با شماره هشت ماشین میکنم!

نه عدالتش رو عشق است. ولی از شرطش میشد فهمید که من بازی رو باختم. وقتی یک پسر از موهایش مایعه میزاره، یعنی مطمئنه! چه غلطی کردیم ها.

- عدالتت رو پسندیدم. حله! باز کن.

در جعبه رو بعد از چند دقیقه تلاش باز کرد و افتاد به جون وسایل داخلش.

باند، بتادین، قیچی، چسب زخم... همه اینا رو از جعبه بیرون می ریخت ولی هنوز به قرص نرسیده بود. داشتم امیدوار میشدم که یک بسته قرص رو از جعبه بیرون کشید. طرح لبخند رو روی لبش دیدم و با زرنگی سریع بسته قرص رو از دستش قاپیدم.

- آفرین. یکی رو دربیار، بخور!

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و اون سمت قرص رو که نگاه کردم با دیدن نام قرص پقی زدم زیر خنده.

- فکر کنم حالت خوب شده! چی میخندی؟

- آقا پرستار این قرص رانیتیدین هست! قرص معده می خورای به خوردم بدی؟

نیم نگاه معنی داری بهم انداخت و امید واران به دنبال قرص درون جعبه گشت.

بعد از چند دقیقه یک بسته قرص بیرون کشید و گفت:

- بخور. بدون حتی یک قطره آب.

نگاهی به بسته قرص انداختم و مطمئن شدم که بله قرص سرماخوردگی هست!

- اون وقت این از کجا اومده؟

- چند ماه پیش خودم گذاشتم.

دستم رو به معنای " برو بابا " توی هوا تکون دادم و با اعتراض گفتم:

- ! قبول نیست. تو خودت میدونستی!

نیشخند زد.

- شرمنده! شرط گذاشتیم.

با کمال پرویی اینو گفت و لبخند ژکوندی زد. گلوم آنقدر خشک بود که نمی‌تونستم حتی آب دهنم رو قورت بدم چه برسه به قرص! ولی نمی‌خواستم جلوش کم بیارم، پس بسته قرص رو از میون انگشت‌هاش بیرون کشیدم و یکی رو در آوردم. با اعتماد به نفس انداختم تو دهنم. اگر که می‌جویدم، عق می‌زدم از مزه بدش. پس باید کامل قورت می‌دادم. با زور تا ابتدای گلوم رسوندمش اما کنار لوزه هام گیر کرد. هر چی آب دهنم رو قورت میدادم مگر کار ساز بود؟ خیلی به خودم تلقین کردم و همین باعث شد راه تنفسی‌ام بسته بشه. با دوتا دستام چنگ انداختم به گلوم. صورتم سرخ شده بود و درهم. پرهام اول فکر کرد دارم مظلوم‌نمایی میکنم اما با دیدن سرخی صورتم دستپاچه شد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و چند بار محکم زد به پشتم.

- ساحل! غلط کردم. آب...

سریع به دنبال شیشه آبش گشت اما مثل اینکه پیدا نمی‌کرد که فریاد زد.

- د لعنتی! کدوم گوری؟

دستش رو به سمت داشبورد برد و شیشه آب رو برداشت و درش رو باز کرد و به دستم داد.

بطری آب رو گرفتم و لاجرئه سر کشیدم. تک سرفه‌ای کردم و روی صندلی ولو شدم. نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:

- بازی مرگ باری بود. چند دقیقه دیگه آب به دستم نمی‌رسید، خفه میشدم!

با شرمساری سری تکون داد و گفت: - ببخشید. نمی‌دونستم اینجوری میشه.

میخواستم تک لبخندی بزدم و بگم اشکالی نداره ولی با این جمله‌اش منصرف شدم.

- ولی خب حقت بود. حالا فهمیدی که من دروغ نمیگم.

نگاه حرصی بهش انداختم که با خنده گفت:

- شوخی کردم.

خنده‌اش رو که دیدم زیر لب آروم زمزمه کردم.

- ههه! رو آب بخندی.

مثل اینکه شنید که سرش رو برگردوند و با تعجب پرسید:

- چیزی گفتی؟

- نه!

-----

parham #

چند تا خیابون دیگه باقی مونده بود تا برسیم به خونه ای که ساحل آدرشش رو داده بود. خونه شون تقریباً نزدیک حرم بود.

\_ آقا پرهام! لطفا همین جا نگه دارین. دیگه مزاحم نمیشم.

\_ مزاحم نیستین. با این حالتون و این لباس های خیس تون می خواین تو این خیابون ها قدم بزنید. عمرا اگر بزارم.

جمله آخرم رو با تحکم گفتم که چشماش درشت شد و خواست زیر لب بگه که من نشنوم ولی خب شنیدم.

\_ چه خشن!

تک لبخندی رو مهمون لب هام کردم و خیره جاده شدم. به اینجا اصلاً نیومده بودم و محله غریبه ای بود برام، به همین دلیل یک فرعی رو اشتباه رفتم که مجبور شدم دنده عقب بگیرم.

همین جور که دنده و کلاج رو باهم تنظیم می کردم، حواسم به ساحل هم بود که دنبال چیزی داخل کیفش می گشت ولی مثل اینکه موفق نبود.

\_ دنبال چیزی می گردین؟! چیزی رو گم کردین!؟

\_ ها نه! دستمال کاغذی می خوام.

مگه جعبه دستمال کاغذی روی داشبورد رو نمی دید؟!؟

\_ جعبه دستمال کاغذی روی داشبورد هست که!

ماشین رو توی جاده اصلی انداختم و پام رو روی گاز بی وقفه فشردم.

\_ پرهام خان! کور که نیستم. جعبه دستمال کاغذی رو یک نگاه بندازی بد نیست.

دستش رو به سمت جعبه برد و وارونه اش کرد.

\_ خالیه!

می خواستم یک تیکه بهش بندازم، خودم خنک شدم! نگاهم رو از جاده نگرفتم و همون جور که فرمون رو به سمت چپ می چرخوندم گفتم: ( یک جعبه دیگه داخل داشبورد هست. باز کنید بردارید.)

زیر لب باشه گفت و دستش رو به سمت داشبورد برد. قبل از اینکه دستش رو قفل برآمدگی سطح داشبورد بکنه گفت: (با اجازه!)

چیز خاصی داخل داشبورد ماشینم نداشتم پس گفتم: (راحت باشین.)

حواسم رو به رانندگی ام کرده بودم و نمی دونستم داره چیکار می کنه.

\_ سیگار میکشی!؟

سرم رو به سمتش چرخوندم که با دیدن پاکت سیگار چشمم درشت شد. یادم نبود که پاکت سیگار داخل داشبورد هست.

\_ شما الان داخل ماشین من نشستید و پلیور من رو به تن کردید. آیا بوی سیگار میده!؟

پوزخندی زد و گفت: (اولا! ماشین ات که معلوم هست اسپری ارکیده زدی. پلیور ات هم که خفه شده هست از ادکلن. پس اگر هم سیگار کشیدی، ماست مالی شده. دوما! گیریم که تو سیگار نمی کشی! مگه این ماشین مال تو نیست!؟ پس بسته

سیگارم مال تو هست. اگر که مال تو نیست، حتما اعودُ بالله اجنه گذاشتن تو ماشینت. سوما! سیگار کشیدن که گناه نیست، به زور و دروغ متوسل میشی که من سیگار نمی کشم. فقط واسه سلامتیت بده. همین!)

زبونم بند اومده بود. حواسم پی رانندگیم بود ولی مغزم قفل کرده بود. این همه جواب تو آستینش داشت؟!)

حرفی ازم نشنید که گفت : (سیگار نکش. واسه سلامتیت بده!)

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم. یک نیم وجب دختر مارو گیر آورده هی میزنه تو سرمون. عجب! ولی منم بی جواب نمیزارم این کارش رو. هر چند احتمالا اون هم تلافی خوردن قرص بدون آبش رو داره سرم خالی می کنه.

تقریبا داشتیم به آدرس مورد نظر می رسیدیم. نیم نگاهی بهش انداختم که لبخند بر لب تلاش داشت بسته دستمال کاغذی رو باز کنه.

پرهام خان؟!)

تا چند دقیقه پیش آقا پرهام بودم، الان شدم پرهام خان؟! ولی پرهام خان گفتنش به دلم می نشست.

بله!)

احیانا این ماشین شما که یک خط نیافتاده روش و بوی ارکیده میده. ضبط صوت نداره!)

ضبط صوت که داره. ولی فلش و سی دی ندارم. علاقه ای به آهنگ گوش دادن، ندارم!

خب اشتباه می کنی.

بله!)

هیچی!

مثل اینکه خودش رو خیلی نگه داشت تا نگه (خب غلط می کنی!) بعد از چند دقیقه جلوی یک در قهوه ای رنگ ماشین رو متوقف کردم و رو بهش گفتم : ( رسیدیم.)

قدر شناسانه نگاهی انداخت و خواست پلیور رو از تنش در بیاره که گفتم : (باشه تن تون! الان هوای داخل ماشین گرم هست، بیرون نسیم سردی داره. سرد و گرم میشین. سرماخوردگی تون بدتر از این میشه. بعدا که دیدم تون، میگیرم! لطفا زیپش رو هم ببندید.)

سری تکون داد و لبخند بر لب مشغول پوشیدن کامل پلیور شد. در این میان خوب به قیافه اش دقت کردم. چشم های قهوه ای تیره داشت و چشم های کشیده با مژه های بلند. لب های متوسط. طرح لبخند بسیار دلنشینی داشت. چند تار از موهایش روی پیشونیش آزادانه رها بود و موهایی خرمایی روشنی داشت. خرمایی روشن! هم رنگ موهای...

صورتش رو به سمت برگردوند که دست از نگاه کردن بهش برداشتم. لبخندی زد و گفت : (خیلی زحمت بهتون دادم. شرمنده. بفرمایید بریم بالا. چایی...)

\_ نه بابا چه زحمتی. خیلی ممنون. شما برید خونه، استراحت کنید.

باشه گفت و از ماشین پیاده شد. قبل از اینکه در ماشین رو ببندد. خنده ای کرد و گفت : ( هر چند بار یک آهنگی پلی کن تو ماشینت. برای روحیه ات خوبه!)

با این حرفش نیشم تا بناگوشم باز شد و قهقهه زدم.

\_ خب با اجازه. خدانگهدار تون.

\_ خداحافظ.

بعد از اینکه مطمئن شدم، وارد خونه شد. ماشین رو روشن کردم و از اون منطقه دور شدم.

-----

sahel #

با خستگی کلید رو داخل قفل چرخوندم و در رو باز کردم. به محض وارد شدنم ترنم از روی کاناپه رو به روی تلویزیون بلند شد و به سمت اومد. توجه ای به قیافه عین گچ دیوارم نکرد و فقط چشم هاش همون پلیور رو دید.

\_ به! پلیور مبارک باشه. از کیه کلک!؟

\_ سلام علیک. از کی هست دیگه چیه ترنم!؟

\_ ا ببخشید سلام یادم رفت. خب این پلیور دخترونه نیست. مال کدوم شازده ای هست!؟  
آراد!؟

\_ این اسپرت هست. دختر و پسر نداره.

چینی به بینی اش داد و گفت : (روی سرم دوتا شاخ میبینی ساحل!؟ از بوی تلخ عطر مردونه اش معلومه.)

سوتی بدی دادم و الان گیر کردم که چی بگم.

\_ ساحل جان! راستش رو بگو.

مجبور بودم که تمام ماجرا رو برایش توضیح بدم، پس نقطه به نقطه اش رو گفتم و اون هم با اشتیاق گوش میداد. انگار که دارم قصه هزار و یک شب رو برایش تعریف می کنم.

\_ خب شنیدی!؟ حالا من میرم حموم تا بیشتر از این سرماخورده نشم. اومدم جای ات حاضر باشه.

خورده تو ذوقش طفلك. خنده مرموزی کردم و به سمت حموم قدم برداشتم. قرصی که حکم مرگ بود برام رو که خورده بودم، کم کم داشت اثرش رو میذاشت. بی خیال همه چی وارد حموم شدم و پلیور رو از تنم بیرون آوردم. بینی هام کیپ بود و بوها رو درست و حسابی نمی تونستم تشخیص بدم. ترنم گفت که عطر تلخ مردونه. با کنجکاوی صورتم رو به سمت پلیور بردم و بو کشیدم. عمیق نفس کشیدم که یک بوی تلخ اما بسیار خوش بو حبس شد تو ریه هام. عطرش خیلی بود. جوری که می خواستم بشینم و تا صبح عطرش رو بو بکشم. حیف مردونه بود و گرنه برای خودم می گرفتم. با هزار جور بدبختی ممکن از عطر پلیور دست کشیدم. پلیور پرهام رو داخل سبد لباس های چرک انداختم و به خودم نهیب زدم که بعد از حموم و خوردن جای ام حتما پلیورش رو بشورم و فردا بهش تحویل بدم.

رو به روی آینه ایستاده بودم و کرم مرطوب کننده رو روی صورتم ماساژ میدادم. حوله کوچیک سفید رنگ رو برداشتم و دور مو هام پیچوندم. نگاهی به لباس های در تنم انداختم. یک شلوار راحتی مشکی رنگ پوشیدم با یک بلوز نیم آستین صورتی رنگ. وقتی صورتی می پوشیدم یاد حرف کامیار می افتم که می گفت: (صورتی به خرمایی موهات خیلی میاد. خوشگل تر میشی.) بعد از اینکه لبخندی به خودم روبه آینه زدم از اتاق خارج شدم. ترنم رو دیدم که سینی چای به دست به سمت کاناپه کی رفت.

نقل هم آوردی؟

بله سرورم. امر دیگه نیست تا من اطاعت کنم.

تا خواستم با لبخند جوابش رو بدم دستش رو بالا آورد و عین آدم های چاله میدون گفت: (پاش بابا خودت رو جم کن. مگه کزت گیر آوردی؟)

بی اعتنا به حرفش ماگ بزرگ چایی رو برداشتم و یک نقل هم انداختم تو دهنم. چایی رو فقط داغ داغ می پسندیدم. لیوان رو که به سمت دهنم بردم بوی گل محمدی پیچید تو سرم. خودم داخل بسته چای برگ محمدی انداخته بودم. عاشق عطرش بودم. توی چایی هم که محشر میشد. با علاقه چایی ام رو می خوردم که ترنم گفت: (ساحل. امانتی بابات رو گرفتی؟! چی بود حالا!؟)

حلقه!

جان ما؟! برای کی؟!!

یک جوری می گفت برای کی، که انگار بابای من جوون هیجده ساله هست برای دوست دخترش حلقه خریده.

خب حتما برای مامانم دیگه.

کجاست؟! میخوام سلیقه بابات رو بسنجم.

یک، یک هست. تو کیفم هست. برو بردار.

سریع به اتاق رفت و بعد از چند ثانیه اومد. جعبه حلقه رو باز کرد و با دیدنش چشمش درشت شد و گفت: (وای! بابا ایول سلیقه. خیلی خوشگله.)



او هومی گفتم و لیوان چایی ام رو روی میز گذاشتم و به سمت حموم رفتم. همون جور که وارد حموم میشدم، خطاب به ترنم گفتم : (ترنم جان! یک لیوان دیگه چایی بی زحمت.)

ترنم از این حجم از پرویی من به سطوح اومده بود دیگه.

\_ ای کارد بخوره به اون شکمت. همه سرماخورده میشن می افتن تو تخت. حالا این فرت و فرت تو خونه راه میره و دستور میده. ما هم که غلام حلقه به گوش.

از حرفاش تک خنده ای کردم و به سمت لباس شویی رفتم. پلیور پرهام رو از داخل سبد لباس های چرک برداشتم و دوباره به سمت بینی ام بردم. اصلا دست خودم نبود. عاشق عطرش شده بودم. از این می ترسیدم که بندازمش تو ماشین لباس شویی بوش بره. بلاخره از اون عطر دل کندم و خواستم لباس رو داخل لباس شویی بندازم که یادم اومد شاید چیز ارزشمندی داخل جیب هاش داشته باشه. اگر بندازم توی لباس شویی، خراب میشه. به همین دلیل داخل اولین جیب رو گشتم و فقط یک کاغذ بود که روش اسم و شماره یکی... خوب که به شماره دقت کردم، فهمیدم شماره خودم هست. شماره منو از کجا آورده. حالا این جای تعجب نداشت. اسمی که کنار شماره ام زده بود هم خنده دار بود و هم جالب.

(ساحل! همون دختره که صورتی بهش خیلی می اومد.)

از این جمله اش خنده ام گرفته بود و یکم بگی نگی ذوق کرده بودم. تا الان از سه نفر شنیده بودم که صورتی خیلی بهم میاد. از قدیم هم گفتن تا سه نشه بازی نشه. خنده ای کردم و کاغذ رو داخل جیب شلوارم گذاشتم.

از این جیب که مطمئن شدیم میریم سراغ جیب بعدی!

دست داخل اون جیب که کردم یک شیء تار به تار رو حس کردم. مو بود. بعد از اون یک کله... شیء رو از جیب بیرون آوردم که یک عروسک چشم طوسی کوچیک رو دیدم با موهای خرمایی چتری. یک دامن تور تور آبی رنگ هم به تن داشت. عروسک زیبای بود و جای سوال بود که این عروسک تو جیب پرهام چیکار می کرد؟! مال خواهر کوچیکش!؟

نه! کامیار گفته بود که تک فرزند هست. پس برای بچه خواهر یا برادرش هم نبود. این عروسک خیلی حرف ها داشت که بزنه. حالا باید الان یکی بیاد منو جم کنه. یکی نبود بهم بگه، به تو چه؟! تو رو سننم!؟

ولی کنجکاو بود دیگه. با خنده شوخی حتما از پرهام می پرسم ماجرا این عروسک مو چتری، چشم طوسی رو.

-----

sahel #

لباس پرهام رو از داخل ماشین لباسشویی خارج کردم و نگاه گذرایی بهش انداختم. به سمت بینی ام نزدیک کردم که دوباره بوی عطرش رو استشمام کردم. معلوم بود عطر باکیفیت هست که ماندگاریش آنقدر زیاده. قدم تند کردم سمت اتاق خواب و اُتو رو برداشتم و شروع کردم به اُتو کردن. اویز لباس رو از داخل کمد برداشتم و پلیور رو با وسواس شدید روی اون گذاشتم. خیلی مرتب و منظم گذاشتم روی جالباسی و به سمت هال رفتم تا ببینم ترنم با کتلتش چه کرده!؟

\_ ساحل! داداشت. بیا ببین چیکارت داره!

داداشم؟! ما که تلفن خونه نداشتیم؟! و گوشی منم که زنگ نخورده بود! به سمتش دویدم که گوشی خودش رو به دستم داد.

به سمت گوشم بردم و شروع کردم به صحبت کردن.

\_ چرا گوشتیت خاموشه ساحل؟! چند ساعته من دارم زنگ میزنم. جون به لب شدم.

\_ من نمی دونستم که خاموش شده. یعنی چکش نکردم. احتمالاً شارژش تموم شده.

\_ خب همین که مطمئن شدم. بسه! الان سرکارم، اومدم خونه بهت زنگ میزنم. خداحافظ.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.

گوشیم رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و متصل کردم به شارژر. به محض اینکه روشن شد، اعلان های تماس بی پاسخ گوشیم رگباری صدا داد. نوزده تماس بی پاسخ از سمت سامیار!

ابرویی بالا انداختم و بلند شدم برم برای شام که صدای پیامک گوشیم اینبار به صدا در اومد. با کنجکاوی پیامک رو باز کردم که دوباره همان آش و همان کاسه.

(خوب با پهلوان قصه هات، آقا پرهام گرم گرفتی ساحل خانم. میترسم ایشون بشن همون شازده و پادشاه قلب شما و شما دهن باز کنید و کل ماجرا رو رو دایره بریزی. خواستم از همین الان قبل از جدی شدن رفت و آمد هاتون بهت تذکر بدم تا پا از گلیم خودت دراز تر نکنی که در غیر این صورت عاقبت سیاهی به انتظارت نشست! کاری نکن تو این بازی که فقط یک قربانی داره، پای بقیه هم کشیده بشه!)

و پیام بعدی اش رو هم باز کردم.

(در ضمن از همین الان میگم هیچ وقت برای پیچوندن من گوشیت رو خاموش نکن. به نفع خودت هست.)

سعی کردم آرام باشم. سعی کردم دیگه اون ساحل قبلی نباشم اما نمیشد. وقتی پای اذیت و آزار دیگران به این بازی کشیده میشد، به هیچ عنوان نمیشد که آرام باشم. این بازی یک جا و یک روز تموم میشه و من اون فرد مجهول رو پیدا می کنم. و میفهمم که از جون من چی می خواد. همه زندگیم شده چند تا پیامک که با هر کلمه اش جونم میره. تن و بدنم میلرزه. و امان از آن روزی که اون ها بخوان واقعی تر جلو بیان. امان...!

با اینکه خیلی گشنه ام بود از خوردن غذای ترنم پز صرف نظر کردم. بی حال و بی حوصله به اتاقم رفتم و خودم رو در تاریکی اتاقم محسوس کردم. چند دقیقه نگذشت که صدای پیامک گوشیم دوباره به صدا در اومد.

با اکراه دستم رو روی صفحه کشیدم و پیامک رو باز کردم.

سلام. بهتری؟!\_

شماره ناشناس بود و من از هرچی شماره ناشناس تو این دنیا بود، متنفر بودم. خواستم گوشه‌ی رو بی صدا کنم که پیامک دیگری مبنی بر همون پیامک برام اومد.

پرهامم!

با دیدن نامش لبخند ملیحی روی لبم شکفت و شروع به نوشتن کردم.

سلام. ببخشید دیر جواب دادم. اصولاً جواب غریبه نمیدم. بله بهترم. ممنون از احوال پرسه‌ی تون.

با اشتیاق منتظر پیامک بودم تا ببینم دیگه چی میگه. اصلاً ماجرا پیامک اون عوضی‌ها از یادم رفت.

حال خوشی با دیدن شماره ناشناس نداشتم پس شماره اش رو سئو کردم.

اون‌ها دیگه سراغت رو نمیگیرن؟! اذیتت نمی‌کنن. بگو تا حساب کار رو به دست شون برسونم!

با این پیامکش صورتم رنگ باخت. آب دهنم رو قورت دادم. درونم هیاهوی پرتلاطمی برپا شده بود عجیب!

نکنه فهمیده؟! نمی‌خواهم دیگران قربانی بازی کثیف من بشون!

تنها به فرستادن چند علامت سوال بسنده کردم و با استرس چشم دوخته بودم به صفحه گوشه‌ی. با دیدن پیامک چشم هام رو بالا و پایین می‌آوردم تا بهتر بفهمم عمق فاجعه رو!

(خیلی زود ركب میخوری کوچولو. نترس. از آزمون ات سربلند بیرون اومدی. فقط خواستم مطمئن باشم که نم‌پس نداده باشی! حالا هم خیالم راحت شد دیگه. برو بخواب کوچولو. امیدوارم تو خواب آینده ات رو ببینی که عین یک تأثر عروسک گردانی به دست من به بازی گرفته میشه. در ضمن جواب منو حتی غریبه باشم، باید بدی! )

حرفه‌اش درد داشت. اینکه می‌گفت آینده ات داره به دست من به بازی گرفته میشه، پیامک نبود! خنجر بود که به قلبم می‌خورد و دردش امونم رو می‌برید. برای دومین بار سر این موضوع بغض کردم. بغضی که گلوم رو می‌فشرد و طاقتم رو طاق می‌کرد. روی اسم سئو شده (پرهام) کلیک کردم و گزینه حذف رو زدم.

گوشی رو روی بی صدا گذاشتم و پرت کردم زیر تخت. پتو رو روی سرم کشیدم و یک بارون رو مهمون چشم هام کردم. زار زدم برای زندگی که دیگه زندگی نمیشه. جیگرم سوخت برای خودم که چه آسون ركب می خورم. چه زود اعتماد می کنم. زار زدم تا تهی بشوم. کجای این زندگی پایان این مصیبت می شود؟! بهای پایانش چیست؟! ای کاش که تمام شود. ای کاش که خوش تمام شود!

sahel #

کلافه پاهام رو با زمین ضرب گرفته بودم و سرم رو تکون میدادم. چشمام به حدی می سوخت که انگار هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون بیاد. دیشب با اون اتفاقی که به وجود اومد شب نا آرومی هم به همراه داشتم. هرچی که بود الان اصلا حال متعادلی نداشتم. دیشب راس ساعت چهار خوابم برد و الان ساعت نه صبح اداره پست بودم. از ساعت هشت صبح اینجا بودم ولی جمعیت زیادی اینجا بودن که کار داشتن و من باید صبر می کردم تا نوبتم بشه. از گرسنگی ضعف کرده بودم. صبح از سر عجله فقط مقداری چایی برای تازگی گلویم خوردم. دیدم فایده ای نداره و باید حتما همین جا یک چیزی بخورم. و گرنه صدای قار و قور شکم کل اینجا رو پر می کنه. از اداره پست بیرون اومدم و به سمت سوپر مارکت روبه رو رفتم و یک کیک و یک آبمیوه خریدم. روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم. مقداری از آبمیوه مونده بود و تا خواستم باقی مونده اش رو هم بخورم صدای زنگ تلفنم به صدا در اومد. با تعجب به صفحه گوشی که نام آراد رو هشدار میداد نگاه کردم. آراد این موقع صبح با من چیکار داشت؟! پاکت آبمیوه رو کنار گذاشتم و نقطه اتصال رو فشردم.

\_ الو. سلام ساحل. خوبی؟!\_

\_ سلام ممنون. تو خوبی؟ سر صبحی خبری شده زنگ زدی؟!\_

\_ نه! اتفاق خاصی نیافتاده. فقط میخوام ببینمت.

\_ مشکلی پیش اومده آراد؟!\_

\_ مگه ما چند تا ساحل داریم که بخوایم باهش درد و دل کنیم!؟

لبخندی زدم و باهش موافقت کردم. شاید کار مهمی داشته باشه. بهش گفتم که کارم تموم بشه، بهش خبر میدم. تا بیاد پارک وحدت. و اون هم موافقت کرد. پا به اداره پست گذاشتم و دیدم که کمی خلوت تر شده.

بعد از چند دقیقه کارم تموم شد و امانتی بابا تا دو روز دیگه به دستش می‌رسید. خب یک بار از روی شونه هام برداشته شد. فقط خدانکنه که صحیح و سالم به دست بابا برسه و گرنه من شرمنده میشم. بی خیال افکارم از اون منطقه دور شدم و به آراد پیام دادم که خودش رو برسونه به پارک. کنار خیابون ایستادم و برای اولین تاکسی که از کنارم گذشت دست تکان دادم و سوار شدم. بعد از طی کردن خیابون های شلوغ مشهد به پارک رسیدم. آراد گفته بود که روی یک صندلی کنار حوض آب نشسته. مسیر مستقیم روبه روم رو انتخاب کردم و قدم تند کردم. نگاهی به اطراف انداختم که چشمم به حوض آب مستطیل شکلی افتاد. وسط حوض فواره آبی بود که به زیبایی آب ها رو به رقص در آورده بود. لبخندی زدم و به اطراف نگاهی انداختم تا آراد رو پیدا کنم. سمت چپ رو نگاهی انداختم ولی صندلی ندیدم. سمت راست رو که نگاهی انداختم کنار درخت هرس شده به شکل قناری صندلی وجود داشت که آراد روی همون نشسته بود. عینک آفتابی روی چشمش رو برداشت و نگاهش رو به من زوم کرد. لبخندی زد و به نشانه احترام از سر جاش بلند شد. جدیداً ته ریش جذابی هم گذاشته بود که به جذابیت اش اضافه کرده بود.

\_ سلام!

طبق عادت همیشه اش پنجه هاش رو فرو کرد تو موهای افشانش و به بالا حالتش داد.

\_ سلام ساحل خانم.

لبخندی زدم و قصد نشستن روی صندلی رو گرفتم که صدای اعتراض آراد مانع شد.

\_ اگه بشه قدم بز نیم ساحل!

با خوشرویی موافقت کردم و شونه به شونه هم در پیاده روی پارک قدم زدیم.

\_ ساحل. من رو ببخش!

از چی حرف می‌زد؟! خطایی ازش سر نزده بود که من بخوام ببخشمش!

\_ چرا آراد؟! بدی ازت ندیدم.

\_ آخ قربون اون دل مهربون و قیافه معصومت بشم. هر موقع لبخندت رو میبینم از خودم متنفر میشم که بهت دروغ گفتم.

بدون توجه به اون جمله اولش با تعجب گفتم : (آراد چه دروغی؟!)

با شرمندگی سری پایین انداخت و قدم هاش رو متوقف کرد. من هم ایستادم و گوشم رو سپردم به حرفاش.

\_ راستش ساحل من اصلا بابا ندارم! اون روز که گفتم تاکسی مال بابام بود، دروغ گفتم. تاکسی مال خودم بود و اون ماشین مال دوستم! من دو سال پیش بابام رو از دست دادم. مامانم هم وقتی ده سالم بود ترکم کرد، برای همیشه. راستش زندگی نداشتم که بهش افتخار کنم. حتی بعضی موقع ها تاسف خوردم و دلیل دروغ گفتم بهت فقط برای حفظ نیمچه غرورم بودم. من مردم. غرور دارم. نمی خواستم که پشت خوار جلوه داده بشم. درکم کن. و ببخشم که بهت دروغ گفتم و از خودم برات شخصیتی ساختم که وجود نداشته. ببخش!

با نگاهی مغموم بهش خیره شده بودم. به اون چند خط ریزی که روی پیشونیش افتاده بود. همیشه برام جای سوال بود که اون با این سن چرا باید همچین چین و چروک های داشته باشه ولی الان فهمیدم. زندگی درد ناکی داشته. دلم براش سوخت. ولی یک معما حل نشد. یک جای کار مشکل داشت.

\_ آراد!

\_ جانم؟!!

سرش رو بالا آورد و دیدم قطره اشکی رو که لجوجانه روی پلکش در حال غلتیدن بود. تلاشی برای مهار اشکش نکرد و بعد از چند ثانیه روی گونه اش قل خورد و روی دستش چکید. توی زندگیم از دو تا چیز متنفر بودم. یکی از قربانی شدن به اشتباه و یکی از اشک یک مرد.

نمی گفتم که مرد حق نداره گریه کنه اما من دلم میشکست. دلم هزار تیکه میشد وقتی میدیدم مردی که همه اون رو با قوی بودنش میبینن، داره از سر عجز بی صدا اشک میریزه. و حال قلبم شرحه شرحه شده بود برای چشمان مشکمی رنگ آراد که از اشک ملال بودن. خودم هم بغض کرده بودم اما سریع مهارش کردم. از داخل کیفم دستمال کاغذی بیرون کشیدم و خودم کنار پلکش کشیدم. پارک در ساعت نه و نیم صبح زیاد شلوغ نبود و من ترسی از نگاه های خیره مردم نداشتم.

با این حرکتم آراد لبخندی زد و من پشت بندش لبخندی رو مهمون لب هام کردم و گفتم : (آروم باش آراد.)

بخشیدی؟!

نمیگم از اینکه بهم دروغ گفته بودم ناراحت نبودم. خودم اولیت یک رابطه دوستانه و عاشقانه رو صداقت می دونستم. اولویتی که پایه استوار هر رابطه ای بود. و حال آراد به عنوان یک دوست به من دروغ گفته بود! ناراحت بودم ولی به آراد حق میدادم. حق میدادم که نخواد کسی از زندگی گذشته اش با خبر بشه. پس برای همین پلک روی هم فشردم و زیر لب زمزمه کردم : (بخشیدمت.)

آراد قلب پاکی داشت. قلب پاکی داشت که اینجوری برای یک دروغ پریز میزد. آراد مهربون بود. خیلی! و مطمئن بودم یکی از بهترین انسان های زندگیم میشه. یعنی بهتره بگم شده. کسی که قلبی داشت به وسعت تمام آب های چشمه ها و آبشار ها.

همین قدر زلال و شفاف و بی ریا!

-----

sahel #

الان که آراد کمی آروم گرفته بود میخواستم اون معما ای رو که تو ذهن داشتم رو از بین ببرم.

آراد؟

بله؟!

گفتی که بابات... پس قضیه سرطان ات چی؟! اونم دروغ...



نذاشت که ادامه حرفم رو کامل کنم.

نه! نه! ساحل اون كاملا حقيقت داره. همون طور كه بهت گفتم من بابام رو دو سال  
پيش از دست دادم. سرطان من مال چهار الي پنج سال پيش هستم.

سری تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم.

میتراسم!

از این حرفش نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت.

از چی آراده؟!!

با تاسف سری تکون داد و گفت : ( من ديگه اون جلوه اول رو براي تو ندارم ساحل.  
يعنی از وقتی كه فهمیدی زندگيم رو بر پایه دروغ براي تو تعريف كردم، حس  
تغيير کرده. هرچی من بعد از این بهت بگم، شك می کنی كه راست هست يا دروغ.  
درست مثل الان. متاسفم واسه خودم!)

با حرفم ناراحت شد؟! خدا منو ذليل كنه. آخه این چه حرفی بود من زدم.

نه آراده منظور من...

خواستم ادامه حرفم رو بزخم كه موتور سيكلتي با سرعت از کنارم رد شد و بند  
كيفم رو به دست گرفت و كشید. هم زمان با كشيده شدن كيفم، خودم هم تعادلم رو از دست  
دادم و به زمین پرت شدم.

آراده! كيفم!

آراده كه شونه به شونه من ايستاده بود، قبل از من متوجه نيت اون ها شده بود. به  
محض اينكه موتور سيكلت شروع به حركت كرد آراده به سمت شون دوید و از پليور  
اون مردك گرفت. اما سرعت زياد موتور باعث شد كه تيكه پارچه پليور از دست  
آراده ول بشه و به زمین بخوره.

خانم خوبين؟!!

صورت من رو به سمت صدا برگردوندم كه خانمی رو دیدم كه قصد کمک كردن به من  
رو داشت.

\_بله ممنون. کمک میکنید بلند شم.

دستم رو قفل دست های اون خانم کردم و بلند شدم. اتفاق خاصی برام نیافتاده بود و جای شکر داشت که دستم رو اول به زمین گرفته بودم. با کمک اون خانم بلند شدم و لباس های گرد و غبار نشسته ام رو تکون دادم. با درماندگی قدم زنان به سمت آراد رفتم که چند مرد دورش حلقه زده بودن. چند مرد کنار آراد به دیدن من کنار رفتن و من قیافه آراد رو که دیدم، جیغ بنفشی کشیدم. کنار سرش زخم شده بود و قطره قطره خون می ریخت.

\_آراد؟! چیشدی!؟

\_هیچی بابا. یکم خون هست دیگه. با دستمال گرفتم، الان بند میاد.

آراد از یکی از مرد ها خواهش کرد که کمک کنه بلند بشه.

\_میتونی راه بری!؟

\_آره. ساحل ببخشید نتونستم بگیرم شون!

\_آخه مگه تو سرعت اون هارو داری که میری دنبالشون!؟

راستی اونقدر پام درد گرفته بود و آراد رو با اون حال دیدم به کل کیفم رو یادم رفتم.

\_آراد کیفم! چیکار کنم حالا!؟

\_پول داشتی تو کیفیت؟ گوشیت؟

گوشیم؟! گوشیم همیشه باید باهم باشه. سریع دستم رو به سمت جیب شلوارم بردم و مطمئن شدم که گوشیم توی جیبم هست.

\_گوشیم تو جیبم هست. پول هم زیاد نبود. در حد بیست هزار تومن. ولی آراد...

\_چیشده!؟

\_دوتا از کارت های بانکیم که هرکدوم بالای سه میلیون پول داشتن و کارت ملی ام!

\_ببین کسی نمیتونه که پول تو کارتت رو برداره، چون رمز داره. و کارت ملی ات هم میشه ازش سو استفاده کرد که فردا صبح میام دنبالت باهم میریم کارت بانکی ات رو می سوزونیم و برای کارت ملی ات هم باید المثنی بگیریم.

\_چه بدبختی گیر افتادیم. میگم نمیخواد به پلیس خبر بدیم!؟

\_نه بابا. طلا که ازت نذریدین. کافیه فقط همون کارهای رو که گفتم رو انجام بدیم. کیفیت می مونه که...

با لبخند گفت : ( یکی خوشگل ترش رو باهم میخریم.)

لبخندی زدم و دو تامون قدم به قدم هم با درموندگی به سمت تاکسی اراد رفتیم. نشستم تو ماشین که با لبخند غمگینی گفت : (الان دیگه مسافر کشی شما رو میکنیم. باعث افتخاره.)

لبخندی زدم و به این فکر کردم که امروز روز پر تلاطمی داشتم. خداروشکر که امانتی بابا تو کیفم نبود.

-----

parham #

بی حوصله و کسل برکه های جزوه رو کنار گذاشتم و به سمت جالباسی رفتم. از توی جیب شلوارم پاکت سیگارم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. یک نخ از پاکت بیرون کشیدم و فندک طلایی رنگم رو از روی میز برداشتم. روشنش کردم و یک پوک بهش زدم.

همین طور که اطرافم پر از دود شده بود حرف اون دختره تو گوشم پیچید.

\_سیگار نکش. واسه سلامتیت ضرر داره!

لبخند ملیحی کنج لبم نشست. می خواستم هم نمی تونستم ترکش کنم. بدنم، روحم... عادت کرده بود. درد که داشتی باشی، باید یک جوری فراموشش کنی. حتی برای چند لحظه! تجویز زندگی برای درد های زندگیم سیگار بود!

پوک آخر رو هم به سیگارم زدم و داخل یک جا سیگاری خاموشش کردم. فندک رو برداشتم و نگاه عمیقی بهش انداختم. روشنش کردم و زل زدم به شعله کم آتشش. چه کرده بودم با خودم؟ مگه من همونی نبودم که از شعله آتش متنفر بودم؟ مگه من آتیش رو مسبب همه بدبختی ها و زجر هام نمی دونستم؟

پس چرا منبع آرامشم با استفاده از آتش روشن میشه؟ چرا فکر نکردم که با هر پوکی که به سیگار میزنم، شعله دیگه رو به وجود میارم؟ زندگی معنا نداشت! به هم متصل نبود! کارهام تناقض داشت. برای کارهام علت نداشتم! برای انجام کارهام فکر نمی کردم. این نقص باید تو زندگیم رفع بشه. حالا چه به دست کسی یا با تغییر خودم. حالا کسی هست که تغییر بده! الان که دقت می کنم زندگیم پارادوکس بود. نظم نداشت. ناظم پیدا میشه برای زندگیم؟

دستم رو به سمت ماشین های چیده شده کنار تخته بردم و یکی از اون ها رو برداشتم. یک بنز قدیمی طوسی رنگ بود که قابلیت باز و بسته شدن در هاش رو هم داشت. در هاش رو باز کردم و دوباره بستم. به یاد بازی های کودکی ام افتادم. همون های که یک شبه نابود شد اما دوباره از نو شروع شد. اما هیچی جای اون خاطرات رو نمیگیره. هیچ چیز نمی تونه جای انسان های گذشته زندگی رو بگیره. هیچکس!

ماشین رو کنار گذاشتم و به یاد عروسک افتادم. کجا بود؟ آخرین بار که یادمه کنار ماشین ها بود! حوصله نداشتم که دنبالش بگردم. منصرف شدم. و در این لحظات ذهنم فقط گذر کردن به گذشته رو از سر گرفته بود! عروسک که نبود! ولی فکر کردن به صاحب عروسک که بود! چند وقتی بود که فکر مهنوش بد افتاده بود تو ذهنم.

یک چیز برای خودم هنوز مشخص نشده بود! من...

من مهنوش رو دوست داشتم؟ یا فقط یک همبازی بچگی بود که فقط چند مشت خاطره ازش باقی مونده! اگر فکر و ذهنم رو مشغول کرده چرا به دنبالش نرم؟ اصلا چرا تا الان نرفتم!

فقط میتونستم با رفتن به محله قبل مون و پرس و جو پیداش کنم! محل قبل و زنده شدن خاطرات! تحملش رو داشتم واقعا!؟

توی این چند سال بعد از اون اتفاق حتی یکبار هم به اون محله نرفتم. میترسیدم!  
برام محله ای نحس بود. خوف داشت. از کی؟! دقیقا از همون شب لعنتی.

میرم! میرم دنبال مهنوش. عشق بچگیم. و بفهمم فقط عشق بچگی بود؟! یا واقعی!

با صدای زنگ تلفنم از فکر بیرون اومدم. حسام بود!

نقطه اتصال رو فشردم.

\_ الو سلام پرهام... پرهام...!

چرا نفس نفس می زد. نگران حرف می زد.

\_ حسام؟ چیشده؟ چرا صدات می لرزه.

\_ پرهام کارخونه!

\_ جون به لب نکن من رو! بگو.

\_ دیشب مثل اینکه انبار رو خالی کردن! پرهام به خاک سیاه نشستیم. تمام چرم ها  
رو بردن پرهام.

\_ حسام...! پس اون نگهبان اون جا چه غلطی می کرده؟

\_ پرهام! یادت رفته اسماعیل دیشب گفت نیست. خودت گفتی یک شب هزار شب  
نمیشه!

راست میگه! خاک تو سر من. خاک تو سر من که اینجوری گفتم.

\_ پرهام! فردا شرکت صنعت کیف و کفش صبا سفارش رو باید تحویل بگیره.  
شرکت...

عصبی شده بودم! دادم زدم.

\_ میدونم حسام!

\_ پرهام قرار داد جدیدی رو فسخ کنیم؟! باید جبران کنیم!

\_ حسام! الان وقت این حرف ها نیست. تو کی فهمیدی؟

\_ همین چند دقیقه پیش. بچه ها رو فرستادیم که انبار رو تمیز کنن تا فردا بفرستیم برای شرکت ها که دیدم آب شدن رفتن تو زمین. زنگ زدم به پلیس. تا چند دقیقه دیگه بیا. بابات رو هم خبر بده.

\_ من الان میام اونجا. بابام نارحتی قلبی داره حسام! خودم رفع میکنمش. باید تمامی دوربین ها چک بشه.

\_ باشه. سریع بیا فقط!

تلفن رو قطع کردم و به سمت کارخونه رفتم. به خاک سیاه نشستم. سرمایه این ماه دود شد رفت به هوا. چیزی به اندازه یک و نیم میلیارد پول!

-----

sahel #

با استرس و تنش پله های شرکت رو بالا رفتم و به دفتر اصلی مدیریت رسیدم. شلوغ بود. همگی اونجا جمع شده بودن. دور یک نفر حلقه زده بودن. از صدای بیسیم فهمیدم که پلیس زود تر از من خودش رو رسونده. همه با دیدن من راه رو باز کردن و من به سمت صندلی منشی رفتم. پلیس به محض دیدن من، گفت: ( آقای برومند؟ پرهام برومند؟)

عرق نشسته ناشی از استرس رو از روی پیشونیم با دستمال کاغذی خشک کردم و با لرزش صدام گفتم: (بله خودم هستم.)

مردی که لباس نیروی نظامی به تن کرده بود از درجه روی سرشونه هاش معلوم بود که سروان هست. سری تکون داد و دوباره مشغول چک کردن سیستم وصل به دوربین مدار بسته و پرونده اش شد.

از فرصت استفاده کردم و خودم رو به کنار حسام رسوندم.

\_ پرهام! بابات اگر بفهمه خدا نکرده...

\_ زبونت رو گاز بگیر حسام. دوربین ها چک بشه، میفهمیم که کی هست. پدرش رو از همین الان در اومده بدون!

\_اگر دوربین...\_

ادامه حرفش مواجه شد با صحبت کردن جناب سروان.

\_آقای برومند به غیر از دوربین کار گذاشته شده در ابتدا انبار و پشت دستگاه هاتون دوربین دیگه ای نداشتید؟!\_

\_دوربینی که مربوط به محوطه اصلی کارخونه هست یا شرکت؟!\_

\_فقط کارخونه. داشتید؟\_

\_خیر!\_

\_آقای برومند. واقعا متاسفم ولی فکر کنم شانس اصلا باهتون یار نیست! دوربین های مربوط به انبار از کار افتاده شده بوده و...\_

با شنیدن این جمله اش پاهام سست شد و لرزید. باورم نمیشد. چطور همه چی برای این دزدی فراهم شده بود؟! سریع به سمت سیستم رفتم و خودم تمام دوربین ها رو از تمام زوایا نگاه کردم اما لعنتی سروان راست می گفت.

\_آقای برومند. مثل اینکه دزد خیلی کار کشته ای بوده. چون دوربین ها دقیقا از ساعت نه شب غیر فعال شدن.\_

ته دلم خالی شد. نتیجه تمام تلاش های چندین ماهه مون به خاک سیاه نشست. چشم هام رو بستم و با ناامیدی روی صندلی نشستم.

\_آقای برومند!\_

با کنجکاوی سرم رو برگردوندم به سمت سروان.

\_بله؟\_

\_این طور که من از گفته های مدیر عامل شرکت تون شنیدم. نگاهبان شما دیشب نبودن. درسته؟\_

\_بله همین طور هست. صبحش به من اطلاع دادن که عروسی یکی از اقوامشون هست و نمی تونن که بیان. و ما هم در کل دو تا نگاهبان اینجا داریم. آقا صادق هم

که همسر شون تازه فارق شدن و نبودن. من هم گفتم یک شب هزار شب نمیشه! و خب سابقه ای هم نداشتیم که بخوایم دل نگران بشیم. چطور این سوال رو می پرسید؟!

\_ اعتماد کامل نسبت به نگاهبان هاتون دارین؟

\_ یعنی شما...

\_ ممکنه یک اتفاق از پیش تعیین شده باشه! در هر صورت آقای برومند دوربین های شما که از کار افتاده اما دوربین های مدار بسته اطراف میتونه گزینه خوبی برای شناخت این زبر دست ها باشه. این ها طلا و جواهر نذرین که بی سر و صدا باشه، ماشین های حمل و نقل بزرگ قطعا با خودشون داشتن و همین میتونه پوئن مثبتی باشه.

سری به نشانه تاسف تکان دادم که گفت : (نگران نباشین آقای برومند. ما تمام تلاش مون رو میکنیم اون ها رو پیدا کنیم. الکی که نیست! بحث، بحث یک میلیون پول نیست.)

جو سنگینی بود و برای من خوف آور! از لحظه ای میترسم که این خبر رو بابام بشنوه. اون مکان رو ترک کردم و به سمت اتاق خودم رفتم. صدای قدم های یک نفر رو پشت سرم احساس می کردم که قطع به یقین حسام بود. وارد اتاقم شدم و پشت صندلی ام نشستم. در اتاق توسط حسام بسته شد و اون هم روی یکی از صندلی ها نشست.

\_ پرهام! شرکت صبا از صبح بالغ بر چهل بار به منشی زنگ زده. چه کنم؟! فردا راس ساعت نه صبح اون ها ماشین های حمل و نقل شون رو میفرستن تا چرم ها رو تحویل بگیرن. اونوقت من چه جوابی بهشون بدم؟

\_ راستش رو بگو! چشم من آب نمیخوره که این ماجرا فیصله داده بشه. دزد ها هم پیدا نمیشن.

\_ پرهام!

یعنی چی راستش رو بگو. میدونی به هم زدن قرار داد اون هم در روز تحویل جنس خسارت داره. ما الان با این دزدی آه در بساط کارخونه نداریم!



\_حسام نمیدونم به خدا دیگه چیکار کنم! اصلا در این چند سال فعالیت شرکت حتی یک مورد دزدی کوچیک هم سابقه نداشته! چه برسه به دزدی میلیاردي!

\_پرهام پای دشمنی چیزی وسط هست؟!

\_حسود و رغيب که زياد داریم ولی دشمن خونی که اینجوری ضربه بزنه، نه ندارم!

\_شاید داری و خودت خبر نداری!

-----

sahel #

عزم درس خواندن کردم و جزوه رو باز کردم. کلمات رو زیر لب زمزمه وار تکرار می‌کردم و سعی می‌کردم که تو مغزم کپی پست کنم. اما مگه میشد؟! فکر و خیال مثل بختک افتاده بود روی روح و روانم صیقل میداد. درست مثل اینکه یکی چکش برداشته و محکم میزنه تو سرم. هرچی میخوندم رو نمی‌فهمیدم. سعی می‌کردم اما نمیشد.

ماجرا عروسک توی جیب پرهام! دزدیده شدن کیفم! پیامک ناشناس! همه و همه میخ میشد و فرو میشد تو مغزم.

مداد اتود رو با حرص زیر میز تحریرم انداختم و به سمت هال قدم تند کردم. ترنم رفته بود خرید و من خونه تنها بودم. به آشپز خونه رفتم و بطری آب رو از یخچال بیرون آوردم و لاجرئه سر کشیدم. بطری خالی رو روی سینک گذاشتم و خواستم نون پنیر بخورم تا از ضعفم کاسته بشه اما با صدای چرخیدن کلید تو قفل خواستم سریع قدم تند کنم سمت اتاقم که ترنم رخ کامل صورتم رو نبینه. موقعی که زمین خوردم یک خط خونی افتاده بود روی صورتم و کاملاً تو چشم بود. هر چی کرم سفید کننده زدم تا ریش پنهان بشه اما از شانس من نمایان تر میشد. نمی‌خواستم که ترنم از قضیه دزدی بویی ببره و اگر صورتم رو میدید مجبور بودم که براش همه چی زو بگم. سریع به خودم جنبیدم و قدم تند کردم سمت اتاق که از شانس بسیار نحسم، پهلوام خورد به دسته صندلی و افتادم. چیز خاصی نشده بود ولی کار از کار گذشت.

\_ ساحل! کدوم گوری تو دختر!

ساحل...

رد نگاهش رو از روی زمین گرفت و رسید به صورتم.

پلاستیک های میوه از دستش افتاد و با نگرانی پرسید :

\_ خاک عالم تو هفت فرق سر من! اون خط خونی چیه روی صورتت ساحل!؟

دستپاچه بلند شدم و خنده مصلحتی زدم.

\_ ها... هیچی... هیچی.

\_ زهر مار، هیچی! ساحل فکر نکن من خر هستم هیچی رو نمی فهمم! فکر میکنی نمی بینم بی قراری هات رو؟ فکر میکنی نمی بینم هر روز یک اتفاقی برات افتاده و تو هی بهونه های الکی میاری! چیشده ساحل!؟!

مگه نگفتی من جای خواهرت هستم! اینه رسمش خواهری!؟ مگه خواهر نبودم!

چرا حرفاش درد داشت!؟ چون از عمق یک واقعیت محض بود! حرفاش مملو بود.

از درد... از بغض... از واقعیت تلخ زندگی...

\_ خواهر بودی و می مونی خواهری!

هیچی نیست به خدا. خوردم زمین!

\_ اشکال نداره خواهری! نگو. یک روز، یک جا خودم دردت رو میفهمم. و همون

جا برات میشم مرهم!

نباید بغلش کرد!؟ نباید براش مُرد!؟!

یهو پریدم بغلش! انقدر بغلش کردم که بوی تنش آمیخته شد با نفس هام!

\_ من فدای مرهم شدننت. اگر روزی تو خلوت خودم هم اضافی بشم، بازم خیالم راحت

هست که یکی عین تو رو دارم.

تنها به سکوت اکتفا کرد و یک بوسه روی صورت زد و با غم مشهود تو نگاهش از کنارم گذشت.

منم به سمت اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. نگاهم افتاد روی پلیور پرهام و یادم اومد که من شمارش رو ندارم! باید از کامیاب بگیرم. اونوقت به چه بهونه ای؟! به خودم نهیب زدم : به اون چه اصلا!

گوشیم رو برداشتم و مشغول تایپ کردن شدم.

صدای قدم های ترنم رو شنیدم و سریع خودم رو مشغول درس خواندن جلوه دادم.

یک سینی تو دستش بود و دو لیوان شیر و با شکلات!

\_الکی درس نخون. من تو رو نشناسم باید خودم رو زنده به گور کنم.

\_! خدا نکنه.

لیوان شیر رو به دستم داد و مجبورم کرد که بخورم.

با شنیدن صدای پیامک گوشیم به خیال اینکه کامیاب هست پریدم روی تختم و سریع برداشتمش.

با دیدن شماره ناشناس سرفه ای کردم و گوشی رو طوری تو دستم گرفتم که نگاه ترنم روش نیافته!

پیامک رو باز کردم.

( ساحل خانم ازت توقع نداشتم! بابات مگه کارخونه دار نبود؟! اون وقت باید جمع دو کارت بانکی ات هفت میلیون پول داشته باشه!؟

ولی خب همین هم غنیمت هست. راستی اگر ناممکن ترین شماره ها رو برای رمز کارتت بزاری باز هم من زندگیت رو به دست میگیرم!)

و پشت بندش این پیامک رو دیدم که کل بدنم لرزید.

( بانک ملی!

برداشت : سی میلیون ریال.

مانده : صد هزار ریال.)

دزدی هم کار همون ها بود! دیگه میشد به کی اعتماد کرد تو این دنیا پر از اشک و آه!

دنیا قشنگ تر میشد اگر آدم ها واقعا معنی انسان بودن رو با خودشون یدک می کشیدند!

حالا باید به آراد گفت، سوزوندن کارت ها به چه دلیل؟!!

چه معنی وقتی که کاری که نباید، شد!

ارزش نداشت. به مولای علی ارزش نداشت هفت میلیون! این دشمنی بی دلیل! این اذیت روحی! اینا درد داشت. اینا جیگر می سوزوند!

تکون خوردن دستی رو جلو چشمم دیدم که از عالم هیروت بیرون اومدم.

\_ ساحل! خوبی خواهری!

\_ خوب میشم!

خوب میشم اگر گرگ های اطرافم دست بردارند از منی که بی دلیل تاوان میدم.

تاوان به اشتباه. تاوانی که حتی خودم هم بی خبرم!

-----

sahel #

\_ شیرت رو بخور!

باید بریزم تو خودم! باید تودار باشم، تا کسی نفهمه. پس به همین دلیل لبخندی زدم و گوشه رو کنار گذاشتم. شیرم رو خوردم و به بهانه سر درد، سرم رو بردم زیر پتو و خوابیدم. با تقه ای که به در خورد، خواب آلود پتو رو از روی سرم کشیدم و گفتم :

\_ بله؟ بیا تو.

با باز شدن در و نمایان شدن قامت کامیار چشم‌گرد شد. سریع دستم رو به سمت دسته‌صندلی بردم و شالم رو برداشتم و انداختم روی سرم.

\_ کامیار!؟ تو اینجا چیکار میکنی!؟!

\_ مزاحمم؟ برم!؟!

از روی تخت بلند شدم و با دستپاچی گفتم :

\_ نه! نه. خوش اومدی.

صندلی میز تحریرم رو کنار تخت گذاشتم و گفتم :

\_ بشین!

وقتی که نشست روی صندلیش و گیتارش رو از روی شونه هاش برداشت تازه گیتار رو دیدم.

\_ از کلاس موسیقی میای!؟!

سری تکون داد و لبخند زد.

\_ نمیخواهی یک دهن بخونی برامون!؟! صدات رو هنوز نشنیدیم!

\_ چی بخونم برات!؟! مختص خودت ها!

چی بخونه که احوالم رو توصیف کنه!؟! نه عاشقم و نه شکست عشقی خوردم ولی گلایه دارم!

از زندگی! از زخم هاش! از تاوان هاش!

\_ آخرین آواز!

آهنگی که خودم دوستش داشتم. زندگیم رو به تصویر می‌کشید.

کامیار هم گیتارش رو از داخل کاورش بیرون کشید. روی پاهاش تنظیم کرد و دستاش رو به آرومی روی تارهای گیتارش تکون داد. چند ثانیه با نواختن گیتار گذشت و بلاخره کامیار چشم هاش رو روی هم فشرد و شروع به خوندن کرد.

\_زندگی این همه از خاطره ی گریه نگو، زندگی حال خوش پر تپش قلب تو کو  
میدونم موندنم اینجا خود دیوونگیه! مرگ چی داره اگه این همه غم زندگیه  
من آخرین آوزم. زخمی ترین پروازم. میسوزم و میسازم. حال خوش نیست!  
من تشنه ی اعجازم دارم بهت میبازم هرچی بخندم بازم حال خوش نیست.  
احساساتم به غلیان در اومده بود و یک بغض ریز فشار می آورد به سبیک گلوم.  
چشم هام رو بستم تا این اشکی که در حال جوشش بود مهار بشه.  
تکیه دادم به خودم. دردمو گفتم به خودم. گریه کردم. همه ی بغضمو خالی نشدم  
کسی نیست با نفسش حال دلم فرق کنه کسی نیست دردمو توی بغلش غرق کنه  
من آخرین آوزم زخمی ترین پروازم میسوزم و میسازم حال خوش نیست  
من تشنه ی اعجازم دارم بهت میبازم هرچی بخندم بازم حال خوش نیست.  
مثل اینکه کامیار هر از گاهی از روی شیطنت چشم هاش رو باز می کرد تا حالت  
رفتار من رو ببینه. خودش فهمیده بود با سوزی که تو صداش ایجاد کرده بود، دل  
خونین من رو خونین تر کرده بود. دست از نواختن کشید و با لبخند غمگینی گفت:  
\_ مثل اینکه ناراحتت کردم! ببخشید. خودت گفتی!  
\_ آره خودم گفتم! بعضی اوقات دل آدم فضای غم میخواد.  
\_ فقط دلش؟ یا روح و روانش!  
\_ نمی دونم.  
\_ معمولاً آدم ها وقتی یک آهنگ رو پلی میکنند، اول مکث میکنند تا ببینن به حالشون  
سازگار هست یانه! اگر نباشه میره سراغ آهنگ های دیگه.  
\_ آره موافقم.  
\_ حال و احوال دلت ابری هست. دوست دارم که سریع بباری و رنگین کمون بشی.  
\_ چقدر قشنگ حرف میزنی کامیار.

\_ برای آدم های مهم زندگیم اینجوریم!

ذوق کردم. وسط حال خرابم این حرفش شد نقطه شعف. با ذوق دستام رو به هم زدم و گفتم :

\_ ممنونم.

\_ رنگین کمون شدی؟!!

\_ آره فکر کنم.

\_ همیشه رنگین کمون باش. چون اینجوری بیشتر به دل میشینی.

سری تکون دادم و کامیار به محابا پرسید :

\_ شماره پرهام رو برای چی میخوای؟!!

به پلیر روی جالباسی اشاره کردم و گفتم :

\_ یک امانتی دستم داره.

کامیار جوری ابرو بالا انداخت و قیافه اش رو درهم کرد که با زبون بی زبونی فهموند سریع قضیه رو تعریف کن.

مجبور شدم تک تک اتفاق ها رو برایش تعریف کنم و بعضی اوقات با ادا کردن کلماتم پوزخندی میزد و یک نگاه معنی دار بهم مینداخت.

با این رفتارش سریع گفتم :

\_ آراد غریبه هست و گفتمی که بهش حس خوبی نداری! ولی پرهام که رفیق شفیفقت هست. اون...

ادامه حرفم رو قطع کرد و گفت :

\_ ساحل! پرهام فقط دوستم هست. تنها رفیق شفیفقم سپهر هست. الان هم مشکلی نیست. نمیخوام آسمون رنگین کمونش رو از دست بده.

گیتارش رو برداشت و خواست از اتاق خارج بشه که برگشت و گفت :

\_برات پیامک میکنم!

-----  
parham #

دستم رو روی چشم هام گذاشته بودم و پاهام رو با زمین ضرب گرفته بودم. سرم به حدی درد می کرد و تیر می کشید که انگاری دارن تو مغزم گودبرداری می کنن. سیگارم رو بیرون کشیدم و فندک رو زیرش روشن کردم و یک پوک زدم. هنوز که هنوز پلایس داشت دوربین های اطراف رو چک می کرد. اما من دیگه حوصلش رو نداشتم. به جاش حسام رو همراهشون فرستاده بودم. با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم که شماره ناشناس روش خودنمایی کرد.

نقطه اتصال رو با تردید فشردم.

\_سلام.

چه صدای آشنای بود. هم آشنا! هم خوش طنین!

\_سلام. ببخشید شما؟!!

\_ساحلم!

در بین اون حجم از مشغله ذهنی و این سردرد، لبخندی روی لبم شکل گرفت.

\_ببخشید نشناختم. خوبین؟!!

\_ممنون شما خوبین؟! البته از صدای خسته تون معلوم هست.

تک سرفه ای کردم و گفتم :

\_مشکلی پیش اومده؟!!

\_نه! فقط زنگ زدم که بگم لطفا بیاین پلیور تون رو بگیرین. و البته امانتی های داخل جیب تون!

امانتی؟! من توی جیب پلیورم چی داشتم؟!!

\_امانتی چی؟! تا جایی که من یادم هست چیزی داخل جیبم نداشتم.



\_ چرا بوده. بیاین ببرین. خودتون متوجه میشین.

صدای نگران حسام رو از پشت در شنیدم که سریع گفتم :

\_ باشه. حتما بعد ظهر میام. خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و قدم تند کردم به سمت در. حسام هم زمان با من دستگیره در رو فشرد و با دستپاچگی گفت :

\_ پرهام! دوربین ها!

\_ چی؟ دوربین ها چی حسام؟

مچ دستم رو گرفت و کشان کشان به سمت پلیس ها کشوند.

\_ آقای برومند!

با شنیدن صدای سرگرد دستام رو از دست های حسام رها کردم و گفتم :

\_ بله؟

\_ شما چقدر به نگاهبان تون اعتماد دارید؟ این سوال رو یک بار دیگه هم ازتون پرسیدم و مشکوک جوابم رو دادید! اعتماد کامل دارین؟!

\_ اسماعیل یکی از قدیمی ترین کارکنان این شرکته. حتی در موقع مدیریت پدرم اسماعیل بوده. پدرم خیلی اعتماد دارن بهشون اما... من خب دو سال هست که مدیریت این کارخونه رو بر عهده گرفتم و اشراف کامل روی کارکنان اینجا ندارم. دلیلی داره پرسیدن این سوال؟!

\_ لطفا یک نگاه به سیستم بندازین. این دوربین مدار بسته محوطه نیمه کاره روبه روی کار خونه تون هست که به شکل ماهرانه‌ای مخفی شده. ما از اون کمک گرفتیم. لطفا تشریف بیارید.

نیم نگاهی به حسام انداختم و ابرویی بالا انداختم جوری که بفهمونم: قضیه چیه؟!

حسام هم صورتش رو به سمت سرگرد مایل کرد و این یعنی خودت برو ببین.

دستی به موهام کشیدم و به سمت سیستم رفتم. سرگرد موس رو به دست گرفت و فیلم رو به عقب برگردوند. چشم هام رو زیر کرده بودم و دقیق به مانیتور خیره شدم. سرگرد انگشت اشاره اش رو نشانه گرفت سمت مردی که لباس آبی رنگی داشت.

\_ این لباس، فرم نگهبانان شما نیست؟

\_ چرا. خودشه!

فیلم رو عقب برگردوند و روی صورت اون مرد زوم کرد. با ناباوری چشم دوختم به اون صورتی که برای بابام بهتر از یک دوست بود. کسی که همه تو کارخونه از مهربونی و عاقل بودنش صحبت می کردن. امروز چرا باید تمام اعتبار و آبروش بر باد فنا بره؟ چرا کاری کرد که اعتماد همه رو نسبت به خودش سلب کنه؟!

\_ قبل از شما همکارتون آقا حسام ایشون رو شناسایی کردن. اینطور که در فیلم هم مشاهده می کنید ایشون هست که همه رو راهنمایی می کنه. و....

یک نکته که خیلی قابل توجه هست! اینه که تمامی کسانی که دوربین اون ها رو گرفته، ماسک مشکی رنگی به صورت زدن تا صورت شون نمایان نشده. و فقط نگهبان شما هست که هیچ پوششی برای پنهان کردن خودش استفاده نکرده. اینطور که باد میاد و شاخه میجنبه آقا اسماعیل تون خیلی به خودش امیدوار بوده. ایشون که دیگه به شرکت برمیگردن، یعنی جرئت اش رو نداره. لطفا شماره خودش، آدرس دقیق خونه شون رو برای من بیارید. اگر بشه پرونده رو که اینجا تشکیل دادین براش، اونو برام بیارید.

اطلاعات مهمی هست که بشه یک سر نخ ازش استفاده کرد.

با دستم اشاره کردم به حسام که این کار رو انجام بده. همون جا روی صندلی نشستم. به هرکس مشکوک بودم جز اسماعیل.

این خبر چه زود و چه دیر به بابام میرسه. پس خوبه که خودش خبر دار بشه.

-----

parham #

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که ساعت دو بعد ظهر رو نشون میداد. کلافه بودم و نفس های کشداری می کشیدم.

خواستم بلند شم که به سمت خونه برم و خبر رو به بابا بدم که صدای قدم های پر صلابت کسی رو داخل راه روها شنیدم. با کنجکاوی از پشت صندلیم بلند شدم و قدم تند کردم سمت راه روها. در رو که باز کردم چشمام افتاد روی کفش های چرم مشکی رنگ آشنا! رد نگاهم رو بالاتر بردم که چهره بابا رو دیدم.

\_بابا!

سری تکون داد و به سمتم اومد.

\_سلام شازده پسر.

\_بابا کی به شما خبر داده؟!!

بابام طبق عادتش دستش رو به پشت گرفت و به سمت اتاق مدیریت رفت. روی صندلی مجاور اصلی نشست و گفت :

\_اینو یادت نرفته که من صاحب این کارخونه هستم پرهام. هر اتفاقی، حتی کوچیک ترین اتفاق که درباره کارخونه باشه، اولین نفر من خبر دار میشم. قبل از اینکه حسام به تو خبر بده، من خبر داشتم.

\_بابا من برای حال تون...

\_درسته این دزدی کم از خنجر به قلب مریضم نداشت. ولی من قدیمی هستم.

دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت :

\_این موها رو تو آسیاب که سفید نکردم. سرد و گرم روزگار چشیدم. نشستن و آه و ناله برای اتفاقی که افتاده دردی از تو دوا نمیکنه. فقط یک چیز بهت میبخشه. اونم ناامیدی هست!

\_اسماعیل!

\_کاری به شخص اون ندارم. خودش رو خوار و خفیف کرد پیش همه. ولی یک چیز رو مطمئنم.

\_چی؟!\_

\_اسماعیل به خواسته خودش هرگز این کار رو نکرده. یکی نشسته پاش و مجبورش کرده. ده سال هست اینجا کار میکنه و حتی یک نخ چرم از اینجا کم نشده ولی یکهو...\_

\_بدجور حالم رو گرفت. امروز دوباره طعم سختی گذشته رو چشیدم.

بابا از روی صندلی بلند شد و به سمت میز عسلی بزرگ کنار مبل های سلطنتی رفت. منطقه ای که مخصوص مهمان های اصیل و مهم بود. یک شکلات از توی شکلات خوری برداشت و به سمت اومد. باز کرد و کاری کرد که وادار شدم دهن باز کنم. داخل دهانم گذاشت و گفت :

\_عادت کن. این هنوز اولشه! جوون های الان خیلی چیز های بزرگی رو تحمل می کنن. تو هم یکی از اون ها.

نمیدونم چرا ولی از این حرفش ترسیدم! بابام همیشه حرف های درستی میزد. هیچ وقت حرفی نزده بود بی پایه و اساس.

دستی به شونه هام کشید و گفت :

\_حالا هم نیاز نیست اینجا باشی. من خودم هستم کار هارو اداره میکنم. برو به کارت برس.

خسته بودم و کنجکاو! کنجکاو اون امانتی که ساحل ازش حرف میزد.

کتم رو از روی صندلی برداشتم و بعد از خداحافظی به سمت خونه ساحل حرکت کردم.

ترافیک به حدی بود که ماشین ها مماس هم چسبیده بودن. تقریباً دو ساعت رو داخل ترافیک خیابون های اطراف حرم سپری کردم و راس ساعت پنج جلو خونه شون ترمز کردم. از ماشین پیدا شدم و آیفون رو فشردم.

\_کیه؟!\_

دقت نکرده بودم که تصویری نیست آیفون.

\_پرهامم!

\_بفرمایید.

و قفل در رو باز کرد. در رو باز کردم و با حجم زیادی از درخت های یاس و انگور مواجه شدم. پاییز اثرش رو روی درخت ها کم کم میذاشت و تمام برگ هاشون رو ازشون گرفته بود. باد سردی وزید که صورتم سوخت. تمام برگ ها به رقص در اومدن و خاک های روی زمین، چشم های من رو نشانه رفتن. چشمام به حدی از خاک ریزه ها سوخت که چهرم مچاله شد.

\_پرهام! خوبی؟!\_

چشمام رو کمی ماساژ دادم و سرم رو بالا گرفتم. دوباره صورتی پوشیده بود. بدجور صورتی به چهره اش می اومد. چند دقیقه نگاهش کردم که دستش رو جلو چشمام تکون داد و گفت :

\_خوبی؟\_

لبخندی زدم و گفتم :

\_آره! آره.\_

\_نمیای بالا؟\_

\_نه ممنون.\_

\_مشکلی برات پیش اومده بود که صدات پشت تلفن اونقدر ضعیف بود.\_

\_آره. یک دوست از پشت نارو زد.\_

\_متاسفم.\_

\_بیخیال! ارزش ناراحت شدن رو هم نداره.\_

پلیور رو به سمتم گرفت و گفت :

\_بفرمایید.\_

از دستش گرفتم و گفتم :

\_ممنونم. قابل نداشت. فقط اون امانتی...\_

\_ ای وای یادم رفت. الان میام.

بدو بدو پله ها رو بالا رفت و منم توی حیاط قدم زدم.

بعد از چند دقیقه صدای شکستن یک چیزی اومد و صدای جیغ ساحل!

پلیورم رو انداختم و پله ها رو دوتا یکی کردم و وارد خونه شون شدم. افتاده بود روی زمین. و تمامی تیکه های شیشه روی زمین ریخته شده بود. یک نامه دستش بود. یک دستش هم خراش برداشته بود. به سمتش رفتم و دستم رو زیر بغلش بردم و بلندش کردم.

\_ ساحل! ساحل عزیزم! صدام رو میشنوی؟! چشمت رو باز کن.

-----

sahel #

دنبال اون عروسک چشم طوسی بودم. خم کردم تا زیر کمد رو نگاه کنم اما صدای برخورد شی ای رو به پنجره شنیدم. بلند شدم و نگاهی انداختم و دوباره مشغول گشتن شدم. اینبار شی سنگین تری به پنجره برخورد کرد و شیشه به هزار تیکه تبدیل شد. جیغ خفیفی کشیدم و عقب نشینی کردم. صدای قدم های پرهام رو می شنیدم که داره بدو بدو بالا میاد. سریع به سمت آجری که شیشه رو شکسته بودن، رفتم و نظرم جلب شد به یک تیکه کاغذ. تا خواستم برش دارم تیکه شیشه به دستم فرو رفت و باعث شد از ته دل جیغ بزنم. با عجله تا کاغذ رو باز کردم و منتش رو خوندم.

( به ترتیب : روح و روانت، مالت، جونت رو ازت میگیرم.

از پرهام بپرس این اخیرا چه مشکلاتی برات پیش اومده! نقشش تو زندگیت پر رنگ شده و این یعنی برای من زنگ خطر. منم هرکی زنگ خطر رو به صدا در بیاره ضربه میزنم. از همین الان ضربه هام رو شروع کردم. یک شروع جنجالی و طوفانی!

خانم سپهری. دیدار ما به وقت جمعه، بیست و نه خرداد ماه سال بعد! ثبتش کن. برای یادگاری.

تا اون موقع خیلی چیز ها رو ازت میگیرم. خیلی!)

پرهام! پرهام!

تمام جملاتش به یک طرف. وارد شدن پرهام به این قضیه به یک کنار. سوزش دستم و درد قفسه سینم طاقتم رو طاق کرد و باعث شد بی حال چشم هام روی هم بیستم. صداها رو می‌شنیدم اما گنگ. فقط یک چیز توی ذهنم ماندگار شد. عزیزم گفتن پرهام! همین و بس!

با پاشیده شدن قطره های سرد آب روی صورتم، چشمام هام رو باز کردم. اولین چیزی که چشمم بهش خورد، پرهام بود که با نگرانی به صورتم نگاه می کرد. صورتم رو که به سمت راست چرخوندم مهری جون و ترنم رو دیدم. دستم سنگین بود. نگاهی انداختم که دیدم باند پیچی شده. نامه! نامه! نامه کجا بود؟

اطرافم رو نگاه کردم. با استرس و دستپاچگی سرم رو تکون دادم و اطراف رو نگاه کردم. ترنم و مهری جون به سمت اومدن و با نگرانی پرسیدن :

ساحل! خوبی؟

سری تکون دادم که مهری جون به سمت آشپزخونه رفت و با حرص گفت :

معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری اون آجر رو پرت کرده به پنجره. خدا به روت خیلی رحم کرده که آجر به کمرت و سرت نخورده ساحل جون. ایشالا که خیر نبینن. لیوان آبی دستش بود و با قاشق در حال هم زدنش بود تا ذرات قند داخل آب حل بشن. کنارم نشست و لیوان رو به دستم داد.

بخور. رنگ و روت رفته. اینهو گچ دیوار شدی.

لیوان رو گرفتم و چند قلپ ازش خوردم. اون نامه لعنتی کجاست؟ اگر کسی، مخصوصا پرهام اون نامه رو خونده باشه. کارم تمومه! ترنم از رفتار های مشکوکم خبر دار شده بود که پرسید :

دنبال چیزی میگردی؟

پرهام که تا اون لحظه ساکت کنار مبل نشسته بود ناگهانی رو به ترنم و مهری جون گفت :

\_ همیشه چند لحظه با ساحل تنها صحبت کنم؟

دوتاشون سری تکون دادن و از خونه خارج شدن و به خونه مهری جون رفتن. پرهام چه حرفی با من داشت؟ شک نداشتم که نامه رو دیده. خواستم بلند شم برم به اتاقم و دنبال اون نامه بگردم که دستش دور دستم حلقه شد. نگاهی بهش انداختم که فشار دستش رو بیشتر کرد و مجبورم کرد بشینم.

\_ کی و چی باعث شده؟

گنگ نگاهش کردم که گفت :

\_ فرق نگاهی رو از روی درد و نگاهی رو از سر عجز و التماس میفهمم. نگاهت و رفتار هات از سر اون صدای مهیب و شکستن شیشه ها نیست. از روی ترسی دیرینه هست. این نگاه ها رو خوب میشناسم. روزی صاحبش بودم! میدونستم چی میگه، میدونستم مقصودش چیه. ولی خودم رو زده بودم به ندونستن. یعنی مجبور بودم.

برای حفظ ظاهر پوزخندی زدم و گفتم :

\_ از چی حرف میزنی؟ خودت خوبه میگی از صدای مهیب شکستن شیشه ترسیدم. خب برای همونه.

\_ نامه ای که تو دستت بود چی؟ اونو هم میخوای منکر بشی؟ اگر یک چیز عادی بود و اون نامه رو تو دستت نمیدیدم. میگفتم حتما کار بچه های شر و شیطان محله تون بوده. اما با وجود اون نامه...

دیده! واویلا شد. چرا از هر چی که واهمه دارم سرم میاد؟

\_ نامه؟ اون کاغذ برای خودم...

دندون روی هم سایید و گفت :

\_ دروغ نگو لعنتی.

\_ دروغ چی... از چی داری حرف میزنی پرهام؟

بیشتر از این که هست، وارد این قضیه نباید بشه. به صلاحش نیست.



\_باشه. خودم دیدم نامه رو تو دستت. وقتی بغلت کردم و آوردمت توی هال، نمی  
دونم کجا افتاد. ولی همین جا، توی همین خونه هست. میگردم تا پیداش کنم.

بغلم کرده بود؟ افکارت فانتری دخترونه رو از ذهنم به دور کردم و تا خواست بلند  
بشه دستام رو روی دوتا بازوش گذاشتم و هلش دادم عقب. هر چند که یک وجب هم  
تکون نخورد.

\_پرهام! بشین لطفا.

\_قبول داری که این یک اتفاق طبیعی نبوده یا نه!؟

وقت اعتراف بود! اما نه کلش.

\_آره. نبود. طراحی شده فقط برای زجر کش کردن من.

\_خب بگو. توی خودت نریز. کمکت می کنم. به ولای علی که نمیزارم یک تار مو  
ازت کم بشه.

\_پرهام. من نقشی توی زندگیت ندارم که بخوای الکی خودت رو بندازی تو گودال  
دردسر.

\_پیدا کردی!

\_چی میگی پرهام!؟

\_گفتی نقشی نداری، گفتم پیدا کردی. مهم شدی!

قلبم لرزید. دلم دیگه اون لحظه مال خودش نبود. افسار گسیخته حرکت می کرد. می  
تاخت بدون هیچ گونه توجه به حکم قاطع مغز!

\_نگفتی؟ بختکی که به جونت افتاده کیه؟ عشق؟

عشق! چی میگفت. این کلمه مقدس بود. قابل ستایش بود. نباید اسمش کنار کسایی  
بیاد که بویی حتی از انسانیت ندارند. آدمایی که جز کشتار آدمیت هیچی توی این دنیا  
براشون مهم نیست.

\_نه! حس شور و شوق پوچ انتقام!

\_ انتقام چی؟!\_

\_ نپرس. معذورم!

\_ کسی خبر...\_

\_ هیچ کس. اولینی و باید اولین بمونی.

\_ نگو. ولی دیدن زخم های خشکیده روح و جسم یک انسان چیز کمی نیست ساحل.   
قالت رو به درد میاره. منم نمیتونم ببینم هیچ عکس العملی نشون ندم.

\_ پا گذاشتن به این بازی تاوان داره. تاوانی سخت. جیگر سوز و غیر قابل تحمل!

\_ تاوانش رو هر چی که باشه، پس میدم.

\_ تاوانش رو تا الان دادی. حتی بیشتر از حقت! دیگه بسه.

-----  
sahel #

نمی دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد که تونستم پرهام رو مجاب کنم دیگه پی این   
موضوع رو نگیره. الان وقتش بود که اون مشکل پرهام رو بپرسم. همون ضربه.

\_ پرهام؟

\_ بله؟

\_ می تونم بپرسم چه اتفاقی افتاده برات که صدات اونقدر خسته بود؟

\_ نه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

\_ چرا؟!\_

نیشخندی زد و گفت :

\_ معذورم!

می دونستم که داره ادای من رو درمیاره و یک جورای تلافی اون نگفتن رو سرم در میاره. اخمی کرد و با تاسف گفت :

\_یک دزدی! دیشب انبار چرم های سفارش گرفته مون رو خالی کردن. هم سرمایه مون دود شد رفت هوا و هم باید پول خسارت فسخ قرار داد مون رو بدیم.

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب مسببش رو نفرین کردم. پرهام هنوز پاش به این موضوع باز نشده بود. چرا باید اینجوری ضربه میدید.

خیلی طبیعی چشم هام رو درشت کردم و گفتم :

\_کارخونه به اون بزرگی یک نگهبان و دوربین نداره؟

\_دوربین ها از کار افتاده و نگاهبان در صحنه جرم حضور داشته. دوربین های اطراف چک شده و نگهبان مون اون لحظه راهنما کننده بوده! خنجر از پشت خوردیم!

\_متاسفم! توی این دنیا همیشه حتی به چشم هات هم اعتماد کرد.

\_درسته.

ناگهان از دهنم پرید و گفتم :

\_میشه دیگه نباشی! کنارم نباشی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

\_یعنی چی ساحل؟ میفهمی داری چی میگی؟

\_آره خوب می فهمم. نمی خوام بقیه هم به پای من بسوزن. نمی دونی خودت ولی من میدونم. تاوان دادی، اون هم خیلی سنگین. لطفا دیگه نباش.

\_نمی تونم! حالا که اینجوری شد، اصلاً! می مونم. چی میشه اولینت باشم؟ چی میشه من اولین نفری باشم که وارد این قضیه میشم؟

فقط به یک کلمه بسنده کردم. الان پرهام یک حس جوانمردی بهش دست داده بود و نمی تونست جلو این حسش رو بگیره ولی من میتونم.

\_نباش! به نفع همه هست.

مثل اینکه حرف های من رو اصلا جدی نمی گرفت. انگار که با دیوار صحبت می کردم.

\_اون امانتی من کجاست!؟

نگاه معنی داری بهش انداختم و بلند شدم تا اون امانتی رو براش بیارم. وارد اتاق که شدم همه حس های منفی بهم هجوم آورد. از سمتی رفتم که خرد شیشه ای وجود نداشته باشه. یادم نمی اومد که کجا گذاشتمش. بعد از چند دقیقه فکر کردن، یادم اومد و به سمت گنجه رفتم. از داخل کیفم برداشتمش و همراه اون همون کاغذی رو که شماره ام رو نوشته بود رو هم برداشتم. از اتاق خارج شدم و به سمتش رفتم. برای لحظه ای دستم به درد اومد که چهره ام مچاله شد. اما سریع خودم رو طبیعی نشون دادم و کاغذ رو به دستش دادم.

\_فکر نکن من فوضول هستم ها! پلیورت رو خواستم بشورم باید داخل جیب هاش رو نگاه می کردم.

لبخند کمرنگی زد و گفت :

\_یادم نمیاد کاغذی توی جیبم داشته باشم!

\_بازش کن میفهمی.

وقتی که تا کاغذ رو باز کرد و منتش رو خوند لبخندی زد که پشت بندش گفتم :

\_ساحلم! ساحل خالی. نه اون دختره که صورتی بهش میاد.

خنده ای کرد که خستگی ازش کاملاً مشهود بود. عروسک رو هم به دستش دادم و گفتم :

\_از کامیار شنیدم که تک فرزندی، پس عروسک از بچه خواهر و برادرت نیست. خودت عروسک بازی می کنی؟

میون اون همه اتفاق بدی که افتاده بود این شد یک دلیل برای چند دقیقه حال خوش. لبخند مرموزی زد و گفت :

\_ برو! با بزرگ تر از خودت شوخی می کنی؟

سری تکون دادم و گفتم :

\_ نه واقعا! عروسک آخه؟ اونم خرمایی چتری با چشم های طوسی؟

سری تکون داد و گفت :

\_ ماجرا داره!

با تعجب مشهود تو صدام گفتم :

\_ چه ماجرای؟

\_ معذورم!

نه دیگه این شورش رود در آورده. اون تلافی بود ولی الان این دیگه نامردی هست.

\_ داری تلافی می کنی. چرا معذوری؟

\_ یک راز کودکانه هست. از خود کودکی نگهش داشتم تا الان. حیفه که فاش بشه!

\_ تو اولین بودی برام توی این قضیه! من نمی تونم برای تو اولین باشم؟!

میدونی که همیشه اولین ها تو ذهن آدم میمونه. میخوام فراموش شدنی نباشم.

\_ تو هیچ وقت فراموش شدنی نیستی! مخصوصا وقتی که صورتی میپوشی.

-----

parham #

\_ رازت رو پیشم فاش نمی کنی که بشم اولینت؟

بشه اولینم؟ میگم. این دل که تا ابد نباید راز دار خودش باشه. باید یک روز و یک

جا پیش یک آدم خوب فاش بشه. کی بهتر از ساحل!

\_ میگم! فقط طولانیه. پای حرف هام میشینی؟

\_ کلمه به کلمه اش رو گوش میدم. اولین بودن رو نباید دست کم گرفت.

لبخندی زدم و فاش کردم. پرده برداشتم از زندگی که کمتر رنگ خوشی رو داشت. همش رنگ سیاه بود و رنگ سرخ آتش.

\_ یک ماه از عید گذشته بود. هوا خیلی خوب بود. محله مون مثل محله بالا شهر ها نبود. همه باهم دیگه راحت بودن و ما بچه ها همیشه توی کوچه بازی می کردیم. از صبح خروس خون تا وقتی که روشنایی روز جاش رو بده به تاریکی شب. یک شب معمولی بود. درست مثل همه شب ها. بچه ها یک طرف فوتبال بازی می کردن و من داشتم به مهنوش، دختر همسایه مون دوچرخه سواری بدون کمکی رو یاد می دادم. اومدم سرکی به خونه کشیدم و دیدم که مامانم تو آشپز خونه غذا درست می کنه و بابام توی گاراژ ماشینش رو درست می کرد. داداش کوچیکم هم خواب بود. خیالم راحت شد و دوباره به کوچه کناری، یعنی کوچه خونه مهنوش شون رفتم. مهنوش تنها دختر تو اون محله بود که من خیلی دوستش داشتم. یک دختری که مظلوم بود و همه بهش زور می گفتن و من به واسطه همین همیشه مواظبش بودم. خیلی به خاطرش کتکم خوردم ولی تنها پسری که مهنوش میتونست با اون خوی بگیره، من بودم. و از طرف من هم بالعکس. خوب یادمه! داشتم زنجیر دوچرخه اش رو براش درست می کردم که یکدفعه صدای انفجار بلند شد. هراسان بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم. از کوچه کناری بود، دقیقاً کوچه خونه ما! همه هجوم بردن سمت کوچه. منم مابین اون ها خودم رو رسوندم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. اون لحظه با دیدن شعله های آتیشی که زبانه کشان خونه رو می سوختند، ته دلم خالی شد. مامانم! بابام! داشتم! همشون توی اون خونه داشتند می سوختند. صدای جیغ خانم های محله مون گوشم رو کور کرده بود. نمی دونستم باید چیکار کنم. حالم دست خودم نبود. شده بودم مثل یک مترسک. میخ سر جام وایساده بودم و به خاطرات هامون فکر می کردم. به غرغر کردن های بابام! به حرف های قشنگ مامانم! به داداش گفتن داداش کوچیکم! به همه شون فکر کردم و زدم به فرار. نمی دونستم دارم چیکار می کنم. فقط دویدم. آنقدر دویدم که دیگه راهم رو گم کردم. توی یک کوچه خلوت نشستم و زدم زیر گریه. دوست نداشتم جلو بقیه گریه کنم. دوست داشتم تو خلوتم گریه کنم. با دست های سیاه شده ام چشم هام رو گرفته بودم از ته دل زار می زدم. از اینکه یک شبه خانواه ام نابود شدن یک حس افسردگی بهم دست داده بود. تا صبح اونقدر گریه کردم که همون جا خوابم برد. صبح وقتی چشم هام رو باز کردم فکر کردم جزئی

همون روز های هست که باید برم مدرسه با ساندویچ پنیر گردو مامانم! ولی وقتی خودم رو توی خیابون و خوابیده روی آسفالت ها دیدم، فهمیدم کابوس دیشبم واقعیت داره. خواب و رویا نبوده! بچه بودم و درک خاصی از دل داغدار نمی دونستم ولی همین که فهمیدم خانواده چهار نفره ما دیگه وجود نداره، خودش یک دل خونین بود. دلم نمی خواست برم محله خودمون. از اون محله بدم می اومد. از طرفی راهم رو گم کردم. دوباره توی خیابون ها به راه افتادم. دلم از گرسنگی ضعف می رفت. کنار یک خیابون یکی از چهار راه ها نشستم و به چراغ قرمز ها نگاه کردم.

نگاهی به ساحل انداختم که سرش رو پایین انداخته بود و صدای فین فین کردنش هر از گاهی شنیده می شد.

\_دیگه بسه!

چهار انگشتش رو به زیر چشم هاش کشید و با اعتراض گفت :

\_چرا؟!\_

\_بخوای اینجوری اشک بریزی، اصلا نمیگم.

\_آخه خیلی با غم صحبت می کنی، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. تو چجوری عکس العملی نداری؟\_

نداشتم؟ این بغض لعنتی داشت خرخره ام رو می جوید. گلوم به حدی از تحمل این بغض سنگین به درد اومد که طاقتم طاق شده بود.

\_گریه نکن دیگه وگرنه نمیگم!

\_قولت نمیدم. به خدا دست خودم نیست. هر چند فکر کنم جاهای بدش گذشت.

\_زندگی من بیشتر از اون چیزی که تو فکر می کنی تو لجن فرو رفته. شروع بدبختی های من، من بعد از این هست!

# parham

بغضم رو قورت دادم و برای طبیعی بودنم دستی به موهام کشیدم و ادامه دادم.

همون جور که کنار خیابون نشسته بودم یک پسر اومد کنارم نشست. لباساش پینه دوز شده بود و یک ظرف کوچیک اسپند دستش بود. پرسید: (از بچه های آقا اسی هستی؟) جوابی نداشتم که بهش بدم. چند دقیقه کنارم نشست و وقتی فهمید تنها هستم و گرسنه منو با خودش برد. دقیقاً برد جایی که شب ها از صدای پارس سگ های ولگردش نمیتونستی بخوابی! آدم های زیادی رو اونجا دیدم. خیلی ازم سوال کردن و من هیچ جوابی نتونستم بهشون بگم. همون جا شد دو سال خونه و زندگی من. تلاشی برای رفتن به جایگاه اصلی ام نداشتم. چون خانواده ام نبودند و این شد که منم رفتم جزئی بچه های کار. توی گرما و سرما. از صبح خروس خون تا بوق سگ جون کردم. و آخرش شب ها به خاطر پول کم یک دل سیر کتکم می زدند. شب ها تا خود صبح زار زار گریه می کردم. زندگیم همین جوری ادامه پیدا کرد تا اینکه من و چند تا بچه امثال من رو سوار ماشین کردن و بردن مون توی یک خونه. خونه ای که جاسازی شده بود از چند کیلو تریاک. به یک اتاق تاریک بردنمون و یک شربت به خورد همون دادن و بعد از اون بسته های کوچک پلاستیکی شده تریاک رو جلومون گذاشتن و مجبور مون کردن که بخوریم. خوردم و قرار شد قاچاقی ما رو با چند تازن بفرستن اون ور مرز. باورت میشه من، تو سن هشت سالگی شدم قاچاقی مواد مخدر. درسته خیلی سختی کشیدم ولی بد تر از اون روز ندیدم.

ساحل بلند شد و به سمت اومد. فکر کنم که بغضم کاملاً مشهود بود که ساحل هم فهمید. کنارم نشست و دستش رو گذاشت روی شونه ام. شونه های که الان می لرزیدن.

توی راه بودیم که حالم بد شد و بیهوش شدم. کثیف تر از اون چیزی بودن که به من اهمیت بدن. کنار جاده ها پرتم کردن. چند روز بعد چشمام رو باز کردم. بیمارستان بودم! مقدار کمی از تریاک ها توی معده ام آب شده بودن. پاهام حس نداشتن. نمی تونستم اون ها رو تکون بدم. تا مرز فلجی پاهام رفتم اما خدا به روم رحم کرد. همون خانم دکتری که من رو مداوا کرده بود، بعد از اینکه فهمیدن بچه کار بودم منو معرفی کردن به مرکز بهزیستی. اونجا حالم خوب بود چون کنار هم سن و سال های خودم بود. بعد از چند ماه همون خانم دکتر و شوهرش که مشکل بچه دار شدن، داشتن منو به سرپرستی قبول کردن و من شدم پرهام برومند، فرزند ارشد خاندان برومند! و الان که اینجا نشستم و داستان زندگیم رو برات تعریف کردم



هفته سال از اون ماجرا ها گذشته ولی هیچ چیز برام محله قدیمی مون نمیشه. هیچ چیز برام مثل خانواده ام نمیشه. هنوز که هنوز دلم بر اشون خیلی تنگ میشه!  
لبخند غمناکی زدم و به ساحل نگاهی انداختم. دستش رو از روی شونه ام برداشت و با بغضی که تو صداس موج میزد گفت :  
\_زندگی پیچیده داشتی. متاسفم.

\_پیچیده نبود ساحل! قربانی بودم. قربانی چند شعله آتش. همین!  
اشکی که لجوجانه کنار پلکش بود رو ر بود و گفت :  
\_عروسک...

\_وقتی برای اولین بار با مامان و بابام رفتم اسباب بازی فروشی تا ماشین بازی بخرم چشمم افتاد به یک عروسک. عروسکی که خیلی شبیه مهنوش بود. مو چتری و چشم طوسی. برای همون اینو خریدم تا همیشه یادش باشم. راستش بعضی اوقات دلم برای مهنوش هم تنگ میشه. خیلی!  
\_دوستش داشتی!؟

\_آره. وقتی بچه بودیم با بچه های محل عروسی می گرفتیم و من می شدم داماد و مهنوش عروس! عشق بچگی بود!  
\_الان چی؟ هنوزم دوستش داری!؟ عشق بچگی، تبدیل به عشق واقعی هم شده؟  
\_نمیدونم. باید ببینمش. ولی سخته!  
\_تلاشی برای پیدا کردنش نکردی؟  
\_نه! راستش اول از همه باید برم محله قبلی مون و منم از اونجا بیزارم. تنها دل ندارم برم.

\_منم میام. کمکت میکنم تا مهنوش رو پیدا کنی.  
از روی صندلی بلند شدم و کتکم رو پوشیدم.  
\_زنگ بزن حتما یک شیشه بُر بیاد اون پنجره تون رو درست کنه! من رفتم.

\_ نظری درباره پیشنهاد نداری؟

\_ شوخی قشنگی بود!

\_ شوخی نبود. تو گفתי تنها نمیری. منم گفتم باهت میام.

خنده ای کرد و گفت :

\_ تا وقتی دستت رو توی دست مهنوش خانم نزارم آرام نمیگیرم.

\_ هستی تا آخرش؟

\_ تا آخرین لحظه هستم.

-----

sahel #

صدای دستگاه برش و سر صدایی که از بالا می اومد، سرم رو به درد آورده بود. خسته بودم! حالم اصلا خوب نبود! از نظر روحی که همیشه ابری بودم و ایندفعه جسمی هم بهش اضافه شده بود. به زندگی پرهام فکر کردم. به اینکه چقدر توی زندگیش سخته دیده. هیچ وقت فکر نمی کردم پشت چهره به اون شادابی یک گذشته مخوف خوابیده باشه. مهم تر از همه اتفاقاتی که تو زندگیش افتاده، مهنوش بود. نمی دونم چرا ولی بهش درخواست کمک کردم. به خاطر اینکه عاشق بود؟! یعنی واقعا پرهام عاشق بود?!

این مسئله چرا برام آنقدر مهم شده؟ خب عاشق یکی هست که هست. منم این دوتا عاشق رو بهم می رسونم. این جمله خیلی برای خودم گرون تموم میشه، قطعاً!  
توی هیروت و گلاویز با افکارت خودم بودم که دستی روی دست باند پیچی شده ام، نشست.

\_ ساحل جون؟ خوبی؟ به چی فکر می کنی؟!

\_ آره خوبم! من اکثر موقع ها به همه چی فکر می کنم. به زندگیم! به زندگی کسایی که یک نقشی تو زندگیم دارن.

\_ فکر کردن خوبه قربونت برم ولی هر وقت خواستی به آینده نگاه کنی و گذر کنی، به جنبه های مثبتش فکر کن که زندگی بر اساس افکارات تو پیش میره.

\_ راستش من اونقدر تو گذشته و حسرت های که داشتم و زندگی نامناسب الانم غرق شدم که حتی فرصت فکر کردن به آینده ام رو ندارم.

\_ درست میشه عزیزم. زندگی گردونه هست که یک روز به شانس می افته و یک روز به بدشانسی. مهم تویی که چجوری این شانس و بدشانسی رو به یک نقطه قوت تبدیل کنی.

\_ حرف هاتون قشنگه مهربی جون. ولی فکر کنم گردونه زندگی، برای سرنوشت من روی بدشانسی قفل کرده. حرکتی نداره.

\_ داره! بعضی موقع ها آدم ها فقط نیاز به یک تلنگر دارن که خودشون رو پیدا کنن. برات یک تلنگر از خدا میخوام. الانم بلند شو برو تو اتاق استراحت کن. کارشون تموم شد.

سری تکون دادم و با خستگی پله ها رو بالا رفتم و یک راست رفتم به اتاق خودم. نگاهی به اتاقم انداختم و به این نتیجه رسیدم که امروز، روز پرتنشی رو گذروندم. از اون نامه... راستی نامه کجا بود؟! اتاقم رو زیر و رو کردم که نامه رو کنار پایه های تخت دیدم. برداشتم و دوباره نگاهی بهش انداختم. همه چیزش برام آشنا بود و عادی. حتی آرزو رسیدن به تاریخ گفته شده رو داشتم که بفهمم چرا وارد این قضیه شدم اما اینکه پرهام وارد این قضیه شده بود برام جا نیافتاده بود. حتی وقتی فهمیدم پرهام چقدر سختی کشیده، دید گاهم نسبت بهش عوض شد. نمی دونم که چیشد دوباره شیر شدم. گوشیمو برداشتم و یکی از اون شماره ناشناس هارو ذخیره کردم. تلگرام داشت! نیاز به نوشتن پیام نبود. باید ویس بفرستم. دستم رو روی صفحه فشردم و شروع کردم به گلایه کردن :

\_ چی بهت میرسه؟ هان؟ کجای دنیا رو با کارات میگیری؟! چه سودی بهت میرسه که اینجوری منو اذیت می کنی؟! انقدر از نظرم گفتار صفت شدی که حتی نمی تونم تصور کنم. تویی که هیچی به قول خودت به اندازه انتقام پدرت برات مهم نیست.

تویی که منو مهره اصلی تو این شطرنج آلوده به خون می دونی، دیالا بگو برای چی؟!

عصبی شده بودم و سبیک گلوم به تندی بالا و پایین می رفت. چند دقیقه نگذشت که پیامم رو دید و برام نوشت: (داداشت. خیلی کارها باهم داریم. تسویه حساب به وقت موعود).

سامیار! یادمه یک پیامی برام فرستاده بود که تو ناموس کسی هستی و چه چیزی مهم تر از ناموس برای یک مرد.

درسته من ناموس سامیار بودم ولی چرا؟! چیکار کرده بود؟! گفت که انتقام خون پدرش! یعنی سامیار آدم کشته!...

دوباره معمایی دیگر! ذهنم قفل کرده بود. این چند وقت آنقدر فکر و خیال کردم که دیگه مغزم ارور میده.

پیامی از طرف آراد به گوشیم ارسال شد: (سلام. کی میای بریم برای کارت بانکیت و کارت ملی ات؟!)

پوزخندی زدم و مجبور شدم که بگم:

(لازم نیست! خودم حلش کردم).

-----

parham #

روپوش سفید رنگم رو به تن کردم و کنار شهاب واستادم.

پرهام چند جلسه هست سر کلاس های استاد کاظمی شرکت نکردی؟ خیلی از مبحث های مهم این ترم رو نبود!

اوضاع و احوال رو میبینی که! قضیه کارخونه رو که برات تعریف کردم!

پیدا نشد اون نگهبانتون؟

\_من که پی ماجرا رو نگرفتم. ولی اینطور که از گفته های بابا و حسام فهمیدم، پلیس تا در خونه شون هم رفته ولی پیداش نکردم. زن و بچه اش بودن. خودش نبوده. گیر تر از من حسام هست. آخه تمام این کارهای اخیر افتاد روی دوش اون!

\_حق داره به خدا. یک و نیم میلیارد پول چیز کمی نیست که بخواد الکی ازش بگذره. سری تکون دادم و با دیدن استاد کاظمی لبخندی زدم و برای دست دادن پیش قدم شدم. استاد هم با خوشروئی سلامی کرد و به آرومی زد روی شونه ام و گفت :

\_پرهام جان کم پیدایی؟ از شهاب جویای احوالت بودم. مثل اینکه سرت خیلی شلوغ بوده. ولی دوره های آموزشی پرستاری رو دست کم نگیر پرهام! می دونی خیلی از مبحث های مهم این ترم رو غیبت خوردی؟! هرچند که میدونم تو با یک دور خوندن جزوه همه چی رو میفهمی، ولی موقع انجام کار روی بیمار باید یکی بالای سرت باشه.

سری تکون دادم و گفتم :

\_جبران می کنم استاد.

استاد با لبخند سری تکون داد و رو به یکی از بچه دیگه گفت :

\_حامد لطفا طرز دقیق زدن انسولین رو به بیمار با رعایت تمام نکته های گفته شده، بگو!

تمام تلاش خودم رو کردم که چند ساعت کلاس رو حواسم پی چیزی دیگه نباشه و تقریبا موفق هم بودم.

استاد کلاس رو تموم کرد و بچه ها یکی یکی به سمت رخت کن رفتن. من هم بعد از جم کردن وسایل استریل شده عزم رفتن کردم که استاد گفت :

\_پرهام جان؟!!

\_بله استاد؟

\_شنیدی که طی یک ماه آینده قراره یک همایشی داخل دانشگاه برای دانشجویان تازه وارد، برگزار بشه؟

\_بله استاد. خبرش پیچیده تو دانشگاه.

\_از طرف مدیریت دانشگاه من رو به عنوان سخنران این همایش انتخاب کردن ولی مثل اینکه دقیقا روزی هست که من بلیت پرواز دارم برای آلمان. کار واجبی هست و گرنه نمی رفتم.

\_انشالله به سلامتی. کمکی از دست من بر میاد استاد؟

\_از اونجایی که شما ترم بالایی این دانشگاه محسوب میشین و شخص شاخص شما یکی از بهترین دانشجو های من هستید، من شما رو به عنوان سخنران به مدیریت معرفی کردم.

\_اما استاد من استعدادی در سخنرانی...

\_نگو پرهام جان. صحت گفتار و طرز صحیح ادای کلماتت موقع صحبت کردن، کاملا هویدا هست. من به شما اعتماد داشتم، که معرفی تون کردم. حالا اگر مشکلی دارید که من میتونم...

\_نه! نه استاد. شما درخواست کردید مگر میشه روی حرف شما حرف آورد.

\_ممنونم پرهام جان. من مطالب رو برای شما جلسه بعد خواهم آورد که بتونید تمرین کنید.

سری تکون دادم و با گفتن (با اجازه) از کنارش رد شدم. آخه سخنرانی؟ اون هم من؟ جلوی اون همه آدم؟

ولی من خودشیفته تر از اونی بودم که دیگران فکرش رو بکنن. وقتی استاد من رو معرفی کرده، یعنی من می تونم.

بعد از اینکه روپوش رو در آوردم و کت بلند مشکی رنگم رو به تن کردم از بیمارستان بیرون اومدم. مهمه ای توی محوطه بیمارستان بود که شتر با بارش گم میشد. از کنار ماشین های آمبولانس گذشتم و رسیدم به جای که ماشین خودم پارک شده بود. سوئیچ رو از داخل جیب کتم بیرون کشیدم و تا خواستم قفلش رو باز کنم صدای گریه و ناله یک زن رو شنیدم. با کنجکاوای به اطرافم نگاهی انداختم که

خانمی رو چادر مشکی به سر نشسته روی چمن ها دیدم. نزدیک تر رفتم که دیدم چادر رو روی سرش کشیده و گریه می کنه.

\_ خانم؟! حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای من چادر رو از روی سرش کشید. با دیدن صورت چروکیده و چشمانی به اشک نشسته اش قلبم به درد آمد. چقدر فرم صورتش شبیه مادرم بود. بعد از هفده سال هنوز چهرش توی یادم هست.

\_ اتفاقی افتاده مادر؟ کمکی از دست من بر میاد؟

\_ پسرم تو هم عزیزی رو اینجا روی تخت بیمارستان داری؟! تو مثل من خون دل خورده هستی؟!!

\_ نه مادر. من یکی از کادر درمانی اینجا هستم. اتفاقی افتاده براتون؟

\_ پسرم کاش که برای خودم اتفاقی افتاده بود. جیگر گوشم. دخترم روی تخت بیمارستان بستری شده. فدای اون چشمش بشم که الان یک ماه هست باز نشده. فدای صداس بشم که یک ماهه نشنیدم.

چقدر غم تو صداس بود. با دیدن قطرات اشکی که روی گونه چروکیده اش ریخت سوزش عجیبی روی توی چشمم حس کردم.

\_ تو کما هستن؟ بیماری قلبی...؟

\_ نه مادر! جیگر گوشم با شوهرش توی جاده تصادف کرد. شوهرش که الان بیست روزه زیر خروار ها خاک خوابیده. دختر منم که اینجوری وصل به هزار جور دستگاه هست. می دونم پسرم که دکتر ها میخوان به من امیدواری بدن ولی صحبت هاشون رو شنیدم. قطع امید کردن!

\_ گریه نکنید. توکل کنید به همون بالا سری. انشالله که حال دخترتون خوب میشه.

\_ خدا از دهنش بشنوه پسرم. اگر که خوب بشه من جواب نبودن شوهرش رو چی بدم؟

دوباره زد زیر گریه. چادر مشکی اش رو زیر چشمش کشید و گفت :

\_ از صبح تا خود شب همین جا میشینم و به پنجره اتاقش که بستری هست نگاه می کنم. نمی زارن که برم. به خدا که دلم بر اش تنگ شده.

\_ هم فضای عفونی اونجا برای شما خطر داره، هم برای دختر تون. برای سلامتی و آرامش بیمار ها میگوین.

\_ ولی پسر! منم دل دارم. همین مادر تو اگه یک ساعت دیر تر بررسی خونه، دلش آب میشه. من که دیگه جای خود دارم. فقط یک دقیقه ببینمش بسمه.

پسر!؟

\_ جانم؟

\_ تو گفتی یکی از کادر درمانی اینجا هستید؟! جون مادرت، یک کاری کن من دخترم رو ببینم.

\_ آخه...

\_ اگر این کار رو بکنی، دعای مادری مثل من رو پشت سرت داری. ایشالا خیر ببینی جوون. میشه؟!!

انقدر با عجز و درموندگی صحبت می کرد که میتونستم بگم نه؟!!

\_ باش مادر. برم ببینم چه می کنم. همین جا بشینید. خبرش رو میدم. فقط اسم دختر تون؟

\_ رویا مرادی! الهی که خدا هرچی میخوای بهت بده. دستت درد نکنه.

رد شوق رو میشدید از چشمای قهوه ای رنگش دید. لبخندی زدم و دوباره راه بیمارستان رو در پیش گرفتم. فقط خدا کنه دکتر کاظمی، برادر استاد کاظمی ما بیمارستان باشه.

وارد بیمارستان شدم و سراغ دکتر کاظمی رو از مدیریت گرفتم و خوشبختانه گفتن که هستن. با توجه به اینکه من رو میشناختن اجازه داشتم که به بخش آی سی یو برم. دکتر کاظمی رو دیدم و بعد از چند دقیقه صحبت کردن بلاخره اجازه چند دقیقه ملاقات رو به اون خانم دادن.



از بیمارستان خارج شدم به سمت ماشینم رفتم. اون خانم به محض دیدنم سر اسیمه به سمتم اومد و گفت :

\_چیشد؟! قبول کردن؟

\_آره. فقط برای چند دقیقه.

چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گفت :

\_الهی خیر از جوونی ات ببینی. دستت درد نکنه.

\_خواهش میکنم. برید که دخترتون منتظر دعاهاتون هست.

لبخند غمناکی زد و بعد از کلی تشکر خداحافظی کرد و رفت.

خوشحال بودم. خیلی! اینکه دل مادری رو شاد کردم برام خیلی ارزشمند بود.

-----

sahel #

از دانشگاه خسته و کوفته اومدم و یک راست رفتم حموم و یک دوش گرفتم. لباس هام رو پوشیدم و موهام رو خیس آزدانه روی شونه هام ریختم. روی تخت نشسته بودم و زل زده بودم به نامه ای که حکم تلخ قهوه اجباری رو داشت. با غیظ برداشتمش و به سمت آشپزخونه رفتم. فندک رو برداشتم و زیر کاغذ گرفتم. خیلی زود شعله های آتیش دور کاغذ پیچید و نابودش کرد. بوی سوختن کل خونه رو گرفته بود. ترنم هم این بو رو حس کرده بود و شاخک هاش فعال شده بود.

\_ساحل! چی رو سوزوندی؟

وارد آشپزخونه شد و پودر های سوخته شده رو داخل سینک ظرف شویی دید و گفت :

\_مگر اینکه حضرت یار برات نامه فرستاده باشه و شما ناز کردی و اونو آتیش زدی؟ اینطور نیست لیلی جان؟

\_نه خیر دلکک جون! خواستم امتحان کنم ببینم میشه دور کاغذ رو سوزند ولی مثل اینکه موفق نشدم.

\_ نامیدم کردی! بس که دست و پا چلفتی هستی.

پوزخندی بهش زدم و آشپزخونه رو ترک کردم. گوشی رو برداشتم تا زنگی به مامانم بزنم، ببینم انگشتر خوشگله به دستش رسیده. بعد از چند بوق متمد صدای سلام گفتنش شنیده شد.

\_ سلام مامان! خوبی؟!!

\_ سلام. ممنون تو خوبی؟

انتظار بر خورد گرم تری رو داشتم ولی مثل اینکه لایق نبودم.

\_ باز انگشتر یاقوتی دستت میکنی مامان، مارو تحویل نمیگیری.

مامان که انگار یک چیز خیلی عجیب رو بهش گفته باشی از پشت تلفن با صدای نسبتا بلند گفت :

\_ چی؟!!

\_ انگشتر دیگه. مگه به دستت نرسیده؟!!

\_ انگشتر چی؟ از چی حرف میزنی ساحل؟

\_ بابا یک امانتی رو گفت بر اش بفرستم فکر...

ادامه حرفم رو نداشت که کامل کنم و گفت :

\_ آره. اتفاقا وقتی رسید من خونه بودم و دیدم. گفت که یک ادکلن بوده که خود بابا سفارش داده بود. حالا تو از کجا میدونی که انگشتر بوده؟!!

عجیب بود! خیلی عجیب!

گند زدم و باید یک جوری ماست مالیش کنم.

\_ خب از جعبه اش حدس زدم. چون شبیه این جعبه های باکلاس انگشتر بود.

\_ یاقوت رو چی؟ اونم حدس زدی؟

مامان که انگار می خواست مو رو از ماست بکشه بیرون خیلی دقیق به کلماتم گوش داده بود و الان به ضرر خودم ازش استفاده می کرد.

\_خب یاقوت یکی از گرون ترین نگین های هست که روی انگشتر نگین کاری میشن. بابا هم که برای شما بهترین چیز رو میخره.

خنده ای کرد که بیشتر شبیه پوزخند بود.

\_آره بابات خیلی خوب شده چند وقته. یعنی دیگه نه باهم دعوا می کنیم. کلا باهم دیگه مشکلی نداریم.

ذوق زده لبخندی زدم و گفتم :

\_چه خوب! چجوری خامش کردی؟

\_خامش نکردم!

\_یعنی بابا یکدفعه...

\_ساحل. بابات از دو روز پیش که بسته تو به دستش رسید، خونه نیست. یعنی نمیداد خونه. کار زیاد رو بهونه می کنه و میگه که همون جا می خوابه. آخه مگه میشه؟

\_بابا که دورغ نمیگه! حتما واقعا کار زیاد داره.

اینو گفتم و قلب خودم تیر کشید. نشونه های خوبی نبود. بابا چرا باید یک حلقه بخره و به مامان نده؟ چرا باید جعبه حلقه رو بگه ادکلن هست؟ چرا چند روزه خونه نمیداد؟

بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کردم و بلافاصله شماره بابا رو گرفتم. دفعه اول که اشغال بود ولی دفعه دوم جواب داد.

\_سلام بابا. خوبی؟

\_سلام دخترم. ممنون عزیزم. تو خوبی؟

برعکس بر خورد سرد مامان، بابا خیلی مهربون شده بود.

\_خوبم. بابا بسته صحیح و سالم به دست تون رسید؟

\_آره عزیزم رسید.

\_ کی میخواین پیش کش کنین به مامان؟!\_

مثل اینکه جا خورده باشه، چند دقیقه مکث کرد و گفت :

\_ منتظر یک مناسبت هستم.

چرا حرفاش رو باور نمی کردم. حرفاش بویی دورغ میداد. صدای موج و آهنگ می‌اومد. مگه بابا تو شرکت نبود؟

\_ بابا! کجایی؟ صدای موج و آهنگ، صدای تلویزیون هست؟!\_

\_ نه عزیزم. یک سر مجردی با چند تا از دوستان اومدیم شمال!

با این حرفش واقعا دیگه جای هیچ شکی نبود که یک کاسه ای زیر نیم کاسه هست. عصبی بودم و یک حس تنفر از بابا رو تو وجودم می‌تونستم به وضوح حس کنم. به بهانه درس، سریع تلفن رو قطع کردم.

چقدر یک آدم می‌دروغگو باشه. به مامان شون میگه شرکت کارام زیاده اوجا می‌مونم بعد میره شمال.

میگه مجردی ولی صدای خنده های لوند یک زن از پشت تلفن هویدا بود. مامان باهش سرد بود، درست! ولی خیانت قابل درک نبود.

قلبم به درد اومد، از تصور اینکه زن دیگه ای جای مامانم رو برای بابا بگیره، خونم به جوش اومده بوده.

نشان خیانت در راه بود. بوی زننده و تندش همه جا رو به لجن زار کشیده بود. مثل پیچک، پیچید به جون خانواده مون و نابودش کرد.

خیانت! هر چی و به هر دلیلی کثیف بود. منطق جلو دارش نبود. فقط آلوده بود! به گناه! به شکستن غرور زنانه!

محکوم بود! به شکستن حریم خانوادگی و واژگون کردن کانون گرم خانواده!

بابام چه با دلیل و چه بی دلیل حرمت شکسته بود.

-----

لباس های بیرونم رو جایگزین یک گرمکن مشکی رنگ و یک تیشرت آبی رنگ کردم و با خستگی خودم رو روی تخت انداختم. موقع دراز کشیدن تیزی شیئی رو در ناحیه کمرم احساس کردم. بلند شدم و دستم رو زیر پتو بردم که عروسک رو زیر دست هام حس کردم. بیرون کشیدمش و نگاهی بهش انداختم. این چند روزه خیلی به پیدا کردن مهنوش فکر کردم و تصمیمم راسخ تر شده. تنهایی... من تنها نبودم. ساحل قول داده بود که کمک کنه. ولی از اون روز، دو روز گذشته. چرا پس پیش قدم نشد؟ چرا زنگ نزد بگه فلان روز بریم!

تصمیم گرفتم که زنگ بزنم بهش و غیر مستقیم بهش بفهمونم چقدر بدقول هست. مستقیم غرورم اجازه نمی‌داد که ازش درخواست کمک کنم. هیچ وقت نخواستم مغرور باشم! از خودخواهی و مغروریت متنفر بودم. اما این نخواستن حس کمک یک گزینه بود که در وجود هر مردی نهفته هست که از جنس مخالفش درخواست کمک نداشته باشه. شماره اش رو بین مخاطبین پیدا کردم و روی اسم (ساحل) کلیک کردم. بعد از چند بوق تلفن رو برداشت.

\_ الو سلام. خوبی؟!\_

بعد از چند دقیقه مکث جواب داد :

\_ ممنونم شما خوبی؟\_

جوابش رو دادم و چند ثانیه سکوت رو خودم شکستم و گفتم :

\_ فکر نمی کردم آنقدر بد قول باشی ساحل!

\_ از چی داری حرف میزنی؟! من قولی به تو ندادم.

بفرما. ما به امید کی برنامه چیده بودیم.

\_ خودت اون روز گفتی که حاضری کمک کنی که مهنوش رو...\_

ادامه حرفم رو نذاشت که کامل کنم و گفت :

\_ آره... آره!

\_ خب دیگه خودت هم تایید می کنی. الان دو روز گذشته. بدقولی دیگه. از هم اولش هم نباید روی قول شما دختر ها حساب کرد. اصلا رفتن تو چاه با طناب پوسیده شما دخترا حماقت محضه!

چند دقیقه مکث کرد. اول فهمیدم شاید ناراحت شده. اما سریع گفتم :

\_ پرهام خان! تند نرو. لااقل بزار ما هم برسیم. من منتظر شما بودم که خبر بدی که بریم. شما آدرس رو بلدی. شما باید به من زنگ میزدی و خبر می دادی که فلان روز بریم. کم کاری خودت رو به گردن من ننداز. در ضمن توهینت رو هیچ وقت نسبت به خودم و هم جنسام فراموش نمیکنم و یک روز تلافی می کنم!

\_ شوخی کردم بابا! چرا گارد میگیری؟!!

\_ قشنگ نبود. در هر حال پرهام خان. من مرد و مردونه تا آخرش پای قولم هستم. فردا من کلاس ندارم. شما وقتتون آزاد هست؟!!

\_ منم کلاس ندارم.

\_ ساعت چند میان؟!!

\_ ده. ده صبح جلوی در خونه تون منتظر تون هستم.

تا خواستم حرفی دیگه بزنم صدای زنگ خونه به صدا در اومد. بلند شدم و از آیفون، تصویر حسام رو دیدم.

با عجله به ساحل گفتم :

\_ پس قرار ما فردا ساعت ده صبح. ببخشید من باید برم. خداحافظ.

بعد از شنیدن خداحافظیش تلفن رو قطع کردم و در رو برای حسام باز کردم.

صدای قدم های تندش از راه پله ها کاملا مشخص بود. در ورودی رو باز کردم و خودم رفتم آشپزخونه.

\_ پرهام. پرهام کجایی پسر؟!!

صداش ترکیب چند نوع بود. هیجان! استرس...

با نگرانی بطری شیر رو روی میز نهار خوری گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

\_سلام. چته حسام؟!\_

\_اسماعیل!\_

\_اسماعیل چی حسام؟!\_

\_پیدا شد!\_

صورتتم رنگ تعجب به خودش گرفت.

\_کی؟ کجا؟\_

\_سه ساعت پیش از آگاهی به من زنگ زدن. مثل اینکه چند نفر خونه اسماعیل رو زیر نظر داشتن. اسماعیل هم که فکر کرده آب ها از آسیاب افتاده، برگشته خونه و اون ها هم به محض دیدنش، گرفتنش.

\_اعتراف کرد؟! کار خودش بوده؟\_

\_پرهام! لب از لب باز نمیکنه. فقط وقتی میگن کار تو بوده، سرش رو تکون میده.

\_بابا خیر داره؟!\_

\_آره. ثانیه دوم بهش زنگ زدم.

\_چیزی نگفت؟!\_

\_گفت که فردا بعد ظهر میره کلانتری و خودش رودر رو باهش صحبت می کنه تا ببینه چرا از پشت خنجر زده.

\_منم باهش میرم.

\_اگر بفهمین که کار خودش بوده، شکایت می کنین ازش؟!\_

\_چرا نباید شکایت نکنیم؟! یک انبار چرم رو دزدیده. کم چیزی نبوده حسام!

\_خب هر چی که بوده. چندین سال براتون کار کرده. دوست بابات بوده.

\_ کار کرده پول گرفته. مفت و مجانی که برامون کار نکرده! بعد هم من توی این کار دخالتی نمی کنم. بابا خودش میدونه و دوستش! وسلام!

-----

sahel #

جلو آئینه و استاده بودم و کمر بند قلاب مانند مانتوم رو فیکس می کردم. از مانتوم که مطمئن شدم رفتم سراغ شالم. مانتوم رو طوسی رنگ انتخاب کرده بودم و شالم رو گل بهی. موهای جلوی سرم رو به دو قسمت تقسیم کردم و هر کدام رو به طرفی حالت دادم. دستم رو به سمت رُژم بردم که صدای یک بوق دیگه هم اومد. پا تند کردم سمت هال و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. پرهام رو دیدم که هنوز به همون حالت تکیه داده به ماشینش و معلومه از حرص داره منفجر میشه. پنج دقیقه هست که منتظر هست. وقتی که پیام داد گفتم: حاضر! اما در صورتی که تازه از خواب بلند شده بودم. حقش هست، دیشب توهین اشتباهی کرد الان باید من تلافی کنم. با صبر و حوصله رژ کالباسی رنگم رو روی لب هام کشیدم و ادکلنم رو از روی میز برداشتم و روی یقه لباسم، اسپری کردم. چند دقیقه نشستم که صدای سومین بوق هم بلند شد. از قدیم هم گفتن تا سه نشه، بازی نشه! درسته از دیشب حالم زیاد خوب نیست ولی وقتی بحث بودن با پرهام و گذروندن وقتم با یک آدم تازه وارد باشه، حالم خوب میشه! با عجله کفش های مشکی رنگم رو به پا کردم و پله ها رو با سرعت پایین اومدم. در رو باز کردم و پرهام تا من رو دید لبخندی زد که معلوم بود از روی حرص هست.

\_ سلام.

به سمتم اومد و در سمت شاگرد رو برام باز کرد و گفت :

\_ یکم دیر نکردین؟ چون وقتی پیام دادم گفتین که حاضر هستین!

نگاهی بهش انداختم و با تعجب پرسیدم :

\_ مگه شما از کی اینجا هستید؟!

\_ من تقریباً ده دقیقه هست که منتظرم.



دستم رو به جلو دهنم بردم و هینی کشیدم و گفتم :

\_ ببخشید! من تازه فکر کردم الان پیام پایین شما نیستی!

نیم نگاهی معنا دار بهم انداخت و در رو با حرص بست. خنده ام گرفته بود شدید!  
اما هر طور شده مهارش کردم.

پشت زل نشست و گفت :

\_ بریم؟

سری تکون دادم و گفتم :

\_ فاصله محله قدیمی تون تا اینجا تقریبا چند دقیقه هست؟!!

\_ شاید نیم ساعت. یا شاید هم بیشتر! من خودم هم اطلاع چندانی ندارم و با پرس و جو فهمیدم که کدوم طرف مشهد هست. بلاخره چندین سال میگذره و منم فراموش کردم.

سری تکون دادم و سرم رو به شیشه ماشین تیکه دادم. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. بعد از چند دقیقه، سکوت رو شکستم و گفتم :

\_ تا حالا به این فکر کردی که وقتی دیدیش چی بهش بگی؟!!

فرمون رو به سمت راست چرخند و ماشین رو انداخت توی جاده اصلی و گفت :

\_ راستش سوالی هست که همیشه توی ذهنم طراحی میشه. خب خیلی چیزها دارم که بگم. از سختی هام، از تنهایی هام. و خیلی هم مقدمه چینی کردم. ولی مطمئنم وقتی ببینمش نمی تونم ساده ترین کلمه رو به زبون بیارم. حتی سلام کردن.

یعنی اونقدر از دیدنش ذوق میکنه؟! خدا شانس بده.

با حسرت پرسیدم :

\_ یعنی اونقدر برای دیدنش لحظه شماری میکنی؟!!

\_میدونی ساحل. لحظه شماری اسمش رو نمیتونم بزارم. یک کلام میگم. یوسف گم گشته، باز آید به کنعان. گم شده... البته اون گم نشده، من گم شدم. ولی من همون حس رو دارم. بعد از چند سال دیدن هم بازی بچگیت و همدمت خب هیجان داره دیگه! آهی کشیدم و خودم نمی دونستم این آه از چه حسی نشات میگیره. حسرت؟ حسادت؟ دلسوزی...

\_میدونی بزرگ ترین ترسم چیه؟!

وقتی که این جمله رو گفت خوب تو چشمات خیره شدم. سری به نشانه (چی؟) تکون دادم که با لبخند غمگینی سوک لبش گفتم :

\_اینکه من توی این هفده سال حتی یک بار هم از یاد نبرده باشمش و تلاش کردم تا پیداش کنم. ولی اون حتی یک خاطره از من توی ذهنش نداشته باشه. این برای من حکم مرگ رو داره.

خنده ای کردم و با شیطنت گفتم :

\_ایشالا که یادش هست. بدم هم یادش هست.

نگاهم که کرد میتونستم به وضوح برق خوشحالی رو توی چشمات ببینم. خوش به حال مهنوش که همچین پسری داره برای دیدنش بال بال میزنه. اگر یادش نباشه، یعنی لیاقت نداشته!

گوشیم رو از داخل کیفم در آوردم که یک پیامک برام اومد. (هنوز آنقدر بی شعور نشدم که از کسی که نقشی توی این بازی نداشته باشه، انتقام بگیرم. زنگ خطر بود ولی زهر چشمم رو گرفتم. کنجکاوی شدی، میدونم! اطلاع بیشتر مراجعه به پرهام برومند!)

هرچی بود و نبود ربط داشت به موضوع کارخونه!

\_پرهام خان؟!

سرش رو برگردوند و گفت :

\_بله؟!

\_ دزد کارخونه تون پیدا شد؟!!

\_ خودش پیدا نشد ولی پیداش کردن.

\_ تونستین جنس های که برده بود رو پس بگیرین ازش؟!!

\_ تا دیشب که حرفی نزده بود. ولی امروز دهن باز کرده و جای انبار رو لو داده.

\_ شکایت کردین ازش؟!!

\_ من که دخالتی نمی کنم. ولی بدون مجازات که همیشه! چطور؟!!

نوچی کردم و یک قدم جلو تر رفتم برای شناخت این آدم ها. من مطمئنم خودشون اسرار کردن و پیشنهاد پول هنگفت دادن که اون بنده خدا مجبور شده. برایشون تایپ کردم.

(بیشعوری و بی صفتی که توی ذات تو هست. چطور تونستی برای زهر چشم گرفتن از من و جولان دادن قدرتت یکی دیگه رو بندازی زندون که آب خنک بخوره؟! کسی که زن و بچه داره. این اگه اسمش بیشعوری نیست، چیه؟!!

بعد از چند دقیقه جوابم رو داد.

(پولش رو گرفت و انجام داد. تو رو سنم؟! فاز خیر خواهی برداشتی؟!)

پیامکش رو خوندم و جوابی ندادم. حرف زدن با این جور آدم ها. حماقت هست و به جزئی اعصاب خوردی، هیچی برات نداره.

\_ فکر کنم تقریباً رسیدیم!

با شنیدن حرفش گوشیم رو خاموش کردم و انداختم توی کیفم و به بیرون نگاهی انداختم.

\_ کدوم خونه ی شما بوده؟!!

\_ اینجا نیست. باید ماشین رو پارک کنیم. باید پیاده بریم. تا جای که من یادمه! ماشین خور نبود کوچه هامون.

-----

از ماشین پیاده شدم که پرهام شیشه رو کشید پایین و گفت :

\_ ساحل من میرم کوچه بغلی پارک کنم. همین جا بمون، الان میام.

سری تکون دادم که پاش روی گاز گذاشت و پیچید کوچه کناری. نگاه گذرایی به معماری این محل انداختم. همشون سبک های قدیمی بودن و خونه های حیاط دار. کم و بیش پیدا می شد خونه های آپارتمانی. صدای کشیده شدن لاستیک های چند موتور رو روی آسفالت ها شنیدم و صدای خنده های مضحک چند تا پسر. دستم رو به سمت شالم کشیدم و موهام بردم زیر شالم. اعتنای بهشون نکردم که احساس کردم یکی از موتور ها داره نزدیک میشه. محله شلوغی نبود که هرج و مرج داشته باشه. خلوت خلوت هم نبود. چند قدم عقب تر رفتم که با تمسخر و لحن بد گفت :

\_ چرا می گرخی؟! یک نگاه بنداز این ور!

دوباره اعتنایی نکردم و تو دلم دعا کردم که پرهام سریع تر بیاد. همینجوری برای خودشون اراجیف می گفتن که پرهام با یک ژست مردونه از کوچه بغلی نمایان شد. پرهام چشمش به اون موتوری ها افتاد و عصبی سمت شون قدم برداشت. یکی از پسر ها که روی یک موتور دیگه نشسته بود، سریع معنی نگاه های پرهام رو فهمید و با صدای نسبتا بلند گفت :

\_ حمید! صاحبش اومد. بزن به چاک!

نمی دونستم بخندم یا همینجوری تخس نگاشون کنم. آخه مگه من حیوون خونگی بودم که پرهام صاحبم باشه. خنده ام رو به زور خوردم و خونسرد واستادم.

پسرکی که از قضا اسمش حمید بود با شنیدن هشدار دوستش گاز داد و بعد از چند ثانیه غیث زرد. پرهام پا تند کرد سمت من و گفت :

\_ خوبی؟! ببخشید تنهات گذاشتم.

\_ خوبم! مزاحم همه جا پیدا میشه دیگه.

سری به نشانه منفی تکون داد و گفت :

\_جایی که من باشم، نباید باشه!

ابرویی بالا انداختم و خواستم بحث رو عوض کنم.

\_کدوم طرف باید بریم؟!\_

انگشت اشاره اش رو به سمت یکی از کوچه ها برد و گفت :

\_از اونجا باید بریم. کوچه به کوچه هست.

سری تکون دادم و گفتم :

\_خب. بریم دیگه!

دست راستش رو به طرفم گرفت که با تعجب نگاهش کردم.

\_اینجا زیاد محله امن و امانی نیست ساحل. الان هم که دیدی چجوری ازت استقبال

کردن. دستت رو بزار توی دستم و کنارم راه برو.

اینجوری خیال من راحت تره. البته اگر معذب نمیشی.

معذب نبودم چون اعتماد داشتم. پرهام شناخته شده بود برام. اونقدر که تونستم توی

چند روز اخلاقش رو بفهمم. با تردید دستم رو جلو آوردم که انگشت های دستش

پیچید دور انگشت های دستم. وقتی دستاش قفل شد توی انگشت های دستم، گرمای

لذت بخشی بی محابا دوید زیر پوستم. گرمای که قدرتش رو داشت که خون توی

رگ هام رو به جوشش بیاره. ضربان قلبم بالا رفت و ته دلم خالی شد. صامت ایستادم

و سعی کردم که نرمال واقع بشم. شونه به شونه اش واستادم و گفتم:

\_بریم؟!\_

سری تکون دادم و مماس باهش قدم برداشتم. چقدر رفتار هاش تحسین برانگیز بود.

از صحبت کردنش تا غیرتی شدنش و... کلا منبع حس های خوب بود. خوش به حال

دختری که زن این بشر بشه.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم فکر کردم که الان تو چه خیالاتی به سر میبره. احتمالا

من رو با مهنوش اشتباه گرفته! از این حرفم لبخندی ریزی کردم. جالبه! صدای خنده

من اونقدر صدا داشت که پرهام متوجه بشه، ولی نشد. اصلا انگار که توی این دنیا

نبود! اگر الان دستم رو از دستش ول می کردم و همون جا می ایستادم و قدمی بر نمی داشتم اون بی توجه به من راهش رو ادامه می داد.

\_ ساحل؟!!

با شنیدن صدایش، رشته افکارم پاره شد و امیدوار شدم که هنوز توی این دنیا هست.

\_ بله؟!!

با انگشت هاش، کف دستم و انگشت هام رو نوازش کرد و گفت :

\_ چرا دستات آنقدر سرده؟!!

لبخندی زدم و گفتم :

\_ واقعا؟! خودم که حس نمی کنم. احتمالاً از سرما هست.

قدم هاش رو متوقف کرد و گفت :

\_ امروز که هوا آفتابی هست. خورشید خانم رو توی آسمون نگاه کن.

\_ میدونم! ولی پاییزه دیگه. با اینکه هوا آفتابی هست ولی سوز داره.

سری تکون داد و گفتم واقعیتی رو که توی دلم بود و حالم رو دگرگون کرده بود.

\_ در عوضش دستای تو خیلی گرمه. کوره آتیشه!

لبخندی زد و خیلی عادی گفت :

\_ خوبه دیگه. دستای سردت رو با دستای گرمم، گرم میکنم. فقط کافیه دستات

همینجوری توی دستم باشه.

این جمله چی داشت که قلبم لرزید؟! توی صدایش احساسی نداشت. ولی من دریافتمش

کردم. چه یک حس واقعی چه یک حس دروغین!

یکی نبود آخر بهش بگه، برو حرف های عاشقانه ات رو برای مهنوش بزن نه برای

یکی دیگه که احساساتش قلقلک داده بشه بی انصاف!

سرعت قدم هاش رو تند کرد و منم هم پاش به قدم هام سرعت بخشیدم. خیلی تند راه می رفت. من نمی تونستم مثل اون راه برم. همین جور که تند راه می رفت و یک جورایی منو با خودش می کشوند یکدفعه ایست کرد. دستش رو از دستم ول کرد و چند قدم برداشت و رسید به یک کوچه. همینجوری واستاد و خیره شد به یک گوشه از زمین. نه حرفی میزد و نه پلکی روی هم می داشت.

پرهام!؟

هرچی صداش می زدم، جوابم رو نمی داد. دستم رو روی شونش کشیدم که به سمت برگشت.

پرهام! چرا یکدفعه خشکت زد؟ خونه تونه؟

sahel #

سری به نشانه منفی تکون داد و دوباره دستم رو گرفت. خیلی برام جالب بود. توی چند دقیقه دستام، به گرمی دستاش عادت کرد. وقتی که دستم رو ول کرد یک خلأ رو حس کردم. یک خلأی که تازه کشفش کرده بودم. بهتره بگم یکی برام کشفش کرد!

وقتی برگشت نگاهم کرد یک غمی تو چشمش دیدم. غمی که بعد از شوک بود.

حسم بهم درست می گفت، پرهام حالش اصلاً خوب نبود. درسته دستاش گرمی خاصی داشت و دل نشین ولی بعد از اون دو برابر شد. شد گدازه آتش. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و کنار یک دیوار واستادم و تکیه دادم. با تعجب به سمتم اومد و گفت :

ساحل!

پرهام چی بود توی اون کوچه لعنتی که یکدفعه حالت از این رو به اون رو شد؟!!

یادته اون روز بهت گفتم، بعد از آتیش سوزی فرار کردم و توی یک کوچه خلوت نشستم و گریه کردم!؟!

سری تکون دادم که گفت :

\_ این کوچه همون کوچه هست. هیچ تغییری نکرده ساحل. فکر کنم فقط برای غذاب دادن من هست که هنوز که هنوزه اون ( میم مثل مادر) روی دیوار هست.

ته لبخندی زد و گفت :

\_ فکر کنم هر سال باز سازیش می کنن!

سراسیمه دستی به صورتش کشید.

\_ پرهام نباید انقدر زود و ابدی! تو هنوز اول راهی. معلوم نیست تا آخر این راه چه چیزا ببینی و چه حرف ها بشنوی که عذابش صدبرابر این باشه. خودت رو قوی کن. نزار احساسات بهت غلبه کنن.

\_ هنوز خشکی اون آسفالت ها رو حس می کنم. وقتی یاد اون شب می افتم کمرم درد میگیره. من واقعا چجوری زندگی کردم و به اینجا رسیدم!؟

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و ایندفعه من دستش رو گرفتم.

\_ اروم باش. بریم ادامه راه رو!؟

بدون اینکه جوابم رو بده راه افتادیم.

چند دقیقه که گذشت، و احساس کردم که حالش بهتر هست گفتم :

\_ پرهام!؟ میگم چرا بعد از هفده سال این محله تغییری نکرده!؟

\_ تغییر که زیاد کرده. الان دیگه همه دارن خونه هاشون رو میکوبند و از نو میسازن. ولی تو هر محله ای آدم های قدیمی هستن که میشه از شون کمک گرفت. مثلا سوپر مارکتی، خوار و بار فروشی... اینجوری میشه یک ردی از مهنوش و خوانواده اش پیدا کرد.

\_ الان هست همچین چیزی!؟

\_ کریم خان یکی قدیمیا این محل بود که اینجا سوپر مارکتی داشت. الان فکر کنم باید شصت سالش شده باشه. اگر اون...



\_ پرهام!؟

\_ اینجاست. زادگاه من اینجاست. ولی خونه مون... فکر کنم اون ساختمون دو طبقه خونه ما می بود.

می دونستم به روی خودش نمیاره ولی توی وجودش غوغای بود. اینو میشد از لرزش خفیف دستاش و قرمزی کمی از چشماش فهمید.

تقریبا از کوچه پس کوچه های محله رسیده بودیم جای شلوغش. وسط میدون محله. روی سر انگشت های پاهام ایستادم تا به سرش برسم. لبم رو آرام بردم زیر گوشش و نجوا کردم.

\_ آرام باش پرهام. لطفا.

\_ سخته. ولی به خاطر تو باشه!

نکن لعنتی! اینجوری صحبت نکن. انقدر خوب نباش!

چند دقیقه همون جا و ایستادیم که انگشت اشاره اش رو به سمت یک سوپر مارکتی نشونه رفت و گفت :

\_ اونجاست.

\_ چی پرهام!؟

\_ مغازه کریم خان.

سری تکون دادم و وقتی دیدم که حالش خوب نیست گفتم :

\_ میخوای من برم صحبت کنم!؟

\_ نه! تنهایی کجا میخوای بری!؟ باهم میریم. دستت رو هم از دستم جدا نمی کنی.

لبخندی زدم و دستم رو تو دستش گذاشتم و به سمت سوپر مارکت قدم برداشتیم. یک لحظه یاد یک چیزی افتادم.

\_ پرهام!؟

\_ بله!؟

\_ میخوای بگی باهشون چیکار داری؟ اونا قبلا هم محلی بودن، نمیان آدرس خونه و اطلاعات شون رو به یک غریبه بدن! اون هم یک مرد.

شونه ای به معنی نمیدونم بالا انداخت و من گفتم :

\_ خب... من میگم که دوست قدیمی مهنوش بودم. الان دوست دارم که دوباره بینمش. هنوز اینجا هستن؟ خلاصه از اینجور حرفا. بعد تو هم مثلا داداشم هستی. فقط یک چیزی...!

\_ چی؟!\_

\_ دستم رو از دستت جدا کنم؟!\_

\_ نه! تو با من اومدی که کمک کنی. نباید یک تار مو ازت کم بشه.

\_ خب کدوم خواهر و برادر بزرگی رو دیدی که دست هم دیگر رو بگیرن؟!\_

\_ خب اینکه کاری نداره. میگیرم تو خانوم هستی!

آدمی نبودم که با یک کلمه سرخ و سفید شدم. تنها لبخندی زدم و باشه ای گفتم.

-----

sahel #

دو تا از پله های اول راه سوپر مارکت رو بالا رفتیم و وارد شدیم. یک آقای حدود شصت سال با ریش و موهای جوگندمی و یک عینک روی چشمش پشت دخل و استاده بود و سفارش های مشتری رو تحویل می داد. از سن و سالش میشد فهمید همون کریم خانی هست که پرهام میگفت یکی از قدیمیا محلشون بوده. پرهام امروز توی حال خودش نبود. با دیدن هرچیزی میلرزید و برای چند ثانیه دستاش یخ می کرد. حتی الان. حتم دارم که با دیدن کریم خان باز هم یاد بچگیش و خاطرات با پدر و مادرش افتاده که حرفی نمیزنه. نمی تونستم چیزی بگم فقط دستش رو فشردم و خودم پیش قدم شدم.

\_ سلام.

\_ سلام دخترم. خوش اومدی.

لبخندی زدم و به پرهام نگاهی انداختم. شاید دوست داشت خودش حرف بزنه. وقتی که دید خودم میخوام سر بحث رو باز کنم گفت :

\_سلام حاج آقا. ما برای خرید مزاحم تون نشدیم. ما اومدیم چند تا سوال ازتون بپرسیم.

کریم خان با تعجب چشمی ریز کرد و عینک رو از روی چشم هاش برداشت و گفت :

\_چی سوالی جوون!؟

پرهام گلویی صاف کرد تا بتونه بهتر صحبت کنه.

\_شما خانواده رفیعی رو میشناسین!؟ هنوز توی این محله هستن!؟

دستمال کاغذی برداشته بود و لک های روی عینکش رو پاک می کرد. بعد از اینکه حرف پرهام تموم شد متفکرانه نگاهی به پرهام انداخت و چند بار زیرلبش نجوا کرد :

\_رفیعی... رفیعی...!؟

\_یک دختر داشتن به اسم مهنوش!

\_آها یادم اومد. سعید خان و خانومش هاجر.

\_هنوز اینجا زندگی می کنن!؟

\_نه جوون! پنج، شش سال هست که از این محل رفتن.

\_آدرسی یا شماره تلفنی از شون ندارین!؟

بلاخره چیزی که من شک کرده بودم و یک جورایی مطمئن بودم که میپرسه رو پرسید :

\_شما پسر جوون چیکار با این خانواده داری!؟

پرهام نگاهی به من انداخت و گفت:

\_ راستش حاج آقا خانوم من هم کلاسی سال یازدهم مهنوش خانم بوده. الان خیلی وقته که دلش بر اش تنگ شده و میخواد که ببینشی.

کریم خان چشماش رو ریز کرد و به دست های گره خورده ما نگاهی انداخت. نگاهش رو از نوک کفش هام آورد بالا و رسید به چشم هام. با دیدنش لبخندی زدم و سرم رو به نشانه تاکید حرف های پرهام تکون دادم. از کاراش خنده ام گرفته بود. مثل کارگاه ها رفتار می کرد یا شاید هم مثل مفتش ها!

وقتی مطمئن شد که ما قصد بدی نداریم عینکش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت :

\_ بنده خدا سعید خان رو اجل امونش نداد. چند ساله پیش سخته کرد. خدایامرزش، خیلی مرد خوبی بود. بعد از چهلم سعید خان، هاجر خانم و دخترشون مهنوش از این محل رفتن. گه گاهی مادرش به اینجا سری میزنه. ولی من دخترش رو از چند ساله که ندیدم.

این بار من شروع به صحبت کردن کردم :

\_ آدرسی از خونه شون ندارین که بهمون بدین؟! یا آدرس محل کاری...

\_ والا آدرس خونه که ندارم دختر جان. محل کارم که از خانم شنیدم مهنوش مددکاری می خونده. فکر کنم الان دیگه مشغول به کار شده.

\_ نمی دونین تو چه مرکز دولتی...؟

\_ دقیق یادم نیست. ولی فکر کنم بهزیستی بود.

به پرهام نگاهی انداختم که دقیق به حرف های کریم خان گوش میداد.

\_ حاج آقا. خبر دارین مهنوش، دوستم ازدواج کرده یا نه؟!

با این سوال پرهام نیم نگاهی به من انداخت و منم بی اعتنا بهش منتظر جواب شدم. خودم هم نمیدونستم دلیل پرسیدن این سوال رو ولی به نظرم مهم بود که پرسیدم.

\_ دخترم من خبر زیادی از این خانواده ندارم. این چیزای هم که گفتم از خانومم شنیدم که اون هم از همسایه ها شنیده. ولی مهنوش جای دختری، دختر خوشگل و بر رو

داری بود. تا وقتی که اینجا بودن خواستگار زیاد داشت. ولی به هیچ کدومشون جواب نداده بود. ولی چند ماه پیش شنیدم که نامزد کرده اما بعد به هم زدن. دیگه خبری ازشون ندارم.

سری تکون دادم و ممنونی گفتم. به پرهام نگاهی انداختم و گفتم :

\_بریم؟!\_

سری تکون داد که دستش رو ول کردم و رفتم طرف قفسه ای که کیک ها رو چیده بودن. چند تا کیک برداشتم و دنبال گز گشتم. از بچگیم عاشق گز بودم. مثل اینکه نداشتن. چون پیدا نکردم.

\_آقا جون؟! بار ها رسید. برو صادق منتظره تا فاکتور رو تحویل بده. من هستم پشت دحل.

کریم خان سری تکون داد و رو به پسرش گفت :

\_امیر! برو ببین خانم دنبال چی میگردن. بهشون بده.

منظورش از خانم من بودم. نیم نگاهی به امیر نام انداختم که پرهام سریع به سمت اومد و عین عقاب و استاد بالا سرم. پسره به سمت اومد. سلامی کرد که بی جواب گذاشتم. از نوع نگاهش خوشم نیومد و دلیل اومدن پرهام هم همین بود. نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت :

\_دنبال چیزی میگردین؟! بگید من براتون بیارم.

در یخچال مغازه شون رو باز کردم و دوتا آبمیوه پرتغالی برداشتم و خیلی سرد جواب دادم.

\_خودم گشتم، نبود! ندارین اون چیزی که میخوام رو.

نیم نگاهی انداخت و دستش رو به سمت قفسه های لوازم بهداشتی برد و گفت :

\_اگر اون قسمت خالی رو میگی که الان بار رسیده میچینم. منتظر بمونید.

منظورش رو دیر فهمیدم ولی وقتی فهمیدم از خجالت جلوی پرهام آب شدم.

پرهام هم مثل من چند دقیقه توی ابهام بود وقتی فهمید اخمی کرد نزدیکم اومد و دستش رو شونم گذاشت و هدایتم کرد به سمت دخل. نزدیک اون پسره رفت و زیر گوشش یک چیزی گفت و زد به شونش. به سمت اومد و یک تراول پنجاه هزار تومنی روی میز گذاشت و زیر لب گفت :

\_بریم ساحل. لطفا!

عصبی بود. و این لطفا گفتنش یعنی فشار زیادی رو داشت تحمل می کرد. باشه ای گفتم و خوراکی های که برداشته بودم رو توی نایلون گذاشتم. کریم خان خودش اومد که به سمت پرهام رفتم و گفتم :

\_پرهام میشه یک شماره به این حاج آقا بدم اگر مامان مهنوش اومد شمارم رو بده که بهم زنگ بزنه!؟

سری به نشانه باشه تکون داد و خودش یک خودکار از جیب داخلی کتش آورد و گفت :

\_یک تیکه کاغذ داری!؟

از تو کیفم یک برگه از دفترچه کوچیک توی کیفم کندم و بهش دادم. تند تند روی برگه شماره من رو نوشت و به سمت کریم خان رفت. در عجب بودم که شماره من رو حفظ بود. وقتی برگه رو به سمت کریم خان گرفت اول امیر دستش رو جلو آورد که دستش رو عقب کشید و برگه رو دوتا تا زد و گذاشت توی دست کریم خان.

\_این شماره خانم من هست حاج آقا. خانم رفیعی اگر به این محل اومدن لطفا بهشون بدید و بهشون بگین که زنگ بزنه.

کریم خان باشه ای گفت و اون لحظه قیافه امیر وقتی از دهن پرهام شنید (خانمم) دیدنی بود.

پرهام هم به سمت اومد و دوباره دستاش رو قفل کرد توی دستام و با صدای نسبتا بلند جوری که امیر بشنوه گفت :

\_بریم عزیزم.

ایول پرهام. غیرتی شدنت را عشق است.

با این حرکتش من کیلو کیلو توی دلم قند آب کردم. اصلا اون بالا بالا ها روی ابرو  
ها سیر می کردم. قبول داشتم آدم بسیار بیجنبه ای شده بودم!

# sahel

ماشین رو جلوی در خونه متوقف کرد. نیم نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد به کیک  
های داخل نایلون.

\_ نخوردی؟!\_

\_ نه. اون چیزی رو که میخواستم رو پیدا نکردم. بیشتر کیک و آبمیوه رو برای تو  
برداشتم که خودت حساب کردی!

لبخندی زدم که گفت :

\_ مگه چی میخواستی؟!\_

\_ من گز میخواستم. از بچگی خیلی دوست داشتم. اونم گز پر مغز پسته.

لبخندی زد و دیگه درباره رفتار و قیحانه اون پسر حرفی نزد. نایلون رو از صندلی  
پشتی برداشت و گذاشت روی پام.

\_ به هر حال باید با خودت ببری. بخور، نوش جونت. گوشت بشه به تنت.

زیر لب باشه ای گفتم که مضطرب دستی به صورتش کشید و گفت :

\_ امروز منو به خاطر مزاحمی که اذیتت کرد و حرف اون پسر و هر چیزی که  
اذیتت کرد، ببخش! من مسببش بودم.

این بشر چرا انقدر خوبه؟! چرا مثل بقیه غرور بی جا نداره. سرد و خشک نیست.  
چرا خودش رو مسبب هر چیزی میدونه؟!\_

\_ نگو اینجوری پرهام. من اتفاقا از اینکه امروز حتی نقش کوچیکی توی زندگیت  
داشتم از صمیم قلب خوشحالم. فقط از یک چیزی... خیلی ناراحتم!

اخم ملیحی کرد و گفت:

\_چی ساحل؟

\_از لرزش دستات و خفه کردن بغض هات... قلبم به درد اومد. از اینکه اولین خاطره های خوب مون رو توی بدی ثبت کردیم، ناراحتم! و اینکه کنارت بودم و شاهد ناراحتیت بودم عذابم میده. شاید اگر من نبودم، بهتر می تونستی با خودت کنار بیای. نگاه مهربانی کرد و گفت :

\_تنها با حرفات و خنده های دلنشینت بود که آروم گرفتم. مرسی که بودی. از کسی که تازه وارد زندگیم شده توقع همچین کمکی رو نداشتم. ولی تو مثل اینکه استثنای هستی! در ضمن قولت میدم خاطره های خوبی رو باهم ثبت کنیم.

باز داره با حرفاش ته دلم رو خالی می کنه. توی که دلت پیش مهنوش گیره، چرا حرفای قشنگت رو نسیب من بیجنبه میکنی آخه بی انصاف. خنده ای کردم و چند ثانیه نگاهش کردم.

\_یک سوال؟!!

چهره اش رو موشکافانه در هم کرد و گفت :

\_بپرس.

\_تو یک مردی، نه؟!!

\_شک داری که مرد هستم؟!!

خنده ای کردم و گفتم :

\_نه! منظورم رو بد برداشت کردی. می خواستم بگم : تو یک مرد هستی و یک مرد همیشه معروفه به غرور مردانش. اما تو خیلی راحت از من عذر خواهی می کنی در صورتی که مقصر نیستی. از اینکه جلوی یک جنس مونث بغض می کنی، مشکلی نداری. چرا؟!!

روی صندوقش جابه جا شد و گفت :



\_ از غرور خوشم نمیاد. یک حس بدی رو بهم القا میکنه و همین باعث میشه که دست بکشم از مغروریت بی جا. اما... من با توجه به غریزه مردانه ام غرور توی وجودم هست و دست خودم نیست. و این معذرت خواهی و بغض... برای همه صدق نمیکنه. تنها برای کسانی هست که برام مهمن. ازشون معذرت خواهی میکنم که مبادا دلشون از من بشکنه.

\_ یعنی من مهمم برات؟!!

\_ تو اولین ساحل! اولین بودن برای یک مرد خیلی با ارزشه. تو اولین کسی بودی که من مجاب شدم راز دل پیشت فاش کنم. پس مهم تر از اون چیزی که فکر میکنی هستی!

از حرفاش ذوق کرده بودم و یک لبخند دندون نمایی کردم.  
برای چند ثانیه دقیق نگاهم کرد و گفت :

\_ میدونی چرا لبخند های، دلنشین و زیبایی داری؟!!

\_ چرا؟!!

\_ این به واسطه دلت هست. قلبت خیلی بزرگه. همین که به یک تازه وارد توی زندگی کمک می کنی و مانع بغض گرفته گلوش میشی خودش خیلی کاره. لبخندت خیلی قشنگه، برای آدم های بی لیاقت هیچ وقت شکوفه لب ت رو باز نکن. بزار پنهون بمونه تاجایی که خودت دوست داشتی از ته دل بخندی. همیشه بخند که من تو رو با خنده هات شناختم. همون موقعی که توی بیمارستان با لباس صورتی به روم لبخند زدی. از همون موقع از خانم سپهری تبدیل شدی به ساحل.

نمی دونستم واقعا چی بگم. بخندم یا گریه کنم. فقط تونستم همین رو بگم.

\_ نگا به خنده هام نکن. تظاهره. آدم باید دلش بخنده، نه لبش!

\_ نمی خوام چیزی درباره مشکلات به من بگی؟!!

\_ یک بار گفتم، بازم میگم. معذورم!

اشکال نداره. مستقیم کمکم کردی، غیر مستقیم کمکت می‌کنم. در ضمن! خنده هات الکی نیست که بهش برچسب دروغ میزنی. خودم یک کاری می‌کنم که با دلت بخندی. خوبه!؟

ممونوی گفتم و در ماشین رو باز کردم. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

اگر مامان مهنوش بهم زنگ زد، خبرت می‌کنم. اگر هم تا چند روز دیگه زنگ نزد، میریم از یک جای این لیدی مهنوش رو پیدا می‌کنیم.

سری تکون داد و لبخند زد.

لباس گرم تنت نیست. لطفا سریع برو خونه سرما نخوری.

باشه.

خب برو دیگه. تا خیالم راحت نشه که وارد خونه نشدی. از این منطقه دور نمیشم. سری تکون دادم و کلید رو در آوردم و توی قفل چرخوندم. وارد حیاط شدم و صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش رو روی آسفالت ها شنیدم و به بالا رفتم.

parham #

(آروم باش پرهام. لطفا!)

چی داشت توی این چند جمله که باعث می‌شد دلم آروم بگیره!؟

سخت بود! دیدن قتلگاه خانواده ات سخت بود! لمس کردن خاطرات کودکی، عذاب آور بود. وقتی که کوچه ای رو دیدم که درست کنار تیر برقش شبم رو صبح کردم، فقط یاد یک چیز افتادم. یاد سرمای که افتاده بود به جونم و دستام رو بی حس کرده بود. یاد دردی که دور کمرم می‌پیچید به خاطر خوابیدن روی آسفالت های سفت خیابون. من بچه بودم. انقدر روحیه سرسختی نداشتم که بخوام رفع و رجوعش کنم. شکننده بودم. من انقدر ضعیف بودم که وقتی شعله های آتیش رو دیدم، به جای اینکه بمونم و گریه کنم و جیغ بکشم؛ فقط فرار کردم. اون لحظه مغزم فرمانی برای فکر

کردن و جوشش اشک نداشت، فقط به پاهام دستور داد که پا تند کنه و لگد بزنه به بخت خودش. شرایط خیلی سختی رو امروز با پوست و استخونم تجربه کردم. اما بودن ساحل، کم مؤثر نبود! اون بود که من تونستم جلو برم و صحبت کنم با کسی که دوست صمیمی بابام بوده. امروز ساحل اتفاقات خوبی رو تجربه نکرد. علاوه بر اینکه حال من زیادی خوش نبود، چند مورد هم بود که باعث شد ناراحت بشه و یا... امیر پسر کریم خان! یکی از دوست های قدیمی من توی دوران بچگی. اگر نگاه های تحسین آمیزش روی ساحل زوم نبود و اون حرف بی ربط و احمقانه رو به زبون نمی آورد، برای من همون امیر بچگی بود. همونی که دلم برایش تنگ شده بود! همونی که مسخره بازی هاش کل محله رو آسی کرده بود. به چشمم بد اومد و یک جور تنفر خاصی ازش افتاد توی دلم. خیلی خودم رو کنترل کردم که نزدم دهندش رو سرویس کنم. تنها به سمتش رفتم و زدم به شونش و آروم جوری که ساحل نشنوه گفتم :

درست صحبت کردن با یک خانم رو در حضور شوهرش رو هنوز بهت یاد ندادن؟! حرمت موی سفید پدرت رو نگه داشتیم که دعوا به پا نکردم. حالا هم گمشو. چشمت دیگه نپره جای که نباید!

ساحل بیشتر از مهنوش نباشه، کمترم نیست و شاید ساحل بیشتر! هیچ وقت با خودم حس نکردم که به مهنوش حسی داشتم به نام عشق! اگر فکر و خیالی بوده همش تلقین روحی بوده. تلقین های که بویی از واقعیت نبرده بودند. و تلاشم برای پیدا کردن مهنوش شاید فقط یک درصدش دونستن حس اون به من هست اما نود و نه درصدش دونستن اینه که اصلا اون منو یادشه! منی که این همه سال به یادش بودم. منی که با یک عروسک چشم طوسی یادش رو زنده نگه داشتم. اگر نباشه، هیچ مشکلی نیست! فقط همون لحظه از ذهنم پاکش می کنم و خودم رو برای مهم دونستن کسی که لیاقت نداشته، سرزنش می کنم. دوست داشتم یکی زندگیم رو اساسی تغییر بده. تغییری که رد پای نحس گذشته، پیدا نشه. تغییری که نه از آتیش بدم بیاد و نه از تنهایی. مطمئنم که اگر اون نفر ساحل سپهری باشه؛ همه چی فراموش میشه و ذهن و روحت جلا داده میشه به بوی خوش ارکیده. اما اون گل ناز بود. گل برگاش نحیف بود. مدام بهش ضربه می زدند کسایی که حتی من اسمی ازشون نمی دونستم. اون گل ناز پژمرده بود اما برای حفظ تظاهر همیشه لبخند می زد. اما من جبران می

کنم. حتی شده به بدترین شکل ممکن مجازاتم کنن و تاوان های سختی رو بدم، میفهم که کی گل برگ هاش رو سوزنده. اون موقع هست که نه نامی برایشون میمونه و نه یادی!

در دریایی خروشان افکاراتم غرق بودم که صدای آلام گوشیم رو شنیدم. مثلاً کوک کرده بودم که اگر خواب افتادم ساعت چهار بعد ظهر زنگ بخوره اما این فکر و خیالات مثل خوره می افتاد به جونم و اجازه کار دیگه ای رو بهم نمی داد. تن کرخت شده ام رو از تخت کندم و بلند شدم. صورتم رو آب زدم و پیرهن سفید رنگم رو به تن کردم. شلوار ذغال سنگی رنگم رو به پا کردم و روی پیرهنم یک کت سرمه ای رنگ پوشیدم. شونه روی میز رو برداشتم و موهام رو به بالا حالت دادم. ادکلن رو روی یقه پیرهنم اسپری کردم که بوی تلخش مشامم رو پر کرد. از جلوی آینه خودم رو کنار کشیدم و کیف سامسونت رو برداشتم و بعد از پوشیدن کفش هام پله ها رو پایین رفتم. زنگ واحد بابا اینارو زدم و منتظر بابا شدم که قرار بود بریم دادگستری. بعد از چند دقیقه قامت بابا توی اون کت و شلوار سرمه ای رنگ نمایان شد. با دیدن من در این ساعت از روز چشمش رو ریز کرد و گفت :

\_پسرم! میری شرکت!؟

\_نه!

\_دانشگاه که این موقع از روز نداری قطعاً! پس میتونم بپرسم کجا میری!؟

\_شما کجا میری!؟ منم همراه شما میام. باهم میریم تا ببینیم این آقا اسماعیل چه پدر کشتگی با ما داشته.

\_حسام بهت گفت من میخوام برم؟

سری تکون دادم و گفت :

\_لازم نکرده پرهام. همه کار های این پرونده رو سپردم به وکیل مون. وجود تو اونجا لازم نیست. برو شرکت. اونجا بهت بیشتر نیاز هست. حسام دست تنها هست.

\_اما...

\_ من امروز میرم چون خیلی حرف ها هست که بخوام با اسماعیل بزنم. اما تنها. برو  
پسر جان.

نمیشد وقتی بابا میگفت میخوام تنها صحبت کنم، من اسرار کنم. پس به پارکینگ  
رفتم و سوار ماشین شدم و مسیر کارخونه رو در پیش گرفتم.

sahel #

نگاهم رو دوخته بودم به صفحه گوشیم و منتظر بودم که سامیار جواب تماس  
تصویری من رو بده. بعد از چند ثانیه بوق خوردن بلاخره جواب داد. با نمایان شدن  
صورتش و لبخند حاکم روی لبش سلامی کردم که با جوابش همراه شد.

\_ خوبی سامیار؟! بابا و مامان چطورن?!

\_ خبر ندارم ازشون!

\_ یعنی چی که خبر نداری?!

\_ ساحل مامان که یک روزه خونه نیست، بهش زنگ زدم گفت خونه دوستش هست.  
بابام هم که یک هفته هست نیست! زنگ میزنم جواب نمیده. میدونی جالبیش  
کجاست?!

\_ کجا?!

پوزخندی زد و گفت :

\_ با شماره خودم که بهش زنگ میزنم جواب نمیده! اما با شماره ای که تازه خریدم  
جواب میده! این یعنی از عمد جواب تلفن من رو نمیده. منم سه روز هست که دیگه  
بهش زنگ نزدم.

\_ خونه تنهایی حوصله ات سر نمیره تو؟

\_ نه بابا! از صبح تا هشت شب که سر کار هستم. میام خونه هم یک شامی میخورم  
و یک راست میرم تو اتاقم و با پرونده ها سر و کله میزنم. فایل ها رو بررسی می  
کنم. بعد هم عین جنازه می افتم رو تخت و خوابم می بره.

الان موقعیت خوبی بود که بفهمم چرا سامیار مسبب تمام این مدت اذیت شدن من هست.

\_آخر یکی از همین هایی که پته شون رو می ریزی رو آب یک کینه از تو به دل میگیره و یک بلایی سرت میاره.

\_الان هم کم نیستن همچین آدمایی ساحل!

\_یعنی...؟

\_آره. بوده بد هم بوده. از هک شدن لبتاب و گوشیم بگیر تا دعوا و زد و خورد.

\_مگه تو چیکار میکنی که...؟

\_خیلی کارها. یکی هست که به خون من تشنه هست. ولی چند ماهی هست که دیگه خبری ازش نیست.

\_مگه چه نوع پرونده ای بود؟

\_بزار برات تعریف کنم. تا بفهمی چه شغلی من دارم!

اوایل که تازه عضو رسمی پلیس فتا و فوریت های سایبری شدم پرونده های مثل شناسایی افرادی که خبر های کذب رو انتشار میدن و باعث وحشت مردم میشن، شناسایی کسانی که حساب بانکی افراد رو خالی میکنن، سرقت حریم خصوصی... به دست من میدادن.

این نوع پرونده ها در کار پلیس فتا نسبت به پرونده های که جرم سنگینی دارن، هیچ حساب میشه و کسانی که تازه وارد هستن همچین پرونده هایی رو به دست میگیرند. چند ماه بود که به همین روال پیش می رفت اما یکی از همکاران من یک مورد کلاهبرداری رو گزارش داد و قرار شد که این پرونده رو من به دست بگیرم. شروع کردم. اول از لغو و باطل کردن مداوم سایت هاشون شروع کردم و رسیدم به فیلتر کردن سایت شون و موفق شدم بعد از چند هفته سایت شون و تمامی کاربرانش سایت شون رو حذف کنم. وقتی به سرور کسی که لبتابش وصل به همین سایت بود رسیدم تونستم لبتابش رو هک کنم و تمامی اطلاعات و رمز های ورودی شون رو به دست بیارم و همین شد آغاز ماجرا. یک شب تا خود صبح پای لبتاب نشستم. فایل باز

کردم و رمز عبور فیک ساختم و وارد شدم. نشستم یک به یک کلمه هاشون رو خوندم تا فهمیدم این سایت نه تنها سایت کلاهبرداری نبود بلکه خیلی چیز ها داشت که قبل توجه باشه. ضرر و جرایم مالی، فعالیت های ضد اخلاقی، حرف ها و عملکرد های سیاسی و امنیتی. و مهم ترین چیزی که باعث شد دوربین ما خیلی دقیق تر روی این پرونده زوم بشه قاچاق انسان و مواد مخدر بود. یعنی این مافیا به یک چیز قانع نبوده و کل جرایم سنگین رو بر عهده گرفته بود. خدا میدونه چه سختی ها که من سر این پرونده نکشیدم.

\_ آخرش چی شد؟!

\_ تمامی کسانی که حتی نقش کوچیکی توی این پرونده داشتن شناسایی و دستگیر شدن و به اندازه تخلفات شون حبس کشیدن.

\_ خب کسی که به خون تو تشنه بود چه کسی بود؟!

\_ پسر رئیس باند!

\_ چرا؟!

\_ برای باباش قاضی حکم اعدام صادر کرد. قاچاق انسان و مواد مخدر کم چیزی نبود که با چند سال حبس ختم بشه.

\_ پسرش چی؟!

\_ نقش مهمی توی این پرونده نداشت. یک سال حبس کشید اونم بخاطر یک نقش کوچیک.

\_ چرا به خون تشنه بودن؟!

خنده ای کرد و گفت :

\_ ساحل! سه ساعت دارم برات یاسین میخونم خواهرم؟!

کسی که باعث شد این مافیای دنیای مجازی لو بره من بودم! و اون پسر علت مرگ پدرش رو من میدونه. بعد از آزاد شدنش در به در دنبال بود. ولی مثل اینکه رفته خارج و دست از سر من برداشته. چون دیگه هیچ خبری ازش نیست.

سری تکون دادم و تو دلم گفتم :

\_ زهی خیال باطل برادرم!

بیخیال تو نشدن. از تو دل کندن چون نمیتونستن بهت ضربه ای بزنن. اومدن سمت من و روحیه ام رو جوری صیقل دادن که دیگه با هیچ چیزی درست بشو نیست.

معلوم شد من تاوان چه کسی رو میدم. داشتم تاوان دختر بودنم رو پس میدادم. تاوان ناموس کسی بودن رو پس میدادم. من الان فهمیدم چند ماه با کسایی طرف بودم که چندین نفر رو بدبخت کردن. چندین نفر رو به کام مرگ نشوندند. باید بجنگم. تنها هستم اما عیب نداره. حالا که فهمیدم با چه کسایی قراره سر و کله بزنم چشمم رو روی همه چی مبینم. ترس واسه وقتی بود که نمیدونستم چرا دارم اذیت میشم. اما الان موضوع فرق کرده. خط قرمز هاشون رو میشکنم! اونا نقطه ضعفی از من ندارن. چون من خودم نقطه ضعف بودم. اما اونا خط قرمز زیاد داشتن! خیلی زیاد!

sahel #

همچنان که داشتم با سامیار صحبت می کردم، موشکافانه نگاهش کردم و خیلی غیر منتظره پرسیدم :

\_ سامیار. اسم و فامیل اون کسی که تو توی اون پرونده لوش دادی رو میشه بگی. چشم درشت کرد و با تعجب گفت :

\_ فامیل اون رو تو میخوای چیکار کنی ساحل!؟!

\_ همینجوری! بگو لطفا.

\_ آخه اسم و فامیل اون به چه درد تو میخوره!؟!

\_ تو چرا آخه آنقدر ممانعت میکنی برای نگفتنش! من همینجوری میخوام بدونم.

آخه بیشتر خلاف کار ها فامیل های دهن پرگن و مخوفی دارن. میخوام بدونم. فامیل شون چی بود!؟!



فهمیدن فامیلی اون بشر چیز قابل توجه ای بود. اگر آشنا باشه که من میفهمم از اسم و فامیلش.

سامیار چند دقیقه مکث کرد و گفت :

\_فرهاد... فرهاد فارابی.

\_این اسم همون کسی هست که اعدام شد؟!!

سری به نشانه آره تکون داد که گفتم :

\_اسم پسرش چی بود؟!!

\_اسم نحسش فرشاد بود. حالا هنوز بگم یانه؟! میخوای اسم جد و آباد این فارابی ها رو برات بگم که مسئله برات حل بشه. بگو اصلا تعارف نکن!

این رو با حرص و عصبانیتی که تو صداهش موج می زد گفت و عصبی دستش رو تو موهاش کرد و رو به بالا هدایت شون کرد.

دستم رو به حالت تدافعی بالا آوردم و گفتم :

\_خب حالا! چرا عصبی میشی?!!

\_آخه این همه اصرار برای فهمیدن اسم و فامیل کسایی که من ازشون بیزارم رو درک نمیکنم.

\_ببخشید.

\_از اینکه خانواده ام حتی کوچیک ترین چیز ها رو درباره اینا بدونن برام سخته! من تمامی عکس های تو و مامان رو از داخل گوشیم حذف کردم. تا اگر روزی گوشیم هک شد چیز قابل توجه ای که ربطی به غیرت من باشه، وجود نداشته باشه.

\_عکس آره. ولی شماره ما که هست! گوشی ما رو یعنی اونا نمیتونن هک کنن?!!

این حرف یک آن از دهنم بیرون رفت و خب حرف منطقی بود. بلاخره روزی سامیار همه چیز رو میفهمه پس بزار کم کم بهش بگم. جوری که آخرین چیزی که به گوشش برسه و باعث بشه من وارد این بازی شدم، خبر مرگ باشه!

دستی به صورتش کشید و گفت:

\_ در هر حال درصد این کار خیلی کمه. ولی چاره ای نیست! نمیتونم که شماره هاتون رو اصلا توی گوشیم نداشته باشم. و در طول این مدت فعالیت من توی فوریت های سایبری گوشیم هک نشده!

\_ خب یک درصد فکر کن که...

\_ حتی تصورش رو هم آدم رو دیونه میکنه. نمی دونی وقتی عکس های پخش شده دخترای مردم رو می بینم چه حالی میشم! وقتی که پدر و برادر هاشون میان برای شکایت اون منطقه پر میشه از صدای داد و هوار کشیدن هاشون. حق دارن. خیلی سخته.

انگشت اشاره اش رو تهدید وار رو به روی دروین جوری که من بتونم به وضوح ببینم تکون داد و گفت :

\_ وای به حال اون روزی که همچین چیزی رو من ببینم. دهن اون یارو سرویس میکنم ساحل. از الان برای روحش صلوات بفرست.

با این حرفش آب دهنم رو قورت دادم و به معنای واقعی کلمه ترسیدم. اما حفظ ظاهر کردم و دستم رو به بالا آوردم و معترض گفتم :

\_ چه خبرته سامیار؟! چرا دور برات داشته. آروم باش برادرم. زنده و مرده اون کسی رو که شاید اصلا وجود نداشت رو آوردی جلوی چشمای من! یکم مصلت باش به اعصابت.

لعنت فرستادم به خودم که باعث گفتن همچین دروغ بزرگی شدم. کی میگفت شاید اصلا وجود نداشته باشه؟!!

دروغ و شوخی مضحک و خنده داری بود.

سامیار یک لیوان آب برای خودش از پارچ ملال از آب روی میز ریخت و جرئه به جرئه تا آخرین قطره اش رو با ولع خورد.

\_ آروم شدی الان؟!!

\_آره الان خوبم.

تا خواستم صحبت دیگه ای بکنم تماس تصویری متوقف شد. نگاهی به آنتن گوشیم انداختم که قطع بود. تماس تصویری رو قطع کردم که بلافاصله گوشیم از یک شماره ناشناس زنگ خورد. از این به بعد شماره ناشناس و آشنا نداره، همه رو جواب میدم. شاید یک درصد مامان مهنوش باشه.

نقطه اتصال رو فشردم که صدای یک مرد پشت تلفن هویدا شد.

\_سلام خانوم خانوما! چطوری!؟!

\_ببخشید شما!؟!

\_امیرم. پسر کریم خان!

# parham

ماشین رو روبه روی شرکت پارک کردم و پیاده شدم. قدم هام رو استوار و محکم برداشتم و وارد شرکت شدم. با ورودم همه سلامی کردند که من هم سلامی کردم و یک راست به سمت اتاق خودم رفتم. قبل از اینکه بخوام در رو باز کنم و وارد بشم منشی شرکت بلند شد و گفت :

\_آقای برومند. آقای غفاری اومدن گویا که باهاتون کار داشتن. من هم گفتم که داخل اتاق تون منتظر بمونن.

\_خوب کاری کردید. ممنونم.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. کامیار با دیدنم از روی مبل بلند شد.

\_سلام کامیار خان. شما کجا اینجا کجا؟! راه تون رو گم کردید؟

لبخندی زد و گفت :

\_سلام. کم سعادتت هست داداش. شما کوتاه بیا.

اشاره کردم به مبل و گفتم :

\_بفرما بشین. حالا این ها رو بیخیال. خودت چطوری؟! دانشگاه خوب پیش میره؟!  
\_بد نیست. مجبوریم خوب باشیم. تو هم که باید خوب باشی.

کیف سامسونت رو روی یکی از صندلی ها گذاشتم و صندلی ها رو رد کردم و روی  
صندلی پشت میز کارم نشستم. کتم رو در آوردم و روی دسته صندلی گذاشتم.  
\_چطور؟!

\_شنیدم سخنرانی رو بر عهده گرفتی. خوب داری تو دانشگاه جولان میدی ها.  
قهقهه ای زدم و گفتم :

\_من که خودم نخواستم. دکتر کاظمی کار داشت و من به مدیریت معرفی شدم.  
کامیار جای یا قهوه؟!  
\_چایی.

سری تکون دادم و تلفن رو برداشتم و کد منشی رو گرفتم.

\_خانم فتحی. لطفا دو تا چای!

خانم فتحی چشمی گفت که تلفن رو قطع کردم.

\_پر هام جان؟!

\_بله؟!

یک حرفی رو میخواست بزنه اما نمیتونست. مثل اینکه معذب باشه و روش نشه.  
\_بگو.

\_راستش یک زحمتی برات دارم.

\_زحمت چیه پسر؟ کارت رو بگو.

\_خودت می دونی که چند سالی میشد توی کار موسیقی و خوانندگی بودم.

سری تکون دادم که ادامه داد :

\_چند ماه هست که دوباره شروع کردم. یعنی دارم ادامه میدم. اما استادم فوت کرده و جای دیگه ای رو سراغ ندارم که با پولی که من دارم بشه توی یک استادیو ضبط صدا کار کرد. از حرفات شنیده بودم قبلا که یکی از اقوام تون...

ادامه حرفش رو نذاشتم که کامل کنه و گفتم:

\_نوه خاله پدرم؟! استاد شرفی؟

تند تند سری تکون داد و ادامه داد :

\_خواستم اگر که بشه صحبت کنید باهشون تا من لااقل به اون آرزویی که از بچگی داشتم برسم. پول هست اما کمه.

لبخند غمناکی زد. از روی صندلیم بلند شدم کنارش روی صندلی مجاور نشستم. با دستم ضربه آرومی به شونه اش زدم و گفتم :

\_حله پسر. فقط یک شرط خیلی آسون داره.

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت :

\_جون بخواه داداش. چی؟!

\_بین اول از همه باید یک آهنگ بخونی فقط مختص به خودم و...

\_زنت؟!

نگاه عاقل اندر سفیه انداختم و گفتم :

\_خب حالا؛ جهنم و ضرر! برای من و زخم یک آهنگ میخونی بمب. مورد دوم هم وقتی کنسرت گذاشتی منو میاری رو استیج به عنوان یک مرد گل و گلاب نشون میدی و معرفی میکنی. چطوره؟!

\_چشم. این که چیزی نیست. بیشتر از اینا باید براتون بزاریم کنار.

\_شوخی کردم کامیار. دور از شوخی خدایش خیلی دلم میخواد از بین این همه دوست علاف و بیکار یکی آدم حسابی در بیاد.

ابرویی بالا انداخت گفت :

\_دانش زدی ما رو با آریجی که تار و مار کردی! یعنی قبل این ما هم علاف و بیکار بودیم. ناسلامتی شهاب که عین خودت پرستار داره میشه، حسام هم که مدیر عامل شرکت هست. الان اینا شغل نیست؟!

نوچی کردم و گفتم :

\_ببین خوانندگی فرق میکنه. مشهوریت و محبوبیت داره. حالا الان هم منو لا منگه نزار. چای رو الان میارن بزن بر بدن. من زنگ میزنم استاد شرفی.

با تقه ای که به در خورد نگاهم رو از کامیار گرفتم و به ورودی اتاق دوختم.

آقا موسی آبدارچی شرکت چایی رو روی میز گذاشت. تشکری ازش کردم که بعد از چند ثانیه از اتاق خارج شد. اشاره زدم به چای ها و گفتم :

\_بنوش تا من زنگ بزنم.

بلند شدم و گوشیم رو از داخل جیب کتم بیرون کشیدم. داخل مخاطبینم آقای شرفی رو سرچ کردم و بعد از پیدا کردن شماره اش گزینه تماس رو لمس کردم و شنونده بوق های متمم شدم.

از جواب دادن استاد شرفی ناامید شده بودم و قصد قطع کردن تماس رو داشتم که صدای بم و مردانه اش از پشت تلفن به گوش رسید. بعد از سلام و احوال پرسسی نگاهی به کامیار انداختم و خواسته ام رو گفتم. شرایط کامیار رو گفتم که آقای شرفی برای چند ثانیه مکث کرد. خدا خدا می کردم که موافقت کنه، نمیخواستم روی کامیار رو زمین بزنم.

\_مشکلی نیست پرهام جان. هدف ما پرورش دادن صدای های خفته خواننده های تازه وارد هست. بگو همین فردا بیاد استودیو.

لبخندی زدم و تشکر کردم و بعد از چند کلمه صحبت کردن دیگه از استاد خداحافظی کردم و به سمت کامیار رفتم.

parham #

چند قدم مونده بود که به صندلی کامیار برسم. از پشت یک ضربه نسبتاً محکمی به پشتش زدم. قبل از اینکه برگرده صدای افتادن لیوان شیشه ای کل اتاق رو برداشت. بلافاصله بعد از افتادن لیوان خانم فتحی سراسیمه وارد اتاق شد و گفت :

\_ آقای برومند. اتفاقی افتاده؟!!

\_ لیوان شکست. لطفا آقا موسی را بگیر بیاد خرده شیشه هارو جمع کنه. خانم فتحی سری تکون و در اتاق رو بست.

چهره ام رو مچاله کردم و صندلی ها رو دور زدم و روبه روی کامیار ایستادم. با دستم ضربه ای به پیشونی خودم زدم. علاوه بر اینکه لیوان چای شکست، چای داغ ریخت روی کامیار.

\_ وای ببخشید کامیار. خريت کردم. میدونی که بعضی موقع ها جو میگیره منو. جای بدی که نریخت؟!!

پقی زد زیر خنده و گفت :

\_ زیاد داغ نبود و گرنه الان بیچاره بودم.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و خندیدم. کامیار از روی صندلیش بلند شد و خم کرد که خورده شیشه ها رو جمع کنه. سریع به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم.

\_ این کار تو نیست. الان زنگ...

ادامه حرفم با شنیده شدن صدای زنگ موبایل کامیار قطع شد. موبایل روی میزم بود و وقتی زنگ خورد نگاهم بی اختیار سوق داده شد سمتش. کسی بهش زنگ زده بود سئو شده (رنگین کمون) با یک ایموجی رنگین کمون کنارش. به به آقا کامیار هم بله. احتمالاً چند ماه دیگه میره قاطی مرغ ها.

\_ کامیار تلفنت.

دست برداشت از جمع کردن خرده شیشه ها و تلفنش رو برداشت. با دیدن نام کسی که بهش زنگ زده؛ نیشش تا بناگوشش باز شد و تلفن رو جواب داد.

\_ سلام. ممنونم تو خوبی؟! جانم؟!

نیشخندی زدم و تلفن رو برداشتم و وصل کردم به خط منشی.

\_ خانم فتحی آقا موسی چرا نیومد؟!\_

\_ اومدن آقای برومند.

مثل اینکه آقا موسی پشت در بود که بلافاصله تقه ای به در خورد و وارد شد. جارو و خاک اندازش رو از هم جدا کرد و شروع کرد به جمع کردن خرده شیشه ها.

\_ آقا خدا نکرده دستتون نبرید که؟!\_

\_ نه آقا موسی.

خداروشکری زیرلب نجوا کرد و بعد از اینکه کارش تموم شد از اتاق بیرون رفت. صحبت کردن کامیار تموم شد و اومد روی صندلیش نشست و گفت :

\_ ببخشید داداش. راستی با اون دست گلی که شما به آب دادی نشد بپرسم، چیشد؟!\_

\_ حله داداش. از الان یک آهنگ آماده کن به نام پرهام و معشوقه ای که هنوز وجود نداره.

خنده ای کرد که گفتم :

\_ نخند! واسه ما که وجود نداره ولی فکر کنم شما دست به کار شدی.

ابرویی بالا انداخت و گفت : ( چطور؟! )

\_ رنگین کمون کیه کلک؟! زیبا خفته هست سئوش کردی رنگین کمون؟!\_

\_ زیبا خفته نیست! اما توی زیبایی واقعی چیزی کم نداره!

سری با شیطننت تکون دادم و گفتم :

\_ آستین ها رو بزنیم بالا؟! از الان بگو که کت و شلوار رو بدوزیم. اسمش چیه این لیدی رنگین کمون؟!\_

\_ ساحل!



سرم گرم برگه ای بود که بند قرار داد بود ولی باشنیدن این کلمه اش خودکار رو روی میز انداختم و نگاهم رو از نوک کفشش بالا آوردم و رسیدم به چشماش.

\_ ساحل سپهری؟! هم کلاسیت؟

سری تکون داد که من اون لحظه اصلا نفهمیدم چجوری خودم رو تحمل کردم. عصبی دستی به صورتم کشیدم و با حرص گفتم :

\_ کت و شلوار رو آماده کنیم!!

فقط خدا خدا می کردم بگه (نه بابا ما فقط یک دوست معمولی هستیم!) اما نگفت لعنتی. ای لعنت به این حس غیرتی که برای اولین بار با ساحل به وجود اومد. حس بدی بود لامصب.

\_ اگر خدا بخواد چرا که نه!

دستم رو مشت کردم و عصبی از روی صندلیم بلند شدم و دست به کمرم زدم و پشتم رو کردم به کامیار که صورت برافروختم رو نبینه.

\_ داداش اتفاقی افتاد؟!!

\_ نه!

\_ چت شد یکدفعه؟!!

\_ سرم تیر میکشه.

مثل اینکه از رفتار و عملکرد هام فهمید یک مرگیم هست که گفت :

\_ من میرم دیگه پرهام جان. تا آخر لطفت رو فراموش نمیکنم.

دستم رو به بالا آوردم و گفتم :

\_ خواهش میکنم. به سلامت. رفتی در رو هم ببند.

رفتارم اصلا دست خودم نبود. رنگین کمون سئو میکنه ساحل رو، زنگ میزنه نیشش باز میشه، جانم، جانم میکنه؛ بعد هم میگه اگر خدا بخواد چرا که نه!

ای لعنت به هر حس مردونه توی این جهان! لعنت بهت کامیار که تصور ذهنیم رو بهم زدی.

حواسم نبود اصلا توی شرکت هستم، با صدای نسبتا بلند گفتم :

\_لعنت به همهتون!

parham #

هدفم از اومدن به شرکت فقط و فقط رسیدگی به قرار داد ها بود اما الان تمرکز هیچی رو ندارم. تا خودکار به دست میگیرم تا حساب و کتاب کنم اعصابم به هم میریزه و غیر ارادی دست هام مشت میشه. چه کردی کامیار! اینم حرف بود آخه تو زدی! نکن کاری که پشیمون بشم چرا بهت کمک کردم. نکن این کارو که خودم اصلا دلم همچین کاری رو نمیخواد. پرونده ها رو یکی یکی جمع کردم و داخل قفسه ها گذاشتم. روی صندلیم نشستم. چشمام رو بستم و دستام رو قاب سرم گرفتم. تلاش های زیادی کردم که سیگار رو ترک کنم ولی مثل اینکه نمیشد. اتفاق ها پشت سر هم رگباری هجوم می آوردن و مدام ساز مخالف میزدن. دستم رو به سمت کتم بردم و پاکت سیگار رو بیرون کشیدم. پاکتش رو باز کردم و یک نخ سیگار ازش بیرون کشیدم. فندک طلایی رنگم رو زیر سیگار شعله ور کردم. سیگار رو کنار لبم گذاشتم و چند پوک زدم. دود های غلیظ سیگار اطرافم رو گرفته بود و مشامم شده بود پر از دود سیگار. صندلی رو دقیقا پشت به در ورودی گذاشته بودم و منظره روبه روم شهر پرهیاهو مشهود بود. صدای زنگ تلفن سکوت حاکم بر جو اتاق رو شکست. سیگار رو که لای انگشت های دست راستم بود رو به دست چپم منتقل کردم و با دست راستم تلفن رو برداشتم.

\_آقای برومند. آقا حسام تشریف آوردن.

\_بگو بیاد داخل!

چشمی گفت و بعد از چند ثانیه صدای باز شدن در شنیده شد.

\_پرهام؟! فکر نمیکردم شرکت باشی. تو که گفتی با بابات میری، چیشد؟!!

\_ حالا که اینجام! مشکلی داری بگو برم!؟

صدای آروم قدم هاش نزدیک تر میشد و صدای نفس های کشدار من هم بالا تر.

\_ چته پرهام!؟ حالت خوب نیست؟

\_ من خوبم حسام!

\_ خوب نیستی که اینجا رو با خونه ات اشتباه گرفتی! اومدی شرکت که به قرار داد ها رسیدگی کنی نه اینکه بشینی نخ به نخ سیگار بکشی!

\_ اومدم که کاری انجام بدم. ولی سرم درد گرفت نتونستم ادامه بدم.

\_ پاشو خودت رو جمع کن پرهام. کل اتاق رو دود سیگار گرفته! زشته پسر! الان اگر کسی بیاد و باهت کار داشته باشه روت میشه دعوتش کنی به این اتاق که از دود سیگار نمی تونی نفس بکشی!

\_ مهم نیست!

موبایلم رو روی سایلنت گذاشته بودم و روی میز بود و منم پشتم به میز.

\_ پرهام گوشیت داره زنگ میخوره.

صندلی رو به حالت اول برگردوندم و سیگار رو داخل جا سیگاری خفه کردم. دستم رو کش دادم و گوشی رو برداشتم. با دیدن نام (ساحل) روی صفحه گوشیم یاد حرف کامیار افتادم و حرفش توی سرم اکو شد.

\_ اگر خدا بخواد چرا که نه!

چند ثانیه مکث کردم که حسام گفت :

\_ خب جواب بده. الان قطع میشه!

سری به نشانه منفی تکون دادم و گفتم :

\_ مهم نیست!

یک به یک سلول های بدنم به این دروغ مضحکی که به زبون آوردم، خندیدند! ساحل مهم نباشه!؟ امکان نداره. اما چه کنم که نمیتونم باهش صحبت کنم. تماس رو

جواب ندادم که خودش قطع شد. وقتی صفحه تماس خاموش شد و پیامک او مد. (یک تماس بی پاسخ. ساحل) پکر تر شدم. پشیمون شدم که چرا جواب ندادم. دلم می‌خواست زنگ بزنگ اما عقم میگفت نه! و چه جدال سخت و نفس‌گیری بود این تناقض. مانند دو کفه ترازو گاه عقل حکومت می‌کرد و گاه قلب برتری. من هیچ‌گاه با دلم چیزی را نخواستم. همیشه و در هر حال عقم بود که فرمانروایی می‌کرد! پس برای این موقعیت هم نمی‌توانم استثنا قائل باشم. گوشیم رو داخل جیب کتم انداختم و بلند شدم. اسپری ارکیده رو از داخل کتو برداشتم و داخل اتاق اسپری کردم. کتم رو روی دستم انداختم و کیف سامسونتم رو برداشتم. رو به روی حسام و استادم و گفتم:

من میرم خونه، سرم درد میکنه! خودت کارها رو جفت و جورش کن.

-----  
sahel #

پنج روز از روزی که با پرهام رفته بودیم محله قدیمی شون میگذره! پنج روز گذشته اما من هیچ تماسی از سمت مامان مهنوش دریافت نکردم. پنج روز گذشته اما پرهام نه جواب پیامک‌های منو میده و نه جواب تماس هام رو. دلیل اینکارش رو اصلا نمی‌فهمم! چرا نباید جواب تلفنم رو بده! این پرهام همونی بود که می‌گفت من تو رو با لبخند هات شناختم؟!

نه! اون نبود. اگر خودش بود که اینجوری با رد کردن تماس هام دلم رو نمی‌شکست!

بفرمایید اینم اسپرسو تون. نوش جان!

از دنیای فکر و خیال خودم رو رها کردم و برگردوندم به مکان دنجی که بودم. کافه ای که همیشه من و بچه‌ها همینجا بعد ظهرهای پنج‌شنبه مون رو پر میکردیم. صدای موسیقی لایت که در فضا پخش می‌شد بدجور به دل می‌شست. بوی تلخ قهوه مشام رو پر کرده اما چه حیف که از قهوه متنفر بودم.

با بچه‌ها دور یک میز گرد پنج نفره نشسته بودیم و یک عصر رفیقانه رو تشکیل داده بودیم اما من کلا حواسم جای دیگه بود و همین صدای اعتراض بچه‌ها رو به همراه داشت. تارا رو چند روزی میشد که ندیده بودم و دلم حسابی برایش تنگ شده بود. کنارم نشسته بود و با ترنم صحبت می‌کرد. فنجون اسپرسو رو جلو کشیدم و

نگاهی به طرح قلب شکل گرفته روش انداختم. گوشیم رو داخل جیب شلوار جینم گذاشته بودم تا اگر زنگ خورد از لرزشش متوجه بشم. با تارا صحبت می کردم که لرزش گوشیم رو حس کردم. گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و نگاهی به شماره که بهم زنگ میزد، انداختم و ردی دادم. گوشی رو بی صدا کردم که حتی لرزشش رو هم متوجه نشم. امیر بود! پسر کریم خان. درست از همون روزی که بهم زنگ زده بود تا خود الان بالغ بر صد بار زنگ زده بود. مار از پونه بدش می آد، کنار خونه اش سبز میشه؛ حکایت این ضرب المثل حکایت این روز های من بود. خیلی ازش دل خوشی داشتم که بخوام الان به تلفن هاشم جواب بدم. شماره من رو هم معلوم نیست چجوری از باباش گرفته. انقدر که زنگ زده بود تقریباً شماره موبایل نحسش رو حفظ کرده بودم و از شماره های دیگه تشخیص میدادم.

\_ چرا جواب ندادی؟! مزاحم بود؟!\_

کامیار بود که نگاهش رو دوخته بود به من و یک به یک کار هام رو زیر ذره بین گرفته بود.

\_ نه! بعدا باهش تماس میگیرم. الان وقتش نیست!

سری تکون داد و مشغول خوردن کیک شکلاتی اش شد. سپهر که همچنان به رفتار های خوشمزّه مانندش مشغول بود، بلاخره دست از اذیت کردن ترنم برداشت و رو به کامیار گفت :

\_ شنیدم استادت افقی شده کامی، راسته؟\_

کامیار چشم غره ای نصیبش کرد و گفت :

\_ سپهر!

من از دیدن حرص خوردن کامیار، خنده ریزی کردم و پرسیدم :

\_ آره کامیار؟ پس الان کجا میری آموزشگاه؟ چون دیروز بهت زنگ زدم، گفتی سر تمرین هستی!

\_ آره خب. یک جای دیگه ثبت نام کردم.

ترنم با کنجکاوای پرسید :

\_ مگه پیدا کردن آموزشگاه و استودیو برای تمرین به همین راحتی هست؟ تازه با پول کم. چون فکر کنم پول زیادی میگیرن. چطوری؟

\_ یک پارتی درجه یک!

تارا ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_ اونوقت معرف تون کی بوده؟!

\_ پرهام برومند! دوستم.

من که تا اون لحظه مشغول خوردن اسپرسو بودم با شنیدن نام پرهام فنجون رو روی میز گذاشتم و خیلی دقیق به حرفاش گوش دادم.

\_ خب فکر کنم همه پرهام رو دید و می شناسید. پس لازم به معرفی نیست! یکی از آشنا هاشون هم استاد موسیقی بود، منو معرفی کرد، اونجا مشغول به کار شدم.

ترنم که زیاد ساز مخالف با پرهام رو میزد گفت :

\_ چی عجب! یک کار خیرخواهانه ما از این بشر ماورائی دیدیم. خوبی بهش نمی اومد.

سرم رو که مانع دیدن ترنم میشد رو از بالاتنه تارا به جلو کشیدم و گفتم :

\_ پرهام همیشه خوبه! فقط کافیه آدمش پیدا بشه.

ترنم (به به) زیر لب گفت که کامیار این بار رگ غیرتش باد نکرد و هم نظر با من گفت :

\_ اینو راست میگه!

نمیدونم چرا! ولی مطمئن بودم که باید ازش دفاع کنم. باید بفهمونم آدما با همه خوی خوبی نمیگیرن و پرهام جزئی همون دسته از آدم ها بود. کامیار امروز کوک کوک بود و میشد چند کلمه از پرهام ازش پرسید. تلفنم رو جواب نمی داد و همین دل نگرانم کرده بود که مبادا اتفاقی براش افتاده بود. بلاخره کامیار دوستش بود و به گفته خودش با پرهام چند روز هست که در ارتباط هست. اما در حضور جمع نمیشد. ترنم از خود بود و تارا هم می شد تحمل کرد اما سپهر رو نه! درسته دوست بود اما نه اونقدر

صمیمی که بشه باهش چیزی رو در میون گذاشت. از روی صندلیم بلند شدم و بعد از درست کردن شالم به سمت کامیار رفتم. زیر گوشش آروم گفتم :

\_ همیشه یک دقیقه بیای؟ کارت دارم.

ترنم و سپهر مثل همیشه باهم بحث میکردن و تارا هم سرش گرم به موبایلش بود. کامیار بلند شد و پشت سرم به راه افتاد. قدم هام رو به سمت آخرین صندلی های کافه برداشتم و کنار یک پنجره که شیشه هاش رنگی رنگی بود ایستادم. کامیار هم با توقف کردن من ایستاد و گفت :

\_ چیکار داشتی ساحل؟! نگران شدم!

\_ چیزی نیست. از پرهام خبر داری؟!

چشم درشت کرد و گفت :

\_ تو با پرهام چیکار داری ساحل؟! مگه باهش در ارتباط هستی؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_ چند روز هست که جواب تلفن های منو نمیده. تو آخرین بار کی باهش صحبت کردی؟

کامیار خوشبختانه دست از گیر دادن و سین و جیم کردن من برداشت و گفت :

\_ همین نیم ساعت پیش. موقعی که رفتم بیرون، با پرهام صحبت می کردم.

با حرص لب گزیدم و گفتم :

\_ پس خوبه فقط جواب تلفن منو نمیده. چیکارت داشت؟

\_ من کارش نداشتم. شهاب! دوستش که یک آشنایی هم با من داره، زنگ زد ببینه کجا هستم که اون ها هم بیان!

با تعجب پرسیدم :

\_ یعنی میخوان بیان اینجا؟!

\_ آره!

لبخندی از روی رضایت زدم. اتفاق خوبی بود. میتونستم این بی محلی هاش رو تلافی کنم و به اندازه خودم ناراحتش کنم. بی محلی میکنی پرهام برومند!؟

هنوز ساحل سپهری رو نشناختی؟ درسته قیافه معصومی دارم و زیاد به پرت نزدم ولی دلیل همیشه همیشه ساکت بمونم. بعضی اوقات که خونم جوش بیاد و خون به مغزم نرسه، تلافی میکنم اونم از نوع بدش!

-----

sahel #

بعد از اینکه فهمیدم پرهام خان قراره تا چند دقیقه دیگه به اینجا بیاد، به سمت بچه ها رفتم و کنار گوش تارا اروم نجوا کردم :

\_کیف لوازم آرایشی همراهِ هست!؟

از تارا پرسیدم چون مطمئن بودم. تارا بیشتر از من و ترنم به خودش می رسید و همیشه لوازم آرایشی باهش بود.

سری به نشانه (آره) تکون داد و زیپ کیفش رو باز کرد و یک کیف نسبتاً بزرگ گذاشت تو دستم.

\_میخوای چیکار کنی کلک!؟

\_تو کاریت نباشه. میخوام چیتان پیتان کنم!

\_ساحل! اینجا! جلو این همه پسر!؟

نیم نگاه معنی داری بهش انداختم و گفتم :

\_عقل کل! هرجایی بلاخره یک دستشویی داره! اینجا هم که سرویس بهداشتی هاش رو دیدی از خونه ما بزرگ تر هست! میخوام برم اونجا.

چشمکی زد و گفت :

\_آها. کمکی خواستی در خدمتم!



نوچی کردم و خیلی نامحسوس خودم رو به سرویس بهداشتی ها رسوندم. خداروشکر کسی نبود. امیدوارم کسی هم نیاد. جلو آینه واستادم و جلو شالم رو باز کردم و کمی به عقب دادم. اصلا اهل آرایش کردن صورتم نبودم و اگر آرایشی هم میکردم در حد یک رژ لب و کرم پودری هست. اما الان نیت دارم. میخوام اون روی پرهام رو هم ببینم. بی اعتنایی رو با غیرت مردونه اش تلافی میکنم. اول از همه صورتم رو به صورت یک دست کرم پودر زدم. بعد از اون رفتم سراغ چشم هام. زیاد خط چشم نمی کشیدم ولی بلد بودم. خیلی با وسواس خط چشمم رو قرینه هم کردم و دنبال مداد چشم توی کیف گشتم. پلک چشمم رو هم مداد چشم سیاه رنگ کردم. از بین چندین رنگ سایه، سایه قهوه‌ای تیره رو انتخاب کردم که به رنگ شالم هم بیاد. داخل آینه که خودم رو نگاه کردم لبخندی زدم. مدل خط چشم کشیده ای که انتخاب کرده بودم، چشمم رو درشت کرده بود و سایه قهوه ای رنگ زیبایی خاصی رو به چشمم داده بود. رژ کالباسی رنگ رو هم با وسواس روی لب هام کشیدم و به خودم نهیب زدم : (بسه دختر! همینم کافی هست!)

دست از آرایش کردن کشیدم و شالم رو روی سرم درست کردم. همه وسایل رو داخل کیف آرایشی گذاشتم و زپیش رو بستم. خداروشکر که کسی توی این بازه زمانی به دستشویی نیومد که اگر می اومد من رو با یک دیوونه روانی اشتباه می گرفت!

نگاه اجمالی به خودم انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم همه چی مرتبط هست از سرویس بهداشتی ها خارج شدم. به سمت بچه ها رفتم و روی صندلیم خیلی خونسرد نشستم. کیف لوازم آرایشی رو به بازو تارا زدم که برگشت و گفت :

\_من غش! باریکلا قرینه خط چشمت رو دوست دارم.

لبخندی زدم که صدای ترنم بلند شد :

\_ساحل! کجا آرایش کردی!؟!

\_تو دستشویی!

اینو که گفتم سپهر پقی زد زیر خنده. کامیار هم که چیزی نمی گفت، فقط نگاه می کرد!

\_خدایی شما دخترا جا و مکان براتون فرقی نمیکنه! فقط بلدین چیتان پیتان کنین.

نگاه عاقل اندر سفیه به سپهر انداختم و گفتم :

\_دوست داشتم آرایش کردم!

\_خوشگل شدم!

با شنیدن این حرف از کامیار لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم. موبایلم رو از جیبم در آوردم که با دیدن شصت تماس بی پاسخ به معنای واقعی کلمه حالم از این امیر نام بهم خورد. آخه چقدر یک آدم میتونه چننش و نچسب باشه؟! تا خواستم گوشیم رو خاموش کنم صفحه تماس نمایش داده شد و باز هم آدم نچسب همیشگی! تو طول این مدت که اون ناشناس ها بهم زنگ میزدن انقدر نبود اما این داشت شورش رو در می آورد. از کنار بچه ها بلند شدم و به سمت در رفتم. با باز کردن در صدای زنگوله ای که در بالا سقف آویزون بود به صدا در اومد و توجه همه کسانی که در اون کافه بودن رو روی من معطوف کرد. ترنم با ادای کلمات به صورت پانتومیم بهم فهموند :

\_کجا میری!؟

و منم سری تکون دادم و بی اعتنا به بیرون رفتم. با وزیدن نسیم سردی پوست تنم مور مور شد و به خودم لرزیدم. جنبیدم و تا تماس قطع نشده بود نقطه اتصال رو فشردم. خیلی سرد و خشک همراه با به زبون آوردم کلمات تیکه بار باهش صحبت کردم. بدون هیچ گونه سلامی با لحن تند گفتم :

\_آقای به ظاهر محترم! وقتی یکی جواب تلفن هات رو نمیده، یعنی نمیخواه باهت صحبت کنه و این یعنی تو مزاحمی! چرا باز دوباره زنگ میزنی!؟

\_سلام عزیزم!

نفس کشداری کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

\_عزیزت نبودم و نیستم و نخواهم بودم!

\_چرا انقدر تند برخورد میکنی!؟

\_الاحضرت همایونی نیستی که باهت خوب رفتار کنم. مزاحمی! میفهمی اینو یا نه!؟

همون جور که با صدای کم اما با حرص و کنایه صحبت می‌کردم صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی رو پشت سرم شنیدم. در ماشین شون باز شد و صدای پیچ پیچ دو مرد هر چند ثانیه واضح تر میشد.

بویی عطر پرهام رو خوب میشناختم و طرفدار دو آتیشه عطر تلخش بودم پس واضح بود کسی که بوی عطر تلخش زود تر از قدم هاش نوید او مدنش رو میده پرهام بود! صورتم رو اصلا نچرخوندم و در همون حالت ثابت ایستادم و به صحبت کردن جنجالیم با امیر ادامه دادم.

-----

sahel #

صدای سکوت امیر باعث شد فرصت رو غنیمت بشمارم و کلماتم رو مسلسل وار بکوبونم تو صورت طرف!

\_ببین می تونستم همون بار اولی که زنگ زدی و اوقات منو تلخ کردی، جواب تلفنت رو بدم و خیلی برخورد تندی بکنم. اما همچین کاری رو نکردم و خیلی محترمانه بهت گفتم که به این شماره دیگه زنگ نزن. اما دیدم نه! اونقدر نفهم و بیشعوری که اصلا همیشه توصیف کرد. با این حال باز دوباره زنگ زدی و جواب ندادم. جواب ندادم فقط به خاطر این بود که ببینم تا کی میتونی ادامه بدی و در کمال وقاحت دیدم که ثانیه به ثانیه زنگ میزنی. اینبار جوابت رو دادم که بگم دیگه زنگ نزن. حال ازت بهم میخوره. چندش میدونی چه حسی هست؟! وقتی یک سوسک رو میبینی ازش نمیرسی ها اما از ظاهرش بدت میاد و این یعنی چندش. این حس رو من علاوه بر سوسک به شخص شاخص تو دارم. پس دارم بهت میگم دیگه زنگ نزن.

\_من ازت خوشم اومده بابا! ولی تو منو امون نمیدی صحبت کنم!

پوزخندی زدم و گفتم :

\_اون روز که با نامزدم اومدم مغازه تون کور بودی آدم به اون بزرگی رو ندیدی! بیشرف تو الان داری وقیح ترین درخواست رو به من میدی! فقط یک بار دیگه،

دارم می‌گم فقط یک بار دیگه به این شماره زنگ بزنی عاقبت خوبی انتظارت رو نمی‌کشه!

منتظر شنیدن جوابی از جانبش نشدم و بلافاصله تلفن رو قطع کردم. بین صحبت کردنم صدای پرهام رو شنیدم که گفت (تو برو، من تا چند دقیقه دیگه میام) اما هیچ اعتنایی نکردم و به صحبتم ادامه دادم و الان سنگینی یک نگاه رو روی خودم حس میکنم و شک ندارم که پرهام باشه. اینجا واستاده و قطعاً حرف های منو از "ب" اول تا "ه" آخر رو شنید و این مسئله اول قرار نبود برای پرهام بازگو بشه اما شنید و چه بهتر که شنید. مثل اینکه نقشه ها و اتفاقات برای تلافی کردن پرهام خود به خود انجام میشه. نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو تو جیبم گذاشتم و چرخیدم تا برگردم به کافه! تا صورتم رو چرخوندم صورتم مماس با صورت پرهام قرار گرفت. سلامی زیر لب خیلی آروم به زبون آورد که بی جواب گذاشتم. با نگاه های که عصبانیت و حرص ازش هویدا بود زل زدم به اون دو تیله قهوه ای رنگش!

\_\_ کی بود و چی میگفت که این جور ی باهش صحبت میکردی!؟

پوزخندی زدم و آروم با تحکم گفتم :

\_\_ فکر نمی‌کنم به شما ارتباطی داشته باشه آقای پرهام برومندا!

با تموم شد حرفم خواستم از کنارش رد بشم که دستاش رو دور بازوم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید. فشار خفیفی به بازوم آورد و گفت :

\_\_ میگی یا نه ساحل!؟

\_\_ اول اینکه یادت باشه الان کجا واستادی و ممکن هست چشم چند نفر روت زوم شده باشه پس دستت رو از دور بازوم ول کن و دوم اینکه جوابت رو یک دقیقه پیش گرفتی! اگر یادت نیامد و برات قابل فهم نیست رجوع کن به مغزت و فلش بک بزنی! بازوم رو از حصار دستای قدرتمندش با حرص بیرون کشیدم و عصبی در کافه رو باز کردم و وارد شدم.

-----

روی صندلی کافه نشسته بودم و با دقت به موسیقی لایتی که پخش می‌شد گوش سپرده بودم. به اصرار شهاب به کافه اوادم وگرنه هیچ وقت تنهایی و خلوت خودم رو با هیچ کس و هیچ کجا عوض نمی‌کردم. فنجون سفید رنگ بلوری رو جلو کشیدم و به دهن بردم. قهوه ام رو آروم آروم نوشیدم و هراز گاهی نگاه ریزی به ساحل می‌انداختم. درست روی صندلی نشسته بود، روبه روی من!

امروز میخواستم این حصارى که بین من و ساحل افتاده رو نابود کن اما با رفتاری که ساحل باهم کرد، پشیمون شدم.

دروغ چرا؟! وقتی فهمیدم ساحل هم توی این جمع هست، راضی شدم که به کافه پیام. نه احساس دل‌تنگی داشتم و نه احساس تنهایی! فقط میخواستم ببینمش! چند روزی بود که جواب تلفن هاش و پیامک هاش رو نمی‌دادم و دلیل رفتار های سرد ساحل هم همین بود. دور شده بودم ازش و دوریش یک جورایی کمبود بود! نمیدونستم کجای زندگیم داره جا خوش میکنه ولی ول کن نبود.

افکارم افسار گسیخته شده بودن. به هرچی که فکر میکردم، تهش می‌رسیدم به ساحل! سرم رو تکون دادم تا این افکار از سرم بپره. انگشتانم رو روی شقیقه ام گذاشتم و برای چند ثانیه مالش دادم. نگاهم رو از روی بخار های چایی شهاب گرفتم و رسیدم به ساحل! خوب داشت تلافی می‌کرد بی انصاف. این رسمش نبود. من جواب تلفن هاش رو ندادم چون حق داشتم. اما ساحل داره بدجوری منو با این کاراش جری تر میکنه. کنار کامیار نشسته بود و مدام نگاهش می‌کرد. هراز گاهی سرش رو به کنار گوش کامیار می‌برد و در گوشش چیزی میگفت و دوتایی باهم میزدن زیر خنده! مدام بهش لبخند میزد. آخه مگه من بهش نگفتم خنده هاش خیلی قشنگن برای هرکسی شکوفه اش رو باز نکنه؟! چرا الان داره این کارو با من میکنه؟ دستی با حرص روی صورتم کشیدم و آه عمیقی کشیدم. با همه این کارو بکن، اما با کامیار نه! با کسی که روی رفیقش نظر داره، نه! برای هرکسی بخند اما برای اون نامرد نه!

از این به بعد نزدیک شدن کامیار به ساحل یعنی خود رد کردن خط قرمز من! عصبی دست چپم رو مشت کردم و قهوه رو بدون در نظر گرفتن تلخیش لاجرئه سر کشیدم. گرچه که کم بود اما تلخی بی اندازه اش گلوم رو به درد آورد و باعث شد که چهره ام مجاله بشه!

میشه نخنده برای کامیار؟! امروز داشت تلافی می‌کرد که اینجوری خودش رو خوشگل کرده! با اون رژ کالباسی که زده بود بدجور دلبری می‌کنه! نکنه با دلبری هاش دل کامیار رو بیره!؟

اما! کامیار نامردی کرده و دل داده به کسی که نباید اما من نباید بزارم کامیار دل ساحل رو بیره! نباید بزارم که اگر این اتفاق بیوفته باید تف کنن تو ذات منی که ادعای بی جهت کردم. نمیدونم چم شده بود که اینجوری رفتار میکردم. یک حس حسادت عجیبی افتاده بود تو دلم که اصلا تا به الان نظیرش رو ندیده بودم. خیلی قاطع و مسمم تلفنم رو برداشتم و یک پیامک برای ساحل فرستادم.

(میشه بیای کنار من بشینی؟! کارت دارم!)

تا صدای "دینگ" پیامک گوشیش رو شنید دستش رو دراز کرد و برداشتش. یک نگاه کوتاهی به صفحه گوشیش انداخت و با بی اعتنایی گذاشتش کنار و دوباره مشغول صحبت کرد با کامیار شد. خیلی ماهرانه جوری که نفهمه مخفیانه نگاهش کردم. انگشتش روی صفحه کیبورد تکون نخورد و این یعنی جواب پیامک من رو نداده. پوزخندی زدم و خیلی عصبی دستم رو روی لبم گذاشتم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. فکرم جای نقشم بود. میخواستم یک جورایی خودم رو به ساحل برسونم و صد البته کامیار رو ازش دور کنم. همون جور که با افکارت خودم در جنگ و جدال بودم صدای کشیده شدن پایه های صندلی به زمین خط انداخت روی مغزم. سرم رو بالا گرفتم که دیدم کامیار بلند شده و داره به سمت سرویس بهداشتی ها میره. لبخندی سوک لبم نشست و بدون تلف کردن وقت از روی صندلیم بلند شدم. تا خواستم قدم از قدم بردارم. شهاب دستش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و گفت :

\_\_ کجا میری!؟

دستش رو با یک حرکت پس زدم و زیر لب گفتم :

\_ هیچ جا!

میز چند نفره رو دور زدم و درست روی صندلی کامیار، کنار ساحل نشستم. ساحل که تا اون موقع مشغول صحبت کردن با ترنم دوستش بود با حس حضور من برگشت و با تعجب نگاهم کرد. تا خواست بلند بشه کامیار سر رسید و باخنده گفت :

\_ داداش جای مارو که گرفتی!

لبخندی از روی حرص و ظاهر زدم و گفتم :

\_ کنار شهاب فعلا بشین.

سری تکون داد و کنار شهاب روی صندلی نشست و مشغول صحبت کردن شد. دستم رو روی لبم گذاشتم تا پنهون بشه که دارم صحبت میکنم. سرم رو نزدیک تر بردم و آرام زیر لب نجوا کردم :

\_ دلیل این رفتار هات رو میشه بگی!؟

چند دقیقه به سکوت گذشت که با پاشنه پام ضربه آرام دیگه ای بهش زدم و گفتم :

\_ حداقل جواب بده!

سرش رو آرام آورد نزدیک بهم و با حرص و عصبانیت گفت :

\_ من با توجه با رفتار طرف مقابلم کاری رو انجام میدم آقای برومند! شما رجوع کن به خودت! ببین چه کارهایی کردی که دلم ازت رنجیده! دل شکستن تاوان داره!

تو دلیل بگو واسه جواب ندادن تلفن هام!؟ چرا واقعا؟

sahel #

پاهام رو تکون میدادم و منتظر جواب قانع کننده اش بودم ولی با سکوت چند دقیقه مواجه شدم.

با حرص زیر لب نجوا کردم :

\_\_ چیه؟! بحث حقیقت و حرف راست شد، سوکت میکنی!؟!

\_\_ دلیل قانع کننده ندارم که بهت بدم! ولی بدون واسه خودم قانع کننده بود! موضوع مردونه بود. ببخش اگر که دلت رو شکستم! منم دل شکسته بودم و هستم. میای باهم دل همدیگر رو ترمیم کنیم؟! میبخشی منو گل نازم!؟!

یا شنیدن کلمات آخر جمله اش قلبم ضربانش رفت روی هزار. نمیدونستم در مقابل اون گل ناز و اون میم مالکیت باید چه واکنشی نشون بدم؛ فقط سکوت کردم!

\_\_ بخشیدی یا نه!؟!

لبخندی زدم و سری تکون دادم. وقتی اینجوری رفتار می کرد دیگه نمیشد که چیز دیگه ای بگم. امروز تصمیم گرفته بودم که تلافی کنم. اون جواب گستاخانه ام جلو کافه و اون جواب ندادن پیامکش خودش خیلی بود. وقتی که از قصد با کامیار گرم گرفته بودم تا اوج عصبانیت پرهام رو ببینم، حال خودم اصلا خوش نبود. دست های مشت شده اش رو میدیدم و ادامه میدادم!؟! من چقدر بی انصاف بودم! اما پرهام قلب بزرگی داشت! با اینکه من حرمت شکنی کرده بودم اما اون اومد و ازم عذر خواهی کرد! چقدر این مرد خوب و مهربون بود. مگه میشه دیگه اذیتش کرد!؟!

قلبم ازش تا چند لحظه پیش سیاه رنگ بود اما با گفتن اون چند جمله جادوم کرد! رنگ قرمز پاشید به دلم و تازه اش کرد. اون دل منو ترمیم کرد! الان نوبت من بود! همون جور آهسته گفتم :

\_\_ تو چی؟! منو بخشیدی!؟!

مثل اینکه صدام رو نمیشنید که جواب نمی داد. ضربه به پاش زدم که گفت :

\_\_ خیلی آروم صحبت میکنی! نمیشنوم!



نمی تونستم بلند تر از این صحبت کنم و گرنه کل کافه متوجه میشدن. من همیشه یک دفترچه کوچیک و یک خودکار توی کیفم داشتم. همون رو برداشتم و روی یکی از صفحه هاش نوشتم.

(تو هم منو میبخشی پرهام؟! )

دفترچه رو گذاشتم کنار دستش و با سر بهش فهموندم : (بخون!)

بعد از اینکه متن رو خوند خودکار رو از لای انگشت هام کشید و اونم شروع کرد به نوشتن!

(همیشه منو پرهام صدا کن! حتی موقع ای که ناراحتی! اینجوری خیلی قشنگ تره. من واسه هر کس که آقای برومند باشم واسه تو یا پرهام هستم یا پرهام خان!)

بعد از خوندن متنی که نوشته بود منم پشت بندش نوشتم.

(باشه پرهام خان! فقط بخشیدی یا نه؟! میخوام قلبت رو رو ترمیم کنم.)

بعد از خوندن متنی که نوشته بودم لبخندی زد و نوشت.

(تو که کاری نکردی! مقصر من بودم. ولی خب من باهت قهر نبودم فقط یک کسی باعث شد که دلم بشکنه. ولی وقتی تو رو دیدم از همون موقعی که نفست خورد به نفسم دلم ترمیم شد.)

بعد از خوندن چندین بار جمله هاش توی سرم اکو شد. حرفاش برای من نوید عاشقی میداد ولی اون دلداه یکی دیگه بود! چقدر سخت بود! کاش میشد بهش گفت آنقدر با حرفات دلبری نکن!

با لرزش دستام، خودکار رو توی دستم گرفتم و نوشتم.

(تو خیلی مردی پرهام! با اینکه جلو کافه اینجوری باهت صحبت کردم، بازم اومدی ازم عذر خواهی کردی. خیلی مردی! خیلی!)

تا خواست جواب رو بنویسه روی کاغذ صدای شر و شیطون سپهر مانع شد.

\_ شما دوتا دارین چیکار می‌کنین؟! فکر نکنین نمیبینم. عین دوربین مداربسته در نظرتون داشتم! چی می‌نویسین برای هم؟!\_

با شنیدن این جمله از سپهر نگاه همه بچه ها روی ما جمع شد. همه کنجکاو چشم دوخته بودن به من و پرهام و منتظر جوابی بودن. نمیدونستم بخندم و یا گریه کنم! الان جواب این رو کی باید بده؟! پرهام سریع دفترچه رو بست و به دستم داد و گفت :

\_ سپهر جان میدونی که دو هفته دیگه تقریبا سخنرانی دارم! داشتیم با ساحل متن سخنرانی رو مرتب می‌کردیم و گه گاهی چیزی بهش اضافه می‌کردیم که خودت دیدی توی دفترچه ساحل می‌نوشتیم!

ترنم که معلوم بود یک بو هایی برده بود پوزخندی زد و گفت :

\_ همیشه برامون بخونید؟!\_

من و پرهام همزمان سری به نشانه منفی تکون دادیم که تارا حمله ور شد به سمت دفترچه که زود فهمیدم و سریع گذاشتم توی کیفم و زبیش رو بستم. کیفم رو به بغل گرفتم تا مبادا کسی ازم بگیرتش. همه زدن زیر خنده به جز کامیار! معنا نگاهش رو خوب می‌فهمیدم. برای عوض شدن جو گفتم :

\_ خب بچه ها بلند شین بریم دیگه! دو ساعت هست که اینجایم.

سپهری با دستش لایکی نشون داد و حرفم رو تایید کرد و گفت :

\_ فقط من و ترنم و کامیار و تارا میخوایم بریم استودیو کامیار. ساحل میای؟!\_

نوچی کردم که سپهر گفت :

\_ راهت فرق میکنه با ما پس. شرمنده یک آژانس بگیر برو خونه!

پرهام به محض شنیدن این جمله دستی به موهای جعدش کشید و گفت :

\_ لازم نکرده! خودم میرسونمش. بریم ساحل.

نمیدونم چرا؛ ولی اون لحظه یک حس غروری بهم دست داد. اونا داشتن منو بی ارزش میکردن اما پرهام نگذاشت. از روی صندلیم بلند شدم و پشت سر پرهام به راه افتادم و نگاه های سنگین کامیار رو بی اعتنا رد کردم. اون لحظه فقط میتونستم بگم.

(مرسی که هستی پرهام خان!)

parham #

روبه روی کافه تصادف شده بود و من یک ساعت پیش ماشینم رو منتقل کردم به چند کوچه بالا تر و الان باید با ساحل چند دقیقه ای رو پیاده راه بریم. شونه به شونه من راه میرفت و با موبایلش مشغول به کار بود. بعد ظهر پنج شنبه بود و برای من غم آلود. پنج شنبه رو نحس میدونستم و نمی خواستم و نمی تونستم از این باور مسخره ام دست بکشم و مدام ازش پیروی میکردم. چشم هام رو بستم و دست هام رو داخل جیب کتم فرو کردم. هوا ابری بود و نسیم های سردی هر چند لحظه می وزید و صورتم از حجم خنکی اش مچاله میشد. نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن رو حریص وارانه به ریه کشیدم. هر چند دقیقه یک بار چشم هام رو باز میکردم تا مسیرم رو مشخص کنم اما دوباره می بستم. توی حال و هوای خودم غرق بودم که ساحل سراسیمه چنگی به صورتش زد و گفت :

\_وای پرهام! کلید خونه دست ترنم بود. حالا من چیکار کنم؟! من برم شاید هنوز نرفته باشن. چون ترافیک بود اون منطقه!

چشم درشت کردم و گفتم : ساحل! الان اونا چه بسا به مقصد شون هم رسیدن. کجایی تو دختر؟! راستی! همسایه پایینی تون که هست. مهتاب بود؟!!

خنده ای کرد و گفت : مهربی! امروز خونه نیست! رفته جایی. من رفتم.

تا خواستم صحبتی بکنم کیف و گوشیش رو به دستم داد و بدون اینکه مجال صحبت کردنی رو بهم بده پا تند کرد و مسیر کوچه رو به سمت کافه در پیش گرفت.

نمی تونستم بقیه راه رو خودم برم و بزارم ساحل تنهایی توی این کوچه پس کوچه ها تنها بیاد. به سمت یکی از ماشین های همون دور و بر رفتم و بهش تکیه دادم. چند ثانیه که گذشت صدای زنگ تلفن همراه ساحل به گوشم رسید. گوشی یک وسیله کاملا شخصی بود و نگاه انداختن بهش تجاوز به حریم شخصی حساب میشد و من از این کار متنفرم بودم. بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گوشی رو گذاشتم توی جیب کتم و منتظر ساحل چشم دوختم به انتهای کوچه که قامت ساحل نمایان بشه اما نیومد که نیومد. کاش که باهش میرفتم. نکنه اتفاقی...! سعی کردم افکار منفی و آزار دهنده رو از خودم دور کنم و به چیزای بهتری فکر کنم. کائنات به سمت هر چیزی که ما فکر کنیم میرن؛ پس بی خیال فکر منفی! چندین بار صدای زنگ گوشی ساحل رو شنیدم و بی اعتنا خودم رو مشغول یک کار دیگه کردم. هر کسی که بود حتما کار واجبی داشت. کار واجب...؟!!

شاید ترنم باشه که یک مکان رو مشخص کرده تا کلید خونه رو تحویل بده! با این فکر دست توی جیبم کردم و گوشی ساحل رو بیرون کشیدم. نگاهی به صفحه گوشی که انداختم به فکر فرو رفتم. شش تماس بی پاسخ؛ اونم از یک شماره ناشناس!

شماره ناشناس یعنی مزاحمت! مزاحمت یعنی حرف های جلو کافه که ساحل هیچ حرفی درباره اش به من نمی گفت!

سعی کردم تمامی حرف های ساحل رو به یاد بیارم. این جمله به یاد اومد و چندین بار توی سرم اکو شد.

(اون روز که با نامزدم اومدم مغازه تون کور بودی آدم به اون بزرگی رو ندیدی! بیشرف تو الان داری وقیح ترین درخواست رو به من میدی! فقط یک بار دیگه، دارم میگم فقط یک بار دیگه به این شماره زنگ بزنی عاقبت خوبی انتظارت رو نمی کشه!)

نامزدش؟! مغازه؟!!

با اولین اسمی که یادم اومد خونم به جوش اومد. امیر!

یعنی چه درخواستی میتونه بهش داده باشه؟!!

لعنت بهت امیر! لعنت که بویی از شرف و مردونگی نبردی! دستای حلقه شده ما رو ندیدی؟! حرف منو نشنیدی؟! چرا همه دارن یک جورایی ساحل رو اذیت میکنن؟! چرا بهش خیانت در امانت میکنن؟! چرا دارن اونو از من میگیرن؟! با عجز و درماندگی توی دلم نجوا کردم.

\_ چرا خدا!؟!

دندون روی هم ساییدم و از روی حرص و عصبانیت تند تند گوشت لبم رو گاز گرفتم. گاز گرفتم و طعم شور خون رو به جون خریدم. گوشی خودم رو به دست گرفتم و شماره همون ناشناس رو روی گوشی خودم ذخیره کردم تا به زودی زود یک پذیرایی درست ازش بکنم. دستمال کاغذی تا شده رو از جیب داخلی کتم بیرون کشیدم روی گوشت لبم گذاشتم. چند دقیقه روی لبم فشردم و بعد برداشتمش. لکه قرمز رنگ خون روی سفیدی دستمال کاغذی مضحک بود. خونی که از روی عصبانیت بود مضحک بود. خود آزاری کرده بودم و دست خودم هم نبود!

دستمال کاغذی رو مچاله کردم و صورتم رو به سمت انتها کوچه دوختم که قامت ساحل رو دیدم که لنگ لنگان داشت قدم بر می داشت. با دیدنش با اون وضعیت قلبم توی سینم آرام و قرار نداشت و بی محابا به دریچه سینم می کوبید. جوری به سمتش دویدم که چند باری پاهام به هم پیچید و تا مرز سکندری خوردن رفتم.

\_ ساحل! چیشده؟! چرا لنگ میزنی؟ ماشین یا موتوری بهت زد؟

سری به نشانه منفی تکون داد و دستش رو به سمت زانوش برد و چهره اش از درد مچاله شد.

\_ خوردم زمین! زانوم خورد به جدول های کنار خیابون. یک سانت دیگه مونده بود که سرم با شدت بخوره به تیزی میلگرد ها و دار فانی رو وداع بگم پرهام! آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و خیالم راحت شد که آسیب جدی ندیده!

\_ خدا نکنه دیونه! زبونت رو گاز بگیر. میلگرد توی خیابون!؟!

\_ آره! کوچه پشتی ساختمون سازی دارن. پاهام گیر کرد به همون ها دیگه!

با نگرانی که توی صدام موج میزد گفتم : چطوری خوردی زمین؟!!

\_ بدو بدو میکردم و میلگرد های روی زمین رو ندیدم! پاهام گیر کرد و خوردم زمین. چون کنار جدول گذاشته بودن از شانس بد من زانوم خورد به جدول.

\_ خب عزیز من چرا بدو بدو میکنی؟! آروم می اومدی دیگه!

\_ میخواستم تو معطل نشی خو!

\_ فدای سرت که من معطل میشم یا نه! لازم می بود تا خود صبح منتظرت می موندم گل ناز!

لبخندی زد و دوباره چهره اش مچاله شد!

\_ درد داری؟!!

\_ یکمی!

\_ میتونی راه بری یا بغلت کنم؟!!

نمیدونم چرا ولی یهو از دهنم پرید. چرا من انقدر هول شدم! فقط به خاطر اینکه پاش یک زخم کوچیک شده!

لبخندی از روی شرم و حیای دخترونه زد و گفت : نه! می تونم راه برم. فقط... ممکنه دوباره زمین بخورم. چون این زانوم بدجوری درد میکنه! میشه یواش تر بریم؟!!

با این حرفش بازوم رو به طرفش گرفتم که با تعجب نگاهم کرد!

\_ از بازوم بگیر! اگر افتادی خودم می گیرم. نگران نباش.

\_ تو باشی نگران هیچی نیستم. به این پی بردم که خیلی مردی پرهام خان! دست مریزاد بهت!

از تعریفش لبخندی از روی ذوق و شوق زدم و قدم به قدم کنارش به راه افتادم.

\_ حالا یک سوال! کلید رو تونستی بگیری!؟

چشمکی زد و با لبخند اشاره کرد به کلید توی دستش و گفت : ساحل سپهری رو دست کم نگیر!

\_ من هیچ وقت گل ناز رو دست کم نمیگیرم. تو همه چی مهارت خاصی داری!

لبخندی زد و توی دلم گفتم : مخصوصا توی خوب کردن حال منی که عین زهر مارم! عسل بودی و ما نمیدونستیم!

به قول شاعر؛

این همه شیرین زبانی را ز کی آموختی؟

هر چه می‌گویی برایم، از عسل شیرین تر است!

parham #

ماشین رو روشن کردم و پام رو بی وقفه روی گاز فشردم. چشمم رو دوخته بودم به راهی که در پیش گرفته بودم. گوشم پر بود از صدای بوق ماشین و هیاهوی مردم شهرم. بویی ارکیده که داخل ماشین همیشه اسپری میکردم مشامم رو پر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و صورتم رو چرخونم سمت راست. ساحل رو نگاهی انداختم که متوجه شدم با گوشیش درگیر هست. هرچند ثانیه اخم ریزی بین ابرو هاش شکل میگیره و گوشش رو به صورت وارونه برمیگردونه، جوری که صفحه اش رو نبینه!

\_ مشکلی پیش اومده واسه گوشیت!؟

تته پته کنان گفت : نه! هیچی!

سری تکون دادم و فهمیدم که به خاطر همون ناشناس هست که منو به اوج عصبانیت می رسونه! امشب میرم خدمتش و یک دل سیر ازش پذیرایی میکنم تا یادش نیاید ساحل نامی بوده. تا بفهمه اذیت کردن و تلخ کردن اوقات گل ناز تاوان های سختی

داره! یک جوری به حسابش میرسم که اگر روزی داشت می‌مرد و باید شماره اورژانس رو می‌گرفت انگشت هاش یاری نکن و همون جا اشهد اش رو بخونه.

\_ پرهام؟!\_

از فکر شاخ و شونه کشیدن برای مردک بیرون اومدم و نگاهم رو با اشتیاق دوختم به ساحل.

\_ بله؟!\_

\_ میگم... چرا مامان مهنوش دیگه زنگ نزد؟! تقریباً داره یک هفته میشه!

\_ ساحل! تو واقعا منتظر زنگ زدن مامان مهنوش هستی؟

\_ خب آره. به خاطر همون هر شماره ناشناسی رو جواب میدم! بلکه شاید اون باشه.

\_ دیگه همچین کاری نکن ساحل. از این به بعد شماره کسی رو که نمیشناسی جواب نده! فدای سرت که مامان مهنوش باشه یا نه!

\_ خب چجوری میخوای مهنوش رو پیدا کنی؟!\_

شونه ای به معنای نمیدونم بالا انداختم و تمرکز رو روی رانندگی جمع کردم.

\_ بریم مرکز بهزیستی ها دنبالش بگردیم؟!\_

\_ توی شهر به این بزرگی هزاران تا مرکز بهزیستی وجود داره ساحل. ما نمیتونیم تمامی اون ها رو بریم و پرس و جو کنیم!

انگشت اشاره اش رو تهدید وارانه جلوی صورتم تکون داد و گفت: وقتی یک کار رو شروع میکنی باید تا آخرش بری پرهام خان! پشت پا زدن توی حیطه کاری من ممنوع!

بی اعتنا به مهنوش و هرچیزی که بهش ربط داشته باشه گفتم: شاید دیگه برام مهم نباشه اون فرد. معمولاً آدم ها واسه چیزی که میخوان و بهش علاقه دارن تلاش میکنن نه واسه کسی که چندین سال هست ندیدنش و هیچ حسی بهش ندارن!



چشم درشت کرد و با تعجیبی که توی صداش موج میزد گفت : پرهام! فکر نمی‌کردم  
انقدر سست عنصر باشی. اون روزی که توی خونه مون اونجوری با بغض حرفات  
رو می زدی و وقتی گفتم کمکت میکنم پیداش کنی؛ چشمت از ذوق احساسات برق  
زد، اونا کجا رفت؟! دیگه مهنوش و هرچی بهش ربط داشته باشه؛ کشک؟!  
دلت جای دیگه لرزیده که اونو فراموش کردی؟! واقعا که برات متاسفم! نگهدار  
میخوام پیاده بشم.

پقی زدم زیر خنده و با تعجب و بُهت نگاهش کردم.

\_چی قاطی میکنی ساحل؟! شوخی کردم بابا. چقدر خشن!

چشم و ابرویی نازک کرد و با حرص گفت : بله! نیاز باشه برخورد های خشن تری  
هم داریم!

دستام رو برای چند لحظه از روی فرمون برداشتم و به نشانه تسلیم بالا آوردم.

\_آتش بس ساحل! فردا... همیشه جمعه هست! پس میوفته برای شنبه.

\_مگه جمعه ها تعطیل هست اونجا؟! یک جوری میگی جمعه هست، که انگار با یک  
اداره طرف هستی! در ضمن جمعه کلاس هم نداریم، راحت تر هست!

\_باشه. فردا میریم. ولی احتمال اینکه ما رو راه ندن، خیلی زیاد هست.

\_ایشالله که راه میدن.

لبخندی زدم و پام رو محکم روی گاز فشردم و به سمت خونه ساحل تخته گاز رونددم.  
بدون هیچ حرفی و حرکتی.

بعد از حدود ده دقیقه جلو خونه شون ماشین رو متوقف کردم.

\_ میتونی پیاده بشی؟! از پله ها چی... میتونی بالا بری?!  
\_آره بابام. تیر به پام که نخورده پرهام. ممنون ازت که رسوندی منو.

لبخندی زدم و قبل از اینکه ساحل پیاده بشه، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. ماشین رو دور زدم و در رو برآش باز کردم. کیفش رو از دستش گرفتم تا پیاده بشه.

مطمئنی میتونی بری!؟

سری به نشانه مثبت تکون داد و کلید رو از جیبش در آورد و توی قفل چرخوند. قبل از اینکه کلام خداحافظی از دهنش خارج بشه گفتم: خوش گذشت. درسته اولش با حرص و عصبانیت شروع شد، اما بعد ها خوب شد. خداحافظ. داری از پله ها بالا میری، مواظب خودت باش.

لبخند زیبایی روی لبش نشست و زیر خداحافظی کرد و وارد شد و در رو بست.

توی ماشین نشستم و گوشی رو به دست گرفتم. نگاهی به شماره ای که به تازگی بین مخاطبینم ذخیره شده بود، انداختم و گزینه تماس رو لمس کردم. باید مطمئن میشدم که کسی که به ساحل زنگ میزنه امیر هست! بعد از چند بوق متمد صدای مردونه ای از پشت تلفن هویدا شد. گلوم رو صاف کردم تا لرزشی در تار های صوتی ام ایجاد بشه و صدام تغییر کنه.

الو سلام.

سلام. بفرمایید. امرتون!؟

آقا امیر هستید دیگه درسته؟

بله خودم هستم!

با اعترافی که کرد؛ مطمئن شدم خودش هست! دستام رو مشت کردم و توی دلم گفتم: منتظر باش آقا امیر.

کاری با من داشتید!؟

سفارش های که داده بودید آماده هست. امروز غروب به دستت تون میرسه!

سفارش!؟

\_ اجناسی که برای مغازه اون سفارش داده بودید. پدرتون این کارو کردن و گفتن اگر مشکلی پیش اومد به شما زنگ بزنم. الان هم زنگ زدم تا بهتون خبر بدم.

تشکری کرد و خداحافظی کردم. با توجه به سوپر مارکتی که داشت میشد خیلی راحت با چند کلمه فهمید خود رذلش هست. ماشین رو روشن کردم و پام رو با حرص روی گاز فشردم و توی دلم گفتم :

\_ مگر اینکه مرگ بتونه جلوی منو بگیره تا به حسابت نرسم. ثانیه ها رو غنیمت بشمر پسر. به زودی از خجالتت در میام!

sahel #

به محض اینکه در حیاط رو بستم و وارد حیاط شدم ترس عجیبی افتاد توی دلم. محوطه حیاط و راه پله خوف داشتن! هر لحظه ترس از این داشتم که یکی به شونه ام ضربه بزنه و درجا با یک چاقو کارم رو تموم کنه. حق داشتم! مهربی جون خونه نبود و ترنم هم هنوز نیومده بود! هیچ کس تو ساختمون نبود و تمامی چراغ های حیاط و راه پله ها خاموش بود. هوا گرگ و میش بود و آسمون ابری! ابرهای تیره و کدری که هر آن ممکن بود سر جدال و دعوا شون از سر بگیره و ترس رو بیشتر توی دل من بندازه! نتونستم حتی قدم از قدم بردارم. انگار که پاهام چسبیده شده باشه به زمین. خودم میخواستم برم اما این پاهام بودن که باهم همکاری نمی کردن. همون جا به در تکیه دادم و به ساختمون نگاهی انداختم. ترس احمقانه ای بود ولی دست خودم نبود. ترس تموم جونم رو گرفته بود و نمی تونستم حتی حرکتی بکنم. همون جور که دعا میکردم مهربی جون و یا ترنم سریع به خونه بیان صدای غرش آسمون لرزه به تنم انداخت. جیغ خفیفی کشیدم و بدو بدو به سمت درخت یاس رفتم. درخت یاس رو مثل یک محافظ در نظر گرفتم و به شاخه های بی برگش پناه بردم. فکر کنم امشب آسمون دلش بدجور گرفته که اینجوری تیره هست! هر از گاهی رعد های وحشتناکی به گوشم می رسید و تنم میلرزید. رعد های که قابلیت لرزوندن زمین رو هم داشتن چه برسه به دل کوچیک من! چشم هام رو روی هم می فشردم تا جریان

الکتریسیته که تو آسمون شکل می‌گرفت و زمین رو برای چند لحظه روشن می‌کرد رو نبینم. تنم از ترس و وحشت یخ زده بود؛ درست مثل تن یک میت! هیچ وقت اینقدر ترسو و بزدل نبودم؛ ولی با توجه به اتفاقات اخیر واسه هر اتفاق کوچیکی می‌ترسیدم.

گریه نمی‌کردم، فقط خودم رو نفرین می‌کردم که چرا با ترنم شون نرفتم. الان باید چه غلطی بکنم؟! نه جرئت اینو داشتم که برم بالا و نه توان اینکه بخوام اینجا واستم. همون جور که با خودم درگیر بودم ریزش قطرات بارون رو روی تن و بدنم حس کردم. از سردی قطره های بارون یک آن به خودم لرزیدم. بعد از چند دقیقه تمامی لباس هام خیس از آب شدن. چشم هام رو بستم و اجازه دادم گوش هام همه چیز رو بهم اطلاع بدن. ریزش قطرات بارون به روی ناودان شکسته خونه که کنار پلکان قدیمی و زنگ زده آویزون بود؛ سکوت حاکم بر جو حیاط و محیط اطراف رو میشکست. هر چند دقیقه صدای بوق متعدد و گوش خراش ماشین ها و سرعت بیش از حد و پاشیده شدن آب های بارون به گوش می‌رسید. نفس عمیقی کشیدیم و بوی خاک نم خورده رو به ریه هام کشیدیم. ناگهان صدای رعد و برق وحشتناکی به گوشم رسید و شرشر بارون بین اون هم صدای وحشتناک گم شد. با ترس و نگرانی پلک هام رو باز کردم و با تاریکی مطلق روبه رو شدم. با شنیدن صدای شکسته شدن لامپ های تیر چراغ برق جیغی کشیدم و سریع گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و چراغ قوه اش رو روشن کردم. برق تمامی منطقه قطع شده بود و همون نور ملایم هم دیگه وجود نداشت. یک دور کل حیاط رو با نور چراغ قوه نگاه کردم و رسیدم به ورودی راه رو ها. ساختمون در تاریکی و هم انگیزی فرو رفته بود و شبیه خونه ارواح شده بود. قلبم روی هزار میزد و تن و بدنم از ترس و وحشت یخ کرده بود. دیگه نمی‌تونستم این وضعیت رو تحمل کنم! همیشه به پرهام زنگ بزنم!؟

این سوال رو چندین بار با خودم تکرار کردم و هر بار مردد جواب خودم رو دادم! با رعد و برق وحشتناکی که در آهنی رو تکون داد و صدای مهیبی که ایجاد شد مسمم گوشه‌ی رو دستم گرفتم و کیفم رو محافظ گرفتم تا خیس نشه. به قسمت مخاطبین گوشیم رفتم و روی اسم پرهام کلیک کردم. کنار گوشم گذاشتم و منتظر شنیدن صداش

شدم. چندین بوق خورد و جواب نداد. ناامید نقطه قرمز رنگ رو فشردم. کم کم سوزشی رو در ناحیه چشم احساس کردم و این یعنی دیگه نمیتونم گریه نکنم. چونه لرزوندم و ناامید از پرهام روی زمین خیس نشستم و زانو هام رو جمع کردم و زدم زیر گریه. اون لحظه چقدر دلم به حال خودم سوخت. که چقدر تنهام... چقدر ترسو هستم. ما بین هق هق صدای زنگ تلفنم شنیده شد. با لبخند ملایمی که سوک لبم نشسته بود به صفحه اش نگاه کردم و نقطه سبز رنگ رو لمس کردم.

\_ الو سلام ساحل.

آب دهنم رو قورت دادم و با بغض توی گلوم آروم نجوا کردم : پرهام!

\_ جانم؟! ساحل چی شده؟! چرا بغض کردی؟

هق هق گریه هام شدت گرفت و گفتم : یک چیزی بخوام ازت... نه نمیاری؟!

\_ نه گل ناز. تو جون بخواه.

\_ همیشه بیای پیش من! من میترسم. رعد و برق...

با صدای که نگرانی توش موج میزد از پشت تلفن گفت : الان کجایی؟!

\_ تو حیاط خونه! برق ها رفته؛ همه جا تاریکه پرهام! من...

شاخه بلندی از درخت یاس که ارتفاعش به زمین می رسید به شونه هام خورد و من از ترس اینکه کسی باشه جیغ بنفشی کشیدم با عجز گفتم : پرهام! من میترسم!

\_ الان میام! فقط چند دقیقه صبر کن.

نسیم سردی که به تن خیسم می خورد حکم شلاق رو داشت. سرماش به استخوان پام که ضرب خورده بود می رسید و دردم رو بیشتر می کرد.

sahel #

نمیدونم چند دقیقه و یا چند ساعت گذشته. فقط دیگه نمی تونم بلند بشم. پام بی حس شده و توان حرکت دادنش رو هم ندارم. هر از گاهی درد شدیدی در ناحیه کمرم رو حس میکنم و تو خودم جمع میشم. بارون هنوز که هنوزه بعد از حدود نیم ساعت پربار میباره. اما دیگه خبری از رعد و برق نیست. برق ها هم هنوز نیومده و من همچنان در تاریکی مطلق نشستم و چشم دوختم به در تا پرهام از راه برسه. با صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین و پاشیده شدن آب های جمع شده خیابون، در همین نزدیکی احتمال دادم که خود پرهام باشه. قطره های بارون نشسته بود روی پلک های بلندم. چند پلک زدم و قطره های بارون از روی پلک ها غلتید.

با شنیدن صدای دست های که با قدرت به در آهنی می خورد لبخند کمرنگی روی لبم شکل گرفت.

\_\_ ساحل!؟

تنها شنیدن صدایش کافی بود تا دلم گرم به بودنش بشه. بی وقفه دستش رو می کوبید به در و با نگرانی و هراس اسمم رو عاجزانه صدا میزد.

\_\_ ساحل!؟ در رو باز کن. لطفا! صدای منو میشنوی!؟

با صدای که هنوز ته مونده بغض درش هویدا بود داد زدم تا صدام بهش برسه.

\_\_ پرهام! من نمیتونم بلند بشم. پام درد...

\_\_ باشه عزیزم. خودم میام الان.

کلید که نداشت! پس باید از روی دیوار می اومد. بعد از چند لحظه صورتش رو از بالای دیوار دیدم. بی اختیار لبخند بی جونی زدم. همه وزنش رو انداخت روی دست هاش و خودش رو کشید بالا. تا خواست بپره با صدای بلند و هشدار آمیز گفتم: ارتفاع زیاده پرهام!

بدون توجه به حرف من پرید پایین. نگاهی به قامتش انداختم و از خودم شرمزده شدم که پرهام رو آنقدر اذیت کردم. تمامی لباس هاش خیس شده بودن و گلی! موهاش آشفته شده بودن. طره ای از موهاش رو که جلو دیدش رو گرفته بود رو با دستش

کنار زد. سعی کردم که بلند شم. دستم رو به شاخه درخت یاس تکیه دادم و بلند شدم. قدم اول رو برداشتم اما به قدم دوم که رسیدم تعادلم رو از دست دادم. تا خواستم زمین بخورم پرهام به سمتم قدم تند کرد و منو معلق بین هوا و زمین گرفت. دو تا دست هاش رو حصار بازو هام کرده بود و زل زده بود تو چشم هام! بی اختیار لبخند زدم که در یک عمل غیر منتظره منو به آغوش کشید.

\_منو میبخشی گل ناز!؟!

صداش رو واضح نمی شنیدم و انگار که اصلا توی این دنیا زندگی نمیکردم. در تعجب اون بغل غیر منتظره بودم. بغلی که من برای اولین بار از یک جنس مذکر تجربه اش کرده بودم. درسته برای اولین بار طعم آغوشش رو چشیدم ولی لابه لای همین اولین ها فهمیدم آغوشش منبع هست. منبع آرامش... امنیت! قلبم افسار گسیخته شده بود و بی وقفه می‌کوبید به قفسه سینه ام. حصار دست هاش رو به دور بازو هام محکم تر کرد کرد و گفت: نگفتی گل ناز! بخشیدی منو!؟!

صورتتم رو چسبوندم به پیرهن نمناکش و عطرش رو حریصانه به ریه کشیدم و آرام زیر لب زمزمه کردم: چرا باید ببخشم!؟!

\_دیر رسیدم گل ناز! ترافیک بود. خیلی ترسیدی!؟!

صداش جوری بود که احساسات منو به غلیان وا می‌داشت. از دردی که در ناحیه کمرم وجود داشت چونه لرز زوندم و نجوا کردم: خیلی!

\_الان نترسی ها! من اینجا هستم.

\_پرهام؟!

\_جانم!؟!

اولین بار بود که می‌گفت "جانم" و چقدر با احساس این کلمه رو ادا می‌کرد. لبخندی از روی حیای دخترونه زدم و گفتم: میشه بریم خونه. من پام درد میکنه!

از آغوشش بیرون اومدم اما چون نمیتونستم بایستم از بازوش گرفتم. نگاهی به تیر چراغ برق ها انداختم و گفتم : هنوز برق ها نیومده.

لبخند دندان نمایی زد و گفت : اومده! چون لامپ های تیر چراغ برق ها شکسته روشن نمیشه اما خونه های اطراف رو نگاه کن.

با این حرفش نگاهی به پنجره های ساختمون بغلی انداختم. درست میگفت؛ تمامی لامپ پنجره های ساختمون اطراف روشن بود.

\_بریم!\_

سری تکون دادم که گفت : چراغ قوه گوشیت رو روشن کن. البته جوری بگیر که خیس نشه.

باشه ای گفتم و چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم و جلو پام گرفتم. به در ورودی راه پله ها رسیدیم که پرهام گفت : پریز برق کجاست!\_

\_سمت راست.

نور گوشی رو به اون سمتم گرفتم تا پرهام بتونه راحت تر پیداش کنه. بعد از چند ثانیه صدای "تیک" بلند شد و راه پله ها از تاریکی مطلق در اومدن.

\_آخیش! ممنونم پرهام.

لبخندی زد و گفت : از بازوی من محکم بگیر و سعی کن تمامی وزننت رو روی بازوی من بندازی. باشه!\_

\_آخه اینجوری تو...\_

\_من اذیت نمیشم؛ ساحل! الان مهم تویی که پات درد میکنه!

چاره ای نداشتم. همون کاری رو که پرهام گفت رو انجام دادم و پله به پله بالا رفتم. ممنون بودم ازش. از کار و زندگی خودش گذشت تا بیاد به من کمک کنه. با رفتار هاش، حرف هاش منو به یک حس مقدس دعوت می کرد. حس مقدسی به نام عشق!



مطمئنم نبودم اما قلبم اینو فریاد می‌زد تا به گوش هام برسونه. اما یکی نبود به قلبم بگه : چرا بی قراری میکنی دلکم؟! تو عاشق شدی اما عاشق یک آدم اشتباهی! تقصیر تو نیست! تقصیر اون بود که باید می‌فهمید وقتی عاشق یکی دیگه هست نباید آغوشش رو برای یکی باز کنه! نباید حرف های قشنگ بزنه و ته دل یکی دیگه رو خالی کنه. بی انصاف بود! خیلی!

دلکم عشقت اشتباهی هست. ببخشید که یک بار فقط عاشق شدم ولی از شانس من معشوقه تازه واردم دل داده یکی دیگه هست! ببخش!

sahel #

\_ واقعا نمی‌فهمم تو رو ساحل! همین جور پسر مردم رو میاری خونه؟! اونم وقتی که هیچ کس خونه نیست و تنهایی. نمیگی یک وقت...

\_ بس کن ترنم! حرف دهنتم رو بفهم. پرهام اونجوری که تو فکر میکنی، نیست! مغزت رو یکم شست و شو بده.

\_ آره تو راست میگی. ولی خب یکم مراعات کن. من کلید انداختم تو قفل به محض اینکه در رو باز میکنم، می‌بینم پرهام خان برومند با لباس های خیس نشسته روی کاناپه بعد ازش میپرسم ساحل کو؟! با اخم میگه؛ حموم هست!

خب اون لحظه هزاران فکر اومد تو سر من. حق بده به من!

نگاهی با غیض بهش انداختم و پماد توی دستم رو پرت کردم سمتش و با عصبانیت گفتم : تو غلط کردی هزار تا فکر زد به سرت. بیا گمشو این پماد رو بزن به پام. دارم میمیرم از پا درد!

ابرویی بالا انداخت و به سمتم اومد.

\_ میگفتی پرهام جان برات پماد بزنه. هان؟! اون که خیلی...

کوسن کنار دستم رو پرت کردم سمتش و چند تا ناسزا ریز و درشت بارش کردم.

کل اتفاقات امشب رو واسه ترنم تعریف کردم تا بفهمه پرهام فرق داره با پسرا دیگه. ترنم آدمی نبود که به کسی بد بین بشه اما پرهام مثل اینکه استثنا بود.

\_ خیلی مرد و غیرتی هست، قبول! کمک ازش بخوای پیش قدم هست، قبول! اصلا بهترین هست، قبول. ولی به خاطر کامیار هم که شده دم پرش نگرده.

چشم درشت کردم و با پوزخندی که روی لبم شکل گرفته بود، گفتم: پس بگو از کجا نشأت میگیره این حس مشکوکی و تنفر! به کامیار چه که من با پرهام میگردم. وکیل وسی من که نیست!

\_ کامیار که چیزی نمیگه ساحل. ولی این رفتار های پرهام رو مشکوک میدونه. خوشش نیامد یکسره کنارت هست. بیست و چهار ساعته هم که باهم هستین.

دست ترنم رو که در حال ماساژ دادن پای من بود رو پس زدم. دستم رو به گوشه مبل تکیه دادم و بلند شدم.

\_ به درک که کامیار خوشش میاد یا نه! کامیار عوض اینکه از پرهام تشکر کنه بابات کاری که برایش کرد داره پشت سرش چرت و پرت میگه. اگر اینجوری هست باید روی کامیار اسم دشمن رو گذاشت تا رفیق! حیف پرهام که داره اسم دوست روی همچین کسایی میزاره و برایشون از جون مایه میزاره. حیف واقعا!

\_ ساحل چرا ناراحت میشی!؟

از دیوار کمک گرفته بودم تا با قدم های آروم برم به اتاقم. با شنیدن این حرفش صورتم رو برگردونم و مشکوک نگاهش کردم.

\_ شما ها احتمالا خیلی چیزا امروز در نبود من درباره پرهام گفتین بعد توقع داری ناراحت نشم! خیلی کمک ها بهم کرده، خیلی جاها هوام رو داشته. منم نمی تونم غیبت ها و توهین ها تون رو نادیده بگیرم.

ترنم از سر جاش بلند شد و پوزخند معنا داری زد و گفت: میبینم که بدجور طرف داریش رو میکنی. یادت باشه ساحل قبل پرهام ما بودیم. بی معرفتی هست که اونو به ما ترجیح بدی!

\_ترنم روی صحبت من با تو نیست. منظور من از پرهام رفتار های ضد و نقیض کامیار هست. تو روی پرهام یک چیز می‌گه پشت سرش یک چیز.

\_اصلا منظور تو کامیار. کامیار قبل پرهام تو زندگی ما بود. چیشد که پرهام برات ارجحیت یافت؟!

\_ترنم! قبل و بعد نداره! هرکس که برام مهم تر باشه، اون بیشتر ارجحیت داره.

سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت : امیدوارم از این حرفت پشیمون نشی.

\_نمیشم!

قدم هام رو آروم آروم به سمت اتاقم برداشتم و بیخیال بحث و دعوا با ترنم شدم. وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم. گوشیم رو برداشتم که با چندین تا پیامک بلند بالا مواجه شدم.

sahel #

نگاهی به پیام های عجیب و غریب اما مملو از حس نفرت و وعده های پوچ شون انداختم و سری تکون دادم. پیام هاشون زیاد بودن ولی دوباره خوندم تا بتونم یک جواب قاطع بهشون بدم.

(توی زندگیت کاری کردم که هر وقت یک شماره ناشناس بهت زنگ میزنه تن و بدنت میلرزه. کاری کردم تا اسم فضای مجازی میشه، خون تو رو رگ هات یخ ببنده! پس ببین چشمت رو روی اتفاق های روز مره این دنیا باز کردم تا بفهمی با کی و با چه کسایی طرف هستی. پس نخواه و تلاش نکن که ضد من باشی و کاری بر خلاف میل باطنی من انجام بدی. برات نقشه ها کشیده بودم. واسه زجر دادنت. واسه ذره ذره نابود کردنت ولی خب منصرف شدم.

جنگ و جدال بسه ساحل سپهری! بیا باهم معامله کنیم. نترس! من ناشناس هیچوقت چیز بدی بهت پیشنهاد نمی کنم. فقط خسته شدم از خون و خونریزی! اگر خونی

ریخته نشه در آینده خیلی بهتره! فقط باید با من راه بیای. فهمیدی؟! منتشر کردن یک عکس برای رفتن به صنعت مدلینگ اروپا چطوره؟! خیلی از دختر ها رو همینجوری فرستادم اون طرف، تو هم یکی از اونا.

ولی تو خاصی! تو خواهر سامیار سپهری هستی. عضو رسمی فوریت های سایبری! میگم به طور احسنت ازت پذیرایی کنن! اندام مناسبی هم برای صنعت مدلینگ داری! و حقت هست که در بهترین جاها بدرخشی.)

خنده دار بود اما ترسناک! قطعاً کسی که دنبال انتقام هست به همین راحتی منصرف نمیشه. پس نقشه ها داره پشت این پیشنهاد دروغین مخفی میشه به صورت ماهرانه اما من آدمی نبودم که الکی دل خوش کنم به محبوبیت و معروفیت و پول هنگفت اونم توی صنعت مدلینگ اروپا. این بار تصمیم گرفتم خط قرمز هاشون رو بشکنم. سعی کردم از کلماتی استفاده کنم که غیر مستقیم هشدار آمیز باشه.

(همون جور که خودت گفتی، من ساحل سپهری هستم. خواهر پلیس فتا و فوریت های سایبری. پس توقع نداشته باش حرف های پوچ شما رو باور کنم. گوشم پر شده از چرندیات شمایی که وعده های دروغ رو قالب میکنین به آدم های ساده این جامعه. در ضمن؛ زدی تو کار یک مافیایی دیگه آقای فارابی؟! آخه دم و دستگاه تون چند سال پیش منهدم شد اونم توسط شخصی به نام سامیار سپهری. پدرت بخاطر خلاف هایی که انجام داد تو این کار بالای چوبه دار جون داد و الان تو اینجایی و تقاص نفس های گرفته شده بابات رو از من میگیری. دست مریزاد فرشاد فارابی! اینا رو بهت گفتم که فکر نکنی فقط خودت نقطه ضعف های منو شناختی. نقطه ضعف های من به جز خودم، هیچی نیستن. اما تو توی یک هاله ای از تاریکی محو شدی تا شناخته نشی. اما میدونی که اگر فقط سمت رو جلو داشتم به زبون بیارم، گردن تو هم میره بالای دار. مگه جنایت و ظلم به هم نوع هات ارث هست که ادامه کار بابات رو انجام میدی؟

بهت پیشنهاد میکنم وقت خودت رو با این پیشنهاد های مسخره ات نگیر! کار خودت رو ادامه بده تا ببینم به کجا میرسی. برنده و بازنده این بازی از الان معلوم هست. لب

تر کنم، تموم برنامه ریزی هات یک شبه دود میشن میرن، هوا! پس دیگه دست از هارت و پورت کردن های فیکت بردار.)

وقت زیادی گرفت تایپ کردن متم اما جوگیر شده بودم، اونم زیادی. فرستادم و مشغول جوابی شدم. بعد از حدود ده دقیقه پیامک دیگه ای به دستم رسید.

(نه خوشم اومد! با من در ارتباط بودی حرف های گنده گنده میزنی. گنده تر از خودت. آنقدر گنده که اگر روی کفه ترازو بزاری تو میری میرسی به کهکشان راه شیری. ولی نه! تو دست بردار فنچ کوچولو. خواستم باهت معامله کنم ولی مثل اینکه زبون آدمیزاد نمیفهمی. کله خری، خوبی بهت نیومده. حتما باید مثل حیوون ها باهت رفتار کنم تا حساب کار بیاد به دستت!؟

از اول تو اشتباه بودی و منو نشناختی! فکر کردی یک آدم جدیدی هستم که قراره چند تا علامت نحس بهت نشون بده و همین! ولی نمیدونستی که برنامه های اصلیم یکی به یکی در حال اجرا هست. دلم نیومد همه رو وارد این بازی کنم، آخه از شلوغی خوشم نمیاد. ولی خب، خودت خواستی! دو تا کارم رو هم زمان انجام میدم فنچ کوچولو. شاید یکیش جواب داد. به قول معروف؛ با یک تیر دو تا نشون میزنم!

راستی خیلی خوب شد که منو شناختی! دوست داشتم تا روز موعود اسمم مخفی بمونه ولی چه کنم که تو هم مثل خودم جاسوس شدی. از این به بعد منو به جای ناشناس فرشاد بدون!

درسته اسم و فامیل منو فهمیدی و دلیل این رفتار هام رو فهمیدی، ولی هنوز نقش من توی زندگی فعالیت مبهم هست! دود و غبار ها رو اگر میتونی کنار بزن تا بفهمی چقدر ساده و آسون به دستت آوردم.)

هر جوره سعی می‌کردم که بی تفاوت باشم اما نمیشد. هر سری معما های جلو پام سبز میشد که منو به استرس و اضطراب دعوت می‌کرد و چقدر بد که توی این اضطراب ها تنها بودم. هیچ کس رو نداشتم که بخواد ازم مواظبت کنه. پرهام بود اما بی خبر بود و گفتنش نه به صلاح من بود و نه به صلاح پرهام. تازه داشتم با عشقی

که توی دلم افتاده بود چیز های خوبی رو تجربه اما ضد حال خوردم اونم بدجور!  
جای سوال بود؛ نقش فرشاد فارابی توی زندگی من چی بود!؟

parham #

من پرهام برومند هستم و اگر به خودم چیزی رو قول بدم باید سر وقت انجامش بدم. مانع جلو دارم نیست. الان هم بعد از رفتن به خونه و تعویض کردن لباس هام اومدم محله قبلی مون که با ساحل اومده بودیم. درسته سخته ولی باید تحملش کرد. امشب خیابون به خاطر بارونی که اومده و هوای سرد خلوت تر هست و می تونستم ماشینم رو هر جا که بخوام پارک کنم. توی ماشین دقیقا رو به روی مغازه کریم خان نشستم تا پسرش امیر بیرون بیاد و بره تو کوچه پس کوچه ها! اون موقع هست که معلوم میشه مزاحمت ایجاد کردن واسه مهم ترین آدم های پرهام برومند چه تاوان های داره. تاوان های سخت و غیر قابل تحمل!

نگاهم خیره به اون مغازه بود اما فکرم پیش دو ساعت پیش. دو ساعتی که سخت بود اما شیرین! وقتی ساحل زنگ زد و تا خواستم جواب بدم تلفن رو قطع کرد؛ دلشوره عجیبی افتاد توی دلم! وقتی زنگ زدم و صدای بغض آلودش پیچید توی گوشم، انگار که دنیا روی سرم خراب شد. فهمیدم ترسیده و نیاز به کمک داره و من نه میخوامم و نه میتونستم که پیشش نرم. خیلی کار ها برام انجام داد و خودش بی خبر بود و منم باید جبران میکردم. فکرم جای دیگه بود ولی حواسم شش دونگ به مغازه بود. امیر بلاخره بعد از بیست دقیقه از مغازه بیرون اومد و چند دقیقه ای رو با دوست هاش مشغول به صحبت شد. چند دقیقه که گذشت و احساس کردم که صحبتش با دوست هاش داره به جاهای باریک کشیده میشه. هر از گاهی صداشون به گوش های من می رسید. از کلمات زننده ای ما بین صحبت هاشون استفاده می کردن که باعث شرم من میشد. سری تکون دادم که یک اسم خیلی آشنا به گوشم خورد. صدای باد مانع میشد تا بفهمم چی میگه اما موشکافانه دقیق گوش دادم که بینیم چه اسمی رو به زبون میاره. صداش رو بلند کرد و گفت: اسم خوشگل خانم ساحل هست!

این بیشرف داشت درباره ساحل جای دوست های هیز و بدرد نخورش حرف می زد؟! چی میگفت که نیش شون تا بنا گوش شون باز بود؟! خدایا! امشب اگر امیر رو به قتل رسوندم بدون خودش تقصیر کار بود. دیگه تحمل تا کجا!؟!

پاکت سیگار و فندک رو از داخل داشبورد به منظور عملی کردن نقشه ام برداشتم و از ماشین پیاده شدم. در رو با عصبانیت بستم و بعد از قفل کردن ماشین قدم هام رو به سمت مغازه کریم خان برداشتم. هر چی نزدیک تر می رفتم صدا واضح تر میشد. کمی با فاصله کنارشون ایستادم و پشتم رو بهشون کردم و گوش دادم به چرندیاتی که مدام به زبون می آوردن.

امیر با ناراحتی گفت: میدونین دختر خوشگل و خوش صدای هست ها ولی محل سگ به من نمیده.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: سگش شرف داره به توی عوضی!

یکی از دوست هاش با لحنی که لوس بودن ازش می بارید گفت: خودت مگه نمیگی خوشگله! خب باید تلاش کنی دیگه. دلش رو به دست بیار ما هم از کنار یک فیضی ببریم!

اینو که گفتم بدنم گر گرفت و دیگه یادم رفت که باید برای زنده بودن نفس بکشم. نمی خواستم اینجا دعوایی به پا کنم پس باید فقط خود آزاری کنم.

لعنتی ها تموم نمی کردن چرندیات شون رو. یکی از دوست های دیگه اش که صدای کلفت تری داشت گفت: میگم وقتی باهش اوکی شدی؛ بیارش یک نگاه بهش بندازم ببین چی هست. که اگر دلت رو زد من برم تو کار مخ زدنش.

مگه عروسک خیمه شب بازی بود که دست به دست بشه! جریان خون تو رگ ها در اون لحظه برای من معنای نداشت. از شدت عصبانیت فقط میتونستم دندان روی هم بسابم و چیزی نگم؛ چون موقعیت مناسب نبود. بلاخره امیر از دوست هاش خداحافظی کرد و قدم هاش رو به سمت کوچه کناری برداشت. پشت سرش جوری که ضایع نشه با یک فاصله نسبتا دور به راه افتادم. یک نخ سیگار از داخل پاکتش بیرون کشیدم و با فندک روشنش کردم. چند پوک بهش زدم تا خوب بسوزه. چندین تا کوچه رو رد

کرد و رسید به یک کوچه خلوت که ملخ اون لحظه پر نمی زد. الان وقتش بود! به قدم هام سرعت بخشیدم و هم قدم شدم باهش. سیگارم رو انداختم روی زمین و ضربه ای به شونه اش زدم که با چهره ترسیده برگشت و منو نگاه کرد. با دیدن رخ کامل صورتم برای چند لحظه مکث کرد و بعد تته پته کنان گفت: تو!

پوزخندی زدم و اخم غلیظی رو شکل دادم روی پیشونیم.

\_ آره منم. خوبه که خوب یادت هست. دوست داری اجل مرگت بشم؟!

چشم هاش رو ریز کرد و خواست حرفی بزنه که دست هام رو به دور یقه لباسش بند کردم و محکم کوبوندمش به دیوار.

\_ این چند وقت زیادی موی دماغ شدی؛ حقت نیست بزرم دهنت رو سرویس کنم.

\_ مگه من چیکار کردم؟!

این رو با لحن طلب کارانه گفت و اخم کرد. هیکلم دو برابرش بود و نمی تونست از دستم فرار کنه! اینو خودش میدونست که هیچ تلاشی نمی کرد! اینبار یک نخ دیگه سیگار روشن کردم و یک پوک عمیق بهش زدم و دودش رو فوت کردم تو صورتش.

\_ مزاحمت ایجاد میکنی و الان این چرندیات رو گفتی!

\_ گفتم که گفتم؛ تو رو سننم؟!

دست مشت شده ام رو بالا آوردم و یک چک خوابوندم زیر گوشش!

\_ الان بهت می فهمونم که...!

# parham

بعد از چکی که بهش زدم، با صدای نسبتا بلند غریدم.

\_ الان بهت می فهمونم که من کی هستم. اهل زدن نیستم ها، فقط کاری میکنم که تا عمر داری وقتی دیدیش یادت بمونه!



مثل اینکه خودش خیلی خوشش می اومد که یک سیلی دیگه حوالش کنم.

\_ نه خب. قبل از اینکه بخوای مثل سگ پاچه بگیری اول فکر کن اون دختر ربطی اصلا به تو داره. من اون روز شماره رو از توی جیب بابام و برداشتم و بهش زنگ زدم...

با یک دستم یقه اش رو گرفتم و گلوش رو فشار خفیفی دادم و گفتم : تو غلط کردی مرتیکه بیشراف!

\_ وقتی چند بار زنگ زدم و جواب داد خب یعنی مزاحم نبودم و خودش...  
یقه اش رو ول کردم و تف کردم روی زمین.

\_ شاید جوابت رو داده خواسته تف کنه توی صورتت!

\_ اصلا همون! خواسته منو با خاک یکسان کنه. تو اینجا چیکار میکنی؟  
داداش...بابا...دایی...کدومی؟

\_ هیچکدوم!

\_ پس هری. واسه کسی که به تو ربطی نداره رگ غیرت باد نکن.

پای راستم رو بالا آوردم و با زانوم زدم به زیر شکمش. از درد به خودش پیچید که از یقه اش گرفتم و سرش رو چسبوندم به دیوار.

\_ نامزدشم! نامزد...ناموسمه!

همون جور که گردنش تو حصار دست های من بود آروم ولی شیطننت بار گفت : از این رابطه های الکی که فقط نمایشی هست. خودم همون روز فهمیدم هیچ نسبتی باهم ندارین و فقط داشتی جلوی من اون کار ها رو میکردی که بگی؛ آره منم هستم. و گرنه...

\_بیکار نیستم اینجا برات فک بزمن مرتیکه عوضی! الان روبه روت بی دلیل و اینستادم. این چند وقته خیلی مزاحم خانومم شدی. هرچی میخواستم به دعوا ختم نشه ولی همیشه چند دقیقه پیش هم که اون کاری کردی و منو جری تر...

با دست راستم یقه اش رو گرفته بودم و با دست چپم سیگار رو لای انگشت هام نگه داشته بودم. به دود های که از سر سیگار بلند میشد نگاه کردم و یک پوک عمیق بهش زدم و دودش رو فوت کردم روی صورتش. سیگار رو از روی لب هام برداشتم و آروم به سمت دست راستش بردم.

\_میخوام یک کاری کنم حتی تو گوشیت اسم خودت رو هم نتونی تایپ کنی!

نمی‌دونست که چه فکری تو سرم هست برای همون هیچ عکس العملی نشون نداد. با پام مجبورش کردم که دستش رو روی دیوار بزاره. سیگار رو توی یک عمل غیر منتظره کف دستش خاموش کردم و محکم فشار دادم. سوزش بدی که از سیگار به پوست دستش منتقل شده بود باعث شد چهره مچاله بشه و فریاد خفه ای از روی درد بزنه.

سیگاری که حالا کارم باهش تموم شده بود رو انداختم روی زمین و نگاهی به دستش انداختم.

آتیش خفه اما حرارت دار سیگار باعث شده بود که پوست دستش برگرده و قرمز شده باشه. بی حس شده بود و از درد نمی‌تونست دیگه هارت و پورت کنه. هیچ وقت عذاب کسی رو نمی‌خواستم و راضی به عذاب دادن کسی نبودم اما این استثنا بود. پای ساحل درمیون بود. یاد حرف های که کنار دوست هاش زده بود افتادم و دوتا دست هام رو به یقه اش گرفتم و تکونش دادم.

\_کاری باهت کردم که دیگه رنگ مزاحمت ایجاد کردن برای کسی رو نبینی. هر موقع خواستی برای کسی موی دماغ بشی دستت رو نگاه کن و یاد سیگاری بیوفت که روی دستت خاموش شد و چند لحظه پیش از شدت دردش داد زدی. دیگه هیچ حرفی...چه مثبت و چه منفی پشت سر خانوم من بزنی از این بد تر سرت میاد. فهمیدی؟!

با درد و عجز سری تکون داد که ادامه دادم : با دستت که بعید میدونم ولی اگر شده با نوک دماغت خیلی محترمانه از خانومم بابت این چند روز عذر خواهی میکنی و بعد شمارش رو از گوشیت حذف میکنی. فقط بشنوم به غیر از عذر خواهی چیز دیگه ای گفته باشی میام سراغت و ایندفعه با یک جای دیگه از بدنت نقشه ام رو عملی میکنم. گمشو از جلو چشمام دور شو که عوقم میگیره نگات میکنم.

یقه اش رو ول کردم و هولش دادم به همون سمتی که میخواست بره. چند تا نفس عمیق کشیدم که این تنش و هیاهو بخوابه و آرام تر بشم. قدم هام رو تند تر کردم و به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و چند دقیقه نشستم و فکر کردم. همه این کارها فقط برای پیدا کردن مهنوش بود! واقعا ارزش این همه اتفاق بد رو داشت. ساحل چقدر توی این راه اذیت شد. از همون اول وقتی دنبالش گشتیم با یک اتفاق بد مواجه شدیم. مهنوش ثابت کرد که کلا نحس هست. میلی دیگه به پیدا کردنش نداشتم اما ساحل خیلی گیر داده بود. وقتی پرسید که: دیگه برات مهم نیست؟!!

میخواستم خیلی راحت بگم آره! اما تصور ساحل از شخصیتم بهم میخورد. فکر می کرد یک آدم سست عنصری هستم که احساساتم بند چند روز هست اما من اینجوری نبودم. فقط باید آدمش پیدا بشه که اون نفر مهنوش نیست. رسما به عقل و قلب خودم اعلام می کنم هیچ اهمیتی برای مهنوش قائل نیستم و میل چندانی برای گشتن به دنبالش ندارم و فقط به خاطر ساحل میرم. از اینکه امیر رو درس حسابی بهش دادم خوشحال بودم. همین که دیگه مزاحم گل ناز نمیشه خودش یعنی منبع شور و شوق! خوشحالی اون بنده به خوشحالی من. اگر غم رو تو چشمات ببینم زمین و زمان رو بهم میدوزم تا دوباره لبخند بزنه. آخه اون اهمیت زیادی توی زندگیم داشت! خیلی زیاد!

sahel #

داخل محیط رختکن حموم ایستاده بودم و مو هام رو جلو آینه کوچیکش با حوله خشک میکردم. حرارت بخار های آب باعث شده بود نفس کم بیارم و لپ هام از گرما بیش

از حد گل بندازه. درد پام بهتر شده بود و خبری از سرما خوردگی نبود چون دیشب بخور گرفته بودم با عصاره اسطوخودوس و مثل اینکه مؤثر بوده که علائم سرما خوردگی رو نداشتم. آب موهام رو گرفته بودم ولی هنوز نم دار بود. آزادانه روی شونه هام رها کردم و در حموم رو باز کردم. با باد سردی که به صورتم خورد حس دلنشینی به روحم رخنه کرد و باعث شد که چهره ام از یک غم دیرینه پرده برداره! هر چند وقت حال من خراب میشه حالا چه با دلیل و چه بی دلیل! پس نباید زیاد جدی بگیریم. شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم. قرار بود که امروز با پرهام بریم به مرکز بهزیستی برای یوسف گمگشتش. الان که فکر میکنم خیلی چیز خنده دار و مضحکی هست که من دارم به تصاحب کننده قلبم کمک میکنم تا عشقش رو پیدا کنه. کی این وسط میخواد به من کمک کنه؟! کی میخواد من دلشکسته رو درک کنه!؟

هدفم از گشتن به دنبال مهنوش دوتا چیز بود. یک اینکه من به پرهام قول دادم که تا آخرش پیشش بمونم و کمکش کنم؛ جا زدن وسط بازی خلاف قانون انسانیت هست. دوم اینکه من پرهام رو زیاد نمیبینم! من توی دانشگاه آموزش میبینم اما اون توی دوره آموزشی هست و داخل بیمارستان. پس نمی تونم که زیاد ببینمش. اما گشتن دنبال مهنوش بهونه خوبی بود که بتونم ببینمش و لحظه های خوبی رو باهش ثبت کنم تا به یادگار بمونه که هر وقت به عشقش مهنوش رسید، من حداقل چند تا خاطره ازش داشته باشم که بشینم توی خلوت خودم دوره کنم و با همون ها دلم رو خوش کنم. اما اگر مهنوش پرهام رو نخواست چی و یا پرهام عشقی نسبت به مهنوش نداشت چی؟ اگر این حدسیات رو هم در نظر بگیریم من میتونم هنوز به اون رسیدنه امیدوار باشم! میتونم جنبه های مثبت رو هم ببینم. اگرچه که کمرنگ هستند اما هستند. مانند و شلوارم رو انتخاب کرده بودم و الان باید کیف قبلیم رو پیدا کنم تا وسایلم رو به کیف دیگه ام منتقل کنم. چند ثانیه تمرکز کردم تا یادم بیاد آخرین بار کجا دیدمش. آخرین بار یادم هست که کیفم خیس از آب بارون بود و قطعا الان توی سبد رخت چرک ها هست. دوباره راه حموم رو در پیش گرفتم و کیفم رو از بین حجم انبوه لباس چرک ها بیرون کشیدم و خرت و پرت های داخلش رو برداشتم و به اتاقم رفتم. همه رو روی تخت ریختم و نشستم تا چیز های رو که لازم داشتم رو به کیف دیگه منتقل کنم. از بین اون همه وسایل ریز و درشت تنها چیزی که نظرم رو جلب

کرد دفترچه بود. دفترچه کوچیکی که طرح گل های ریز بنفش و نارنجی روش کار شده بود با پس زمینه مشکی! دستم رو به سمتش بردم و برداشتمش. با لمس کردنش ناخودآگاه لبخند زدم و دلم خوب میدونست این لبخند از کجا نشأت میگیره. از دیروز بعد ظهر داخل کافه و حرف های ناگفته ای که بین من و پرهام روی کاغذ رد و بدر شد. بازش کردم که خودکار بینش افتاد روی زمین و من بیخیال ور رفتن باهش شدم. چشمم رو دوخته بودم به کلماتی که پشت سر هم چیده شده بودن و یک بند رو به وجود آوردن بند های که حالا برام معنی واقعی پیدا کردن. الان که عاشق شده بودم!

(تو که کاری نکردی! مقصر من بودم. ولی خب من باهت قهر نبودم فقط یک کسی باعث شد که دلم بشکنه. ولی وقتی تو رو دیدم از همون موقعی که نفست خورد به نفسم دلم ترمیم شد.)

این بند رو بالغ بر صد بار تکرار کردم و هر بار لبخند زدم. چقدر سخت بود عاشق شدن. چقدر سخت بود دل دادن به کسی که خودش دلش جایی دیگه گیر بود. قبل از این از عاشقی و اهمه نداشتم اما الان دارم با پوست و استخونم سختی و دل شکستگی اش رو حس میکنم. با اینکه فقط یک روز از سند خوردن قلبم به نام پرهام میگذره اما فهمیدم دوست داشتن هم در دسر های خاص خودش رو داره. از بین اون هم حس بدی که به وجودم حمله ور شده بود یکهو پقی زدم زیر خنده. نفس عمیقی کشیدم و برای چند ثانیه از ته دلم خندیدم. خوب که دقت میکنم پرهام خیلی خط بدی داره. اونقدر بد که به زور میشه خوندش! خنده ای کردم و دفترچه رو گذاشتم داخل کیفی که میخواستم همراه خودم ببرم. به قصد آماده شدن از روی تخت بلند شدم و شلوار جین رو از داخل کمد برداشتم. تا خواستم به پا کنم صدای پیامک گوشیم مانع شد. شلوار رو روی ساعدم انداختم و گوشی رو از روی تخت برداشتم. پیامک بود اما از یک شماره ناشناس! هیچ وقت از پیامک ناشناس خاطره خوشی نداشتم اما این شماره برام آشنا بود. ترتیب عدد هاش رو انگار که از حفظ بودم. یک بار شماره رو که روی گوشیم افتاده رو خوندم و فهمیدم امیر هست! پیامک رو باز کردم و مشغول هضم کردن محتوا پیامکش شدم.

(سلام ساحل خانم.میدونم که حالتون ازم بهم میخوره اما پیامک دادم تا به خاطر این چند روز و مزاحمتی که ایجاد کرد عذر خواهی کنم.راستی نامزد تون خیلی مرد هست قدرش رو بدونید.)

sahel #

با دیدن پیام و خوندش برای چندمین بار هنوز مطمئن نبودم که این شماره امیر هست. یهو چرا این بشر با ادب شد؟! علاوه بر موضوع عذر خواهی که تعجب برانگیز بود اون کلمه نامزد خیلی عجیب و غریب بود. مطمئن بودم که پرهام توی این موضوع نقشی داشته وگرنه به غیر از پرهام کی میدونست مزاحم تلفنی سریش من امیر بوده. وگرنه اون ذات کثیفی که من از امیر دیدم بعید میدونم با نیت خودش به معذرت خواهی اومده باشه. مسئله عجیبی بود و باید حل میشد ولی الان وقتش نبود. باید آماده بشم پرهام تا چند دقیقه دیگه میاد و نمیخوام که منتظر من بمونه. شلوار زغال سنگیم رو به پا کردم و مانتو مشکی رو با طراحی سنتی به تنم کردم و دنبال شالم گشتم.

\_کجا به سلامتی!؟

ساعت نه صبح جمعه کجا شال و کلاه کردی!؟

با شنیدن صدای خواب آلود ترنم از گشتن به دنبال شالم منصرف شدم و بدون توجه به سؤالش، گفتم : ترنم! شال گلبهی منو ندیدی!؟

دستی به موهای ژولیده و پولیده اش کشید و گفت : از دیوار سوال نکردم ها! با تو بودم ساحل خانم! کجا میخوای بری!؟

\_با پرهام میخوام برم جایی!

از گشتن و پیدا نکردن اعصابم خورد شده بود و این ترنم هم حکم چکش رو داشت که کوبیده می شد روی مغز من.

\_ مگه من دیشب یک ساعت باهت صحبت نکردم با این پرهام نگرد. باز...

با عصبانیت بسته دستمال کاغذی رو پرت کردم سمتش و با صدای بلند گفتم : بس میکنی ترنم؟! من الان اعصابم خورده! الان پرهام میاد و من هنوز هیچ کار نکردم. جان من غر نزن بگرد دنبال شالم!

ترنم که صبحش با اتفاق خوبی شروع نشده بود با حالت حرص و اعصاب خوردی موهایش رو بالا به صورت دم اسبی بست و زیر لبش غر غر می کرد.

\_ یک دقیقه و استاده نمی میره که! آسمون به زمین میاد؟

جلو آینه و استاده بودم و کرم پودر رو روی صورتم یکدست میکردم که با صدای بلند از آشپزخونه داد زد : حتما باید اون شالت رو بپوشی. قحطی شال که نیست. یک رنگ دیگه...

ادامه حرفش رو نداشتم که کامل بکنه و گفتم : طرح سنتی کار شده روی مانتوم، صورتی هست. برای همون میخوام که ست باشه.

یکم غر غر کرد و شروع کرد کل خونه رو گشتن. تمرکز کرده بودم که بتونم خط چشم مرتبی بکشم که با صدای زنگ تلفنم دستم لرزید و پلکم سیاه شد. سر خط چشم رو بستم و با حرص پرتش کردم جوری که محکم خورد به آینه!

تلفن رو برداشتم در حالی که اسم پرهام روی صفحه خود نمایی می کرد. نقطه اتصال رو فشردم و مشغول صحبت کردن شدم. چقدر دوست داشتم اون لحظه پرهام کنارم بود و خفه اش میکردم. امروز همه چی دست به دست هم دادن تا اعصاب من رو خورد کنن.

\_ ساحل زنگ زدم بهت بگم امروز کنسل شد. نمیریم مرکز بهزیستی ها!

\_ چرا پرهام؟

\_ چرا نداره ساحل. دختر تو دیشب پات ضرب خورده. راه نری و استراحت کنی مفید تره. دیگه انقدر هم مهنوش مهم نیست که تو رو به اذیت بندازم. با خیال راحت برو بگير بخواب.

\_ یعنی چی پرهام. من الان پام بهتر شده

. من از صبح ساعت هفت بلند شدم و الان آماده منتظر تو هستم بعد تو زنگ زدی میگی، کنسل شده؟

لحنش رو یکم مهربون تر کرد تا روی من تاثیرش رو بذاره.

\_ خب عزیز من، تو میدونی راحتی تو برای من خیلی مهم تر هست. دیشب یادم رفت که بهت بگم. ببخشید عزیزم اگر معطل شدی و بی خواب شدی. من برای پای خودت میگم.

\_ پام بهتره!

\_ بهتره ولی هنوز کامل خوب نشده. برو بگير راحت بخواب هر موقع خودت امر کردی زنگ بزن پیام دنبالت تا بریم.

دیگه وقتی اینجوری معذرت خواهی می کرد با لحن عاجزانه نمیشد لجباز رفتار کنی. بیخیال شدم و رفتم سر حل کردن مسئله چند دقیقه پیش!

\_ پرهام؟!!

\_ جانم؟!!

این بار دوم هست که میگه جانم! کاش که نگه آخه من یادم میره میخواستم چی بگم.

\_ چرا حرف نمیزنی ساحل؟!!

\_ پرهام... تو با امیر صحبت و یا دیداری داشتی؟! آخه پیام...

هنوز صحبت من تکمیل نشده بود گفت : بعدا صحبت میکنیم. من برم؛ خداحافظ.



قشنگ معلوم بود که منو پیچوند و زد به جاده خاکی! خداحافظی کردم و لباس هام رو در آوردم و آرایش نامرتبم رو با دستمال مرطوب تمیز کردم. بدون توجه به اینکه ترنم داره دنبال شال من میگرده رفتم تو رختخواب و پتو رو کشیدم روی سرم. بعد از چند دقیقه که چشمم گرم خواب شده بود در اتاق با شتاب باز شد و صدای جیغ و داد ترنم بلند شد.

\_ ساحل! من دارم دنبال شال جنابعالی میگردم تو گرفتی خوابیدی. مگه الاحضرت پرهام خان نمیان به دنبال شما؟!

پتو رو از روی سرم کشیدم و با چشم های که باریک شده بود گفتم : نه زنگ زد گفت نمیداد. آخه من پام درد میکنه. یادم رفت بهت بگم نمیرم که دنبال نگردی. ببخش. صورتش رو دلقک وار مچاله کرد و لحن کلفت و دعوایی گفت : پاشو گمشو مو افشون منتظرت هست میگم بهش بگو گیس هاش رو بیافه. قشنگ میشه ها!

\_ کی منتظرم هست؟!

\_ آراد!

\_ آراد با من چیکار داره؟!

شونه بالا انداخت و گفت : والا من نمیدونم. با تو کار داره. ولی الان پایین منتظرت هست، فکر کنم کار واجبی باهت داره! آخه خیلی نگران به نظر می رسید!

sahel #

پله ها رو دوتا یکی کردم و خودم رو با سرعت رسوندم به جلو در. در رو باز کردم که با جای خالی آراد مواجه شدم. پس چرا نبود؟! نکنه ترنم منو اذیت کرده؟! سرم رو از درگاه بیرون آوردم و نگاه اجمالی به ابتدا و انتهای کوچه انداختم اما اثری از آراد نبود. توی دلم ترنم رو فوش بارون کردم و ناامید برگشتم داخل حیاط و تا خواستم در رو ببستم چیزی مانع شد! چشمم رو خیره به زمین کردم که پای یک نفر رو لای

در دیدم با یک کفش اسپرت مشکی رنگی. آب دهنم رو با استرس قورت دادم و بدون نگاه کردن به صورت طرف مقابل تمام وزنم رو انداختم روی در تا پاش رو برداره و در بسته بشه. ترس عجیبی افتاده بود توی دلم اما الان مغزم فقط فرمان گارد گرفتن رو داشت تا بتونم از خودم محافظت کنم. بدنم درد گرفته بود و دیگه توان مقابله کردن رو نداشتم. یا صدای که استرس ازش هویدا بود با تته پته گفتم : تو کی هستی؟! از جون من چی میخوای؟! ول کن؛ وگرنه جیغ میزنم کل محله بریزن روی سرت ها!

\_ ساحل!؟

با صدای آشنای که به گوشم رسید دست از تقلا کردن برداشتم و سرم رو نیمه در معرض دید قرار دادم. با دیدن چهره روبه روم در رو باز کردم و با شرمساری سری انداختم پایین و گفتم: ببخشید! فکر کردم دزده!

لبخندی زد و طبق عادت همیشگی اش دستش رو شونه وار به داخل موهاش کشید و گفت: دختر تو نباید اول ببینی اون طرف کی هست!؟

حس شرمندگی که یک آن به حالت هام اضافه شد فقط برای چند ثانیه بود. به دلیل اینکه امروز خیلی ها اعصابم رو خورد کرده بودن خوی وحشی داشتم.

\_ آقا پسر تو چرا گانگستر بازی در میاری و غیب میشی. تازه مثل دزد ها و گروگان گیر ها پات رو میزاری لای در و ول کن هم نبودی!

\_ اعصابت خورده!؟

عصبی دستی به شالم کشیدم و گفتم : خیلی!

\_ خب ببخشید که مزاحمت شدم! ولی خودت خواسته بودی که پیام. تازه با اون محتوا پیامت که...

با تعجب به چشم هاش خیره شدم و گفتم : آراد! من مگه به تو پیام دادم!؟

من و تو تقریباً چند روزی میشه که پیامک و تماسی باهم نداشتیم. این پیامک رو تو از کجا آوردی دیگه!

\_ یعنی چی؟ ساحل یک ساعت پیش بهم پیامک زد که کارت گیره! گفتی آب دستت هست بزار زمین بیا اینجا! چرا الان منکرش میشی؟

\_ آراد من مگه دروغ دارم بهت بگم آخه؟ اصلا الان صفحه پیامکت رو با من باز کن و نشونم بده.

(باشه) زیر لب گفت و گوشی رو از داخل جیبش بیرون کشید. بعد از باز کردن رمزش و پیدا کردن صفحه چتش با من، گوشی رو به دستم داد و من مشغول خوندن پیامکی شدم که نه خودم ازش خبر داشتم و نه روحم!

(سلام آراد. میدونم که روز جمعه هست و مطمئنا خیلی کار داری. ولی من نیاز شدیدی به کمک تو دارم. اتفاق های داره تو زندگیم میوفته که خودم موندم باهش چجور کنار بیام. خواهش میکنم ازت، اگر کمکی ازت بر میاد ازم دریغ نکن. من تحت فشارم! آبرو و حیثیت داره یک شبه به باد میره. اگر فقط یک درصد بهم اهمیت میدی آب دستت هست بزار زمین و بیا خونه مون!)

بعد از خوندن پیامک گوشی رو با بُهت به دست آراد دادم و بعد از چند دقیقه مکث زیر لب نجوا کردم: عجیبه! آراد من بهت پیام ندادم. این ساعتی که مشخص شده من پیام دادم اون موقع من داشتم آماده میشدم که برم جایی. امکان نداره! چطور میشه آخه!

\_ واقعا داری میگی!؟

\_ آره به خدا! الان گوشیم رو میارم و نشونت میدم.

سریع راه پله ها رو رد کردم و رسیدم به واحد مون. با شتاب به سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو از روی تخت برداشتم و راه اومده رو برگشتم. ترنم با دیدن حرکت ها و حالت های عجیب و غریب مشکوک شده بود. میانه راه صدام کرد اما من بی اعتنا به حرفش راهم رو ادامه دادم. به آراد که رسیدم نفس نفس می زدم و راه گلوم خشک شده بود و نمی تونستم درست تنفس کنم. چند لحظه ایستادم و نفس های عمیق و پی در پی کشیدم و رفتم سمت گوشیم. بعد از باز کردن رمزش وارد قسمت پیامک هام شدم و رفتم صفحه چتم با آراد. با کمال تعجب و چشم های گرد شده دیدم پیامکی که

عین متن پیام داخل گوشی آراد بود. اما با این تفاوت که فرستنده من بودم و گیرنده آراد!

\_بفرما! خودت پیام دادی که!

موندم چی بگم! تمام روح و روان و جسم محو این همه اتفاق های عجیب و غریب شده بود. نمیدونستم چی بگم و چه ری اکشنی نشون بدم. فقط تونستم زبونم رو تکون بدم و زمزمه کنم : آراد خودمم الان تو بُهتم! نمیدونم چی بگم. ولی به خدا که من برات پیامک نکردم. اصلا انگشت های من روی کیبورد حرکت نکرده که بخواد همچین چیزی رو برای تو تایپ کنه. اصلا خواسته باطنی من همچین چیزی نبوده! این پیامک هیچ ربطی به من نداره.

\_یعنی تو میگی یکی دیگه اینو برای من فرستاده؟!!

\_به غیر از خودم کسی رمز گوشیم رو نمیدونه و گوشیم دست کسی نبوده!

\_از کجا معلوم دست به گوشیت زدن؟! شاید کنترل شده و به صورت خودکار و از راه دور هست!

\_یعنی تو میگی که...

\_همه تیکه های پازل رو که کنار هم بچینی با توجه به حرف های تو؛ گوشیت تحت کنترل هست!

---

sahel #

\_ساحل! کجایی دختر؟!!

سه ساعته دارم صدات میکنم. چرا جواب نمیدی؟!!

دستی به شقیقه هام کشیدم تا بلکه از این سردرد مضمخرف خلاصی پیدا کنم. سرم رو به سمت آراد چرخوندم و گفتم : حالم اصلا خوب نیست. این اتفاق برام خیلی عجیب بود!

نبود! فقط برای حفظ ظاهر جلوی آراد چیزی نگفتم. طبیعی بود ولی به نوبه خودش ترسناک. اون ها روز به روز حریم خصوصی من رو نادیده تر میگیرن. اول از اعتماد سو استفاده کردند و بعد وارد حریم خصوصی گوشیم شدن اما فقط در حد کپی کردن شماره ها! بعد ها حریم امن خونه رو شکستن و علامت نحس و قابل توجه ای رو روی آینه درج کردن و حالا دست به کار های دیگه ای زدن. کارهای که مقصرش فقط خودم بودم. اگر مشعل آتیش شون شعله ور شد، اگر جری تر کردم شون و حس انتقام رو توی وجودشون قوی تر کردم؛ تقصیر خودم بودم. با حرف های کوبنده و تحکم وارم زدم آینده ام رو سیاه تر کردم.

چیشد که اینجور شد؟! \_

با شنیدن این حرف از زبون آراد از دنیای خیالاتم دست برداشتم و سعی کردم جوابش رو جوری بدم که نه ضایع باشه و نه جوری که کل ماجرا رو بفهمه!

نمیدونم! اتفاق های زیادی هر روز توی دنیا اطرافم برام میوفته که درک کردنش برام سخته. اتفاق های که نه فراموش میشن و نه از بین میرن. فقط ساخته شدن برای عذاب دادن. اینم یکی از اون اتفاق ها هست. اما دوزش بالاتر هست و قدرت اینو داره که منو برای چندین روز از خواب و خوراک بندازه.

اینای که گفتمی جواب سوال منو نداد ساحل! کنترل شدن گوشی اونم توسط کسی که نمیدونی کی هست چیزی الکی و پیش پا افتاده ای نیست. بی دلیل همچین اتفاقی نمی افته. چیکار کردی و چیشد؟! \_

نپرس! بعضی چیز ها باید پنهون بمونن تا رفع بشن! جار زدنش ضرر و زیان داره. نه تنها برای خودم بلکه برای همه!

از همون اول که دیدمت و حال و روزت رو دیدم فهمیدم که یک مشکل بزرگی توی زندگیت داری که حل کردنش سخته. از هر دری خواستم وارد بشم به بن بست خوردم و از آخر نفهمیدم که همیشه برای بازگو کردن معضل هات معذوری! اما همه اینا به کنار اتفاق امروز به کنار. کنترل شدن گوشی و استفاده از حریم شخصی دیگران و اذیت و آزار برای فرد مقابل چیز ساده ای نیست. امروز بدون اینکه تو

اطلاع داشته باشی به من پیام دادن اونم از خط تو! وقتی اینکار رو میکنن یعنی فردای روز میان عکس های بی حجابی رو داخل صفحه های مجازی ات پخش میکنن بدون اجازه و میل باطنی خودت. پس الکی نباید بگیریش و باید بری تا کل ماجرا رو بفهمی. اما این وسط یک چیزی هست که با عقل جور در نیامد. اتفاقی که امروز برای تو افتاد کار هرکسی نیست. هکر های کار بلد و خبره فقط قابلیت اینو دارن که به گوشی یکی دیگه وصل بشن و اختیارات اون فرد رو به دست بگیرن و معمولاً برای پرونده های کلون کلاهبرداری های مجازی و تهدید های بزرگ انگل های مجازی. نگو که...

داشتم با دقت به حرفاش گوش میدادم و توی ذهنم تحلیل شون میکردم. با چند جمله آخری که به زبون آورد ابرویی بالا انداختم و نداشتم صحبتش رو ادامه بده.  
\_ تو اینا رو از کجا میدونی!؟

یعنی همچین اطلاعاتی رو درباره هکر ها و اتفاقات فضای مجازی رو چطور فهمیدی!؟

دستی به موهاش کشید و بعد از چند ثانیه مکث جواب نه چندان قانع کننده ای داد.

\_ خب توی این دوره زندگی میکنم مثلاً ها! دوره سلجوقیان که نیستیم. همه الان از این چیزا سر در میارن؛ منم یکی مثل اون ها!

حوصله بحث و تبادل نظر رو با آراد به هیچ وجه نداشتم. از همون اول صحبت مون تا الان که بیش از یک ساعت گذاشته داخل حیاط بودیم و به صورت ایستاده. ترنم از آراد خوشش نمی اومد و به همین دلیل تعارف نکردم که بریم خونه. کمرم و پام درد گرفته بود و دیگه نمی تونستم ادامه بدم به ایستادنم.

\_ نمی خوامی ماجرا رو تعریف کنی تا بتونم حداقل یک کمک کوچیکی بهت بکنم!؟

\_ از اینکه یک جمله رو هزار بار بخوام تکرار کنم، متنفرم!

\_ فهمیدم! عصبی نشو فقط. من میرم و فردا تو دانشگاه میبینمت. امیدوارم این اتفاق روت تاثیر منفی نزاره و باعث نشه از درس و زندگی بیوفتی. خودت گفتی که انقدر زیادن که عادی شده برات ولی خب بی تفاوت هم نمیتونی باشی!

سری تکون دادم که به سمت در رفت و بازش کرد. بعد از خداحافظی به بیرون رفت و در رو بست! دستی به صورتم کشیدم و گوشیم رو با حرص از تو جیم برداشتم و خاموشش کردم. برای امروز بسه این همه اتفاق! هدف شون رو از این ضربه خوب میدونستم! چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. اما ضعیف بودن هیچ چیز رو درست نمی کنه و فقط اون ها رو امید وار تر میکنه برای عملی کردن نقشه هاشون. پس من باید یاد بگیرم؛ که قوی باشم! سرزنده و نشکن! درست خلاف عادت های یک دختر احساساتی با یک قلب عاشق با دنیای بی خیال معشوقه اش!

parham #

حدود یک هفته از آخرین باری که ساحل رو دیده بودم، گذشته! صبر کردم تا ضربی که به استخوان پاش خورده ترمیم بشه بعدا برم پیشش تا راحت تر باشه. هرچند که دانشگاه و... همه جا میره اما خب بحث من جداست. وقتی کنارمه باید سرزنده باشه. بی حال و کسل باشه کل روزم خرابه! اما آدمی نیستم که توی مشکلات تنهانش بزارم، اگر بفهمم حالش خوب نیست و نیاز به کمک داشته باشه من پیش قدم هستم. برای مشکلی هم که از گفتش معذور هست هم نقشه ها دارم! در اولین فرصت اجرائش میکنم تا ببینم چی به چی هست!

\_ پرهام جان!

با شنیدن صدای استاد کاظمی سرم رو بالا آوردم و گفتم : بله استاد؟

پوشه سفید رنگی رو روی میز گذاشت و گفت : این تمامی مبحث های هست که تو باید موقع سخنرانی ازش نام ببری. همه سرفصل ها رو مشخص کردم و زیر طرح هاش رو هم که معلوم هست. نیاز به گفتن تمامی موضوعات و خط به خط جملات نیست. خودت خوب میدونی پرهام که چی چیزی توی اون سخنرانی جایز هست؛

همون ها رو ذکر کن. دلم میخواد موقعی که برگشتم کل مدیریت دانشگاه ازت رضایت کامل داشته باشن و منبعد از این شما به سخرانی ها نظارت داشته باشی!

\_ امیدوارم استاد! تمام سعی خودم رو میکنم تا پیش شما رو سفید بشم.

انشالله ای گفت و قصد رفتن کردم. تا خواستم از روی صندلیم بلند بشم استاد از روی صندلش بلند شد و اومد به سمتم. زد روی شونه ام و لبخندی زد.

\_ اسم رویا مرادی برات آشنا نیست؟!!

رویا مرادی... چندین دقیقه فکر کردم اما به نتیجه مطلوبی نرسیدم.

\_ نه استاد. چطور؟ باید بشناسم شون؟!!

\_ خودش رو نه! اما مامانش رو میشناسی. حدود دو هفته پیش موقعی که میخواستی از بیمارستان خارج بشی یک خانم میان سال رو میبینی که دخترش کما رفته و...

به زبون آوردن همین چند جمله کافی بود که همه چیز رو به یاد بیارم.

\_ بله. یادم اومد. اتفاقی افتاده؟!!

\_ نه پرهام جان. فقط دو روز پیش از بخش آی سی یو انتقال داده شد به بخش. حالش خوبه و مادرش به دکتر کاظمی گفته بود که طرفش ازت تشکر کنیم.

لبخندی زدم و گفتم : چه خوب که حالش خوب شده. اما من که کاری نکردم؟!!

\_ همین که یک شب دل یک مادر رو از نگرانی در آوردی خودش خیلی کاره. فقط خواستم همین رو بگم. الان هم میتونی بری، خدانگهدارت.

لبخندی زدم و اتاق استاد کاظمی رو ترک کردم. این تشکر چقدر برام ارزشمند بود. خداروشکر که حال دخترش خوب شد. ولی چه حالی اون دختر داره که شوهرش رو از دست داده! سری به نشونه تاسف تکون دادم و پوشه رو داخل کیف سامسونت صندلی عقب گذاشتم و پشت رُل نشستم. مقصدم خونه بود و تمرین و تکرار متن های گنجانده شده داخل این پوشه! ماشین رو استارت زدم و تا خواستم دنده رو تنظیم کنم



صدای زنگ تلفنم مانع شد. گوشیم رو از داخل جیب کتم برداشتم و با دیدن نام ساحل روی صفحه لبخندی زدم.

\_ الو سلام پرهام. خوبی؟

\_ سلام گل ناز. حالت خوبه؟ یک هفته هست که صدات رو نشنیدم. چرا آخه زنگ نزدی؟!؟

\_ پرهام! حتما من باید زنگ بزنم! تو چرا زنگ نزدی؟!؟

درست میگفت اما دلم راضی بود اما عقلم ناراضی.

\_ آخه من فرق میکنم. ترسیدم مزاحم باشم، زنگ نزدم. در ضمن اون دوستت، ترنم زیاد دل خوشی از من نداره!

\_ به اون چه اصلا. حالا اینا رو ول کن. کجایی؟

\_ بیمارستان.

هینی کشید و با لحن مضطرب گفت : خاک به سرم. برای چی بیمارستان؟! تصادف کردی؟ الان حالت خوبه؟

از حالت رفتار هاش خنده ام گرفته بود و نمی تونستم که نخندم.

\_ ساحل! مگه یادت رفته که من بیمارستان دوره آموزشی دارم؟

\_ وای! آره ببخشید. ترسیدم فکر کردم اتفاقی برات افتاده. میای کافه؟!؟

باید میرفتم متن سخنرانی رو تمرین کنم اما وقتی ساحل چیزی رو بگه همیشه نه آورد.

\_ آماده باش، میام دنبالت.

\_ من با بچه ها کافه هستم. زنگ زدم ببینم میای یا نه؟!؟

\_ کدوم بچه ها؟

\_ کامیار و...\_

تنها اسم کامیار کافی بود تا صرف نظر کنم.

\_ نه من یک هفته دیگه تقریبا سخنرانی دارم باید تمرین کنم. خوش بگذره بهت.

باشه ای گفت و در ادامه حرفش اصرار داشت که فردا بریم دنبالش مهنوش خانم. چند لحظه مکث کردم و حرفش رو قبول کردم و قرار شد فردا تمام وقت دنبالش بگردیم در صورتی که میل باطنی من همچین چیزی رو نمی‌خواست و فقط برای گذروندن لحظه هام کنار ساحل بود که موافقت کردم. تلفن رو قطع کردم و تخته گاز به سمت خونه حرکت کردم تا بتونم حداقل تو همین شب به تمامی مطالب مسلط بشم!

# sahel

داخل حیاط، کنار در ایستاده بودم و منتظر بودم که پرهام از راه برسه به محض شنیدن بوق ماشینش شالم رو روی سرم مرتب کردم در رو باز کردم. عادتش بود هر موقع میخواستم سوار بشم در رو برام باز می‌کرد. الان هم به رسم عادت همیشگیش با دیدن قامت از ماشین پیاده شد و بعد از سلام و احوال پرسی در ماشین رو برام باز کرد؛ صبر کرد بشینم و بعد خودش در رو بست. ماشین رو دور زد و پشت رُل نشست به محض اینکه نشست لیستی رو که دیشب آماده کرده بودم و از داخل کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

\_ این چیه؟!\_

\_ بخونش؛ خودت میفهمی.

چند دقیقه رو وقف خوندن اون لیست بلند و بالا شد و بعد با چشم های از حدقه بیرون زده بهم نگاه کرد.

\_ چقدر وقت گذاشتی اینا رو بنویسی؟\_

\_ حدود یک ساعت!\_

\_ یک ساعت وقت گذاشتی که آدرس همه بهزیستی های شهر رو پیدا کنی؟ خدایی خیلی حوصله داری.

\_ خیلی سخت بود ولی برای راحتی کارمون اینکار رو کردم. اگر اینکار رو نمیکردم باید بیشتر وقت مون رو صرف گشتن کوچه به کوچه شهر بکنیم. اینجوری حداقل معلوم هست مقصدمون کجا هست!

چشمی زد و گفت: چه برنامه ریزی دقیقی! فکر همه جا رو کردی!

بغض کردم، بغض کردم به خاطر حالی که الان دارم! فکر همه جا رو کرده بودم تا عشقم رو به معشوقه اش برسونم. چقدر من تباه بودم. کاش که می شد بفهمه من یک حس متفاوت بهش دارم، کاش! نگاه های خیره اش رو روی خودم حس کردم و بغضم رو قورت دادم و با خنده گفتم: بله، پس چی فکر کردی!

از روی صندلیش جابه جا شد و دستش رو گذاشت روی صندلی من و دست دیگه اش رو کش داد سمت صندلی عقب. نمی دونم اونجا دنبال چی می گشت ولی صدای خش خش نایلون روی اعصابم خط می کشید. به حالت اولش برگشتمش و یک باکس فلزی رو گذاشت روی پام. ماشین رو روشن کرد و بعد از تنظیم کردن دنده حرکت کرد.

\_ نوش یک به یک سلول های بدنت!

اول از ادا کردن جمله اش تعجب کردم ولی نوشته روی باکس رو که نگاه کردم متوجه شدم! با خط نستعلیق و به صورت برجسته روی سطح فلزی حکاکی شده بود " گز کرمانی "

لبخندی زدم و خواستم دلیل اینکارش رو بپرسم که گفت: گز الاصل اصفهان. امیدوارم که خوست بیاد از طعمش.

جمله اولش با نوشته روی باکس تضاد داشت. ابرویی بالا انداختم و با انگشت هام ضربه زدم به سطح فلزی که توجه اش نسبت بهم جلب شد.

\_ پرهام خان! دستت درد نکنه ولی میخوای سر منی رو شیریه بمالی؟ من از بچگی عاشق گزم و تمامی طعم هاش رو چشیدم و یک گز شناس خبره هستم. میگی گز الاصل اصفهان ولی روش نوشته گز کرمانی! درسته گز کرمان هم خوشمزه هست ولی گز اصفهان یک چیز دیگه ای هست!

جملاتم رو با لحن شوخی ادا کردم که پرهام هم زد زیر خنده و گفت: مغازه داره گفت گز اصفهان هست!

\_ همین که خریدی یک دنیا تشکر. این چند وقته خیلی هوس کردم ولی هر بار یک مشکلی پیش میاد که نمیتونم بخرم.

منظورم رو خیلی خوب فهمید و فقط اظهار میکرد که نفهمیده. از قصد همچین حرفی رو زدم تا یاد امیر بیوفته و ماجرا رو بهم بگه.

\_ نوش جوننت. منم چون میدونستم خیلی دوست داری واست خریدم حالا هم یکی بردار مزه کن.

وقتی پای طعم شیرین گز در میون باشه تعارف معنای نداره! بیخیال هرچی ماجرا و مسئله ای تلنبار شده توی ذهنم شدم و با ذوق بسته بندی گز رو باز کردم. پوشش فلزیش رو برداشتم و داخلش رو نگاه اجمالی انداختم. درست مثل شکلات بسته بندی شده بود خیلی شیک و مرتب! دو تا برداشتم و سرش رو محکم بستم. قبل از اینکه خودم بخوام بخورم، روبه پرهام گفتم:

\_ میخوام بسته اش رو باز کنم، برای اینکه دستم بهش نخوره...

نگاهش رو از جاده گرفت و دوخت به من.

\_ چقدر پاستوریزه! دستمال کاغذی...

ادامه حرفش رو نداشتم کامل کنه تا بهش بفهمونم داره اشتباه برداشت میکنه.

\_ برای خودم که نه! چون برای تو میخواستم گفتم شاید خوشت نیاد که...

اخم ملایمی روی صورت شکل گرفت و لبخند زد. برای اینکه تعادلش رو از دست نده به جاده نگاه می‌کرد اما روی صحبتش با من بود.

دفعه آخرت باشه همچین حرفی زدی ها. وقتی بهت میگم گل ناز یعنی عین گل پاک! اصلا چه بسا که چون از دست تو هست به دهن من خوشمزه تر بیاد.

آخ لعنتی باز با حرفاش دل مارو آب کرد. مگه میشه فراموش کرد آخه مگه میشه میدون رو باز گذاشت برای مهنوش. نه نمیشه! دلمو چیکار کنه اگه بشه؟!!

اهل خجالت نبودم چون این جمله رو از کسی می‌شنیدم که دوستش داشتم و دارم پس لزومی نداره که سرخ و سفید بشم. تنها لبخندی زدم و بسته بندیش رو باز کردم. پرهام اینهمه بدون چون و چرا و خجالت بهم محبت می‌کرد چرا من نکنم. شاید اینجوری پی به علاقه ام نسبت به خودش ببره. پوستش رو داخل دست چپم مچاله کردم و با دست راستم گز رو به سمت دهانش بردم. خودش فهمید که قصدم چی هست و یک نیشخند زد و گفت: گاز بگیرم؟!!

دلت میاد؟

خش بیوفته روی دستت دنیا رو خراب میکنم.

اینو گفت و من کیلو کیلو توی دلم قند آب کردم. دهنش رو باز کرد و گز رو گذاشتم توی دهنش. شروع کرد به خوردن و تعریف کردن از طعم خوبش.

sahel #

شیشه ماشین رو پایین داده بودم و اجازه داده نسیم پاییزی صورتم و روحم رو جلا بده! همون جور که گز رو زیر دندون هام تیکه تیکه میکردم و قورت میدادم و از مزه ای شیرینی که زیر زبونم حس میکردم لذت می‌بردم صدای ریتم و نوت آهنگی رو شنیدم. اولش فکر کردم صدای آهنگ از ضبط های دیگر ماشین ها هست چون اولاً شیشه پایین بود و صدا ها واضح و دوما پرهام به گفته خودش فلش و سی دی نداره که بخواد آهنگ بزاره اما با بالا رفتن ولوم صدا شک کردم چون صدا آهنگ

بیش از حد نزدیک بود. صورتم رو چرخوندم به سمت پرهام که دیدم یک دستش وصل به ظبط هست و دست دیگه اش روی فرمون. نگاه های خیره منو که روی خودش دید، سرش رو بالا آورد و گفت : بی زحمت یک آهنگ پیدا کن. میل باب خودم و خودت!

پوزخندی زدم و گفتم : تو که علاقه ای به موسیقی نداشتی، معجزه حضرت عیسی رخ داده؟!

\_ معجزه حضرت عیسی نه ولی معجزه گل ناز رخ داده. گل ناز با رفتار هاش خیلی از اخلاق های منو درست کرد. درسته خودش زیاد خبر نداره ولی من خودم خوب میدونم. بماند به پنهان!

لبخندی زدم و بدنم گُر گرفت و قلبم ضربان بیش از حد! تا کی حرف عاشقانه بشنوم و خیال مهنوش ولم نکنه؟

\_ آهنگ جدید ریختم، امیدوارم که واقعا خوب باشن. بگرد یکی خوبش رو پیدا کن. سری تکون دادم و خودم رو جابه‌جا کردم تا دستم بهتر به ظبط برسه. چندین تا آهنگ رو پلی کردم اما هیچ کدومشون به دلم نشست. تا اینکه آهنگ رنگین کمان رو از کسرا زاهدی رو شنیدم. این آهنگ رو جمله به جمله حفظ بودم و جملاتش منو یاد یکی می انداخت.

\_ این خیلی خوبه! من وقتی میشنومش یاد یکی می افتم. آخه اولین بار خودش برام فرستاد.

چشم ریز کرد و با اخم ملایمی روی ابروهاش گفت : یاد کی؟

\_ آهنگ تموم بشه؛ بهت میگم.

سری تکون داد که برگشتم به حالت قبلیم و خیلی دقیق آهنگ رو گوش دادم و زیر لب آروم زمزمه میکردم.



بارون بارون بارونه؛ دل عاشقا خونه!  
تو نیای کارم تمومه! نیای کارم تمومه...  
بارون بارون بارونه؛ تو چشات رنگین کمونه  
تو نیای کارم تمومه؛ نیای کارم تمومه!  
آی نگار زیبا! آی تو که دوری از ما...  
قرارمون تو ساحل؛ تنگ غروب دریا  
وای خبر خبر بیارید! که آرزوم تو راهه...  
تو این همه ستاره؛ یکی یدونه ماهه  
وای خبر خبر بیارید! که آرزوم تو راهه...  
تو این همه ستاره؛ یکی یدونه ماهه

خوندن خواننده که متوقف شد و همش شد ریتم رو کردم به پرهام و گفتم : خوبه؟ اگر  
بده عوضش کنم؟

خنده ای کرد و گفت : نه عزیزم، عالیه!

دلمو قدم قدم زدم به نامت

قدم زدم به یادت، که بشم صاحب قلبت!

که تو ساحل قلبت، بزنه بارون...

کاش بزنه بارون... تازه شه دنیامون...

خودمو به آب و آتیش زدم!

هر بار من اصرار تو انکار! ولی انگار که نه انگار!

نشستم تو این بار برسی از راه...

آی برسی از راه... عمر غمت کوتاه...

وای نگار زیبا... ای تو که دوری از ما...

قرارمون تو ساحل، تنگ غروب دریا...

چند ثانیه بعدش آهنگ تموم شد و پرهام اجازه پلی شدن آهنگ بعدی رو با کم کردن ولوم صدا؛ نداد!

با چهره ای که ازش کنجکالوی می‌بارید زل زد تو چشمام. چقدر تو چشماش یهو انقدر غم رخنه کرد.

\_ عاشق شدی که کسی برات آهنگ عاشقانه میفرسته؟!\_

چشم درشت کردم و با خنده گفتم: نه! یکی از رفیق هام!

آهای گفت و صدای ضبط رو بلند کرد و دوباره همون آهنگ رنگین کمون رو گذاشت.

\_ آهنگ قشنگیه! حالا کدوم دوستت برات فرستاده؟ ترنم یا تارا؟\_

\_ هیچکدوم!

ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه به غیر از...

ادامه حرفش رو قطع کردم و گفتم: کامیار اولین بار برام فرستاد. آخه میدونی کامیار چند وقته بهم میگه رنگین کمون!

باشه ای گفت و سریع ضبط رو قطع کرد.



\_ حالا که فکر میکنم، زیاد آهنگ قشنگی نیست! اصلا آهنگ نمیخواه دیگه بزاری!  
از آوردن اسم کامیار عصبی شد؟ علاوه بر تغییر ناگهانی روی حالت هاش دیدم  
دستی رو که با عصبانیت و حرص کوبیده شد روی فرمون. پرهام و کامیار چه  
مشکلی باهم دارن؟ خیر سر همدیگه باهم دوستن، همدیگر رو داداش صدا میکنن؛  
حالا چرا حتی از شنیدن اسم همدیگه عصبانی میشن؟

\_ لیست رو از داخل داشبورد ماشین بردار و مکان اولی رو آدرس بده!  
نگاه اجمالی به لیست انداختم و اولین مکانی رو که مشخص کردم رو آدرسش گفتم.  
\_ خورشید هشتم؛ سه راه کاشانی!

# parham

از اولین مقصدی که رفتیم تا الان حدود سه ساعت گذشته و من مدام پشت فرمون  
در حال رانندگی بودم. برای رفتن و سوال کردن هم ساحل میرفت. خودم میخواستم  
باهش برم اما اصرار داشت که خودش تنها بره.

چشم دوخته بودم به اون در سفید رنگ تا ببینم بلاخره کی ساحل میاد. حدود نیم  
ساعتی هست که رفته و نیومده و من بگی نگی نگرانش شده بودم. میخواستم پیاده  
بشم و برم دنبالش که خودش اومد. در ماشین رو باز کرد و نشست.

بی حوصله و کسل پرسیدم: اینم نه؟

\_ تا چند روز پیش قرار بوده که به همین مرکز منتقل بشه ولی امروز زنگ زدن و  
گفتن که یک جای دیگه رفته!

\_ نمی دونستن که کدوم مرکز منتقل شده؟

سری به نشانه منفی تکون داد و لیست رو از داخل کیفش بیرون کشید. با دیدن لیست  
چشمی درشت کردم و ملتسانه رو به ساحل گفتم: تو رو خدا دیگه نه! من روی این  
صندلی خشک شدم. باشه برای فردا. دوتامون هم خسته ایم و هم گرسنه!

\_ میدونم منم خسته هستم. ولی این مرکز خیلی نزدیک هست و میتونی بین راه یک ترمز بزنی و من یک سوال بپرسم. نظرت؟!

با اینکه یک دقیقه ام یک دقیقه بود ولی به خاطر اون نگاه های معصوم و خسته لبخندی زدم و گفتم : آدرسش کجاست؟!

\_ شکوفه های...

\_ کمر بندت رو ببند تا بریم!

چشم درشت کرد و با تعجب گفت: پرهام! بزار حرفم کامل بشه خو! هنوز که نمی دونی کجاست.

ماشین رو روشن کردم و گفتم: هر هفته میرم اونجا مگه میشه آدرسش رو ندونم!

مرکز بهزیستی که ساحل نام برد دقیقا همون جایی بود که هر هفته می رفتم و به بچه ها سر می زدم. همه بچه ها اونجا منو میشناختن و بهم عادت کرده بودن. هر هفته که رد میشد و نمی رفتم خانم افتخاری زنگ میزد و میگفت که بچه ها بهونه گیری میکنن.

ساحل که از این حرفم یکه خورده بود با تعجب بهم نگاه می کرد. همه چی رو توضیح دادم تا ابهاماتش برطرف بشه.

با شنیدن صحبت هام لبخندی زد و گفت :چه خوب. منم حال و هوای اون بچه ها رو خیلی دوست دارم.

سری تکون دادم و تمام تمرکز رو روی رانندگی جمع کردم.

\_ الان که بریم اونجا قطعا ما رو به نیم ساعت موندن ول نمیکنن و باید نهارم پیش شون بمونیم.

\_ واقعا؟!

\_ آره من خیلی پیش اومده که نهار و شام رو پیش شون باشم. همون طور که گفتم من چندین سال هست در این مرکز رفت و آمد دارم و همه مددکار هاشون منو می شناسن.

\_گذروندن وقت بین اون همه بچه خیلی خوبه. من خیلی ذوق دارم که زود تر برسیم.  
با این حرفش پام رو روی گاز فشردم و سرعت بالا بردم.

\_خیلی تند نمیری!؟

\_زود برسیم دیگه.

لبخند دندان نمایی زد و من همچنان به سرعت زیادم رانندگی کردم. بعد از حدود ده دقیقه جلوی در مرکز ماشینم رو پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.

\_پر هام!؟

\_جانم!؟

این جانم مختص ساحل بود و افتاده بود توی دهنم. ناخودآگاه وقتی صدام میزد میگفتم  
جانم!

\_بچه های چند ساله اینجا نگهداری میشن!؟

\_از سه تا چهار سال هستن تا دوازده ساله!

\_دختر یا پسر!؟

\_پسرن همشون.

آهای گفت و هر دو به سمت در رفتیم. دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشردم. بعد از چند ثانیه صدای خانم افتخاری از پشت آیفون به گوش رسید.

\_خانم افتخاری... برومند هستم.

قفل در به طور اتوماتیک باز شد و رو به ساحل گفتم : خانم ها حق تقدم دارن.  
بفرما.

ممنونی گفت و وارد شد. پاییز بود و خبری از سرسبزی حیاط نبود. به لطف سرایدار  
برگی روی زمین دیده نمیشد ولی همه درخت ها برهنه شده بودن و در مقابل باد

پاییزی نحیف. نگاهی به سمت راست حیاط انداختم که تاب و سُرسُر های خالی رو دیدم و این نشون از این میداد که تایم نهار هست و بچه ها مشغول غذا خوردن.

ساحل نگاه اجمالی به حیاط انداخت و گفت : با اینکه پاییزه و سرسبزی دیده نمیشه اما این حیاط صفا داره. اون تاب و اون سُرسُره خیلی نظرم رو جلب کرد. خیلی خوبه اینجا پرهام. بچه ها پس کجان؟

\_وقتی حیاط خلوته یعنی تایم نهار هست.

خنده ای کرد و گفت : یعنی هوای به این سردی بازم میان بازی؟!!

\_آره. همش توی اتاق باشن که کله خانم افتخاری رو میخورن بس که نق و نوق میکنند.

\_پرهام! خانم افتخاری کیه؟!!

\_خانم افتخاری منم عزیزم.

من و ساحل با شنیدن صدای خانم افتخاری نگاهی به در ورودی داخل انداختیم. ساحل که تازه وارد این جمع شده بود و غریبی می‌کرد تنها لبخندی زد و شونه به شونه من حرکت کرد. خانم افتخاری پا تند کرد سمت ساحل و به آغوش کشیدش. روی گونه اش بوسه زد و روبه من گفت : آقای برومند این رسمش نبود ها.

\_چی خانم افتخاری؟

\_اینکه عروس به این خوشگلی بگیری و مارو خبر نکنی. وای فدایش بشم عین یک تیکه ماه میمونه. خیلی از دست تون ناراحتم. چرا آخه خبر ندادید؟!!

الان چی میتونم بگم؟ میدونست که خواهر ندارم و روی خوشی نداشت که بگم نسبتی نداریم. خانم افتخاری به من خیلی اعتماد داشت و نمی‌تونستم که با این کارم این اعتماد رو سلب کنم.

تنها به لبخندی اکتفا کردم که خانم افتخاری گفت: هزار ماشالله چقدر بهم میان!

و این وسط دیدن قیافه متعجب ساحل توی آغوش خانم افتخاری دیدنی بود!

sahel#

در وضعیت فعلی خوبی نبودم. خانمی که مددکار اونجا بود اشتباهی رابطه من و پرهام رو زن و شوهر تلقی کرده بود و یکه تازی می‌کرد و مدام تعریف می‌کرد. دستم رو گرفته بود و دستش رو نوازش و ارانه روی پوست دستم می‌کشید.

\_ اسمت چیه عزیزم؟

لبخند مصلحتی زدم و صلاح دونستم که حرفی نزنم تا خود پرهام بهم توضیح بده.

\_ ساحل هستم.

خانم افتخاری لبخند دندان نمایی زد و روبه پرهام گفت: آقای برومند چند ماه میشه؟ پرهام هم که امروز بدجور شیطان شده بود مدام لبخند میزد و خودش می‌برید و می‌دوخت بدون اینکه حرفی به من بزنه.

\_ من و ساحل قشنگم یک ماهی هست که عقد کردیم. ببخشید که اگر حرفی نزدم خواستم یکدفعه خبر بدم تا مزه داشته باشه!

خانم افتخاری نگاهی به من انداخت و گفت: پس بگو چرا هفته پیش نیومدی مرکز. خوشبخت بشین الهی. آقای برومند بچه‌ها بفهمن یک ولوله ای به پا کن. اونا همینجوری نزده می‌رقصن حالا هم که یک بهونه دارن تا خود شب صدای آهنگ قطع نمیشه.

از این حرف خانم افتخاری خنده کردم و گفتم: چه خوب که انقدر شاد و سرحال هستن. من خیلی ذوق دارم که ببینمشون.

خانم افتخاری نگاهی به پرهام انداخت و گفت: تایم نهار تموم شده و همگی الان سالن غذا خوری درحال شیطونی هستن. تازه دوماه غذا خوردین؟

پرهام سری به نشانه منفی تکون داد که خانم افتخاری گفت: بفرمایید داخل ناهار بخورین بعدا برین جای بچه‌ها.

پرهام نگاهی به من انداخت و روبه خانم افتخاری گفت: شما بفرمایین. ما تا چند دقیقه دیگه میایم.

باشه ای زیر لب گفت و رفت. تا مطمئن شدم خانم افتخاری رفته با چشم های از حدقه درآورده زل زدم به پرهام و با اعتراض گفتم: پرهام!؟!

و باز هم خیلی خونسرد و شیطون جواب داد: جانم خانومم!؟!

این حجم از شوک غیر قابل تحمل هست. خانومم آخه؟

تا خواستم صحبتی بکنم دستش رو گذاشت روی بینی ام و گفت: هیس! هیچی نگو خانومم. یک دروغ مصلحتی گفتم تا خانم افتخاری فکر بد نکنه. اگر میگفتم زخم نیستی اعتمادش از من سلب میشد. تو فکر بودم تا چجوری ماست مالیش کنم که خود خانم افتخاری پیشقدم شد. ببخشید که اگر ناراحت و یا معذب شدی.

اشتباه بود ولی یک اشتباه شیرین. باشه ای گفتم که دستش رو آورد جلو و تکون داد.

\_چیکار کنم؟

با کنجکاوی چشم دوخته بودم به تیله های قهوه ای رنگش که گفت: الان خانومم هستی و من عادت ندارم وقتی کنارش راه میرم دستش توی دستم نباشه.

لب گزیدم و ذوق مرگ شدم.

دستش رو همون جوری نگه داشته بود و منتظر این بود که من دستم رو بزارم توی دستش. چشم روی هم گذاشتم و پنجه هام رو فرو کردم بین حصار گرم و حرارت دار انگشت هاش. این حرارت با حرارت های قبلی زمین تا آسمون فرق می کرد. این حرارتی که به دست های من منتقل میشد حالا از روی عشق بود. یک عشقی که فقط من حسش میکنم. عشقی که درسته یک طرفه است ولی من این عشق رو خیلی دوست دارم، خیلی!

با انگشت هاش دستم رو نوازش می کرد که ناگهان گفت: ساحل! یک چیزی؟

\_چی؟

\_ دستت یک جای خالی داره.

یکه خورده با خنده پرسیدم: دیونه شدی. دست من چی کم داره؟

\_ یک حلقه درست توی انگشت یکی مونده به آخر دست چپت.

نشونی که میداد نشونی یک حلقه بود اونم حلقه ازدواج پرهام امروز خیلی تو نقشش فرو رفته و داره با حرفاش توی دل منو خالی میکنه.

دستش رو تکون داد و همزمان دست منم که توی دستش بود تکون خورد و من از عالم خیالات به حال برگشتم.

\_ بعدا درباره اش حرف می‌زنیم. بریم!؟

سری تکون دادم که قدم اول رو برداشت و منم شونه به شونه اش حرکت کردم.

وارد سالن غذا خوری که شدیم با صندلی های خالی مواجه شدیم. اینجا همه چی فقط با بچه های اینجا هست که قشنگی پیدا میکنه. این جای خالی داره فریاد میزنه.

\_ بفرمایید غذا تون رو بخورید. بچه‌ها تا قضیه رو فهمیدن آروم و قرار ندارن. دارن براتون همگی سرود تمرین میکنن.

\_ واقعا؟!؟

برای منی که تازگی داشت کارهای بچه‌ها شگفت انگیز بود. توی چند دقیقه مگه میتونن متن سرود حفظ کنن؟

پرهام که براش همه چی عادی بود صندلی رو عقب کشید تا من بشینم.

\_ بچه های اینجا یک دقیقه آروم قرار ندارن. بشین غذا رو بخور که باید بری محفل عروسی قشنگم.

امروز از دست این حرف های پرهام سربه بیابون بزارم حق دارم. من از وقتی حسی به نام دوست داشتن توی دلم جونه زده بی جنبه شدم و پرهام اینو نمیدونه و داره علنا

با من لج میکنه. قاشق اول لوبیا پلو رو به دهن بردم که پرهام با نگاهی مملو از شیطنت گفت: چه حسی داری؟

مجبور بودم با دهن پر جوابش رو بدم.

\_منظورت؟

لقمه اش رو قورت داد و انگشت اشاره اش رو نشونه گرفت به سمت خودش.

\_اینکه کنار نامزدت داری غذا میخوری! حس خوبیه نه؟

لقمه رو قورت دادم و با نگاه های حرصی بهش خیره شدم. دندان روی هم سابیدم و با حرص گفتم: پرهام!

\_جونم؟

\_خوشت میاد منو اذیت کنی؟

نیشخندی زد و گفت: تازه فهمیدم اذیت کردنت چه لذتی داره!

\_خیلی بیشعوری!

\_میدونم خانومم. کنارت حتی بیشعوری هم قشنگه.

sahel#

شونه به شونه پرهام کنارش قدم برمی داشتم تا هرچه سریع تر برسیم به انتهای راهرو. انتهای که صدای جیغ و سر و صدای بچه ها خبر از سورپرایزی خفن می داد. قدم آخر رو هم برداشتیم و رسیدیم به پشت در. پرهام نگاهی به من انداخت و لبخند زد. جواب لبخندش رو با یک نگاه مست عاشقونه جواب دادم. نگاهی که فقط صاحبش من بودم و گیرنده اش پرهام. گیرنده که نه میدونه دوستش دارم و نه میخواد که دوستم داشته باشه. دستگیره در رو فشرد و هردو باهم وارد شدیم. به محض ورود مون حجم زیادی از برف شادی و کاغذ های رنگی روی سرمون فرود اومد. گویا



که ذوق و شیطننت بچه ها به خانوم افتخاری هم منتقل شده. خانم افتخاری با برف شادی شکل عجیبی از یک عروسک روی سر پرهام درست کرد که من زدم زیر خنده.

صدای جیغ و دست بچه ها کر کننده بود ولی دوست داشتی. این همه کاغذ رنگی رو نمیدونم از کجا آورده بودن ولی مدام بارون کاغذ رنگی می بارید روی سر من و پرهام.

خانم افتخاری به خنده ام واکنش نشون داد و ابروی بالا انداخت و با یک نگاه مرموز به سمت اومد.

همون شکلک عروسک رو روی سر من هم پیاده کرد که همگی زدن زیر خنده. خانم افتخاری لبخندی به هر دو مون زد و گفت : چه خوشگل شدین عروس و دوماد با گریم ترولی!

منظورش رو از عروسک ترولی تا فهمیدم زدم زیر خنده. خانم افتخاری دستش رو به معنای سکوت بچه ها بالا آورد و رو به همه شون گفت : بچه ها تا یک و دو سه گفتم، شما شروع کنین و منم این برف شادی رو روی سرشون رو خالی میکنم.

همه چشمی گفتن و با ذوق و شوق دستشون رو به حالت کف زدن گرفتن و منتظر شماره معکوس خانم افتخاری شدن.

\_یک... دو... سه... شروع!

\_شباهش شباهش...

ما شدیم خوشحال و شاد

عمو مون شده دوماد

بریزین نقل و نبات

به سر عروس و دوماد

نومزدی داره شیرین

مثل شهدی تو عسل

بریزین نقل و نبات

به سر عروس و داماد

همزمان با خوردن هاشون کف میزدن و یکی که از قضا سوت هم بلد بود، سوت میزد. با شنیدن کلمه دوماد به پرهام نگاه کردم که لبخند زد. شعر رو با تن صدای بلند میخوندن و من عشق میکردم. کلمه نومزد خیلی به دلم خوش نشست. با هر کلمه ای که ادا میکردن یا من به پرهام نگاه میکردم یا پرهام به من. مثل اینکه روح و دل هامون باهم تله پاتی داشتن. با تموم شدن شعر همگی ریختن روی سر پرهام و صورتش رو بوسه بارون کردن. رفتار پرهام با این بچه ها خیلی خوب بود. مثل یک دوست... برادر و یا شاید یک پدر! ستودنی بود و ارزشمند. از انتخابم برای عاشقی هرگز پشیمون نمیشم حتی اگر روزی بهش نرسم چون عاشق یک مرد تمام عیار بودم. همون جور که شاهد بوسه ها و بغل های گرم و صمیمانه بچه ها بودم صدای پسرکی رو شنیدم. با دیدنش لبخندی زدم و سلام کردم. به خاطر اینکه بتونم ارتباط خوبی باهش برقرار کنم خم کردم و روی پا نشستم. نگاهی به چهره معصومش انداختم که با ذوق و شوق لبخند دندون نمایی زد و گفت: عمو پرهام خیلی خوبه ساحل جون. من مطمئنم واسه شما هم مرد خیلی خوبی میشه. خیلی خوشحالم که عمو، زن عموی مهربونی مثل شما رو آورد اینجا تا ببینم.

اینو گفت و بوسه ریزی کاشت روی گونه ام. همه بچه ها از پرهام که جدا میشدن به سمت من می اومدن و با حرف های قشنگ و شیرین شون دلم رو زیر و رو میکردن و منم به آغوش میگرفتم شون و از شون به سبک کودکانه تشکر میکردم. بچه ها همه از پرهام به اصرار خانم افتخاری جدا شدن و مشغول شیطنت هاشون شدن. گرچه که تفاوت سنی بین بعضی بچه ها زیاد بود ولی همه شون روحیه شیطونی داشتن و منبع انرژی. نگاهم رو از روی بازیگوشی بچه ها گرفتم و دوختم به پرهام. سراسیمه دنبال کسی بین جمعیت می گشت. ضربه آرومی به شونه اش زدم که به سمت برگشت.

\_ پرهام. دنبال کسی میگردی؟

\_ آره. یکی از بچه ها نیست.

\_ چرا؟ مگه همه بچه ها تو رو دوست ندارن؟

\_ همشون به من وابسته هستن.

\_ خب شاید اون زیاد...

ادامه حرفم رو نداشت که کامل کنم و گفتم: امیر رضا کوچیک ترین پسری هست که اینجا نگهداری میشه و اولین کسی هست که موقع اومدن من به استقبال میاد.

\_ از خانم افتخاری بپرس!

باشه ای گفت و خانم افتخاری رو صدا زد. پرهام ناراحت با چهره ای پوشیده از غم گفت: خانم افتخاری امیر رضا رو نمیبینم. ازش بعید بود به دیدن من نیاد.

خانم افتخاری درنگ کوتاه مدتی کرد و گفت: راستش نمیدونم چرا امروز باهمه لج کرد و نیومد اینجا.

\_ کجاست؟

\_ اولین اتاق سمت راست راهرو.

پرهام سری تکون داد و از اتاق خارج شد. با رفتنش همه بچه ها گفتن: عمو پرهام کجا رفت؟

خانم افتخاری به سمت شون رفت و ساکت شون کرد. منم تصمیم گرفتم که همراه پرهام برم. از اتاق خارج شدم و پرهام رو میانه راه صدا زدم. با شنیدن صدای من قدم هاش رو متوقف کرد تا بهش برسم.

\_ تو چرا اومدی؟ می موندی پیش خانم افتخاری و بچه ها!

نمی دونم چرا ولی ناگهانی تصمیم گرفتم اول من برم داخل اتاق و با امیر رضا صحبت کنم.

\_ همیشه من برم؟ باهش صحبت کردم تو رو هم صدا میزنم.

\_ باشه برو!

sahel#

به رسم ادب تقه ای به در زدم و وارد شدم. نگاه اجمالی به دور تا دور اتاق انداختم و انتهای اتاق کنار پنجره تختی دیدم که پسرک کوچولویی روش نشسته بود. زانو هاش رو جمع کرده بود و یک ماشین پلیس دستش بود. با دیدن من سرش رو بالا گرفت و با لحن شیرینی سلام کرد. جواب سلامش رو با خوشروئی دادم و به سمتش رفتم. کنارش روی تخت نشستم و خوب به چهره معصومش نگاه کردم. دو تا تیله مشکی با چشم های درشت و سفید پوست. موهای پسر و نه قهوه ای. دستی به صورتش کشیدم و پرسیدم: امیر رضا جون چرا نیومدی جای بچه ها؟ عمو پرهام دلش شکست که نبودی ها!

ماشین پلیسش رو کنار گذاشت و به صورتم نگاه کرد.

\_ شما نومزد عمو پرهام هستین؟

خنده ای کردم و پی بردم این کلمه نومزد از کجا اومده که این بچه چهار ساله اداش میکنه. شک نداشتم موقع حفظ شعر از بچه های بزرگ تر شنیده.

\_ آره عزیزم.

تخس بود و اصلا لبخند نمی زد.

\_ اسمتون چیه؟

\_ اسم ساحل هست. نگفتی امیر رضا چرا نیومدی؟

چشم هاش رو یکبار باز و بسته کرد و با بغض گفت: عمو چند روزه نیومده منو ببینه تازه الان نومزد هم گرفته دیگه اصلا نمیاد. آخه همش کنار شما هست. عمو گفت که منو خیلی دوست داره ولی الان شما رو بیشتر دوست داره.

چقدر شیرین زبون بود این بچه. خنده ای که میکردم با بغضی که توی گلوم بود تناقض داشت. پرهام چه کرده با این بچه ها که انقدر بهش وابسته هستن؟ چیکار کرده که از دوست داشتن دیگری حسادت میکنن؟ بغضم رو قورت دادم و بغلش کردم. بوسه ای به لپش زدم و گفتم: عمو همیشه شما ها رو خیلی دوست داره. از طرف عمو پرهام به خاطر اینکه چند روز نیومده پیشت عذر خواهی میکنم.

و با خنده گفتم: در ضمن اگر هفته ای یک بار نیومد و شما رو ندید به خانم افتخاری بگو تا به من زنگ بزنه تا حساب عمو پرهام رو بزارم کف دستش. خوبه؟  
بلاخره شکوفه خنده اش باز شد و خنده کرد.

\_ عمو پرهام کجاست؟

\_ پیشت در منتظره که تو بری در رو برایش باز کنی.

تا اینو گفتم خودش رو از آغوش من بیرون کشید و به سمت در دوید. در رو باز کرد و به محض دیدن پرهام پرید بغلش. پرهام هم که مهربونی خاصی با این بچه ها داشت بغلش کرد و خیلی آروم توی محیط اتاق چرخوندش. صدای قهقهه هاش بلند شد و باعث شد که پرهام روی زمین بزارشی.

\_ عمو؟

\_ جونم؟

\_ خودت و نومزدت خیلی خوبین. من عاشق تونم. من خیلی...

به طرف پرهام رفتم و کنارش ایستادم. دو تامون قیافه متفکرانه ای به خودمون گرفته بودیم تا امیر رضا ادامه حرفش رو بگه اما با سکوت مواجه شدیم.

\_ تو خیلی چی؟

مکث کرد و در آخر به قول معروف زد به جاده خاکی و خالی بست.

\_ خیلی دوست تون دارم. عمو من شعر رو نتونستم که کامل حفظ کنم و فقط یک تیکه اش رو بلدم. همون رو بخونم؟

من و پرهام سری تکون دادیم که امیر رضا خیلی با ریتم شروع کرد به خوندن همون دو جمله.

\_نومزدی داره شیرین

مثل شهدی تو عسل

بریزین نقل و نبات

به سر عروس و داماد

خوندنش که تموم شد من و پرهام تشکری کردیم که امیر رضا ماشین پلیسش رو برداشت و گفت : من میرم پیش بچه ها. عمو و ساحل جون شما هم سریع تر بیاد.

پرهام لبخندی زد و به محض اینکه امیر رضا از اتاق بیرون رفت به من نگاه کرد و گفت : به متن شعر شون دقت کردی؟

\_چطور؟

\_گفتن، یک نومزدی داره شیرین؛ مثل شهدی تو عسل!

\_خب؟

\_بچه ها هنوز برای اولین بار تو رو دیدن فهمیدن چه شیرینکی هستی وای به حال من که خانومم رو دو ماهه که میشناسم.

باز شیطون شده بود و هی مزه می ریخت. هرچند که من دلم قیلی ویلی میرفت ولی اگر اعتراضی می کردم فقط از روی تظاهر بود.

امروز رو کنار پرهام به بهترین شکل گذروندم و خیلی قاطع میتونم بگم یکی از بهترین روزهای که تو کل عمرم تجربه کردم. دیدن این بچه ها و مهربونی های بی نظیرشون و برچسب رابطه همسری روی من و پرهام از دلیل های خوشی امروز من بود. هرچند که خوشی های من هیچ وقت با خوشی تموم نمیشه. هنوز طعم یک روز شیرین از زیر دندان هام از بین نرفته که یک کابوس دوباره به سراغم میاد.

اما اینبار برای من نه برای نقطه ضعف جدید من. نقطه ضعفی که خیلی زود لو رفت.

parham#

از همه بچه ها خداحافظی کردم و بعد از طی کردن مسافت حیاط به بیرون رفتم. خانم افتخاری هنوز داشت با ساحل صحبت می‌کرد و قرار شد تا من ماشین رو روشن کنم، بیاد اما دیگه راست باشه خدا داند. با استفاده از سوئیچ در رو باز کردم و روی صندلی پشت رُل نشستم. یک عصر پاییزی قطعاً سوز و سرمای زیادی داره پس بخاری ماشین رو روشن کردم و چشم دوختم به در به انتظار ساحل. بعد از حدود چند دقیقه در باز شد و قامتش نمایان شد. چند ثانیه مکث کرد و با انگشت هاش ضربه آرومی رو به پنجره ماشین زد و با حرکت دستش بهم فهموند که کارت دارم! شیشه رو پایین کشیدم که دماغش رو گرفت و گفت: یک بویی خیلی زننده ای رو تو حس نمیکنی؟

\_\_چه بویی؟

\_\_مثل بوی روغن موتور و... ماشینت فکر کنم روغن ریزی کرده!

ابرویی بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم. خم شدم و زیر ماشین رو نگاه کردم. از مکانیکی و ایراد های مربوط به ماشین آلات ها هیچی نمی دونستم. انگشتم رو آغشته به روغن سیاه رنگی که روی زمین ریخته بود، کردم و به سمت بینی ام بردم. بوی قیر سوخته میداد. از بوییدنش چهره ام مچاله شد و برای چند ثانیه نه دمی کردم و نه بازدمی. از روی زمین بلند شدم و خاک های نشسته روی لباسم رو با دستام ربودم.

\_\_مشکل جدی هست؟ خراب نشه.

\_\_همین یک هفته پیش ماشین رو بردم تعمیر گاه و روغن موتورش رو عوض کردم حالا نمیدونم چرا انقدر قیری رنگ شده!

\_\_می رسونه تا خونه؟

\_آره. اگر خراب بود و یا مشکلی داشت ماشین روشن نمیشد ولی الان که میبینی، روشن هست. سوار شو، بریم.

باشه ای گفت و در روباز کرد و نشست. با حالت صورتم و ابرو بالا انداختن هام با زبون بی زبونی بهش فهموندم که در رو برام باز کنه، چون دستم رو غنی بود. روی صندلی نشستم و بعد از تمیز کردن دست هام با دستمال کاغذی، دنده رو تنظیم کردم و حرکت کردم.

خسته بودم و سوزش عجیبی رو در ناحیه پلک هام حس میکردم. هر چند ثانیه یک بار پلک هام رو محکم روی هم می‌فشردم جوری که مردمک چشمم به درد می‌اومد و همه چیز از نظرم توی یک تاریکی مطلق فرو میرفت. برای حفظ تعادل رانندگیم چشم هام رو باز کردم و پام رو بی وقفه روی گاز فشردم تا هرچه سریعتر به خونه برسم و استراحت کنم.

\_برای چی، دروغ به این بزرگی گفتی؟

\_مهم نیست!

تخس نگاهم کرد و با اوقات تلخی گفت: خیلی هم مهمه پرهام. برچسب رابطه زن و شوهری روی هردومون زدی جلوی کسایی که هر هفته میبیننت!

خسته بودم و ساحل بدجور داشت باهم لجبازی می‌کرد. کنار ساحل تن صدام رو از روی احترام اصلاً بالا نمی‌آوردم اما با تحکم گفتم: چی میگفتم ها؟ اصلاً یادم نبود که من و تو نباید بریم جای که منو می‌شناسن. خواهر که نداشتم پس اصلاً روی خوبی نداشت که بگم یک دختر غریبه هستی و باهت اومدم گردش.

از روی حرص پوست لب هاش رو می‌کند و با شنیدن حرف های پر تحکم و جدی من واکنش نشون داد.

\_فکر میکنی الان خیلی آبرو داری کردی پرهام خان؟ اگر یک درصد بفهمن که دورغ گفتی رسوای خاص و عام میشی که. فکر نمیکنی الگو اون بچه ها تو هستی، بعد میای دروغ به این بزرگی رو میگی؟ خیلی زود پرهام... خیلی زود همه چی



برای خانم افتخاری و بچه ها لو میره و اون روزه که معنای حرف های امروز منو خیلی خوب میفهمی.

عصبی دستی روی صورتم کشیدم و با نفس های کشدار خودم رو آرام کردم.  
\_ گل ناز، حرمت بین من و تو خیلی وقت هست که شکل گرفته پس نزار به همین راحتی بشکنه.

\_ چجوری میخوای حرمت بشکنی پرهام برومند؟ فوش بدی یا توهین کنی؟  
\_ هیچ کدوم، فقط نمیخوام که دورغ بگم.

ماشین داشت توی مسیر اتوبان حرکت می کرد و باید چندصد متر دیگه وارد شهر میشدم. پام رو روی ترمز آرام فشردم که ماشین حتی یک درصد هم توقف نکرد. پام رو محکم روی ترمز فشردم که با کمال ناباوری دیدم ترمز کار نمیکنی اونم توی اتوبان با سرعت صد و بیست! آب دهنم رو با استرس قورت دادم که صدای ساحل بلند شد.

\_ پرهام چرا رفتی طرف بزرگ راه؟

دوتا دستام رو قفل فرمون کرده بودم و سعی می کردم تمرکز رو حفظ کنم.

\_ ترمز بریده!

\_ یعنی چی؟

از اینکه نمیدونستم تا چند دقیقه دیگه قراره چه اتفاقی بیوفته، عصبی شده بودم و دست و پاهام میلرزید.

\_ ساحل... ماشین ترمز نمیکنه. نمیتونم نگاهش دارم!

\_ پرهام یک کاری بکن... تورو خدا نگاهش دار.

پام رو بی وقفه روی ترمز می فشردم اما هیچ چیز عاید نمیشد. عصبی داد زدم:  
ترمز کار نمیکنه... بریده... لعنتی!

مگه بهت نگفتم ماشینت خرابه؟

ساحل... ترمز فقط وقتی بریده میشه که دست کاری شده باشه.

تعداد ماشین از دستم دررفته بود و مدام تغییر مسیر میداد و همین صدای بوق ماشین های سنگین رو درآورده بود. تو آخرین لحظات نگاهی به ساحل انداختم که داشت به پهنای صورت اشک می ریخت. به معنای واقعی کلمه مرگ رو جلوی خودم میدیدم وقتی که با شتاب از یک سانتی ماشین سنگین ها گذر میکردم. با تکون خوردن ناگهانی ماشین ساحل جیغی کشید و با عجز فریاد زد: پرهام من از مردن میترسم!

نباید خودت رو ببازی! ما باید زنده بمونیم و بفهمیم مسبب این مصیبتا کی بوده!

اشک ریختن هاش حال به هق هق تبدیل شده بود. با استرس و ترس زیر لب زمزمه کرد: کنارت نیستن و نمیدونی، کنارم هستن و زجر کشم میکنن و حالا...

با برخورد یک ماشین از پشت به سپر، تعادل به طور کامل از دسترس من خارج شد. در آخرین لحظه ها فرمون رو به سمت جاده خاکی چرخوندم که بعد از چند دقیقه صدای مهیب برخورد ماشینم رو به یک جسم بزرگ و جیغ بلند ساحل شنیدم و دیگه هیچ چیز رو نفهمیدم! صدا ها رو می شنیدم اما گنگ... صدای داد و فریاد های مردم و بوق های متعدد ماشین ها! اون لحظه فکرم پیش گل نازم بود. که چیشد و چه اتفاقی افتاد؟ بدنم کرخت شد و به یک باره جوشش مایع گرمی رو روی پیشونیم حس کردم و چشمام روی هم رفت. برای مردن زود بود، خیلی از اعتراف ها و معذرت خواهی هام رو از گل ناز نکرده بودم. درست نیست که دیگه نباشم درست نیست که دیگه نباشه! فقط یک خواب بود، یک خوابی چند ساعته یا برای همیشه، همیشه ای به نام ابدیت!

sahel#

بدنی کرخت شده که حتی نمیشه برای یک سانت تکونش داد. چشم های که گویا به هر کدوم یک وزنه دو کیلویی به مژه هام آویزون کردن که نمیتونم بازشون کنم.

بوی سُرْم رو میتونستم به وضوح استشمام کنم و صدای های گنگ و مبهم اطرافم نشان از این میداد که روی تخت بیمارستان به سر میبرم. تشنه بودم و نیاز شدیدی به یک جرئه آب داشتم. لبم رو تر کردم و چشم هام رو آروم آروم باز کردم. نور شدید لامپ یک راست چشم های من رو نشونه گرفت و باعث سوزش عجیب چشم هام شد. میخواستم با دستم مانع تابیدن نور بشم که سنگینی و سوزش سوزنمانندی رو حس کردم. گردنم رو به سختی چرخوندم و به دست چپم نگاهی انداختم، دستم تا آرنج تو گچ بود و به دست راستم سُرْم وصل شده بود. به لباس های که تنم بود نگاهی انداختم. لباس های خودم بود منتها با لک های خون! تکون دادن دستم یک پدیده عذاب آور بود، دردی که بعد از تکون دادنش حس میکردم جونم رو می گرفت و نفسم رو حبس می کرد. مگه تو گچ نبود، چرا درد میکرد؟ سرم رو تکون دادم که تیری کشید و باعث جمع شدن صورت بی حالم شد. از پارچه ای که به دور سرم پیچ خورده بود میشد فهمید که بانداژ شده. بعد از چند دقیقه فکر کردن فهمیدم چه بلایی سرمون اومد و چی شد که اینجوری شد. اگر من انجام و حالم اینه پس پرهام کجاست؟ از فکر اینکه اتفاق ناگواری برایش افتاده باشه، ضربان قلبم ریتم تنندی گرفت و رنگ رخسارم به زردی گرایید. مگه اینجا بیمارستان نبود، مگه من مریض نبودم پس چرا هیچ دکتر و پرستاری کنارم نیست. دهن خشک شده ای رو که به کامم چسبیده بود رو با بزاقم تر کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: خانم پرستار... پرستار! چرا جوابم رو نمی دادند؟ چرا هیچ کس به غیر از من تو این اتاق نبود؟

وقتی داد میزدم سرم تیر می کشید اما الان بحث ترس و وا همه من بود.

چشمهام رو بستم و داد زدم: خانم پرستار! چرا هیچ کس اینجا نیست؟ مگه من مریض نیستم؟ این چه بیمارستانی هست که مریض شون رو تنها میزارن؟

همون جور که بغض در گلو داد میزدم در اتاق باز شد!

خانمی با روپوش سفید داخل شد. دستاش رو به نشونه اعتراض بالا برد و گفت: خانومم چه خبرته؟ بیمارستان رو گذاشتی روی سرت. اینجا بیمارستان هست نه چاله میدون، باید سکوت رو رعایت کنید.

از این حرف های حوصله سر بر گوشم پر بود. من حال خوب نیست، من نگرانم!  
من بی تابم تا ببینم پرهام حالش خوبه. سالمه. با فکر های که تو مغزم مدام میچرخید  
و خاطرات بد رو بهم یاد آوری می کرد، بغض سمجی گلوم رو فشرده. ایندفعه آروم  
و با عجز زیر لب زمزمه کردم: پرهام کجاست؟ حالش خوبه؟  
به سمت اومد و سرم رو چک کرد.

پرهام کیه خانمی؟

تا خواستم حرفی بزنم سریع نگاهی بهم انداخت و گفت: آقایی که همراه شما با  
آبولانس اعزام شد بیمارستان؟  
بله ای زیر لب گفتم که گفت: من اطلاعی ازشون ندارم! فکر میکنم به بخش منتقل  
نشدن.

با عجز نالیدم: میشه برید پرسین؟ توروخدا! جون هرکی که دوست دارین.

شاهد و شنونده بغض گلوگیرم بود که سری تکون داد و از اتاق خارج شد. نفسم بالا  
نمی اومد. قلبم بی وقفه به دریچه سینه ام می کوبید. زیر لب برای درد دوا می خوردم  
زمزمه کردم: انقدر بی قراری نکن دلکم! گواه بد نده به خودت. پرهام مرد قوی  
هست. با معرفته، رفیق نیمه راه نمیشه! من میدونم. من میشناسم صاحب قلبم رو.  
بی دلیل عاشقش نشدی که.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و چشمم رو دوختم به ورودی در. چشمم در  
انتظار خانوم پرستار خشک شد ولی نیومد. قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام  
ریخت. دستگیره در فشرده شد که سراسیمه با تحمل درد در ناحیه پام روی تخت  
نشستم. قامت خانوم پرستار رو تو چهار چوب در دیدم که به سمت اومد.

چیشد خانوم پرستار؟ تو بخش هست یا مرخص شده؟

چند ثانیه مکث کرد و گفت: از بیمارستان مرخص شده!

پس حالش خوبه! لبخندی زدم و خداروشکری زیر لب گفتم.

\_ مطمئنم بیمارستان هست خانوم پرستار چون منو اینجا تنها نمیزاره. میشه یک جورایی پیداش کنید بگید، بیاد؟

\_ نمی تونه.

\_ چرا؟

\_ عذرش موجه هست.

چرا گنگ صحبت می کرد؟ چرا نمی خواست واقعیت رو بگه؟ چرا فکر میکردم داره دروغ میگه؟

\_ مگه شما نگفته بودین از بیمارستان مرخص شده؟

سری به نشانه تاسف تکون داد و سر اسیمه دستی به صورتش کشید. دستم رو گرفت و به چشم های به اشک نشسته ام با دقت نگاه کرد.

\_ گفتم مرخص شده ولی نگفتم که بیرون هست. از بیمارستان اعزام شده به یک جای دیگه!

با تته پته و پر استرس گفتم : کجا؟

\_ ببخشید که دارم خبر به این بدی رو بهت میدم. آقایی که از قضا شوهرت بود، دستش از دنیا کوتاه شد خانومی!

نفس حبس شد و تنفس به یک باره فراموش شد. کلمه ها توی سرم اکو میشد، این جمله منو کشت!

\_ دستش از دنیا کوتاه شده خانومی!

بغض سمجی که گلوم رو می جوید حالا سر باز کرده بود. به پهنای صورت اشک می ریختم و صورتم رو خیس از اشک میکردم.

دست خانوم پرستار رو سفت چسبیدم و داد زدم.

\_ بگو که دروغ میگی؟ بگو که حالش خوبه. بگو که زنده هست!

\_ از پذیرش بیمارستان سوال کردم عزیزم، یک ساعت پیش با آمبولانس رفت سرد خونه!

سرد خونه رو گفت و تموم بدنم لمس شد. صدای هق هق هام کل اتاق رو برداشته بود.

\_ مگه میشه من زنده باشم و اون مرده باشه؟

\_ آمبولانس که اعزام شد محل تصادف معلوم شد، شما کمر بند ایمنی تون رو بسته بودید ولی ایشون نه! خون ریزی شدید سرشون به خاطر برخورد با فرمون باعث شد عارضه مغزی رخ بده و متاسفانه جونشون رو از دست بدند.

حرفاش رو عقم باور می‌کرد اما قلبم نه! قلبم توان باور نبودنه معشوقه اش رو نداشت. نبودش برای قلبم خوده مرگه. زندگی بدون اون دیگه معنای واقعی نداره. لبخند در نبودش جایز نیست. چون اون بود که فقط لیاقت لبخند های منو داشت. خودش گفت شکوفه لبخندت رو فقط وقتی باز کن که دلت بخنده. دل من الان سوگوار معشوقه اش هست. خون گریه میکنه و سیاه پوش شده. عاشقش شدم و برای آغوشی که حقم بود پرپر زدم اما بهش نرسیدم. آرزو به دل یک بوسه عاشقانه موندم. کی باعث شد؟ کی دلش کینه به دل گرفت و جونش رو گرفت؟ همون آدم منتظره کینه ای که به دل گرفتم باشه!

با دلم صحبت می‌کردم و اشک می ریختم. من تو زندگیم باختم! به سرنوشت خدا سه بر هیچ باختم. و حالا چه خوبه که داور بازی با یک کارت قرمز من رو هم از سرنوشت بیرون بندازه! نفس کشیدن تو هوای که پرهام نیست رو نمیخوام!

این بار دلم ساکت شد و آروم گرفت! حالا دیگه کسی رو نداشت که با حرفای قشنگش ریتم تند بگیره.

سِرُم رو با عصبانیت و حرص از دستم کندم و داد زدم. فریادی که پر بود از عجز و درموندگی!

\_ کجا رفته؟ اصلا غلط کرده رفیق نیمه راه شده! فکر منو نکرد؟ حتی بچه دوساله هم میدونه وقتی تو ماشین می‌شینه باید کمر بندش رو ببندد! پرهام!  
تورو خدا بیا و بگو که نرفتی! بیا و بگو این چرندیات همش دروغه.  
بیا... تورو خدا بیا... پرهام!

با کشیده شدن دستی به روی شونه ام با ترس و وحشت از عالم رویا پریدم و...

sahel#

با کشیده شدن دستی به روی شونه ام با ترس و وحشت از خواب پریدم و ناخودآگاه فریاد زدم : پرهام!

\_ خواب دیدی عزیزم؟

نفس نفس می‌زدم و نمی‌تونستم خوب صحبت کنم. اطرافم رو با نگاه های گنگ نگاه میکردم و همه چی از نظرم خیلی سرد گذشت. چشم هام رو بستم و بدون توجه به صدا های اطرافم به کابوسم فکر کردم. اونقدر فکر کردم که صدای ترک های قلبم رو شنیدم. لمس شدن تمام بدنم رو به جون خریدم و باز هم فکر کردم. تک به تک لحظه ها و صحبت های که رد و بدل شد رو جلوی چشمام هام دوباره حس کردم.

\_ بردنش سرد خونه!

با یاد آوری این جمله توی ذهنم قطره اشکی بی‌اختیار به روی گونه ام غلتید و تمام بدنم لرزید. سلول به سلول بدنم حجم اندوه این جمله رو حس کردن.

با پاشیده شدن قطرات سرد آب به روی صورتم به خودم اومدم و نگاهم رو دوختم به پرستار سفید پوشی که دستش رو جلوی صورت من تکون میداد. با دیدن نگاه های من دستمال کاغذی رو به روی صورتم کشید و گفت : صدای منو میشنوی؟

سِرْمی به دستم وصل نبود اما دست چپم تو گچ بود. دست راستم رو چنگ روپوش  
پرستار کردم و با عجز نالیدم : بگو که حالش خوبه؟ بگو که همش خواب بود؟ بگو...  
قلبم دیگه طاقت نداره! بگو!

\_ همش خواب بود! به صورتت دست زدی؟ چشمت رو دیدی؟

صورتت خیس از اشک بود و چشمت کاسه خون!

حالم بهتر شده بود، حداقل فهمیده بودم همش خواب بوده اما این یک هشدار بود اونم  
از سمت عقلم. هشدار برای خودنمایی! صحبت کردن با دهنی که از خشکی زبونم  
به کامم چسبیده برام سخت بود. تنها به یک کلمه اکتفا کردم تا بتونم رفع نیاز کنم.

\_ آب!

لیوان رو برداشت و تا نصفه آب داخلش ریخت و به دستم داد. لیوان رو با ولع  
به سمت دهنم بردم و لاجرئه سر کشیدم. با تازه شدن گلووم حالم خوب شد و حالا  
میتونستم راحت نفس بکشم.

\_ الان حالت خوبه؟

سری به نشانه مثبت تکون دادم که لبخندی زد و گفت : نگران نباش عزیزم، حال  
همسرت خوبه. کمر بند ایمنی و ایربگ ماشین خطر رو ازتون دور کردن. فقط شما  
به خاطر فشاری که به دستون وارد شده، مویه کرده و سرتون به دلیل برخورد به  
شیشه ماشین چهار تا بخیه خورده. متاسفانه شما بیشتر از راننده آسیب دیدی!

با دقت به حرفاش گوش دادم و از اینکه پرهام حالش خوبه نفس عمیقی کشیدم و  
خدارو شکر کردم.

\_ الان کجاست؟

\_ ایشون هم مثل شما سرش آسیب دیده! منتظر هستیم سِرْم شون تموم بشه.

\_ میشه برم پیشش؟



\_ شما با این حالت نه عزیزم. اما ایشون سِرْم شون که تموم بشه میتونن بیان پیش شما.

سری تکون دادم که به سمتم اومد. مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم، ملحفه سفید رنگ رو روم کشید و گفت: بخواب اما منتها نه دیگه با کابوس. شماره دوست تون رو هم از شوهرت گرفتم، زنگ زدم و خبر دادم تا یک ساعت دیگه خودشون رو می رسونن. بخواب، استرس و تنش برات خوب نیست.

باشه ای گفتم و چشم هام رو روی هم فشردم. چشمم محتاج چنددقیقه خواب بودن اما ترس نمی داشت که حتی یک پلک روی پلک بزارم. ترسی که میتونست دوباره به سراغم بیاد. هشدار بود! هشدار تا خودم رو نشون بدم. من باید خودم رو نشون بدم و بفهمونم بهش که دوستش دارم. باید توجه اش رو فقط به خودم معطوف کنم و اگر غیر این پیش بره باید تو حسرت نگاه های عاشقانه و دست های گرمش بمونم. نباید کوتاه بیام، باید شروع کنم و برای به دست آوردن قلبش تلاش کنم.

بعد از چند دقیقه خود به خود پلک هام روی هم رفت و به خوابی چند دقیقه دعوت شدم. خوابی که نه خبری از خبر فوت بود و نه خبری از اشک های سیلاب آور!

parham#

به دلیل فشاری که به پام اومده بود نمی تونستم درست راه برم، پام رو روی زمین می کشیدم و لنگ لنگان راه می رفتم. به شماره اتاق ها بادقت نگاه میکردم. تقریباً به انتهای راه رو رسیده بودم. آخرین اتاق سمت چپ راه رو! دستگیره در رو فشردم و وارد شدم. چندین تا تخت توی اتاق بود اما فقط گل ناز بود که روی یکی از تخت ها آرام خوابیده بود. قدم هام رو آرام و آهسته برداشتم تا مزاحم خوابش نشم. کنار تختش روی صندلی نشستم. به اجزا صورت دلنشین و آرامش توی خواب خیره شدم. پوست گندم گونش حال به زردی گراییده بود و گویا که پرده ای از ماتم رو روی خودش کشیده باشه. دستش رو که تا آرنج توی گچ بود رو دیدم و زیر لب زمزمه کردم: کاش همه بلا ها سر من می اومد گل ناز!

حق گل ناز من این بود؟ اینکه لبخندی داشته باشه از روی تظاهر؟ اینکه دلش همیشه خون گریه کنه؟ اینکه امروز قصد جونش رو داشته باشن؟ معذور بود برای بازگو کردنش اما من حتی برای یک روزم تحمل نمیکنم. وقتی حرف گل ناز در میون باشه، لازم باشه زمین و زمان رو بهم میدوزم! این دختر عجیب مهرش به دلم نشسته. جوری شده که اگر روزی نبینمش، اون روز برام شب نمیشه، من بهش وابسته شده بودم. باخنده هاش، به شوخی کردن هاش...

امروز روزی بود که خوب شروع شد و بد به پایان رسید. لحظه‌ای که نور چراغ رو دیدم و فهمیدم هنوز توی این دنیا نفس میکشم، اول سراغ ساحل رو گرفتم و تا مطمئن نشدم حالش خوبه ول کن نبودم. و حالا اینجا کنارش نشستم و به سیمای زیبایش نگاه میکنم. بلند شدم و انگشت هام رو نوازش و ارانه روی گونه‌اش کشیدم. بی اختیار خم شدم و بوسه ای روی سرش کاشتم. حضورم رو حس کرده بود که تکونی خورد. سریع خودم رو عقب کشیدم و روی صندلی نشستم. چشماش رو باز کرد و برای چند ثانیه نگاه هامون گره خورد به هم دیگه. گویا که دلمون واسه دیدن یک باره هم دیگه لحظه شماری میکرد.

با بغض که گلوش رو احاطه کرده بود زیر لب زمزمه کرد: پرهام!؟

\_جانم عزیزم؟

قطره اشکی روی گونه اش غلتید و گفت: خیلی نگرانم بودم. دلم واسه...

بلند شدم و به سمتش رفتم. حالش بد بود! خیلی... اینو میشد از بغض توی گلوش و غم خونه کرده تو سیاهی چشمم فهمید.

\_میشه دستات رو بگیرم؟

دو تا دست هام رو حصار انگشت های دست راستش کردم که گفت: قول میدی هیچوقت از پیشم نری؟

\_دلم برای قدمی دور شدن ازت، رضا نمیده! ساحل، من آدم رفتن نیستم.

\_ولی توی خوابم دیدم که رفتی!

این بغض توی صدایش چرا تمومی نداشت؟ دلم هزار تیکه میشد وقتی بغض میکرد.

\_چه رفتنی بود؟

\_ابدی!

\_این که خوبه. پایان درد های زندگی!

اخمی کرد و با تشر گفت: اگر عقیده ات اینه که با مردن درد هات تموم میشه، اینو خوب تو گوشات فرو کن که رفتنت خودش یک درد بزرگه. بدترین خوابی که توی عمرم دیدم، امروز بود. خوابی که درست عین واقعیت بود. درست توی همین اتاق، کنار همین پنجره بهم خبر دادن که دستت از دنیا کوتاه شده. اون لحظه نفس کشیدن یادم رفت و نمی خواستم که باور کنم دیگه نیستی. اما دقیقه ها گذشت و حرف ها شنیدم به تصدیق رفتنت. گریه کردم و اسمت رو صدا زدم. ازت خواستم که برگردی. ته زندگی کجاست پرهام؟

قطره اشکی توی مردک چشمم جوشید و لجوجانه سرید روی گونه ام.

\_مرگ!

\_من توی خواب با شنیدن این خبر ته زندگی رو حس کردم. ازت خواهش میکنم دیگه حرف از مرگ نزن.

\_باشه عزیزم. فقط آروم باش. تو حالت خوب باشه من از دنیا هیچی نمیخوام!

\_میشه یک لیوان آب بهم بدی؟

دستم رو از حصار انگشت هاش بیرون کشیدم. لیوان و پارچ آب رو از روی طاقچه برداشتم و تا نصفه لیوان رو آب کردم. به دستش دادم که آب رو تا آخرین قطره اش خورد و زیر لب ممنونی گفت.

\_نوش جونت. حالت خوبه؟ سرت و دستت درد نمیکنه؟

\_دستم که نه! اما رد بخیه های سرم میسوزه.

\_ ببخشید که اینجوری شد. باید همون موقع که روغن ریزی ماشین رو دیدم، متوجه میشدم. اما چه کنم که هیچ سر رشته ای ندارم!

\_ تو چرا عذر خواهی میکنی؟ تقصیر منه. تقصیر منه که تو با منی و داری همراه من تاوان میدی. دور من پره از گفتار صفت های که بویی از انسانیت نبرده اند. و حالا تو هم جزئی از طعمه هاشون شدی. من باید ازت عذر خواهی کنم که به خاطر این اتفاق به این روز افتادی. ماشینت هم که کلا خراب شده. من شرمندم.

\_ دست کاری ترمز ماشین یعنی درجا قصد جونت رو داشتن و منم راحت از این قضیه نمی گذرم!

\_ من نمیتونم حرفی ازشون بهت بزنم. به صلاح هر دو مون هست.

\_ نگو! خودم سر نخ رو میگیرم و به آخرش میرسم. تار و پود این ریسمان نحس رو خودم قیچی میکنم.

\_ نگرانتم!

\_ تو هیچ کار نکن. فقط به کارهات برس و زندگی خودت رو بر وقف مردات بگذرون. نگران هیچی نباش. من حتی برای غمگین نشدن تو هم که باشه، مراقب خودم هستم. قولت میدم تا چندماه دیگ این لکه سیاه از زندگیت ربوده بشه!

\_ میخوای چیکار بکنی باهشون؟

\_ هرکس دست به گلم بزنه، لازم میدونم که باغچه اش رو به آتیش بکشم!

parham#

از روزی که اون تصادف نحس رخ داد حدود سه روز میگذره. توی این چند روزه نه نتونستم به کلاس برم و نه کارخونه بابا و مامان به شدت نگران شده بودن و نمیداشتن پام رو از خونه بزارم بیرون. مدام غذا و داروی های مقوی به خوردم میدادن. از این قرنطینه چند روزه به عنوان فرصتی برای تسلط به متن سخنرانی ام

استفاده کردم اما دیگه تحمل نداشتم. بانداژ سرم رو خودم توی این بازه زمانی استریل میکردم اما الان وقتش بود که کلا بانداژ رو باز کنم و فقط روی بخیه کنار پیشونیم یک باند کوچیک بزنم. دست روی دست گذاشتن و فکر کردن به نقشه های که هنوز اجرای نشده بود دردی از کسی دوا نمی کرد. باید سرنخ این ماجرا رو از ساحل بگیری و بررسی مهره اصلی که چندین نفر رو بازیچه خودش کرده. باید فهمید دلایل این همه تهدید و قصد کشتن چی هست و از کجا نشات میگیره. نفس عمیقی کشیدم و تمامی نقشه هام رو دوره کردم. از ترتیبی که چیده بودم مطمئن بودم، پس بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم. شلوار لی سیاه رنگم رو به پا کردم. پلیور مشکی رنگم رو هم از روی پیراهن نیم آستینم پوشیدم. کلاه کپ قهوه ای رنگم رو از روی تخت چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم. پله ها رو دوتا یکی میکردم که در واحد مامان اینا باز شد. قامت مامان رو توی چهارچوب در دیدم و لبخند زدم.

\_ پسر جان تو تازه چند روز پیش یک تصادف خطرناک رو رد کردی. بشین سرجات تن و بدن من رو نلرزون.

\_ مامان به خدا حالم خوبه. من از چهار دیواری تاریک اتاق و یک جا نشینی بیزارم. یک کار خیلی مهم دارم، باید از همین امروز استارتش کنم.

مامان سری تکون داد و گفت: با تو که همیشه در افتاد، حرف حرف خودت هست. فقط چند روزه بی تابی، فکر نکن حالت رو نمی فهمم. این کارت مربوط به همین بی تابی هات که نیست؟

\_ همش نه! ولی بی ربط هم نیست.

\_ بچه نیستی که بخوام هی بهت تذکر بدم ولی به عنوان یک مادر بهت میگم؛ واسه خودت در دسر درست نکن و همیشه مراقب خودت باش.

\_ چشم فدات بشم.

مامان لبخندی زد و گفت: بلبل زبونی نکن بچه. با این لباس و اون کلاه شبیه کار آگاه ها شدی!

تتها به لبخندی اکتفا کردم و بعد از خداحافظی به پارکینگ رفتم. ماشین خودم که کلا جلو بندی و سپرش داغون شده بود پس باید با ماشین زاپاس برم. مامان گفت شبیه کارآگاه ها شدی ولی نمی‌دونست پسرش میخواد بره تو دهن شیر. پوزخندی زدم و سوئیچ رو از داخل جیب پلیورم بیرون کشیدم. با فشردن دکمه مخصوص سوئیچ صدای باز شدن درها توی محیط بزرگ پارکینگ پخش شد. سری چرخوندم و تمامی ماشین ها رو از نظر گذروندم و رسیدم به یک دویست شیش صندوق دار به رنگ نوک مدادی. قدم هام رو استوار و محکم برداشتم و پشت زُل نشستم. مقصدم معلوم بود. مقصد همون جایی بود که بشه ازش یک سرنخ گیر آورد. ماشین رو روشن کردم و دنده عقب از پارکینگ خارج شدم. پای راستم هنوز هم درد کمی داشت اما مهم نبود. دنده رو تنظیم کردم و با فشردن گاز به سرعت از اون محله دور شدم. همون طور که رانندگی میکردم گوشی رو برداشتم و شماره ساحل رو گرفتم. بعد از چند بوق ممتد صداش بین حلزونی گوشم پیچید.

سلام. صحبت بخیر. چطوری؟

از اینکه صدای شاد و سرزنده اش رو شنیدم لبخندی سوک لبم نشست.

قربونت ساحل حالت خوبه؟ سرت و یا دستت...

رشته کلامم رو قیچی زد و گفت : آره. خیالت راحت. خوبم که دارم میرم دانشگاه.

کی؟ الان کجایی؟

فعلا خونه ام. ساعت ده کلاس دارم.

باید سریع تر کارام رو انجام می‌دادم وگرنه همه برنامه ریزی هام به کل بهم می‌ریخت.

ساحل پشت فرمونم. بعدا باهت صحبت میکنم. مراقب خودت باش، خداحافظ.

بعد از شنیدن خداحافظیش تلفن رو قطع کردم و انداختم صندلی کناری. به ساعت مچی ام نگاه کردم که ساعت نه رو نشون میداد. ماشین رو انداختم جاده اصلی و تخته گاز تا مقصدم روندم.

بعد از حدود بیست دقیقه ماشین رو در فاصله صد متری خونه ساحل شون پارک کردم. نگاه دیگه ای به ساعت انداخت. حدود ده دقیقه دیگه ساحل باید از خونه شون بیاد بیرون، البته طبق حدسیات من. اطراف رو نگاه اجمالی انداختم اما نه ضایع که همه متوجه بشن من دارم کار خاصی انجام میدم. دستم ناخودآگاه به سمت داشبورد رفت و پاکت سیگار رو برداشت. امان از این مخرب گر که جاذبه ای به این قدرت داشت. یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیدم و با استفاده از فندک طلایی رنگم روشنش کردم. دومین پوک رو از سیگار گرفتم و دودش رو فوت کردم به بیرون. نگاهم بین آینه عقب و مسیر خونه ساحل شون در رفت و آمد بود که چیزی توجه منو به خودش جلب کرد. نخواستم که مشکوک واقع بشم به همین دلیل ماشین رو روشن کنم تا وانمود کنم که منتظر کسی هستم. کلاه کپ رو روی سرم جابه جا کردم و عینک آفتابی رو هم روی چشم هام گذاشتم. به بهانه تمیز کردن آینه، دستم رو به سمت آینه بردم و درست روی اون ماشین تنظیم کردم. یک اونته مشکی با شیشه های به رنگ شب! درست مثل ماشین های محافظتی! ماشینی که ظاهرش حس شک و شبه رو تو وجودت زنده می‌کرد.

parham #

بیست دقیقه بود که به اون ماشین نگاه میکردم و لب می‌جویدم. عصبانیت رو میشد از چهره برافروخته فهمید و خودم این گر گرفتگی رو به وضوح حس میکردم. نگاهم افسار گسیخته شده بود، مدام به سمت اون آینه لعنتی میرفت! این نگاه ها نباید خیلی زوم بشن و گرنه همین اول کاری تمام نقشه های من لو میره و ممکنه اتفاقات ناگواری برای ساحل رخ بده. پس باید کاری بکنم. نفس عمیقی از روی عصبانیت کشیدم و پشتی صندلی رو خوابوندم. دست هام رو زیر سرم بردم و تیکه ام رو به صندلی دادم. شاید با عوض کردن حالت هام بتونم نگاهم رو کنترل کنم. تو این حالت خوابیده تسلط خوبی به اوضاع نداشتم پس باید از حس شنوایی ام کمک بگیرم. تمامم شد گوش و صدا! گوش هام رو برای تفکیک کردن صدا های آشنا و گنگ تیز کرده بودم تا سریع بتونم ری اکشنی نشون بدم. سرم رو تیک و ارانه تکون میدادم و به صدا

های که شاخک هام رو فعال می‌کرد، گوش سپرده بودم. به محض شنیدن صدای ترمز ماشینی در همین حوالی سریع روی صندلیم جابه‌جا شدم. عینک آفتابی رو از روی چشم هام برداشتم و به اون تاکسی خطی زرد رنگ نگاه کردم. ساحل و ترنم با توقف ماشین سوار شدن. نگاهم رو از اون تاکسی گرفتم و به آینه دوختم. راننده اون اونته هم با دیدن حرکت تاکسی، ماشینش رو روشن کرد و پشت سر تاکسی به راه افتاد. پوزخندی زدم و عصبی زیر لب زمزمه کردم: چیکار کردی ساحل که همچین کسایی دنبالتن؟

بدترین عادت‌های من این بود که در مواقع عصبانیت خود زنی می‌کردم. چند ضربه به سرم زدم و با غیض پام رو روی گاز فشردم. برام سخت بود همچین چیزهای مشکوکی رو ببینم اما حتی اندازه سر سوزن اطلاعات نداشته باشم که موضوع چی هست! با تغییر مسیر تاکسی از جاده فرعی به خط اتوبان سرعتم رو بیشتر کردم تا بهشون برس. فاصله حداقل چهار ماشین رو باهاشون حفظ می‌کردم تا بیش‌تر از این مشکوک واقع نشم.

این تعقیب و گریز با توقف کردن تاکسی کنار دانشگاه به پایان رسید. عینکم رو رو روی چشم هام جابه‌جا کردم تا ببینم این ماشین اینجا می‌مونه یا میره!؟

با ورود ساحل و ترنم به دانشگاه، ماشین رو روشن کرد و میدون رو دور زد. به تعقیب ادامه دادم و پشت سرش رانندگی کردم. با مسیری که انتخاب کرده بود میتونستم حدس بزنم کدوم منطقه می‌خواد توقف کنه. درست یکی از نقاط بالای شهر مشهد! کوچه پس کوچه ها رو رد کرد و من با کم شدن سرعتش به این پی بردم که کوچه بعدی توقف میکنه، بنابراین به فاصله یک کوچه ماشین رو پارک کردم. وارد کوچه بعدی که شد از ماشین پیاده شدم. کوچه خلوتی بود پس میتونستم دزدکی به همه چیز نگاه کنم. پشت دیوار خودم رو پنهان کردم و با چشم هام کل کوچه رو کاویدم. ماشین رو کنار یک خونه ویلایی بزرگ پارک کرد و پیاده شد. راننده یک مرد هیکلی با یک دست کت و شلوار مشکی اتو کشیده. تریپش به بادبگارد ها می‌خورد! چشم هام رو آماده کرده بودم تا کله گنده اصلی از ماشین پیاده بشه اما عکس همه چیز اتفاق افتاد. مردی با هیکل ورزشی با چند دست لباس معمولی از درب اون خونه ویلایی خارج



شد و به سمت اون گودزیلا رفت. راننده ی که حالا مطمئن بودم بادیگارد این خونه هست با دیدن اون مرد برای ادای احترام سر خم کرد. فاصله کمی بینمون بود و میتونستم صحبت هاشون رو بشنوم.

سلام آقا. تشریف می‌برید؟

کجا رفتن؟

دانشگاه! آقا وقت عملی کردن نقشه هنوز نرسیده؟

اسم نقشه که به گوشم خورد کل تن و بدنم لرزید. این مرد با این هیکل با گل ناز من چیکار داشت؟ آب دهنم رو پراسترس قورت دادم و سعی کردم قیافه اون مردی رو که لباس مستعجل به تن کرده رو تشخیص بدم. اما چه حیف که فقط نیم رخش توی تیر رس نگاه من بود. گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و دوربین رو روی نیم رخش زوم کردم و چندین تا عکس انداختم. شک نداشتم این عکس ها یک جای به دردم میخورن. سریع به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. راه دیگه ای برای برگشت نداشتم و فقط باید از همون کوچه عبور میکردم. کلاه کپ رو تا روی پیشونیم پایین کشیدم تا چهره ام زیاد معلوم نباشه. ماشین رو روشن کردم با سرعت زیاد راندم. می‌خواستم سریع از اون کوچه رد بشم اما به محض دیدن ماشینم همون گنده بک پرید وسط جاده و دستش رو به معنای واستا تکون داد. ظاهرم رو خیلی عادی جلوه دادم اما درونم هیاهوی برپا شده بود. خیلی عادی ماشین رو به بغل زدم. مردی که لباس معمولی پوشیده بود به سمت ماشین اومد و ضربه ای به شیشه زد. شیشه رو پایین کشیدم و با صلابت و بدون لرزش صدا گفتم: بفرمایید؟

چهرش اش! چقدر آشنا بود! انگار که یک جا دیدمش اما یادم نمیاد. دستم رو جوری که نبینه از عصبانیت مشت کردم. این عوضی که روبه روی من نیشخند میزد همونی بود که به جون ساحل افتاده بود؟ دست کاری ترمز ماشین کار این بیشراف بود؟ خودم رو خیلی کنترل کردم و گرنه پیاده میشدم و همین جا دهنش رو سرویس میکردم.

با نگاه های مشکوک چشم دوخت به من و بعد از پوزخندی گفت: پیاده شو!

دست بردم سمت کمر بند ایمنی و بازش کردم. حرکت هام زیر نگاه های زهر آلودش آنالیز میشد و همین باعث شده بود خون خونم رو بخوره! کمر بند رو باز کردم و همون جور تخس روی صندلیم نشستیم. با باز شدن کمر بند فکر کرد که به حرفش گوش میدم اما کور خونده بود!

\_ نشنیدی؟ گفتم پیاده شو!

آدمی نبودم که به همین زودی دم به تله بدم پس ابرویی بالا انداختم و گفتم: دلیلی برای پیاده شدن، ندارم! شما با من بیرون از این ماشین کاری دارید؟

با آدم ها در برخورد اول، اصولاً رسمی صحبت می‌کردم اما این انسان با همه هفت میلیارد و خورده ای جمعیت کره خاکی فرق می‌کرد. این آدم با ساحل خورده برده داشت. حالا چه چیزی؟ خدا داند.

شونه ای بالا انداخت و گفت: کار خاصی باهت ندارم! تو نگاه اول خیلی به نظرم آشنا بودی ولی الان که دقت میکنم نه!

سری تکون دادم که در یک عمل غیر منتظره در ماشین، طرف کمک راننده رو باز کرد و نشست روی صندلی!

با دیدن قیافه متعجب من خنده ای کرد و گفت: اگر زحمت نمیشه تا یک جای برسون منو.

این مرد عجیب بود!

رفتارش... صحبت هاش... رفت و آمدش... طرز لباس پوشیدنش! صاحب این همه دب دبه و کب کبه چرا باید لباس های معمولی بپوشه؟ چرا با وجود داشتن همچین ماشین های لوکسی با ماشین های آزاد خیابونی جای بره؟

باشه ای گفتم و تا خواستم دنده رو عوض کنم دستش رو گذاشت روی دستم. پلک هاش رو روی هم فشرد و گفت: صبر کن!

دستش رو بیرون از پنجره برد و در هوا تکون داد. با این هشدارش همون بادبگارد با دو به سمت ماشین اومد.

\_ کاری داشتید آقا؟

\_ دیگه نیازی نیست جای بری! فقط اگر پیامکی دریافت کردی خودت دهنش رو یک جوری ببست.

مرد کت و شلواری نگاه های خیره و کنجکاو منو روی خودش حس کرد و سرش رو خم کرد و کنار گوشش گفت: این چند وقته دختره دیونه شده! زنجیر پاره کرد، مدام هی فوش و تهدید...

\_ اشکال نداره. تو به زر زر هاش گوش نکن. همش هارت و پورت هست.

انگشتش رو هشدار آمیز روبه روی صورتش تکون داد و با تحکم گفت: اون دختر تحت سلطه منه! دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.

\_ صد البته آقا! اما اون دیلاق... پرهام برومند رو میگم. زیادی دم پرش میگرده، از ماجرا بو میبره آخر!

\_ برنده اول و آخر این بازی منم، حتی اگر تمام جد و آباد اون جوجه رنگی بفهمن که فرشاد فارابی نامی توی زندگی ساحل سپهری وجود داره.

حرف هاش که تموم شد روبه من گفت: حرکت کن!

ماشین رو روشن کردم و تمام عصبانیتم رو سر دنده و گاز و فرمون خالی کردم. درست عین دیونه ها رانندگی میکردم. مدام با نگاه های نفرت انگیز به اون عوضی نگاه میکردم. تحت سلطه تو؟ زهی خیال باطل فرشاد فارابی. حالا ببین همین دیلاق چه بلایی به سرت بیاره. جوری از عرش به فرش میکشومت که دیگه رنگ ساحل سپهری رو نبینی. لایق بودن، توی دستشویی خونه‌ی گل ناز منو نداری چه برسه به زندگی. جوری زهرم رو بهت میریزم که ندونی از کجا خوردی!

اون عینک و اون کلاه منو به شدت اذیت می‌کرد. تیغه کلاه دقیقا روی رد بخیه های سرم قرار داشت و همین باعث شده بود که سرم درد بگیره. تحمل درد و سوزشش واقعا طاقت فرسا بود اما اگر این کلاه و این عینک نباشن دود مان من به باد میره. منو میشناختن... چهره ام رو صد در صد دیده بودن پس باید تحمل کرد. برای لو رفتن هنوز خیلی زوده!

\_\_\_\_\_ مقصد تون؟

جوابی که داد گنگ و مرموز بود. حقا که گفتار صفت بود این بشر. دلیل پوشیدن این لباس های مستعجل حالا معلوم شد. هر قدم که جلو تر می‌رفتم بیشتر به عوضی بودنش ایمان می‌آوردم. کنارش بود و بهش از پشت خنجر میزد. عرضه اینکه رو در رو باهش تسویه حساب کنه رو نداره! اما منی که از نظرش دیلاق هستم بهش یاد میدم!

\_\_\_\_\_ sahel#

حرف های ترنم مثل یک چکش روی مغزم کوبیده میشد. انگشت هام رو روی شقیقه هام گذاشتم و مالش دادم.

\_\_\_\_\_ ترنم! جانِ جدت بس کن. بیشتر از این روی اعصاب من خط نکش.

ترنم امروز از روی دنده چپ بلند شده بود و مدام غر میزد. با دیدن لحن اعتراضانه من جری تر شد و ضربه ای به بازوم زد.

\_\_\_\_\_ ببین الان مراعات اون کله پاره پورت و اون دست چلاقت رو میکنم وگرنه جوری مثل هیزم می شکستمت که سر تا پا گچ بگیرنت.

نمیخواستم اون جدیتم از بین بره اما با شنیدن حرفاش پقی زدم زیر خنده! دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم: خدا نکشه تو رو! این چه طرز صحبت کردنه آخه؟ با سپهر گشتی داش مشتی صحبت میکنی؟

\_ بحث رو عوض نکن. جواب منو بده؟

\_ جواب چی رو بدم ترنم؟

\_ دلیل تصادف؟

کلافه از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. بطری آب معدنی رو از توی یخچال برداشتم و یک نفس سر کشیدم. محکم بطری خالی رو روی اُپن کوبیدم و گفتم: ترنم چرا نمیخوای بفهمی؟ این جراحی سر و این شکستگی استخوان دست همش به خاطر یک تصادف بوده نه قتل و کشتار پس در نتیجه هیچ دلیلی نداره. تصادف که از قبل خبر نمیکنه.

با پیچیده شدن صدای آیفون بین اون جو سنگین نگاه هر دو مون به سمت درب ورودی مایل شد. ترنم سریع تر از من اقدام کرد و آیفون رو برداشت. عصبی بطری خالی آب رو بین حصار انگشت هام فشردم. ترنم بعد از چند لحظه آیفون رو گذاشت و برگشت سمت من.

\_ کی بود؟

\_ پرهام!

سه روز بود که هیچ خبری ازش نداشتم و حالا اومدنش به اینجا هم عجیب بود و غیره منتظره!

\_ پس چرا در رو باز نکردی؟

\_ میترسم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: شمر که نیست با شمشیر گردنت رو بزنه، پرهامه!

\_ خیلی عصبی بود.

آب دهنم رو پر استرس قورت دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم. دستم رو به سمت آیفون نشونه گرفتم.

\_ حالا که چی؟ پرهام کلا مدلتش اینجوریه. برو در رو باز کن.

\_ ساحل نمی‌بینی چجوری دستش رو گذاشته روی زنگ، ول کن هم نیست. معلومه آتیشی شده. باهم دیگه بحث تون شده؟

پا تند کردم سمت اتاقم و تونیک خردلی و شالم رو از روی تخت چنگ زدم.  
\_ در رو باز کن و برو تو اتاق.

از وضع لباس هام که مطمئن شدم از اتاق بیرون اومدم که دیدم ترنم سر جاش واستاده.

\_ د بجنب دیگه. سرم رفت بس زنگ زد.

بلافاصله بعد از اینکه آیفون رو زد پا تند کرد سمت اتاقش، میونه راه داد زد: فکر نکن تنهات میزارم. میرم حجاب کنم. به تو هم هیچ ربطی نداره که باشم یا نباشم.

از لجبازی ترنم هرچی میگفتم کم بود. ناسزای زیر لب بهش نسبت دادم و منتظر پرهام چشم دوختم به در. صدای قدم های تندش رو روی پله ها شنیدم و دستی به شالم بردم. چیکار داشت این موقع روز، بدون خبر اومده بود اینجا آخه؟

تقه ای به در زد. مردد به سمت در قدم برداشتم و دستگیره رو فشردم. با ورودش نگاهم رو از نوک انگشت پاش گرفتم و رسیدم به چشمش. چشم های که عصبانیت ازش می‌بارید. سر و وضعش نامرتب بود و چهره‌ش کلافگی رو فریاد می‌زد.

ترسیده از حالت هاش تنه پته کنان گفتم: سلام!

خیلی سرد و خشک زیر لب جواب سلام رو داد. کفش هاش رو درآورد و رفت روی مبل نشست. نیم نگاهی به قامت من انداخت و گفت: تنهایی؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که در اتاق باز شد. با صدای قدم هاش پرهام صورتش رو به سمت ترنم کشید.

\_ سلام.

جواب سلام ترنم رو هم با تکون دادن سر داد و رو به ترنم گفت: میشه من و ساحل رو تنها بزارید؟

بهش اعتماد داشتم و میدونستم که در اوج عصبانیتش هم با من تند برخورد نمیکنه. اینا همش تجربه بود اما حالا اوضاع فرق می‌کرد. انگاری خیلی ناراحت و عصبی بود. حتی تو بدترین شرایط هم اینجوری ندیده بودمش. ترنم نگاهش رو سمت من چرخوند تا ببینه من چی میگم! پلک روی هم خوابوندم و گفتم: برو ترنم.

\_ اوکی من میرم تو اتاقم.

پرهام از روی مبل بلند شد و گفت: اتاق نه! اگر میشه برید بیرون.

ترنم پوزخندی زد و نگاه معناداری به من انداخت.

\_ آخه اینجوری که...

پرهام کلافه بود و ترنم با این کارش کلافه تر کرده بودش. تن صدایش رو بالا تر برد و گفت: میشه برید بیرون؟

جو سنگین بود و خودم باید ترنم رو قانع میکردم. قدم تند کردم سمتش و بازوش رو گرفتم و کشوندمش تو اتاق.

\_ ترنم بس کن. برو خرید، خونه هم هیچی نداریم. بزار ببینم با من چیکار داره!

ترنم ضربه ای به بازوم زد و دندون روی هم سابید.

\_ ساحل عقلت رو از دست دادی؟ مرتیکه معلوم نیست مست کرده حالش اینجوریه. من که نمیتونم رفیقم رو با یک پسر تو خونه تنها بزارم اونم وقتی که این بشر مسته!

\_ ترنم! پرهام اهل مست کردن نیست. این حالش هم به خاطر عصبانیتش هست. خیالت راحت پرهام اونجوری که تو فکر میکنی نیست! برو بیرون هر موقع بهت زنگ زد برگرد.

\_ آره اصلا به خاطر عصبانیت. اصلا چرا باید عصبانی شده باشه، اونم از دست تو؟

\_نمیدونم. تو باید بری تا ببینم چیکارم داره!

اینو که گفتم پوزخند معنا داری زد و لباس هاش رو پوشید و با غیض و عصبانیت از خونه بیرون رفت. ذکری زیر لب خوندم و به سمت پرهام رفتم.

SAHEL#

قدم های لرزونم رو به پرهام رسوندم و کنارش روی مبل نشستم. سرم رو پایین انداختم و ریشه شالم رو به بازی گرفتم.

\_می‌شنوم!

چشم هام رو بستم و منتظر جواب شدم. سرم پایین بود و چشم هام بسته اما سنگینی نگاهش رو خوب می‌فهمیدم. چند دقیقه گذشت و هیچی نگفت. سرم رو بالا گرفتم و پلک هام رو باز کردم. با چرخوندن سرم به سمتش، نگاهم به نگاهش گره خورد. مردمک چشمش تکون می‌خورد و پشت سر هم پلک میزد. ناراحتی و عصبانیت رو میشد از نی به نی نگاهش تشخیص داد.

\_نمیخوای چیزی بگی؟

نگاهش رو از نگاهم گرفت و لب زد.

\_بعضی وقتا یکی میاد تو زندگیت که اصلا هیچی ازش نمیدونی، نمیدونی ماهیتش از کجاست، نمیدونی مامان و باباش کجان، فقط تنها چیزی که ازش میدونی نام و نام خانوادگیش و چند تا از علایقش هست. اما همون آدم به مرور زمان مهم میشه. وقتی که مهم شد تو روش دوربین زوم میکنی و تمام حرکاتش رو زیر نظر میگیری. وقتی لبخندش به بغض تبدیل میشه، ناراحت میشی، وقتی کسله، کلافه میشی و وقتی میفهمی یک مشکلی داره به هم می‌ریزی. بهم می‌ریزی و هر جور شده می‌خوای بهش کمک کنی. ساحل! تو از کجا اومدی؟ ماهیتت چی هست؟ چرا برام مهم شدی؟ اینارو بگو لعنتی!



قطره اشکی رو که لجوجانه در حال لغزش بود رو با نوک انگشتم مهار کردم و بغض گفتم: من بیگانه نبودم، فقط تو ازم هیچی نپرسیدی!

بی توجه به صحبت من از روی مبل شد و طول هال رو قدم زد. دستی به موهای نامرتبش کشید رو به من گفت: مهم بودن بی دلالت رو میزارم پای گل نازت بودنت ولی... آدم وقتی مهم میشه باید تقاص پس بده!

ترسیده از معنای گنگ حرفش نگاهش کردم و گفتم: تقاص چی؟ از چه موضوعی صحبت میکنی؟

\_ خوب گوش بگیر به صحبت هام و بعد به یک به یک سوالم جواب بده. باشه؟  
سری تکون دادم که ادامه داد.

\_ تعریف از خودم نباشه ولی آدم زرنگی هستم. به واسطه گذشته تلخی که گذروندم معنی نگاهات رو خوب میفهمم. همون روز وقتی شیشه پنجره این خونه شکسته شد و قضیه اون نامه، من همه چی رو فهمیدم. همه جزئیات رو نه ولی ماجرا اصلی پیش من لو رفت. فهمیدم یک کاسه‌ی زیر نیم کاسه این قضیه هست. پپاش رو نگر فتم چون خودت خواستی. هرچی جلو رفتیم، مهم تر شدی و تعصب من روت بیشتر شد. خیلی روت حساس شدم ولی دیگه چیز مشکوکی رو ندیدم. تا موضوع تصادف. دست کاری ترمز. چیز کمی نبود، همون روز هم بهت گفتم من سرنخ این ماجرا رو پیدا میکنم، و این کارو کردم و موفق هم شدم. اما یک چیز اینجا منو عذاب میده. چیزی که فقط به دست خودت حل میشه.

حرفاش همه بوی ترس میداد.

\_ چی؟

دستاش رو تو جیب های شلوارش فرو کرد و کمرش رو به دیوار تکیه داد.

\_ همه مسئله های ذهنم رو فقط تو یک سوال خلاصه میکنم.

فرشاد فارابی کیه و با تو چه پدر کشتگی داره؟

با نام بردن اسم کسی که برام خط قرمز بود سراسیمه بلند شدم. چه کار کرده بود؟  
رسمًا سند بدبختی اش رو امضا کرد. پا تند کردم سمتش و کناره کتکش رو گرفتم و  
تکونش دادم. با عصبانیت و لرزش صدام لب زدم.

\_چیکار کردی پرهام؟ چرا رفتی سراغ شون؟ از کجا اسم نحسش رو فهمیدی؟  
پرهام! وقتی بهت میگم معذورم واسه خودم نمیگم، واسه اطرافیانم میگم چون اگر  
از این قضیه بو ببری خودشون تو دردرس می افتن.

هلهش دادم اما حتی یک سانت هم تکون نخورد. با عجز زیر لب زمزمه کردم: به خدا  
نمیخوام. بزارین حداقل خودم تموم بشم.

گره دستم رو از کتکش کند و غرید: ساحل! بس کن، من شروع کردم و تا تهش میرم.  
اما به کمکت نیاز دارم. باید...!

قیچی به دست گرفتم و رشته کلامش رو قطع کردم. تند تند سری تکون دادم و گفتم:  
عمرا بگم. الان این معضل چاله است ولی به مرور زمان میشه چاه!

\_غلط میکنی نگی، تو چه بخوای و چه نخوای من این راهو تا آخر میرم. اگر بهم  
چیزی نگی در حقم بد کردی چون اینجوری بیشتر بهشون نزدیک میشم. حالا تصمیم  
با خودت هست.

\_میشه قید این بازی آلوده به خون رو بزنی؟

سری به نشونه منفی تکون داد و پوزخندی زد.

\_ساحل من چند روز هست که فکرم رو کردم. من اینجام تا رعد بشم. برخلاف  
احساساتم این بار میخوام نابود کننده باشم. حالا هم بجنب. ترنم رو بیرون کردم تا  
بتونیم راحت صحبت کنیم. فرشاد فارابی کیه؟

از لجاجتش چونه لرزندم و با نگاهم بهش فهموندم چقدر زخم خورده ام.

\_من از فرشاد فارابی فقط یک اسم میدونم. حتی یک بارم ندیدمش!

ابرویی بالا انداخت و گفت: پس من سه هیچ جلو افتادم. من دیدمش، به تپله های  
مشکیش هم خوب خیره شدم!

نفسم رفت... تموم بدنم به یکباره لمس شد.

وای پرهام! واویلا شد. تو با این کارت پیت بنزین رو خالی کردی روی این آتیش  
خفه. بیدارش کردی، شعله ورش کردی. وای به هردومون... وای به آینده ای  
فردامون!

parham#

امروز وقت اتمام حجت بود! من بازیکنی بودم که بازی بلد بود ولی بازی راهش  
نمیدادن. و حالا اینجام تا خودم رو رسماً وارد بازی کنم، قصدم اینه که به محض  
ورودم علنی ام مهره اصلی رو منهدم کنم. نگاهم رو به ساحل انداختم که روی زمین  
نشسته بود. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش  
رو بالا آوردم. اینبار سعی کردم آروم صحبت کنم.

\_ساحل. چرا حرف نمیزنی؟ بگو؟ تا لب از لب باز نکنی و همه چی رو نگوی من از  
این خونه پام رو بیرون نمی‌ذارم.

لبخند بی جونی زد و گفت: خیلی لجبازی!

\_میدونم. حرف تو که درمیون باشه با همه لج میکنم. خواهش میکنم بگو!

با غیض از روی زمین بلند شد و موهای ریخته شده روی پیشونیش رو به پشت  
گوشش فرستاد. انگشت اشاره اش رو هشدار گونه تکون داد و با جدیت تمام فریاد  
زد.

\_باشه میگم! حالا که خودت خواستی، حالا که خودت بریدی و دوختی همه چیز رو  
میگم. اما همه عواقبش...

رشته کلامش رو قطع کردم و گفتم: پای خودم!

تا اینو گفتم پا تند کرد سمتش اتاق و در رو بست. با تعجب به حرکاتش نگاه کردم و خودم هم به دنبالش رفتم. تقه ای به در زدم و گفتم: چت شد ساحل؟ با توم چرا جواب نمیدی؟

دست بردم سمت دستگیره که در با شتاب باز شد. گوشی رو جلوی صورتم تکون داد و با لرزش صداش لب زد.

\_ همه چیز از اعلام نتایج کنکور و محتوا این گوشی شروع شد.

شوکه شده بهش نگاه کردم که دستم رو کشید و مجبورم کرد که روی مبل بشینم. از نگاهش مردد بودن رو میشد تشخیص داد اما بلاخره دل رو به دریا زد و همه چیز رو ریخت روی دایره. با شنیدن حرف هاش بند دلم پاره شد. این همه مدت گل ناز با ترس و وا همه زندگی کرده و دم نزده؟ همه شب ها رو تو خلوت خودش گریه کرده؟ درد دلش رو به هیچ کس نگفته؟

دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید. با ترس به سمتش هجوم بردم و گفتم: حالت خوبه؟ آب بیارم برات؟

سری به نشانه منفی تکون داد و گفت: عادیه! هر موقع حرف اینا میشه تنگی نفس میگیرم.

\_ الهی من...

تا نگاه های متعجبش رو دیدم ادامه حرفم رو خوردم. دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: بسه! تا همین جا همه چیز رو فهمیدم.

طرح لبخند غمناکی روی لبش شکل گرفت.

\_ تموم شد. ظاهر و باطن، کل ماجرا همین بود. البته این خط موازیه، انتها نداره.

\_ من اینجا تا یک خط عمود بشم. تا وقتی من کنارتم از هیچی نترس.

گوشیش رو که روی میز عسلی بود برداشتم که سریع از دستم چنگ زد.

\_ چته؟

\_ میخوای چیکار؟

\_ حتما یک کاری دارم که برداشتم. حالا که نمیدی، تمام شماره های که بهت زنگ زدن رو برام بفرست. حتی اکانت های مجازی. همه! یکی رو هم جا نندازی.

تند تند سری به نشونه منفی تکون داد و پوزخندی زد.

\_ تو بس کن پرهام خان. چرا به حرفای من اهمیت نمیدی؟ مگه من دارم با دیوار صحبت میکنم؟ خودت سرخود بلند شدی رفتی دنبال اونا، کسایی که حتی بوی از انسانیت نبردن. یک درصد هم به این فکر نکردی که تو را بشناسن؟ اگر بلایی سرت می آوردن من باید چه غلطی میکردم؟ هان؟ جواب بده دیگه!

\_ منو دست کم گرفتی ساحل. من بیدی نیستم که به این بادا بلرزم.

\_ باشه ولی من حتی یک شماره رو هم بهت نمیگم.

دندون روی هم سابیدم و برای اولین بار سرش داد زدم.

\_ تو غلط میکنی!

از فریادی که سرش زدم به خودش لرزید. چونه لرزوند و به سمت اومد. با مشت کوبید روی قفسه سینه ام و با بغض لب زد.

\_ ازت انتظار نداشتم اینجوری با من صحبت کنی! ولی پرهام من خودم حالم خوب نیست، من قلبم درد میکنه. من احتیاج به یک مرهم دارم، کسی که بهم کمک کنه. بهت گفتم چون فکر میکردم رفتارت همیشه آنقدر خوبه. اما اگر میخوای با تعصب به من کمک کنی همین الان گمشو از خونه بیرون. من نمک روی زخم نمیخوام!

مشت های که به قفسه سینه ام می خورد دردی نداشت اما حرفاش حکم شلاق رو داشت. می خورد به تنم و تمام بدنم رو درد احاطه می کرد.

بی حال روی زمین ولو شد و اشک ریخت. قلبم هزار تیکه شد. صدای هق هق هاش قلبم رو می فشرد. به سمتش رفتم و دستام رو دور سرش حلقه کردم.

\_ آروم باش قشنگم! ببخشید، من غلط کردم. به خدا دست خودم نبود.

سرش رو بالا گرفت و با چشم های به اشک نشسته اش بهم خیره شد. انگشت هام رو نوازش و ارانه زیر پلکش کشیدم و قطره های اشک رو ربودم. به خاطر سیلاب اشکش، چند طره از موهای خرمایش به صورتش چسبیده و مانع دیدش میشد. موهایش رو با دستم به پشت گوشش فرستادم و بی اختیار بوسه ای به روی موهایش نشوندم. به چشم های متعجبش نگاه کردم و لبخندی زدم.

\_گریه نکن، من دلم برات میلرزه. بی اختیار بود! من دیگه مجبورت نمیکنم. باهمین اطلاعات جلو میرم.

خودش رو از حصار بازو هام بیرون کشید و خیز زد سمت گوشیش. رمزش رو زد و به سمتم گرفت.

\_آدم وقتی اعتراف میکنه باید از ریز تا درشتش رو بگه. این گوشه من، همه شماره ها رو خودت بردار.

گوشی رو گرفتم اما کنار گذاشتم.

\_الان تو مهم تری! منو بخشیدی به خاطر دادی که سرت زدم؟

با لبخند سری تکون داد و "آره" زیر لب زمزمه کرد.

\_الهی من برای لبخند هات...

sahel#

بعد از بدرقه کردن پرهام به خونه برگشتم. لجبازی کرد و آخر همه چیز رو فهمید. نمیدونم با اون شماره ها چیکار داره ولی التماسش کردم که بهشون زنگ نزنه. خودش هم گفت زنگ نمیزنم، هر موقع به چیزی که میخواستم رسیدم بهت خبر میدم.

یک جورایی همه چیز رو سپرده بودم به خود خودش. دو تا حس متناقض رو همزمان تجربه میکردم. از اینکه پرهام وارد این بازی شد و ممکنه اتفاق های بدی براش

بیوفته؛ ناراحت بودم اما از اینکه دیگه تنها نبودم و میتونستم روی کمک هاش حساب باز کنم، خوشحال! گوشی رو از روی میز عسلی برداشتم و برای ترنم تایپ کردم.  
( ترنم میتونی بیای خونه! )

تنها به همین جمله اکتفا کردم و کسل دستی به صورتم کشیدم. میدونستم ترنم به محض ورودش منو سین و جیم میکنه پس به همین دلیل رفتم تو اتاق خواب و روی تخت دراز کشیدم. ترنم خودش کلید داشت و لازم نبود که در رو باز کنم. چشمام رو روی هم فشردم و سعی کردم بدون فکر کردن به کسی و چیزی به خواب برم. چشم هام تازه داشت از یک خواب عمیق استقبال می کرد که صدای قدم های یک نفر رو پشت سرم شنیدم. ترنم بود! وقتی که مطمئن شدم خودش هست چشمام رو دوباره روی هم فشردم اما با برداشتن پتو از روی تنم چشم هام رو باز کردم.  
\_ ترنم! بزار بخوابم.

\_ ساحل همین الان بلند میشی به سوال های من جواب میدی وگرنه من میدونم با تو. چشم هام رو مالش دادم و با صدای خواب آلود گفتم: بعدا. الان خوابم میاد.  
\_ میگم بلند شو.

با بالا بردن تن صدایش با وحشت از روی تخت بلند شدم.

\_ چته؟ میگم بعدا میگم یعنی میگم دیگه.

\_ من تو رو نشناسم که باید بکشنم. هزار تا از این بعدا ها گفتی تبدیل به هرگز شده. کلافه خمیازه ای کشیدم و گفتم: خو بگو.

\_ چیکار داشت؟ چرا از دستت عصبی بود؟

\_ از دست من عصبانی نبود! اومد اینجا تا با من صحبت کنه و مشورت بگیره.

چاره ای به جز گفتن دروغ نداشتم. باید برای حفظ این راز مخوف هرکاری بکنم.

\_ ساحل! من خودم قورباغه رو رنگ میکنم جا قناری به مردم میدم بعد تو داری منو دور میزنی؟

\_ وا ترنم! چه دور زدنی؟

\_ فکر کردی من پخمه هستم؟ واقعا درباره من چی فکر کردی؟ انقدر یعنی خل و چل هستم که نفهمم چیکارت داشت؟ چه غلطی کردی که اینجوری عصبانی بود؟

دستم رو به معنای "برو بابا" بالا بردم و نیم نگاهی به چهره اش انداختم.

\_ چته چرا اینجوری نگاه میکنی؟

\_ چون حرف های چرت و پرت میگی. پرهام نخواست اینجا باشی چون نمیخواست که درباره این موضوع چیزی بفهمی. بعد من بیان همه چیز رو بزارم کف دست تو؟

بینی چین داد و گفت: خودت گفتی بهم میگی که چیکارت داشت!

\_ بله اما در صورتی که به من و یا تو ربط داشته باشه. وقتی اومده پیش من درد و دل میکنه همیشه که پیام بهت بگم.

نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و با کنایه گفت: این بار هم مثل همیشه نگو و منو خر فرض کن. ولی من تو این مدت از نگاه هات و رفتار های متفاوتت یک چیزی رو خیلی خوب فهمیدم. اینو منکرش بشی گوشت تنت رو می جوم!

ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم: چی؟

\_ عاشقش شدی! فکر نکن نفهمیدم ها. فهمیدم دقیقا از همون! از حرکات تون معلوم بود شما دو تا آخر یک کاری میکنین. اینم مدرکش که امروز مطمئن شدم.

ترنم خواهرم بود. درسته باهش بعضی اوقات تند خوی میکنم اما مرهم درد بود. اگر بفهمه حال خوب نیست هر جور باشه، حال رو خوب میکنه و حالا خودش فهمیده. منکرش نمیشم چون واقعا وجود داره!

\_ این سکوتت رو از روی چی تلقی کنم ساحل؟



شونه ای بالا انداختم و لبخند زدم. اومد کنارم نشست و دستش رو گذاشت روی شونه ام.

\_ از اینکه عاشق شدم، خوشحالم! خیلی چیز قشنگی هست. فقط اگر دو طرفه باشه. اما پرهام...

دستم رو روی دهنش گذاشتم تا نتونه حرفش رو کامل کنه.

\_ هیچی نگو! شخصیت پرهام خیلی وقته که کنج دلم خونه کرده. نترس، شناختمش! اون چیزی که تو فکر میکنی نیست. به خدا خیلی خوبه.

\_ اونم دوستت داره؟

سکوت کردم. سکوتی از جنس تلخ! چی میتونستم بگم؟

بگم نمیدونم؟ بگم داره دنبال عشق کودکش میگرده؟ چی بگم که قلب خودم تیر نکشه؟

\_ عاشقته؟

\_ نمیدونم! شاید نیست اما داره اداش رو درمیاره.

دستش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا گرفت.

\_ تو چشمام نگاه کن! یعنی چی؟ چرا حرفات بوی حسرت میده؟

\_ ترنم! من هنوز نمیدونم با خودم چند چند هستم. یک جورایی دارم درجا میزنم. هم میخوامش هم دارم بهش کمک میکنم تا...

\_ تا چی؟ چرا گنگ صحبت میکنی؟ بگو! منو جون به لب نکن.

\_ میبینه یا نمیبینه اما زخم میزنه! جا زخمش روی قلبم موندگار شده.

حرف حق زدم. بهم محبت می‌کرد و منو به آغوش می‌کشید. حتی امروز اولین بوسه رو هم روی سرم کاشت ولی هنوز دنبال مهنوش بود. این زخم بود. یک زخم کهنه!

دل پیدا کرده بودم برای درد و دل. حرف های که تلنبار شده بود رو حالا داشتم تخلیه می‌کردم. سبک شده بودم اما این بغض لعنتی مثل خوره افتاده بود به جونم. نمی‌داشت درست صحبت کنم.

\_من میگم پرهام خوب...\_

\_اون تقصیری نداره. من اشتباهی دل دادم!

parham#

به چیدمان اتاق نگاه کردم. یک اتاق کار مرموز اما جالب! ریسه های ریزی به کناره دیوار ها وصل بود که نور اتاق رو به رنگ بنفش تبدیل کرده بود. روی دیوار های اتاق پوستر های رمزی دیده می‌شد که عجیب بودن! علاوه بر اتاقش خودش هم مرموز دیده می‌شد. تیشرت سفید رنگی به تن داشت که عکس یک فلش سوخته روش نقاشی شده بود. کلاه کپ مشکی رنگ روی سرش داشت و موهایش رو از جلو به بالا حالت داده بود. روی صندلی چرخون نشسته بود و ماگ حاوی نسکافه رو به لب می‌برد.

اشاره زدم به طرح روی تیشرتش و گفتم: چه طرح خفنی.

خنده ای کرد و گفت: اینو تنم کردم تا همیشه به خودم یادآوری کنم که یک فلش با جثه کوچیکش میتونه خیلی چیز ها رو به آتیش بکشه. میدونی که چی میگم؟

\_چون سر رشته ای ندارم هیچ حرفی برای گفتن ندارم. فقط میتونم بگم؛ اتاق و طرز لباس پوشیدنت بوی وحشت میده!

ماگ رو روی میز گذاشت و دست هاش رو بهم گره زد.

\_من دنیام به این وحشت گره خورده. اتاقم بوی وحشت و کارم بوی رسوایی میده.

\_منم اینجام تا ازت بخوام یکی رو رسوا کنی!

از روی صندلی اش بلند شد و به سمتم اومد. ضربه ای به شونه ام زد و گفت: تا جایی که من تو رو میشناسم؛ اهل این حرف ها نبودی. اصلا تو از همون اول با کار من از بُن مشکل داشتی!

\_آدما میتونن خلق و خوی همدیگر رو تغییر بدن.

بشکنی رو هوا زد و گفت: من وقتی پا به دنیای رسوایی کارم گذاشتم، به خودم و بشریت قول شرف دادم که هیچ وقت رسوایی رو که حق نیست رو به عهده نگیرم. اگر به حقه که تمامی خواسته هات رو بریز روی دایره. از صفر تا صدش رو برات بالا میارم.

از روی تک صندلی کنار تختش بلند شدم و محیط کلی اتاقش رو چندین بار دوم زدم. \_خواسته های آدم معمولا برای رفع مشکل شخصیش هست. اما طلب من از تو ممکنه باری از دوش یک نفر برداره اما...

\_اما...؟!\_

\_بار سنگین تری رو روی دوش خودم میزاره. خودت هم خوب میدونی من با کار تو اصلا موافق نبودم چون معتقد بودم ممکنه با کارت زندگی خیلی ها رو به سیاهی بکشونی. اما حالا میبینم شغلت در اوج وحشت و رسوایی مفیده. از آدم های پشت نقاب تظاهر، رونمایی میکنه. دستش رو بالا آورد و کف زد.

\_دست مریزاد به کسی که تو رو تغییر داد. حداقل به علاقه و شغل من ایمان آوردی. سری تکون دادم که گفت: لب تر کن ببین چجوری تو یک چشم به آب زدن فقط با کلیک کردن چند نقطه پته یکی رو میریزم رو آب.

\_من یک...\_

پرید وسط حرفم و چشم هاش رو ریز کرد و با لحنی مرموز پرسید: فقط... طرف حساب من پشت چند رمز عبور کی هست؟

مهمه؟

دستش رو بالا آورد و کشدار گفت: خیلی!

سخته گفتنش اما... تو حیظه کاری خودت و خود عوضیش بد چغری هست.

طرح لبخند ملیحش به یک باره محو شد و جاش رو یک سکوت چند دقیقه گرفت.

تا اینو گفتم چرا رفتی تو هیروت؟

پرهام من... یعنی آخه اونجوری که تو گفتی معلومه از این کار بلد ها هست. تو

این کار تنها یک کلیک اضافه تاوان سختی داره!

عرفان! خودت رو دست کم نگیر. حتما یک جنمی تو وجودت دیدم که اومدم پیشت.

رو کمکت خیلی حساب کردم پسر!

باشه ای گفت و به سمت لبتاب روی میز رفت. قدم تند کردم سمتش که دستش رو

جلو آورد و گفت: فلش یا سرور اصلی؟

هیچکدوم!

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت: پس چی ازش داری؟

چند تا شماره تلفن ناشناس!

parham#

کاغذی رو که روش شماره ها رو نوشته بودم از لای انگشت هام بیرون کشید و

نگاهی بهشون انداخت. چند دقیقه به اون شماره ها خیره شد و حرفی نزد. اگر با

شماره نشه به جای رسید چی؟ کلافه دستی به موهام بردم و پرسیدم: با این شماره

ها میشه کاری کرد؟

تکه کاغذ رو روی میز گذاشت و روی صندلی چوبیش نشست. لبتاب رو باز کرد.

با شماره خیلی زود میشه کارمون رو به نتیجه برسونیم.

از روی رضایت لبخندی زد و گفت: من با بودنم تمرکزت رو بهم نمی ریزم. میرم تا...

رشته کلامم رو قیچی زد و گفت: نیاز به رفتن نیست! همین جا بشین شاید به سرخی رسیدم و اون موقع تو باید باشی تا ببینیم صحت داره یا نه!

باشه ای گفتم و روی صندلی مجاور میز نشستیم. نگاهم رو دوختم به صفحه لبتاب تا ببینم از آخر چی میشه. صدای منظم و با ریتم یکدست تایپ توی سرم اکو میشد و حرف های ساحل رو بهم یاد آوری می کرد.

\_ هکر کلاه سیاهه!

با شنیدن زمزمه زیر لبش نگاهم رو از صفحه لبتاب گرفتم.

\_ منظورت چیه؟ هکر کلاه سیاه دیگه چیه؟

همون طور که مردک چشمش روی صفحه روشن لبتاب تکون می خورد گفت: ببین انواع هکر رو داریم که من دو تا از مهم ترینش رو برات مثال میزنم.

هکر کلاه سیاه و هکر کلاه سفید!

کلاه سفید به اون دسته از هکرهایی گفته میشه که کارهای مفیدی برای سیستم هدف انجام میدن، نفوذ می کنن اما بدون نیت علیه سیستم مورد نفوذ. دلیل کار اونا معمولاً بررسی امنیت سیستمها است. چیزی که در جامعه امنیت کامپیوتری به اون تست نفوذ میگن.

و می رسیم به معرفی هکر های کلاه سیاه. که طرف حساب من با توجه به حرف های تو یک کلاه سیاه هست.

هکر کلاه سیاه درست در مقابل هکر کلاه سفید قرار داره و کسی هست که برای تخریب و فعالیت غیرقانونی علیه سیستمی دست به نفوذ می زنه و کارهای مخرب می کنه. سایتها رو تخریب میکنه یا اطلاعاتی رو می دزده و بنابر قوانین جرایم رایانه ای مجرم شناخته میشه. کلاه سیاهها همه ویروس نویسن و با ارسال ویروس

نوشته شده خودشون روی سیستم قربانی به اون سیستم نفوذ پیدا می‌کنن. در واقع یک جاسوس به روی سیستم قربانی می‌فرستند. همیشه هویت اصلی این گروه پنهان است. همیشه!

انگشتش رو نشونه رفت سمت صفحه ای که تازه بالا اومده بود و گفت: و حالا جدال یک کلاه سیاه و یک کلاه سفید شروع شده.

حرفاش سنگین بود و من گیج شده بودم. من درباره شون شنیدم ترس افتاد تو جونم وای به حال ساحل که باهاشون در ارتباط بوده.

\_ حرفات رو گرچه که نتونستم خوب هضم کنم اما بگی نگی فهمیدم. الان تو چه مرحله هستی؟

\_ شماره ها رو وارد میکنم. همه از اپراتور های مختلف هستن. و یکی از شماره ها ایرانی نیست! این شماره های خارجی خیلی خطرناکن.

\_ یعنی به همین راحتی تونستی هکشون کنی؟

\_ از نظر تو ساده هست ولی من هزار راه رو امتحان کردم. البته بستگی به رمز عبور تلفن هاشون هم داره. ما الان قصد مون اینه که به گوشی کسی وصل بشیم که این خط تلفن همراه، روش هست. پس به رمز عبور تلفن هاشون هم نیاز هست. اگر رمز سختی داشته باشن وصل شدن بهشون تقریباً غیر ممکنه!

\_ انرژی منفی نده عرفان!

اینو با تن صدای بلندی گفتم که دستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت: میتونم! چه اطلاعاتی از شون داری؟

همه چیز رو گفتم! از حرف های گنگ ساحل، از انتقام و مهره سوخته بازی شطرنج! و در آخر دیدار اون روزم با فرشاد فارابی.

\_ اون دختر با تو چه نسبتی داره؟

منظورش از اون دختر، ساحل بود! چون تقریباً زندگی ساحل رو برایش تعریف کردم تا راحت تر بتونه کارش رو جلو ببره.

هرکسی هست مهمه برام که دارم برای راحتیش تلاش می‌کنم.

سری تکون داد و گفت: نفوذ جدی هم به گوشیش کردن؟

نفوذ جدی؟

یعنی دسترسی و کنترل گوشی همراه. مثل پیامک دادن های که از دسترس خارج باشه یا تغییر اطلاعات فضای مجازی!

چندین دقیقه فکر کردم و رجوع کردم به حرف های اون روز ساحل. گفت یا نگفت؟ نه... یعنی فکر نکنم. چون حرفی بر مبنای هک کردن گوشی نگفت. فقط گفت که تهدید میکنن! همین.

شاید بوده و تو خبر نداری؟ حالا هم ذهنت رو درگیر نکن، اگر بتونم به اطلاعات گوشیش وصل بشم همه چیز رو می‌فهمیم! هرچیزی که بین شون رد و بدل شده باشه! فقط...

فقط چی؟

ممکنه خیلی چیزها ببینی که آزار دهنده باشن، طاقتش رو داری؟

مثلاً چی؟

چه چیزی درباره ساحل عصبانیت میکنه؟

روش تعصب خاصی دارم. به بازی گرفته شدن غیرتم آتیشم میزنه.

پس لطفا برو خونه، من خودم اگر چیز قابل توجه ای باشه حتما بهت میگم.

منو میفرستی دنبال نخود سیاه؟ منظورت اینه که ممکنه...

گفتم فقط ممکنه! بلاخره اونا با یک دختر طرف هستن و خب نقطه ضعف یک دختر...

حتی فکر کردن به این چیز ها هم عذاب آورده. چشم هام رو بستم و از عصبانیت دندون روی هم سابیدم.

\_بس کن عرفان. خداکنه نباشه که دود مانشون رو به باد میدم.

سراسیمه به سمت برگشت و گفت: وصل شدم! علمی فلسفی بخوام بگم، رخنه کردم به اطلاعات گوشیش!

parham#

با شنیدن صدای پر هیجان و استرس عرفان به خودم اومدم و صورتم رو به سمتش مایل کردم.

\_چی گفتی؟

چشم دوخته بود به اون لبتاب و با دقت به متون انگلیسی نوشته شده نگاه می‌کرد.

\_یک دقیقه سکوت کن!

انگشت هاش رو هیستریک به طور منظم روی کیبورد تکون میداد و تند تند چیزی می‌نوشت. از آخر انگشت اشاره اش رو پر سر و صدا روی یکی از کیبوردها فشرد و آخیشی زیر لب زمزمه کرد.

\_فقط با پیاده کردن یک فن سایبری تونستم سه تا گوشی رو هک کنم.

از روی تعجب چشم گرد کردم و گفتم: سه تا گوشی؟

پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه کلاه سیاه خیلی خیلی زرنکه اما من پرش رو چیدم. با شیش تا شماره از اپراتور های مختلف مزاحم می‌شده تا ردی از خودش به جا نزاره. و این شیش تا شماره وصل به سه تا گوشی بوده. یعنی هر گوشی دو تا خط اعتباری.

\_خب من بهت گفتم اون روزی که رفتم پیشش یک بادیگارد داشت که...



\_ عرفان رو دست کم نگیر پرهام! همون اول کار موقع ورود به گوشیش تشخیص دادم اطلاعات مهم مال کدوم گوشی هست.

\_ چجوری؟

\_ ببین! معمولا گوشی های که رمز عبور ساده ای دارن خیلی زود هک میشن و سرعت نفوذ بالا هست. دو گوشی اول خیلی ساده هک شد و همه اطاعات اومد بالا و نمایش داده شد. اما... گوشی سوم حدود چندین دقیقه طول کشید. اثر انگشت بود و این یعنی گوشی رو از هفتاد جا ایمن کرده. ولی من با این حال باز هم نفوذ کردم. نکته قابل توجه که نشون میده اطلاعات مهم مال این گوشیه، اینه که؛ صاحب گوشی خودش یک پا هکره! اینو از امنیت گوشیش فهمیدم.

\_ یعنی الان میگی، اطلاعات این گوشی مربوط به فرشاد فارابی هست؟

سری به نشونه مثبت تکون داد و انگشت اشاره اش رو نشونه گرفت سمت لبتاب.

\_ آماده باش که میخوایم رخنه کنیم به گوشیش. از گالری شروع میکنیم و می‌رسیم به پیامک ها و مخاطبین تلفن!

ضربان قلبم روی هزار رفت و بدنم گر گرفت. اینبار قرار بود پرونده بهتر بررسی بشه. همه چیز اینبار روی دایره بود و دیدنش فقط دو چشم بینا میخواست. کلافه به شور و هیجان موجود در نی به نی چشم های عرفان نگاه کردم.

\_ کارت رو سریع انجام بده. استارت رو بزن.

گالری تصاویر می‌تونست از خیلی چیز ها پرده برداره. می‌تونست حرف های ناگفته ساحل رو برملا کنه. قلبم آروم و قرار نداشت و بی‌محابا به قفسه سینه ام می‌کوبید. حرکت دست های عرفان روی کیبورد از نظرم آروم شده بود. اینو فقط من حس میکردم یا واقعا گذر ثانیه ها آهسته و کند بود؟ اسلوموشن بود انگار. بعد از دقایق حساس و نفس گیر، صفحه گالری عکس ها بالا اومد.

عرفان نگاه اجمالی انداخت و گفت: اسم روی آلبوم هاش گذاشته! بزار برای مثل برات بخونم.

شخصی یک، شخصی دو، نمونه مانکن، قدیمی، جوجه رنگی، فاز دانشجو طوری!  
با شنیدن نام یا لقب آشنای دستم رو بالا آوردم که سکوت کرد.

\_دوباره تکرار کن!

\_فاز دانشجو...

رشته کلامش رو در میونه قطع کردم و تند لب زدم: نه! قبلی.

\_جوجه رنگی.

این لقب رو من یک جا شنیدم. مطمئنم! گوشام دارن بهم هشدار آشنایی میدن. خوب فکر کردم. رجوع کردم به مغزم، درست به چند روز پیش. کنار فرشاد فارابی. این چند جمله منو آگاه کرد.

(برنده اول و آخر این بازی منم، حتی اگر تمام جد و آباد اون جوجه رنگی بفهمن که فرشاد فارابی نامی توی زندگی ساحل سپهری وجود داره.)

پس صاحب این لقب، ساحل بود. آخ از تو ساحل که جگر منو میسوزونی با این کارات. چرا فرشاد فارابی باید از تو به آلجوم عکس مجزا داشته باشه؟ اونم با اون لقب مضخرف خوار کننده؟

طبق معمول دست هام رو از روی عصبانیت مشت کردم و رو به عرفان با لحن دلخور و تندگویانه گفتم: خودم میخوام چکش کنم. ممکنه...

از تصورش هم قلبم درد می گرفت. پیش بینی کرده بودم که همچین حرفی رو به عرفان زدم. همون فرشاد خان بیشراف عکس ها رو... سرم رو تکون دادم تا این فکر های مخرب از سرم بپره.

عرفان عاقل تر از این حرف ها بود. خوب معنای حرفم رو فهمید. باشه ای گفت و از روی صندلیش بلند شد.

\_فقط لطفا به غیر از اون کار دیگه ای انجام نده، میدونی که ممکنه سیستم بهم بریزه. از آلجوم که بیرون اومدی صدام بزن.

خواست قدم برداره که منصرف برگشت به سمتم و زیر گوشم آروم نجوا کرد.

سعی کن آروم باشی!

سخت بود اما از روی تظاهر " باشه " گفتم. به محض خروجش از اتاق لبتاب روی زانو هام گذاشتم و و مردد آلبوم رو باز کردم. باز کردم و با دیدن اولین عکس نفسم رفت. دختری که لباس شب مشکیش چشم رو نوازش میداد ساحل بود؟ همونی که تو عکس زیتونی هاش رو دلبرانه روی شونه اش ریخته بود گل ناز بود؟ لبخندش با وجود اون رژ ملیح صورتی چقدر جذاب شده بود. این عکس با اون لباس، با اون آرایش چشم گیر. صدای چی بود که گوشم رو کر کرد؟ آره! این صدای شکستن قلب خودم بود. صدای متلاشی شدن غیرت مردونه ام. عکس ها رو یکی یکی رد کردم و بدنم گر گرفت. عضلات دستم لمس شد. دلبرانه های گل ناز حالا به چشم فرشاد فارابی عیان بود. و دل من به پای همین حرف، هزاران تیکه شد!

parham#

لبتاب رو کنار گذاشتم و بلند شدم. طاقت دیدن عکس های دیگه رو نداشتم. پوزخند زدم و مقابل آینه ای ایستادم. به چهره برافروخته ام خیره شدم و عصبی دستی به صورتم کشیدم. توان ایستادن رو نداشتم، همون جا زانو زدم و کالبد بی جونم رو به روی زمین انداختم که درد خفیفی رو از برخورد استخوان هام با سرامیک ها حس کردم. تکیه ام رو دیوار دادم و چشم هام رد چندین بار باز و بسته کردم. کم آورده بودم، جلو غیرت و مردانگیم کم آورده بودم. اما باید قوی بشم. من باید تا آخر این بازی باشم. نباید قالب تهی کنم. نفس عمیقی کشیدم و با صدای نسبتا بلند عرفان رو صدا زدم.

عرفان! بیا.

بعد از چند لحظه تقه ای به در خورد و قامت بلند عرفان در چهار چوب در نمایان شد. با ورودش نگاهم رو به سمتش کشیدم. پسر قد بلند و خوشتیپی بود. هیچ وقت یک لباس رسمی به تنش ندیدم. از بچگیش عاشق لباس های اسپرت و لش بود. با همدیگه

بزرگ شدیم اما علایق متفاوتی داشتیم. عرفان تنها پسری بود که تو فامیل، من از ش خوشم می‌اومد. همه چیز خوب پیش رفت. رفاقت مون داشت به عرش میرسد اما طی یک اتفاق به فرش کشیده شد. راه هر دو مون از هم جدا شد. دقیقاً از همون روزی که عرفان تصمیم گرفت یک هکر بشه. کارش رو قبول نداشتم و گفتم یا من یا علاقه ات. اونم علاقه اش رو انتخاب کرد. با انتخابی که کرد یک حس تنفر بهش پیدا کردم اما الان که حدود شش سال از اون روز میگذره تحسینش میکنم. علاقه اش رو تو راه درست در پیش گرفته و موفق هم شده. و امروز اینجوری به داد من رسیده. با صدای بشکنی که به گوشم خورد از فکر و خیال بیرون اومدم.

سه ساعته دارم صدات میزنم! چرا روی زمین نشستی؟

به سمت لبتابش رفت و گفت: دستکاری که نکردی؟ اطلاعات دیگه رو که چک نکردی؟

بدن کرخت شده ام رو از اون سرامیک های سرد گرفتم و بلند شدم. اشاره زدم به لبتاب و گفتم: پاکش کن!

عرفان چشم درشت کرد و گفت: چی رو؟

آلبوم عکسی رو به نام جوجه رنگی!

نمیشه.

عصبی به سمتش قدم برداشتم و مردک چشمم رو به تپله های عسلیش خیره کردم.

باید بشه. اون بیشراف چرا باید یک آلبوم کامل از اون دختر تو گوشیش داشته باشه؟

پرهام! نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ هکر کلاه سیاه علنا برای تخریب سیستم نفوذ میکنه. به گوشیش وصل شدن و عکس های شخصی رو...

عرفان موحد یا همین الان این آلبوم رو از گوشی اون مردک رذل پاک میکنی یا نه من نه تو!

ضربه آرومی به پیشونی زد و حرصی زیر لب گفت: لا اله الا الله!

\_پاک کن. تا سه می‌شمرم. یک... دو...

شونه ام رو به استارت دست های قدرت مندش کرد و گفت: وقتی پا به این بازی خطرناک گذاشتی، باید به خودت بقبولونی که نباید با احساساتت تصمیم بگیری. تو داری به خاطر غیرت و تعصباتت فرمان عقلت رو نادیده میگیری. پرهام! پاک کردن این آلبوم شاید تو رو آروم بکنه اما اونا رو جری تر. چون با تغییر اطلاعات گوشی اونا رو خبردار میکنی که یکی به سیستم شون رخنه کرده و اون موقع است که پی ماجرا رو میگیرن و می‌رسن به من و تو. واویلا میشه ها!

دندون روی هم سابیدم و با جدیت تمام گفتم: به جهنم. پاک کن!

\_داری خودت رو تو دردرس جدیدی میندازی ها؟ اینجوری میتونستیم بدون سر و صدا کارمون رو انجام بدیم و از همه چیز خبر دارشیم و بعد خیلی راحت بسپاریم به...

\_عرفان گفتم اون آلبوم عکس لعنتی رو پاک کن. شی فهم شد یا نه؟ حتما یک چیزی دیدم تو اون عکس ها که میگم پاک کن. یالله!

\_باشه! پاک میکنم اما بوی خون هس که داره به مشام میخوره. خواستم به صلاحت کار کنم اما تو لجباز تر از این حرف ها هستی!

روی صندلیش نشست و برای چند دقیقه صدای تایپ کیبورد تو فضا حاکم شد.

دستی به صورت کشید و ناامید گفت: پاک کردم. تنها یک آلبوم عکس پاک کردم اما انگار سند بدبختی بهترین رفیقم رو امضا زدم. متاسفم!

لبم رو به زور به معنای لبخند کش دادم و گفتم: حال من اینجوری بهتره.

\_حال اون دختر بدتر از این میشه. در ظاهر کمکش میکنی اما داری میندازیش تو یک چاه عمیق. چاهی که با طناب اعتماد تو به سمتش رفت اما تعصبت مثل قیچی پاره اش کرد و...

\_ فکر فردای روز رو کردم. حالا هم منو لا منگه نزار. اگر جونم هم در خطر باشه من تا ته این بازی رو میرم. آلبوم عکس خودش رو بیار.

\_ نمیخوام منعت کنم اما بزار یک صحبتی باهت بکنم. اون دختر خیلی چیز ها رو بهت نگفته. تو اون عوضی رو دیدی اما اون دختر نه. پس دیدنش دردی از تو دوا نمیکنه. اگر بریم سراغ پیامک ها قطعاً چیز های میبینی که آزارت میده و اون موقع هست که تو باز هم از روی احساساتت تصمیم میگیری. برای امروز بسه. من تمامی اطلاعات رو ذخیره میکنم داخل لبتایم. یک روز با خودش بیا و چشمش رو باز کن. همه چیز رو بگو و بهش بفهمون کی داره بهش ضربه میزنه. جلوی روی خودش، اون موقع هست که دروغ هاش هم معلوم میشه. اون دختر باید بفهمه کی داره بازیش میده.

\_ فردا میارمش.

\_ روز خیلی سختی در انتظارش هست. از این به بعد باید خیلی خیلی مواظبش باشی.

sahel#

تمرکز رو تماماً گذاشته بودم برای امتحان فردا. خیلی مهم و حیاتی هست. فعالیت درسیم به دلیل دغدغه های عجیب زندگیم خیلی کم بود و حالا باید با کسب یک نمره چشمگیر همه اون ها رو جبران کنم. تقریباً مطالب اصلی سه تا از جزوه ها رو کاملاً یاد گرفته بودم. خوب داشتم پیش میرفتم تا اینکه صدای بوق متعدد ماشین خط انداخت روی اعصابم و تمرکز رو درجا ازم گرفت. پوفی کردم و از روی صندلیم بلند شدم. به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. زیر لب حرصی گفتم: وای خدا. یک بارم من خواستم درس بخونم که...

پرده رو که کنار زدم، دهنم بسته شد. اون مردی که تکیه کرده به در ماشینش پرهام نبود؟ تا خواستم ری اکشنی نشون بدم تلفنم زنگ خورد. خودم رو سریع به میز رسوندم و با عجله گوشی رو چنگ زدم. نقطه سبز رنگ رو فشردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

\_سلام. خودت دیدی منو. پس سریع آماده شو، منو معطل نکنی ها! زود.

روی صندلیم نشستم و نوچی کردم.

\_جدیدا چرا خیلی غیرمنتظره میای اینجا؟ حداقلش از قبل خبر بده.

\_کار مهمی داریم. تا ده دقیقه دیگه پایین باش.

قبل از اینکه تماس رو قطع کنه سریع پریدم وسط حرفش.

\_متاسفم اما من نمیتونم پیام. فردا امتحان مهمی دارم.

\_ساحل! من خودمم پس فردا اون سخنرانی کوفتی رو دارم. اگر میگم میخوایم بریم جایی، همش به خودت مربوطه.

\_نمیشه که...

رشته کلامم رو قیچی زد و گفت: تا یک ساعت دیگه قراره همه چیز رو از فرشاد فارابی بفهمی. تنها فرصتت هم همین امروزه! تصمیم ات رو بگیر؛ یا درس یا برملا شدن هویت خونخوار زندگیت. تا یک ربع اینجا میمونم بعد از اون میرم.

حرفش رو زد و منو مابین این همه حرف مبهم تنها گذاشت. دست گذاشت روی نقطه ضعفم. فایده نداشت باید برم. درس رو میشه بعدا بهش رسید اما دیدن و شناختن اون شخص رو نه!

سراسیمه از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسم رفتم. یک مانتو و شلوار با یک شال از کمد بیرون کشیدم و سریع تنم کردم. الان وقت تیپ زدن و آرایش کردن نیست. گوشه‌ی رو سر دادم تو جیبم و بعد از پوشیدن کتونی مشکیم از خونه بیرون زدم. ترنم نبود که سین و جیمم کنه ولی اگر بیاد و ببینه که من خونه نیستم نگران میشه. پله‌ها رو دوتا یکی کردم و جلو واحد مهری جون واستادم. تقه ای به در زدم که مهری جون سریع در رو باز کرد. با دیدن قامتش در چهارچوب در سلامی کردم.

\_چته عزیزم؟ چرا هولی؟

\_ مہری جون، یکی از دوست هام اومده دنبالم کار مهمی باهم داره. لطف کن اگر ترنم اومد بهش بگو کہ نگران نشه. تلفنش رو نبرده وگرنه خودم با گوشه بهش میگفتم.

\_ باشه. برو خدا به همرات.

مابقی راه رو ہم بدو خودم رو بہدر رسوندم. در رو باز کردم اما نہ پرهام بود و نہ ماشینش. یعنی بہ همین زودی یک ربع رد شد؟ تا خواستم زنگی بهش بزنم کہ دیدم ماشینش دندہ عقب داره بہ سمت میاد. چقدر این پرهام مسخره بود!

شیشہ رو پایین کشید و گفت: تا تو باشی رو حرف من حرف نیاری! حقت بود میرفتم می موندی تو خماری.

ابروی بالا انداختم و سوار ماشین شدم.

\_ خیلی مسخره ای!

طرح لبخند مصنوعی روی لبش جون گرفت. حالش مثل همیشه نبود. این پرهام تغییر کرده.

نگاهش رو دقیق دوخت بہ اجزای صورتم. تکون خوردن مردک چشمش رو بہ وضوح میتونستم ببینم.

\_ خوبی؟

انقدر کہ بہ صورتم نگاه کرد فکر کردم صورتم مشکلی داره. دستی بہ صورتم کشیدم و گفتم: اینو من باید ازت بیرسم. چی دستگیرت شده کہ حال خودت اینجوریه؟ نگاهش رو سریع ازم گرفت و دندہ رو جابهجا کرد. ماشین رو بہ حرکت انداخت و هیچ چیز نگفت.

\_ سوال من جواب نداشت یا من لایق جواب دادن نبودم؟

\_ دیونہ شدی ساحل؟



\_پس جوابم رو بده. چی فهمیدی که سرد شدی؟ دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه.  
پوزخندی زد و گفت: هرچیزی رو که تو منو لایق ندونستی و نگفتی رو فهمیدم.  
حالا فهمیدی من از کی و از کجا ضربه خوردم؟

نگاهم رو از تیر رس چشماش دزدیدم تا نتونه از نگاهم چیزی رو بخونه. چی رو  
فهمیده بود؟ وای خدا...

با تته پته گفتم: منظورت چیه؟ من چی رو به تو نگفتم؟

\_میخوام یک جای ببرمت که همه چیز رو میفهمی. از صفر تا صدش. حتی دروغ  
ها و نگفته هات هم لو میره.

لاف نمیزد که بخوام گارد بگیرم. از هرکجا و از هرکی که شنیده، درسته. خیلی چیز  
ها رو نگفتم. نگفتم تا بزارم پنهون بمونه. اما ماه هیچ وقت پشت ابر نمیمونه. نگفتم  
چون از تعصبش میترسیدم. و حالا معلوم نیست تا یک ساعت دیگه چه چیزای ببینم  
و چه تحقیرهای رو بشنوم.

تحمل دیدن فرشاد فارابی رو بدون نقاب تظاهر دارم یا نه؟

\_\_\_\_\_

parham#

کتم رو از صندلی عقب چنگ زدم و پیاده شدم. خم کردم و نگاهی به ساحل انداختم  
که صامت و بیخیال روی صندلی نشسته بود.

\_قصد پیاده شدن نداری؟

رو برگردوند و سرد همراه با نیش و کنایه لب زد: وقتی بهت همه چیز رو گفتم خیال  
میکردم اخلاقت تغییر نمیکنه اما الان عکسش رو میبینم پرهام. با سرد بودنت زخم  
میزنی. اگر قراره همینجوری ادامه بدی منو برگردون خونه.

ولوم صداش رو بالا آورد و با عصبانیت مشهود داد زد: به درک که فرشاد فارابی  
کدوم حیوونی هست. نمیخوام بدونم. بیا سوار شو منو برگردون خونه.

دستی به ته ریشم کشیدم و با بهت بهش خیره شدم. طاقت دیدن نیش و کنایه هاش رو نداشتم. حداقل حقم هست بدونم چرا؟

من سرد نشدم گل ناز. فقط خستم! نه از کار و... از دنیا و سرنوشتش. خودت میفهمی، دیر و زود داره اما سوخت و سوز نه! حالا بگو ببینم کدوم رفتارم دل مهربونت رو چرکین کرده؟

بلد بودم وقتی ناراحتی از دلش در بیارم. وقتی باهش اینجوری صحبت میکنم، حتی خودمم لبخند میزنم و انرژی میگیرم چه برسه به خودش. با ناز و ادا صورتش رو نرم نرمک مایل کرد سمتم. طرح لبخند بی جونی روی لبش جون گرفت.

خب... اول اینکه وقتی بهم زنگ زدی یک جوری سلام کردی که انگار از من طلب داری! حتی نپرسیدی حالم خوبه یا نه. زنده ام یا مرده؟ دوم، تو آدمی نبودی که منو مجبور به کاری کنی. همیشه کاری رو که به وقف مراد من بود رو انجام میدادی اما امروز...! سوم؛ عادت داشتی وقتی میخواستم سوار ماشین یا پیاده شم در رو باز کنی اما حالا...

ابرو بالا انداخت و با تغییر میمیک صورتش ادای منو در آورد.

قصه پیاده شدن نداری؟

عجب! خنده ای کردم و بعد از بستن در ماشین، قدم تند کردم و ماشین رو دور زدم. در ماشین رو برایش باز کردم و با خنده گفتم: عذرخواهی این بنده حقیر رو قبول میکنی لیدی؟

از دستش ناراحت نبودم، چون مسبب این اتفاق ها ساحل نبوده که حالا بخواد جواب پس بده. اما وقتی سیما زیباش رو نگاه میکنم، نمیتونم قبول کنم که اون پسره عوضی... به همین دلیل هم نمیتونستم خوب باهش ارتباط بگیرم.

خودش هم از رفتاری که کرده بود، میخندید. با خنده از ماشین پیاده شد و گفت: میشه بگی اینجا کجاست؟ من واقعا گیج شدم. قلبم داره رو هزار میزنه. الانم رو نگا نکن. غوغای دارم تو وجودم.

\_ آرامش خودت رو حفظ کن. اینجا خونه نوه خاله مامانم هست و دوست دیرینه من!

\_ دوست تو چه ربطی به اون...

پریدم وسط حرف زدنش و گفتم: اینجا علاوه بر خونه خاله مامانم، خونه یک هکر کلاه سفیده!

چشم درشت کرد و با تعجب پرسید: هکر؟

سری تکون دادم که گفت: خاله‌ی مامانت نمیگه من با تو چه نسبتی دارم؟ مثل موضوع خانم افتخاری نشه!

\_ نه! از اون بابات خیالت تخت. خونه نیست. ما اونجا فقط یک هکر رو میبینیم.

باشه ای گفت و از کنارم رد شد. در ماشین رو بستم و به سمتش رفتم. برای لحظه‌ی نگاهم مسخ اون خرمایی ها شد. خرمایی های که به خاطر وزش باد به رقص در اومده بود. شال از روی سرش سر خورد ولی متوجه نشدش. پا تند کردم سمتش و از پشت شال رو روی سرش انداختم. بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشوندمش. دست بردم سمت شالش و خرمایی های حالت دارش رو دادم زیر شال. با بهت بهم نگاه می‌کرد که زیر لب زمزمه کردم: گیسو های قشنگی داری، مواظب شون باش. با حیای دخترونه سرش رو پایین انداخت و لبخند زد. حرکاتم تازگی داشت، خودم هم از حالت هام در عجب بودم. عقم یکه تازی می‌کرد واسه ادای کلماتم یا این دل لامصب؟

\_ بریم دیگه.

با شنیدن طنین صداش دست از فکر و خیال برداشتم و به سمت در قدم برداشتم. آیفون رو زدم و منتظر جوابی از جانب عرفان شدم.

با دیدن چهره ام از پشت آیفون گفت: خوش اومدی داداش!

با شنیدن صدای "تیک" در رو هول دادم و روبه ساحل گفتم: برو تو عزیزم.

قبل از اینکه وارد خونه بشیم صدای پیامک گوشیم توجه ام رو جلب کرد. گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به پیامک عرفان چشم دوختم.

(نمیخواستم جلو ساحل بهت چیزی بگم چون مشکوک میشد. اون دختر اگر این مسئله رو بفهمه، روحیه اش رو میبازه. متاسفم اما به خاطر لجبازی جنابعالی همه چیز لو رفت. یک بار دیگه به گوشیش وصل شدم اما خبری از اطلاعات قبلی نبود. فهمیدن و پاک کردن همه چیز رو. بیا بالا، نگران نباش همه رو ذخیره کردم.)

شد اونی که نباید میشد. اما طراح این بازی باید هرچه زود تر نقاب بر میداشت از چهرش. این حق ساحل بود تا بفهمه کی ازش یک مهره ساخت. یک مهره سوخته که قراره من بعد از این جون تازه‌ی بگیره.

sahel#

قدم های سست و ناتوانم رو روی سنگ فرش حیاط حرکت میدادم تا هرچه زودتر برسم به اون چیزی که میخواستم. پله ها رو هم بالا رفتیم که پرهام زنگ واحد شون رو زد. بعد از چند ثانیه پسری با تی شرت مشکی رنگ در چهارچوب در ظاهر شد. به چهره بی حالم نگاهی کرد و سلام کرد. سلامش رو علیک کردم و با تعارف هاش پا به منزلشون گذاشتم. یک خونه بزرگ با وسایل شیک و مدرن. تابلو فرش های ابریشمی روی دیوار چشم نواز بودند. مبل های سلطنتی با روکش های نباتی با ترکیب رنگ فرش ست شده بودن و یکرنگی خاصی به چیدمان خونه داده بودن. وجود چند مجسمه قیمتی کوچیک روی کنسول نظرم رو آنی جلب کرد. با صدای پرهام به خودم اومدم و از کند و کاو دست برداشتم.

\_ بشین عزیزم!

با کلمه "عزیزم" از زبون پرهام اونم جلوی اون پسر لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

\_ ببخشید ساحل خانوم، مامان نیست منم زیاد مهمون داری بلد نیستم.

پرهام به تابعیت از حرفش خنده‌ی کرد و گفت: هکر رو چه به چایی ریختن آخه؟! نگاهم رو سمت آشپزخونه مایل کردم که دیدم داره با وسواس فنجون های بلوری رو زیر شیر سماور گرفته و چایی میریزه.

\_ ببخشید اما آقای...؟

فنجون رو داخل سینی فلزی گذاشت و گفت: عرفان هستم!

\_ آقا عرفان ما برای مهمونی مزاحمت تون نشدیم. لطفا اون چیزای رو که من باید بدونم رو بهم نشون بدید!

سینی رو از روی اُپن برداشت و به سمت من و پرهام اومد. سینی رو روی میز عسلی کنار پای من گذاشت و با لبخند گفت: حالا یک چایی که به جای برنمی خوره! بفرمایید؛ نوش جان.

سینی چایی رو سمت پرهام سوق دادم که پرهام با بهت بهم نگاه کرد.

\_ من واقعا میل ندارم. آنقدر اضطراب دارم که هیچی از گلوم پایین نمیره. پرهام شما بخور.

پرهام هم از روی مبل بلند شد و روبه عرفان گفت: بریم. منم نمیخوام. عرفان هم سری تکون و بلند شد.

دستش رو نشونه رفت سمت اتاق های راهرو و گفت: بفرمایید اتاق بنده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نرمال باشم. ضربان قلبم بالا رفته بود و افسار گسیخته به دریچه قلبم می‌کوبید. وارد اتاق پیچیده و مرموز عرفان که شدم برای لحظه‌ی یاد سامیار افتادم. یادمه وقتی هم سن عرفان بود و هنوز عضو پلیس فتا نبود اتاقش همین نوع چیدمانی داشت. پرهام از نگاه های عجیب من به اتاق عرفان گفت: اتاقش زیادی عجیبه مگه نه؟ منم مثل تو دفعه اول هنگ کردم.

\_ نه اتفاقا. برای من آشناست.

عرفان اشاره زد که روی تک صندلی اتاقش بشینم و گفت: چطور؟

روی صندلی نشستم و لبخند بی جونی زدم.

\_داداش منم مثل شما چیدمان اتاقش همینجوری بود. البته قبل از اینکه...\_

بقیه حرفم رو خوردم و یادم اومد که من به پرهام نگفتم داداشم هکر سایبری هست. چه سوتی بزرگی! هرچند تا دقایقی دیگه همه چیز برملا میشد.

\_داداش تون هکره؟\_

نیم نگاه معنا داری به پرهام انداختم و گفتم: بود اما الان اطلاعاتیه!

عرفان از روی تحسین لبخندی زد و آهای گفت. پرهام هم که با سکوتش منو عذاب میداد. این انتظار لعنتی کی قراره به پایان برسه؟

\_میشه هرچه سریعتر بگید به من این بیشراف فرشاد فارابی کی هست؟\_

عرفان لبتابش رو به دست گرفت و چندین دقیقه کلید کلیدش کرد.

\_الان!\_

از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم. جلو دهنم رو گرفته بودم تا عق نزنم. عرفان لبتابش رو به دست گرفت و به سمتم اومد. لبتاب رو روی زانو هام گذاشت و اشاره زد به تصویری کسی که داشت بهم لبخند میزد.

\_اینم عکس فرشاد فارابی!\_

با دیدن طرح لبخند مضحک روی لبش جونم رفت. کل تنم سست شد و روح از تنم جدا شد. نفس هام به شماره افتاده بود. به سرفه افتادم. دست های مشت شده ام رو کوبیدم به قفسه سینم تا نفسم بالا بیاد. لیوان آبی رو که به سمتم گرفتن رو پس زدم. پس زدم و با کالبد بی جونم به اون عکس زل زدم. چونه لرزوندنم. چونه لرزوندن برای این اتفاق کم بود. باید زار زد. باید هق هق کرد. به پای این سادگی باید مُرد! چه بد ضربه خوردم. چه ساده گذشتم از نشونه ها!

\_میشناسی؟

صدا ها گنگ بود اما فهمیدم که عرفان چی گفت! قطره های اشک از روی گونه ام سُرید. می‌شناختم؟ من این مرد رو خیلی وقت بود که می‌شناختم. اولین بار سه ماه پیش دیدمش. یک روز سرد پاییزی، توی یک تاکسی زرد رنگ! چشمهام رو بستم و به پهناى صورت اشک ریختم. تیله های مشکی رنگ مال فرشاد فارابی بود نه آراد سهیلی! موهای افشون و بلند مال فرشاد بود نه آراد. اون لبخند متعلق فرشاد بود نه آراد! اون مهربونی مال آراد بود و نفرت از فرشاد. دو جون در یک کالبد. کالبدی ساخته شده از روی ریا و دورویی! شکستم! کمرم خم شد. به پای این حماقت و سادگی باید مرد! باید زنده زنده به گور شد. سرم آنی گیج رفت و صورت آراد سهیلی یا همون فرشاد فارابی رو تجسم کردم. این جمله توی سرم اکو شد.

(آراد قلب پاکی داشت. آراد مهربون بود. خیلی!)

چه جمله مضحکی! آراد از هر یزیدی یزید تر بود!

چیشد که تصمیم گرفت از پشت خنجر بزنه؟ چیشد که من آنقدر خربت کردم؟

این رسمش نبودم آراد سهیلی!

sahel#

با پاشیده شدن قطرات سرد آب به روی صورتم به خودم اومدم. با نگاه های گنگ و مبهم خیره پرهام شدم. پلک زدم... پلک زدم تا این نگاه تار از بین بره. ای اشک های مزاحم. پرهام دست هاش رو گره زد به دست هام و با اخم ملایمی لب زد.

\_گریه نکن عزیزم. حرف بزن.

قطره اشکی لجوجانه از روی گونه هام لغزید و روی پوست دست پرهام نشست. سرم رو پایین انداختم و بی صدا اشک ریختم. پرهام جای من نبود تا حال رو بفهمه. اون از دوست خنجر نخورده بود؛ پس حال رو درک نمی‌کرد. یاد حمایت و حرف

های دروغ فرشاد در نقاب اراد که می‌افتم هق هق هام بی‌اختیار اوج می‌گرفت. دستش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا آورد. انگشت سبابه اش رو زیر چشم هام کشید و قطره های اشکم رو ربود.

یک قطره اشکی که میریزی حکم هدر رفتن یک سال از عمرم رو داره ها! پس لطفا دیگه گریه نکن.

آب بینی ام رو بالا کشیدم و سری تکون دادم.

پرهام! عرفان کجاست؟

آشپزخونه. دید از حال رفتی، رفت آب قند درست کنه. من فکر میکنم رفته قند بسازه، سه ساعته مشغوله!

لبم رو به زور به بهانه لبخند کش دادم که پرهام از روی زمین بلند شد و دستش رو چفت بازوی راستم کرد.

روی زمین نشستی کم‌ت درد میگیره. بلند شو بریم هال. این اتاق گرمه، خفه است.

با کمک پرهام بدن بی‌حسم رو از زمین کندم و بلند شدم. بازوم رو از حصار دست های پرهام بیرون کشیدم و گفتم: میتونم راه برم.

از اتاق عرفان که بیرون اومدم، نفس عمیقی کشیدم. پرهام راست می‌گفت واقعا اتاقش خفه بود. عرفان به محض دیدن من لبخندی زد و گفت: خداروشکر حالتون خوبه. بفرمایید روی مبل بنشینید.

پرهام هم از اتاق عرفان بیرون اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت. با فشار خفیف دستش مجبورم کردم که به سمت مبل قدم بردارم.

بشین اینجا عزیزم.

با بی‌حالی روی مبل نشستم و سرم رو روی دسته مبل قرار دادم. درسته چوب بود و سرم رو به درد می‌آورد اما مهم نبود. سرم سنگین بود، جوری که انگار یک وزنه



صد کیلویی رو تحمل می‌کرد. به همین دلیل هم فقط یک تکیه گاه میخواستم تا سرم رو روش بزارم. حالا چه یک بالشت از پر یا یک تیکه چوب. مهم نبود! پرهام به سمت عرفان رفت و لیوان آب قند رو ازش گرفت. با تشر گفت: عرفان بسه! سه ساعته داری هم میزنی، والا یکم دیگه هم بزنی اون قاشقم حل میشه.

عرفان هم از لحن تند پرهام ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت: باشه برادر من. چرا داد میزنی حالا؟

پرهام هم بدون توجه به سؤالش کنار من، روی مبل نشست و لیوان آب قند رو به دستم داد. خواستم با دستم لیوان رو پس بزنم که ابرو درهم گره کرد و با جدیت گفت: رنگ به رخسار نداری. باید بخوری تا یکم جون بگیری.

طبق عادت و کاملاً بی اختیار باز هم قاشق رو چرخوندم که پرهام حرصی بهم نگاه کرد.

\_بابام پدر اون چند حبه قند رو در آوردید که. حل شده به خدا حل شده.

ما بین اون همه حس بد و بی حالی از عصبانیتش خنده‌ی کردم و لیوان رو به سمت دهنم بردم. با نوشیدن آب قند گلووم تازه شد و جون تازه‌ی گرفتم.

عرفان روی مبل روبه‌رو نشست و گفت: ساحل خانوم الان حالت خوبه؟ من و پرهام باید چندتا سوال ازت بپرسیم.

لیوان خالی رو روی میز عسلی گذاشتم به نشونه مثبت سری تکون دادم و تند تند گفتم: آره... آره. من خوبم.

پرهام دستی به موهاش کشید و پا روی پا انداخت.

\_من و عرفان تصمیماتی گرفتیم. و حالا برای اینکه از همه چیز مطلع بشیم باید چند تا سوال ازت بکنیم.

حرفاش بوی ترس و وحشت میداد. چه تصمیم هایی؟ چه سوالی؟ حرفاش رو کامل نمیزد و قطره قطره اطلاعات میداد.

\_دِ جون بکن دیگه پر هام. جون به لب نکن آدمو.

\_ عزیزم اصلاً استرس نداشته باش. الان تو فهمیدی که اون بیشراف کی هست. پس...  
یک هیچ جلویی. این رسوایی که ما به وجود آوردیم یک پوئن مثبت به حساب میاد  
پس خودت رو نیاز. روحیه ات رو همچنان حفظ کن. باشه؟

خوب که به حرف های پر هام دقت کردم، به این پی بردم که حرف حق رو میزنه.  
اما نادیده گرفتنش هم سخت بود. سخت بود اما غیر ممکن نه!

سری تکون دادم که عرفان دستاش رو به هم گره زد و گفت: خب. فرشاد فارابی رو  
میشناسی؟ چی کارت هست؟

\_ هم دانشگاهی بودیم. البته من... دوست خودم میدونستمش. خودش رو خیلی خوب  
از نظرم جلوه داد. فرشاد فارابی در کالبد دروغین آراد سهیلی.

عرفان " آهای " گفت و از روی مبل بلند شد.

\_ چند ماهه که باهش آشنا شدی؟

\_ حدود سه الی چهار ماه. دقیق نمیدونم اما از اولین روز دانشگاه.

سوال عرفان تموم شد و حالا رسید به پر هام. درست مثل اتاق بازجویی شده بود.  
همونقدر مهم و همونقدر هیجان انگیز.

\_ توی این مدتی که باهش در ارتباط بودی، رفتار و یا حرف مشکوکی ازش ندیدی؟

\_ رفتار مشکوک... یادمه اولای دانشگاه خیلی اصرار داشت که تو حالت خوب  
نیست، نیاز به کمک داری. من میتونم بهت کمک کنم...

پر هام قیچی به دست گرفت و رشته کلامم رو قیچی زد.

\_ بیشراف میخواست از زیر زبونت بکشه بیرون تا ببینه تو نم پس میدی یا نه! حیوون  
صفت.

پرهام از عصبانیت زیاد قرمز شده بود و قطره های عرق پیشونیش رو کاملا خیس کرده بود. یک برگ دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشیدم و به سمت پرهام گرفتم.

\_ پرهام! تو به من میگی آروم باش بعد خودت اینجوری قرمز شدی. عجب بابا.

دستمال کاغذی رو لای انگشت های من چنگ زد و روی پیشونیش کشید.

\_ من فرق میکنم. اینا رو گوش میدم عصبی میشم. حالا هم مهم نیست تو ادامه بده. حرفاش چی؟

حرف های مشکوک؟ رجوع کردم به گذشته دقیقاً همون روزی که تو پارک ازم بابت دروغش عذرخواهی کرد و اون دزدی. تعریف کردم. تک به تک اتفاق ها با تمام جزئیات.

بعد از اتمام حرفم عرفان پوزخندی زد و گفت: خودش دستور دزدی رو میده بعد نقش ژاندارمری رو هم اجرا میکنه. ریا و دو رویی آخه تا کجا؟ ناسزای حواله خودم کردم که چقدر ساده گول خوردم.

\_ اصلاً مهم این نیست. مهم اون دورغ شاهکارش هست. اون تاکسی و مسافر کشی و موضوع مرگ پدرش. من باید می فهمیدم. من خریدم وگرنه نشونه ها داشتن فریاد میزدن.

صدای ضرب گرفتن ناخن های عرفان با میز عسلی به یکباره متوقف شد. با تعجب سرش رو بالا آورد و گفت: چه نشونه های؟ حرفاتون رو لطفاً کامل بزنید.

نگاهم رو از تیررس نگاه های سنگین پرهام دزدیدم و با تته پته گفتم: راستش من... موضوع اصلی رو به پرهام نگفتم. پرهام فکر می کرد که فرشاد یک هکره که...

\_ الان اینا مهم نیست. موضوع چیه؟

\_ همه چیز به خاطر یک کینه شروع شد. یک حمله سایبری. نفوذ برادرم به سیستم عامل ویندوز.

پرهام تا اون لحظه هیچ چیز نمی‌گفت اما با حرف های گنگم خونس به جوش اومد و گفت: کامل بگو.

بازم از همون اول همه چیز رو گفتم. تک به تک جمله ها که رد و بدل شده بود. چه بین من و فرشاد چه با سامیار.

پرهام پوزخندی زد و گفت: مظلوم کشی میکنه پس. مرد بود میرفت با پی داداشت. \_ پرهام از این حرفا گذشته. فردا که میاد دانشگاه...

عرفان پرید وسط حرفم و گفت: اشتباه فکر نکن. متاسفانه با نفوذ ما به سیستم موبایل و یک ندونم کاری از سمت ما اون به همه چیز پی برد. فهمید یکی هکش کرده! و به گمان او هرکسی هم که باشه از سمت شماست. پس نه دیگه دانشگاه میاد و نه جواب تماس و پیامک‌ها رو میده.

پرهام به تابعیت از حرف عرفان سری تکون داد و گفت: آدرس خونه‌ی ازش نداری؟ \_ نه!

\_ مهم نیست پیداش میکنم. زمین دهن باز کرده باشه بره زیرزمین، یا قطره بشه بره تو اقیانوس پیداش میکنم.

با تعجب به هردوشون نگاه کردم و گفتم: شما دوتا میخواین چیکار کنین؟ عرفان و پرهام همزمان با همدیگه لب زدند.

\_ تسویه حساب!

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و از روی مبل بلند شدم. به سمت پرهام قدم تند کردم و لبه کتتش رو به اسارت دست هام گرفتم.

\_چی چی تسویه حساب؟ مگه الکیه؟ مگه کشکه؟ به خدا با کارتون تن و بدن منو نلرزونین.

از بحث با پرهام که هیچ چیز عاید نمیشد پس باید با عرفان صحبت کنم. سرم رو چرخوندم و روبه عرفان با نگرانی لب زدم.

\_عرفان پرهام الان عصبیه حرف تو کتتش نمیره. تو گوش بگیر به حرفام. اونا خطرناکن من نمیخوام چند نفر دیگه هم به پای من آسیب ببینن. اگر یک خراش کوچیک روی صورت شما الان بیوفته من عذاب وجدان میگیرم. نکنین. توروخدا نکنین.

پرهام از روی مبل بلند شد و از پشت شونه هام رو گرفت.

\_گل ناز آروم بگیر. منم به وقتش خطرناک میشم. منو عرفان تصمیم مون رو گرفتیم. عرفان هم به اجبار من نیومده کمک، خودش داوطلب شد؛ پس هیچ حرفی نمی‌مونه. بریم دیگه الانه مامان و بابای عرفان میان روی خوشی نداره.

پرهام وقتی گیر میده دیگه نمیشد کاریش کرد. این بشر مرغش یک پا داشت. باید یک موضوعی رو بشنوه تا به اوج رذل بودن فرشاد پی بیره. یک راز که درباره خودش اما نمیدونه. الان وقتشه که بفهمه. حالا که میخواد تسویه حساب کنه باید بدونه اونا از خیلی وقت پیش با پرهام تسویه حساب کردن. یک تسویه حساب کلون!

---

parham#

از عرفان خداحافظی کردم و بعد از پوشیدن کفش هام به سمت آسانسور رفتم. چند قدم مونده بود برسم تا اینکه فهمیدم ساحل مسیر راه پله ها رو در پیش گرفته.

\_ساحل! کجا؟ آسانسور رو ندیدی؟ این همه پله رو میخوای بری پایین؟

دستش رو نشونه رفت سمت آسانسور و گفت: از محیط بسته میترسم. مگه وقتی اومدیم سوار آسانسور شدیم؟ حالا هم مشکلی نیست؛ تو با آسانسور برو.

کلید آسانسور رو زدم و منتظر شدم تا بایسته و در باز بشه.

\_ عزیز من وقتی اومدیم، آسانسور پر بود و منم از معطلی متنفر. بیا ترس نداره که!  
نوچی کرد و اولین پله رو پایین رفت.

\_ گفتم که تو با آسانسور برو.

حرفش رو زد و پله ها رو دوتا یکی کرد و از تیررس نگاهم خارج شد و فقط صدای  
برخورد کف کفش هاش با سرامیک ها رو می شنیدم. اون هم بعد از چند ثانیه به کل  
از بین رفت.

درب آسانسور باز شد و من مردد بین اینکه با آسانسور برم یا نه؟ تنهایی چندین طبقه  
رو میخواد بره پایین؟ از واحد های مختلف رد میشه؟ از آخر هم بیخیال آسانسور  
شدم و به قدم هام سرعت بخشیدم. همون جور که پله ها رو با سرعت پایین میرفتم  
صداش زدم.

\_ ساحل! واستا دارم میام.

منتظر شنیدن صحبتی از جانبش نشدم و راهم رو ادامه دادم. به طبقه سوم که رسیدم  
صداش رو از پشت سر شنیدم.

\_ چرا باز اومدی؟ گفتم که با آسانسور برو.

سری تکون دادم و گفتم: چه کنم که زورت بهم میچربه!

تک لبخندی زد و ضربه‌ی به شونه ام زد.

\_ واستادن فایده نداره. هنوز پنج طبقه دیگه مونده!

دوتایی شونه به شونه هم پله ها رو پایین میرفتیم که ناگهان یاد چیزی افتادم. من درب  
آسانسور رو بستم؟ یا همینجوری باز موند؟ ضربه آرومی به پیشونیم زدم که ساحل  
با تعجب گفت: چته؟

\_ خانم خانما وقتی راهتو گرفتی و رفتی در آسانسور باز شد تا من سوار شم ولی من به خاطر تو، بیخیال آسانسور شدم و از راه پله ها اومدم.

\_ الان این پشیمونی داشت که میزنی به پیشونیت؟

\_ بابام یادم رفت کلیدش رو بزنم که درب آسانسور رو بسته بشه. الان اون همین جوری بازه. تو طبقه های دیگه هم کسی بخواد سوار بشه، نمیشه. چون اون آسانسور تو همون طبقه باز مونده.

خنده کرد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟ میری بالا؟

نگاهم رو به پله های که تا این لحظه پایین اومده بودم انداختم. چهار طبقه!

\_ الان نفس کم آوردم. بعد چهار طبقه دیگه رو باز برم بالا؟ زنگ میزنم به عرفان تا کلیدش رو بزنه.

باشه ای گفت و ادامه پله ها رو پایین رفتیم. گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و شماره عرفان گرفتم و شنوندهی بوق های متمد شدم. بعد از چند ثانیه خانمی از پشت تلفن با صدای کشیده ای گفت: مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد. لطفا بعدا تماس بگیرد.

لعنتی زیر لب زمزمه کردم که ساحل پرسید: جواب نمیده؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که گفت: اینم که نشد. میخوای چیکار کنی؟ بریم باهم؟

دستم رو به معنای برو بابا بالا انداختم و بیخیال گفتم: ولش کن. بلاخره که یکی در باز رو میبینه.

سری تکون داد و آب بینی اش رو بالا کشید. نگاهم رو سمتش سوق دادم که دیدم داره به خودش میلرزه.

\_ یعنی آنقدر سرده که به خودت می لرزی؟

\_ببخشید ها! ولی داره زمستون میشه. منو به عجله انداختی یادم رفت لباس گرم بپوشم.

کتم رو درآوردم و روی شونه هاش انداختم.

\_اینو فعلا داشته باش تا بریم تو ماشین. نگران منم نباش من سردم نیست.

تشکری کرد و تا خود طبقه اول چیزی نگفت. چند پله مونده بود تا طبقه همکف که صدای آشنای شنیدم. دستم رو به معنای واستا روبه روی ساحل تگون دادم و خیلی دقیق گوش به اون صدای آشنا دادم.

\_سعید آنقدر اون کلید رو نزن. می بینی که اصلا آسانسور حرکت نمیکنه. به گمونم که خراب شده.

\_معصومه جان همین دو سه روز پیش این آسانسور تعمیر شد. به احتمال زیاد تو یکی از طبقه ها درش باز مونده.

با شنیدن صدای لهجه دار یک خانم متوجه شدم خاله معصومه است. مامان عرفان. حالا میان از راه پله میرن منو با ساحل میبینن.

\_خدایا امشب داره از زمین و آسمون بدبختی میباره برامون ها.

\_پر هام چرا واستادی؟

انگشت اشاره ام رو روی تیغه بینی اش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم: هیس! بزار ببینم باید چه غلطی بکنم.

چند پله باقی مونده رو هم به آرومی پایین اومدم و از پشت دیوار نگاهی بهشون انداختم.

\_معصومه خانم، چاره‌ی نیست. باید از راه پله ها بریم.

با دیدن انتخاب مسیر شون به سمت راه پله ها سریع دست جنبوندم و دستم رو جلوی دهن ساحل گرفتم. نگاهم رو به سمت یک ستون کنار راه پله ها انداختم و تو یک



چشم به هم زدن ساحل رو کشوندمش تو بغلم و قدم تند کردم سمت ستون. پشت ستون پنهان شدم و خیلی آروم کنار گوشش زمزمه کردم: نترسی ها! الان ولت میکنم. چند دقیقه گذشت که دیدم دیگه خبری از شون نیست. دستم رو از روی دهنش برداشتم که با عصبانیت غرید: چرا گانگستر بازی در میاری؟ خنده‌ی کردم و گفتم: بلاخره آدم باید از یک جا شروع کنه. محض تمرین! اخمی کرد و به سمت در خروجی رفت.

parham#

دنده رو تنظیم میکردم که دست سرد ساحل روی دستم نشست. با تعجب نگاهش کردم که گفت: میخوام یک چیزی بهت بگم. دوباره دستم رو روی دنده گذاشتم و گفتم: خب تو راه بگو. نه! همیشه. حواست پرت میشه. ابرویی بالا انداختم و گفتم: یعنی اونقدر مهمه که حواس من پرت بشه؟ آره. اونقدر مهمه که ممکنه... ادامه حرفش رو خورد و آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد. ممکنه چی؟

مهم نیست. الان مهم حرف منه. میخواستم یک روزی بهت بگم منتها الان نه. اما به این نتیجه رسیدم که الان بهترین زمانه. یک راز درباره تو مربوط به فرشاد فارابی!

با شنیدن اسمی که این چند هفته بهش آلرژی پیدا کرده بودم، گره ای بین ابرو هام ایجاد شد و با جدیت گفتم: تازه از این اتفاق آخری جون گرفتم ساحل، تنم بی روح نکن دیگه.

\_ کدوم اتفاق آخری؟

\_ همین گانگستر بازیه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: به تن تو جون داد؟ منو زهر ترک کرد پرهام خان.

\_ حرفت باشه برای یک وقت دیگه!

نوچی کرد و روی صندلیش جابه‌جا شد.

\_ این موضوعی که میخوام بهت بگم برمیگرده به یک ماه پیش. چه اتفاق مهمی تو ماه پیش برات افتاد؟

نیاز به فکر کردن نبود. اونقدر غیر منتظره بود که هنوز که هنوز جا زخمش میسوزه.

\_ خالی شدن انبار کارخونه مون.

\_ توسط کی؟

\_ نگهبان مون.

نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت.

\_ اگر فکر کردی یک نگهبان میتونه یک شبه انبار به اون بزرگی رو خالی کنه باید بهت بگم؛ اشتباه کردی!

لبخند ملیح روی لبم به یکباره از بین رفت.

\_ منظورت از این حرف ها چیه؟

از حرکت هاش میشد فهمید که نگرانه. طبق عادتش ریشه شالش رو به بازی گرفت و با بغض لب زد.

\_ من از بدوه ورودم برات نحس بودم پرهام. ورود تو به زندگی من باعث شد دوربین اون بیشرف روم بیشتر زوم بشه. با رفت و آمد هامون بذر شک و شبهه رو کاشتیم

تو ذهنش. اونم بهت شک کرد. زنگ خطر بودی برایش. زهر چشمی بهم نشون داد  
که تا عمر دارم مدیونتم.

\_چیکار کرد؟

\_دزدی چرم هاتون کار فرشاد فارابی بود پرهام. اون، نگاهبان رو اجیر کرد تا دست  
به کار بشه.

پوزخندی زدم و با بُهت بهش خیره شدم. این مسئله برام قابل هضم نبود.

\_یعنی چی؟

سرش رو بالا آورد و با عصبانیت داد زد.

\_وقتی خواستی همه ماجرا رو بفهمی بهت گفتم تو توانت رو تو این بازی دادی اما  
تو هیچ وقت نگفتی چی؟!

خودت رو نزن به نفهمی پرهام. اون آنقدر سنگ دله که هنوز تو کاری باهش  
نداشتی، بهت ضربه زده. یک ضربه مالی به اندازه چندین میلیارد پول. توجه کن به  
حرفام، "هنوز تو کاری باهش نداشتی" پس ببین در افتادن با این آدم خوده ضرره  
یا شاید خود مرگه!

\_مهم نیست.

چشم درشت کرد و گفت: یعنی چی که مهم نیست؟ میفهمی چی میگم؟ میلیاردی  
ضرر کردی پرهام.

\_گفتم مهم نیست؛ چون همش برگشت.

\_اما ممکنه...

رشته کلامش رو قیچی زدم و گفتم: چند تا سوال ازت میپرسم، فقط جواب بده. یک؛  
اون زهر چشم برای چی بود؟

\_برای اینکه تو ازم دور بشی و دم پریم نپلکی.

\_خب! آیا من رفتم؟ من رفیق نیمه راه شدم؟

\_نه.

\_پس ببین ساحل. من دیگه به تو وصلم، اگر خودمم بخوام دلم نمیزاره که برم. من اگر کنار تو باشم و غم و غصه هات رو ببینم یک روزم دوام نمیارم. برای همینم میخوام این لکه رو از زندگیت پاکش کنم. پس مهم نیست چی شده و کی چی دزیده. من و تو حالا با همیم. فهمیدی؟

دستی به صورتش کشید و گفت: فکر میکردم اگر بهت همچین چیزی رو بگم صرفه نظر میکنی، اما تو لجباز تر از اون چیزی هستی که فکر میکردم.

\_من لجباز نیستم! فقط حال خوبت رو میخوام. همین.

با نگاه های مظلوم بهم خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: بابت بودن من ممنونم.

sahel#

پاهام رو جمع کردم و سرم رو تیکه به پنجره دادم. نه حرفی بود و نه حوصله‌ی برای صحبت کردن. سکوت بود که حکومت می‌کرد. سکوت بود که مُهر تایید به حال خرابمون میزد. پرهام حالش خوب نبود. اگر حرفی نمیزد و یا بروز نمی‌داد به خاطر من بود! حال خرابش رو میتونستم از نی به نی نگاهش تشخیص بدم. معلوم نیست چی دیده تو اون لبتاب لعنتی که حال بدش رو خوب جلوه میده. سرم رو از تکیه پنجره گرفتم و به نیم رخش نگاه می‌انداختم. ناخداگاه لبخندی روی لبم جون گرفت. ته ریشی که گذاشته بود؛ جذابیت چهره‌اش رو چند برابر کرده بود. اون تیله های قهوه‌ای رنگ حالا زیر چراغ های پرنور شهر داره برق میزنه. موهای جعدی که همیشه حالتش رو حفظ میکنه. تا حالا آنقدر با دقت به چهره‌اش نگاه نکردم. تا حالا نفهمیدم که این مرد چقدر دوست داشتتیه. پرهام منبع انرژی بود. اگر الان کنارش صحیح و سالم نشستم و از یک اتفاق مهم گذر کردم، فقط و فقط به خاطر خودش بوده. اگر اون نبود تا الان منی هم نبودم.

\_پدر سوخته آنقدر اینجوری نگام نکن! حواسم پی سنگینی نگاهت پرت میشه.  
با شنیدن کلمه "پدر سوخته" لبخندی زدم و گفتم: پدر سوخته لقب جدیده؟  
دستش رو از روی فرمون برداشت و گفت: یهو از دهنم پرید. ولی خب شیطون شدی  
دیگه.

\_از کی تا حالا؟

بشکنی تو هوا زد و گفت: دقیقا از همین الان که یواشکی پسر مردم رو دید میزنی.  
و با شیطنت چشمکی زد و گفت: پدر سوخته.

تا خواستم حرف دیگه‌ی بز نم لبخند روی لبش بی حال شد و پر حسرت لب زد.

\_ناراحت نشی ها. یک جا خونده بودم آدما هرکسی رو که خیلی دوست دارن، بهشون  
لقب میدن. اینا رو گفتم تا بدونی اگر لقب یا اسمی روت میزارم، میخوام از بقیه  
تفکیک کنم.

\_چرا تفکیک؟ مگه من...

رشته کلامم رو در میونه برید و گفت: چون منحصر به فردی!

\_از چه نظر؟

\_کسی که با لبخندش، حکم نقاش رو بازی میکنه تویی! نقاشی که رنگ قرمز میزنه  
به دلی که به اندازه شب های بی ستاره تیره و تاره!

سکوت کردم تا صدای ضربان قلبم گواه همه چیز رو بده. گواه دلی که شروع دوست  
داشتنش از یک لقب شروع شد. "گل ناز" اونم گل ناز پرهام برومند.

\_حالا فهمیدی چرا منحصر به فردی پدر سوخته؟

سری به نشانه حجب و حیای دخترونه تکون دادم و بعد از پایین دادن کمی از شیشه  
پنجره رفتم تو حال و هوای خیالات.

چقدر حس خوبیه شنیدن این حرفا. روحی تازه میدمه به کالبدت. حتی اگر بی جون باشه. این حرفش دوباره توی سرم اکو شد.

"آدما هرکسی رو که خیلی دوست دارن، بهشون لقب میدن"

دوستم داره، چرا بی پرده اعتراف میکنه؟ همه علاقه‌اش رو در لایه‌ی از ابهام محو میکنه. این خصلت عشقه؟ یا عشقی اصلا در کار نیست؟ همش توهمه؟

نگاهم رو دوخته بودم به جاده‌ی پرهیاهوی منتها به ناکجا آبادی غریب. با نشستن قطره‌های سرد آب به روی صورتم به خودم اومدم. این قطره‌های بارون بود که فرود می‌اومد به روی صورتم. چه سیری نهفته شده تو این چند قطره بارون که حال بدت رو انقدر خوب میکنه؟ خداوندا شگفتا!

هوای تازه رو با دمی عمیق به ریه کشیدم و بازدمی طولانی سر دادم.

\_ تو همونی نیستی که تا چند دقیقه‌ی پیش به خودت می‌لرزیدی؟

دستم رو از شیشه بیرون بردم و اجازه دادم تا مشتم پر و خالی بشه از قطره‌های بارون.

\_ الان فرق میکنه. بارون حس خیلی خوبی به من میده.

پرهام نگاهش رو با تردید از من گرفت و گفت: بده بالا اون شیشه رو؛ سرما میخوری.

اینبار رو به حرفش گوش دادم و دستم رو تو کشیدم.

\_ چشم.

لبخندی زد و گفت: چشمت بی بلا.

دستم رو که حالا از برخورد با آب بارون خیس شده بود رو جلوی صورت پرهام تکون دادم. با پاشیده شدن قطرات سرد آب به روی صورتش صدای اعتراضش بلند شد.

\_ نكن پدر سوخته، لرز میکنم.

قیافه عاقل اندر سفیه به خودم گرفتم و شاهکار آقا رو به یادش انداختم.

\_ مثل اینکه یادت رفته جنابعالی اون روز جلوی دانشگاه چجوری ما رو موش آب کشیده کردی نه؟ حالا این چند قطره آب که به جایی برنمیخوره.

لبخند دندون نمایی تحویل داد و گفت: شما هم مثل اینکه یادت رفته، اگر موش آب کشیده نمیشدی الان اینجا نبودى.

با لبخند سری تکون دادم و صورتم رو برگردونم. با تغییر مسیر ماشین، چشمم به دو دسته طلایی خورد. دو دسته‌ی که گرچه تو این بارون تار دیده میشدن اما دیدنشون کافی بود تا دلم لک بزنه برای نشستن تو صحن حیاطش.

\_ پرهام؟

چشمم رو دوخته بودم به همون دو گنبد طلایی و چشم ازش بر نمی‌داشتم.

\_ جانم؟

\_ میشه بریم حرم؟

\_ آخه...

با شنیدن این "آخه" همراه با لحنی مردد به سمتش برگشتم.

\_ لطفا.

اشاره زد به هوا و گفت: بارون میادا!

\_ بارونه موشک بارون که نیست. تازه صفای بیشتری داره صحن حرم وقتی بارون میزنه. قولت میدم، حالت از این رو به این رو بشه.

\_ ایشالا. پس بریم.

تشکری زیر لب کردم و فکرم رفت پیش اولین باری که حرم رفتم. سوار یک تاکسی  
زرد رنگ، با یک راننده جوون با تیله های مشکی. مردی آشنا اما مرموز با  
خصوصیتی کهن!

---

parham#

دستم رو به دیوار های سرد حرم کشیدم و چشم دوختم به ساحل که داشت از داخل  
سبد چادر ها، چادری به اندازه قد و قواره خودش انتخاب می کرد. نگاهم رو از اون  
نقطه گرفتم و دوختم به دو گلدسته و یک گنبد طلایی. حال و هوای خوبی داشت.  
بوی عجین شده گلاب و نم بارون رو با تمام قوا استشمام کردم و یک دور تمام محیط  
حرم رو از نظر گذروندم.

\_ بهم میاد؟

به سمتش برگشتم و برای لحظه ای مسخ اون چهره شدم. چهره خندونش تو قاب اون  
چادر سفید با گل های ریز صورتی، دوست داشتنتی شده بود. و امان از اون خرمایی  
های که از زیر چادر بیرون اومده بود. زیادی قشنگ بود. خیلی از خیلی بیشتر.

\_ نگفتی پرهام؟ چادر سفید بهم میاد؟

لبخندی به روش زدم و با اخم ملایمی گفتم: اگر قشنگ نبود که اینجوری مسخ  
نمی شدم.

عادت نداشت. به این محبت های عجیب و غریب اما از ته دل من عادت نداشت که  
اینجوری لب می گزید و سر خم می کرد. چادرش رو خانمی گرفت اما بازم اون  
خرمایی هارو پنهون نکرد. فاصله بین مون رو تنها با چند قدم از بین بردم و روبه  
روش ایستادم. دستم رو به سمت سرش بردم که یک قدم به عقب رفت. قدم کوتاهی  
برداشتم و فاصله بین مون رو به یک کف دست رسوندم. اینبار سریع عمل کردم و  
دستم رو به سمت چادرش بردم. طره موهاش رو با دستم زیر شالش بردم که زیر  
لب زمزمه کرد.



\_ پرهام دور و برت رو نگا کن.

چادرش رو هم روی سرش کیپ کردم و کنارش ایستادم.

\_ دور و برم رو نگا کردم، خب؟

\_ خب تو این شلوغی اینکار رو...

ادامه حرفش رو خورد و به راه افتاد. همون جور که شونه به شونه اش راه میرفتم  
گفتم: کار بدی که نکردم. موهاش رو بردم زیر شال. همین!

\_ اینجا جاش نبود. اگر کسی چیزی میگفت چی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: می‌گفتیم نامزدیم! منم به عنوان یک مرد دوست ندارم  
کس دیگه‌ی موهای زخم رو ببینه.

خنده ملیحی کرد و به قدم هاش سرعت بخشید. به در ورودی حرم که رسید گفت:  
من از سمت خانم‌ها می‌رم تو هم اگر دوست داری میتونی بری جای آقایون.

سری تکون دادم و از در ورودی قسمت آقایون داخل رفتم. به خاطر سردی هوا و  
بارش بارون حرم زیاد شلوغ نبود. دستم رو به دیوارها کشیدم و رسیدم به ضریح.

\_ امام رضا معجزه میکنه پسرم. فقط کافیه بگی و منتظر باشی. هیچ کس رو بی  
نسیب نمیزاره.

به مرد میانسالی که ذکر زیر لبش زمزمه می‌کرد نگاه می‌کرد. به دانه‌های تسبیحش  
که یکی یکی از نخ سر می‌خورند نگاه کردم. صدای زمزمه صلواتش رو به وضوح  
میتونستم بشنوم. دستی به شونه اش کشیدم و گفتم: پدرجان ما رو هم دعا کن. ایشالا  
هرچه زودتر امام رضا خودش مشکلات رو رفع کنه.

دانه کشیدن تسبیحش که به اتمام رسید، بوسه‌ی به مهره هاش زد و گذاشت داخل  
جیبش.

\_ ایشالا جوون. برات دعا هم میکنم. اگر دلت پیش کسی گیره بهش برسی و عاقبت بخیر بشی، اگر مریضی روی تخت بیمارستان داری که ایشالا هرچه زود تر حالتش خوب بشه...

تشکری زیر لب کردم و فکرم رفت پیش اولین جمله‌اش. "اگر دلت پیش کسی گیره" دستم رو قفل ضریح کردم و اینبار با حاجت زیر لب دعا کردم. خواستم همونی بشه که باید بشه. بدون هیچ حرف اضافه‌ی. من همه چیزم ختم میشه به یک نفر. پس همه چیزهای خوب واسه همون یک نفر.

دستی به شونه مرد میانسال کشیدم و گفتم: با اجازه پدرجان.

\_ خدا به همراهات.

سری تکون دادم و از حرم بیرون اومدم. گوشیم رو در آوردم و مشغول تایپ شدم. ( من کنار در ورودی منتظرتم عزیزم. کارت که تموم شد بیا )

گوشی سر دادم تو جیبم و یک آن فکرم رفت سمت پرورشگاه و بچه ها. حتما فردا باید یک کار مهمی رو انجام بدم. یک کاری که برای انجام دادنش منظور دارم.

\_ من اومدم.

نگاهم رو از نوک چادرش گرفتم و رسیدم به قرص صورتش. با دیدن قرمزی چشم هاش اخمی کردم و گفتم: باز گریه کردی؟

\_ ناخودآگاه. اینجا جای خوبیه واسه درد و دل.

دستش رو از زیر چادر پیدا کردم و انگشت هام رو گره زدم به انگشت هاش.

\_ درد و دل؟ مگه من بهت نگفتم که من اون مشکل رو حل میکنم؟ به همین زودی. فقط تو غصه نخور.

\_ تنها این نیست. یک حرفایی بود که غم باد شده بود تو دلم. اینجا جاش بود.

\_ غم چی؟

\_ غم دیدن و نداشتن. غم داشتن و نخواستن.

برق عجیبی رو تو چشماش خوندم. این دختر عجیب بود. تو چشماش تلاطمی رو میبینم که معنانش رو نه میشه فهمید و نه میشه تشخیص داد.

لبخندی از روی درموندگی زدم و با گفتم: منم یکی رو از ته دلم خواستم. برای اولین بار فهمیدم تو این دنیا چند چندم.

به در خروجی که رسیدیم چادر گل صورتی رو از روی سرش برداشتم و گفتم: میرم چادر رو بدم. همینجا واستا، الان میام.

---

sahel#

روی نیمکت محوطه دانشگاه نشسته بودم و برای بار چهارم جزوه رو دور میکردم. حدود ده دقیقه دیگه تا امتحان مونده بود و من فقط در ظاهر جزوه مرور میکردم چون تمام حواسم پی کسایی بود که از در ورودی داخل میشدن. عرفان گفت که آراد یا همون فرشاد دیگه به دانشگاه نمیاد اما امروز امتحان اصلی ترم بود. مگه میشه نیاد؟ هر چند پای لو رفتن شخصیت و خونه اش که باشه، هرکاری میکنه.

\_ بچه ها بریم دیگه.

با شنیدن صدای تارا جزوه رو بستم و بلند شدم. به همراه ترنم و تارا به کلاس رفتیم و روی صندلیم نشستیم. هر از گاهی نگاهی به اون صندلی خالی می انداختم و تنفر تمام وجودم رو فراموش می گفتم. دندون روی هم سابیدم و تمام تمرکز رو گذاشتم روی امتحانم.

بعد از تحویل دادن برگه امتحانی از کلاس بیرون اومدم و دقیقاً روی همون صندلی منتظر تارا و ترنم نشستیم. درسته دیروز با اتفاقی که افتاد نشد زیاد درس بخونم اما دیشب بکوب تا ساعت سه شب درس خوندم تا ترم اول رو بتونم پاس کنم. چشمم رو دوختم به در خروجی سالن تا شخص مورد نظر رو ببینم. با دیدن رامین از روی صندلی بلند شدم و با دو به سمتش رفتم.

\_ آقای جمالی.

با شنیدن صدام ایستاد و به سمت برگشت.

\_ بله؟

\_ سلام آقای جمالی. چند دقیقه میتونم وقت تون رو بگیرم؟

\_ سلام. بله بفرمایید.

رامین جلالی دوست صمیمی آراد سهیلی در دانشگاه. هیچ کس تو دانشگاه از هویت اصلی آراد خبر نداره پس نباید ارزش چیزی بیرسم.

\_ آقای جلالی شما از آراد خبر دارین؟ میدونین چرا امروز نیومده دانشگاه؟ جواب تلفن های منم رو نمیده. نگران شدم.

باید جوری وانمود کنم که ضایع نباشه وگرنه برای خودم بد میشه.

\_ من دیشب آراد رو دیدم. چیزی از اینکه فردا دانشگاه نمیداد نگفت اما...

چشمام رو ریز کردم و گفتم: اما...؟

\_ حرفاش عجیب بود. من چیز زیادی ازش نفهمیدم خانم سپهری. آراد کلا درباره زندگیش با من صحبت نمی کرد. یعنی تا میخواستم چیزی هم بگم، حرف رو عوض می کرد. من دلیل اینکار آراد رو هیچ وقت نفهمیدم.

پوزخندی زدم و گفتم: آراد کلا همین مدلیه. حرفی درباره من نزد؟

\_ چطور؟

دستی به شالم کشیدم و با من گفتم: من... خو... جزوه هام دستش هست. لازم دارم برای همین پرسیدم. ببینم شاید...

رشته کلامم رو برید.

\_بله بله. ببخشید من استرس امتحان گرفتمی کلا حواس پرت شدم. دیشب آراد جزوه هاتون رو همراه با چند شاخه گل بهم داد و گفت که امروز بهتون بدم. همین جا منتظر باشید من برم از ماشین بیارم.

باشه ای گفتم و رفتم تو فکر. چرا آراد باید برام گل بفرسته؟ آدم عجیب و خطرناکيه. واسه هر کاری که انجام میده یک دلیل داره. پس این کارش هم بدون قصد و قرص نیست.

رامین قدم تند کرد ستم و جزوه ها به همراه شش شاخه گل رز مشکی که کمی پژمرده شده بودن، بهم داد.

\_ بفرمایید خانم سپهری. من دیرم شدم. اگر کاری ندارید برم.

\_ ممنونم. خداحافظ.

گل رز مشکی هدیه پیش کش شده فرشاد فارابی. رز مشکی. معنای رز مشکی دوست داشتنه اما فرشاد فارابی رو چه به دوست داشتن دشمن خونیش. چرا رز مشکی اونم شش تا؟ با کشیده شدن دستی به روی شونه ام هین خفه ای کشیدم که تارا با شیطننت گفت: رامین جلالی. خرخون این ترم دانشگاه. دلباخته ی جدیده؟

\_ ای مرض، ترسیدم. دلباخته دیگه چه صیغه‌ای هست؟

یک شاخه گل از روی جزوه ام برداشت و جلوی صورتم تکون داد.

\_ رز مشکی چی میگه کلک؟ این رزهای مشکی معمولا توی فصل تابستون رشد میکنن تازه فقط تو یک ناحیه از ترکیه. اما این فصل از سال رز مشکی.

چشمکی زد و گفت: حتما خیلی عزیزی دیگه.

\_ امانتی یکی دیگه هست. تو میدونی معنی گل مشکی چیه؟

ابرویی بالا انداخت و شروع کرد به صحبت کردن. صحبت های که دلمو به آشوب وامی داشت.

\_ خب معنا های زیادی داره. یکیش دوست داشتن هست و معنای دیگش. ببین این اثبات شده نیست و شاید اصلا یک افسانه باشه و منم تو یک مغاله خوندم.

\_ خب بگو؟

\_ تو قرن نوزدهم که زبون گل ها خیلی اهمیت داشت ، رز سیاه رو نمادی از مرگ و غم و اندوه می دونستن. اما در حقیقتش رز سیاه نشونه وداع، خداحافظی و یا تولدی دوباره است. معمولا رز مشکی رو برای مراسمات تشییع جنازه و خاکسپاری استفاده می کنن.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و تمام عقلم رو به کار انداختم تا دلیل اینکارش رو بدونم. چرا شش تا؟ مطمئنم پشت این عدد یک معنی خوفناک خوابیده.

\_ حالا از طرف کی هست؟

\_ آراد سهیلی!

---

sahel#

جزوه رو همراه با شاخه های گل پرت کردم روی زمین و نشستم روی تخت. برای چند دقیقه خیره گل ها شدم و در آخر خیز برداشتم سمت جزوه و ورق زدم تا بلکه بتونم نشونه ای پیدا کنم. نصف جزوه رو رد کرده بودم که نوشته قرمز رنگی مانع ورق زدن صفحه بعدی شد. خط آراد رو می شناختم، خط خودش بود. با خودکار قرمز بزرگ نوشته بود.

( میبینم که تونستی گرد و غبار ها رو کنار بزنی خانم سپهری. آراد حالا شده فرشاد. پسری از رگ و ریشه فارابی ها.)

صداش رو میتونستم تجسم کنم. بشنوم اما در خیالات. جدیتی تمام در جملهی زهر آلود.

(اما اینو بدون ساحل سپهری! من پدر اونی رو که بخواد به حریم خصوصی من وارد بشه رو در میارم.

تعرض به حریم شخصی فرشاد فارابی یعنی خود خطر.

وقت رفتنم شده، میرم اما تنهات نمیزارم. هر جور باشه خودم رو بهت یاد آوری میکنم. میرم اما برمیگردم.)

از زور عصبانیت دست هام رو مشت کردم و لب زیرینم رو گاز گرفتم. دندون هام رو انقدر بهم فشردم که درد رو در ناحیه فکم حس کردم. یورش بردم سمت جزوه و برگ به برگش رو پاره کردم. ناگهان شونه هام توسط کسی گرفته شد که با ترس به عقب برگشتم. با دیدن چهره متعجب ترنم کاغذ های تیکه تیکه شده رو از خودم دور کردم و به حالت چهارزانو نشستم.

\_ دیوونه شدی؟ چرا جزوه رو پاره پوره میکنی؟

\_ مهم نیست!

اخمی کرد و ضربه محکمی رو به بازوم زد.

\_ هی هیچی بهت نمیگم پرو شدی ساحل. یک چیزی یاد گرفته هی میگه مهم نیست. تا کی دیگه پنهون کاری؟ آخه من که میدونم تو یک مرگیت هست. کارای مشکوک، حرفای مشکوک. از همه مهم تر؛ اتفاق های مشکوک. ببینم و دم نزنم؟

بی اعتنا به حرفاش زل زده بودم به سه کنجی دیوار. می شنیدم اما نمیخواستم که اهمیت بدم. با دستش، هلم داد به عقب و عصبانی لب زد.

\_ با دیوار صحبت میکنم؟ لال نباش، صحبت کن ساحل. نزار متوسل بشم به یکی دیگه.

نگاه خیره ام رو از نقطه‌ی نامعلوم گرفتم و دوختم به تیله های ترنم.

\_ به کی مثلاً؟

از کنارم بلند شد و رفت سمت گل ها. یک شاخه از روی زمین برداشت و نوازش گونه روی پوستش کشید.

\_ مثلا داداشت! رز مشکی و عصبانیت بی دلیل. رفت و آمد های مشکوک؛ با پرهام برومند در ساعات متخلف از شبانه روز. به نظرت داداشت چه...

\_ تو غلط میکنی.

شونه ای بالا انداخت و قدم تند کرد سمت هال.

\_ به هر حال. تا چهار روز دیگه بهت مهلت میدم که همه چیز رو بهم بگی وگرنه با یک تماس، ریز تا درشت رو میزارم کف دست داداشت.

ترنم هم شروع کرد. اگر به سامیار زنگ بزنه... حتی تصورش هم ترسناکه. برای یک کشتار جمعی فقط کافیه سامیار حرف های نباید رو بشنوه، اون موقع است که سامیار با پنبه سر میبره. پس باید هر جور شده دهن ترنم رو ببستم. تیکه های کاغذ رو از روی زمین جمع کردم و به همراه شاخه های گل ریختم سطل آشغال. هر معنی چرت و پرتی که دارن مهم نیست. بزار اون قدر جولان بدن که خسته بشن. روز های خوشی رو نمیبینم اما باید قوی باشم. اونقدری که بتونم زنده بمونم.

---

parham#

خوش نویس مشکی رنگم رو برداشتم و پای چک رو امضا زدم. به تعداد صفر ها نگاه کردم. اولین بارمه که چک به این سنگینی رو برای امور شخصی خودم امضا میکنم. تلفن رو برداشتم و بعد از وارد کردن کد منشی منتظر جوابی شدم.

\_ بفرمایید آقای برومند؟

گلویی صاف کردم و گفتم: لطفا به آقای موسوی اطلاع بدین که من کارشون دارم. منتظرشون هستم خانم فتحی.

\_ بله چشم.



تلفن رو گذاشتم و از روی صندلیم بلند شدم. صدای "دینگ" پیامک گوشی توجه ام رو جلب کرد. دست دراز کردم و گوشی رو از روی میز برداشتم. مردک چشمم رو با دقت روی حروف چرخوندم و در آخر پلکی زدم.

( فکر نمیکنی یک درخواست غیر ممکن به من دادی؟ همیشه صرف نظر کنی؟ )

انگشت هام رو روی صفحه کیبورد حرکت دادم و روی گزینه ارسال کلیک کردم.

( غیر ممکنه ولی به تو سپردم که ممکنش کنی. حتمی تا سه روز دیگه به دستم برسه. لازمش دارم شدید. )

با تقه ای که به در خورد گوشی رو روی میز گذاشتم و گفتم: بله؟

\_ حسام.

\_ بیا داخل.

دستگیره در فشرده شد و قامت چهارشونه حسام در چهار چوب در نمایان شد.

\_ چه عجب این شرکت رنگ پرهام جان رو دید. میگفتین یک گاوی، گوسفندی قزبونی میگردیم جناب.

لبخندی زدم و گفتم: خُبه خُبه مزه نریز. الانم زیاد وقت ندارم. فردا سخنرانی دارم و به یک صفحه از متن تسلط ندارم. اومدم یک کار مهمی رو انجام بدم و برم.

حسام صندلی رو عقب داد و روش نشست.

\_ به سلامتی. با من کاری داشتی؟

چک رو از لای پرونده های مالیاتی بیرون کشیدم و به دست حسام دادم.

\_ این ماه استثنا رقم کمی عوض شده. گفتم اطلاع داشته باشی و و تو لیست برداشتی ها بنویسی که بعد ها شک و شبهه ای به وجود نیاد.

حسام با تعجب به چک نگاه کرد و در آخر روبه من گفت: من رقم چک رو درست میبینم؟ این همه صفر جلوی اون عدد واسه یک ماه طبیعیه؟

\_ نمیخوام که برم همه رو خرج خورد و لباس کنم. خودت هم میدونی این چک برای چی هست.

حسام چک رو روی هوا تکون داد و گفت: پرهام ده میلیارد ریال معادل یک میلیارد وجه رایج مملکت؟ این رقم برای امور های شخصی بی سابقه بوده!

\_ میدونم. با من فعلا جر و بحث نکن. این چک فردا الی پس فردا پاس میشه. لطفا بررسی کن حساب خالی نباشه.

\_ بابا خبر داره؟

\_ امشب خبردار میشه.

از روی صندلش بلند شد و به سمت در رفت.

\_ کارخونه خودت هست به منم هیچ ربطی نداره اما مراعات کن پرهام. دستگاه ها یکی به یکی دارن فرسوده میشین باید یک فکری بکنیم. حالا تو بگو برداشت یک میلیارد تومن پول در همچین وضعیتی درسته؟

\_ فقط این ماهه. باز برمیگرده به روال قبلیش.

\_ صلاح مملکت خویش خسروان دانند. من میرم حساب ها رو چک کنم تو هم برو واسه سخرانی فردات آماده شو. فعلا.

دستی تکون دادم و خودم رو روی صندلی ولو کردم. این چک فردا یا پس فردا توسط خانم افتخاری پاس میشه. کمکی که اینبار دلی رقم صفرهاش ده رقمی شده. گوشیم رو برداشتم و تایپ کردم.

( پیدا کردی؟ )

بعد از چند دقیقه پیامکش برام اومد.

( آدامس شیک که نمیخوای برادر من. غیر مجوزه و کم یاب. حالا بگو ببینم گرم یا سرد؟ )

به افکارتم پوزخندی زدم و بعد از تایپ کردن ارسال کردم.  
(کار من فقط با گرم راه میوفته. تمام!)

---

parham#

روی مبل تک نفره‌ی پذیرایی به انتظار بابا نشسته بودم تا مسئله چک امروز رو برایش توضیح بدم. قطع به یقین موضوع رو فهمیده و فقط منتظر شنیدن دلیلی از جانب منه.

\_پر هام؟

\_جانم مامان؟

آشپزخونه انتهای راهرو بود و هیچ گونه دیدی نسبت به پذیرایی نداشت.

\_بابات حالا حالا از حموم بیرون نمیاد. بیا آشپزخونه کارت دارم.

نگاهم رو سمت در حموم انداختم و سری تکون دادم. حدود نیم ساعت میشه که اینجا منتظرم اما هنوز که هنوزه بابا از حموم بیرون نیومده. از روی صندلی بلند شدم و قدم تند کردم سمت آشپزخونه. مامان با دیدنم کفگیر چوبی رو توی بشقاب گذاشت و صندلی میز نهارخوری رو عقب داد.

\_بیا بشین پسرم.

اشاره زد به سمت اجاق گاز و گفت: برات قیমে درست کردم پُر لیمو عمانی.

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم.

\_دستت طلا. کاری داشتی مامان؟

مامان بشقاب سیب زمینی سرخ کرده رو جلوم گذاشت و گفت: نوش جونت.

چشم ریز کردم و اشاره زدم به سیب زمینی ها.

\_مامان! باز خبریه؟

سری تکون داد و با لبخندی سوک لبش رو برگردوند.

\_پسر فخری خانم باشی و خودش رو شناسی؟ باز چه خوابی برامی من دیدی که اینجوری داری رامم میکنی؟

ظرف رو داخل سینک رها کرد و روی صندلی روبهروی من نشست.

\_شما به من بگو چند سالته؟

\_بنده یک ماه دیگه میشم بیست و پنج ساله.

ضربه‌ی به میز نهارخوری زد و گفت: خب بزنم به تخته داری مردی میشی برای خودت. آیا این درسته که تو هنوز ازدواج نکردی؟

سری تکون دادم و باخنده گفتم: ای از دست تو فخری خانم.

\_پسر جان یک دختره هست تو کلینیک. پنجه آفتاب. خوشگل، خانم. تازه هم رشته خودت هم هست. بعد تازه...

\_خب؟

اخمی کرد و ادامه داد: اصلا چرا راه دور بریم؟ همین دختر عموت فرشته! چقدر شما دوتا بهم میاین. قربون دوتا بشم من.

چشم درشت کردم و مشغول خوردن سیب زمینی ها شدم.

\_مامان! شما همین دو ثانیه پیش یک دختر رو تو کلینیک معرفی کردی. باز الان دختر عمو؟

\_خب من معرفی کردم. این نشد یکی دیگه. دختر که قحطی نیست.

تا خواستم صحبتی بکنم صدای بابا رو از پذیرایی شنیدم.

\_پر هام. بیا پسرم کارت رو بگو.

نگاهی به مامان انداختم و از روی صندلی بلند شدم.

\_ مامان ایشالا به وقتش خودم یکی بهترش رو بهت معرفی میکنم.

چشمش برق زد و با ذوق از روی صندلی بلند شد. به سمت اومد و دستش رو گذاشت روی شونه ام.

\_ مادر قربون قد و بالات. حالا کی هست؟

\_ به وقتش فخری جونم.

اینو گفتم و مامان رو با انبوهی از سوالات تنها گذاشتم. وارد پذیرایی که شدم با دیدن بابا لبخندی زدم و گفتم: عاقبت باشه.

بابا سری تکون داد و اشاره زد که کنارش بشینم. روی مبل دو نفره کنار بابا نشستم که بابا گفت: می شنوم پسرم.

\_ خب! بابا حسام به شما درباره چک امروز حرفی نزد؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: چک یک میلیاردی برای خرید...

رشته کلامش رو قطع کردم و گفتم: نه! بابا من یک چک به مبلغ یک میلیارد تومن امروز کشیدم.

\_ مشکلی نداره پسرم. اما برای؟

\_ بهزیستی.

بابا ضربه‌ی به شونه ام زد و گفت: مگه ماهی بیست میلیون نبود؟ من و تو باهم یک قرار دلی گذاشتیم که هر ماه یک مبلغی به عنوان کمک بدیم به پرورشگاه. اما چیشده که این ماه تصمیم گرفتی این مبلغ رو بپردازی؟

\_ یک نذری تو دلم افتاده. این ماه استثنا مبلغ هنگفت شده. من چک رو میدم به خانم افتخاری. منتها باید پخش بشه بین بهزیستی های شهر. بابا شما مشکلی دارین با این تصمیم من؟

نه پسر جان. کار خیره. انشالله که مشکلات هرچه سریع تر حل بشه. کاری از دست منو و مادرت برمیاد بگو. ما از هیچ چیز دریغ نمی‌کنیم.

ممنونم بابا.

نگاهی به چهره بابام انداختم. بیست سال پیش من رسماً شدم پسر این خانواده. فامیلم شد برومند و شدم تنها پسر خاندان برومندی‌ها. توی این بیست سال مامان و بابام کم سختی نکشیدن. اون چروک‌های ریز کنار چشم و موهای جوگندمی نشون از زحمت‌های فراوان شون رو میده. سهم منم از جبران این زحمات فقط و فقط قدردان بودن هست. چون آنقدر که زیاد بوده جبران ناپذیر شده!

مامان با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: پدر و پسر خوب گرم گرفتین ها!

سینی رو روی میز عسلی گذاشت و گفت: بفرمایید چای تازه دم. نوش جونتون.

---

parham#

توی آشپزخونه شلوغ و پُلوق خودم چرخی زدم و بعد از خوردن یک لیوان آب به رخت خواب رفتم. خواب به چشمم نمی‌اومد. از طرفی دغدغه‌های کارخونه و از طرفی استرس برای سخرانی فردا خواب رو از چشم‌ها گرفته بود. تا خواستم پلک روی هم بزارم صدای پیامک گوشیم مانع شد. دست دراز کردم و گوشی رو از روی میز پاتختی برداشتم. با دیدن پیامکی از سمت ساحل اونم این موقع از شب تعجب کردم! صفحه پیامک رو باز کردم و مشغول خودن شدم.

(سلام شبت بخیر. ببخشید مزاحم شدم. ولی اگر بیداری لطفاً یک پیامک بده تا زنگ بزنم.)

بدون حتی لحظه‌ی درنگ، نام ساحل رو در مخاطبینم سرچ کردم و تماس گرفتم. بعد از حدود چند ثانیه گرمای صدایش بین حلزونی گوشم جاری شد.

\_سلام.

حالتم رو از دراز کشیده به نشسته تغییر دادم و گفتم: سلام عزیزم. حالت خوبه؟

\_خوبم. تو خوبی؟

\_منم خوبم. مشکلی به وجود اومده؟

تک سرفه ای کرد و گفت: نه. فقط زنگ زدم باهت صحبت کنم.

از روی تخت بلند شدم و تو محیط اتاق قدم زدم.

\_می‌شنوم.

\_برای سخرانی فردا آماده هستی؟

\_آره متن رو کامل خوندم و تسلط هم بهش دارم.

\_چه خوب! موفق باشی.

روبه‌روی آینه ایستادم و با ناخن هام روی میز ضرب گرفتم.

\_تو هم میای دیگه؟

چند ثانیه سکوت کرد و در آخر گفت: معلوم نیست.

\_نه خیرم باید بیای. نیای من نمیتونم اونجا خوب صحبت بکنم.

\_وا پرهام. چه ربطی به من داره؟

\_مونده تا ربطش رو بفهمی. تو گوش بگیر به حرفم و فردا رو حتمی بیا. اصلا

میدونی چیه؟

\_چیه؟

در حالت ایستاده کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: خودم میام دنبالت.

\_نه تو زحمت نکش. من با ماشین کامیاز میرم. همراه با بچه‌ها البته.

خنده‌ی که تا لحظه پیش سوک لبم نشسته بود با شنیدن اسم کامیار از بین رفت. چشم هام رو بستم و با حرص سری تکون دادم.

\_خودم میام دنبالت. تمام!

از روی حرص پوفی کشید و گفت: پرهام خان؟

\_جان پرهام خان؟

\_شما فکر نمیکنی که کسی که قراره سخرانی داشته باشه، زودتر از همه میره؟

\_خب چرا!

\_پس حرفی نمی‌مونه.

دستی به پشت گردنم کشیدم و مستاصل نگاهی به چهره خودم در آینه کردم.

\_باشه. با کامیار بیا.

غیر منتظره و ناگهانی پرسید: فردا می‌خوای چی بپوشی؟

خنده‌ی کردم و گفتم: یک شلوار کُردی با رکابی سفید. چطوره؟

\_مسخره!

\_خب کت و شلوار طوسی رو دادم خشکشویی. به احتمال زیاد همون رو میپوشم.

مطمئن بودم امشب حالش زیاد خوب نیست اما چیزی به من نمیگه. مثل همیشه حرف دلش رو در پس یک لبخندی پنهون میکنه! پس خودم باید دست به کار بشم.

\_یک سوال بپرسم؟

\_آره. تو هزار تا سوال بپرس.

از جوابی که داد لبخندی زدم و گفتم: امشب احيانا مشکلی به وجود نیومده؟

\_نه چطور؟

\_میشناسمت که میگم. تو الان باید چشم های قشنگ بسته باشن. اما حالا...



\_ خوابم نمی‌برد.

\_ حتماً یک دلیلی داره دیگه. سردرد؟ استرس؟ چی؟

\_ ترس!

چند لحظه مکث کردم و گفتم: ترس از چی و کی؟

\_ کابوس. خیلی وقتاً با کابوس از خواب بیدار شدم و کل روزم بهم ریخته. الانم خوابم  
میاد ولی نمیتونم که پلک روی هم بزارم.

قدم هام رو تند کردم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم.

\_ هر جا که هستی سریع برو کنار پنجره.

با صدای که مملو از تعجب بود، گفتم: چرا؟

\_ تو کاریت نباشه. به حرفم گوش بده.

\_ باشه.

بعد از گذشت چند لحظه گفتم: خوب؟

نگاهم رو دوختم به هلال ماه و لبخند زدم.

\_ پرده رو کنار بزن و به آسمون نگاه کن.

\_ خوب؟

\_ چی می‌بینی؟

\_ ماه و...

رشته کلامش رو قطع کردم و گفتم: یک افسانه هست که میگه اگه هرشب قبل از  
خواب به آسمون لبخند بزنی، ماه یک خواب خیلی قشنگ بهت هدیه میده.

\_ خودت داری میگی افسانه، پس واقعیت نداره.

\_ گل نازم مهم اون تلقینی هست که تو داری میکنی.

\_ تو خودت امتحانش کردی؟

او همی گفتم که بعد از چند ثانیه گفت: ماه خواب قشنگ رو بهت هدیه داد؟  
\_ یک شب به آسمون لبخند زدم، ماه به جای یک خواب قشنگ یک واقعیت قشنگ  
بهم هدیه داد. میدونی چی بود؟

\_ نه. چی بود؟

\_ تو!

چه حس خوبی داشت گفتن از دلی که هر لحظه تنگه یک واقعیت قشنگ میشه.  
اعتراف نبود ولی میتونست مقدمه‌ای باشه برای اعتراف اصلی.

دختر بود و در مقابل بروز احساسات من نمیتونست واکنشی نشون بده. حیا بود یا  
خجالت؟ هرچی که بود من دوستش داشتم.

\_ پرهام. من الان به آسمون لبخند زدم، ایشالا که ماه یک واقعیت قشنگ مثل تو رو  
بهم هدیه بده. خداحافظ.

اینو گفتم و بلافاصله تلفن رو قطع کرد. انگاری که موقع اعتراف دوست داشتنش  
لکنت می‌گرفت. به پای این خجالت دوست داشتنش باید مهر عشق زد.

---

sahel#

با ولع به کوکی سبزی و گوجه های تزئین شده کنار بشقاب، نگاه کردم. زیونم رو  
دور لبم کشیدم و رو به مهری جون گفتم: دست و پنجه ات طلا مهری جون. خیلی  
وقت بود غذا نونی نخورده بودم.

ترنم ابرویی بالا انداخت و پقی زد زیر خنده.

\_ پس اصغر آقا سوپری محل هرشب تخم مرغ میزنه بر بدن نه؟

اخمی کردم که ادامه داد: البته شاید ساحل تخم مرغ رو خام میخوره، چون اینجوری نونی حساب نمیشه. دروغ میگم مهری جون؟

مهری جون خنده‌ی کرد و اشاره زد به ظرف غذا.

\_جر و بحث نکنید بچه‌ها. زندگی دانشجویی یعنی همین. حالا هم غذا رو بخورید که قراره بریم یک جای خوب.

ترنم با دستش لایکی نشون داد و گفت: بنازمت مهری جون. حالا کجا میخوای ما رو ببری؟

\_کوهسنگی.

ترنم با شنیدن مکان مورد نظر و ا رفت اما بلافاصله لبخندی زد و گفت: واسه دفعه اول قابل هضمه.

من هم که فقط شنونده مکالمات شون بودم. هیچ نظری برای بازگو کردن هم نداشتم! تکه‌ی نون سنگ از داخل سبد برداشتم و به همراه کوکو و گوجه فرنگی به دهن بردم.

مهری جون رو کرد به من و گفت: نظر تو چیه عزیزم؟

لقمه ام رو جویدم و بعد از قورت دادن گفتم: خوش بگذره!

ترنم که در حال لقمه گرفتن بود چپ چپ نگاهم کرد و لقمه رو گذاشت داخل بشقاب.

\_یعنی چی؟ باز تو فاز مرغ گرفتی؟ منتظری تخم مرغ هات باز بشه که یک جا میشینی و جای نمیری؟

نگاه برزخیم رو بهش انداختم و هشدار گونه گفتم: ترنم!

مثل اینکه خودش فهمیده بود جلوی مهری جون چه گندی زده. سرش رو پایین انداخت و مشغول خوردن شد.

\_والا. مگه دروغ میگم؟

مهری جون که شاهد بحث همیشگی ما بود تک خنده‌ی کرد و گفت: دلیلی داره که دوست نداری بیای بیرون؟ یا دوست نداری که...

نه... نه مهری جون! ما امشب دانشگاه برنامه داریم. یعنی یک سخرانی هست برای بچه های که قراره به دوره آموزشی برن.

نگاه زیر زیرکی به ترنم انداختم و ادامه دادم: مثل اینکه ترنم یادش رفته.

نه جونم. من یادم نرفته ولی مثل اینکه شما آلازایمر گرفتی جدیدا. برنامه ساعت هفت بعدظهر شروع میشه.

خب...؟

خب به جمالت! ما حدود ساعت چهار میرفتیم کوهسنگی تا هفت هم برمیگشتیم.

کامیار دیشب بهم پیام داد که ساعت شش و نیم میاد دنبالمون.

خب به کامیار...

مهری جون رشته کلام ترنم رو برید و گفت: دخترا! حالا ما یک جوری میریم و میایم که شش خونه باشیم چطوره؟

یک قاچ گوجه رو از داخل بشقاب برداشتم و بهش نمک زدم.

بزاریم برای یک روزه دیگه مهری جون که حداقل هول هولکی نشه!

گوجه رو به دهن بردم و مشغول خوردنش شدم.

باشه عزیزم. البته شما دارین خیلی هول هولکی میرین واسه برنامه دانشگاه تون!

ترنم لبخند خوبی زد و بعد از چشمکی به مهری جون گفت: برای من که فرقی نمیکنه. ساحل جانم خیلی مشتاقن که زود برسین. آخه سخنران این مجلس...

تک سرفه‌ای کردم تا ترنم دیگه ادامه نده ولی مثل اینکه ول من نبود.

میدونی مهری جون، برنامه و جلسه کیلو چنده؟ سخنران رو بچسب. پرهام برومند. جوون خوشتیپ و جذابی که از قضا ساحل مون...

ضربه‌ی به بازوش زدم و روبه مهری جون گفتم: دستت درد نکنه مهری جون. خیلی چسبید.

\_نوش جونت.

از روی صندلی پایه دار بلند شدم و خیلی نامحسوس نیشگونی از بازوش گرفتم که از درد به خودش پیچید.

\_خب داشتم تعریف میکردم مهری جون.

از کنارش بی اعتنا رد شدم چون ترنم رو می‌شناختم. آدم دهن لقی نبود و فقط محض حرص دادن من اینکارو میکرد، هرچند که نصف ماجرا رو لو داد.

قدم تند کردم سمت اتاقم و خودم رو پرت کردم روی تخت. چشمام رو بستم و به دیشب فکر کردم. به حرفایی که بین منو پرهام رد و بدل شد.

(یک شب به آسمون لبخند زدم، ماه به جای یک خواب قشنگ یک واقعیت قشنگ بهم هدیه داد.)

وقتی شنیدم انگاری که بال پرواز بهم داده بودن، روی ابرها سیر میکردم. ضربان قلبم رفته بود بالا و بدنم گرفته بود. یک حس عجیب و غریبی زیر پوستم جولان میداد. حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم. شیطنت؟ ذوق زدگی زیاد؟ هرچی که بود زیادی دلم رو به هیاهو وا داشته بود.

با صدای پیامک گوشیم دست از خیال پردازی و رویا بافی برداشتم و هجوم بردم سمت گوشی. با دیدن پیامکی از جانب پرهام لبخندی سوک لبم نشست و با اشتیاق صفحه پیام ها رو باز کردم.

(سلام عزیزم. خوبی؟)

ساحل من دارم میرم دانشگاه. نشد که پیام دنبالت و قرار شد که با کامیار بیای. خواستم پیام بدم و بهت بگم لطفا هرچی که میپوشی فقط صورتی نپوش. نه شال صورتی، نه مانتو صورتی هیچی. میدونم اهل آرایش غلیظ هم نیستی ولی رژ

جیگری به لبت نزن. درسته یکم درخواست های عجیب و خودخواهانه ای دارم اما  
ازت میخوام بهش عمل کنی.)

از غیرت سفت و سختش بگی نگی خوشم می اومد. میدونستم از کامیار دل خوشی  
نداره اما دلش رو هنوز متوجه نشده بودم. دلیل این همه اصرار و درخواست هم  
برای وجوده کامیاره!

لبخندی زدم و مشغول تایپ شدم.

(چشم. نه صورتی میپوشم و نه رژ جیگری میزنم.)

---

sahel#

هرچی مانند هم از خودم و هم از ترنم بود رو ریختم روی زمین و ترنم رو صدا  
زدم.

\_ ترنم؟ بیا کارت دارم.

مانتو سرخابی ترنم رو جلوی آینه کنار صورتم گرفتم تا ببینم رنگش بهم میاد یا نه.

\_ باز چه خبره؟ چرا مانتوهای منو ریختی روی زمین؟ از خودت مایه بزار جونم!

\_ حرف نزن. مهربی جون رفت؟

\_ آره. ساعت رو نگا کن. نیم ساعت دیگه کامیار پایین منتظره ها. بجنب!

\_ باشه هولم نکن. سرخابی بهم میاد؟

\_ ببینم میخوای بری برنامه آموزشی دانشگاه یا گودبای پارتی؟

امروز دیگه ترنم بدجور روی دنده لج رفته بود.

\_ ترنم! جواب منو بده. سرخابی بهم میاد؟

نوجی کرد و گفت: اصلا. چهرهات رو گرفته میکنه. رنگهای روشن بهت خیلی میاد.

مانتو توپ تویی زرد و مشکی رو برداشتم و کنار صورتم گرفتم.

\_ ترکیب زرد و مشکی چگونه؟ به نظر من که خیلی جذابه.

\_ جذابه ولی به تو نمیاد!

اومد کنارم ایستاد و خم کرد بین مانتو ها رو گشت. بعد از چند ثانیه مانتوی گل بهی رو بالا آورد و گفت: رنگ فقط گل بهی و صورتی. خدایی صورتی خیلی بهت میاد. حتی اگر گونی صورتی بپوشی هم جذاب میشی.

خنده‌ی کردم و نگاهم رو بین رنگ مانتو ها چرخوندم.

\_ به غیر از صورتی.

حرفی پوفی کشید و مانتو چارخونه سفید و مشکی رو از روی تخت چنگ زد.

\_ اولاً که داری میری بین استاد ها و دکترا پس مانتوی خیلی رنگ روشن مناسب نیست. دوماً این مانتو خوبه. چرا؟ چون چارخونه هیچ وقت از مد نمی افته و خوب خیلی هم جذابه. یک شال مشکی یا سفید هم بندازی روی سرت اوکی میشه. شی فهم شد؟

ناچار سری تکون دادم و مانتو رو از دستش گرفتم.

\_ برای دلبری کردن اونجا موقعیت مناسبی نیست. هر چیزی به وقتش!

اینو گفت و بلافاصله اتاق رو ترک کرد. ساعت شش و ربع بود و این یعنی باید دست بجنبونم. سریع مانتوم رو همراه با یک شلوار زغال سنگی پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. صورتم رو یک دست کرم پودر زدم. تنها به زدن یک رژ قرمز اکتفا کردم. ترنم راست می گفت، باید تو این مراسم سنگین متواضع رفتار کنم.

از اتاق بیرون اومدم و روی مبل به انتظار کامیار نشستم. صدای پیامک گوشیم باعث شد که نگاه ترنم روم معطوف بشه.

لبخندی زدم و گفتم: احتمالاً پیام های تبلیغاتی ایرانسل و همراه اوله.

ترنم سری تکون داد و با لحن شوخی گفت: صد در صد!  
گوشی رو از داخل کیفم برداشتم و مشغول خواندن پیامک شدم.  
(نکنه که نیای؟ من به گرمای وجود تو احتیاج دارم ها. بودنت تمرکز رو تضمین  
میکنه.)

ناخودآگاه طرح لبخندی روی لبم جون گرفت. بعد از چند ثانیه مکث انگشت هام رو  
روی کیبورد حرکت دادم.

(میام تا ببینم بلاخره نگاه های خیره ام حواست رو پرت میکنه یا بهت تمرکز میده؟  
(

صدای آیفون خونه سکوت چند دقیقه‌ای رو شکست و مانع تایپ متن بلد و بالای من  
شد.

\_\_بلند شو. پایین منتظره.

پیامک رو برای پرهام فرستادم و گوشیم رو سُر دادم تو کیفم.

خم شده بودم تا کفش هام رو بپوشم که ترنم ضربه‌ی به شونه ام زد و گفت: برای  
پیامک ایرانسل نیشت تا بناگوش باز میشه؟ یا برای همراه اول با ذوق و شوق تایپ  
میکنی؟ کدومش عاشق دلخسته؟

زهرماری نثارش کردم و تا خواستم حرف دیگه‌ی بزمن بوق های متعدد کامیار مانع  
شد.

پله هارو دو تا یکی کردیم و سریع خودمون رو رسوندیم به در خیاط. در رو که باز  
کردم با سه چهره خسته و داغون مواجه شدم.

ترنم پقی زد زیر خنده و گفت: چرا مثل شیربرنج وا رفتین؟ مگه از جنگ برگشتین؟  
\_\_ نه خیرم. پیر شدیم تا ترافیک رو رد کردیم. بشینین بریم که حسابی دیره.



کامیار بی توجه به صحبت های ترنم و سپهر به سمت اومد و با خوشروئی گفت:  
سلام. خوبی؟ کم پیدایی ساحل؟

\_ سلام. کم پیدا چیه برادر من؟ هستیم، ما همیشه هستیم.

لبخند نقش بسته روی لبش با شنیدن نام برادر به یک باره از بین رفت.

\_ بله بر منکرش لعنت.

سکوتم رو که دید رو به بچه ها گفت: سوار بشید که الانم دیره.

تصور ذهنیم از کامیار بهم ریخته بود. گویا که منتظر یک تلنگر بودم تا برگردم به  
همون اعتماد و اطمینان قبلی.

---

parham#

مقابل آینه‌ی قدی سالن نگاهی به خودم انداختم. کت و شلوار خوش دوختی که به تن  
کرده بودم قامتت رو بلندتر نشون میداد. کفش های کالج مشکی رنگ هم با کمر بند و  
پیراهنم ست شد بود. پرزهای نشسته روی مو هام رو با دست ربودم و لبخندی زدم.  
با شنیدن صدای استاد کیهانی از کنار آینه گذشتم و قدم تند کردم سمت تریبون.

\_ آماده هستی پر هام جان؟

سری تکون دادم که استاد دستی به شونه ام کشید و زیر لب زمزمه کرد: موفق باشی.  
تشکری زیر لب کردم که من رو تنها گذاشت. به سال بزرگ روبه روم نگاه کردم.  
تا چند دقیقه‌ی دیگه صندلی های این سالن پر میشد از دانشجو هایی که قصد ورود  
به دوره های آموزشی رو داشتن. استرسی که به جونم افتاده بود رو با نفس عمیقی  
مهار کردم. صدای زنگ گوشیم توی سالن خالی از جمعیت اکو شد. گوشی رو از  
تو جیبم بیرون آوردم و نقطه سبز رنگ رو فشردم.

\_ الو سلام استاد.

صدای گرم و دلنشین استاد کاظمی بین حلزونی گوش هام به جریان افتاد.

\_ سلام پر هام جان. حالت چطوره؟ میبینم که تا دقیقه‌ی دیگه قراره جای من رو اونجا حسابی پُر کنی!

لبخندی سوک لبم نشست و گفتم: اختیار دارید استاد. هیچ کس به پای صحبت های تاثیر گذار شما نمیرسه.

\_ شکسته نفسی میکنی پسر. اوضاع چطوره؟ همه چیز خوب پیش میره؟

صدای قدم های چندین نفرم حواسم رو از حرف های استاد پرت کرد. نگاهم رو به انتهای سالن انداختم و دیدم که دانشجو ها یکی یکی صندلی ها رو با حضورشون پُر میکنند.

\_ ببخشید استاد. چی فرمودید؟

\_ معلومه زیاد استرس داری ها. گفتم اوضاع چطوره؟ همه چیز رو رواله؟

\_ بله. سالن آماده شده و دانشجو ها تقریباً دارن میان. احتمالاً تا یک ربع دیگه سخرانی شروع بشه.

\_ پس پر هام جان من زیاد وقتت رو نمیگیرم. ببین پسر اصلاً به خودت استرس وارد نکن. به نگاه های خیره افراد هم توجه نکن. به جای اینکه معذب بشی فقط لبخند بزن. متنی که من بهت دادم فقط برای آشنایی با جملات بود. نیاز نیست که همه رو کلمه به کلمه عیناً بگی. به امید یک سخرانی عالی. طوری که من بعد از این همه سخرانی ها به عهده تو باشه. برو به کارت برس.

\_ چشم استاد. رو سفید تون میکنم. خدانگهدار.

\_ خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. گوشه‌ی رو روی بی صدا گذاشتم تا در موقع سخرانی کسی زنگ نزنه. سالن تقریباً پُر شده بود و تشخیص چهره ها غیر ممکن. چشمم رو بین جمعیت چرخوندم تا ساحل رو ببینم. اما مثل اینکه هنوز نیومده بود.

\_ آقای برومند.

آقای کیهانی بود که من رو صدا میزد. سرم رو چرخوندم که بهم فهموند تا به سمتش برم. چند پله‌ی سکو رو پایین رفتم و کنار استاد کیهانی واستادم.

\_ کاری با من داشتید استاد؟

اشاره کرد به تریبون و گفت: به امید خدا. پرهام جان شروع کن.

چشمی گفتم و نگاهی به جمعیت حاذق در سالن انداختم. چندین نفر از در ورودی وارد سالن میشدن که احتمال میدادم ساحل شون باشن. چند دقیقه مکث کردم و با دیدن چهره‌ی ساحل پشت تریبون ایستادم. برای اطمینان از درستی میکروفون فوت کردم و بعد با آرامش شروع کردم به صحبت کردن.

\_ سلام و عرض ادب خدمت دانشجو های عزیزی که طی تلاش های زیادشون موفق به ورود دوره های آموزشی شدن. من پرهام برومند، دانشجوی ترم آخر پرستاری هستم و حالا اینجام تا نکات لازم رو درباره دوران آموزشی بهتون اطلاع رسانی کنم. خب دوستان همون طور که خودتون در جریان هستید هر کدوم از شما طی تصمیمات هیأت مدیره دانشگاه به یک بیمارستان اعزام میشد. در گروه های متخلف و زیر نظر بهترین استادان و دکتران.

نفسی گرفتم و بعد از خوردن مقداری آب به جمعیت نگاهی انداختم. برای لحظه‌ی تمام تمرکز از بین رفت و حرفای استاد تو سرم اکو شد.

(به جای اینکه معذب بشی لبخند بزن!)

به حرف استاد گوش دادم و بعد از لبخند معجزه آسایی دوباره شروع به سخنرانی کردم. از بین اون همه نگاه خیره تنها نگاهی که میتونست به کل حواسم رو پی خودش پرت کنه، ساحل بود. گه گذاری نگاهم رو به طرفش می‌کشوندم اما برای از دست نرفتن تمرکز نگاهم رو ازش می‌گرفتم. چند بند از متن رو هم خوندم و این بار به بهانه‌ی سخنرانی رو متوقف کردم. دستم رو سمت میکروفون بردم و خیلی

نامحسوس با فشردن دکمه‌ی خاموشش کردم. استاد کیهانی روبه من گفت: مشکلی به وجود آمده آقای برومند؟  
\_ میکروفون کار نمیکنه.

چند نفر سکو رو بالا اومدن و جای من رو گرفتن. حالا میتونستم رفتار ساحل رو ببینیم. نگاهم. احساس می‌کنم تنها کسی که به حرف های من توجهی نمی‌کرد ساحل بود! طره ای از خرمايي هاش رو با انگشتش به بازی گرفته بود و لب پايينش رو گاز می‌گرفت. مثل اینکه متوجه سنگینی نگاهم شد که با چشم های ریز شده نگاهم کرد و لبخند زد. جنس نگاهش فرق می‌کرد. مثل اینکه خمار باشه. با این کارش فقط حواسم رو پرت می‌کرد. این رسمش بود؟ به خدا رسمش نبود که همه دلبری هاش رو امروز به رخم بکشه. مگه اینکه دستم بهش نرسه! دختره پدر سوخته.

sahel#

ترنم نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: نه خوب ماهی تور کردی. البته که طعمه شما ماهی نیست. شاه ماهیه! نمیدونستم ماهیگیر قهاری هستی! بیا و خواهری کن یک طعمه واسه منم پیدا کن.

شوکه شده از حرفهای ترنم ابرویی بالا انداختم و گفتم: منظور؟

\_ الحق که دختر خنگی هستی. پلنگ صورتی طعمه ات رو میگم. شاه ماهی جناب پرهام برومند.

از جمله‌ی ترنم پقی زدم زیر خنده و چپ چپ نگاهش کردم.

\_ خیلی بیشعوری چرا اینجوری صحبت میکنی؟

ضربه‌ی به پیشونیم زد و گفت: منه ابله دارم بهت کد میدم اما تو توی هپروت سیر میکنی. ولی خدا و کیلی فکر نمی‌کردم پرهام آنقدر خوشتیپ باشه. عوضی چقدر خوب صحبت کرد.

کی گفته بود غیرت رو فقط مرد ها دارن؟ به جرئت میتونم بگم با تعریفی که از ترنم شنیدم دوست داشتم ترنم رو بگیرم زیر باد و کتک.

\_سرت تو لاک خودت باشه. اون خوشتیپه به تو چی میرسه؟

چشمکی زد و کنار گوشم آروم با لحنی شیطنت بار زمزمه کرد: به من که هیچی اما به جنابعالی میرسه. خوب میرسه.

لب گزیدم و فوشی حواله این ترنم بی حیا کردم. سخرانی تموم شده بود و داشتن یک پذیرایی خیلی کوچیک می کردن. در حد یک میوه و شیرینی.

\_شما دو تا چی میگین بیخ گوش هم؟

ترنم پوزخندی زد و گفت: کامیار جان، داداش! اگر میخواستیم جنابعالی بفهمی بلند می گفتیم. این سخن از قرآن رو همیشه آویزه گوشت کن. تجسس در کار دیگران حرام است.

پرهام از سکو پایین اومد و قدم تند کرد سمت من. دوست داشتم چنگ بندازم و تار به تار موهای کسایی رو که پرهام رو زیر چشمی نگاه میکنن رو از ریشه درارم. اینکه جلوی اون همه نگاه خریدار داشت به سمت من می اومد حس خوبی رو بهم القا می کرد. بلاخره قدم آخر رو هم برداشت و کنار صندلی من واستاد. سلامی به بچه ها کرد و کنار گوشم گفت: پدر سوخته چند دقیقه بیا بیرون کارت دارم.

\_تو برو منم میام.

باشه ای گفت و راهش رو سمت در خروجی کج کرد. منم از صندلیم بلند شدم و رو به بچه ها گفتم: من چند دقیقه برم الان میام.

خواستم قدم از قدم بردارم که کامیار ناگهانی به سرفه افتاد. بطری آب معدنی که هنوز دهن نزده بودم رو به سمتش گرفتم که از دستم چنگ زد و جرئه جرئه نوشید.

\_چت شد یکهو؟

نفسی گرفت و گفت: آب دهنم پرید تو گلوم.

بعد از اینکه مطمئن شدم حال کامیار خوبه قدم تند کردم سمت در خروجی. دور تا دور محوطه دانشگاه رو نگاه کردم اما پرهام رو ندیدم. تا خواستم صدایش بزنم شونه هام توسط کسی اسیر شد و منو به سمت خودش کشید. بازوهایی که منو به آغوش کشید و عطری که مشامم رو پر کرد، آشنا تر از هر آشنای بود.

پرهام زهر ترک شدم. چرا آدم خفت میکنی؟

منو از اسارت بازوهامش بیرون کشید و چسبوندم به دیوار. نگاه های تب دارش رو روی اجزای صورتم حرکت داد و گفت: با دختر پدر سوخته ای مثل تو باید چیکار کرد؟

من مگه باز شیطونی کردم؟

دستش رو قفل دستام کرد و فاصله‌ی بین مون رو به حداقل رسوند. طوری که نفس هامش پوستم رو نوازش میداد.

خودت چی فکر میکنی؟ کور به پای اون رفتار هات...

ادامه حرفاش رو خورد و من فهمیدم که این حرفا از کجا نشأت میگیره. منکر نمیشم چون تمام اون رفتارام از قصد بود.

تو گفتی با وجود من تمرکز پیدا میکنی. منم خواستم که...

انگشت اشاره اش رو روی تیغه بینیم گذاشت و گفت: رسمش نبود که اونجوری منو هول کنی وسط اون سخرانی کوفتی.

دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم: میتونستی نگاه نکنی عزیزم.

توقع زیادیه! هر حرکت تو مثل آهنربا منو به خودش جذب میکنه و من در مقابل دلبری های تو بی اختیارم.

ایم رو گاز گرفتم و چشمام رو بستم. خواب بودم من؟ پرهام این حرف ها رو به من میزد؟

خودش رو عقب کشید اما من کشیده شدن جسمی نرم رو روی لب هام حس کردم. انگشت پرهام بود که روی لب هام کشیده میشد. انگشتش رو که حالا به رژ آمیخته شده بود به سمتش بینیش برد.

\_بوی خوبی میده اما بیش از حد قرمز!

حالا نوبت من بود که تلافی کنم.

\_کت و شلوار تو هم خوبه اما بیش از حد خوشتیپت کرده.

لبخندی زد و گفت: الان غیرتی شدی؟

\_خب معلومه. همه دخترا عین عقاب زل زده بودن بهت. به تو مثل یک طعمه نگا میکردن. اما نمی‌دونستن که یک ماهیگیر شاه ماهی رو از قبل شکار کرده.

جمله‌ی آخرم از دهنم پرید. گل بگیرن ذهنت رو ترنم. اما برعکس پرهام با خونسردی منو تماشا می‌کرد.

\_پدر سوخته شدی دیگه.

دستم رو گذاشتم روی قفسه سینه اش و هاش دادم به عقب.

\_فکر نکن اون خنده ات رو یادم میره.

قهقهه زد که با لحن اعتراض گونه ای گفتم: چرا میخندی؟

فاصله بین مون رو به یک کف دست رسوند و بوسه‌ی به روی پیشونیم کاشت.

\_به خدا استاد کاظمی گفت برای اینکه تمرکزت رو دوباره به دست بیاری لبخند بزن.

با تمسخر سری تکون دادم و گفتم: آها. فقط به همون میزی که دخترا داشتن تو رو با نگاه شون میخوردن؟

\_باشه من دیگه فقط واسه خودت میخندم خوبه؟ بیا بریم تو الان استاد کیهانی شک میکنه.

دستش رو گذاشت روی شونه هام و وادارم کرد تا به راه بیوفتم.

sahel#

پرهام سرش رو برد کنار گوشم و آروم زمزمه کرد: عزیزم استاد کیهانی صدام میزنه. برو جای بچه ها منتها واستا تا با هم بریم. باشه؟

سری تکون دادم که با لبخند دلنشینی از کنارم گذشت. راهم رو به سمت بچه ها کج کردم و روی صندلی خودم نشستم. به محض نشستم ترنم تک سرفه‌ای کرد و آروم جوری که بچه ها نشنون گفت: کم‌کم باید خیلی مراقبت باشم. میدونی همه چیز از چی شروع میشه؟

با چهره‌ی درهم به حرفای نامفهومش گوش دادم و در آخر گفتم: مقدمه چینی نکن. اصل مطلب رو بچسب.

انگشتش رو روی لبش کشید و صورتی رنگ رُزش رو نشونم داد.

\_خب؟

\_همه چیز از پاک شدن رُز لب شروع میشه. فقط خداکنه که رنگ رو به لبش...

از زیر میز کفشم رو کوبیدم به پاش و گفتم: خفه شو.

صندلیم رو از ترنم فاصله دادم تا دیگه کاری به کارم نداشته باشه. نگاهم رو زوم کردم روی کامیار که سرش رو میز بود و چشمش بسته. خواب بود یا فقط چشمش رو بسته بود؟ صداش زدم.

\_کامیار! کامیار بلند شو.

مثل اینکه خواب بود که اصلا صدای من رو نمیشنید. چندین ضربه به بازوش زدم و با صدای بلند صداش زدم.

\_کامیار مسخره بازی در نیار. با توام کامیار. بلند شو!



بچه ها با شنیدن صدای بلند من با تعجب نگاهم کردن. سپهر گوشی رو روی میز گذاشت و از روی صندلیش بلند شد.

\_چی شده ساحل؟

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و تته پته کنان گفتم: اصلا تکون نمیخوره. انگار که صدام رو نمیشنوه.

\_کامیار داداش!

تارا و ترنم هم با دیدن ترس توی چهره‌ام از روی صندلی بلند شدن. تارا روبه سپهر گفت: خوابه؟ خوابش سنگینه؟

سپهر دستی به شونه های کامیار کشید و گفت: نه بابا نفس میکشی از خواب بیدار میشه.

ترس و نگرانی رو میشد از چهره‌ی تک به تک بچه ها خوند. سپهر دستش رو برد زیر بغل کامیار و بلندش کرد.

\_کامیار الان ولت میکنم درجا بخوری زمین. مسخره بازی در نیار.

نفس تو سینه ام حبس شده بود چون میدونستم کامیار اهل مسخره بازی نیست. ناگهان بدن کامیار با بی‌حالی از زیر دست های سپهر به زمین افتاد. من و ترنم با صدای بلند داد زدیم: کامیار!

با پیچیده شدن صدای جیغ ما همه به سمت کامیار اومدن و دورش رو شلوغ کردن. قدم های سستم رو برداشتم و جمعیت رو کنار زدم. بالای سر کامیار نشستم و یقه لباسش رو به اسارت دست های لرزونم گرفتم. اشکام بی‌اختیار گونه هام رو خیس می‌کردن و دیدم رو هر لحظه تار تر.

\_کامیار. چت شد یهو؟ بلند شو جون مامان و بابات. بلند شو.

\_دورش رو خلوت کنید.

اشکام رو پاک کردم و رو به مردی که از قضا استاد کیهانی نام داشت با بغض گفتم:  
استاد چه اتفاقی افتاده؟

\_\_ باید معاینه کنم. پرهام جان لطفا دورم رو خلوت کنید.

پرهام کمک کرد تا از روی زمین بلند بشم.

\_\_ نگران نباش عزیزم. خوب میشه. احتمالا فشارش افتاده.

رد نگاهم فقط روی کامیار بود که با چشم های بسته روی زمین خوابیده بود. به پهنای صورت اشک می ریختم و نفس نفس میزد. با بغض نالیدم: به خدا حالش خوب بود.

کامیار غفاری مهم بود برام. رفیق فابم بود. خیلی با کارام ادیتش کردم، غیرتش رو به تمسخر گرفتم. چقدر بهم گفت آراد سهیلی خوب نیست باهش نگرد، اما من به حرفش گوش ندادم. چقدر لجبازی کردم باهش.

با چهره‌ی مغموم زل زدم به صورت رنگ و رو رفته اش. با بغض نالیدم: چشمات رو باز کن کامیار. میخوام ازت عذرخواهی کنم. خواهش میکنم چشمات رو باز کن و یک بار دیگه تو روم با عصبانیت بگو "غلط کردی"  
زمزمه کردم: فقط یک بار دیگه.

گریه هام حال به حق بق تبدیل شده بود. صدای استاد کیهانی رو شنیدم و درجا نفسم رفت.

\_\_ زنگ بزنی آمولانس. باید بره بیمارستان. نبضش نمیزنه!

این بار خواب نبودم. بیدار بودم و با چشم های خودم همه چیز رو میدیدم.

صدای جیغ و داد تارا و ترنم توی سرم اکو شد. خودم رو از اسارت دست های پرهام بیرون کشیدم و از ته دل داد زدم: کامیار!

صدای آژیر آمبولانس روی اعصابم خط می‌کشید. آنقدر به چراغ های گردان آمبولانس نگاه کردم که چشمام به سوزش افتاد. سوکت کرده بودم چون آلاَن جای صحبت نبود. تو این ساعت از شب زیر این هوای ابری و رانندگی کنار ماشین آمبولانس که یکی از عزیزانت به بیمارستان اعزام میشه باید سکوت کرد. دست های گرمی روی دستم نشست و برای لحظه‌ی تمام من شد همون گرمای لای انگشت های پرهام. چه جادوی داشتن من از شون بی‌خبر بودم.

\_ نگران نباش. حالش خوب میشه! کامیار قوی تر از این حرفای.

به چهره‌ی مغمومش نگاهی انداختم. کامیار هرکاری هم کرده بود بازم دوست و رفیق پرهام حساب میشد. اونم نگرانه اما به روش نمیاره.

\_ کامیار سابقه‌ی هیچ بیماری رو نداشته.

\_ استرس زیاد، افت فشار و البته. شروع بیماری های قلبی و عروقی از یک سکته قلبی شروع...

رشته کلامش رو بریدم و با نگرانی مشهود تو صدام گفتم: یعنی کامیار... سکته کرده؟

\_ نه! یعنی من احتمالات پزشکی رو گفتم. اما استاد کیهانی گفت که نبضش نمیزنه و این یعنی...

ادامه حرفش رو خورد و به جاده خیره شد. تا خود بیمارستان حرفی نزدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

\_ پیاده شو، رسیدیم.

با شنیدن صدای پرهام چشم هام رو باز کردم و پرسیدم: کامیار؟

\_ بردنش داخل.

از ماشین پیاده شدم و قدم های سست و لرزونم رو روی زمین کوبیدم. خانوم سفید پوشی از کنارم به سرعت گذشت و تنه‌ی محکمی به بازوم زد. پرهام که پشت سر من می‌اومد با به هم ریختن تعادلش شونه هام رو گرفت و گفت: مواظب باش. دستم رو گرفت و مجبورم کرد که روی صندلی های آبی رنگ بیمارستان بشینم. میخوام برم جای کامیار.

انگشت هاش رو نوازش وارانهِ روی پوست دستم کشید و گفت: فعلاً نمیتونی که ببینیش. کار دکتر که تموم شد باهم میریم.

نگاه اجمالی به بخش اورژانس انداختم و با تنه پته گفتم: مگه اورژانس نیست؟ مگه روی تخت همین اتاق ها نخوابیده؟

پرهام بعد از مکث چند دقیقه‌ی زیر لب آروم زمزمه کرد: به دلیل ریتم نامنظم ضربان قلبی و داشتن علامت های ضعیف حیاتی منتقل شد سی سی یو. ساحل نه گریه و نه حال بد فقط دعا کن.

صدای پرهام رو از اعماق یک چاه ده متری می‌شنیدم. علامت های حیاتی ضعیف و ریتم نامنظم. ضعیف بودن رو نمیشد به کامیار نسبت داد. من با کامیار بد کردم، پشش زدم و بهش انگ نامرد زدم.

(آقای دکتر احمدی به اورژانس، آقای دکتر احمدی به اورژانس.)

از شنیدن این صدا نفرت داشتم. از به مشام کشیدن بوی الکل و خون بیزار بودم. اینجا بوی مرگ میداد، بوی آرزوهای دفن شده، بوی خوشبختی های پوچ شده. اینجا هم درمانگاه بود و هم قتلگاه. بیمارستان برای من حکم دادگاه عقل و دلم رو داشت. یک ماه پیش با تصادف مون و خواب وحشتناکم تصمیم گرفتم بیشتر خودنمایی کنم تا به پرهام ثابت بشم و حالا امشب وقت دادگاه منطق و حرف دلمه. مجازات من در این دادگاه عدل و عدالت ذهنی چطور رقم می‌خوره؟

گفتم دعا کن. نه فکر و خیال!

رشته افکارم با صدای پرهام متلاشی شد.

\_ تو از ذهن منم خبر داری؟

دستی به ته ریشش کشید و با لبخند غمناکی سوک لبش لب زد.

\_ نیاز نیست رخنه کنم به ذهنت و تفکرات رو بریزم بیرون. رنگ به رخسارت نداری! من اگه گل نازم رو شناسم که پرهام نیستم. فقط ده دقیقه‌ی دیگه صبر کن، دکتر میاد همه چیز رو بهت می‌گه.

سری تکون دادم که پرهام از روی صندلی بلند شد. به سمت آب سردکن بیمارستان قدم برداشت و لیوان یک بار مصرف رو مالا مال از آب کرد. لیوان رو به دستم داد و گفت: بخور یکم حالت جا بیاد. لبهات خشک شده.

لیوان آب رو لاجرئه سر کشیدم. سردی آب روح تازه‌ی رو به کالبد بی جونم بخشید و تونستم که به راحتی نفس بکشم.

\_ ممنونم پرهام.

\_ گوارای وجودت. تشنه‌ات بود ها.

\_ اصلاً انگار جون تازه‌ی گرفتم. سپهر و تارا و ترنم کجان؟

لیوان یک بار مصرف رو از دست من چنگ زد و بین انگشت های قدرتمندش مچاله کرد.

\_ سپهر، تارا و ترنم رو رسونده خونه و خودش تو راهه. مونده تو ترافیک. دکتر اومد!

سراسیمه از روی صندلی بلند شدم و قدم تند کردم سمت راهرو. کنار دکتر واستادم و گفتم: دکتر حالش خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟

\_ متاسفم اما بیمار مشکوکی داشتن!

پوزخندی زدم و گفتم: مشکوک؟ منظور تون چیه دکتر؟ حال کامیار چطوره؟  
دکتر ماسک رو از روی صورتش برداشت و گفت: با زحمات کادر پزشکی رو  
بهبودی نسبی هستن منتها موقتا در بیهوش به سر می برن. شما چه نسبتی با بیمار  
دارید؟

\_ هم دانشگاهی و دوست صمیمیش هستم.

دکتر همون جور که دستکش های پرستاری رو بیرون می آورد رو به من گفت:  
احيانا بیمار تون قبل از بیهوش شدنش علائمی مثل مستی، برافروختگی، سوختگی،  
پرحرفی، علایم گوارشی و درد شکمی نداشتن؟

از حرف های گنگ دکتر نگران شده بودم. آب دهنم رو با استرس قورت دادم و  
گفتم: نه. آقای دکتر حالش کاملا خوب بود. من رفتم کنارش که صداش کنم اما دیدم  
به این حال و روز افتاده.

\_ در بیست و چهار ساعت گذشته چطور؟ علائم هایی مثل سردرد، سرگیجه، ضعف  
عمومی، تاری دید یا از دست دادن کامل بینایی، افت عملکرد دستگاه عصبی  
مرکزی، اسیدوز، تشنج داشتن؟

\_ من تا سه ساعت قبلش رو خبر دارم. اما اگر مشکلی بود حتما ما خبر دار می شدیم.  
میشه بگید که مشکلی به وجود اومده؟

هر قدمی که آقای دکتر برمی داشت من و پرهام هم شونه به شونه اش قدم برمی داشتیم.  
پرهام روبه دکتر گفت: آقای دکتر شما در کامیار چه چیزی رو مشکوک دیدید؟!

آقای دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: بیمار شما بر اثر مصرف دوز بالایی از متانول  
مشکل قلبی و عروقی پیدا کردن. آسیب به سرخرگ ها و نرسیدن اکسیژن به گلبول  
های خون حال بیمار تون رو وخیم کرده. فقط میتونم بگم خطر از بیخ گوشتون رد  
شده.

شوکه شده با چشم های گرد به دکتر نگاه کردم. مغزم در اون لحظه توانایی ارتباط با اطاعات رو نداشت.

آقای دکتر متانول چیه؟

متانول ماده‌ی سمی و کشنده است که نوشیدن و حتی بوییدن اون باعث نارسایی کلیوی، مشکلات قلبی و گردش خون، آسیب کبدی، اختلالات بینایی مانند تاری دید، دید تونلی، تغییر در درک رنگ، نابینایی موقت یا دائمی، آسیب عصبی و مغزی؛ همیشه.

کل دنیا تو سرم پیچ و تاب می‌خورد. سرم گیج می‌رفت و توان ایستادن نداشتم. پشتم رو به دیوار تکیه دادم. مکالمه بین دکتر و پرهام از نظرم گنگ و نامفهوم بود.

بیمارتون از الکی جات استفاده میکنن؟

نه. چطور؟

معمولا کسانی که مشروبات الکلی سنتی مصرف میکنن گاهی متانول رو اشتباهی مینوشن و کارشون به بیمارستان کشیده میشه. نمیدونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه چون خیلی از خطر های احتمالی مانند از دست دادن بینایی و کما رو رد کرده اما وضعیت قلبشون هیچ وقت نرمال نخواهد بود. و شاید ضعیف و ضعیف تر هم بشه.

آقای دکتر الان حالش خوبه؟

بله تا ساعتی دیگه به هوش میان اما چند روزی رو باید اینجا تحت مراقب باشن.

دیگه نه حرفی شنیدم و نه مکالمه‌ی رد و بدل شد. قلب کامیار ضعیف و ضعیف تر میشه؟ یعنی ممکنه... حتی فکر کردن بهش هم قلبم رو شرحه شرحه میکنه. کامیار چرا؟ متانول رو خوردی یا به خوردت دادن؟

---

sahel#

ساعت از دوازده شب گذشته بود و من و پرهام هنوز بیمارستان بودیم. سپهر طول راهرو رو چندین بار قدم زد و در آخر روبه‌روی من و استاد. ولوم صدایش رو بالا برد و غرید.

\_دکتر نگفت چرا متانول خورده؟ اصلا کامیاری چرا باید همچین حماقتی رو بکنه؟ کامیاری اهل مشروب نیست که الکل صنعتی و سنتی اشتباه بگیره. این قضیه بو داره، من مطمئنم ساحل این وسط یک چیزی میلنگه. تو خبر داری و به هیچکس نمیگی؟

به رگه های خونی داخل سفیدی چشم خیره شد. از روی صندلی بلند شدم و رخ به رخش واستادم. نگاهی به سرا تا پاش انداختم و با جدیت گفتم: از کی تا حالا به خودت جرئت دادی که سر من داد بزنی؟ وقتی کلفتی صدات رو به رخ دختری مثل من میکشی اول فکر کن. ببین از چی حرف میزنی تا حرفت برنگرده به خودت؟ کامیاری بیشتر با کی صمیمیه؟ با کی تو یک خونه میشینه؟ تویی که از جیک و پوک کامیاری باخبری پس از من نپرس که چه خبره!

دستم رو مشت کردم و کوبیدم به قفسه سینه اش.

\_من از این قضیه کاملاً بی‌خبرم!

به غیض دست هاش رو مشت کرد و با عصبانیت داد زد.

\_خفه شو! همه‌ی آتیشا از گور خودت بلند میشه.

پرهام که تا اون لحظه سکوت کرده بود با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و به سمت سپهر رفت. ضربه‌ی محکمی به بازوش زد و پوزخندی زد.

\_چته؟ چرا دور برداشتی؟ خیلی دارم جلوی خودم رو میگیرم که کاری نکنم...

سپهر دست پرهام رو پس زد و گفت: مثلاً میخواستی چیکار کنی؟ ها؟ شما دوتا هم خوب ریختن رو هم و...

\_نه...



با سیلی محکمی که به صورت سپهر خورد چشمام رو بستم تا عکس العمل هیچ کدومشون رو نبینم.

\_من تا یک حدی میتونم جلوی خودم رو بگیرم. به گلوم که برسه قید حرمت و احترام رو هم میزنم. بزن به چاک تا جری تر نشدم.

صدای قدم های که به گوشم میخورد نشون از اون میداد که سپهر محل رو ترک کرده. پلک هام رو از هم باز کردم که با پرهام چشم تو چشم شدم.

\_نباید اجازه میدادم کار به اینجا کشیده میشد.

به صورت برافروخته اش نگاهی کردم و گفتم: نباید اینکارو می کردی پرهام!

\_پاش رو از گلیمش دراز تر کرده بود، من صلاح دونستم و این کارو کردم. حالا هم نیاز نمیبینم به کسی جواب پس بدم. تو ماشین منتظرتم.

قدم تند کرد سمت در خروجی که با صدای بلند گفتم: من تا کامیار رو نبینم، پام رو از اینجا بیرون نمیزارم.

قدم هاش رو متوقف کرد و چرخید به سمتم.

\_منتظرتم عزیزم. ساعت دوازده شبه.

پوزخندی زدم و تخس روی صندلی نشستم.

\_اگر به لجبازیه که منم بلدم. پرهام خان همین که گفتم. تو میتونی بری ولی من امشب باید کامیار رو ببینم.

دست توی جیب کتتش کرد و گفت: پس فعلا خداحافظ.

جوابش رو ندادم و منتظر شدم تا دکتر بیاد و اجازه بده تا کامیار رو ببینم. انقدر به یک نقطه نگاه کردم که خود به خود چشم هام روی هم رفت و نشست خوابم برد.

با جابه‌جا شدن سرم و حس کردن گرمایی در ناحیه شونم از خواب بیدار شدم. بوی که مشامم رو پر کرد نوید همه چیز رو بهم میداد. سرم رو روی شونه اش جابه‌جا کردم و پالتو رو بیشتر به دور تنم پیچوندم.

\_ تو که خداحافظی کردی؟ چرا برگشتی؟

همون طور که سرش رو پایین گرفته بود تا منو ببینه گفت: خداحافظی کردم ولی جوابی نگرفتم. برگشتم چون تو حتی با لجبازی هاتم برام مهمی. نتونستم که تنهات بزارم.

نفس گرمش پوست صورتم رو نوازش میداد. بینیم رو روی نرمی پیرهنش گذاشتم و با تمام قوام عطر تنش رو بوییدم.

\_ دکتر رو هنوز ندیدی؟ میشه بریم ببینمش؟

\_ رفتم با دکترش صحبت کردم. منتظر بودم که بیدار بشی. الان میتونی بری و ببینیش!

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و پالتو رو از روی تنم کنار زدم.

\_ صبر کن من پیام.

پالتو رو انداختم روی پاش و گفتم: میخوام تنها صحبت بکنم. صدات میزنم اون موقع بیا.

پر هام سری تکون داد که قدم تند کردم سمت سی سی یو. دستم رو روی درب گذاشتم و هلش دادم. قدم های سستم رو به سمت اتاق کامیاری برداشتم. به اولین اتاق که رسیدم واستادم. از پشت شیشه بهش نگاه کردم. روی تخت با لباس های آبی دراز کشیده بود. کامیاری داشت زیر چندین دستگاه نفس می کشید. با دیدن وضعیتش بغض تو گلوم خونه کرد. سیبک گلوم بالا و پایین می رفت. بغضم رو قورت دادم و وارد اتاقش شدم. کنار تخت واستادم و خم کردم، کنار گوشش زمزمه کردم.

\_ بیداری آقای غفاری؟

چشم‌اش بسته بود و عمیق نفس می‌کشید. همون طور چشم بسته لب زد.

\_ از کی تا حالا برات شدم آقای غفاری؟

پشت به من خوابیده بود و نمیتونستم حالت های صورتش رو ببینم.

اخم ریزی کردم و گفتم: از همین الان که حاضر نشدی روت رو برگردونی و منو نگا کنی.

خودش رو تو تخت جابه‌جا کرد و چشم تو چشم من شد. با دیدن گودی های زیر چشمش و رنگ پریدگی چهره‌اش قلبم مچاله شد.

به مردمک های چشم‌ام خیره شد جورى که حتى پلک هم نزد.

\_ گریه کردی؟

لبم رو به بهانه‌ی لبخند به زور کش دادم و گفتم: اتفاق امشب کم چیزی نبود. کمر هممون رو شکست. هم دلامون شکست هم حرمت های بین مون.

sahel#

با دیدن اشک های روانه شده از چشم هام اخم ریزی کرد و گفت: برای من گریه میکنی؟

سری تکون دادم که گفت: کسی تا حالا واسه من گریه نکرده بود. تو اولین نفری!

\_ دوست داری، بیش تر گریه کنم؟

چپ چپ نگاهم کرد و در آخر گفت: کاری نکن همه این دستگاہ ها رو از خودم جدا کنم. سریع اشکاتو پاک کن.

چشمی گفتم و انگشت هام رو زیر چشم کشیدم.

\_ اولین باره بهم میگی چشم سرتق خانم! یادمه همیشه جلوم وایمیستادی و قاطع باهم مخالفت میکردی.

دستم رو گذاشتم زیر چونه ام و دقیق به چشم هاش نگاه کردم.

\_من بابت همه‌ی بدخلقی هام، بابت تمام بی‌محلی هام، بابت لجبازی هام... بابت تک به تک رفتار هام ازت عذرخواهی میکنم. من هیچ وقت مثل تو نبودم. من شیشه نرمه زیاد داشتم.

تک سرفه‌ای کرد و گفت: تو فقط واسه من شیشه نرمه زیاد داشتی. ولی من هیچ وقت ازت خرده به دل نگرفتم. هیچ وقت!

با ورود پرهام به اتاق سرم رو برگردوندم سمتش که با خوشروئی رو به کامیار گفت: امشب همه مون سخته رو رد کردیم داداش. این چه کاری بود با ما کردی؟ کامیار خواست روی تخت بشینه که پرهام دستش رو جلو گرفت و گفت: راحت باش. بشینی ممکنه که قلبت به درد بیاد.

چند دقیقه‌ی به احوال پرسى گذشت که بلاخره پرهام رفت سر اصل مطلب.

\_چیشد که حالت بد شد؟

کامیار دستش رو گذاشت روی سرش و گفت: من چیز خاصی یادم نیست. یهو دنیا تیره و تار شد و دیگه چیزی رو نفهمیدم. تا اینکه چشم باز کردم، دیدم بیمارستانم. روی صندلی کنار تخت نشستم و روبه کامیار لب زدم.

\_دکتر بهت گفت، چه اتفاقی برات افتاده؟

کامیار سری به نشونه منفی تکون داد که پرهام همه چیز رو برایش تعریف کرد. چشم های کامیار هر لحظه گشاد گشاد تر میشد.

به محض اینکه حرف های پرهام تموم شد روبه کامیار تند گفتم: متانول مصرف کردی؟

کامیار با تعجب به من و پرهام نگاه کرد و با تته پته گفت: یعنی من... ناراحتی قبلی دارم؟

\_ ناراحتی قلبی نه! تو به خاطر مصرف دوز بالایی از متانول مشکل قلبی و عروقی پیدا کردی. حالا به من بگو ببینم، متانول مصرف کردی؟

\_ مگه مغز خر خوردم؟ دیوونه هستم، پیام زهر صنعتی بخورم؟

پرهام با شک و شبهه به من نگاه کرد و گفت: پس کامیار تو از هیچی خبر نداری؟

\_ من هیچی نمیدونم. الان از شماها شنیدم. قضیه چیه؟

با دوتا دستام صورتم رو پوشوندم.

\_ مسمومت کردن. چیز مشکوکی نخوردی؟

کامیار بعد از کمی مکث گفت: ساحل! من تا آخرین لحظه‌ی سخرانی سالم خوب بود.

همه چیز رو یادمه. من اونجا لب به هیچ چیز نزدم.

تا خواستم صحبتی بکنم، پرید وسط و با لحن مرموزی گفت: تنها چیزی که خوردم...

آب معدنی بود که تو بهم دادی!

پرهام سراسیمه و مضطرب دستی به موهاش کشید و گفت: مطمئنی؟

\_ آره کاملاً یادمه. خوردم و بعد از چند دقیقه اش... دیگه چیزی رو نفهمیدم.

دست مشت شده ام رو کوبیدم به پیشونیم و با عصبانیت لب زدم.

\_ وای!

از روی صندلی چوبی بلند شدم و روبه کامیار گفتم: امشب ناجی شدی. منو به خاطر

امشب ببخش. همه کار میکنم تا هیچ دردی رو نکشی.

اینو گفتم و بلافاصله از اتاق خارج شدم. دست هام رو مشت کردم و کوبیدم به دیوار.

\_ نقشه‌ی قتل میکشی؟ دارم برات!

بعد از چند دقیقه پرهام هم از اتاق بیرون اومد و قدم تند کرد سمت من.

\_ ضایع بازی در آوردی ساحل! شک کرده. دائم سین و جیم مون میکنه از این به بعد.

\_ چی میگه؟

\_ سوالاتی تکراری. چرا و...

حق داره. باید بدونه چرا و به چه دلیل روی تخت بیمارستان خوابیده!  
در مقابل صحبتش فقط سکوت کردم. سکوت کردم و اینبار به فکر فرو رفتم.

\_ تو هم به همونی که من فکر میکنم، فکر میکنی؟

تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم و زیر لب زمزمه کردم.

\_ فرشاد فارابی!

---

farshad\_farabi#

بعد از پوشیدن لباس های مخصوص از اتاقم خارج شدم.

\_ سلام قربان. جایی تشریف می‌برید؟

دستی به کت و شلوارم کشیدم و گفتم: آره. قرار داد مهمی دارم که حتما باید امضاش کنم. در ضمن به فریدون بگو کارای دخترا رو انجام بده. همین امشب همه رو زمینی رد کنین تا برسن به دست آتایمان.

صدای فریدون از انتهای راهرو نظرم رو جلب کرد.

\_ هنوز یاد نگرفتی با بزرگت درست صحبت کنی؟ آنقدر سخته که تنگ اون فریدون یک عمو بچسبونی؟

پوزخندی زدم و بدون نگاه کردن به چشم هاش گفتم: لابد عمو نبودی که بهت نمیگم عمو. یادت باشه فریدون فارابی راه من از رگ و ریشه‌ی شماها جداست. تو از

بجگی بهم انگ حروم زاده زدی. باید تقاص درد و زخم حرفات رو بدی. این دنیا به من خیلی بدهکاره!

فریدون تابی به گوشه‌ی سیبلش داد و گفت: من تاوانم رو دو سال پیش دادم. همون موقع که به خاطر جرم نکرده یک سال افتادم زندون.

از حرف های صد من یک غاز فریدون متنفر بودم.

\_تا دو روز دیگه دخترا دست آتایمان باشن.

راهم رو کج کردم سمت اتاق امنیتی که فریدون گفت: فرشادا! امضا این قرارداد میتونه با جون تو بازی کنه.

\_نگران من نباش. تهش مرگه!

اینو گفتم و وارد اتاق امنیتی شدم. نگاهم رو روی سیستم های سایبری پیچیده خیره کردم و پلکی زدم.

\_اطلاعات امروز چیه؟

\_دیشب تا ساعت یک دوتاشون بیمارستان بودن. جی‌پی‌اس داره کیفیتش رو کم میکنه. من نگرانم که از کار بیوفته.

تا ساعت یک شب بیمارستان بوده پس متوجه شده. لبخند خبیثی زدم و گفتم: مهم نیست. متوجه نشدی کسی که کنترل داشت روی موبایل من کی بوده؟

\_نه قربان. سیستمش کاملا ضد ویروس بود. رمز های ورودی و خروجی افاقه نمی‌کرد. معلومه طرف کار بلده. قربان اگر به داداشش...

رشته کلامش رو بریدم گفتم: اون همچین خریدی نمیکنه. سرش لبه‌ی تیغه است.

فرجی آروم زیر گوشم زمزمه کرد.

\_قربان دیشب درسته اشتباهی شد ولی بدجور حالشون گرفته شده. پسره خیلی شاناس آورده، که زنده مونده.

فندک برنجی رو از توی جیب بیرون کشیدم. سیگار رو روشن کردم و پوک عمیقی ازش گرفتم. تمام دودش رو قورت دادم و رو به فرجی گفتم: آسیا به نوبت. امروز کامیار فردا یک عوضی دیگه.

گوشیم رو از داخل جیب کتم در آوردم و مشغول تایپ شدم.

(زیبا نیست؟ واسه تو تور پهن کرده بودم اما در لحظه طعمه مون عوض شد. راستی ازش بپرس آب معدنی که خورده چه طعمی بوده؟ ما تمام تلاشمون رو کردیم تا مزه ای از متانول نداشته باشه. ولی خودمونیم خیلی بد ضربه دید. من نگران قلبشم که یکی دو تا میزنه. اینجا همه به نوبت مجازات میشن. به سبک فرشاد فارابی!)

به محض فرستادن پیامک سیمکارت رو در آوردم و دادم دست آرش.

\_ همین الان بسوزنش.

sahel#

برای بار دوم آلارم گوشیم رو به دقایق دیگه موکول می‌کردم تا بتونم دقیقه های بیشتری رو بخوابم.

\_ چرت و پرت نگو! موضوع کامیار هیچ ربطی به ساحل نداره. مظلوم تر گیر نیاوردی؟ خفه شو بابا.

با صدای جیغ و داد ترنم قید خواب رو زدم. تن کوفته و خسته ام رو از تخت خواب کندم و آهسته به سمت در قدم برداشتم. در اتاق رو به آرومی باز کردم و سرکی به هال کشیدم. ترنم روی مبل نشسته بود و با تلفنش صحبت می‌کرد.

\_ جدیداً عوض شدی! کامیار متانول خورده تو فاز مستی و تحول برداشتی؟ یادت باشه ساحل قبل تو توی زندگیم بوده پس هیچ وقت خودت رو با ساحل مقایسه نکن. الانم بهتره که نطق اضافه نکنی چون بدجور کلاه مون میره تو هم.

بعد از چند دقیقه تلفن رو قطع کرد و موبایلش رو با غیض پرت کرد روی مبل.



دست به سینه زدم و تکیه ام رو دادم به دیوار.

\_ کی بود؟

با ترس و وحشت به سمت برگشت و هینی کشید.

\_ خدا بگم چیکارت کنه. زهر ترک شدم. تو مگه خواب نبودی؟

\_ با صدای جیغ و داد جنابعالی از خواب پریدم. این همه عصبانیت از کجا نشات میگیره؟ کسی که پشت تلفن باهش صحبت کردی، زیادی دور برداشته. البته شاید حق داشته باشه.

ترنم نیم نگاه معناداری بهم انداخت و گفت: تو از کجا فهمیدی من با کی صحبت میکنم؟

با استفاده از کش مو، خرمنی از موهام رو یک جا جم کردم و روی مبل نشستم.

\_ دیشب تو بیمارستان باهم حرف زدیم. اولین بار بود، صداش رو می برد بالا. جدی بودن بهش نمی اومد ولی بدجور به خونم تشنه است.

اخم ریزی کرد و گفت: غلط کرده! همچین میزدی تو صورتش تا بفهمه نباید یهو تغییر بکنه.

ترنم از روی مبل بلند شد و قدم تند کرد سمت آشپزخونه. زیر کتری رو روشن کرد.

\_ سپهر باعث و بانی اتفاقات دیشب رو من میدونه. بیخودم نمیگه ولی...

ترنم با چشم های گشاد شده زل زد به صورتم.

\_ چی میگی ساحل؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا من از همه چیز بی خبرم؟ چرا باید آخرین نفر از احوال بهترین دوستم باخبر بشم؟ ها؟

بدون توجه به سوالاتش مسیر اتاقم رو در پیش گرفتم. برگشتم و سرتا پاش رو از نظر گذروندم.

\_ فردا آخرین مهلت چهار روزه منه. یادته که؟ تهدیدم کردی اگر نگم به سامیار میگی. حالا یک چای بریز تا پیام از درد ها و زخم های کهنه و تازه ام برات بگم. ترنم با تته پته گفت: قضیه... کامیار ربطی... به تو داره؟ خوردن متانول یک... توطئه بوده؟

\_ همه چیز رو میفهمی ترنم. کامیار برام بس بود. دیگه نمیخوام بقیه آسیبی ببینن.

ابرویی بالا انداخت و گفت: چیشد که تصمیم گرفتی بهم بگی؟

دستم روی دستگیره در خشک شد. برگشتم نگاهش کردم و لب زدم.

\_ میخوام هم از خطر دورت کنم؛ هم وارد یک بازی بکنمت. نیازت دارم وگرنه هیچ وقت پات رو نمی کشوندم سمت ممنوعه ها!

اینو گفتم و وارد اتاق شدم. در رو بستم و همونجا کنار در زانو زدم.

(اینجا همه به نوبت مجازات میشن. به سبک فرشاد فارابی!)

یاد این جمله افتادم. پیامکی که نیاز به توضیح نداشت. همه چیز عیان بود. نباید بزارم فرشاد فارابی قربانی های این بازی رو اشتباهی انتخاب کنه.

به گفته خود فرشاد هیچ پیامکی دیگه بین منو و اون رد و بدل نمیشه. این آخرین پیامکی بود که دریافت کردم. پیامی که شماره همراهش به محض ارسال پیامک باطل شد.

ترنم تقه ای به در زد و با سینی چای وارد اتاق شد.

\_ چرا روی زمین نشستی؟

خودم رو جمع کردم و زانو هام رو به بغل گرفتم.

\_ از کی تا حالا چای آنقدر زود درست میشه؟

پوزخندی زد و گفت: وقتی چند ماه انتظار این دقایق رو بکشی، همه غیر ممکن ترین ها رو ممکن میکنی.

موهای ریخته شده روی صورتم رو به پشت گوشم فرستادم و گفتم: از کجاش برات بگم؟

\_ از همون اول. از اولین روزی که گوشیت رو به بهانه‌ی مزاحم تلفنی کوبیدی به دیوار.

خودم رو روی زمین کشیدم و تنم رو مماس با ترنم کردم. دستش رو گرفتم و گفتم: به چشمم نگا کن!

سرش رو بالا آورد و تیله های عسلیش رو بند چشمم کرد.

\_ اگر چیزی رو بهت نگفتم. اگر ازت پنهون کردم. اگر نخواستم درد هام رو کسی بفهمه، فقط و فقط به خاطر خودت بوده. یک وقت فکر نکنی که برام ارزش نداری. من کاری رو کردم که به صلاحته بود. همین!

\_ میدونم. تو عاقل تر از حرفا هستی. الان وقتشه، بگو.

نگاهم رو به نقطه‌ی نامعلوم گره زدم و گفتم: یادته موقعی که تهران بودیم، یک دوست مجازی داشتم؟

سری به نشونه تایید تکون داد و تند تند گفت: آره... آره. اسمش، صدف بود. نه؟  
\_ آره.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: صدف چه ربطی به این ماجرا داره؟

\_ صدف بعد از چند ماه شد آراد سهیلی. بعد از چند ماه هم نقاب برداشت و شد فرشاد فارابی!

---

sahel#

طاقت نگاه های ترحم آمیز ترنم رو نداشتم. با بغض لب زدم.

\_ اونجوری نگام نکن. بلند شو برو به کارت برس.

سینی چای رو از کنار پام برداشت و بلند شد. قبل از رفتنش برگشت و گفت: هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی به این حال بیوفتی. کی پای من رو می‌کشونی به سمت ممنوعه ها؟

\_\_ به وقتش!

از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست. استخون هام به‌خاطر نشستن روی زمین به گز گز افتاده بود. به سختی از روی زمین بلند شدم و به سمت آینه رفتم. گوشیم رو از روی میز توالت برداشتم و روی تخت نشستم. انگار همه منو فراموش کرده بودن، حتی سامیار. همه درها به روم بسته شده بود حتی درگاه خدا. همه چیز اینجا بوی ترس و وحشت میداد. حتی محبت ها! نام سامیار رو از بین مخاطبینم سرچ کردم. بعد از پیدا کردن شماره اش لبخندی به روی عکسش زدم و نقطه تماس رو فشردم. هیچ چیز عایدم نشد جز شنیدن بوق های متمد و این جمله: مشترک مورد نظر پاسخگو نمی‌باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید.

با خط دومش تماس گرفتم باز هم هیچی. تصمیم گرفتم به بابا زنگ بزنم. شماره بابا رو وارد کردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم. صدای خانمی که به طور خودکار صحبت می‌کرد روی اعصابم خط می‌کشید. شماره مامان رو گرفتم و دوباره شنونده این جمله شدم.

(مشترک مورد نظر خاموش میباشد. لطفا بعدا تماس بگیرید.)

گوشی رو روی تخت انداختم و با صدای بلند غریدم.

\_\_ لعنتی!

تحمل اتفاق دیگه‌ی رو نداشتم. حالم از بی‌خبری بهم میخوره. نگرانی بود که تمام تنم رو در بر گرفته بود. به یاد این جمله از پرهام افتادم.

(هر اتفاقی افتاد، به من خبر میدی. تاکید می‌کنم هر اتفاقی. حتی اگر ساعت سه نصفه شب بود. در هر شرایطی منو از هیچ چیز بی‌خبر نمی‌زاری ساحل.)

مصمم و بدون هیچگونه تردیدی شماره پرهام رو گرفتم. به بوق سوم نرسید که صدای خواب آلودش بین حلزونی گوشم به جریان افتاد.

\_ الو، سلام! خوبی؟

\_ سلام. بخشید مزاحم خوابت شدم. ضروری بود وگرنه زنگ نمیزدم.

از پشت تلفن خمیازه ای کشید و گفت: مهم نیست عزیزم. اتفاقا باید الان بیدار میشدم دیگه. حالا بگو ببینم، چه اتفاقی افتاده؟

\_ من نگرانم! دارم از شدت دلشوره بالا میارم.

جوری از روی تختش بلند شد که صدای جیر جیر پایه هاش رو از پشت گوشی هم شنیدم.

\_ باز پیام داده؟ برای کامیار اتفاقی افتاده؟

کلافه سرم رو خاروندنم و گفتم: تند نرو پرهام! نه پیامی داده و نه کامیار حالش بد شده. امون بده صحبت بکنم.

از روی اطمینان نفس عمیقی کشید و گفت: می‌شنوم.

\_ سامیار، مامان و بابام! درسته مامان و بابام زیاد بهم زنگ نمیزنن اما سامیار هر روز بهم زنگ میزد. ولی الان چهار روزه که سامیار حتی یک پیام هم به من نداده. الان به سه نفرشون زنگ زدم. سامیار جوابم رو نمیده و مامان و بابا گوشی شون خاموشه!

\_ خب این یک امر طبیعیه. نگران نباش عزیزم. داداشت این موقع از روز سر کاره شاید وقت نکرده جواب تلفنت رو بده.

\_ چی میگی پرهام؟ میگم سامیار چهار روزه که اصلا خبری از من نگرفته. مامان و بابام دوتاشون گوشی هاشون خاموشه! این طبیعیه بی نظرت؟

از مکثی که کرد سو استفاده کردم و با عصبانیت گفتم: میدونی نباید مزاحمت میشدم. تو الان تو عالم خواب و بیداری هستی، نمیفهمی من چی میگم. پس بهتره به این مکالمه خاتمه بدیدم. تو برو بخواب منم یک خاکی به سرم میریزم. خدا...

پرید وسط حرف زدنم و گفت: چرا عصبی میشی؟ باشه اصلا حق با تو. شماره تلفنی از همکار های بابا و یا داداشت نداری؟

رجوع کردم به گذشته. این جمله خیلی زود به یادم اومد.

( این شماره‌ی یکی از همکارامه. داشته باش اگر روزی نتونستی با من ارتباط برقرار کنی، علی دوستم کمکت میکنه. )

\_ رفتی تو هپروت پدر سوخته؟ جواب بده دیگه.

با صدای بلند پرهام از پشت خط به خودم اومدم.

\_ شماره‌ی یکی از همکار های سامیار رو دارم.

\_ خب الان بهش زنگ بزن و سراغ سامیار رو ازش بگیر.

\_ باشه. پس فعلا خدا حافظ.

تلفن رو قطع کردم و رفتم سراغ مخاطبینم. علی نوایی رو سرچ کردم و بعد از چند ثانیه درنگ تماس گرفتم. تو دلم خدا خدا میکردم جواب بده.

\_ الو سلام بفرمایید.

تک سرفه‌ای کردم و گفتم: سلام آقای نوایی. ساحل هستم، ساحل سپهری. خواهر سامیار.

بعد از چندین دقیقه احوال پرس‌ی دلو به دریا زدم و پرسیدم: آقای نوایی شما از سامیار خبر دارید؟

\_ سامیار پیش شماست بعد از من احوالش رو می‌پرسید؟ عجب بابا. خواهر و برادر خوب همه رو مهلکه یک انگشت خودتون کردین ها.

با شنیدن تک به تک جمله هاش سرم سوت کشید. چشمام رو بستم و باعث و بانی همه این مشکلات رو نفرین کردم.

\_ ساحل خانم؟ صدای منو می‌شنوید؟

\_ بله صداتون رو دارم. آقای نوایی سامیار پیش من نیست. چند روزه زنگی بهم نزده و جواب تلفن های من رو نمیده. مجبور شدم به شما زنگ بزنم. فکر می‌کردم شما از سامیار خبر دارید.

\_ تقریباً پنج روز پیش بود، سامیار تلفنی مرخصی چند روزه گرفت. به منم گفت میخواد بیاد مشهد پیش شما. تنها خبری که من از سامیار دارم همینه.

parham#

سویچ ماشین رو از روی میز چنگ زدم و با دو خودم رو رسوندم به پارکینگ. با استفاده از سویچ درب ماشین رو باز کردم و سوار شدم. دستم با صدای دینگ پیامک گوشیم روی فرمون خشک شد. گوشی رو از صندلی کناری برداشتم و مشغول خوندن شدم.

(میخوام ببینمت. یا همین الان یا هیچ وقت. چون الان بیشتر از هر وقت دیگه‌ی بهت نیاز دارم.)

تا خواستم ری اکشنی نشون بدم پیام حسام هم روی صفحه نمایش داده شد.

(پر هام بابات خبر داد که نمیتونه بیاد. باید سر جلسه حضور داشته باشی. شراکت با زاهدی یعنی برگ برنده. تا ده دقیقه‌ی دیگه خودت رو برسون شرکت.)

تو بد مخمسه ای گیر افتاده بودم. انتخاب بین حضور در جلسه‌ی مهم یا دیدن ساحل؟! میدونستم ساحل هیچ وقت به بهانه‌ی الکی به من زنگ نمی‌زد. انتخاب سختی بود اما ساحل همیشه جزو اولیت های زندگی من بوده. پس گوشی رو برداشتم و برای حسام تایپ کردم.

(متاسفم اما کار واجبی برام پیش اومده. جلسه امروز رو یا موکول کن به هفته‌ی آینده یا خودت یک جور جمع و جورش کن. تو از پشش بر میای حسام.)  
بعد از ارسال پیام گوشی رو خاموش کردم و بی وقفه پام رو روی پدال گاز فشردم. کنار خونه شون ماشین رو متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم. آیفون رو زدم و منتظر جوابی شدم.

\_اِ پرهام تویی؟

لبخندی زدم و گفتم: آره عزیزم منم. آماده شو بیا پایین. منتظرم!  
\_باشه.

اینو که گفت کنار ماشین واستادم و زل زدم به پنجره اتاقش. زیر لب با خنده‌ی ملیح گفتم: ای پدر سوخته. هنوز هیچی نشده اولیت پیدا کردی. وای به حال فردای روز مون.

با باز شدن در حیاط به خودم اومدم و نگاهی به قرص صورتش انداختم. انقدر مغموم به نظر می‌رسید که انگار خروار ها غم رو به دوش می‌کشید.  
\_سلام.

\_سلام عزیزم. بار اوله آنقدر زود آماده شدی. خبریه؟

نوحی کرد و سوار ماشین شد. سرش رو از پنجره بیرون کرد و گفت: چون تو سریع اومدی، گفتم دیگه معطلت نکنم.  
پشت زُل نشستم و ماشین رو روشن کردم.

\_چرا رنگت پریده؟

\_به همکار داداشم زنگ زدم.

نگاهم رو از جاده گرفتم و دوختم به چهره‌ی گرفته اش.

\_خب...؟



بعد از چند دقیقه مکث با لرزش صدا گفت: به همکارش زنگ زدم. گفت قرار بوده بیاد مشهد و به همین بهانه مرخصی چند روزه گرفته. در صورتی که سامیار اصلاً با من در ارتباط نبوده!

سرعت ماشین رو کم کردم و با شک و شبهه نگاهش کردم.

\_بازم فرشاد فارابی؟

سری به نشونه نمیدونم تکون دادم و سرش رو تکیه داد به صندلی.

\_اخلاق سامیار رو از حفظم! عادت نداره بی دلیل جواب تلفن نده. حتماً یک اتفاقی افتاده. دارم از دلشوره و استرس بالا... نگهدار!

دست راستش رو جلوی دهنش گرفت و عُق زد. فرمون رو به سمت راست چرخوندم و کنار جدول ها توقف کردم. به محض واستادن ماشین، در رو باعجله باز کرد و چند قدمی از ماشین دور شد. سریع بطری آب رو از داخل داشبورد برداشتم و دویدم سمتش.

\_نیا جلو! الان خودم میام.

به حرفش گوش ندادم و قدم اول رو برداشتم. با عصبانیت داد زد: گفتم نیا.

نخواستم اذیتش کنم. پس همونجا ایستادم. بعد از چند دقیقه با قدم های لرزون به سمت اومدم. با دیدن کناره لبش به سمتش دویدم. شونه هاش رو گرفتم و ترس گفتم: چرا لبِت خونیه؟

انگشتش رو کشید روی لبش و با تته پته گفت: مهم نیست!

بطری آب رو به دستش دادم و با جدیت تمام لب زدم: مهمه! خیلی هم مهمه. خون بالا آوردی؟

\_آره!

ضربه‌ی محکمی زدم به پیشونیم و گفتم: اولین باره؟ چه خوردی؟ مشکل گوارشی نداشتی؟

نوجی کرد و بطری آب رو سر کشید.

\_من هر موقع نگرانم، حالت تهوع میگیرم. الانم به خاطر همونه که...

رشته کلامش رو قطع کردم و گفتم: ساحل! خون بالا آوردی، میفهمی؟ میدونی  
استفراغ خون زنگ خطر مرگه؟

\_الان من باید چیکار کنم؟

سمت ماشین قدم تند کردم و گفتم: سوار شو بریم دکتر.

تخس ایستاد و زل زد تو چشم هام.

\_پس مامان و بابام چی؟ سامیار چی؟

جری ترم کرده بود با این اخلاقتش. دندون روی هم ساییدم و با تحکم لب زدم.

\_د لعنتی حال و روز خودت رو ببین؟ الان هیچ کس به اندازه‌ی تو مهم نیست. یالا.  
سوار شو.

---

sahel#

با اصرار مکرر پرهام بلاخره راضی شدم که به دکتر بریم. تخس روی صندلی  
نشسته بودم و بیرون رو نگاه میکردم.

\_چی تو اون خیابون لعنتی دیدی، که تو من نمی‌بینی؟ به جای نگا کردن به کوچه  
های خلوت و سوت و کور به من توجه کن.

برای لحظه‌ی نگاهم رو از پنجره گرفتم و دوختم به سیمای پرهام.

\_من هیچ چیز خاصی هم در تو نمیبینم. جز لجابت!

\_بده به فکرتم؟ بده نگرانتم؟

\_ من حال خوبه پرهام خان. اون چیزی که ذهن من رو درگیر کرده جون خانواده ام هست.

\_ تو این دنیا هیچ کس رو به اندازه‌ی خودت دوست نداشته باش. فهمیدی؟ همه شون یک روزی به نفع خودشون میکشن کنار، پس واسه هرکسی تب نکن. حتی خانواده ات. فهمیدی؟

\_ آخه...

رشته کلامم رو برید و گفت: صندلی ماشین رو بده عقب و استراحت کن. حرفی هم نشنوم جز صدای نفس‌ها.

آنقدر ناخوش احوال بودم که حوصله بحث نداشتم. سرم رو تیکه دادم به پنجره و پلک هام رو روی هم گذاشتم.

\_ صندلی رو...

دستم رو آوردم بالا و گفتم: همینجوری راحت.

افکار افسار گسیخته ای داشتم. به فکر کردن درباره‌ی اتفاق اخیر و خطر های احتمالی هیچ رغبتی نداشتم اما ناخودآگاه ذهنم می‌رفت سمت همون ممنوعه ها و حدسیات هراس انگیز. شاید سامیار واقعا میخواست بیا دمشهد اما یک اتفاق مانع شده! شاید توسط فرشاد فارابی تهدید شده. نکنه همه چیز رو فهمیده؟

\_ پرهام!

نگاهش نکردم اما منتظر جوابش شدم.

\_ بگو عزیزم.

همون جور چشم بسته لب زدم.

\_ یک حسی به من میگه سامیار از همه چیز خبر دار شده.

با تشر گفت: مگه نگفتم به چیز فکر نکن؟ باز نشستی برای خودت داستان میسازی؟

\_ همیشه، نمیتونم! این قضیه عین خوره افتاده به جونم، داره ته مونده نفسم رو از م میگیره. الانم حوصله دعوا ندارم پرهام. فقط به حرفی که زدم فکر کن.

\_ چرا باید همچین حسی پیدا کنی؟ به چیزی مشکوکی؟

\_ چراش کاملا معلومه. چرا سامیار باید این موقع از سال بیاد پیش من؟ حتما یک موضوع مهمی رو میخواست بهم بگه.

بعد از چند ثانیه سکوت با لحن مرموزی گفت: از کجا معلوم قصد سفر به مشهد رو داشته؟

\_ همکارش گفت.

\_ چند درصد احتمال بده اینا همش یک نقشه از قبل تعیین شده باشه. فقط چند درصد! سراسیمه با صورتی رنگ پریده به سمتش برگشتم و گفتم: منظورت از این حرفا چیه؟!

\_ نمیخوام این حرفا رو بزوم اما...

\_ اما چی؟

\_ به نظر من سامیار از هیچ چیز خبر نداره. قصد سفر به مشهد رو هم نداشته. گرفتن مرخصی چند روزه فقط و فقط یک بهانه بوده تا بتونه همکاراش رو قانع کنه.

ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم: سامیار چرا باید همچین کاری بکنه؟ چرا باید دروغ بگه؟ یک جای کار میلنگه.

میدون رو دور زد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد.

\_ آره یک جای کار میلنگه. یا برای یک کار شخصی مرخصی گرفته یا از روی اجبار و تهدید! موضوع مامان و بابات هم شاید ربط خاصی به سامیار نداشته باشه اما بی ربط هم نیست.

آب دهنم رو قورت دادم. با چشیدن مزه‌ی گس و تلخ ته مونده خون صورتم جمع شد. دوباره حالت تهوع گرفتم. اما نمیخواستم پرهام چیزی بفهمه. یک برگ دستمال کاغذی از کارتونش بیرون کشیدم و جلوی صورتم گرفتم. مدام نفس عمیق می کشیدم و قلب قلب آب میخوردم.

نگهدارم؟ حالت دوباره بد شد؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. تند تند سرم رو تکون دادم. ماشین که از حرکت افتاد بالا فاصله در رو باز کردم و رفتم پشت درخت ها. عُنُ زدم و تمام محتویات معده ام رو خالی کردم. چرا اینجوری شده بودم؟ چرا مدام خون بالا می آوردم؟ لخته های سیاه رنگ خون حالم رو بهم میزد. کمی که حالم بهتر شد دستمال رو روی لبم کشیدم. دستمال کاغذی رو تو مشتم مچاله کردم و به سمت پرهام رفتم.

دوباره استفراغ خونی؟

آره.

چشم های مظلومش مملو از حس نگرانی بود. رنگ و روی پرهام هم پریده بود.

درد گلو، اختلال تو قفسه سینه نداری؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: چطور؟

پارگی مری یکی از نشونه های استفراغ خونی هستش. برای همون سوال کردم.

پرهام دهنم مزه خون میده. حالم داره بهم میخوره. هر بار که آب دهنم رو قورت میدم دلم میخواد از ته دلم عُنُ بزدم.

اشاره زد به ماشین و با ترش رویی لب زد.

فقط چند دقیقه صبر کن. تا مطب دکتر هاشمی چندتا بلور فاصله داریم. سوار ماشین میشی و تا رسیدن مون به هیچ چیز فکر نمیکنی.

تا اسم دکتر و مطب رو به زبون آورد یاد یک نکته‌ی افتادم. نکته‌ی که میتونست یک بهانه باشه برای صرف نظر از رفتن به دکتر.

\_ پرهام من دفترچه سلامت رو نیاوردم. باشه یک وقت دیگه!  
یک جورایی میخواست عصبانیتش رو پشت اون لبخند ملیحش قایم کنه اما خشم و  
غضب از چشماش معلوم بود.

\_ عزیزم! روی سر من دو تا شاخ گنده دیدی؟! به هزار جور ترفند متوسل میشی که  
دکتر نیای؟ متاسفم اما بجنب هیچ راه دیگهی نداری. دفترچه نیاوردی؟  
اصلا اشکال نداره، آزاد حساب میکنیم.

\_ گرون در میاد هزینه اش!

\_ مهم نیست.

ناچار سوار ماشین شدم. تا خود مطب دکتر آنقدر تند رفت که داشتم سرگیجه میگرفتم.

sahel#

روی صندلی های مطب نشسته بودیم تا اینکه نوبت مون بشه. بعد از ویزیت نفر  
بعدی نوبت ما بود. حدود نیم ساعتی منتظر بودیم و من واقعا حوصله ام سر رفته  
بود.

\_ پرهام؟

سرش رو به سمتم برگردوند و با نگرانی لب زد.

\_ جانم؟ بازم حالت تهوع گرفتی؟

سری به نشونه منفی بالا انداختم که گفت: پس چی؟ بازم فکر و خیال کردی؟

\_ به گذشته فکر نمیکنم. به اینکه چرا سامیار دروغ گفته هم فکر نمیکنم. دارم فکر  
میکنم اگر این جواب ندادن تلفن همینجوری ادامه داشته باشه، باید ما چیکار کنیم؟

منشی دکتر با صدای بلند روبه من و پرهام گفت: خانم سپهری. بفرمایید داخل.

پرهام دستم رو گرفت و وادارم کرد که بلند بشم.

بعدا درباره اش صحبت میکنیم.

شونه به شونه پرهام قدم برداشتم و وارد اتاق دکتر شدیم.

سلام.

آقای دکتر جواب سلامون رو داد و اشاره کرد به صندلی های کنار میز.

بفرمایید بشینین.

روبه پرهام گفت: شما بیمار هستید؟

پرهام سری به نشونه منفی تکون داد و انگشت اشاره اش رو نشونه رفت سمت من.

خیر. خانومم!

دکتر سری تکون داد و رو به من گفت: خب مشکل تون چیه؟

استفراغ خونی. حدود یک ساعت پیش بود که حالت تهوع گرفتم و خون بالا آوردم.

شدید بود؟ قبلا هم اینجوری شده بودید؟

دوباره حالت تهوع به سراغم اومده بود. نفس عمیقی کشیدم تا بلکه از حالت تهوع ام کم بشه.

مشکلی پیش اومده؟ دوباره حالت تهوع گرفتید؟

نمی‌تونستم صحبت کنم فقط جلوی دهنم رو با دست پوشونده بودم. تنها به تکون دادن

سرم اکتفا کردم. دکتر روبه پرهام گفت: بسیار خب. شما به سوالات من پاسخ بدید.

استفراغ شون شدید بود یا در حد چند قطره؟ سابقه‌ی قبلی داشتن؟

سابقه که نه آقای دکتر. اولین باره. راستش من موقعی که حالشون بد شد کنارشون

نبودم یعنی در حقیقت راهم ندادن. برای همین نمیدونم شدید بوده یا نه!

حالم کمی بهتر شده بود. دستم رو از روی دهنم برداشتم و گفتم: آقای دکتر شدید بود. بند چند قطره نبود. و در این یک ساعت دوبار خون بالا آوردم.

شب گذشته خون دماغ نکردید؟ در شب ها و یا هفته های گذشته خونریزی نداشتید؟  
\_ خیر!

پرهام روبه دکتر پرسید: ببخشید آقای دکتر خونریزی عا...

چشم دوخته بودم بهش تا ببینم چی میخواد بگه. اما یهو حرفش رو خورد و تند تند گفت: ببخشید. شما ادامه بدید.

خواستم به مغزم رجوع کنم و فکر کنم به ادامه حرفش اما سوال دکتر مانع شد.

\_ ببینید استفراغ خونی می تونه در اثر شرایط جزئی ایجاد بشه، مثل: بلع خون، خون دماغ، سوزش مری، بلع یک شی خارجی، پارگی در مری به دلیل سرفه مزمن یا استفراغ. و حالا میتونه به دلایل حاد بیماری ایجاد بشه، مثل: نارسایی حاد کبدی، اختلال مصرف الکل، مصرف آسپرین، تومورهای خوش خیم معده یا مری، سیروز یا همون زخم شدن کبد، نقص در رگ های خونی دستگاه گوارش

ضایعه، دیالافوی، التهاب در بخش اول روده کوچک، سرطان مری، واریس مری، تومور بدخیم مری، پارگی بدخیم معده و قبیل این که خیلی زیاد هستن.

این همه بیماری علائمش استفراغ خونی بود؟ آب دهنم رو با استرس قورت دادم و به پرهام خیره شدم.

پرهام که از شنیدن نام بیماری ها رنگش پریده بود با رنگ پریدی و تته پته گفتم: تومور؟

دکتر سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت: بله متاسفانه.

دلایل گفته شده دکتر رو یکبار دیگه مرور کردم. مصرف آسپرین؟

موهای پریشونم رو مرتب کردم و گفتم: من دیشب آسپرین مصرف کردم.



دکتر خودکارش رو به دست گرفت اما تا خواست چیزی بنویسه با شنیدن حرف من  
منصرف شد.

\_ قرص یا آمپول؟

سنگینی نگاه پرهام رو حس کردم اما هیچگونه اهمیتی ندادم.

\_ قرص.

\_ چه دوزی؟

کمی فکر کردم و در آخر گفتم: سیصد و بیست و پنج !

دکتر ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت: به چه دلیل این دوز بالا از اسپرین رو  
مصرف کردی؟

\_ سردرد.

\_ سردردی که شما داشتی با یک قرص استامینوفن رفع می‌شده. نیاز به اسپرین اون  
هم به دوز بالا نبوده. کار خیلی خطرناکی کردید خانم سپهری، به احتمال زیاد به  
دلیل مصرف اسپرین بوده اما من یک آندوسکوپي براتون مینویسم، برید انجام بدید  
جوابش رو فردا برای من بیارید. دفترچه تون لطفا؟

پرهام که کلا صحبت نمی‌کرد. رفته بود تو حالت اغما. معلوم نبود به چی فکر میکنه  
که انقدر غرق شده.

\_ ندارم! یعنی نیاوردم.

\_ مشکلی نداره آزاد براتون بنویسم؟

تا خواستم صحبتی بکنم پرهام زیر لب گفت: خیر مشکل نداره. دکتر اگر امشب هم  
استفراغ خونی کردن چی؟

\_ دارو مینویسم برایشون. آندوسکوپی که برین همونجا معلوم میشه مشکل حاد هست یا نه. اما من حتما باید ببینم چون اونها جواب اصلی رو نمیتونن بهتون بگن. نگران نباشید دارو ها تأثیر خودش رو میزاره.

دکتر روی برگه چیزی نوشت و در آخر مهر پزشکی زد پای تجویز. به سمت پرهام گرفت و گفت: بفرمایید. آندوسکوپی رو حتما انجام بدید و دارو ها رو از داروخونه تهیه کنید.

پرهام سری تکون داد و بعد از توصیه های دکتر از مطب خارج شدیم.

parham#

برگه تجویز رو به دست مرد پشت شیشه دادم و کنار ساحل روی صندلی نشستم. بی حال سرش رو خم کرده بود و نفس های عمیق می کشید. قلبم تیر کشید، فشرده شد و انگار که دنیا روی سرم خراب شد.

\_ ببینم حال خرابتو گل نازم!

سرش رو بالا گرفت و لبخند بی جونی زد. دستش رو گذاشت تو دستم و انگشت هام رو فشرد.

\_ دستم سرده نه از سرما ایندفعه از بی حالی. از بیماری! با دستای گرم، گرمش میکنی؟

دور سرش انگار یک هاله ی تیره افتاده بود. تو همین چند ساعت زیر چشماش گود شده بود. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم مهار بشه. عمیق نگاهش کردم، آنقدر که تونستم با نگاهم نگاهش رو ببوسم.

\_ گل نازم تو هر حالتی کنارتم. دستام رو قفل دستات میکنم و نگاهم رو میدوزم به نگاهت بلکه هم دل خودم آروم بگیره هم دستای تو گرم بشه.

\_ ساحل سپهری.

روبه ساحل گفتم: عزیزم صدام زدن برم دارو ها رو تحویل بگیرم. الان میام.  
نصفه مسیر رو رفته بود اما با صدای ساحل برگشتم. کارت بانکی رو از کیفش  
بیرون کشید و گفت: رمز چهل و هفت، هفتاد و شیش.

اخم ریزی کردم و کارت رو پس زدم.

\_نیازی نیست. بزار تو کیفیت.

بدون اینکه منتظر حرف دیگری بمونم قدم تند کردم سمت صندوق. دارو ها رو  
تحویل گرفتم و به سمت ساحل رفتم.

\_پاشو عزیزم. چند دقیقه‌ی دیگه نوبت آندوسکوپی داری.

بلند شد که دستش رو گرفتم و قدم های آروم رو باهش هماهنگ کردم.

\_پرهام؟

\_جانم عزیزم؟

\_من خیلی خیلی میترسم. از همین الان دست و پاهام یخ زده.

تصمیم گرفتم از کوچهای خلوت بریم تا تو خیابون و شلوغی ماشین ها. دستش رو به  
آرومی کشوندم سمت راست.

\_پرهام مگه از اینجا راهه؟

مجبورش کردم کنار درخت های کاج بایسته. خواستم از این ناراحتی و بی‌حالی  
درش بیارم.

\_آره. خب گل ناز من از چی می‌ترسه؟

ریشه شالش رو به بازی گرفت و گفت: شاید بهم بخندی ولی من از آندوسکوپی  
میترسم. لوله‌ی به اون بزرگی رو میفرستن تو حلقم. به خدا همون جا دوباره عق  
میزنم.

\_خب عزیزم اگر آندوسکوپی رو نری متوجه نمیشن چه اتفاقی افتاده. به احتمال زیاد مشکلات گوارشی باشه.

\_اما دکتر گفت تومور بدخیم مری!

سرم سوت کشید و برای لحظه‌ی نفسم رفت. خودمم میترسم. از فکرش هم قلبم تیر می‌کشید. اما ساحل نباید اینجوری بشه، حتی اگر یک درصد هم این بیماری رو داشته باشه نباید ناامید بشه.

نزدیکش شدم. دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: فقط یک احتمال عزیزم. پدرسوخته الکی برای خودت آسپرین تجویز میکنی همین میشه دیگه.

\_یک درصد اگر واقعیت داشته باشه چی؟

طره ای از موهایش رو به پشت گوش فرستادم و گفتم: اولاً که زبونت رو گاز بگیر. دوما اینکه خدانکنه. سوما حتی اگر این بیماری رو هم داشته باشی شکستش میدی. تو گل ناز و پدرسوخته خودمی.

قطره اشکی روی گونه هاش چکید و با بغض گفت: پرهام من خیلی بدبختم. انگاری از وقتی که به دنیا اومدم سرنوشتم رو با ربان سیاه گره زدن.

دستم رو کشیدم روی صورتش و چشمش رو بوسیدم.

\_نگو عزیزم. هیچ وقت اینو نگو. دستم بشکنه اگر روزای زندگیت رو طلا نگیرم. قولت میدم.

\_بحث من فرشاد فارابی نیست. میدونی؟ اعضای بدنم هم بهم رحم نکردن. دردم رو بیشتر کردن.

\_بمیرم برات. اون مرواریدها رو هدر نده. اشکات رو پاک کن.

با استفاده از گوشه‌ی شال اشکاش رو پاک کرد و گفت: چشم.

\_چشمت بی بلا. بدو برسم به آندوسکوپی. اصلاً نترسی عزیزم، هیچی نیست.

قدم تند کردیم سمت مطب و من بعد از کلی سفارش ساحل رو فرستادم داخل اتاق. روی صندلی نشسته بودم و از فرط استرس هیستریک پاهام رو تگون میدادم. چندین بار طول و عرض راهرو طی کردم. هر چند دقیقه به ساعت نگاه میکردم و تو دلم دعا میکردم چیز خاصی نباشه. یاد حرف مامان افتادم.

(پسرم هر موقع اتفاقی برات افتاد یا عزیزی رو تو حال بد دیدی نذر کن. برای نیازمندان و مستضعفان. آب روی آتیشه.)

نذر کردم اگر ساحل خوب بشه دو تا گوسفند قربونی کنم برای منطقه های محروم. ساعت از دوازده ظهر گذشته بود. حدود چهل و پنج دقیقه گذشته اما هنوز ساحل از اون اتاق لعنتی بیرون نیومده.

بعد از حدود ده دقیقه دکتر درب اتاق رو باز کرد و قامت ساحل در چهار چوب در نمایان شد. به سمتش رفتم و کمکش کردم روی صندلی بشینه.

\_\_ عزیزم بشین اینجا. من الان میام.

وارد اتاق دکتر شدم و برگه مربوطه آندوسکوپی رو گرفتم.

\_\_ دکتر مشکل حادی بود؟

دکتر عینکش رو برداشت و گفت: من نمیتونم به طور قطع نظر بدم. باید دکترش ببینه. اما لخته های خونی داخل معده و روده دیده شده!

\_\_ خطرناکه؟

\_\_ به اندازه خودش بله.

با ناامیدی از مطب دکتر خارج شدم. کنار ساحل نشستم و گفتم: سخت بود؟

\_\_ نه اما حال بهم زن. پرهام من واقعا به فردا نمیکشم. دارم از شدت استرس پس میوفتم. دعوا نکن اما نمیتونم فکر و خیال نکنم.

ناگهانی برای رفع نگرانیاش گفتم: فردا جواب آندوسکوپی رو که بردیم دکتر اگر مشکل حادی نبود...

\_چی؟

\_میریم تهران. دنبال سامیار!

parham#

ترمز ماشین رو کشیدم و دستم رو کش دادم صندلی عقب. نایلون دارو ها رو برداشتم. نگاهی بین قرص ها انداختم و یک بسته رو بیرون کشیدم.

\_این هر هشت ساعت.

بسته‌ی دیگه رو هم بیرون کشیدم و گفتم: این قبل از غذا فقط نصف قرص. کامل نخوری ها.

\_پرهام خان! روی همه نوشته شده ها.

نایلون رو به دستش دادم و گفتم: من ساعت هر قرص رو حفظم. زنگ میزنم باید بخوری. من که میدونم باز میری قصه‌ی هزار و یک شب برای خودت مینویسی.

بینی چین داد و گفت: قول میدم سر وقت بخورم. کی میریم تهران؟ فردا بعد ظهر راه بیوفتیم؟

با قیافه عاقل اندر سفیه لب زدم.

\_تهران چه خبره؟ حلوا پخش میکنن؟ عزیزم مگه ما میخواستیم بریم تهران؟

چشم درشت کرد و با کيفش افتاد به جون سر و صورتم.

\_خیلی بیشعوری. خودت گفتی، میریم. آها فقط خواستی دهن منو بیستی؟

دستم رو به حالت تسلیم بالا آوردم و با خنده گفتم: غلط کردم پدرسوخته. چرا خشونت؟ فقط یک شوخی بود. فردا بعدظهر نه چون شما دکتری و...

پرید وسط حرفم و مثل بچه های تخس لب زد.

\_ من فردا صبح نوبت دکتر دارم نه بعد ظهرش!

\_ باید بعدظهر استراحت کنی. اگر مشکلات حاد نبود پس فردا میریم تهران. مرد و قولش پدر سوخته.

از اینکه خیلی ساده از بیماری صحبت می‌کردم روح و روانم خدشه دار شده بود. مجبور بودم از روی تظاهر هم که شده سالم رو خوب جلوه بدم. از ماشین پیاده شدم و قدم تند کردم. در رو براش باز کردم و کیف و نایلون رو ازش گرفتم.

\_ برو استراحت کن عزیزم. شماره داداشت هم بده به من که...

رشته کلامم رو برید و گفت: خاموش کرده.

\_ یعنی چی؟ تا چند دقیقه پیش که جواب نمی‌داد باز الان خاموش کرده؟

\_ چراش خیلی خیلی واضحه. سامیار پیامک من رو دیده ولی جواب نمیده.

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم: چه خانوادگی پر محبتی. خبر دارن اینجا حالت بده؟  
خبر دارن دم به دقیقه خون بالا میاری؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت. نایلون و کیفش رو از دستم با عصبانیت چنگ زد.

\_ این انگ رو به هرکی بزنی مشکلی نیست به جز سامیار. من از مامان و بابام هیچ توقعی ندارم. چون محبتی ندیدم و عادت دارم به این بی‌اعتنایی‌ها. اما راه سامیار از مامان و بابام کلا جدا هست. اون هیچ وقت حال خراب من رو نخواست. حتی یک روزم نشده که بهم زنگ نزنه. اگر الان وضعیت منو میبینی چون این قضیه بو داره.

اینو با لحن تنندی گفت و مشغول باز شدن درب حیاط شد.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: ناراحت شدی؟ گل...

داخل شد و درب حیاط رو با شتاب بست. ضربه‌ی به پیشونیم زدم و زیر لب زمزمه کردم: گند زدی پرهام. گند!

با روحیه خراب سوار ماشین شدم. نگاهم آنی سر خورد روی گوشی. از صبح خاموش بوده. خدا میدونه اگر روشنش کنم چقدر پیامک و تماس بی پاسخ از سمت حسام برام بیاد؟ حتم دارم آنقدر زیاده که گوشیم کلا هنگ میکنه. گوشی رو برداشتم و روشنش کردم. چندین تماس بی پاسخ از حسام همراه با پیامک های تند و تیز. پیام ها رو یکی یکی رد میکردم که اسم کسی توجه ام رو جلب کرد. یکی از پیام ها از طرف کامیار بود. کنجکاو صفحه پیامک رو باز کردم و مشغول خواندن پیامک شدم.

( نه سلام و علیک نه حرف اضافه. میخوام ببینمت. یک حرفایی تو گلوم مونده و مثل بغض خرخره ام رو میجوه. حقیقت های پنهون شده. و دروغ های عیان شده. ازت میخوام بیای و پای صحبت هام بشینی. این یک درخواست نیست بلکه یک خواهشه.)

متعجب به کلمات کنار هم چیده شده خیره شدم. کامیار چه صحبتی با من داشت؟ اونم حرفای که تبدیل به بغض شده!

گوشی رو پرت کردم صندلی کنار و از پشت شیشه به پنجره اتاق ساحل نگاه کردم.

\_ همینقدر آسون باهم قهر کردی؟ به همین سادگی که باهم قهر کردیم به همین هم سادگی از دلت در میارم گل نازم.

مضطرب بودم و فکر های آزار دهنده تمرکز رو ازم گرفته بود. حال و حوصله هیچ کاری رو نداشتم اما باید به دیدن کامیار برم. ماشین رو روشن کردم و تخته گاز تا خود بیمارستان روندم.

---

parham#

ماشین رو داخل پارکینگ بیمارستان پارک کردم و به راه افتادم. از بخش اطلاعات با سرعت رد شدم که خانومی با صدای بلند گفت: کجا آقا؟

بی توجه به صحبت هاش قدم دیگه‌ی برداشتم که اینبار با تحکم داد زد.



\_ مگه با شما نیستم آقا؟ کجا تشریف می‌برید این موقع از روز؟

ناچار واستادم و چرخیدم سمتش. با اخم ریزی بین ابرو هام گفتم: میرم ببینم بیمارها چیزی کم و کسری ندارن! خب خانم محترم دارم میرم پیش بیمار خودم. دست به کمرش زد و رفت سر جاش واستاد.

\_ تا وقت ملاقات دو ساعت مونده. صبر کنید تا اجازه بدیم برین پیش بیمار تون.

\_ بیمار من حق ملاقات نداره. بخش سی سی یو بستری هست.

نگاهی به صفحه سیستم انداخت و گفت: نام شون؟

\_ غفاری، کامیار غفاری.

نگاهش رو از مانیتور گرفت و سرگرم پرونده ها شد.

\_ ساعتی پیش منتقل شدن اورژانس.

\_ شماره اتاق رو لطفا...

رشته کلامم رو قیچی زد و گفت: آقای محترم. وقت ملاقات دو ساعت دیگه هست. شما اجازه ندارید این ساعت برین پیش مریض تون. بخواین لجبازی کنید زنگ میزنم حراست.

\_ من با پای خودم اینجا نیومدم که باز برگردم. خودش گفت پیام بیمارستان. حالا هم مشکلی نیست.

راهم رو کج کردم سمت راست که صدای خانوم پرستار بلند شد.

\_ آقا! هر بیمار اجازه داره یک همراه داشته باشه. زنگ بزنید بهشون تا همراهش بره بیرون، شما به جاش چند دقیقه پیش بیمار تون باشین.

میدونستم کسی که جای کامیار هست کسیه که دل خوشی ازش ندارم. اما حرفای کامیار اونقدر کنجکاو کرده بود که قید همه چیز رو بزنم و به کامیار پیام بدم. گوشه رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و براش تایپ کردم.

( به سپهر بگو چند دقیقه بیاد بیرون تا من بیام پیشت. وقت ملاقات نیست تا سپهر نیاد بیرون منو راه نمیدن.)

روی صندلی ها نشستم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. چندین دقیقه گذشت اما نه کامیار پیام داد و نه سپهر اومد. تصمیم گرفتم بیشتر از این اینجا نمونم. از روی صندلی بلند شدم و راهم رو کج کردم سمت در خروجی.

پراهام!

صورتتم رو برگردوندم که تنم برخورد کرد به سپهر. چند قدم عقب رفتم که گفت: منتظرته.

از همون شب باهم سر سنگین شده بودیم. نگاهی به سرتا پاش انداختم که روی صندلی نشست. یقه‌ی کتتش رو با بین دو انگشت گرفت و پا روی پا انداخت. با کنایه و لحنی سرد لب زد.

حالش تازه خوب شده. اگر بهتون بر نمیخوره، باهش خوب تا کنید. سمت راست شماره اتاق صد و پنج.

بدون توجه به نگاه های خیره اش قدم تند کردم سمت بخش. به شماره اتاق نگاه کردم و بعد از تقه ای وارد اتاق شدم.

سلام.

توی تخت جابه‌جا شد و سلامی زیر لب زمزمه کرد. اشاره زد به صندلی کنار تختش و گفت: بشین.

کتم رو در آوردم و روی دسته صندلی گذاشتم. روی صندلی نشستم و لبخندی به روش زدم.

می‌بینم که حالت گوش شیطون کر خوبه.

آهی کشید و گفت: هی نفسی میاد و میره.

می‌شنوم. قضیه‌ی حقیقت های پنهان شده و دروغ های نهان چیه؟

تک سرفه‌ای کرد و شروع کرد به مقدمه چینی.

\_ گاهی اوقات یک حرفایی رو باید بگی ولی به صلاح نیست. الانم من میگم ولی میدونم به صلاح منو و تو نیست. قلب من یکی میزنه یکی نمیزنه الان بهترین وقته که درباره‌ی گل نازت صحبت کنم!

میدونستم چی میخواد بگه. پس با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و کتم رو به تن کردم.

\_ کجا؟

\_ من درباره ساحل هیچ حرفی با تو ندارم.

خواستم قدمی بردارم که مچ دستم رو سفت چسبید.

\_ بشین! میدونم تحملش سخته ولی فقط چند دقیقه.

به سرم وصل به دستش خیره شدم و همه واقعیت‌ها آنی ریخت روی سرم. همه چیز تو سرم اکو شد و حقیقت رو کوبید تو دهنم.

(کامیار، جون ساحل رو نجات داده، پس نباید باهش بد تا کرد. کامیار به خاطر ساحل الان اینجاست. کسی که متانول رو خورد و قبلش ضعیف شد، کامیاره! پرهام... کسی که پای گل نازت رو از لبه پرتگاه مرگ نجات داد کامیار بود.)

من و ساحل به کامیار خیلی بدهکار بودیم. خیلی بیشتر از خیلی. دوباره روی صندلی نشستیم و نگاهم رو خیره کنج اتاق کردم.

\_ اگر رنگین کمون من بود حالا شده گل ناز تو. اگر رویای من بود حالا شده واقعیت تو. اگر روزی معشوقه‌ی من بود حالا شده خواهرم! پرهام کسی که ساحل رو رنگین کمون سئو کرد و گفت اگر خدا بخواد چرا که نه دیگه وجود نداره.

دستش رو گذاشت روی قفسه سینه اش و چهره‌اش از درد مچاله شد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

\_ اوایل بهت حسودیم میشد چون خیلی بر خورد خوبی با ساحل داشتی و اونم خیلی بهت بها میداد. تو رو به همه‌ی ما ارجحیت میداد. حتی سر تو با بچه های اکیپ هم قهر کرد. اونجا بود که ازت بدم اومد، میخواستم پا پیش بذارم و همه چیز رو بگم اما میترسیدم. از بهم خوردن تنها رابطه‌ی دوستانه مون هم میترسیدم. هم هراس داشتم و هم عقیده داشتم ساحل باید مال من بشه چون من قبل تو توی زندگیش بودم! طاقتم طاق شد. از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنار پنجره. با انگشت هام روی لبم ضرب گرفتم.

parham#

دستم رو از فرط عصبانیت مشت کردم جوری که عضله های بازوم منقبض شد. (عقیده داشتم ساحل باید مال من بشه.) اگو شدن این جمله توی سرم حکم مرگ رو برام داشت. به گلی که روی طاقچه بود نگاهی کردم. گل ناز بود منتها از سرمای زمستون پژمرده شده بود. نرمی انگشتم رو روی گل برگ هاش کشیدم و لبخندی سوک لبم نشست.

\_ من نه اهل خیانتم و نه دوست دارم نفر سوم یک رابطه باشم. پرهام من از نگاهت، تعصبت و ارادت به ساحل متوجه‌ی عشق شما دو نفر شدم. متوجه شدم و به نفع احساس مقدس تون کنار کشیدم.

حرفی نداشتم که بزنم. حرف زیاد داشتم حتی تا توک زبونم هم اومد اما کامل بیان نشد چون نه جایز بود و نه وقتش.

\_ من و تو دوسالی میشه که با هم رفیقیم اما سر ساحل برای بار اول باهم سرد شدیم. امروز خبرت کردم تا بیای و همه چیز رو بهت بگم. ساحل فقط برای خودته پرهام! من خوشبختی بهترین رفیقم رو واگذار میکنم به خودت.

پارچ آب رو از روی میز برداشتم و به سمت گلدون روی طاقچه رفتم. به گلدون آب دادم و پارچ رو همونجا گذاشتم.

\_ رویا می‌ساختم که تو عروسی مون بهترین خواننده رو بیارم اما حالا خودم دی جی عروسی تون میشم. خودم ساقدوشت میشم. خودم یک آهنگ برای خودت و زنت میخونم. یادته که شرط معرفی من به استاد شرفی همین بود. مگه نه؟

توجهی نکردم که همراه با آه عمیقی لب زد.

\_ همه این کارها رو انجام میدم به شرطی که...

سکوتش نگرانم کرد. صورتم رو برگردوندم که دیدم با چهره‌ی جم شده چنگ میزنه به قلبش. قدم تند کردم سمتش و شونه هاش رو ماساژ دادم.

\_ خوبی؟

دستش رو آزاد کرد و سرش رو با بی‌حالی روی بالشت گذاشت. دستش رو گذاشت روی قلبش و گفت: من همه‌ی اون کارها رو انجام میدم به شرطی که قلبم هم همراهی کنه. آرزومه ببینمت تو لباس دومادی. از مردن نمی‌ترسم اما از اینکه با حسرت برم تو چهار گوشه‌ی قبر واقعا می‌ترسم.

\_ چرت نگو کامیار. باید قوی باشی، تو قراره خیلی کارا انجام بدی.

لبخندی زد که عزم رفتن کردم. تغییر جهت دادم و قدم هام رو به سمت در برداشتم.

\_ من حق ندارم بفهمم کی منو روی تخت بیمارستان انداخته؟

دستم روی دستگیره خشک شد.

\_ ساحل اگر خودش صلاح بدونه بهت میگه. فعلا با من کاری نداری؟

تک سرفه‌ای کرد و گفت: از اینکه اومدی و به حرفام گوش دادی ازت ممنونم. فقط ظاهری هیچ عکس العملی به حرفام نشون ندادی ولی میدونم توی دلت غوغایی به پا بود. از اینکه با حرفام غیرتت رو زیر پام لگد کردم عذر خواهم. فقط...

روم برگردوندم و تکیه ام رو دادم به دیوار. بعد چند ثانیه سکوت لب از لب باز کرد.

\_از من به تو نصیحت. تو سکوت نکن. اگر لبخندی روزت رو ساخت بهش بگو. اگر نگی و تنها تو قلب خودت محسوس کنی تهش میشه حسرت و یک آهم روش. من نگفتم یکی بهتر جاش رو گرفت. اما تو بگو و نذار حسرتش تا آخر عمر به دلت بمونه. خوشبخت بشید. عشقتون پایدار!

خداحافظی زیر لب زمزمه کردم و از اتاق بیرون رفتم. با قدم های بلند راهرو رو طی میکردم که سپهر تنه‌ی بهم زد و بازدم رو گرفت.

\_بها دادن به کسی که نباید نتیجه اش همین میشه. بودن روی تیغه مرگ و افتادن روی تخت بیمارستان. خوشبخت بشین. ساحل هم رفیقم بود اما بد کرد. دل شکست و روزی تاوانش رو میده. زمین گرده آقای برومند!

ضربه‌ی به شونه اش زدم و گفتم: سرنوشت واسه هرکسی یک جور قلم میخوره. خیلی زوده تا بخوای ساحل رو بشناسی. اون خیلی وقته که تاوان داده. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. این صحنه و این جمله رو هیچ وقت از یاد نبر. حالا هم برو پیشش حالش زیاد خوش نیست.

دستم رو از روی شونه اش کند و با غیض گفتم: برای عشق قبلیش آرزوی خوشبختی کرده توقع داری کوک کوک باشه؟

یک قدم ازم فاصله گرفت و با لحن مرموزی لب زد.

\_به جون همون ساحلی که نمک شناسی کرد قسم، یک تار مو از سر کامیار کم بشه زندگیتون رو به آتیش میکشم. به ساحل بگو پاش رو از زندگی کامیار بکشه بیرون. هم خودش و هم دشمنانش.

زهرش رو ریخت و رفت. از هارت و پورت های الکی دل خوشی نداشتم.

(زندگیتون رو به آتیش میکشم.) سپهر هم شاخ و شونه کشیدن رو بلده. پوزخندی زدم و توی دلم گفتم: زیادی صحبت میکنی پسر. خیلی ادعا داری درستش رو ثابت کن.)

بدون وقفه دویدم سمت پارکینگ. پشت رُل نشستم. با داد و فریاد خفه مشت هام رو کوبیدم به فرمون. صدام بین چهار چوب ماشین اکو میشد و عصبانیتم رو به رخ می کشید.

\_ اه! لعنت بهت پر هام. خاطر خواه گل نازت باید بهت نصیحت کنه؟ باید بگه اون مال من میشد؟ تف توی غیرتی که ازش دم میزنی ولی هیچ وقت به عمقش نرفتی. نفهمیدی دوستش داری! نفهمیدی بر اش به هر دری میزنی! نفهمیدی لبخندش بهت امید زندگی میده! نفهمیدی و یکی دیگه بهت گفت. اینا یعنی اینکه پر هام بمیر! بمیر که زندگیت بند گل نازی شد که رویای دوستت بود.

ماشین رو روشن کردم و پام رو با غیض روی پدال گاز فشردم.

\_ میگم! منتها به وقت غروب خورشید. همونجایی که زیبایی من منتظر ماهه که واقعیت های قشنگ رو بهش بده.

sahel#

به دکتر که با دقت به برگه آندوسکوپی نگاه می کرد، خیره شدم. پر هام با نگرانی مشهود در صداش گفت: مشکل حادی که نیست؟

هیچگونه اعتنایی بهش نکردم چون ازش دل چرکین بودم. دکتر سرش رو بالا گرفت و عینک طبی رو از روی چشم هاش برداشت. چشم ریز کرد و روبه من گفت: خیلی از خطر های احتمالی مثل تومور ریه رو از سر گذروندین اما سیروز هم اگر جدی گرفته نشه، ممکنه عواقب جبران ناپذیری داشته باشه.

تا به حالا اسم این بیماری به گوشم نخورده بود پس با تعجب پرسیدم: سیروز؟

پر هام که علم و دانشش در زمینه پرستاری از من بیشتر بود با صدای نسبتا بلندی گفت: همون زخم معده عزیزم.

باز هم نگاهش نکردم و مردک چشم هام رو روی چهره ی دکتر تنظیم کردم.

\_بله ایشون درست میگن. خوشبختانه بیماری خیلی زود علائمش رو بروز داده و شما هم متوجه شدید. با توجه به وضعیت وخیم بیماری چند نسخه‌ی دیگه براتون دارو تجویز میکنم. نگران نباشید با مصرف به موقع دارو ها و رعایت نکات بهبود پیدا می کنید.

دکتر خودکار رو از روی میز برداشت و روبه من گفت: دفترچه؟

دفترچه رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

\_تهیه کنید و تا اتمام دارو ها این روند رو ادامه بدید. ممکنه در این مدت کمی التهاب هم داشته باشید اما نگران نباشید دارو ها به مرور زمان تاثیر خودشون رو میزارن. دفترچه رو از دست دکتر گرفتم و بدون توجه به پرهام از مطب بیرون زدم.

\_ساحل؟

قدم تند کردم سمت راهپله ها و پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم. صدای قدم های پرهام رو از پشت سر می شنیدم اما اعتنایی نمی کردم. به محوطه بیمارستان که رسیدم بازوم توسط کسی کشیده شد. صورتم رو که برگردوندم با چهره‌ی برزخی پرهام مواجه شدم.

\_چرا اینجوری رفتار میکنی؟

دستم رو از حصار دست های قدرتمندش بیرون کشیدم و گفتم: ا!؟ چجوری باهت رفتار کنم؟ توقع داری برات گل و بلبل بشم؟

\_نه! فقط میخوام خود واقعیت باشی. همون ساحل همیشگی.

با غیض غریبم.

\_میدونی خود واقعی من زیادی احمقه. زیادی به هرکسی بها میده. اونقدر که یکی تونسته خیلی آسون برادر منو به اشتباه قضاوت کنه.

سکوت کرد و در یک عمل غیر منتظره دفترچه رو از دستم قاپید و سویچ ماشین رو گذاشت کف دستم.



\_ برو بشین تو ماشین الان میام.

اینو گفت و بلافاصله از تیررس نگاه من محو شد. با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و پوفی کشیدم. قدم تند کردم سمت ماشین و روی صندلی جلو نشستم. اولین چیزی که توجه منو جلب کرد عطر ارکیده بود. مثل همیشه فضای ماشینش بوی ارکیده میداد. دوست داشتم پس با تمام قوا به ریه کشیدم. با دیدن پرهام که به سمت ماشین می‌دوید خودم رو جمع و جور کردم. حرکاتش رو خیلی زیر چشمی در نظر داشتم. قبل از اینکه سوار ماشین بشه یک راست رفت صندوق عقب. بی اعتنا سرم رو تیکه دادم به شیشه و پلک هام رو روی هم فشردم. بعد از چند دقیقه در باز و بسته شد و گرمای حضورش رو در کنارم حس کردم.

\_ هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟ نمیخوای نگاه کنی؟

سکوت کردم. سرش رو نزدیک صورتم کرد. به طوری که گرمای نفسش پوستم رو نوازش میداد.

\_ حداقل منو نگاه نمیکنی اینو نگاه کن.

با تعجب چشمام رو باز کردم که با یک گل ارکیده آبی مواجه شدم. ناخداگاه لبخندی سوک لبم نشست.

\_ ما آدمای بعضی اوقات در اوج عصبانیت یک حرفی میزنیم که به ضرر مون تموم میشه. چیزی نمیتونم بهت بگم، فقط میگم گل نازم به خدا که منظوری نداشتم.

نگاهم رو از روی گلبرگ های ارکیده گرفتم و دوختم به چهره‌ی پرهام. با لبخند ملیحی لب زدم.

\_ از کجا میدونستی من ارکیده دوست دارم؟

لبخندم رو که دید گل از گلش شکفت.

\_ از همونجا که اکسیژن کم موجود تو ماشین رو با ولع به ریه میکشیدی. یک جوری که انگار در اوج خفه بودن خاصه.

زبری انگشتم رو روی گلبرگ های نرم ارکیده کشیدم.

\_آره واقعا خاصه. میدونی واسه یک دختر چی خیلی مهمه؟

چشمش رو ریز کرد که گفتم: اینکه بدون اشاره مستقیم بفهمن که چه چیزی دوست دارن.

\_یعنی الان من مهمم؟

بینی ام رو به سمت گل برگ ها بردم. عطر طبیعی و خالصش رو به مشام کشیدم.

\_کاری که انجام دادی از نظرم مهم اومد.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت: فقط کارای من مهمه؟ خودم مهم نیستم؟

بعد از مکثی طولانی با تته پته لب زدم.

\_ها...؟ نه، منظورم این... نبود!

چپ چپ نگاهم کردم و در آخر با اخم ریزی گفت: دیگه حرفت رو گفتمی پدرسوخته.

پاشنه کفشم رو محکم به کف ماشین کوبیدم و با حرص لب زدم.

\_! پرهام اذیتم نکن دیگه. همه میدونن که تو برای من خیلی مهمی.

چشمکی زد و گفت: واقعا؟ فکر نمی کردم آنقدر مهم باشم.

لب برچیدم و اشاره زدم به گل های ارکیده.

\_خیلی خوشگلن. اصلا کلی ذوق کردم دیدمشون. مرسی ازت. خیلی وقته که کسی

بهم گل هدیه نکرده...

شش شاخه رز مشکی؟ اونم پیشکش بود اما از نوع نحشش.

\_چیشد؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و گفتم: هیچی. عطر طبیعی این گل ها کل روزم رو

ساخت. ممنونم ازت.

\_ تو خودت گل ناز منی. قابلیت رو نداشت پدر سوخته.

sahel#

پرهام با تردید دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: بانو جان منو بخشیدی یا نه؟  
"بانو جان" زیباترین جمله‌ی که از زبونش شنیدم. به جرئت میتونم بگم همون لحظه  
دلم آنی لرزید. با لحن مظلومی گفتم: مگه میتونم ر عدم رو نبخشم؟

\_ بانو جان شما هم یاد گرفتی ها!

نیشم تا بناگوش باز شد و با لودگی گفتم: درس پس میدیم استاد.

سوکت کرد و زل زد به اجزای صورتم.

\_ میدونی دیشب چی به من گذشت؟ میدونی وقتی جواب تماس رو ندادی چه حالی  
شدم؟ میدونی وقتی با عصبانیت در رو پشت سرت بستنی چجوری قلبم شکست؟  
بغض کردم و سرم رو با شرمساری پایین انداختم. پرهام با همه‌ی مرد هایی که دیدم  
فرق می‌کرد. غرور و تعصب بی جا نداشت. خود واقعیش بود و من عاشق همین  
واقعی بودنش، شدم.

دستش رو برد زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد.

\_ نبینم شرمه باشی و اسه منه بی لیاقت.

صورتش مماس با تنم بود. جوری که هرم نفساش رو به روی پوست گردنم از روی  
شال هم حس میکردم. تنم گُر گرفت و ضربان قلبم تند شد.

\_ نگو اینجوری.

\_ چرا نگم؟ حقیقت همیشه تلخ بوده مگه نه؟

نوچی کردم و گفتم: نگو چون من دلم میشکند که انقدر شأن خودتو میاری پایین. تو  
ر عدم منی، قراره خیلیا رو با جریانت بسوزونی.

لب زیرینش رو گاز گرفت و با لبخند ملیحی گفت: چشم. نمیگم!

سکوت چند دقیقه‌ی رو شکستم. با لحن مستاصل لب زدم.

\_من و تو لحظه های خیلی زیادی رو باهم سپری کردیم. لبخند رو بهم هدیه دادیم. غمامون رو شریک شدیم. واسه هم دیگه تا پای جون جنگیدیم و خیلی چیزای دیگه. هم غم بود هم شادی به جز دعوا و قهر. اینم شد یک تجربه. مگه نه؟

سری تکون داد که ادامه دادم.

\_شاید تو درست میگفتی، شاید من دارم کم کم بی اهمیت میشم. اما دیروز حال خوب نبود، از اینکه بی اهمیتی وجودم رو به رخم کشیدی اعصابم خورد شد و خیلی آسون ازت دل چرکین شدم. در هر صورت به هر دو مون ثابت شد که...

رشته کلامم رو قطع کرد و با نیشی باز شده گفت: ما بدون هم نمیتونیم.

حرفش رو با تکون داد سرم تایید کردم. در یک عمل غیر منتظره لبش رو نزدیک صورتم کرد و بوسه‌ی ریزی روی گونه ام کاشت. با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: از اینکه حالت خوبه خیلی خیلی خوشحالم. انقدر که الان میتونم بگم خوشبخت ترینم. لبخندی سوک لبم نشست. خوشبختی من بند پرهام بود و ترنم. کسای که با فهمیدن حال بدم، مثل پروانه دورم چرخیدن.

\_من الان دو تا گوسفند به بندهای خدا بدهکارم.

\_گوسفند؟

سری تکون داد و گفت: وقتی بردنت برای آندوسکوپی خیلی نگرانم شدم. همش یاد تومور ریه می افتادم و قلبم مچاله میشد. به پشتوانه حرف مامانم دو تا گوسفند نذر منطقه های محروم کردم. اونم برای نجات جون بهترینم.

قلبم تحمل این همه محبت و عشق رو نداشت. بی محابا به دریچه قلبم می کوبید. با کامل شدن جمله اش یاد ترنم افتادم و پقی زدم زیر خنده. پرهام که منتظر ری اکشن دیگه‌ی از من بود با چهره‌ی مچاله گفت: خنده داشت؟

همون جور که با صدای بلند قهقهه میزدم گفتم: نه! به یک نکته ریزی پی بردم.

\_چی؟

\_اینکه این خون بالا آوردن من خیلی ها رو به خرج انداخت و خیلی ها رو به راه راست هدایت کرد.

ابرویی بالا انداخت و گفت: منظورت؟

\_تو که دوتا گوسفند نذر کردی و ترنم هم... دیشب تا خود صبح سر سجاده بود و نذر کرد اگر مشکل حادی نبود ده هزار تا صلوات بفرسته.

\_خب از همین الان بهش خبر بده تا شروع کنه به تسبیح دونه کشیدن. راستی؟

تک خنده‌ی کردم و گفتم: جانم؟

\_مگه ترنم هم فهمید؟

سری تکون دادم و گفتم: دیشب تا نایلون دارو ها رو دستم دید همه چیز رو فهمید. یعنی آنقدر اسرار کرد که مجبور شدم همه چیز رو بگم.

\_خب دیگه. بریم؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

\_پرهام؟

\_چمدونت رو جمع کن. فردا ساعت هشت صبح منتظرتم. یک سفر چند روزه واسه رفع نگرانی های گل نازم.

از اینکه خودش فهمید تو دلم چی میگذره دلم قنچ رفت. کیلو کیلو تو دلم قند آب میکردم.

\_از اینکه میخوای وقتت رو برام بزاری ازت ممنونم.

\_قربان شما. ترنم هم میدونه میخوای بری تهران؟

\_ آره ولی یک عقیده پر از شیطننت داره.

\_ چی اونوقت؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم: عقیده داره اگر دو تا جنس مخالف کنار هم تنها یک جا باشن نفر سومشون شیطونه.

چشمکی زد و با لحن پر شیطننت لب زد.

\_ کاملاً درست میگه.

چشم غره ای براش رفتم که گفت: غلط کردم بانو جان.

parham#

پیرهن طوسی رنگم رو از رگال لباس ها بیرون کشیدم. روی زمین نشستم و مشغول آماده کردن چمدونم شدم. دلیل این همه دلشوره و نگرانی رو نمیفهمیدم. به ساحل دلداری میدادم اما خودم اینجوری اسپند روی آتیش شده بودم. از رانندگی تو این مسیر هراس داشتم. چهره‌ی فرشاد فارابی توی ذهنم که تجسم میشد، همه‌ی اتفاقات بد یکی یکی از جلوی چشمم گذر می‌کرد. تصمیم گرفتم موضوع سفرمون رو هم با عرفان در میون بزارم. پس اسمش رو در مخاطبین گوشیم سرچ کردم. نقطه تماس رو فشردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم. بعد از شنیدن چند بوق متمم صدای بم و گرفته عرفان بین حلزونی گوشم به جریان افتاد.

\_ الو سلام برادر. چه عجب جمال گوشی ما به شماره شما روشن شد.

کمر بندم رو لول کردم و در کناره چمدون گذاشتمش.

\_ سلام قربان. ببخشید دیگه کم سعادتیه.

\_ پرهام؟ حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته و بی‌حاله؟

تک سرفه‌ای کردم تا گرفتگی صدام با لرزش پرده دیافراگم بر طرف بشه.

\_ نه خوب فقط یکم نگرانم و صد البته خسته.

عرفان با شک و شبهه موج زده در صدایش گفت: اتفاق خاصی افتاده؟ برای ساحل...

عرفان هم نقطه ضعف من رو خوب میدونست. اطلاع داشت فقط برای یک نفر میتونم آنقدر بهم بریزم که از صدام هم معلوم باشه.

رشته کلامش رو قیچی زدم و گفتم: نه... یعنی آره!

\_ پرهام! واضح صحبت کن.

\_ برای خود ساحل که نه اما برای خانواده اش چرا.

همه اتفاق ها رو برایش تعریف کردم. از سیر تا پیاز قضیه رو. از روی زمین بلند شدم و طول اتاق رو قدم رو رفتم.

\_ عقلم میگه هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بیوفته اما قلبم گواه بدی میده.

\_ سفری که میخواین برین ضروریه؟

\_ ساحل خیلی اصرار داره. حق داره عرفان که نگران باشه. من خودم دلم داره عین سیر و سرکه میجوشه دیگه چی برسه به ساحل.

\_ نگران چیزی نباش. فقط پرهام... کنار خانواده ساحل نپلک.

با تعجب موجود تو صدام گفتم: چرا؟

\_ اگر میخواین داداش ساحل تو یک چشم بهم زدن پی به همه چیز ببره، برو جلوش جولون بده. یادت باشه سامیار یک پلیسه. با هوش و ذکاوتی خارق العاده. تنها با یک صحبت اضافه و حرکات مشکوکت متوجه همه چیز میشه.

\_ یعنی تو میگی ساحل رو تنها بزارم؟

\_ نه! فقط گفتم زیادی دم پره داداش ساحل نباش. همین!

دستی به موهام کشیدم و با لحنی پر از حسرت لب زدم.

\_ از کجا معلوم سامیار رو بشه پیداش کرد؟ ساحل میگه حتی همکارش هم جواب تلفن هاش رو نمیده.

\_ سامیار رو هیچ وقت دست کم نگیر. اون به تنهایی میتونه گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون. ناسلامتی پلیسه.

\_ امیدوارم همینی باشه که تو میگی.

\_ فردا هر اتفاقی افتاد بی خبرم نذار.

با تقه ای که به در خورد با عجله گفتم: باشه. عرفان من برم. خداحافظ.

تماس رو که قطع کردم صدای دلنشین مامان رو از پشت در شنیدم.

\_ پسرم اجازه دارم بیام داخل؟

قدم تند کردم سمت در و دستگیره رو فشردم. با دیدن صورت خندون مامان لبخندی روی لبم جون گرفت.

\_ مامانم شما تاج سری، دیگه چرا اجازه؟

لیوان شیر رو به دستم داد و گفت: آنقدر نمک نریز بچه.

وارد اتاقم که شد با دیدن چمدونم ابرویی بالا انداخت و گفت: سفری که ازش حرف میزدی وقتش شده؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که روی تختم نشست.

\_ تنها میخوای بری سفر؟

نگاهی به چشم های نگرانش انداختم و گفتم: سفر سیاحتی نیست قربونت برم. کاریه. باید یک کارای انجام بدم. تنها هم نمیرم، با یک دختر خانم میرم. دختر خانمی که این روزا بدجور تو هچل افتاده و به کمک های من نیاز داره.

فخری خانم قبل از اینکه مادر من باشه، رفیق منه. ازش چیزی رو پنهون نمیکنم چون دیر یا زود به وجود ساحل پی میبره. مامان با شنیدن صحبت هام لبخند پر از



شیطنتی زد و گفت: به به. پس پرهام منم آره؟ ای شیطون بلا، اینکاره بودی و ما  
نمیدونستیم!؟

\_ امان از دست شما فخری خانم. مگه پرهام برومند با بقیه چه فرقی داره؟ مگه پرهام  
برومند دل نداره؟

مامان دستش رو گذاشت روی دست دیگهش و با حسرت لب زد.

\_ چرا پسر من تو هم دل داری. جوونیه دیگه. همه رو تو دام عشق و عاشقی میندازه.  
حالا این دختر خانمی که ازش حرف میزنی کیه؟

\_ به وقتش فخری خانم.

مامان نگاه ریزی بهم انداخت و گفت: پس این دختر خانم همونیه که قراره عروس  
من بشه؟ پرهام یادت باشه اونسری هم گفتی به وقتش.

بوسه‌ی روی گونه‌ی نرمش کاشتم و با خنده نگاهش کردم.

\_ یکم صبر کنی متوجه میشی.

\_ خب حداقل عکسش رو بهم نشون بده.

گوشیم رو جلوی چشمش تکون دادم و گفتم: به خدا ازش عکس ندارم قربونت بشم.  
از سفر که برگردم نشونت میدم.

مامان باشه ای گفت و انگشت اشاره اش رو نشونه رفت سمت چمدون.

\_ آنقدر بزرگ شدی که بدونی چی بده و چی خوب. الان مطمئنم انتخابت کاملا  
درسته. اون دختر بی نام و نشونی که هیچ خبری ازش ندارم نیاز به کمک داره.  
همیشه بهت یاد دادم تو هر شرایطی دست هم نوعت رو بگیری. دست مریزاد پسر من.  
از اینکه میبینم دست پرورده‌ی من همچین پسری شده، خداروشکر میکنم.

از روی تخت بلند شد و گفت: سفر بی بلا پسر من. خدا به همراهتون.

parham#

چمدون ساحل رو از پله ها پایین آوردم و داخل صندوق عقب گذاشتم. تکیه ام رو به ماشین دادم و منتظر ساحل چشم دوختم به در حیاط.

ساحل به همراه ترنم و مهری خانم از حیاط خارج شدن.

\_سلام.

\_سلام پسر. صحبت بخیر.

ساحل کیفش رو داخل ماشین گذاشت و کنار مهری خانم ایستاد. ساحل اشاره زد به من و گفت: مهری جون پرهام رو که میشناسی؟

\_بله. دیدمشون چند بار. ذکر و خیرشون هم همیشه بوده.

تشکری زیر لب کردم که ترنم با لحنی هشدار آمیز داد زد.

\_ساعت نه شد. احوال پرسی بسه، برین بزنین به دل جاده.

من و ساحل با هم سری تگون دادیم و سوار ماشین شدیم. ترنم سرش رو از پنجره به داخل آورد و گفت: برین به سلامت. فقط من این چند روز تنهایی چیکار کنم؟ سر کی غر بزئم؟ با کی برم کافه؟

ساحل نگاهش محو کاسه‌ی آبی رنگی بود که در دست مهری خانم بود. سکوت ساحل رو که دیدم خطاب به ترنم گفتم: شما نه نیازه که به کافه برین و سر کسی غر بزنین. چون باید ده هزارتا نذر صلوات تون رو ادا کنید.

با خنده‌ی بلندی که ترنم سر داد ساحل به خودش اومد و با عجله گفت: راه بیوفت پرهام. دیر میشه.

ماشین رو روشن کردم و بعد از خداحافظی کردن از ترنم و مهری خانم حرکت کردم. صدای پاشیده شدن قطرات آب روی آسفالت ها خاطرات زیادی رو برام تداعی کرد.

با افتادن ماشین در خط اتوبان پام رو روی پدال گاز فشردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

\_ پرهام؟

\_ جانم؟

\_ تا حالا کسی موقع رفتن به سفر پشت سرت آب ریخته؟

سری تکون دادم و گفتم: خب آره. اینکارو مامانم حتی برای یک سفر چند ساعته هم انجام میده.

آهی کشید و با حسرت نالید: اما تا حالا کسی پشت سر من آب نریخته. حتی یک بار. امروز اولین بارم بود که مهری جون برام انجام داد. هم تو مامان داری و هم من اما تفاوت بسیار است.

نگاهم رو از جاده گرفتم و دوختم به سیمای غرق در ماتمش.

\_ پس بگو چرا انقدر محو اون کاسه‌ی آب شده بودی.

تک خنده‌ی معنا داری زد و گفتم: حق دارم. آخه برام تازگی داشت.

بی محلی دیدن از پدر و مادر خیلی سخته، نچشیده بودم اما درکش میکردم. روز اولی که ساحل رو توی بیمارستان دیدم هیچ وقت فکر نمیکردم آنقدر غم و غصه داشته باشه. وقتش نبود تا این همه زجر خاتمه پیدا کنه؟

\_ ما اتفاقات عجیبی رو پیش رو داریم، پس بزار از الان مون بهترین استفاده رو بکنیم. الانی که هیچ خبری نداریم و از قدیم گفتن بی‌خبری خوش خبری! فکرت رو درگیر نکن گل نازم.

ری اکشنی ازش ندیدم که با دست راستم ضربه‌ی به بازوش زدم.

\_ باز رفتی تو دنیای خیال پردازی های خودت؟ غم و ماتم خونه کرده روی چهره ات رو با یک لبخند دلربا بشور و ببر.

لبخندی روی لبش جون گرفت که دستم رفت سمت ضبط.

\_میدونم سخته. اما برای چند دقیقه هم که شده همه چیز رو فراموش کن و به این آهنگ گوش بده.

باشه ای گفت که آهنگ رو پلی کردم. صدای آهنگ توی حلزونی گوشم به جریان افتاده بود و هر کلمه اش توی سرم هزاران بار اکو میشد. گویا که کلمات با آواز دل من یکی بودن.

...

تو چقدر نابی

بس که جذابی منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی

بازی میکنی با من اینجوری بیخودی

همینجوری بمون

نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصن

این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم

با چشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

من دو آتیشه طرفدارم ببین

دست نمیشه از تو بردارم همین

زیبای من بیمارتم ای وای من

یه منظومه تو چشما ته  
که تا میشم بهش خیره منو میگیره  
میره بالا توقعم  
هی نباشی تو تو همت آدم میمیره  
نمیدونم چی داری که  
شبهه مهره ماری که چشم میگیره  
باید زودتر میدیدمت همین الانشم دیره  
...

با تموم شدن آهنگ ساحل رو کرد به من و گفت: چقدر قشنگ بود.

همینجوری بمون، نذار تغییرت بدن این آدمای بد، تو چشم نباش اصن، این حسودا  
آدمو چشم میزنن فقط. همینجوری بمون گل نازم. این آدمای گذری میان و میرن. گاهاً  
نیش میزنن اما تقاصش رو چه زود و چه دیر میدن.

فقط نگاهم کرد و لبخند زد. خودش میدونست که میتونه با یک لبخندش همه چیز رو  
بهم بفهمونه. همین قدر دلربا و همین قدر چشم گیر.

صدای "دینگ" پیامک گوشیش نگاهم رو کشوند طرف خودش. با دقت زل زده بود  
به صفحه موبایل. سرش رو با تردید بالا آورد و گوشی رو با عصبانیت پرت کرد  
داخل کیفش. بعد از چند لحظه توی صندلیش جابه‌جا شد و سرش رو برگردوند  
عقب. نگاهی به جاده انداخت و زیر لب به طور نامفهوم چیزی گفت.

ساحل؟

سراسیمه نگاهش رو از شیشه عقب گرفت و با تته پته گفت: بله... کاری... داشتی؟

اتفاقی افتاده؟ کی پیام داد که انقدر افتادی به هول و ولا؟

ترنم بود! نه بابا حال من خیلی هم خوبه.

نگاهش رو ازم دزدید و خودش رو مشغول کاری کرد. تمام حرکاتش رو نامحسوس زیر نظر داشتم. یک اتفاقی افتاده بود ولی ساحل ازم پنهون می‌کرد.

\_ عرفان دنبال یک خطه فعاله که بتونه رد یابی شون کنه.

\_ خب...؟

\_ شماره بده! زود، تند، سریع.

\_ نیاز به ردیابی نیست. منتظر مون هستن!

sahel#

با تموم شدن جمله‌ام پرهام ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد و با پریشون حالی گفت: گوشیت رو بده به من.

کیفم رو به بغل گرفتم تا مبادا از دستم چنگ بزنه.

\_ نه! تو به رانندگیت ادامه بده. شب میشه.

پرهام از دیدن لجبازی های من به ستوه اومد و با لحنی پر از تحکم گفت: ببین الان کل اعصاب من به پای یک حرف تو بهم ریخت. یالا گوشیت رو بده به من.

\_ میخوای چیکار؟

با اخمی غلیظی که ما بین ابرو هاش شکل گرفت، نگاهم کرد. اوضاع رو مناسب ندونستم و کوتاه اومدم. گوشی رو از توی کیفم در آوردم و قبل از اینکه بخواد از دستم چنگ بزنه با عجله گفتم: صبر کن! خودم پیامکش رو میخونم.

سرم رو پایین انداختم تا چشمم به برزخ چشماش نیوفته. با دست های که از استرس میلرزید صفحه پیامک رو باز کردم و مشغول خوندش شدم.

(ببین فنچ کوچولو با اون پسره یک لاقبا بلند شدی رفتی تهران به هوای داداشت خب درست. اما من یویو نیستم که دم به ساعت بیوفتم دنبال تو. اما اصلا نگران نباش

سایه فرشاد روی سرت نباشه، سایه‌ی آدمای فرشاد بالای سرت هست که! هر چند کار اشتباهی کردی این همه راه رو کوبیدی رفتی تهران، یک ندا به خودم میدادی همه چیز رو میذاشتم کف دستت. یادت که نرفته کارنامه گذشته و آینده خاندان سپهری زیر دست فارابی هاست. الانم نمیگم چون میخوام سوپرایز بشی. مشهد منتظرتم فنچ کوچولو. فقط امیدوارم زیادی موندگار نشی چون به نفع هیچکدومون نیست! در ضمن یک نکته درباره‌ی شماره های من، به عرض همون رابطی که زیر دستتون کار میکنه برسونید که من هیچ رد و نشونی از خودم باقی نمیزارم. پس الکی خودتون رو خسته نکنید.)

میون ادای جملا تم صدای دندون قروچه پرهام از فرط عصبانیت رو می شنیدم. گوشی رو خاموش کردم و نگاهم رو کشوندم سمت پرهام. چشماش بسته بود و با دستش روی فرمون ضرب گرفته بود. زیر لب با لحنی عصبی گفت: بیشرف! یک انتظاری نشونت بدم که تا عمر داری جلوی چشمات جولون بده!

پای راستش رو با غیظ روی پدال گاز گذاشت و با سرعت بالایی توی اون اتوبان شلوغ رانندگی کرد. از یک سانتی ماشین های سنگین با سرعت رد میشد و هیچگونه توجهی به هشدار های من نمی کرد. از ترس بیش از حد کمر بند رو سفت چسبیدم. از اینکه به هشدار های من هیچ اهمیتی نمی داد آسی شدم و در آخر داد با لحنی متعرض زدم.

پرهام! سه ساعته دارم میگم یواش برو ولی انگار نه انگار. ماشالله ککت هم نمیگزه. پرهام! دستی دستی داری به کشتن مون میدی ها.

تنها به تکون دادن سر بسنده کرد و سرعتش رو پایین تر آورد. پرهام خوب بود اونم خیلی. اما بعضی از اخلاقی واقعا خسته کننده بود. گاهی اوقات با خودم فکر میکنم چجوری پرهام رو با این همه لجاجت تحمل میکنم؟ چجوری وقتی عصبانیه میتونم جلو روش واستم؟

باید به اخلاق های گندم عادت کنی! از اولشم من زهرمار بودم استثنا فقط واسه تو قابل تحمل شدم.

لبخند بی جونی زدم و زل زدم به جاده‌ی پرهیاهوی روبه‌روم. اولین روزی که پام رو به مشهد گذاشتم حتی فکرش رو هم نمی‌کردم با این حال برگردم تهران. فکرم آنی رفت سمت محتوای پیامک. دلم به شور افتاد و تمام فکر و ذکرم شد سامیار. یاد اون شبی افتادم که توی خلوت خیابون‌ها خفتش کردن و اون علامت نحس اسکلت. ثانیه‌ها جاشون رو به دقایق دادن اما من دست از فکر و خیال برنداشتم. انقدر غرق اتفاقات گذشته و احتمالات آینده شدم که زمان از دستم در رفت. با دستی که به روی شونه ام کشیده شد به خودم اومدم.

\_بیدار شو!

تکیه ام رو از پشتی صندلی گرفتم و نگاه اجمالی به بیرون انداختم. تا چشم کار می‌کرد زمین‌های بی آب و علف دیده می‌شد. ماشین‌های سنگین فقط با چند سانت فاصله از هم پارک شده بودن. بعضی از کامیون‌ها هم یا درحال بارگیری بودن یا تخلیه بار. صدای بوق ماشینی در همین حوالی روی اعصابم خط کشید. انگشتم رو روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم: مگه رسیدیم؟

پرهام ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه تا تهران فقط چهار ساعت راهه؟ نگه داشتم واسه استراحت و صد البته نهار.

سری تکون دادم و شال نامرتبم رو مرتب کردم. پرهام انگشت اشاره اش نشونه رفت سمت قهوه خونه و گفت: ایشالا که به جز نیمرو و املت صورت غذای دیگه‌ی هم دارن!

با چندش به ورودی در قهوه خونه نگاه کردم. در قهوه‌ی رنگش از شدت زنگ زدگی رو به پوسیده شدن بود. شیشه‌های پنجره هم معلوم بود چندین سال میشه که یک گردگیری نشده. مرد‌هایی با جثه درشت و با سیبیل‌های چخماقی روی صندلی نشسته بودن و بساط قلیونشون هم همواره بر پا بود.

\_پرهام! واقعا دلت میاد همچین جایی غذا بخوری؟

شونه بالا انداخت و گفت: ناچاریم!



زیب کیفم رو باز کردم و دوتا ساندویچ بیرون آوردم.

\_ با این اوصاف بازم ناچاری؟

بینی اش رو نزدیک آورد و بعد از چند نفس عمیق گفت: کتلت؟

سری تکون دادم که از دستم چنگ زد.

\_ نگو که خیار شور هم داره؟

\_ اتفاقاً داره.

\_ یا رب! کارمون رو به بیمارستان نکش.

چشم غره ای بر اش رفتم که با خنده گفت: شوخی کردم.

sahel#

ساعت از هفت شب گذشته بود اما هنوز توی خیابون های تهران علاف بودیم. مثل همیشه ترافیک بالای جونمون شده بود. از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به مرور خاطرات. شکوه و عظمت برج میلاد، حال و هوای خیابون های باصفای پونزده خرداد، شلوغی بازار بین الحرمین. اواخر شهریور ماه، دست توی دست بابا سوار مترو می شدیم به مقصد پونزده خرداد، چند صد متر جلوتر، وقتی که به مسجد امام خمینی می رسیدم، حالا نوبت می رسید به پله نوروزخان. و در آخر ورود به بازار پر شور و هیجان بین الحرمین. چه روزایی قشنگی بود، حیف که آرزوی بزرگ شدن کردم و پلک زدم. پلک زدم و افتادم توی دام جوونی. جوونی پر از احساس پوچ حیات! خانواده‌ی گسستنی و غیر قابل تحمل.

\_ به چی فکر میکنی؟

رشته افکارتم با صدای پرهام پاره شد. نگاهم رو از نوک تیز برج میلاد گرفتم و دوختم به چهره‌ی خسته پرهام.

\_ به گذشته! به حال و هوای خوب چند سال پیش. خوشی ها هم انگار با دیدن این ترافیک از بین مردم رخت بستن و رفتن.

\_ برمیگردن. یعنی برمیگردونیم باهم!

تنها به لبخندی اکتفا کردم. بعد از گذشت دقایقی ترافیک هم رفع شد و ما تونستم خودمون رو زودتر به خونه برسونیم.

\_ آدرس خونه تون؟

\_ خیابون ولیعصر، ولیعصر سی و سه، اولین فرعی سمت چپ، کوچه بن بست.

وقتی دیدم پرهام داره مسیر درست رو رانندگی میکنه با خیال راحت چشمام رو روی هم گذاشتم که گفت: تا حالا به خونه تون هم زنگ زدی؟

\_ آره اما همیشه رفته روی پیغام گیر.

\_ زنگ بزن به خونه تون و بگو که اومدی تهران. سری قبل جواب نمیدادن چون یک مشکلی به وجود اومده بود اما حالا با شنیدن خبر اینکه اومدی تهران قطعاً یک ری اکشنی نشون میدن.

کاری که پرهام گفت رو انجام دادم و گوشی رو گذاشتم توی جیبم. بعد از چند دقیقه پرهام ترمز ماشین رو کشید و این یعنی رسیدیم. چشمام رو باز کردم و نگاهی به در مشکی رنگمون اندختم.

\_ همین جاست؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که گفت: پیاده شو.

از ماشین که پیاده شدم یک راست رفتم سمت در. زنگ واحد خودمون رو چندین بار زدم اما هیچ کس جوابگو نبود. دسته‌ی کلید خونه رو از بین خرت و پرت های کیفم بیرون کشیدم. توی قفل چرخوندم و قبل از اینکه وارد حیاط بشم روبه پرهام گفتم: بیا داخل.

\_ نه تو برو. اگر اوضاع روی روال بود بهم خبر بده چمدونت رو بیارم بالا.

باشه گفتم و قدم تند کردم سمت پارکینگ. خدا خدا میکردم همسایه هامون رو نبینم چون اصلا حوصله‌ی سین و جیم هاشون رو نداشتم. از آسانسور میترسیدم پس پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم. بعد از حدود دو دقیقه به طبقه پنجم رسیدم. نفسی گرفتم و راهم رو کج کردم سمت راست. کنار در قهوه‌ای رنگ واحد مون ایستادم و کلید رو توی قفل چرخوندم. چرخوندم اما باز نشد. احتمال دادم کلید رو اشتباهی انتخاب کردم پس کلید بعدی رو... باز هم در باز نشد. کلافه پام رو روی زمین کوبیدم که زنی از پشت سر صدام زد.

\_ سلام ساحل جان. حالت خوبه دخترم؟

با دیدن خانم رزماری لبخندی زدم و گفتم: سلام. ممنونم حال شما خوبه؟ آقای رزماری خوب هستن؟

گره روسریش رو سفت تر کرد و گفت: خوبن سلام دارن خدمتون. دخترم اتفاقی افتاده اول زمستون تو اوج درس و دانشگاهت بلند شدی اومدی تهران؟ از این اخلاق همسایه هامون به شدت بیزار بودم. توی هرکاری باید اینا سرک می‌کشیدن؟

\_ نه خانم رزماری چه اتفاقی؟ اومدم یک سری به مامان و بابا بزنم و برگردم. یک سفر چند روزه است.

نگاهی به سر تا پام انداخت و با کنایه گفت: اما ساحل جون مامان و بابا همین ده روز پیش از اینجا رفتن!

امکان نداشت. چرا مامان و بابا باید اینجا رو بفروشن؟ چرا اصلا نباید به من خبر بدن؟ پس بگو چرا کلیدی که من داشتم با قفل خونه همخونی نداشت. نمیخواستم جلوی خانم رزماری چیزی رو لو بدم.

\_ متأسفانه من چندین روزه ارتباطم سر درس و امتحانات با مامان و بابا قطع شده، برای همون از این موضوع مطلع نشدم. شما نمیدونید کی اینجا زندگی میکنه؟ نمی‌دونید مامان و بابای من کجا رفتن؟

خانم رزمارا پوزخندی تحویل داد و گفت: بابات اینجا رو تمام سرویس فروخت به یک خانمی. مثل اینکه آشنای پدرتونه چون زیادی باهم در ارتباط هستن.

\_ شما نمیدونید...

رشته کلام رو قطع کرد و گفت: من خبر ندارم چرا یهویی رفتن. و آدرسی هم از خونه‌ی دیگه تون ندارم.

بدون اینکه صحبت دیگه‌ی بکنم آروم آروم از پله‌ها پایین رفتم. تو شوک عجیبی فرو رفته بودم. چرا و دلیل اینکار مامان و بابا برام قابل هضم نبود. چرا سامیار حرفی به من نزد؟ با صدای "دینگ" پیامک گوشیم، گوشی رو از تو جیبم بیرون کشیدم. با دیدن اسم فرستنده پیام هول شدم. پیامی رو که سامیار برام فرستاده بود رو خوندم و بیشتر به کارای خانواده‌ام مشکوک شدم.

(به هیچ وجه وارد خونه نمیشی ساحل، حتی اگر صاحب خونه تعارفت کرد. بیا به این آدرسی که برات میفرستم.)

سامیار از کجا فهمید من اومدم تهران؟ من برای صاحب خونه پیغام گذاشتم چرا سامیار فهمید؟ یعنی باهم...؟

sahel#

پرهام ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد و اشاره زد به اون طرف خیابون.

\_ درجایی که هیچ حرفی واسه گفتن ندارم، ترجیح میدم صحبتی از روی احساسات پوچ نکنم. همه چیزیه که تو این مدت حالت رو بد کرد و پات رو کشوند به بیمارستان پشت اون در پنهون شده. من وظیفه خودم دونستم که تو رو بیارم تهران. از اینجا به بعدش خودت باید جلو ببری. این قضیه حتی یک درصد هم به فرشاد فارابی ربط نداره! اینو مطمئنم که دارم تنهایی میفرستم خونه. برو عزیزم، من همینجا منتظرتم.

پلک هام رو روی هم خوابوندم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به ساختمون روبه روم انداختم. از خیابون رد شدم و انگشتم رو روی زنگ گذاشتم. بعد از چند دقیقه صدای خسته‌ی سامیار از پشت آیفون به صدا در اومد.

\_بیا بالا. طبقه‌ی دوم.

با باز شدن در نیم نگاهی به پرهام انداختم و وارد شدم. صدای کوبیده شدن کفش هام روی سرامیک ها سکوت حاکم بر فضا رو میشکست. به طبقه‌ی دوم که رسیدم تا خواستم زنگ واحد رو بزنم در به روم باز شد. قامت چهارشونه سامیار در چهار چوب در نمایان شد و لبخند مضحک روی لبش خطی عمیق روی اعصابم کشید. با دیدن حال خوبش نفس عمیقی کشیدم. دلتنگش بودم اما برای رفع دلتنگی نیومده بودم. تشنه‌ی محبتش بودم اما برای چشیدن گرمای بغلش نیومده بودم. اومده بودم تا پرده بردارم از این شک و شبهه که به وجودم رخنه کرده بود.

\_سلام!

سلامی کرد و تا خواست منو به آغوش بگیره، دستش رو پس زدم. با عجله کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم. بدون هیچگونه توجه به وسایل و چیدمان خونه روی مبل تک نفره نشستم.

\_می‌شنوم!

در رو بست و قدم تند کرد سمت آشپزخونه.

\_چای یا قهوه؟

سکوت کردم چون نمیخواستم حرمت های بین مون شکسته بشه. فقط نفس عمیقی کشیدم و تنها به همین کلمه اکتفا کردم.

\_هیچی!

بعد از چند دقیقه سامیار از آشپزخونه با یک سینی چای بیرون اومد. سینی رو روی میز عسلی گذاشت و روی مبل روبه‌روی من نشست.

\_بزرگ شدی یا به چشم من آنقدر خانوم به نظر میرسی؟  
\_پوزخندی زدم و با کنایه گفتم: بزرگ مون کردن سامیار خان.  
\_نیش زدنم یاد گرفتی نیم وجبی؟ نمیدونستم یک دانشگاه رفتن آنقدر میتونه آدمارو عوض میکنه.

پا روی پا انداختم و گفتم: میگی یا بلند شم برم؟

\_از کجای این چند وقت بگم؟

کیفم رو روی زمین سُر دادم و با صدای نسبتا بلندی داد زدم.

\_تو این چند روز رو برای من تعریف کن هفته های قبل پیشکشت. چرا تلفنت جواب نمیدادی؟ گوشی مامان و بابا چرا خاموش بود؟ چرا به بهانه‌ی اومدن به مشهد مرخصی میگیری و بعد میای میچی تو این چهار دیواری؟ چرا خونه رو فروختین؟ تو از کجا فهمیدی من اومدم تهران؟ سامیار تو باید جواب تک به تک چرا های منو همین الان بدی.

لیوان چای رو از داخل سینی برداشت و جلوی روم گذاشت.

\_خونه‌ی که تاده روز پیش مال خانواده ما بود حالا شده... خونه‌ی بابا و نو عروسش!  
اول کمی جا خوردم اما... سفارش انگشتر یاقوت! خنده های لوند یک زن در کنار ساحل. همه و همه‌ی هجوم آوردن ستم و واقعیت ها رو کوبوندن به سرم. از روی تظاهر هم که شده پوزخندی زدم و گفتم: نو عروسش؟

\_خانواده ما برای گسسته شدن از هم نیاز به یک تلنگر داشت. رفتن تو از جمع خانوادگی مون همون تلنگره بود. بابا هرشب به یک بهانه‌ی خونه نمی اومد. مامان سرد تر از همیشه برخورد می کرد. زندگی آنقدر بی معنا جلو می رفت که فقط زنگ به زدن تو میتونست حالم رو خوب بکنه. میدونستم بابا زیر زیرکی یک کارای میکنه. مامان هم میدونست اما هیچ ری اکشنی نشون نمی داد. انقدر همه چیز سرد و بی روح گذشت که آخر بابا خودش اومد و همه چیز رو گفت. گفت و به خیانتش اعتراف کرد.

در کمال وقاحت رو کرد به مامان و گفت میتونی با زن دوم من کنار بیای و یا میتونی همین فردا بریم از هم طلاق بگیریم.

ولوم صداش رفت بالا. دستش رو مشت کرد و کوبید روی قفسه سینه‌اش.

\_جلو روی خودم. منه بیشراف! گفت و بنیان خانواده رو از ریشه قطع کرد. مامان هیچی نگفت اما صدای شکسته شدن قبلش رو شنیدم. داد و بیداد نکرد. گریه نکرد. اعتراض نکرد فقط سکوت کرد و با قدم های سستش خونه رو ترک کرد. من تو این چند سالی که از خدا عمر گرفتم هیچ وقت مامان رو تو این حال ندیده بودم. غرور زنانه اش شکست. جلو روی پسرش به شخصیتش توهین شد. اونم توسط کی؟ کسی که سی سال باهش زندگی کرد. با بد و خوبش کنار اومد ولی موند. ساحل من نمیگم مامان مقصر نبوده چرا بوده اما این حقش نبود. حق مامان ما این نبود.

اشکام بی اختیار گونه هام رو خیس می‌کرد. چشمام رو بستم و گفتم: بس کن سامیار. نزار بیشتر از این تصورات من نسبت به بابا عوض بشه.

روی مبل نشست و گفت: دیگه بدتر از این؟ ساحل من هیچ چیز نگفتم. هیچ دخالتی تو مسائل مامان و بابا نکردم. گذاشتم خودشون برای خودشون تصمیم بگیرن. تصمیم شون رو گرفتن و از هم جدا شدن. از بابا متنفر نیستم اما هیچ حسی بهش ندارم. به حرمت پدر پسری بینمون کاری نکردم وگرنه...

sahel#

خیسی گونه ام رو با گوشه‌ی شالم پاک کردم.

\_مامان کجاست؟

\_از روزی که اسباب کشی کردیم ازش خبر ندارم. رفت اما کجاش رو نمیدونم! تلفنش رو هم که خودت دیدی خاموشه.

\_بابا...

با شنیدن تنها همین یک کلمه به جوش و خروش افتاد. دستش رو مشت کرد و با صدای بلند فریاد زد: ازش صحبت نکن!

تن و بدنم آنی لرزید. توی خودم جمع شدم و زدم زیر گریه. دلم برای مامانم تنگ شده بود. برای خوشی های قدیم، صمیمیتی که بین مون بود. خاطراتی که فقط خاطره موندن و هرگز قصد تجدید شدن رو ندارن. سامیار کنارم نشست و آغوش برادرانه اش رو به روم باز کرد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

\_ برای کی گریه میکنی؟ برای خانواده‌ی که باقی مانده هاش من و تو هستیم؟ برای پدری که الان یادش نیست بچه‌ی هم داره؟ برای کی اشکات رو هدر میدی؟ سعی کردم خوددار باشم.

\_ برای همین قضیه، جواب تلفن های منو نمیدادی؟

\_ نمیخواستم بفهمی. نمیخواستم به درس ات لطمه‌ای وارد بشه.

از آغوش بیرون اومدم و با دلخوری لب زدم.

\_ اما تو بدترین کار ممکن رو باهم کردی سامیار. من شب و روز نداشتم. حالم به حدی بد بود که...

نمیخواستم متوجه بیماری من بشه پس ادامه‌ی حرفم رو خوردم.

\_ که...؟

\_ که اصلاً نتونستم حتی یک روز برم دانشگاه. تو خیلی کار بدی کردی سامیار. وقتی به علی نوایی همکارت زنگ زدم خیلی نگران شدم. فهمیدم یک اتفاقی افتاده. برای همین اومدم تهران.

\_ حوصله‌ی رفتن به سرکار رو نداشتم. مجبور شدم یک بهانه‌ی الکی بیارم. با چی اومدی تهران؟

بعد از چند دقیقه مکث کردن با تته پته گفتم: با یکی از دوستانم. یعنی اونم میخواست... بیاد تهران...



رشته کلامم رو قیچی زد و گفت: زیادی موقع دورغ گفتن ضایع میشی. یادت باشه ساحل از من هیچ چیز رو همیشه پنهون کرد.

جعبه‌ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: اشکات رو پاک کن. برو و چمدونت رو تحویل بگیر.

یک برگ دستمال کاغذی بیرون کشیدم و از روی مبل بلند شدم. نیاز به پاک کردن اشکام نبود. پرهام بهتر از هرکسی حالم رو می‌فهمید. بدون اینکه حتی بخوام کلمه‌ی صحبت بکنم.

پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم و با تردید در رو باز کردم. پرهام با دیدنم از ماشین پیاده شد. آخرای پاییز بود و سوز سرما توی هوا جولون میداد. بازو هام رو به بغل گرفتم و خیابون رو رد شدم.

\_ ساحل؟ حالت خوبه؟ چشمات...\_

انگشتم رو روی تیغه بینش گذاشتم و گفتم: هیس! حالم بد نیست، خوبم نیست. اونی نبود که فکرش رو میکردیم اما...\_

در صندوق رو باز کرد و گفت: اما چی؟ د بگو دیگه.

\_ الان همیشه. بعدا همه چیز رو برات تعریف میکنم.

دسته‌ی چمدون رو گرفتم و گفتم: نمیای خونه؟

سری به نشانه منفی تکون داد و با خنده‌ی بی جونی زل زد به چشمام.

\_ توقع داری پیام؟ تو هم اهل تعارف الکی بودی و ما نمیدونستیم؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم: شب رو کجا میخوای بری؟

\_ هتل. سخته ازت دل بکنم اونم موقعی که چشمات بارونیه. برو خونه هوا سرده.

سرم رو بالا گرفتم و به سامیار که پشت پنجره ایستاده بود نگاه کردم.

\_ بیشتر از هر لحظه میخوام که کنارت باشم اما دستم از پشت بستس.

در صندوق عقب رو بست و یک قدم نزدیک ترم شد.

\_ هوایی نکنم پدر سوخته.

اینو گفت و در ماشین رو باز کرد. پشت زُل نشست و شیشه رو پایین داد.

\_ خداحافظ گل نازم.

قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام لغزید. اتفاق اخیر انقدر دل نازکم کرده بود یا واقعا انقدر بیتابش بودم؟ انقدری که نتونم دوریش رو تحمل کنم؟ وقتی ماشینش از تیررس نگاهم خارج شد با قدم های سست و لرزون خودم رو به خونه رسوندم.

sahel#

سامیار توی حال و هوای خودش بود که خیلی مصمم با صدای نسبتا بلندی گفتم:  
میخوام برم بابا رو ببینم.

سامیار نگاهش رو از کف زمین گرفت و آروم آروم رسوند به من.

\_ لا اله الا الله. میگم حرفی...

رشته کلامش رو قیچی زدم و تخس لب زدم.

\_ چرا حرفی ازش نزنم؟ آیا من دختر اون پدر نیستم؟ اگر هستم پس حقمه که کل ماجرا رو بفهمم.

چشم هاش رو بست و سرش رو تیکه داد به تاج مبل.

\_ جهنم و ضرر. با اینکه اصلا دلم نمیخواد صحبتی در این باره بکنم اما مجبورم میکنی. خودم جواب همه ی سوالات رو میدم.

\_ میخوام همه چیز رو بفهمم منتها از زبون خود بابا.

مانتوم رو از روی زمین چنگ زدم و مشغول پوشیدنش شدم.

\_ شال و کلا کردی؟ کجا به سلامتی؟

آخرین دکمه‌ی مانتوم رو هم بستم و از روی مبل بلند شدم.

\_ کاملاً واضح که میخوام کجا برم. دقت کنی، میفهمی.

خواستم قدمی بردارم که مچ دستم رو گرفت و کشوند سمت خودش.

\_ اگر منظورت خونه‌ی بابا و زن بابا مونه که باید خدمت عرض کنم، تشریف ندارن.

پوزخندی زدم و گفتم: ا؟ چه جالب. پس چجوری پیغام منو تو فهمیدی؟ حتما یکی تو اون خونه بوده که به تو خبر داده.

\_ آره بوده اما اون یک نفر بابا یا زنش نبوده!

\_ پس...؟

مچ دستم رو ول کرد و با پوزخندی روی لبش گفت: بابا و زن بابامون رفتن ماه عسل. دختر خونده ی بابا تو خونه بود و بهم خبر داد. یعنی... دختر همون کسی که با بابا...

برای یک لحظه حس حسودی و حسرت کل جونم رو در بر گرفت. دختر نداشت که حالا یک دختر دیگه توی خونه اش جولون می‌داد؟

ادامه حرفش رو با دادی که زدم، قطع کردم.

\_ فهمیدم! نمیخواد بیشتر از این توضیح بدی.

دستم رو گرفت و نشوندم روی مبل. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: کجا میخوای بری آبجی کوچولو خودم؟ اون خونه دیگه خونه‌ی من و تو نیست! اون پدر درسته اسمش توی شناسنامه‌ی ما هست اما محبت هاش رو برای یکی دیگه خرج میکنه. مامانی هم که داریم ازش تمجید و تعریف میکنیم اونم دیگه به فکر ما نیست! که اگر بود می‌اومد پیش خودم زندگی می‌کرد اصلاً می‌اومد مشهد خونه‌ی تو. اما الان کجاست؟ خبری ازش داریم؟ شماره تلفن فعالی ازش داریم؟ ساحل...؟ مامان شبش رو تو کدوم خونه‌ی صبح میکنه؟ با کدوم بیشراف هایی سر و کله میزنه؟ ها؟

ولوم صداش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و دل نازک منم با شنیدن هر کلمه اش ترک برمی‌داشت. بغض به گلوم چنگ مینداخت و نفس کشیدن رو برام سخت می‌کرد. انگشت سبابه اش رو زیر چونه ام برد و سر خم شده ام رو بالا گرفت. تپله های طوسی رنگش رو خیره چشمام کرد. با دیدن مردمک های شفاف چشمش چونه لرزوندم و بغضم ترکید. با حق لب زدم.

\_ تو عادت میکنی اما من نه. من دخترم سامیار، با تویی که یک مردی از زمین تا آسمون فرق میکنم. من حسودم نمیتونم یک دختر رو کنار بابام حتی تصور کنم اما حالا... من یک دخترم نیاز به محبت دارم، به توجه، به حمایت... سامیار من برای در امون موندن از گرگ های درنده این جامعه نیاز به یک پدر و مادر دارم.

\_ من اینجام تا جای مامان و بابا رو پر کنم. تا وقتی که مشهد باشی از هر لحاظ من ساپورتت میکنم. وقتی هم که درس ات تموم شد میای تو همین خونه، زندگی میکنی. ما باهم زندگی مون رو می‌سازیم.

گونه های خیسم رو با پشت دست پاک کردم و با خنده پت و پهنی گفتم: اگر ازدواج کردی چی؟ من با زن تو آبم تو یک جوی نمیره.

\_ بسه زبون نریز بچه. ساحل؟

شالم رو از روی سرم کشیدم و گفتم: جونم؟

\_ میگم، بریم بیرون؟

نفس عمیقی از روی درموندگی کشیدم و با تردید گفتم: آخه الان... یعنی من اصلا حالم خوب نیست! حوصله ندارم.

گره ای بین ابرو هاش ایجاد شد و با دلخوری لب زد.

\_ اگر خستگی راه به تنت مونده و دوست داری بخوابی که هیچ، منصرف میشیم. اما اگر به خاطر خبر های هست که تازه شنیدی باید یک نکته‌ی رو بگم. ساحل! مامان و بابا بدون اینکه حتی ما رو ببینن تصمیم گرفتن از هم جدا بشن و یک زندگی جداگونه بسازن. الان بابا کجاست؟ کنار سواحل آنتالیا نشسته و آبمیوه اش رو میل

میکنه. مامان چی؟ مامان هم قطعا بهش بد نمیگذره. چون چند ماه پیش قرار بود انتقالی بگیره به یکی از شهر های شمالی اما بابا اجازه نداد. حالا که دستش از هر جهت بازه رفته همونجا. اگر ما برای مامان خیلی مهم بودیم حداقل تلفنش رو که از مون دریغ نمی‌کرد. ها؟ پس چرا ما بشینیم اینجا غصه بخوریم؟ حالا بگو ببینم حس کسلی که داری از کجا نشأت میگیره؟

sahel#

موهام رو با کش مو یک جا بستم و بدون اینکه بفهمم کنار کی هستم لب زدم.  
\_ نه خستگی راه که نه! همه راه رو پرهام رانندگی کرد. نداشت آب تو دل من تکون بخوره. نمیدونی اصلا این بشر چقدر خوبه. انقدر که اصلا دوست داری بگیری تو بغلت بچلونیش! آره اصلا راست میگی بلند شو بریم.

لبخندی که روی لبم نقش بسته بود با دیدن چشم های گرد شده سامیار از بین رفت.  
تازه فهمیدم چه گندی بالا آوردم.

لب گزیدم و نگاهم رو از تیررس نگاهش دزدیدم. از روی مبل بلند شدم و خیلی آرام زمزمه کردم.

\_ من میرم اتاق خواب که حاضر بشم.

منتظر یک برخورد خیلی سخت از سامیار بودم که صدای زنگ تلفنش بذر امید رو تو دلم کاشت. از فرصت سو استفاده کردم و سریع قدم تند کردم سمت اتاق خواب. در رو پشت سرم بستم و خودم رو پرت کردم روی تخت سامیار.

مشتی به پیشونیم زدم و خیلی آرام خطاب به خودم گفتم: آخه دختره خنگ حتما باید اون جمله رو میگفتی؟ اونم با نیش باز و با لحنی پر از ذوق و شوق.

بعد از چند دقیقه درب اتاق کامل باز شد. با دیدن سامیار تو یک چشم به هم زدن از روی تخت بلند شدم.

\_ببین همکارم زنگ زد. یک سری از اطلاعات مربوطه داخل لب تاب من ذخیره شده من حتما باید برم پیشش. تمام اطلاعات های شخصیم در آستانه‌ی هک شدن، باید خودم رو سریع برسونم. من میرم تا یک ساعت دیگه برمیگردم.

با رفتنش آخیشی گفتم و تا خواستم ری اکشن دیگه‌ی نشون بدم درب اتاق با شدت باز شد. سامیار سرش رو از چهارچوب درب داخل آورد و گفت: راستی ساحل. تو خونه همه چیز هست. گرسنه ات شد یک چیزی برای خودت درست کردم. بعد... آها اصلا نترسی ها اینجا کلا محله‌ی امنیه.

از اینکه حرفی درباره سوتیم نمیزد خوشحال بودم. فکر می‌کردم همه‌ی حرفاش درباره‌ی خونه و رفتنش هست اما کاملا در اشتباه بودم. اخم غلیظی کرد و در حالی که سعی داشت خنده اش رو مهار کنه گفت: درضمن! بعدا درباره چلوندن آقا پرهام هم صحبت میکنیم. یک پرهامی نشونت بدم ورپریده که چهل تا پرهام از کنارش بزنه بیرون.

در رو که بست از چند ساعت بعدش ترسیدم. اما با صدای خنده‌ی که از پشت در شنیدم کمی از استرس کم شد. بعد از اینکه سامیار خونه رو ترک کرد از اتاق بیرون اومدم. چرخی تو خونه زدم و دوباره برگشتم به اتاق سامیار. روبه‌روی آینه واستادم و صورت بی رنگ و روم رو برانداز کردم. سرم رو که خم کردم قاب عکسی توجه ام رو به خودش جلب کرد. قاب عکس رو از روی میز برداشتم و با دقت به دختری که به روم لبخند میزد نگاه کردم. چشمانی گربه‌ی به رنگ مشکی. موهای زیتونی رنگ که آزادانه روی شونه رها شده بود. لبانی غنچه ای که رژ صورتی رنگی زیباترش کرده بود. این دختر رو نمی‌شناختم اما چرا باید عکسش توی اتاق سامیار باشه؟ چرا باید قاب گرفته شده باشه و چرا یک جای گذاشته شده که تو چشمه؟

لبخند شیطنت باری روی لبم نقش بست. سلیقه‌ی سامیار رو برای انتخاب همچین دختری تحسین کردم. صدای پیامک گوشیم باعث شد که قاب عکس رو کنار بزارم. گوشه‌ی رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و مشغول خوردن پیامک سامیار شدم.

(ورپریده تو اتاق من فضولی نکنی ها!)

زدم زیر خنده و برایش تایپ کردم.

(دیگه دیر شد داداش. اون چیزی که نباید رو دیدم. شما برو به کارت برس به منم کاری نداشته باش.)

parham#

صدای تیک تیک عقربه های ساعت روی اعصابم خط می کشید. برای خواب فقط به رختخواب خودم عادت داشتم اما حال خوابیدن روی تخت هتل هم معضلی شده بود. قید خوابیدن رو زدم و کلافه از روی تخت بلند شدم. دروغ چرا؟! کلافگی من یک دلیل داشت اونم حال خراب ساحل موقع رفتن بود. انگار که من تمامم رو پیش ساحل گرو گذاشتم که انقدر بیتابش شدم. حتی رویای پیام دادن و زنگ زدن رو هم باید از افکارم بریزم بیرون چون تو شرایطی نیست که بخواد با من صحبت بکنه. در این مورد دوست داشتم که درکش کنم. منطق حکم می کرد در کنار داداش و خانواده اش دم پرش نگردم اما این دل لاگردار مگه منطق هم حالیش میشه؟

خیلی اوقات پیش می اومد که هفته ها ندیدمش و دم نزدم اما اینبار. دیدنش مثل خُره افتاده به جونم. اولین دکمه ی پیرهنم رو باز کردم تا کمی از این گُر گرفتگی بدنم کاسته بشه. یک احساسی از عمق وجودم خواستنش رو فریاد میزد. آنی یاد حرف های کامیار افتادم.

(من نگفتم یکی بهتر جاش رو گرفت. اما تو بگو و نذار حسرتش تا آخر عمر به دلت بمونه.)

برای به واقعیت کشیدن رویا های زندگی الان وقت مناسبی هست؟ مکان، زمان، موقعیت همه چیز یک صدا ساز مخالف میزدن و این مخالفت از هر زهری برام تلخ تر بود. انقدر که می تونستم مزه ی خیالیش رو زیر زبونم هم بچشم. راهم رو سمت سرویس های بهداشتی کج کردم و روبه روی آینه روشویی ایستادم. به چهره ی گرفته و مغموم خیره شدم و در آخر مستاصل لب زدم.

\_ چته پرهام؟ یک وجب قلبت داره کل وجودت رو به آتیش میکشه. داری برای یک  
پدر سوخته اینجوری بی‌تابی میکنی؟

انگشت سبابه ام رو مقابل آینه گرفتم و اشاره زدم به خودم.

\_ پرهام برومند! به کجا چنین شتابان؟ هنوز از گرد راه نرسیده اینجوری طاقت از  
کف دادی؟ لبخندش دلت رو برد یا شخصیت فراتر از تصورش؟ نیم وجبه ولی  
هیاهویی به پا کرده که نظیرش رو تا به حال تو وجودم ندیدم. دِ لاگردار تو از کدوم  
در بهشت ورود کردی به دل منه بیجنبه؟

سری تکون دادم و با خنده‌ی که سوک لبم جاخوش کرده بود زمزمه کردم.

\_ با خودتم که صحبت میکنی! مجنون هم که شدی. پس واویلا بر دلت و بی‌تابی  
های دم به ساعتت.

دست هام رو زیر شیر آب گرفتم و مشت هام رو پر آب کردم. مشت مشت آب روی  
صورتتم ریختم و در آخر با دستمال کاغذی آب صورتتم رو گرفتم. از سرویس  
بهداشتی بیرون اومدم و قدم تند کردم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم و به ماهی که  
به زیبایی خودنمایی می‌کرد نگاه کردم.

\_ دلدارم، قلبم را به هرکجا که نشانی از تو باشد به تاراج داده ام. به هلال ماه در شب  
سیه، به بیقراری های شبانه، به بی‌تابی های نوبرانه اما همه وقت به این یقین رسیده  
ام که هیچ کجا به اندازه‌ی بودن در کنار خودت مرا به یغمای عشاق نمی‌برد.

لبخندی روی لبم جاخوش کرد و درد خوشی رو تو کنج دلم حس کردم. با شنیدن  
صدای "دینگ" پیامک گوشیم شیرجه زدم روی تخت و گوشی رو از زیر بالشتتم  
برداشتم. با دیدن اسم ساحل چشمام از شدت خوشحالی برق زدن.

(هتل خوش میگذره پرهام خان؟)

انگشتام رو روی صفحه کیبورد حرکت میدادم که صفحه‌ی تماس برام نمایش داده  
شد. با خیالی راحت روی تخت دراز کشیدم و نقطه اتصال رو فشردم.



\_سلام پرهام خان!

لحن صدایش غمگین یا گرفته نبود و این می‌تونست برای من بهترین اتفاق ممکن باشه.

\_سلام پدر سوخته. حالت چطوره؟

\_بد نیستم، یعنی سعی میکنم که خوب باشه. دارم به خودم نهیب میزنم از اتفاق های عجیب و دردناک آسون بگذرم ولی قفل و زنجیر اتفاق های ساده‌ی خوش بشم. ملحفه سفید رنگ رو تا روی بازوم بالا آوردم و گفتم: خوشحالم برای این تصمیمی که گرفتی.

\_نمیخوای بدونی تو اون خونه چیا شنیدم؟

دستی به پشت گردنم کشیدم و لب زدم.

\_تکرار و به یاد آوردن خاطرات منفی خودش یک درده گل نازم. نمیخوام حال خوب الانت رو ازت بگیرم. باشه برای یک...

رشته کلامم رو قیچی زد و در ادامه‌ی حرفم گفتم: برعکس! این الان یک باری به دوش من. بهت نگم حتی پلک هم روی هم نمیتونم بزارم. پس بزار بهت بگم. باشه؟  
\_حالا که خودت میخوای من با جون و دلم در خدمتت هستم. بگو بانو جان.

گفتم و شنیدم. درد کشیدم و حس کردم. جملاتش رو آروم آروم کنار هم می‌چیدم و درمونده لب میزد. بعد از اتمام صحبت هاش آه حسرت باری کشیدم و گفتم: و این چنان از هم گسسته شد.

ملحفه رو از روی تنم کنار زدم و روی تخت نشستم. تا خواستم حرفی بزنم با پریشون حالی گفتم: لب از لب باز نکن پرهام. سکوت کن که از نظر من بهترین کار در برابر درد و دل کردنه. با سکوتت نه به زخم من نمک میزنی و نه حال خودت رو بد میکنی. من الان حالم خوبه، کنار او مدن با این مسئله سخته ولی من با وجود دوتا از بهترین های زندگیم آسونس کردم.

از درنگی که کردم خودش متوجه علامت سوال ذهنم شد.

\_ داداشم و صد البته تو!

گاها حرفایی میزد که در کمال ناباوری بدجوره به دل می‌نشست. مثل گفتن همین " تو " پر از حس خوب.

\_ میدونم خسته‌ی و اینم میدونم درخواستم خیلی خودخواهانه است اما...

\_ بگو پدر سوخته.

پفی کشید و بالحنی پر از خواهش گفت: سامیار چند ساعت پیش کار ضروری بر اش پیش اومد و باید می‌رفت. خودش گفت یک ساعت دیگه برمیگرده اما ده دقیقه‌ی پیش پیامک زد که ممکنه تا ساعت یک و دو شب هم نتونه برگرده. الان من تو خونه هم از تنهایی میترسم و هم...

از روی تخت بلند شدم و مقابل آینه‌ی دیواری ایستادم. دکمه های پیرهنم رو بستم و گفتم: تو هم به همونی فکر میکنی که تو ذهنم منم جولون میده؟

خنده‌ی کرد و گفت: تله پاتی شد، والسلام!

\_ لباس گرم بپوش اگر به ترافیک نخورم تا نیم ساعت دیگه جلو در منتظرتم.

\_ باشه. خداحافظ.

خداحافظی زیر لب زمزمه کردم و نقطه قرمز رنگ رو فشردم. ساز های مخالف حالا خودشون طبل شادمانه می‌کوبیدن. دست جنبوندم و در یک چشم به هم زدن از هتل بیرون زدم. باد خنکی صورتم رو نوازش داد که آنی به خودم لرزیدم. سریع چپیدم تو ماشین و بخاریش رو روشن کردم. بیرون رفتن تو این هوا حماقت محضه! مجنون باشی و به بهانه‌ی سرما از دیدن یار بگذری؟ این قطع به یقین چیزی فراتر از یک حماقت ساده است!

لباس زیادی با خودم نیاورده بودم پس باید قید تیپ زدن رو بزnm و یک لباس ساده بپوشم. بعد از پوشیدن لباس هام گوشی رو از روی کنسول برداشتم و برای سامیار پیامکی ارسال کردم.

(بیشتر از این نمیتونم توی خونه بمونم و زل بزnm به دیوار. میرم بیرون و تا قبل از ساعت دوازده برمیگردم. نگرانم نباش چون تنهایی نمیرم. با کسی میرم که بیش از حد مورد اطمینانه!)

احتمال میدادم که سرش شلوغ باشه و نتونه پیامکم رو ببینه اما برای احتیاط هم که شده بهش خبر دادم تا مبادا نگرانم بشه. نگاهی به ساعت نصب شده روی دیوار انداختم. جایگاه عقربه ها ساعت نه و نیم شب رو نشون میداد. از نیم ساعت هم گذشته بود اما پرهام... با صدای آیفون خونه رشته افکارم پاره شد. کیف دستیم رو برداشتم و کلید زاپاس خونه رو هم از روی جاکلیدی چنگ زدم.

درب خونه رو که بستم پرهام زاویه‌ی نگاهش رو روی من تنظیم کرد.

\_ سریع بشین تو ماشین که هوا بدجوره سرده.

سری تکون دادم و سوار ماشین شدم. پرهام هم بعدا بستن درب ماشین سمت من پشت رُل نشست.

باد گرم بخاری پوست مور مور شده ام رو نوازش داد. دمی گرفتم و هوای مطبوع و عطر ارکیده رو به ریه کشیدم. نگاه های سنگین پرهام رو روی خودم حس کردم و خیلی غیر منتظره گفتم: چرا اینجوری نگام میکنی؟  
آرنجش رو گذاشت روی فرمون و سرش رو کج کرد.

\_ حس خوبی بهم بده.

مهار کردن لبخند اونم در کنار پرهام ناممکن ترین کار دنیا بود! اشاره کردم به پلیور تنش و گفتم: کاپشن می پوشیدی، هوا خیلی سرده، سرما میخوری ها.

\_ نگرانم شدی؟

سری تکون دادم که با لبخند دلنشینی پاسخم رو داد.

\_ خب امر کن، هر کجا که بگی من فرمونم رو به همون سمت کج میکنم.

دستام رو به حالت کف به هم کوبیدم و گفتم: دربند!

پرهام چشماش رو از تعجب گرد کرد و گفت: ساحل! هوا به این سردی این موقع از شب؟

سرم رو چندین بار تکون دادم و با لبخند ملیحی کنج لبم، لب زدم.

\_ آره مگه دربند چشه؟ دربند این موقع از شب تماما نورانیه. ویوی پاییزش محشره. پرهام! نه نیار دیگه. بریم!؟

نزدیکم اومد و لبم رو کشید. چشم غره ای بر اش رفتم که گفت: خوب منو روی یک انگشتت میچرخونی ها! باشه نه نمیارم.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. از پشت شیشه به خیابون های تهران نگاه میکردم که پرهام صدام زد.

\_ ساحل! به داداشت خبر دادی که میخوای بری بیرون؟

او هومی زیر لب زمزمه کردم که پرسید.

\_ خبر داره با من اومدی بیرون؟ چیزی درباره ی من ازت نپرسید؟

لبم رو به نیش کشیدم و گفتم: نه! اما وقتی بیاد قراره گوشم رو حسابی ببیچونه! نگاهش رو از جاده گرفت و چهره ی درهمی به خودش گرفت.

\_ چرا؟ خطایی از من سر زده؟

نوچی کردم و برای بار دوم شخصیت خودم رو به سلابه کشیدم.

\_ نه قربونت برم. من جدیدا زیادی حواس پرت شدم.

پرهام پقی زد زیر خنده و بعد از چند ثانیه به سرفه افتاد. لبم رو انقدر محکم گاز گرفتم که مزه‌ی تلخ خون رو زیر زبونم چشیدم.

\_ من ترجیح میدم کلا این چند وقت سکوت کنم.

با دست کوبیدم به دهنم و گفتم: اُم! صُمم بُک!

صدای قهقهه پرهام بین حلزونی گوشم جریان پیدا کرد و بیشتر باعث خجالت من شد. ولوم صداش رو کم کرد اما بفهمی نفهمی چیزی رو که گفت، فهمیدم!

\_ از امشب عادی میشه برات گل نازم.

سری برگردونم و با تعجب گفتم: چیزی گفتی؟

\_ نه! لطفا اون کمر بند رو ببند که میخوام برای زودتر رسیدن، سرعتم رو زیاد تر کنم.

کاری که گفت رو انجام دادم و سرم رو تکیه دادم به پنجره. از بزرگراه چمران هم گذر کردیم و رسیدیم به جاده های اصلی منتها به دربند.

\_ چقدر خلوته!

پرهام فرمون رو به سمت چپ چرخوند و دنده رو عوض کرد.

\_ آخه عزیز من هیچکس به اندازه‌ی تو...

چشمی ریز کردم که ادامه داد.

\_ به اندازه‌ی تو و من که دیونه نیست. مردم الان کنار شופاژ نشستن دارن چای دارچین میل میکنن.

اشاره زدم به نور های که با فاصله‌ی خیلی زیادی از ما خودنمایی میکردن.

\_ پس اون چراغ ها برای چی روشنه؟ یعنی خیلی از دختر و پسر ها روی تخت های سنتی نشستن، دارن حرفای قشنگ قشنگ به هم میزنن. دل میدن و قلوه میگیرن.

پرهام ماشین رو کنار ماشین های دیگه پارک کرد و گفت: اونای که تو میگی، دیوونه هستن اما دیوونه همدیگه.

اینبار دیگه جمله ام رو کنج دلم پنهون کردم و برای خودم آواز مستی سر دادم.

\_من و تو چی؟ ما دیوونه همدیگه نیستیم؟

تو حال و هوای خودم غرق بودم که گرمای آشنای حصار شد بین انگشت های دستم.

\_پیاده شو عزیزم.

به محض پیاده شدنم بازو هاش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: ماهم بشیم دیوونه هم؟

عطر نشسته روی پلیورش رو به ریه کشیدم با دلخوری لب زدم.

\_ما در آخر بازیگر های ماهری میشیم! آخه همیشه فقط نقش دیوونه ها رو بازی کردیم.

موهای رو که از زیر شال بیرون زده بود رو به پشت گوشم فرستاد. با برخورد انگشت های داغش به لاله گوشم تنم مور مور شد. با لحنی مملو از شوریدگی عشق لب زد.

\_من اینبار میخوام واقعی دیوونه ات بشم. یک دیوونه واقعی!

sahel#

در تمامی مراحل اولیه زندگیم هیچ وقت به اندازه‌ی امشب طعم شیرین خوشبختی رو نچشیدم. امشب کنار پرهام تمام شد قلب و ضربان زد. ضربان زد و برای هزارمین بار خواستنش رو فریاد زد. فریاد زد و پرهام شنونده شد. شنونده شد و اینبار دل داد.

غرق در تفکراتم بودم که دستم توسط پرهام گرفته شد. نگاهم رو از روی زمین گرفتم و دوختم به سیمای پرهام. تا خواستم حرفی بزنم در یک عمل غیر منتظره دستم رو کشید و منو کشوند تو بغلش.

\_ باز داری فکر و خیال میکنی پدر سوخته؟ حتما باید بیای تو بغلم که آروم بگیری؟  
خنده‌ی ریزی کردم و با لحنی مدهوش لب زدم.

\_ بد عادتت کردی رعدم. اما من در کنار تو به هیچ چیز جز خودمون فکر نمی‌کنم.  
من در کنار تو فارغ از همه‌ی هیاهوی جهانم.

پرهام لبخندی زد و بوسه‌ی روی گونه ام کاشت. سرم رو برگردونم که با دو چشم خیره مواجه شدم. دو تا پیرمرد روی صندلی های تخته‌ای نشسته بودن و با دقت به ما زل زده بودن. بدون اینکه نگاهم رو از اون دوتا پیر مرد بگیرم خطاب به پرهام گفتم: رعدم. اینجا اینجوری منو بغل کردی از نظرت زشت نیست؟

\_ از نظر من بغل نکردن کسی که بیتابشم زشته! من اینجا هیچکس رو به جز تو نمیبینم که بخوام بهش توجه کنم.

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: اما من معذب میشم.

ابرویی بالا انداختم و اشاره زد به قفسه سینه اش.

\_ از اینکه بغلت کردم، ناراحتی؟

نگاه مدهوشم رو بهش دوختم و منم تا مرز اعتراف رفتم. منتها یک اعتراف دست و پا شکسته. دستم رو کوبیدم به سینه اش و گفتم: این آغوش خیلی وقته منبع امنیت شده.

\_ دقیقا از کی؟

\_ از همون شبی که زیر بارون، برای اولین بار تو بغل یکی آروم گرفتم.

\_ حالا چرا معذب شدی پدر سوخته؟ چون حرارتش بیشتره؟

روی نوک انگشت های پام ایستادم تا قدم بلند تر بشه. کنار گوشش زمزمه کردم.

\_ پرهام! یک چیز میگم اصلا ضایع بازی در نیار.

\_ بگو پدر سوخته.

\_ اون طرف خیابون دوتا پیر مرد روی صندلی نشستن.

\_ خب؟

\_ از همون لحظه‌ی که کشوندمی تو بغلت تا همین الان زل زدن به حرکات مون. یک جور خاصی نگا میکنن، خیلی با دقت! والا سنگ بود تا حالا آب شده بود دیگه از من چه انتظاری داری؟

پرهام دستش رو به آرومی روی شونه ام گذاشت و مجبورم کرد به حالت عادی بایستم. بدون توجه به اینکه گفتم ضایع بازی در نیار، انگشت سبابه اش رو نشونه رفت سمت پیر مرد ها.

\_ اون دو تا رو میگی؟

همزمان با شروع جمله اش سرم رو برگردونم اون سمت از خیابون. پیر مرد ها با دیدن نگاه های پرهام از روی صندلی بلند شدن و راهشون رو کج کردن به کوچهی کناری.

\_ پرهام خوبه گفتم ضایع بازی در نیار ها.

\_ بیچاره ها!

ابرویی بالا انداختم و با تعجب پرسیدم: چرا؟

خنده‌ی پر صدای کرد و بالحنی پر از شیطننت لب زد.

\_ به گمونم یاد شیطننت های دوران جوونی شون افتادن. تو نی به نی نگاهشون حسرت رو به وضوح تشخیص دادم.

مشتی حواله بازوش کردم و با خنده گفتم: دیوونه.



مچ دستم رو گرفت و زل زد به اجزای صورتم.

\_من امشب باید یک حرفایی بزنم که دور از معذب بودن جلوی جمع نیست! نظرت چیه بریم یک جای خلوت؟ زیر نور ماه؟

خنده‌ی پر صدا سر دادم که با لحنی پر از خواهش ادامه داد: نظرت؟  
\_بریم!

"ب" به "ر" نرسید دستم رو آرام کشید و وادارم کرد که بدوم.

\_تا جای که میتونی بدو! میخوام فقط بریم یک جای که فقط صدای جیرک جیرک ها توی گوشمون بیچه.

به حرفش گوش دادم و خودم رو سپردم به پرهام. دستم رو به آرامی به هر سمتی که می‌رفت می‌کشید. دستش رو محکم گرفتم و خنده‌ی سر دادم. انقدر که تونستم صدای طبل شادمانی قلبم رو به گوش همه برسونم.

\_نخند پدر سوخته. بدو که داریم میرسم به جای که باید!

بدون توجه به اعتراض خندیدم. خندیدم تا جبران بشه همه‌ی خنده های که نکردم. بعد از چند دقیقه دیگه کم آوردم. به نفس نفس افتاده بودم و گلوم به شدت می‌سوخت. خواستم بایستم که پرهام دوباره دستم رو کشید.

\_پرهام! خسته شدم. دیگه نمیتونم ادامه بدم.

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم که چند قدم بینمون فاصله افتاد. قدم تند کرد سمت و فاصله رو به یک کف دست رسوند. مچ دستم رو اینبار محکم تر گرفت.

\_بیخود کردی! فقط یکم دیگه مونده.

باز زده بود تو کار لجبازی کردن. در این مواقع فقط باید از نقطه ضعفش استفاده کرد.

\_نمیتونم! بس که دویدم حالت تهوع گرفتم.

اینو که گفتم دستم رو ول کرد و تکیه اش رو داد به دیوار.

\_ بشین عزیزم تا یکم حالت جا بیاد.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و نفس های عمیق پی در پی کشیدم. پرهام خودش رو با خستگی روی زمین انداخت.

\_ بیا بشین دیگه!

بدون توجه به صحبتش نگاهی به اطرافم انداختم. کوچهی باریک و صد البته تاریک. منتها به ناکجا آبادی نامعلوم. شاخه های بلند و برهنه درخت ها سایه‌ی عظیم روی زمین انداخته بودن که رعب و وحشت رو توی دل آدم زنده می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم و با تته پته گفتم: اینجا زیادی خلوت نیست؟

\_ قرارمون یک جای بود به دور از شلوغی.

# sahel

\_ آره اما اینجا هم خلوته هم تاریک! پرهام... راستش من خیلی میترسم.

نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و مشتی کوبید به سینه اش.

\_ اعتراف خودت بود پدر سوخته. این آغوش مگه منبع امنیت نبود؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که گفت: پس بیا هم آروم بگیر و هم آروم بکن این دل بی قرار رو.

لبم رو زیر نیشم کشیدم و برای اولین بار خواستم از ته دل جیغ بزنم. چقدر یک آدم میتونه خوب دل آدم رو بلرزونه؟! دو تا دستش رو از هم باز کرد و گفت: بیا! این آغوش و این گرما تو اوج سرما تمام و کمال برای خودت. بیا آروم بگیر، نیمه جونم! دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم. قبول دارم گاهی زیادی بیجنبه میشم. چند قدمی برداشتم و خودم رو رسوندم بهش. روی زمین نشستم و سرم رو گذاشتم روی

سینه ستبرش. دستش رو با آرامش برد پشت گردنم و منو بیشتر به خودش فشرد.  
همزمان که نفسش رو روی پوست گردنم "ها" می‌کرد، لب زد.

\_ حال الانم رو چجوری برات تعریف کنم که نه از ارزشش کم بشه و نه زیادی اغراق کرده باشم؟

\_ ارزش؟!

چشمام رو بستم و گذاشتم پرهام کلمه ها رو کنار هم بچینه و به خودی خودش مستم کنه.

\_ آره. برای هرکسی که نخواست اسم منو و تو بیاد کنار هم بی ارزش و بی فایده.  
اما من میگم همین که دلم به پای هر لبخندت میلرزه یعنی ارزش. یعنی دوست داشتن،  
یعنی دل دادن، یعنی خواستن.

پلک هام رو به حالت نیم باز رها کردم و آروم زیر لب زمزمه کردم: خواستن؟

دست دیگرش رو گذاشت روی سرم و مشغول نوازش سرم شد.

\_ من نه دوستت دارم و نه عاشقتم! من فقط میخوامت. یک چیزی بین عاشق شدن و دوست داشتن!

\_ چرا؟ چرا منو میخوای؟!

\_ آدما زندگیشون بند یک بهانه است. من میخوام باشی چون تو خیلی وقته که شدی  
بهانه‌ی زندگی من. میخوام که باشی و دنیا رو آنچنان با لبخندت برام گل ریزون  
کنی که من نفهمم از حُسن دوست داشتنت چند چند به دنیا بردم.

دستم رو گذاشتم روی سینه اش. با انگشت هام طرح قلب خیالی رو سمت چپش سینه  
اش طراحی کردم.

\_ من از همون شب بارونی بودم تا بمونی! اما تو مثل اینکه نخواستی بفهمی. نخواستی  
بفهمی که من محوت شدم. من زیر اون بارون تو آغوشت حل شدم و تو نفهمیدی.  
دل ندادی به دلی که ماه ها دوست داشتنت رو به خلیا ثابت کرد. ثابت کرد و توهین

شنید. ثابت کرد و مخالفت دید اما نخواست که پا پس بکشد. آره رعد من، من خیلی  
وقته برای تو بودم. اما تو...

رشته کلامم رو به دست گرفت و با لحنی پر از حسرت گفت: یک طرفه به قاضی  
نرو گل نازم. صبر کن بشنو از دردی که منم دچار خودش کرد. من دیدم، فهمیدم!  
اما نخواستم که باورش کنم. من مثل یک جوون نونزده ساله که تازه عشق رو تجربه  
کرده به هیاهو افتادم. من افتادم تو دامت. طعمه‌ای که برای شکارم کنار گذاشته بودی  
زیادی دلو برد. خندیدی و مجنون شدم. این رسمش نبود به همین سادگی مارو اسیر  
خودت کنی ها!

سرم رو بالا گرفتم و عمیق نگاهش کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد. سرش رو  
از تکیه دیوار گرفت و بوسه‌ی به روی پیشونیم کاشت.

\_من منتظر یک تلنگر بودم برای گفتن از خواستنت. این خواستن منو مورد قبول  
واقع میکنی بانو جان؟

تو آغوشش تکونی خوردم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

\_منطق حکم میکنه برای این همه تعامل کمی ناز کنم اما دلمون رو دادیم رفت، پس  
بیخیال منطق.

لبخندی پر از ذوق و شوق روی لبش جون گرفت. با چشمای خمار زل زد به لب  
هام و بلافاصله نگاهش رو ازم دزدید. به پای این بی‌تابی که با چشم های خودم دیدم  
خنده‌ی ریزی کردم.

\_من به تصدق دلت. نترس و ناز کن که همیشه یک خریدار پر و پا قرص واسه ناز  
کردنت داری.

لبخندی زدم و دوباره پناه بردم به آغوشی که امنیت رو رگ به رگ بهم تزریق  
می‌کرد. بینیم رو روی نرمی پیرهنش کشیدم و عطر نشسته روی تار و پود لباس رو  
با تمام قوا استشمام کردم. پاش رو تکون داد که همزمان بدن منم که تو آغوشش بودم  
تکون خورد.

\_ آهای پدر سوخته! تو بینی ات درد نمیگیره؟

سرم رو کج کردم و با ابرویی بالا انداخته پرسیدم: چرا باید درد بگیره؟  
یقه‌ی پیرهنش رو بین دو انگشت گرفت و گفت: بس که عمیق نفس میکشی! کلک  
عطر منو دوست داری نه؟

سری تکون دادم و با بدجنسی تمام لب زدم.

\_ خیلی! اصلا اول عاشق عطرت شدم بعد خودت.

پرهام چشم غره ای ملس برام رفت و با دلخوری لب زد.

\_ پس بگو! تو اول عطر رو بو کردی بعد صاحب رو پسندیدی. رقیب عشقی هم که  
پیدا کردم. اونم با کی؟ عطر خودم!

در کمال پرویی سری تکون دادم و گفتم: کاملاً درست!

\_؟! حالا که اینجوری شد منم عطر من رو عوض میکنم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم: حسودم که شدی جناب برومند!

\_ رقیبم زیادی ضعیفه. با یک اراده شوت میشه به ناکجاآباد!

سوت پایان این نمایش چند دقیقه‌ی رو با جملاتم، زدم!

\_ عطرت رو دوست دارم اما زمانی که با عطر تن خودت آمیخته شده باشه.

اینو گفتم و هردو رفتیم تو فکر. تیررس نگاه هردومون هلال ماه بود. همون ماهی  
که قرار بود خواب های قشنگی بهمون هدیه کنه.

پرهام دو تا دست هاش رو عاشقانه دور سرم پیچید و بوسه‌ی روی موهام کاشت.

\_ من یک چیزی بگم؟

همون طور که منو تو آغوش خودش حل می‌کرد با لحنی مست کننده گفت: هزار تا بگو پدر سوخته.

سرم رو بین حصار بازو هاش تکون دادم تا به خودش بیاد و بفهمه من دارم خفه میشم از عدم نبودن اکسیژن. با باز شدن حصار بازو هاش و رسیدن دوباره اکسیژن به ریه هام به سرفه افتادم. ضربه‌ی آرومی به پشتم زد و با نگرانی گفت: چیشد؟ حالت خوبه قشنگم؟

مشتی حواله بازوش کردم و گفتم: اگر بازو های بعضی ها اجازه بدن، بله سالم خوبه. چشمکی زد و گفت: دیگه عاشقی در دسر داره. یکم شیطنت داره. باید بهش عادت کنی. انشالله که همگی رستگار بشن حتی این بازو های من. پقی زدم زیر خنده. صدای قهقهه هام توی فضا طنین انداز شد. پر هام با صدای آروم کنار گوشم زمزمه کرد.

\_ وقتی میخندی حال و هوای بهار رو برام تداعی میکنی اونم تو سوز و سرمای زمستون. به روم نیار دیوونگی زده به سرم.

\_ حالا چرا لبخندم؟

\_ چون لبخندت انقدر گیرایی داره که بتونم در بهترین حالت ممکن مست بشم و لبخندت رو مثل شکفتن شکوفه های گیلان تجسم کنم.

لبخند نزدم و فقط نگاهش کردم. نگاهی مملو از خواستن. ناخودآگاه بوسه‌ی ریزی روی گونه اش کاشتم.

\_ تو هم بلد بودی و ما خبر نداشتیم پدر سوخته؟ الحق که پدر سوخته ای و بس!

چموش چشمی ریز کردم و گفتم: درس پس میدیم استاد.

\_ بسه پدر سوخته! بیشتر از این منو هوایی نکن. پاشو که گرسنگی زده به سرم. داره فرکانس های مغزم رو از بین میبره.

دستم رو قفل بازوش کردم و از روی زمین بلند شدم. گرد و خاک نشسته روی لباسم رو تکون دادم و با اعتراض خطاب به پرهام گفتم: نگا همش داری اغراق میکنی ها!

دست پرهام با شنیدن جمله ام روی شلوارش خشک شد. سرش رو بالا گرفت و با تعجب پرسید: چرا؟

\_ بهت میگم یک چیز بگم میگی هزار تا بگو. باز بعد از چند دقیقه نداشتی همون یکی رو بگم چی برسه به هزارتا.

\_ تقصیر خودته پدر سوخته. از یک دیوونه واقعی توقعات بالایی داری. ولی اینا رو بیخیال. حرفت رو بزن گل نازم.

دور خودم چرخیدم و تو آسمون دنبال هلال ماه گشتم. بعد از چند ثانیه چرخیدن دور خودم ایستادم و انگشت اشاره ام رو نشونه رفتم به سمت ماه.

\_ میبینیش؟ امشب استثنا زیر ابرها پنهون نشده. چون میخواست شاهد باشه، شاهد یک اعتراف ملس.

سری تکون داد و گفت: ماه خیلی زود واقعیت های قشنگش رو بهمون هدیه کرد. با شنیدن پارس سگی در همین حوالی جیغ بنفشی زدم و بازوی پرهام رو سفت چسبیدم.

\_ وای پرهام! دیدی گفتم زیادی خلوته! الان میاد پاچمون رو میگیره بدبخت میشیم. پقی زد زیر خنده و گفت: از قضا بسیار هم گرسنه است درست مثل من و تو! تا کارد و چنگال در نیاوردم برای خوردنت دست بجنبون سریع برسیم به رستوران. اینو گفت و دستم رو محکم چسبید.

\_ تا نفس داری بدو. خنده هم موقوف.

\_ چرا؟ خیلی حال میده برای همون خنده ام میگیره.

\_پدر سوخته این موقع از شب مردم اینجا فکرای بد میکنند.

از روی حرص پفی کشیدم و هشدار گونه لب زدم.

\_پرهام!

\_ عزیزم به جای اینکارا تا سگه نیومده من و تو رو یک لقمه کنه، بدو.

parham#

با تمام وجودم امشب رو نفس کشیدم. نفس کشیدم چون حس رها بودن رو داشتم. من قبل از این گیر بودم. گیر دختری که گرچه آروم بود اما مثل یک زلزله چند ریشتره دل منو به پای هر لبخندش لرزوند. گیر بودم اما اسیر نه! خانومی کرد بیشتر از این منو بی تاب خودش نکرد.

\_پرهام؟

با به جریان افتادن گرمای صدایش بین حلزونی گوشم از عالم فکر و خیال بیرون اومدم. نگاهم رو روش زوم کردم و گفتم: جانم؟ دستش رو گذاشت روی دلش و کمی خم شد.

\_من دیگه تاب و توان راه رفتن رو ندارم. خیلی تحمل کردم همین چند قدم رو هم اومدم. در حدی ضعف کردم که ممکنه هر لحظه غش کنم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و سفت چسبیدمش.

\_شرمنده ام به خدا. میدونی که ماشین رو هم دور پارک کردیم. تقریبا ده دقیقه دیگه میرسم.

وادارش کردم که چند قدم دیگهی رو هم برداره اما با بی حالی که تو چهره اش دیدم منصرف شدم. نگاهم رو در اطراف چرخوندم که چشمم خورد به یکی از غرفه ها. تنوع رنگ بین خوراکی هاشون دل هر آدمی رو به ضعف وامی داشت چه برسه به



ما دوتا. انگشت اشاره ام رو نشونه رفتم سمت مغازه و خطاب به ساحل گفتم: اینجوری فایده نداره. باید حتما یک چیزی بخوری وگرنه وضعیت زخم معده ات بدتر میشه.

با گرفتن رد انگشت من و رسیدن به غرفه ترشک و آلوچه ها چشمی گرد کرد.

\_ میخوای برام ترشک بخری؟

نوک بینی اش رو گرفتم و با خنده گفتم: مگه اینکه روانی شده باشم. آخه معده خالی کی ترشک میخوره پدر سوخته؟

شونه ای بالا انداخت و با قیافه‌ی درهم لب زد.

\_ خبر داشتی که از ترشک و آلوچه بیزارم؟

دست در دست هم از خیابون رد شدیم. کنار غرفه ایستادم و رو بهش گفتم: واقعا؟

سری تکون داد که اشاره‌ی زدم به خوراکی های داخل غرفه.

\_ اما من میخوام برات میوه‌ی خشک بخرم. هم مقوی هست و هم ته دلت رو میگیره.

تشکری زیر لب زمزمه کرد که وارد غرفه شدم. بعد از چند دقیقه نایلون به دست به سمت ساحل قدم تند کردم. با دیدن نایلون در دستم هینی کشید و گفت: چه خبره؟ کی میخواد اینارو بخوره؟

انگشتم رو بین خودم و خودش تکون دادم و با خونسردی لب زدم.

\_ من و تو!

بینی چین داد و نایلون رو از دستم گرفت. محتویات توش رو نگاهی انداخت و تکه‌ی به دهن برد. بعد از خوردنش لایکی نشون داد و گفت: پسندیدم. خوشمزه است.

مسیر رستوران رو در پیش گرفتیم. ساحل هر چند دقیقه تکه‌ی هم به من میداد و تو حال و هوای خودش غرق بود. دستش رو به حالت هیستریک به داخل نایلون می‌برد و به سمت من می‌گرفت. تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم. دستش رو که به سمت دهنم

آورد، گوشت دستش رو به آرومی لای دندان هام گرفتم و خیلی آروم به طوری که دردش نیاد گاز گرفتم. جیغ خفه‌ای کشید و با تعجب به چهره‌ی خندونم نگاه کرد. تخس ایستاد و پاهاش رو محکم روی زمین کوبید.

\_ پرهام!

از نگاه کردن به میمیک صورتش خنده‌ی کردم و با لرزش صدام بر اثر خنده گفتم:  
جونم؟

مشتی حواله بازوم کرد و با غیظ لب زد.

\_ کوفت! چرا گازم میگیری؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و توی بغلم فشردمش.

\_ چون دوستت دارم!

نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: از کی تاحالا گاز گرفتن شده نشونه‌ی از دوست داشتن؟

\_ خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که اذیت کردنت خیلی لذت بخشه. اما...

توی بغلم وولی خورد و گفت: اما چی؟

\_ اما فقط برای من. بفهمم کسی اذیتت کرده با پرهام برومند طرفه!

بوسه‌ی روی گونه ام کاشت و با لحن مظلومی لب زد.

\_ باشه رعد من. اذیتم کن ولی همیشه در همین حد قشنگ!

چشمکی زدم و با لحنی مملو از شیطنت گفتم: مگه گاز گرفتمم قشنگه پدرسوخته؟

سری تکون داد. تا خواستم حرف دیگه‌ی بزنم نگاهم سوق داده شد سمت یک مغازه کوچیک. با فاصله‌ی چند قدمی از ما. با جرقه‌ای که تو ذهنم خورد روبه ساحل گفتم:  
میخوای امشب رو برات خاطره انگیز کنم؟

\_ مگه بهتر از اینم میشد؟

\_بسپرش به من گل نازم.

فاصله‌ی چند قدمی مون رو با مغازه از بین بردیم و وارد شدیم. هرکجا رو که نگاه میکردی دستبند های خاص با رنگ های متنوع به چشم می‌خورد. همه‌ی مغازه رو از نظر گذروندم و رسیدم به صاحب مغازه. خانمی حدودا سی ساله پشت میز نشسته بود و مشغول تعمیر یک سری از دستبند های پاره بود.

\_سلام!

با شنیدن صدای ما سرش رو بالا گرفت و از روی صندلیش بلند شد. نگاهی به قد و بالای من و ساحل انداخت و با خوشروئی گفت: سلام. خوش اومدید.

تشکری زیر لب زمزمه کردم. روبه ساحل لبخندی زدم و گفتم: انتخاب کن عزیزم. چرخی تو مغازه زد و در آخر با تعجب پرسید: دستبند؟

\_آره. اعتراف خشک و خالی که همیشه. هرکدوم رو که پسند کردی ست بر میداریم. از شنیدن کلمه‌ی ست چشماش برقی زد. با ذوق و شوقی وصف ناپذیر یکی یکی دستبند ها رو روی دست خودش و من امتحان می‌کرد. از اینکه به خاطر یک دستبند ساده انقدر ذوق می‌کرد دلم بیشتر براش می‌رفت. یک جا ایستاده بودم و فقط به حرکاتش نگاه میکردم. نگاه میکردم و از ته دلم خدارو شکر میکردم که مهر همچین فرشته‌ی رو به دلم انداخته.

\_پرهام!

دستبند سفید رنگی رو روی دستش امتحان می‌کرد. مچ دستش رو بالا گرفت و لب زد.

\_چطوره؟

به سمتش رفتم. دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: تو دوست داشته باشی کافیه عزیزم.

لبخندی زد و گفت: پس همین.

\_بخشید!

با شنیدن صدای صاحب مغازه صورتم رو به سمتش مایل کردم.

\_بله؟

\_اگر به دنبال یک دستبند خاص و ست عاشقانه میگردین من مدل مگنتی رو بهتون پیشنهاد میکنم.

\_میشه مدل هاش رو ببینیم؟

\_چرا که نه!

بعد از چند دقیقه چندین مدل از دستبند های مگنتی رو روی میز گذاشت و روبه هر دومیون گفت: بفرمایید اینم انواع مدل هامون. مدل زنجیری داریم، مهره‌ی داریم و حتی دستبند بافت. تماشا کنید مطمئن باشید خوشتون میاد.

ساحل سریع تر از من دستبند در دستش رو روی میز رها کرد و به سمت صاحب مغازه رفت. منم بعد از طی کردن چند قدم کنارش ایستادم. نگاهم رو روی مدل ها میگذروندم و گوشم رو سپرده بودم به حرف های صاحب مغازه.

\_این دستبند های ست خیلی طرفدار دارن. این نوع از دستبند ها دارای دو تا مزایا هستند. هم اینکه با زوج و یا معشوقه تون میتونید ست کنین و هم دست هاتون برای همیشه بهم قفل میشه. منتها تا وقتی که به متحد باشید و این رو به دست کنید.

ساحل لبخند دندان نمایی زد و بالحنی پر از شادی گفت: چقدر قشنگ.

\_معشوقه‌ی من پسند کردی؟

سری تکون داد. رو به صاحب مغازه گفتم: لطفا مدل زنجیره‌ی رو برامون کنار بزارید.

sahel #

روی تخت های سنتی رستوران کنار پرهام نشسته بودم به انتظار رسیدن غذا. پرهام سرش رو به پشتی تکیه داده بود و آهنگی که پخش می شد رو ریز لب زمزمه میکرد. با نشستن شی سردی روی پوست دستش چشماش رو از هم باز کرد.

\_ چیکار میکنی پدر سوخته؟

دستبند رو توی دستش گذاشتم و با لحنی پر از خواهش گفتم: همیشه دستت کنی؟ دستش رو گذاشت روی چشماش و لب زد.

\_ ای به چشم بانو جان!

لبخندی زدم. دستبند رو دستم کردم و منتظر پرهام شدم. با تموم شدن کارش دستم رو به سمت دستش گرفتم. به محض نزدیک شدن دستم به مچ دستش هر دو دستبند به هم دیگه قفل شدن. شکوفه لبخند روی لب های رژ زدم شکفت. انگشت های پرهام قفل انگشت های نازک دستم شد.

\_ ببخش که خیلی بی ارزش بود. به وقتش انگشت دوم دست چپت رو با انگشت طلا پر میکنم.

از حرفی که زد حسابی ذوق کردم. کیلو کیلو توی دلم قند آب میکردم.

\_ نگو اینجوری. از نظر من این هدیه خیلی با ارزشه. انقدر که هر بار که نگاش میکنم کلی خوشحال میشم.

\_ دورت بگردم دلبر کم توقع من.

دستش رو همزمان که به دستم گره خورده بود بالا آورد.

\_ هر بوسه‌ی توسط عشقت معنا های متفاوتی داره. برای مثل بوسیدن دست، یعنی پرستیدن.

لبش رو روی پوست دستم گذاشت و بوسید.

\_ پرستیدنی من!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: پرهام! یک سوال جنجالی بیرسم؟

\_ بیرس قشنگِ پرهام.

هر لحظه نسبت های متفاوت. هر لحظه عاشقانه های ملس تر.

\_ من گل تو بودم یا نه؟

\_ بودی، هستی، خواهی بود.

\_ تو از بین همه ی گل های دنیا، گل ناز رو انتخاب کردی. انتخاب کردی و امشب  
علنا منو چیدی...

رشته کلامم رو قیچی زد و گفت: من گل نازم رو از باغچه ی زندگی چیدم اما نذاشتم  
که پژمرده بشه. کاشتمش توی قلب خودم. خداکنه انقدر لیاقت داشته باشم که بتونم  
باغبون خوبی بشم.

خندیدم. بوسه ی روی شونه اش نشوندم و گفتم: معنی بوسه روی شونه چی میشه؟

\_ حرف نداری!

\_ پس تو حرف نداری رعد من.

لبخند دندان نمایی زد و گوشیش رو از داخل جیبش بیرون کشید.

\_ یک عکس یادگاری بگیریم؟ البته من به این عکس نیاز خیلی شدیدی دارم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چه نیازی؟

\_ فخری خانم تاکید کرده دفعه ی بعدی که منو میبینه باید عکس شما رو بهش نشون  
بدم.

\_ فخری خانم...

نگذاشت جمله ام کامل بشه. رشته کلامم رو به دست گرفت و گفت: مامانم. راستش  
قبل از اینکه پیش تو از خواستنت بگم به مامانم گفتم. منتها از تو فقط یک حضور

گرم میشناسه. نه اسمی و نه عکسی. اما بهش قول دادم برای دفعه بعدی. عکسو بگیرم؟

بعد از چند دقیقه مکث کردن دستی به شالم کشیدم و لب زدم.

\_من آرایش ندارم. اینجوری اصلا خوب نمیافتم.

دستش رو گذاشت روی گونه ام. نرمی انگشت هاش رو نوازش وارانیه روی پوست صورتم کشید و گفت: چرا همچین فکری میکنی؟ تو به خودی خودت زیبایی. نیاز به آرایش نداری گل نازم.

لبخند زدم و با گرفتن عکس موافقت کردم. پرهام لنز دوربینش رو تمیز کرد. صامت نشستم و روبه دوربین لبخند زدم. بعد از گرفتن چند عکس نوبت به خوردن غذا شد. غذا رو هم در فضای آرومی خوردیم و راهی خونه شدیم. سوار ماشین که شدیم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. با دیدن ساعت جیغی کشیدم و روبه پرهام با استرس لب زدم.

\_پرهام! ساعت از دوازده رد شد. سامیار اگر خونه باشه کلمو میکنه. سریع حرکت کن تا زود برسیم. لطفا!

\_نترس. اگر چیزی گفت، زنگ بزن به خودم. گوشی رو بده به داداشت باهش صحبت میکنم.

\_مزه نریز. فقط سریع رانندگی کن. باشه؟

ماشین رو روشن کرد و پاش رو بی وقفه روی پدال گاز فشرد.

\_باشه گل نازم.

بعد از حدود سی دقیقه، پرهام ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد. اشاره زد به در خونه و گفت: بفرما عزیزم.

گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و رو بهش با لبخند دلنشینی لب زدم.

\_ خسته بودی اما مردونگی کردی منو آوردی بیرون تا حال و هوام بهتر بشه. ازت خیلی خیلی ممنونم. تو همیشه دلیل حال خوب منی. برای بار دوم رعد من تو حرف نداری.

\_ برو پدرسوخته بگیر بخواب. آخر شبی قلب مارو به بازی بگیر.

خنده‌ی کردم و از ماشین پیاده شدم. تا خواستم کلید رو توی قفل بچرخونم صدای پرهام مانع شد.

\_ وقتی اومدم دنبالت برق های خونه روشن بود نه؟

سری تکون دادم که اشاره کرد به طبقه‌ی دوم. یعنی خونه‌ی سامیار.

\_ اما الان خاموشه!

با شنیدن این خبر آب دهنم رو با استرس و نگرانی قورت دادم. خوشبینانه و صد البته منطقی گفتم: سامیاره! به احتمال زیاد کارشون زیادی طول نکشیده.

\_ نمیترسی؟

دورغ چرا میترسیدم اونم خیلی. اما نخواستم جلوی پرهام چیزی رو لو بدم. خنده‌ی مصلحتی کردم و گفتم: نه بابا. ترس چرا؟ خداحافظ.

اینو گفتم و بعد از شنیدن خداحافظی از زبون پرهام داخل شدم. چندین پله‌ی اولیه رو با قدم های سست بالا رفتم. به واحد اصلی که رسیدم دستگیره رو فشردم. داخل خونه که شدم ترس تموم جونم رو در بر گرفت. گویا که امشب همه چی قراره زهرم بشه.

\_ خوش گذشت خانم سپهری؟ همیشه به گشت و گذار.

با شنیدن صدای خش داری هینی کشیدم و...

sahel #



با شنیدن صدای خش دار مردی هینی کشیدم و دستم رو تکیه دادم به دیوار تا نیاقتم. خونه تاریک بود و وهم انگیز. آب دهنم رو با استرس قورت دادم. حالا چرا سکوت کرده بود. چرا دیگه حرف نمیزد؟ صدای نفس هاش رو بین سکوت حاکم بر جو خونه می‌شنیدم و تمام تنم میلرزید. ترس رو ثانیه‌ای از خودم دور کردم و دست لرزوم رو سوق دادم سمت راست. انگشت هام رو روی دیوار میکشیدم تا بتونم با حس لامسه ام کلید برق رو پیدا کنم. با حس کردن برآمدگی روی دیوار کلید برق رو فشردم. با روشن شدن کل خونه چشمام رو سریع بستم تا نبینم چیزی رو که نباید.

\_اون همه جرئت یک شبه شد دود هوا؟ به کجا چنین شتابان؟ در این حد ترسو؟

با شنیدن صدای عادی سامیار پلک هام رو با تردید باز کردم. چهره‌ی رنگ و رو رفته من رو که دید پقی زد زیر خنده.

\_آخه دختره خنگ کی به غیر از من کلید این خونه رو داره؟

کیف دستیم رو با شتاب به سمتش پرت کردم و با حرص لب زدم.

\_زهرمار! سامیار کی میخوای دست از این شوخی های دلهره آورت برداری؟ بس کن دیگه! داشتم سخته می‌کردم.

کیفم رو تو هوا قاپید و روبه من گفت: یک بار دیگه هم گفتم اینبار هم میگم، ترک عادت موجب مرض است.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و قدم تند کردم سمت آشپزخونه. پارچ آب رو از روی اُپن برداشتم و بدون توجه به نگاه های خیره سامیار سر کشیدم.

\_د سر نکش اون پارچ بی‌صاحبو! میدونی بدم میاد و هی تکرار میکنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: !؟

\_آره!

ته مونده آب پارچ رو ریختم روی صورتش. میدونستم از این کار بدش میاد پس با این حساب آخرین تیر خودم رو از چله کمان رها کردم. بابت این کارش حسابی

ترسیدم. کل شبم زهر مارم شد. حالا نوبت من بود که جواب این همه خونسرد بودنش رو بدم.

قطره های آب یکی یکی از روی تار های موهاش غلت می خوردند و روی پیرهن مشکی رنگش می نشستند.

پارچ آب رو با غیظ روی این کوبیدم و با صدای بلند گفتم: زمین گرده خان داداش. خیلی زود به هم رسیدیم. برای بار اول میگم تا شی فهم بشی. درست مثل خودت، ترک عادت موجب مرض است.

صدای خنده اش بلند شد و روی کاناپه دراز کشید. پارچ آب رو داخل سینک ظرف شویی گذاشتم. تا خواستم شیر آب رو باز کنم با شنیدن سوال سامیار دستم روی شیر خشک شد.

\_ احتمال میدادی کی باشه که انقدر ترسیدی؟

این سوال همراه با لحنی مرموز چه نشونه داشت؟ چی رو میخواست به منه ساده و احمق ثابت کنه؟

خواستم نرمال واقع بشم پس بدون اینکه ری اکشن خاصی نشون بدم مشغول شستن پارچ شدن.

\_ با تو بودم ساحل! نه با آجرهای دیوار.

پارچ رو پر از آب کردم و دوباره روی این گذاشتم.

\_ ترس ترسه سامیار. ربطی به کیک و چیچیک نداره!

لاف زدم و خودم رو سرزنش کردم. حتی تصور از اینکه فرشاد فارابی کنارت باشه ترسناکه چه برسه واقعتش. زیر لب آروم زمزمه کردم: نمیدونی خان داداش و خبر نداری! چیا که نشد و چیا که قرار نیست بشه. من حتی از سایه خودم میترسم. پس توقع نترسیدن و شجاع بودن تو هر شرایطی رو از من نداشته باشه.

روی مبل نشستم و سرم رو پایین انداختم. تک سرفه ای کرد و گفت: چیزی گفتی؟

از ترس اینکه سامیار نجوا هام رو شنیده باشه دستپاچه شده بودم.

\_نه. من... چیزی نگفتم!

سری تکون داد و حالت خودش رو از دراز کشیده به نشسته تغییر داد.

\_بگذریم. خوش گذشت؟

سرم رو آروم آروم بالا آوردم. تا خواستم حرفی بزنم انگشت اشاره اش رو نشونه رفت به سمت ساعت.

\_قرار بود قبل دوازده خونه باشی. چقدر حواست پرت خوش گذرونی شد که ساعت از دستت در رفت؟

با به یاد آوردن سوتی وحشتناکم نگاهم رو ازش دزدیدم.

\_ساعت از دستم در نرفت خان داداش. میدونی که ترافیک زیاده. به خاطر اون بود که دیر رسیدم.

آهای زیر لب نجوا کرد و دومین سؤالش رو هم پرسید. درست مثل بازجویی های پلیسی شده بود.

\_اونوقت اونی که بیش از حد مورد اطمینانه کیه؟ لابد همونی که...

رشته کلامش رو قیچی زدم و گفتم: پرهام! پرهام برومند. آره همونی که باهش اومدم مشهد. دروغ نگفتم سامیار، پرهام واقعا مورد اطمینانه. اونم از همه لحاظ!

\_باشه فقط نمیخوای درباره اش توضیح بیشتری بدی؟ اینکه چجوری باهش آشنا شدی؟ چجوری انقدر بهش اعتماد داری؟ اصلا چجوری حاضر شده برای آوردن تو به مشهد داوطلب بشه؟ آدما همینجوری سینه ستبر نمیکنن واسه بقیه. حتما یک دلیلی داشته!

ریشه شالم رو به بازی گرفتم. سامیار خیلی زود همه چیز می فهمید پس چرا همین الان نفهمه؟ چه بسا شاید خودش از همه چیز مطلع شده!

\_اینکه چجوری باهش آشنا شدم ربط پیدا میکنه به دانشگاه. البته پرهام چندین ترم از من بالا تره اما خب... اعتماد و اطمینان به پرهام بند یک شب و دو شب نیست. بند چند ماهه! انقدر کنارش بودم و ازش دیدم که بهش اطمینان صد در صد دارم. کنارم روی مبل نشست و کنار گوشم زمزمه کرد.

\_اینو نگو ساحل خانم. اینو بگو، انقدر ازش دیدم که تونستم دل بدم به دلش. منو چی فرض کردی؟

سرم رو پایین کشیدم اونقدر که چونه ام چسبیده شده بود به قفسه سینه ام.

\_اونقدر از عشق دیدم و شنیدم که با یک نگاه همه چیزو میفهمم. نیازی به توضیح اضافه هم نیست! همکلام نشدم اما به وقتش حتما باید یک صحبتی باهش داشته باشم. تا ببینم این سازده، پرهام برومند کیه و چند مرده حلاجیه؟ دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بالا گرفت.

\_ آخه مگه عشقم خجالت داره دختره خنگ؟

متعجب از لقبی که در این چند ساعت بهم نسبت داده بود چشم دوختم بهش. خواستم حرفی بزنم که رشته کلامم رو به دست گرفت.

\_یک خبرایی تو راهه ساحل. حالا بگو ببینم وقت چیه؟

تا خواستم ری اکشنی نشون بدم گوشم رو گرفت و به آرومی پیچوند. هیچگونه دردی رو احساس نمیکردم اما برای سیاه نمایی هم که شده شروع کردم به داد و هوار.

\_آی گوشم! آی!

\_آفرین حالا فهمیدی وقت چیه؟ وقتشه که یکم گوش مالیت کنم. تا بفهمی دنیا دست کیه ساحل خانم. تو چشمای داداشت زل میزنی میگی...

به حساب خودش با نازک کردن صداش ادای منو در می آورد.

\_انقدر که دوست داری بگیری تو بغلت بچلونیش!

معرض با لحنی لوس و نرر گفتم: ا. داداش!

بلاخره از پیچ و تاب دادن گوشم دست برداشت. دستی به لاله گوشم کشیدم و با دستم ماساژش دادم.

\_ دردِ داداش! ورپریده گاماس گاماس! یهو اینجوری سوتی میدی واسه خودت بده. از من گفتن بود!

پقی زدم زیر خنده که با لحن جدی شروع کرد به صحبت کردن.

\_ بزرگ شدی و خودت میتونی خوب و از بد تشخیص بدی. در مقابل این دوستی چند ماهه و در آخر عشقی که بین تون به وجود اومده هیچ چیز نگفتم چون... چون کار بدی نکردی فقط عاشق شدی. نمیتونم و نمیخوام که منعت کنم. از قضا این شازده هم پسر خوبیه پس به وقتش همه چیز سر و سامون میگیره. اما... ساحل منو اینجوری خنثی و آروم نبین. به حق و به وقتش جوری خونم به جوش میاد که هیچکس جلو دارم نیست. کافیه بفهمم کسی داره ازت سواستفاده میکنه، حتی همین پرهامی که ازش حرف میزنی. اگر بفهمم جوری با خاک یکسانش میکنم که آب از آب تکون نخوره. اینو همیشه آویزه گوشت کن ساحل، هر وقت دیدی از وجودت به ناحق سواستفاده میکنن همون لحظه پا پس بکش حتی از مکتب مقدسی به نام عشق. شی فهم شدی یا نه؟

سامیار بود و ملقب به عصبانیت های گاه بی گاهش. از سواستفاده میگفت و جیگر من آتیش می گرفت! آب دهنم رو قورت دادم و از روی مبل بلند شدم. اگر مینشستم ممکن بود خیلی چیزا رو لو بدم پس منطق حکم می کرد نمونم.

\_ برو تو اتاق من روی تخت بخواب. امشب وقت خواب نیست. چندین تا ایمیل ناشناس دارم باید با دقت بخونمشون. شبت بخیر!

شب بخیری زیر لب زمزمه کردم به رخت خواب پناه بردم. دوست داشتم به پرهام و حرفاش فکر کنم اما برای لحظه ای هم چهره ای فرشاد از جلوی چشمم کنار نمی رفت. دلم شور میزد اما بی دلیل نه! دل من به این اتفاق های عجیب و خوفناک عادت کرده، همیشه زود تر از موعود گواه بدش رو میداد.

با چشم های بسته دنبال گوشیم میگشتم. بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره پیداش کردم. جلوی چشم های نیمه بازم گرفتم و گوشی رو روشن کردم. با دیدن چندین پیامک پی یا پی از یک شماره غریبه با ترس و وحشت از روی تخت خواب بلند شدم. چندین بار پلک زدم تا این خواب آلودگی لعنتی از بین بره.

( هرچی فکر کردم دیدم نمیتونم داداشت رو از شاهکار هام مطلع نکم. آخه میدونی اگر بعدا بفهمه ناراحت میشه طفلک! خبر داری که زیادی غیرت داره جناب سپهری! خلاصه گشتم و گشتم یک چیزی ازت پیدا کردم که خودت ببینی مغزت سوت میکشه چه برسه به داداشت.)

ساعت پیام برای پنج ساعت پیش بود اما حالا... چشمام رو بستم و خودم رو برای غوغای جدید آماده کردم.

( الان که این پیامک رو میخونی خان داداشت از همه چیز خبر دار شده. خبر دار شده و فهمیده تقاص کار سه سال پیشش رو الان داره میده. ساحل سپهری شرطی جلو پای خان داداشت گذاشتم که نمیتونه دست از پا خطا کنه.)

لعنت بهت فرشاد فارابی که نمیزاری یک آب خوش از گلوی من بره پایین. لعنت بهت! نفس عمیقی کشیدم و صفحه آخرین پیامکش رو هم باز کردم.

( نزار داداشت بین آبروی خواهرش و شغل شرافت مندانه اش یکی رو انتخاب کنه. که اگر همچین اتفاقی بیوفته اون وقت تمامت رو ازت میگیرم ساحل سپهری! تمام!) گوشه رو پرت کردم روی تخت و بلند شدم. برای هر فریادی خودم رو آماده کرده بودم. برای سرزنش، برای به سلابه کشیدن. پس گوشی رو از روی تخت چنگ زدم و برای پرهام نوشتم.

( به خاک سیاه نشستیم پرهام. هر کجا هستی، آب دستته بزار زمین فقط بیا خونه‌ی سامیار.)

تو دلم آشوبی به پا شده بود بی سابقه. بیرون از این اتاق برام حکم قتلگاه رو داشت. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم که از نفوذ کردن سردیش به استخوان هام آنی لرزیدم. دستگیره رو فشردم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به وضعیت هال انداختم همه چیز نرمال بود. حتی هیچ صدای از اتاق سامیار هم شنیده نمیشد. میز صبحونه رو کی چیده بود؟ شاید اون پیامک ها همش یک رویا بوده؟ مگه میشه سامیار فهمیده باشه و خونه غرق یک آرامش همیشگی بشه؟ امکان نداره.

لیوان چای رو برداشتم و به نزدیک دهنم بردم. یک قُلب از چای رو که خوردم صدای شکسته شدن چیزی رو از اتاق سامیار شنیدم و پشت بندش صدای بلند و عصبی سامیار.

لعنت بهتون! لعنت بهت ساحل!

چای داغ رو همینجوری پر صدا قورت دادم. داغی چای تمام اعضای داخلی بدنم رو به سوزش وا داشت اما مهم نبود! الان هیچ چیز مهم نبود. لیوان رو روی اُپن گذاشتم و چند قدمی نزدیک اتاق شدم. دستگیره در فشرده شد. قامت خمیده سامیار در چهارچوب در نمایان شد. با خشم و غضب نگاهی انداخت. قدمی به سمت برداشت که قدمی به عقب برداشتم. اون جلو می اومد و من به عقب میرفتم.

سامیار!

بعد از طی کردن چند قدم دیگهی به من رسید. چشماش کاسهی خون بود. پریشون بود به حدی که در این سرما از سر تا پاش عرق می ریخت. نفس عمیقی سر داد و با دندون قروچه گفت: لال شو ساحل! حرف اضافهی نشنوم.

فریاد زد: فقط لال شو و بنال ببینم تو از کدوم قبرستونی سر از فرشاد فارابی در آوردی؟ ها؟

من... فرشاد فارابی...!

از کنارم رد شد و قدم تند کرد سمت اتاقش. بعد از چند ثانیه همراه با لب تابش هجوم آورد سمتم. عکسی رو نشونم داد که نفسم، جونم به پای هر قسمتش رفت. این ظاهر این استایل مال من نبود! اما اون چهره‌ی لعنتی.

\_ بنال ببینم این عکس دست اون الدنگ عوضی چیکار میکنه؟ ساحل! چرا من باید ایمیل رو باز کنم و به همچین چیزی بر بخورم؟ ها؟ دِ زر بزن دیگه.

اشک های که یکی یکی از چشمم روونه میشدن رو پس میزدم. دوباره به اون عکس نگاه کردم. اون من بودم با تن عریان؟ اون من بودم کنار یک پسر جون؟ اون چجور منی بودم که خودم خبر نداشتم؟

\_ به جون مامان و بابا اون دختر من نیستم!

سامیار با غیظ لب تابش رو روی زمین پرت کرد که به هزاران تکه تبدیل شد.

\_ که تو نیستی؟

خواستم سری تکون بدم که دستش رو بالا آورد و سیلی محکی خوابوند زیر گوشم. شدت ضربه به حدی بود که با شتاب پرت شدم روی زمین. درد تموم بدنم رو احاطه کرد و مغزم آنی توی سرم تکون خورد. دستم رو روی لبم کشیدم و خونی که از کنارم لبم می‌چکید رو گرفتم. بعد از چند دقیقه هوشیاریم رو به طور کامل از دست دادم و تمام دنیا از نظرم تیره و تار شد.

parham#

زمان برام حکم قاطعی نداشت، نمیدونم در عرض چند دقیقه اما هر جور شد خودم رو از بین ترافیک تهران نجات دادم و حالا رسیدم به خونه‌ی سامیار. سراسیمه و مضطرب انگشت سبابه ام رو روی زنگ فشردم. دقیقه ها گذشت و دست من روی اون زنگ لعنتی خشک شد اما کسی جواب گو نشد که نشد. به در زدن متوسل شدم. مشت‌های عصبیم رو به در آهنی می‌کوبیدم و فریاد خفه‌ای سر میدادم.



\_ باز کنین دیگه! ساحل...\_

اینبار تن صدام رو بالا آوردم و گفتم: ساحل باز کن این در لعنتی رو! ناامید لگد محکمی به در زدم و روی سکوی کوچک درب نشستم. گوشی رو از جیب پلیورم بیرون کشیدم و شماره ساحل رو گرفتم. گویا که بوق های متمدن تمومی نداشت و در آخر صدای خانمی از پشت تلفن روی اعصابم خط کشید.

(مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید.)

پاهام رو با عصبانیتی بی سابقه روی زمین کوبیدم و لعنتی زیر لب نثار این بلا تکلیفی کردم. نگران حالش بودم، تو اون خونه ی لعنتی چه اتفاقی افتاده بود؟ مشت آخرم رو هم با غیظ به در کوبیدم و زیر لب با استیصال لب زدم.

\_ باز کنین این در بی صاحبو!

\_ سرو صدا بسه شازده. بیا بالا!

با شنیدن صدای از پشت آیفون سریع ایستادم. قفل در که به طور اتوماتیک باز شد بدون درنگ خودم رو به طبقه دوم رساندم. در واحد باز بود پس وارد شدم. با دیدن وضع نابسامون خونه یک آن دلهره عجیبی تمام تنم رو احاطه کرد. نگاهم رو از تکه های کوچیک و بزرگ خرده شیشه گرفتم و دوختم به سامیار! روی کاناپه نشسته بود و شقیقه هاش رو مالش میداد. بدون حرف پس و پیش با لحنی مملو از نگرانی و استرس گفتم: ساحل کجاست؟ چرا جواب تلفن های منو نمیده؟ اصلا اینجا چه خبره؟

با سکوت مواجهه شدم و این یعنی رسیدن به اوج جنون. قدم تند کردم سمتش و کل خونه رو از نظر گذروندم. بوی عطر ساحل همراه با نت ارکیده رو حس میکردم اما خودش... سرم رو که به سمت راست چرخوندم با تن خوابیده ساحل روی زمین مواجهه شدم. برای لحظه ی نفس کشیدن از یادم رفت. کنارش زانو زدم و زل زدم به چهره ی مغموم و گرفته اش. پلک روی هم خوابونده بود و... اون رد خون کنار لبش!

کبودی و لکه های عمیق بنفش رنگ روی گونه‌ی سمت چپش! دست بردم زیر گردنش و کالبد بی جونش رو به بغل گرفتم.

\_ ساحل! عزیزم چشمت رو باز کن، صدای منو میشنوی؟

همون طور که ساحل رو به بغل گرفته بودم رو به سامیار با لحنی طلبکارانه گفتم: چیکارش کردی؟

دستم از زیر سرش سُر خورد اما قبل از اینکه بخواد به زمین برخورد بکنه گرفتمش. حالا طرف راست صورتش رو میدیدم. قرمزی و ماندگاری چهار رد انگشت روی گونه‌ی... بدون شک کار خودش بود. قلبم تیر کشید. نرمی انگشت هام رو روی گونه اش گذاشتم و نوازشش کردم.

\_ چجور زدی که اینجوری پخش زمین شده؟

سکوت کرده بود. بی توجه به سامیار انگشت سبابه ام رو گذاشتم روی شاهرگش. از ضربانی که میتونستم حسش کنم لبخند بی جونی زدم. هرکاری که لازم بود رو انجام دادم و به این نتیجه رسیدم که علائم حیاتی نرمالی داره.

\_ اگر اینبار هم سکوت اختیار نمیکنی، یک لیوان آب برام بیار. از حال رفته باید...

از روی مبل بلند شد و قدم تند کرد سمت آشپزخونه. از فرصت استفاده کردم و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی کبودش زدم. موهایش رو برای اولین بار بدون پوشش میدم. بلند بود و ابریشمی. دسته‌ی از خرمایی هاش رو کنار زدم و کنار گوشش فقط در حد نجوا لب زدم.

\_ عمر پرهام! طاقت ندارم ببینم اینجوری چشمای خوشگلت رو بستی ها! منو اینجوری نبین گل نازم، من طاقتم خیلی کمه! همین الانشم جونم به پای هر قطره خونی که از کناره لبِت میچکه میره. بالاغیرتاً چشمتو باز کن تا یکبار دیگه پیش مرگت بشم.

با شنیدن صدای قدم های سامیار دل از عطر موهایش کندم و سرم رو بالا گرفتم. لیوان آب رو به دستم داد و دوباره چپید روی همون کاناپه.

\_ انقدر جون ساحل برات بی اهمیته که یک نگا بهش نمیندازی؟

این سکوت... این سکوت از سر چی بود؟ یک شوک ناگهانی؟ اون شوک... افکارات مزاحم رو از خودم دور کردم و دوباره نگاهم رو با طمأنینه دوختم به ساحل. انگشت های دستم رو آغشته کردم به قطرات آب و چکوندم روی صورتش. از پاشیده شدن قطرات سرد آب به روی صورتش آبی به خود لرزید.

\_ ساحلم!

چشمش رو بی رقم باز کرد و تکونی به تن بی حالش داد. گلوی خشک و بی آبش رو با قورت دادن آب دهنش تر کرد و در عین بی حالی با صدای گرفته لب زد.

\_ پر... ها...م!

لبم رو به لبخند کش دادم و گفتم: جان دلم؟ حالت خوبه؟

تنها به تکون داد سری اکتفا کرد. خواست بلند بشه که بازوش رو گرفتم.

\_ آخ!

فشار دستم رو از روی بازوش برداشتم و با نگران حالی گفتم: درد میکنه؟

\_ یکمی.

یکم نبود. فقط میخواست مراعات بکنه. حالا مراعات کی؟ منی که برایش از جونم میگذرم یا داداشی که به خودش جرئت داد دست روش بلند کنه؟ عجب دختری بود این معشوقه‌ی ناز من!

\_ کمکم میکنی بلند بشم؟

parham #

سری تکون دادم و دستم رو گذاشتم پشت سرش. مچش رو به آرومی گرفتم و بلندش کردم. نگاهی به سامیار انداخت اما بلافاصله نگاهش رو گرفت. خواست روی مبل بشینه که نداشتم.

\_ نه ساحل! هرچی هست رو بسیار به خودم.

\_ آخه...

\_ آخه نداره. کمکت میکنم بریم تو اتاق.

دستم رو دور بازوش گره زدم و گفتم: قدم هاتو هماهنگ کن با من!

بدنش به خاطر برخورد شدید با کف سرامیک ها کوفته شده بود و هر چند دقیقه که به بدنش فشار می‌اومد آه خفهای زیر لب زمزمه می‌کرد. چند قدم مونده رو هم طی کردیم و به جلوی درب اتاق رسیدیم. دستگیره در رو فشردم و اول ساحل رو هدایت کردم تا وارد اتاق بشه. پتوی روی تخت رو کنار زدم به آرومی نشوندمش روی تخت.

\_ دراز بکش لطفا!

لجبازی نکرد و تنش رو با رخوت نشوند روی تخت. پتو رو تا روی زانو هاش بالا کشیدم و نگاهی بهش انداختم. لبخند بی جونی سوک لبم نشست.

\_ قصه نخور گل من! تا وقتی رعدت کنارته هیچکس نمیتونه از گل نازک تر بهت بگه.

اینو گفتم و راهم رو کج کردم سمت در.

\_ پرهام!

دستم روی دستگیره در خشک شد. سرم رو به سمتش مایل کردم و گفتم: جانم؟

\_ کجا میخوای بری؟ میشه کنارم بمونی؟

بغض و اندوه توی آوای صداش. ماتمی که کل چهرش رو پوشونده بود. همه و همه قلبم رو به آتیش می‌کشید.

من جایی نمیخوام برم، کنارتم! کبودی روی گونه‌ات نیاز به کمپرس یخ داره. زخم کنار لبت باید ضدعفونی بشه وگرنه عفونت میکنه. من میرم ببینم چی میتونم پیدا کنم.

قالب های یخ تو فریزره و جعبه کمک های اولیه بالای سینک ظرفشویی.

باشه زیر لب نجوا کردم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهم که به سامیار می‌خورد خونم به جوش می‌اومد. هرکس دیگه‌ی باعث و بانی این ضرب و شتم میشد قطعا زیر دست های من زنده نمی‌موند اما سامیار... برادرشه و من تا به الان هیچگونه نسبتی با ساحل ندارم. دلی جونمه اما از نظر قانونی هیچ! به دو دلیل نمیتونستم باهش یقه به یقه بشم. اول اینکه سامیار خیلی راحت می‌تونست بهم بگه: به تو چه؟ تو رو سننه؟ شوهرشی؟ باباشی؟ کی هستی تو که برای من قد علم میکنی؟ داداششم صلاح دونستم ادبش کنم.

دوم اینکه از بچگی یاد گرفتم همیشه و در هر حال حرمت بزرگ ترم رو نگه دارم، به حرمت همین چند تار از موهای سفیدش نه دشنام بارش میکنم و نه باهش گلاویز میشم اما ساده هم نمیگذرم. درست مثل یک مرد عاقل با پنبه سر میبرم!

نگاهم رو ازش گرفتم و با سرعت خودم رسوندم به آشپزخونه. بدون توجه به نگاه های خیره سامیار قالب یخ رو از داخل فریزر بیرون کشیدم و به دنبال کیسه فریزر گشتم.

بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره از داخل کابینت ها پیداش کردم. قالب های یخ رو به همراه کیسه فریزر روی این گذاشتم و رفتم سراغ جعبه کمک های اولیه.

تصمیم گرفتم صحبت کنم، بگم از کاری که کرد. بلکه بفهمه یک لحظه عصبانیتش می‌تونست یک عمر پشیمونی بیاره.

سیلی که به صورتش خورده زیادی محکم بوده. انقدر که پرت شده روی زمین و گونه‌ی چپش... کاری کردی که قرینه نامتوازی روی صورت تک خواهرت به وجود آمده. میدونی چی؟ گونه‌ی سمت راستش رد چهار انگشتت تو چشم آدم ذوق میزنه. گونه‌ی سمت چپ به خاطر برخورد محکم صورت با سرامیک ها کمبود شده! بازم بگم؟

بگم از یک لحظه عصبانیتی که میتونست یک عمر پشیمونی بیاره؟ بگم از اینکه میتونستی به خاطر یک تعصب سلامتی خواهرت رو برای همیشه بگیری؟ خطر پاره شدن پرده گوش! همچنین اگر ضربه شدیدتر می‌بود موجب خونریزی داخلی زجاجیه و پارگی شبکیه و ایجاد ضایعاتی میشد که دید رو به طور دائمی از بین می‌برد! چی بود که اینجوری داغ کردی و زدی به سیم آخر آقای سامیار سپهری؟! یخ ها رو از قالب در آوردم و ریختم داخل کیسه فریزر ها. جعبه کمک های اولیه رو به دست گرفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. چند قدم دیگه مونده به اتاق برسم که سکوتش شکسته شد.

هنوز خیلی مونده بفهمی غیرت چیه شازده! اونم غیرتی که برای به بازی گرفتن آبروی ناموست باشه!

خشک شدم جوری که انگار یک برق هزار ولتی بهم وصل کرده باشن. آبرو؟ یعنی ساحل دختر... امکان نداره!

تمام نفس و جونم به پای این جمله رفت. اون لحظه قلبم برای پمپاژ کردن خون یاری نمی‌کرد. دستم رو مشت کردم و به تمام امام ها و کائنات متوسل شدم تا نباشه اونی که سامیار ازش دم میزنه. قدم های آخر رو هم برداشتم و وارد اتاق شدم. با دیدن ساحل اونم تو اون وضعیت کمپرس یخ و جعبه کمک های اولیه رو پرت کردم روی تخت و پرواز کردم سمتش. توی خودش جمع شده بود و از ته دل هق هق می‌کرد.

ساحل! چرا دلت رو گرفتی؟ به پهلوت هم آسیب رسیده؟

سرش رو بالا گرفت و با صدای نسبتا بلند فریاد زد.

نه! من نه به پهلوم آسیب وارد شده و نه جایم درد میکنه. من دارم به درد و بدبختی خودم زار میزنم پرهام. به اینکه دخترم و جلوی یک عده مردی که پایه و اثاث مردونگی شون وصل به زورگویی شونه دارم جون میدم! من دارم به ریسمان نحس سرنوشتم و نگون بختی خودم زار میزنم پرهام! فهمیدی؟

parham#

از شنیدن لحن اندوهگینش قلبم فشرده شد. برای اولین بار از مرد بودن خودم متاسف شدم. مرد باشی اینجوری دل بشکنی؟ مرد باشی به حساب غیرتت دست روی خواهرت بلند بکنی؟ مرد نیستیم اگر به بهانه‌ی غریزه تعصب مون مظلوم کشی کنیم! سری تکون دادم و کنارش نشستم. دستم رو بردم زیر بازوش و بلندش کردم. سرش رو بالا گرفت و بلافاصله خیسی زیر پلکش رو با پشت دست پاک کرد.

گریه نکن گل ناز من! پرهامی که جلوی چشمت داره نگات میکنه فقط تظاهره! همین چند دقیقه پیش با دیدن حال بدت روح از تنم جدا شد. دیدن اشک های تو مرکب صبر میخواد پس گریه نکن عزیزم. نفس عمیقی بکش و سعی کن با آرامش برام همه چیز رو تعریف کنی. باشه؟

آب بینیش رو بالا کشید و میون بغض و ماتم لب زد.

پرهام رازی که من خودمو به آب و آتیش زدم تا پیش سامیار فاش نشه، امروز برملا شد. رازی که فرشاد فارابی تهدیدم کرد برای نگفتنش حالا خودش برای سامیار همه چیز رو عیان کرد.

متعجب نگاهش کردم و پلکی زدم.

امکان نداره! فرشاد زبر و زرنگ تر از اونیه که ما فکرش رو می‌کنیم. نمیاد تیشه بزنه به بخت و اقبال خودش!

ساحل مبهوت و متحیر گفت: یعنی تو میگی کار فرشاد نبوده؟

\_بعید میدونم کار خودش باشه. تو هیچ شماره‌ی ثابتی ازش نداری و از کجا انقدر قاطع میتونی بگی اون فرد فرشاد فارابی بوده؟

\_چون تنها کسی که به خون من تشنه است خود فرشاده! پیامی که سامیار مطلع شده چی؟ همه‌ی اطلاعات این چند وقته رو گذاشته کف دست سامیار. گمونم تمامی اطلاعات رو از طریق ایمیل برای سامیار فرستاده پس نمیشه که...

پوزخندی زدم و گفتم: این کافی نیست ساحل! شاید هستن و تو خبر نداری. شاید زخم میزنن و تو نمیفهمی! شاید هستن و خودشون رو پشت یک نقاب آشنا پنهون کردن. فرشاد خودش میدونه اگر سامیار از موضوع مطلع بشه دودمانش به باد میره پس نیامد دستی دستی خودشو نابود کنه. ایمیلی هم که ازش دم میزنی میتونه یک اسم فیک و جعلی داشته باشه. همه اینا امکان داره ساحل. بیدار شو بفهم اطرافت چه خبره! همه دارن از پشت خنجر میزنن و ما بی‌خبر مثل کبک سرمون رو کردیم تو برف! حالا وقتشه که بیدار بشیم و عین یک کارآگاه از سیر تا پیاز ماجرا رو کشف کنیم.

ساحل مضطرب دستاش رو قاب سرش گرفت و با لرزشی که تو صداش موج میزد گفت: من طاقت یک اتفاق تازه رو ندارم! دیگه تاب و توان اینکه حتی فکری هم بکنم ندارم! یک شخص جدید... با یک نقشه‌ی جدید و...

با جرقه‌ای که تو مغزم فعال شد پوزخند معناداری زدم و با تاو و تغییر کلام ساحل رو از دم بریدم: کسی که ممکنه از فرشاد کینه به دل داشته باشه و بخواد زندگیش رو به آتیش بکشه! چه چیز بهتر از لو دادنش به یک مامور پلیس فتا؟! یا اینکه... کسی که به نابودی تو راضی باشه و بخواد تو رو از نگاه سامیار خوار و خفیف کنه! از این دو گزینه دور نیست! ساحل، من اطمینان صد در صد بهت میدم کسی که راز تو رو به سامیار لو داده، فرشاد نیست! اینو مطمئنم که دارم انقدر با قاطعیت بیان میکنم.

چشم هاش رو بست و نفسی عمیق سر داد.



\_یک آشنای خودی! کم نکشیدم از آشنا های خودی که عین کفتار دورم موس موس کردند و ذره ذره گوشت تنم رو دریدن.

با یادآوری اتفاق اصلی امروز انگشت سبابه ام رو بالا آوردم و گفتم: قطعاً دلیل عصبانیت سامیار نمیتونه به خاطر کشف شدن راز تو و فرشاد فارابی باشه! سامیار باید متعجب میشد تا عصبانی. حالا بگو ببینم کنار اون افشای راز چی بود که سامیار اینجوری تسمه پاره کرد؟

ساحل مضطرب دست هاش رو مالش داد و نگاهش رو از تیررس نگاهم دزدید. تردید داشت! بین گفتن و نگفتن گیر کرده بود.

\_هیچ چیز از من پنهون نمی‌مونه ساحل. پس بهتره همین الان متوجه بشم!

\_یک عکس! عکسی که متعلق من نبود اما چهره‌ی اون دختر عجیب شبیه من بود! لبخند خبیثی که روی لب اون دختر نقش بسته بود مال من نبود! اون عکس هیچ چیزش مال من نبود. همه چیز منو، همه‌ی آبروی من با یک عکس ازم گرفته شد.

چشمام رو بستم و گذاشتم ذهنم افسار گسیخته نشه اما موفق نبودم. درست یاد روزی افتادم که عکس ساحل رو داخل گالری فرشاد دیدم. عکسی که...

ساحل بهم رحم نکرد و آخرین تیر زهر آگین خودش رو از چله کمان رها کرد.

\_اون عکس یک فتوشاپ حرفه‌ی بود. انقدر حرفه‌ی که مو لا درزش نمی‌رفت. عکسی که من با تن عریان کنار یک مرد...

اون تیر آغشته به زهر درست قلبم رو نشونه رفت و صاف خورد وسط قلبم. چشمام رو بستم و صامت نشستم. قضاوت نه! ساحل نباید قضاوت نابه‌جا میشد. نباید شکسته تر از این میشد. هرگز!

parham #

\_پرهام!

چشمام رو باز کردم و نگاه برزخیم خیره ساحل شد.

ساحل دو تا دست هاش رو به حالت تدافعی جلوی صورتش گرفت و با ته مونده بغضش لب زد.

\_ تو هم رگ غیرتت زد بالا؟ تو هم میخوای منو بزنی؟ بلاخره دیشب عهد عاشقی بستیم و الان اینجوری تعصبت به بازی گرفته شد. میدونم باید دهنم رو بستم فقط یک چیز میگم... جان گل نازی که شد بهونه‌ای زندگیت آروم بزن. باشه؟

دستم رو بالا آوردم تا به بغل بگیرمش که چند وجبی ازم فاصله گرفت. خودش رو به تاج تخت چسبوند و به هق هق افتاد. زیبایی مظلوم من از این هراس داشت تا منم اون رو مورد قضاوت اشتباه خودم قرار بدم اما من بیشتر از هرکسی کثافت کاری های فرشاد رو می‌شناختم. پس دلیلی نداشت به خاطر کار نکرده ساحل رو مجازات کنم.

\_ میبینی چقدر خوار و خفیف شدم؟ ها میبینی؟ آنقدر که دارم مثل برده های نافرمان ازت التماس میکنم دست روم بلند نکنی.

از شنیدن لحن اندوهگینش قلبم فشرده شد. بغض به گلوم چنگ انداخت و خرخره ام رو جوید. چونه لرزوندم و نزدیکش شدم.

\_ نترس گل نازم. من هنوزم که هنوزه مشق عشقمو با اسم تو الف میگم. من غیرت دارم اما اونی که تو فکر میکنی نه!

دستم رو دور سرش حلقه کردم منتها جوری که به کبودی صورتش فشاری وارد نشه. خواستم با بلعیدن آب دهنم اون توده مزاحم که ته گلوم خونه کرده بود رو فرو بدم اما موفق نبودم. به محض اینکه لب از لب باز کردم تمام احساسم اشکی شد زلال و از گوشه‌ی چشم چپم چکید. تک سرفه‌ای کردم تا بغض مشهود تو صدام از بین بره. نفسی از عطر معطر موهاش گرفتم و با قاطعیت کنار گوشش زمزمه کردم.

\_ ارزشمند تر از دوست داشتنی که بین دو نفر قوت میگیره اعتماد! من به تو اعتماد دارم گل نازم.

حصار دستم رو از دور سرش باز کردم و غرق اون صورت گرفته شدم. اون کبودی بدجور قلبم رو به درد می‌آورد. کمپرس یخ رو برداشتم و روی گونه اش گذاشتم. کمی فشردم که صورتش از درد مجاله شد.

\_ اینو همین جوری نگهدار!

سری تکون داد و خودش کمپرس یخ رو روی گونه‌اش فشرد. پنبه رو آغشته کردم به بتادین و روی زخم لبش کشیدم.

\_ آخ!

\_ درد میکنه اما باید تحمل کنی. این زخم اگر استریل نشه امکان عفونت داره!

بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم زخم کاملا استریل شده پنبه رو برداشتم. کپسول ژلوفن رو همراه با یک لیوان آب به دستش دادم و گفتم: مسکن و آروم کننده درد عضله های کوفته شده. بخور و بخواب.

بعد از اینکه کپسول رو خورد، کمپرس یخ رو از دستش گرفتم و وادارش کردم که روی تخت دراز بکشه. پتو رو تا روی شونه هاش بالا کشیدم و در آخر بوسه‌ی ریزی روی پیشونیش کاشتم.

\_ سامیار رو بسیار به من! نگران هیچ چیز هم نباش. من به سبک خوردم قائله رو فیصله میدم.

\_ میخوای بهش بگی اون کسی که...

انگشت اشاره‌ام رو روی تیغه بینیش گذاشتم و در حد نجوا لب زدم.

\_ هیس! سامیار نباید حتی اندازه‌ی سر سوزنی از این ماجرا بو بیره. داداشت به اندازه‌ی کافی تو فشار هست. شغلش و خواهرش! این معما رو واگذار کن به من و عرفان!

سری تکون داد که لبخند بر لب از اتاق خواب خارج شدم. سامیار رو دیدم که مشغول جم کردن خورده های شیشه بود. دستی به ته ریشم کشیدم و پوزخند زنان گفتم: برای

جم و جور کردن شاهکار های مردانه ات وقت زیاده برادر. بیا بشین تا برات بگم از دخترکی که به ناحق مهره‌ی بازی شد.

parham#

دستی به موهای پریشونم کشیدم و روی دسته مبل نشستم. بدون اینکه نگاهم رو بکشونم روی سامیار گفتم: خوش ندارم وقتی با یکی صحبت میکنم، مشغول کار دیگه‌ی باشه. بیا بشین و پا به پای حرفای من صحبت کن.

خیلی زود خرده های شیشه رو با خاک انداز جمع کرد و روی مبل روبه روی نشست.

\_میشنم شازده!

از اینکه لقب "شازده" رو بهم نسبت میداد واقعا عصبی شده بودم.

\_پرهام!

پوزخندی زد و گفت: میشنم پرهام برومند.

دست روی دست انداختم و بی وقفه همه چیز رو ریختم روی دایره! ثانیه ها جاشون رو به دقیقه دادن اما من دست از صحبت کردن بر نداشتم. از تهدید های مداوم گرفته تا رخنه کردن به تمامی اطلاعات گوشه ساحل. از اقدامات من و عرفان گرفته تا به خطر انداختن جون کامیار. همه چیز رو بدون جا انداختن ذره‌ای اطلاعات. هربار که موضوع جدی تری رو به زبون می‌آوردم، سامیار بیش تر تو خودش فرو می‌رفت. انقدر که لحظه‌ی فکر کردم تو این دنیا نیست.

او هومی زیر لب زمزمه کردم و گفتم: سامیار خان. هستی یا دارم قصه‌ی هزار و یک شب میخونم؟

سرش رو بالا گرفت و تو یک چشم به هم زدن از روی مبل جست زد طرف من.

\_آخرین جملات رو یک بار دیگه توضیح بده.

از هجوم آوردن ناگهانی اش چند وجبی عقب رفتم و آخرین جمله‌ی خودم رو به یاد آوردم.

\_ ساحل از خودی ضربه‌ی محکمی خورد. انقدر که باعث شد اعتمادش رو نسبت به هر بنی و بشری سلب بشه.

چشم‌اش از فرط تعجب گرد شد.

\_ از خودی؟

\_ فرشاد فارابی در قالب پسری تاکسی دار و مذهبی به نام آراد سهیلی! هم دانشگاهی و رفیق فاب ساحل.

مشتی به پیشونیش کوبید و طول و عرض خونه رو قدم رو کرد.

\_ ادامه بده.

\_ نقشه‌ی متانول در اصل برای ساحل بود اما طی یک اتفاق سهوی کامیار گرفتارش شد. انقدر که قلبش ضعیف شد و...

سکوت کردم. نفسی گرفتم و دوباره ادامه دادم.

\_ بعد از اون اتفاق موضوع خانواده شما پیش کشیده شد. بی خبری که به جون ساحل افتاد خیلی ضعیفش کرد. انقدر ضعیف که استفراغ خونی کرد و کارش به آندوسکوپی چند ساعته کشید. الانم حالش به ضرب قرص و دارو خوبه.

سامیار دوباره رفته بود تو جلد سکوت و سکوت!

\_ نمیدونم برات گفته یا نه ولی دوستش دارم. نمیتونستم حال بدش رو ببینم و بی تفاوت بگذرم. به همین دلیل راهی تهران شدیم. از درس و همه چیز زدیم و اومدیم اینجا.

پوزخندی زدم و با لحنی طلبکارانه گفتم: توقع همچین پذیرایی خفن و درجه یکی رو نداشتیم. زیادی به مذاق مون خوش اومد اما یهو اینجوری خورد تو ذوق مون.

برگشت. چپ چپ نگاهم کرد و در آخر گفت: ادامه نداشت؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و از روی دسته میل بلند شدم.

\_ ادامه‌ی نداشت اما قطع به یقین ادامه خواهد داشت. ساحل خیلی تهدیدها به خاطر پنهون نگه داشتن این موضوع شنید و تحمل کرد. تمام سعی اش رو کرد تا این موضوع مهر و موم شده باقی بمونه تا نشه اونى که نباید. اما خب... اون مردک عوضی خودش دست به کار شد.

بلاخره از چیزی که هراس داشتم سرم اومد. سامیار متعجب و حیرت زده ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا باید همچین کاری بکنه؟ مگه از جون خودش سیر شده؟ اگر خودش ندونه حتما قضیه باباش رو یادشه. میدونه من مو رو ماست بیرون میکشم، خیر سرم مامور پلیس فتا هستم. امکان نداره...

قیچی به دست گرفتم و کلامش رو در میون بریدم.

\_ هدف اصلی فرشاد فارابی انیت کردن ساحله! ماشالله ماشالله این افشای راز خیلی عواقبها در پی داشت. سر همین قضیه ساحل بدترین ضربه‌ی جسمی رو دید.

در کمال تعجب و ناباروری زل زد توی چشم های من و گفت: نترس خوب میشه مهم اینه که درس عبرتی شد براش تا اون باشه زیادی به هرکسی بها نده. نمیدونم اون پسره الدنگ...

دیگه داشت به گلوم می‌رسید. احترام تا کی؟ حرمت گل ناز منو زیادی داشت میکشید پایین، پس باید هشدار میدادم.

\_ یاسین برات میخوندم؟ اصلا شنیدی من چی گفتم؟

نُ صدام رو بردم بالا و ادامه دادم.

\_ آخه مرد با غیرت و متعصب اون بیشراف ب علیه خواهر توئه! نمیاد ازش به عنوان بانوی نمونه یاد کنه. اون میخواست همه چیز رو یاد تو بیاره و بفهمونه دلیل همه بدبختی های ساحل به خاطر شغل جنابعالیه! حالا فهمیدی یا بیشتر برات توضیح بدم؟ لازم باشه اونقدر میگم تا حنجره ام پاره بشه اما مهم نیست، مهم اینه که بعضی ها از خواب غفلت بیدار بشن.

\_تمومش کن این بحثو جناب برومند. منو و تو هیچ وقت آب مون تو یک جوی نمیره.  
تو نمیفهمی من چی کشیدم وقتی اون عکسو دیدم. حالا چه واقعی چه فتوشاپ!  
نزدیکش شدم و ضربه‌ی به شونه اش زدم.

\_تمام اطلاعات گوشی فرشاد فارابی توسط یکی از دوستای من هک شد. تا اون  
لحظه همه‌ی واقعیت ها رو نمیدونستم اما تنها دیدن یک چیز تونست قلبمو به آتیش  
بکشونه اونم عکس های بی‌حجابی ساحل توی گالری اون...

parham #

نخواستم زیاده‌روی کنم پس ادامه‌ی حرفمو خوردم. سری تکون دادم و گفتم: پس هیچ  
وقت یک طرفه به قاضی نرو، صبر کن ماهم برسیم سامیار خان. منم دیدم منتها هیچ  
وقت به پاکی گلم شک نکردم.

پاک تر از گل کجا دیدی؟ بعید میدونم بفهمی ولی من تو وجود ساحل دیدم و از عمق  
وجود ذره ذره اش رو فهمیدم. اینه فرق بین و تو!

\_فعلا اینا برای من مهم نیست! مهم آبروی که ممکنه با یک حرکت اضافه از یک  
خانواده بره.

از اینکه آنقدر خودش رو خنثی و خونسرد نشون میداد دندون قروچه کردم و با لحن  
غریو و پرهیاهو لب زدم.

\_حاشا به غیرت نداشتت برادر!

یک‌شبه مردونگی رو خوردی و به جاش پست بودن رو قی کردی؟ تو میگی بگذر  
و تموم کن اما من میگم آدم از جونش نمیگذره! دختری که روی اون تخت دراز به  
دراز از فرط درد به خودش میپیچه جون منه! داداشش هستی باش! اما اون گل منه.  
امروز جای یک دل، دو دل شکستی سامیار خان! بترس از اون روزی که تنها

خواهرت هم ازت ساده بگذره. همون خدایی که غریزه ات رو به غیرت و تعصب ساخت همون خدا از هرچی که بگذره از حق نمیگذره!

حیف، حیف ساحل که انقدر برای تو و پدر و مادرش به آب آتیش زد. دِ لامرد اون طفلک به خاطر خطای نکرده تو داره عذاب میکشه. بعد تو به جای اینکه مرهم باشی بدتر نمک روی زخم میشی؟ عجب بابا! عجب...!

از کنارش بی اعتنا رد شدم که یهو بدنش لرزید و افتاد روی زمین. از شنیدن برخورد تنش با زمین شوکه شده به سمتش برگشتم. با دیدن تن خوابیده اش روی زمین دویدم به سمتش و زیر بازوش رو گرفتم.

\_سامیار!

سرش رو بالا گرفت که با دیدن چشم های به خون نشسته اش فهمیدم حال روحیش خوب نیست. کنارش روی زمین نشستم و گوش سپردم به صدای هق هق مردونه اش. انگار که تا این لحظه میخواست غرورش نشکنه چون خیلی سرد برخورد می کرد اما حالا...

سرش رو محکم کوبید به دیوار و میون هق هق های خفهاش لب زدم.

\_اگر حرفی زدم بزار به پای این غرور لعنتی ام! نخواستم اینجوری بشه. به جون ساحل که میخوام دنیاش نباشه من اهل زدن نیستم. بشکنه این دست که بخواد روی وروجک داداش بلند بشه. دیوونه شده بودم، نفهمیدم چی شد که دستم هرزه پرید.

به قطرات اشکی که از روی گونه اش سر می خوردند و روی پیرهنش می نشستند نگاه کردم. دردناک بود اما... کینه ای که به دل گرفته بودم هنوز رفع نشده بود.

\_اما بازم دمت گرم شازده! از اینکه هستی و مراقبشی ازت ممنونم. پس هنوزم هستن مردای واقعی تو این جامعه!

خواستم حرفی بزنم که در اتاق خواب باز شد و ساحل وارد پذیرایی شد. بازوش رو به بغل گرفته بود و متحیر به ما دو تا نگاه می کرد.



\_ ساحل مگه نگفتم بگیر خواب؟

دستش رو گذاشت روی گونه‌ی کبودش و با دلخوری روبه سامیار لب زد.

\_ جواب این سیلی بی دلیل و منطق رو باید بدم یا نه؟!

از روی زمین بلند شدم و قدم تند کردم سمتش. دستم رو گذاشتم پشت سرش و نشوندمش روی مبل.

\_ من همه چیزو گفتم عزیزم. نیاز به توضیح بیشتر نیست. احساس می‌کنم داداش ملتفت شده دیگه!

سامیار خیزی زیر پلکش رو پاک کرد و روبه هردومون گفت: بزار بگه. اصلا بیاد منو بگیره به باد کتک. منتها وقت کمه. خیلی چیزا باید چک بشه. من جمله جی پی اس و میکروفون های مخفی که بهتون وصله!

...

sahel#

صحبت سامیار رو نادیده گرفتم. به اندازه‌ی کافی اتفاقات عجیب و غریب دیدم، انقدر که از نظرم همه این چیزا سهله! الان وقت متحیر شدن و گفتن از بدبختی های زندگیم نیست الان وقت گلایه کردنه. وقت گفتن و معترض شدن! وقت ثابت کردن خودم به خانواده‌ام.

نگاهی رو کشوندم سمت پرهام و قاطع و سلیم لب زدم.

\_ من واقعا متاسفم! نه برای بقیه بلکه برای خودم.

هرکی اومد یک انگی چسبوند و رفت. همه چیزو نادیده گرفتم و ریختم تو خودم. گفتم رفع میشه، باید با همین چیزا خودمو دلدار می‌دادم دیگه. توقع همچین رفتاری رو از همه داشتم به غیر از داداشم. سامیاری که از بچگی کنارم بود و مثل یک پدر بزرگم کرد. حالا همون سامیار...

سامیار از روی زمین بلند شد و چین افتاده روی پیرهنش رو باز کرد.

\_ به پرهام گفتم الانم به تو میگم. نفهمیدم چیکار کردم اگر به عقل و اعصاب الانم بودم هیچ وقت این کارو انجام نمی‌دادم.

تن صدام رو کمی بالا تر بردم و گفتم: عصبی نه اما دلخور تا دلت بخواد. تو دنیا دلم بند همین اعتمادت بود که اونم یک شبه به باد فنا رفت.

\_ اعتمادی که ازش دم میزنی یک شبه به دست نیومده، حاصل بیست سال زندگیه! پس آجر های این اعتماد محکمه محکمه شاید یک گوشه از دیوارش ترک برداره اما هیچ وقت بنایش از بین نمیره.

میخواست توجیح کنه. اما من اهل شنیدن و زیر بار رفتن این جور صحبت ها نبودم. حرفی که نباید زده شد و کاری که نباید انجام شد.

\_ اشتباه نکن داداش! همون ترکی که روی دیوار افتاده از نمای اعتمادت کم میکنه. هم از نماش و هم از ارزشش.

پشتش رو به من کرد و قدم تند کرد سمت اتاق خوابش. اما من باید آخرین تیرم رو هم رها میکردم.

\_ اعتماد و اطمینان بند یک قضاوت نابه‌جا و عجولانه است! قضاوت نابجای که میتونه دل هرکسی رو به آتیش بکشونه. سامیار تو منو چه جور دختری شناختی؟ یک دختر بدکاره و فاجر؟ یک دختر هرجایی که میتونه کنار هر مرد کثیفی عکس بندازه؟

سیلی زدی عیب نداره، هنوز که هنوزه رد چهار انگشتت روی گونه ام گزگز میکنه اما بد نبود به جای مشکوک شدن به تنها خواهرت فکر کسی باشی که سال هاست به خون این خانواده تشنه است!

خودت بهتر از من میدونی علم و تکنولوژی این روزا خیلی پیشرفت کرده. تکنولوژی که هم مزایا داره هم معایب. معایبی که میتونه باعث خرابی خیلیا بشه من جمله من!

پرهام خودش رو بهم نزدیک تر کرد و زیر گوشم آرام نجوا کرد.

\_بسه! بیشتر از جری ترش نکن. پشیمونه. خودش هم میدونه زیاده روی کرده. اما تو پیت نفتت رو نریز روی این آتیش خاموش. هر لحظه ممکنه شعله‌ور بشه و همه رو خاکستر کنه.

سری تکون دادم و دمی عمیق گرفتم. سعی کردم آرام باشم و از یاد ببرم سیلی رو که به ناحق خوردم. صدای قدم های سامیار رو شنیدم که وارد اتاق خوابش شد بعد از چند ثانیه درب اتاق رو بست.

پرهام دستش رو روی شونه ام گذاشت و لبخندی زد.

\_نگران نباش. همه چیز درست میشه. درستم نشد خودمون درست میکنیم!

از حالت ماتم زده خودم بیرون اومدم و لبخندی به چهره‌ی پرهام پاشیدم. با کش اومدن لبم گونه‌ی کبودم تیری کشید و باعث شد چهره‌ام از فرط سوزش و درد مچاله بشه.

\_تا اطلاع ثانوی خندیدن ممنوع!

سری با تأسف تکون دادم و گفتم: میبینی؟ خنده‌ام بر لب مجاز نیست. تنها دارایی خوشبختی مون همین نیمچه لبخند بود که تا اطلاع ثانوی ممنوع شد.

پرهام منو بیشتر به خودش فشرد و در آخر بوسه‌ی روی گونه‌ام زد.

\_بیخیال بابا! یک تنه خودم بانی و مسبب شادی‌هات میشم. کافیه دلت بخنده، لب کش اومد اومد نیومد هم اشکالی نداره. برق زدن چشمای خوشگلته هم کفایت میکنه.

نمیدونم کجای دنیا به کی خوبی کردم، که خدا اینجوری جوابمو داد. پرهامو فرستاد تو زندگیم و این یعنی بزرگترین شانس توی کل جهان. کنار پرهام که باشی همه‌ی غصه‌هات یادته میره. تمامت میشه همون چند لحظه.

برای چند دقیقه مثل دیوونه ها زل زدم به چشم های پرهام اونم بدون حتی یک بار پلک زدن.

\_چته دیوونه؟

\_ دیدی یا نه؟ سریع بگو و قتش تموم میشه!

پرهام متحیر و شوکه شده ابرویی بالا انداخت و متعرض گفت: عجب! خب  
پدر سوخته چیه؟

میترسیدم سامیار از اتاق بیرون بیاد و ببینه پس به همین دلیل سریع تمومش کردم.

\_ شوق تو چشمامو! دیدی یا نه؟

\_ ا؟ تا چند لحظه پیش داشتی سامیار رو قورت میدادی بعد الان میگی شوق؟ حالا  
شوق چی کلک؟

موهای آزادم رو از دور شونه ام به یک طرف ریختم و گفتم: شوق اینکه دارمت و  
میتونم تو بدترین شرایط باهت بخندم و برای لحظه‌ی غم و غصه هام رو یادم بره.

\_ بسه پدر سوخته! الان وقت دلبری کردن و خالی کردن تو دل ما نیست. الان وضعیت  
بدجور قاراشمیشه همیشه کاری کرد. سامیار بیاد و ببینه تو که سهله منو هم منهدم  
میکنه.

دستم رو گذاشتم روی گونه‌ام و با لحنی حزین گفتم: آره! میبینی که دستش زیادی  
سنگینه.

\_ بگذریم. اشکال نداره دیگه داداشه آش کشک خالته نخوری پاته بخوری هم پاته.  
فراموش میشه همه این روزا. کمپرس یخ بزار زودی دردش خوب میشه.

sahel#

با فشردن شدن دستگیره در پرهام دستش رو از روی شونه ام برداشت و چند وجبی  
ازم فاصله گرفت. سواستفاده گر قهاری بود این پرهام خان!

درب اتاق باز شد و سامیار لپ تاپ به دست از اتاق بیرون اومد. روی مبل تک نفره  
نشست و میز عسلی رو هم روبه‌روی خودش قرار داد. لپ تاپ رو روی میز عسلی  
گذاشت و رو به پرهام گفت: اون هکری که ازش حرف زدی، اسمش چیه؟!

\_ عرفان موحد!

\_ پلیسه یا غیر قانونی...

پرهام رشته کلام سامیار رو قیچی زد و گفت: نه! اونی که تو فکر میکنی نه! درسش رو خونده اما خب پلیس نیست.

سامیار سری تکون داد و گفت: فهمیدم. هکر کلاه خاکستری!

از حرفای عجیب غریبی که می‌گفت چیزی نمی‌فهمیدم. فقط سعی می‌کردم حرکاتش رو زیر نظر بگیرم. لپ تاپ شخصی خودش که تکه تکه شد حالا با لپ تاپ مخصوصش داره کار انجام میده. خیلی کم پیش می‌اومد از این لپ تاپ استفاده کنه.

صدای منظم و با ریتم یکدست تایپ توی سرم اکو میشد. در آخر سامیار انگشت سبابه اش رو محکم و با غیظ روی یکی از کلیدها کوبید و صفحه لپ‌تاپ رو چرخوند سمت من و پرهام.

با دیدن عکسی که صفحه‌ی لپ‌تاپ نشون میداد از روی مبل شدم و با دقت به سه مرد تو عکس نگاه کردم.

\_ فرشاد!

سامیار سری تکون داد و انگشت اشاره اش رو نشونه رفت سمت مردی پنجاه ساله که کنار فرشاد ایستاده بود.

\_ فرهاد فارابی! کثافت کاری‌های که بالا آورده به هیچ عنوان قابل شمارش نیست. این بشر هیچ بویی از انسانیت نبرده. سال‌ها بود که عین لاشخور به جون جوون‌های این مملکت افتاد و شیره جونشون رو ذره ذره مکید. هزاران جوون سرمایه‌های میلیاردی خودشون رو توی سایت‌های شرط‌بندی همین عوضی از دست دادن. دخترهای جوون سرزمینم به هوای به تحقق رسیدن آرزو هاشون زیر دست این بیشرها وول خوردن و یک شبه آبروشون برده شد. کم نیستن دختری که با وعده‌های پوچ و خبیثاته شون قاچاقی مرزها از مرزها رد شدن و اون طرف فروخته

شدن به عرب ها. اسم شغل رو میزارن صنعت مدلینگ اما اینا همش پوششه! صنعت مدلینگ نه بلکه غارت اعضای بدن!

کلماتی که سامیار کنار هم می‌چیند و به زبون می‌آورد قدرت به خاک و خون کشیدن هر چیزی رو داشت. دندون هام رو روی هم ساییدم و گوش سپردم به ادامه‌ی حرفای سامیار.

سامیار انگشتش رو چرخوند سمت راست. مردی که خیلی صمیمی فرشاد رو به بغل گرفته بود و سر سیبل چخماقیش رو با دست پیچ و تاب میداد.

\_ فریدون فارابی! چندین سال از برادرش بزرگتره اما زیاد سرکاری با جرم و جنایت فرهاد نداشت. سه سال پیش فرهاد به خاطر همه این دلایل افتاد زندان و قاضی براش حبس برید. همون جور که ساحل خبر داره این پرونده زیر دست بود. بعد از اینکه کارشون تموم شد و افتادن تو هلفدونی من بازم دست بر نداشتم. مطمئن بودم یک چیزایی پشت پرده قایم شده. انقدر مصمم بودم که تونستم ثابت کنم. بعد از چند ماه فهمیدم خیلی کارای دیگه هم انجام می‌داد. من جمله حرف ها و عملکرد های سیاسی و امنیتی. پیامک های خیلی مهمی با خارجی تبار ها داشت و همین جرمش رو بیشتر کرد و سرش رفت بالای دار. داداشش فریدون و پسرش همین فرشاد هم به خاطر همکاری یک سال حبس کشیدن.

سامیار تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد.

\_ ویدئوی نشونتون میدم که حتما باید با دقت نگاه کنید.

من و پرهام همزمان " باشه " گفتیم که سامیار ویدئو رو برامون پخش کرد. اون فیلم توانایی این رو داشت که آدم رو برای ساعتی افسرده بکنه. دختری با عجز و درموندگی روی زمین افتاده بود و با لحنی حزین و ماتم زده لب میزد.

\_ به خدا دیگه نمیکشم! تا کجا سواستفاده؟ تا کجا دزیده شدن ناموس مردم؟ من یک دختر بیست و پنج سالم! من قربانی تجاوزم! مادر یک بچه‌ی که تا به دنیا اومد بهش انگ حروم زاده بودن چسبوندن و بعد ها زیر دست پدرش نفسش گرفته شد. من تا خرخره تو لجن گیر افتادم. روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنم!

و در آخر دخترک اشک هاش رو پاک کرد و فریاد زد: روزی هزار بار!  
قطره اشکی ناخداگاه از گوشه‌ی پلکم چکید و روی گونه‌ام رقصید! آب بینیم رو بالا  
کشیدم و زیر لب نجوا کردم: این دختر...

\_قربانی تجاوز توسط فرهاد فارابی! ازش یک بچه آورد، خانواده‌اش وقتی فهمیدن  
از خونه بیرون انداختنش و اونم مجبور شد برگرده پیش فرهاد. بچه‌ای که حروم  
زاده بود! فرهاد فارابی یک شب که مست بوده بچه رو خفه میکنه و... این دختر بعد  
از گذشت چهار ماه از ضبط این ویدئو خودکشی کرد و...!

sahel #

سامیار ادامه حرفش رو خورد و لپ‌تاپ رو بست. پرهام با دیدن اشک های رونه  
شده روی گونه‌ام دستم رو گرفت و گفت: آروم باش عزیزم!

سامیار دستی به صورتش کشید و گفت: هدفم از نشون دادن این ویدئو فقط فقط آگاه  
کردن شماها بود. اینا حتی به بچه‌ی خودشون که هم خون خودشونه رحم نمیکنن پس  
در نتیجه اینا همه یعنی زنگ خطر! فرشاد فارابی خودش حاصل یک تجاوز بی  
رحمانه است. خون همون پدر تو رگاش جریان داره. چه مالی چه اخلاقی همه رو  
به ارث میبره.

فرشاد فارابی پا گذاشته جای پدرش و حالا داره قربانی میگیره. من فهمیدم اما دستم  
از پشت بسته است. خیلی کارا میتونم انجام بدم و یک شبه کل دار و دسته شون رو  
لو بدم اما... نیاز به مدارک قوی دارم. انقدر که بتونم سر فرشاد فارابی رو هم ببرم  
بالای دار!

برای یک پلیس خیلی سخته که بین خانواده‌اش و شغلش یکی رو انتخاب کنه. اما  
الان وقت این حرفا نیست. پرهام؟

پرهام سرش رو بالا گرفت و گفت: بله؟

\_ شماره اون دوستت، عرفان موحد رو بده بهم. درسته نمیتونم معرفی شون کنم اما بی پرده مقدمه چینی میکنم برای آینده. نمیتونم پیام مشهد اما دورادور حواسم بهتون هست. با عرفان در ارتباطم یک چیزایی رو باید بهش توضیح بدم و یک چیزایی رو آموزش.

سامیار برگه کاغذی رو به دست پرهام داد و اون هم مشغول نوشتن شماره شد.

\_ اینم شماره اش!

سامیار برگه کاغذی رو از روی میز برداشت و نگاهی به شماره انداخت.

\_ بهش زنگ میزنم. ساحل گوشیت رو بده باید چک کنم!

چشمی گرد کردم و با تعجب گفتم: گوشی من؟ من چیز خاصی تو گوشیم ندارم ها!

\_ با فایل و عکس... گوشیت کار ندارم. با جی پی اسی که بهش متصله کار دارم.

چشمی گرد کردم و گفتم: به گوشیم!؟

سری تکون داد و همراه با لبخندی معنا دار سوک لبش گفت: بلاخره گوشی رو میدی یا نه؟

گوشی رو به دستش داد که مشغول بررسی شد. قاب گوشی رو در آورد و تمام دل و روده گوشی رو ریخت بیرون. در آخر سیمکارت رو بیرون کشید و برچسب بی‌رنگی رو از روش کند. برچسب رو بالا گرفت و گفت: اینم جی پی اس!

پرهام هم مثل من متعجب شده بود. اشاره زد به دست سامیار و گفت: این جی پی اسه!؟

\_ آره جی پی اس مخفیه! اسمش روشه مخفی. به هیچ عنوان قابل توجه نیست و خب خیلی هم ریزه.

سامیار کمی با اون برچسب ور رفت و در آخر مچاله اش کرد.

\_ غیر فعال شد!



بلند مون کرد و تمام درز های لباس مون رو گشت. حتی لای موهای من رو هم گشت و در آخر رسید به چمدونم. انقدر گشت تا مطمئن شد میکروفونی کار گذاشته نشده.

\_منطق حکم میکنه با اینکه کنارتون نیستم بهتون جی پی اس وصل کنم اما... اگر بخوام خودم وصل کنم امکان لو رفتن زیاده و خب خطرناک. جی پی اس های مخفی که پیدا کردنشون تقریبا غیر ممکنه معمولا زیر پوست، داخل بدن و داخل دندون جایگذاری میشه. من تبحری تو این زمینه ندارم و همکاران من این کارا رو انجام میدن که حتما باید بری اداره پلیس و خب بی دلیل این کارا رو انجام نمیدن. ماهم نمیخوایم که لو بریم پس باید بیخیال بشیم. اما من با عرفان صحبت میکنم، خودم میگم چیکار بکنه. از روی زمین بلند شدم قدم تند کردم سمت آشپزخونه. لیوان آبی برای خودم ریختم و لاجرئه سر کشیدم.

\_ساحل!

\_بله؟

\_از نظر من موندن شما دوتا اینجا به ضرر همه ی ماست! هر چی زودتر باید برین مشهد. هر چی بگذره من بیشتر جری تر میشم برای عملی کردن نقشه هام و این یعنی خود خطر!

پرهام مثل اینکه خیلی زود خسته شده بود!

\_کی باید بریم؟

\_هرچی زودتر بهتر. از نظر من همین بعدظهر راه بیافتین!

پرهام نگاهی به من انداخت و اومد کنارم و استاد.

\_نظرت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نظر خاصی ندارم! تو چی میگی؟

\_وقتی سامیار میگه برین حتما یک چیزی میدونه که میگه. به نظر منم باید بریم، تو برای دانشگاه ات من برای...

سرش رو آورد کنار گوشم و آروم زمزمه کرد: من پیدا کردن اونی این ولوله رو انداخت به جونمون!

\_باشه. همین امروز میریم.

لبخندی زد و گفت: پس من میرم وسایلم رو از هتل تحویل بگیرم.

پلکی خوابوندم و مهربانانه لب زدم.

\_مراقب خودت باش عزیزم. منتظرتم.

پرهام دستی تکون داد و از خونه خارج شد. سامیار لپتاپش رو از روی میز عسلی برداشت و گفت: پسر خوبیه! همینکه مراقبته و پشتت رو خالی نمیکنه یعنی واقعا دوستت داره. قدرش بدون.

لبخند ملیحی زدم و تو دلم گفتم: میدونم!

SAHEL#

چمدونم رو جمع کردم و روی مبل به انتظار پرهام نشستم. سامیار تو آشپزخونه مشغول بود. بعد از چند دقیقه از آشپزخونه بیرون اومد و کیسه فریزر رو به دستم داد.

\_کمپرس یخ. از آقای دکتر برومند یاد گرفتم!

لبخندی زدم و کمپرس یخ رو روی گونه‌ام گذاشتم. به صورت دورانی روی گونه‌ام می‌چرخوندم و درد و سوزش رو تحمل میکردم.

\_بابا بهم زنگ زد!

سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم: خب؟ چی گفت؟

\_ فهمیده اومدی مشهد. گفت بهت بگم چند روزی مشهد بمونی تا بیاد. میخواد باهت صحبت کنه.

\_ خنده داره! من با بابا حرفی ندارم سامیار. نه با بابا بلکه با مامان هم حرفی ندارم. قطعاً پرهام بهت گفته که از بی خبری تون چه بلاها که سرم نیومد. با کلی نگرانی و استرس از مشهد کوبیدم اومدم تهران اینجوری سوپرایز شدم. فهمیدم اینجا هیچکس به فکر من نیست. اصلاً یک لحظه احساس کردم من بی‌کس و کارم. مامان و بابا ندارم. در این حد بی‌اعتنا و سرد! به بابا بگو خوشبخت بشه پیش خانوم جدیدش. با دختر خونده جدیدش هم خوش بگذره برن صفا سیتی!

زنگ خونه که به صدا در اومد از سر جام بلند شدم و دستگیره چمدون رو گرفتم.  
\_ خب دیگه هر اومدنی، رفتنی داره. منتها اومدن من زیادی تخریب کننده بود. پر از ماجراهای عجیب و مبهم!

قدم تند کردم سمت در و آیفون رو برداشتم.

\_ من الان...

\_ در رو باز کن پیام چمدون رو ببرم.

در رو باز کردم و یادم افتاد که دیشب کلید زاپاس توی جیبم جامونده. کلید رو به دست سامیار دادم و گفتم: راستی عکسش رو دیدم. خیلی خوشگل بود. ایشالا شیرینی عروسی!

سامیار متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: کی؟ عسل رو میگی؟

\_ به‌به! پس این خوشگله خانوم اسمش عسله.

سامیار متواضع سری تکون داد و با لحنی دلهره‌آور صدام زد.

\_ ساحل!

\_ جانم؟

\_ امروز اصلا روز خوبی نبود. باید دور این تاریخ رو روی تقویم خط تیره بگیرم.  
انگاری که سحر و جادو بود! منو بخشیدی خواهری؟

\_ میبخشم اما یادم نمیره که عجب دست بزنی داری.

نزدیکم اومد و بوسه‌ی روی پیشونیم کاشت. شالم رو جلو داد و گفت: بشکنه این دست! جبران میکنم. نمیزارم کسی بهت آسیبی بزنه حتی از راه دور.

لبخندی زدم و خواستم از پله‌ها پایین برم که پرهام از سر رسید.

\_ دست نزن سنگینه. ول کن چمدون رو خودم میارم.

دسته‌ی چمدون رو رها کردم و اولین پله رو پایین اومدم. اما صدای سامیار مانع ادامه‌ی راهم شد.

\_ پرهام!

کنجکاو بودم ببینم چه کاری باهش داره. سرم رو برگردوندم به سمتشون که دیدم سامیار دستش رو گذاشته روی شونه پرهام.

\_ خودت رو تو همین چند ساعت اثبات کردی سازده. یکم گوشت تلخ هستی اما اونی که باید می‌پسندید، پسندید! مراقبش باش. میدونم که هستی اما من ساحل رو بعد از خدا میسپریم به تو.

\_ خیالت راحت. نمیزارم یک تار مو ازش کم بشه.

بعد از خداحافظی با سامیار داخل ماشین نشستیم و راهی شدیم.

تقریبا سه ساعتی بود که راه افتاده بودیم. از چشم‌های پرهام خستگی می‌بارید. تصمیم گرفتم با صحبت کردن خواب رو از چشم هاش بگیرم.

\_ به عرفان خبر دادی؟ نکنه یهو جلوی سامیار سوتی بده!

خمیازه ای کشید و گفت: خبر داره. نگران نباش. اتفاقی نمی‌افته!

سری تکون دادم و یاد دستبند های مگنتی ستمون افتادم. چقدر زود شب عاشقانه‌ای که ساختیم زهرمارمون شد. یادمه دوتاش رو دادم به پرهام.

\_ دستبندهای مگنتی رو کجا گذاشتی؟

\_ تو داشبورده.

آهای زیر لب زمزمه کردم و درب داشبورد رو باز کردم. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد گُلت مشکی رنگ بود. چشم از فرط تعجب چهارتا شده بودن. متحیر با دستای لرزون اسلحه رو برداشتم و گفتم: پرهام! گُلت تو ماشین چیکار میکنه؟ پرهام با دیدن حرکات من ماشین رو کنار اتوبان متوقف کرد و اسلحه رو از دستم چنگ زد.

\_ پدرسوخته این اسباب بازی نیست ها! دستت بره روی ماشه کارت ساخته است.

\_ تو چرا اینو...

انگشت سبابه اش رو روی تیغه بینیش گذاشت و در حد نجوا لب زد.

\_ هیس! من بعد از این لازم مون میشه.

sahel#

با چهره‌ی مکرر نگاهش کردم و گفتم: چی چی میگی؟ گُلت به چه درد ما میخوره پرهام؟!

پارچه‌ی مشکی رنگ رو از تو جیبش در آورد و به دور گُلت کشید.

\_ حتما به یک دردی میخوره دیگه!

از اینکه آنقدر بی مقدمه دست به کارهای بزرگ میزد واقعا ناراحت می‌کرد. پریشون دستی به شالم کشیدم و گفتم: قرار نیست تو این بازی کسی کشته بشه پس خریدن این اسلحه اصلا لازم نبود.

اسلحه‌ی رو که حال با پارچه پوشیده شد بود رو داخل کیف کمریش گذاشت.

\_منم به قصد کشتن این اسلحه رو نخریدم؛ من برای حفظ جونم و جونت این...\_

دستم رو که جلوی صورتش دید ادامه نداد. از سکوتش استفاده کردم و متعرض با صدای نسبتاً بلند لب زدم.

\_بهونه تراشی نکن پرهام. خودت هم خوب میدونی این توجیحی که کردی به هیچ عنوان منطقی نیست!

به سه دلیل کاملاً متفاوت اما منطقی، داشتن این اسلحه مجاز نیست.

یک؛ ما قصدمون تموم کردن این بازی نه استارت زدن دوباره‌اش. میدونم و میدونی که اتفاقای میافته و چند نفر با تیر این اسلحه آسیب می‌بینن. اما... من دنبال صلح نه دنبال یک کینه‌ی جدید.

خواست حرفی بزنه که برای بار دوم دستم رو بالا آوردم.

\_دوم؛ اینی که دستت گرفتی، بعد با راحتی کامل گذاشتی داخل داشبورد ماشینت اسباب بازی نیست پرهام! این اسلحه است، خطرناکه. خودتم گفتی دستت بی هوا بره روی ماشه تمامه.

\_من...\_

\_نپر وسط حرفم. برای اولین بار نمیخوام لال باشم.

سوم؛ خبر داری که حمل و خریداری سلاح گرم جرمه؟ حبس تعزیری داره؟ اونم چند ماه نه بگو سال. گاه‌ها تا ده سال هم حبس می‌برن.

دندون هام رو روی هم فشردم و قاطع و سلیم گفتم: اینارو میدونی یا نه؟!!

نمیدونم چم شده بود اما حسابی عصبی شده بودم. فقط دوست داشتم به یکی گیر بدم. حالا هم که پرهام حی و حاضر کنارم بود کی بهتر از اون؟!!

کلافه دستی به موهاش کشید و ماشین رو خاموش کرد.

\_نمیدونم چت شده ولی انگار بدجور آب و روغن قاطی کردی! من این اسلحه‌ی بی صاحب رو با هزار جور بدبختی پیدا کردم و خریدمش. حالا تو میای میگی چرا؟!!

بین من دیوونه ام به کله‌ام که بزنه، میزنم زیر همه چیز. خانم سپهری من همه اینارو میدونم. ولی وقتی جون تو در میون باشه حاضرم هم دستم به خون یک آدم آلوده بشه هم ده سال حبس بکشم. آره! قلب و احساسم رو پای وجود پاکت گرو گذاشتم پس برای داشتن همیشگی‌ت به هر آب و آتیشی میزنم. شیرفهم شدی یا نه؟!!

سرم رو برگردوندم تا نبینه لبخندی رو که سوک لبم نشسته.

\_گاهی نه برای ریختن خون آدمی، بلکه برای تهدید بر علیه نفسی که دم می‌گیرد و بازدمی عمیق سر می‌دهد.

کلماتش رو کنار هم چید و در آخر شیشه‌ی قلبم ترکی عمیق برداشت. صورتم رنگ باخت و منحنی روی لبم از بین رفت.

ترسیده از مفهوم واقعی اما احمقانه جملش تته پته کنان گفتم: منظورت...

\_دلی گفتم اما تو به دل نگیر. نترسی ها! همه‌ی این کارا فقط برای اینه که تو در آرامش باشی.

صداش موجی عظیم از حسرت رو به دوش میکشید. آب دهنم رو قورت دادم و رو بهش پرسیدم: میشی اینجوری صحبت نکنی؟!!

خنده‌ی ملیح زد و گفت: چجوری؟

\_همینجوری دیگه! یک لحن خاصی تو صداته که ته دلم رو خالی میکنه.

لبش به خنده کش اومد و دستش رفت سمتش دستگیره در. قبل از اینکه بخواد درب ماشین رو باز کنه محکم بازوش رو چسبیدم.

\_نمیخوای بگی اون لحن خاص اسمش چیه?!!

\_لحن خاصی نیست. فقط آغشته شده به صداقتی بی بدیل.

اینو گفتم و از ماشین پیاده شد. قدم تند کرد سمت سوپری در همون حوالی. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی.

\_پرهام! نکن کاری که از عاقبت این عشق بترسم.

نگاهم بی اختیار سر خورد سمت داشبورد. کیف پول و مدارکش به طور وارونه چپ شده بودن و هر آن ممکن بود تمام محتویاتش بیرون بریزه. دستم رو کمی کش دادم و کیف چرم قهوه‌ای رنگ رو برداشتم. کارت های شناسایی و عابر بانک رو برداشتم تا مرتب سر جاش بزارم. کارت ملی‌اش رو نگاهی انداختم. همون طور که اطاعتش رو میخوندم زیر لب هم زمزمه میکردم.

\_پرهام برومند، نام پدر؛ علی رضا برومند، متولد چهارده دی هزار و سیصد و...

زبون به دهن گرفتم و رفتم تو فکر. فکر اینکه چرا من هیچ وقت نفهمیدم پرهام متولد چه ماهیه؟! اصلا اگر امروز اینو نمیدیدم متوجه نمی‌شدم که ده روزه دیگه تولدشه. لبخندی به عکس کارت ملی‌اش زدم و گفتم: مگه میشه تولدت باشه و من بی اعتنا اون روز رو بگذروم!؟

سرم رو که برگردوندم دیدم داره میاد. سریع جنبیدم و کیف پولش رو گذاشتم داخل داشبورد.

سوار شد و ماشین رو روشن کرد. از تو جیب پلیورش شکلاتی بیرون کشید و گرفت سمت من.

\_میدونم گز دوست داری اما خب نداشت! اینو بخور و آنقدر گوشت تلخ نباش. میدونی که به شهد شیرین نگاهت و شیرین زبونی های ساده اما قشنگت عادت کردم.

شکلات رو از دستش گرفتم و گفتم: پس خودت چی!؟

\_نمیخوام عزیزم. نوش جونت.

parham#



به ساحل که غرق در خواب بود نگاهی انداختم. خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

\_ عزیزم! ساحل بیدار شو رسیدم.

تکونی به خودش داد و آهسته چشمش رو باز کرد. خمیازه ای کشید و با صدای خواب‌آلود گفت: ساعت چنده؟!

تک خنده‌ای کردم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.

\_ ساعت سه!

شالی که روی شونه اش افتاده بود رو مرتب کرد و متعجب پرسید: ساعت سه؟!

چشمم رو مالش دادم و گفتم: آره عزیزم. پیاده شو!

با هم دیگه از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت صندوق عقب. سرم رو بالا گرفتم و پنجره های خونه شون نگاه کردم.

\_ چراغ‌ها روشنه! دوستت چجوری تا الان بیدار مونده؟!

\_ بهش خبر دادم برای همون تا الان بیدار مونده.

آهای زیر لب زمزمه کردم و چمدون رو روی زمین گذاشتم.

\_ پرهام!

درب صندوق عقب رو بستم و گفتم: جانم؟

\_ چشمات از فرط خستگی قرمز شده. ببخش که انقدر برات مایه عذابم!

دستم رو به بازوش کشیدم و چشم غره‌ی براش رفتم.

\_ نه تو خوابت میاد داری هذیون میگی! بیشتر از این بمونی اوضاع قمر در عقرب میشه.

چمدون رو بلند کردم، تا خواستم قدمی به سمت درب حیاط بردارم ساحل صدام زد.

\_ نیاز نیست. من و ترنم خودمون چمدون رو می‌بریم بالا.  
برگشتم و ابرویی بالا انداختم.

\_ فقط لامپ های خونه روشنه. شاید ترنم خواب باشه!

\_ نه خواب نیست. لامپ های راهپله روشن شد و این یعنی ترنم داره میاد پایین.  
\_ خب...

رشته کلامم رو برید و گفت: خب نداره عزیز من. الان تو خسته‌ی باید سریع بری  
بخوابی.

شونه بالا انداختم و چمدون رو کنار ماشین رها کردم.

\_ بطری آب داری؟

بعد از چند ثانیه مکث کردن، گفتم: آره اما مونده است. مال دو الی سه هفته پیشه.  
\_ مهم نیست!

چپ چپ نگاهش کردم و متعجب گفتم: مهم نیست؟! عزیزم اگر تشنه‌ی که...

مشتش رو محکم کوبند به ماشین و گفت: تو به من بده. نمیخوام که بخورم!

سری تکون دادم و خواستم در صندوق عقب رو باز کنم که از فرط خستگی تلو تلو  
خوردم. تکیه ام رو دادم به ماشین و ساحل خودش بطری آب رو برداشت.

\_ خیلی خوابت میاد نه؟!!

تا خواستم حرفی بزنم سر بطری رو باز کرد و تا قطره آخر رو خالی کرد روی سر  
و صورت من.

\_ حالا خوابت پرید یا نه؟

دستم رو به صورتم کشیدم و متعجب رو به ساحل گفتم: چیکار میکنی پدرسوخته؟

بطری آب رو پرت کرد داخل صندوق عقب و با لحنی پر از شیطننت گفت: از خطرات احتمالی جلوگیری میکنم. فکر کردی میذاشتم با این حالت رانندگی کنی؟  
عمر! حالا بگو ببینم خوابت پرید یا نه؟

توجه های که می کرد ساده و بی ریا بود اما بدجور به دل من می شست. لبخند ملیحی زدم و گفتم: پدر سوخته این هوا فقط یک برف و بوران کم داره وگرنه که خیلی سرده.  
الان من سرما بخورم کی جوابگو حال خراب من میشه؟

\_سلام!

با شنیدن صدای ترنم هردو سرمون رو به سمتش برگردوندیم. ساحل لبخندی زد و ترنم با شوق ساحل رو به بغل گرفت.

\_چقدر زود برگشتین!؟

ساحل بوسه‌ی روی گونه‌ی ترنم کاشت و گفت: آره کارمون زود تموم شد. ناراحتی برگردیم؟

\_نه بابا! شاید باورش سخت باشه اما دلم خیلی برات تنگ شده بود.

مثل اینکه خیلی زود فراموش شدیم.

\_سلام.

ترنم از آغوش ساحل بیرون اومد و خطاب به من گفت: بخشید سلام. خوش... چرا سر و صورت شما خیسه؟

ساحل با شنیدن حرف ترنم به تقلا افتاد و سریع چمدون رو روی زمین گذاشت. زپیش رو باز کرد و شال گرمی رو بیرون کشید. انداخت روی سرم و گفت: ناچار بودم! باید یک جوری خواب رو از چشات می‌گرفتم. حالا سرت رو خشک کن تا سرما نخوری.

با عشق نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم.

\_مرسی عزیزم.

لبخندی زد و چمدون رو از روی زمین برداشت.

\_ترنم کمک کن چمدون رو ببریم بالا.

\_ساحل گونه‌ات... چیشده؟

سرم رو پایین انداختم و خواستم سوار ماشین بشم که لبه‌ی پلیورم توسط کسی کشیده شد. برگشتم و با نگاه‌های برزخی ترنم مواجه شدم.

\_تو عوضی دست روش بلند کردی؟ خجالت بکش. عزیزم عزیزم می‌چسبونی تنگ اسمش بعد اینجوری...

ساحل اخمی کرد و بازوی ترنم رو به سمت خودش کشید.

\_بس کن! تقصیر پرهام نبود. بعدا برات توضیح میدم.

ترنم عصبانی بود و حرف‌های ساحل برایش اهمیتی نداشت.

\_بس کنم؟ باز می‌خواهی مثل سری‌های قبل لاپوشونی کنی؟ ببین این عوضی...

داشت به شخصیتم توهین میشد اما باید که بی‌اعتنا باشم.

ساحل از صحبت‌های ترنم به ستوه آمده بود. با غیظ مثنی به ترنم کوبید و گفت: پُر صداتو دیگه. الان همه‌ی اهل محل از خواب بیدار میشن. میگم این قضیه ربطی به پرهام نداره.

\_پس...

اشاره زد به چمدون و گفت: ترنم بعدا باهم صحبت میکنیم. چمدون رو ببر منم الان میام.

با رفتن ترنم، ساحل به سمت او آمد و گفت: ترنم یکم تندخویی هست. زیاده‌روی کرد تو به دل نگیر. ناراحت که نشدی؟

\_نه عزیزم.

روی پاشنه‌ی پا بلند شد و خیلی غیرمنتظره بوسه‌ی به گونه‌ام زد.

\_داری رانندگی میکنی مواظب خودت باش. شبت بخیر.

لبخندی زدم و گفتم: شب توهم بخیر. خداحافظ.

وارد خونه که شد، سوار ماشین شدم و به راه افتادم.

parham#

بین خواب و بیداری پرسه میزدم. تنم گر گرفته بود و عرق سردی روی پیشونیم چکه می کرد. با دیدن نیمرخ تار اما کبود و خونی ساحل فریاد خفه‌ای سر دادم و اسمش رو صدا زدم.

\_ساحل!

با ترس و وحشت خودم رو از تخت کندم. پلکی زدم و دستم رو گذاشتم روی قفسه‌ی سینه‌ام. ضربان قلبم روی هزار میزد و نفسم به زور بالا می‌اومد. دمی عمیق گرفتم و کمبود اکسیژن رو جبران کردم. بعد از چند دقیقه تن کرخت شده‌ام رو با رخوت از روی تخت بلند کردم اما به محض ایستادنم سرم گیج رفت و تلو تلو خوران به روی تخت افتادم.

\_لعنت بهت حروم زاده!

\_پرهام!

مامان بود که با لحنی مضطرب من رو از راهپله‌ها صدا میزد. صدای کوبیده شدن پاشنه‌ی کفش هاش به روی سرامیک‌ها به گوشیم رسید و دست از تقلا کردن برای بلند شدن برداشتم.

\_پرهام خوبی پسرم؟

با دیدن صورت رنگ و رو رفته‌ام خودش رو با شتاب به کنار تخت رسوند و گفت: چپشده مادر؟ رنگت شده عینهو گچ دیوار.

\_ خوبم!

مامان خودش پزشک بود و در نگاه اول می‌فهمید که حال من اصلاً خوب نیست.

\_ هرکی رو که دور بزنی منو نمیتونی. رنگت که پریده، تو این هوای سرد شُر شُرَم که عرق می‌ریزی. میگی چت شده یا نه؟

دستم رو به تاج تخت تکیه دادم و روی تخت نشستم.

\_ خواب بد دیدم، خواب که نه کابوس دیدم. زیادی متشنج کننده بود حالم...

مامان رشته کلام رو قطع کرد و گفت: ما از کابوس های خیالی نمی‌ترسیم. از کابوس های می‌ترسیم که یقین داریم یک روزی به واقعیت تبدیل میشن.

واقعیت؟ به جرئت میتونم بگم اگر روزی این کابوس به واقعیت برسه دنیا رو روی سر اون حروم زاده خراب میکنم.

\_ خدا خودش به خیر کنه.

مامان لیوان آبی به دستم داد و گفت: بهتری؟

لیوان آب رو لاجرئه سر کشیدم و سری تکون دادم.

\_ خوبم. شما کجا میری؟

\_ مطب!

\_ خب به سلامت. من حالم خوبه برو دیرت نشه.

مامان قدمی برداشت اما دوباره به سمت برگشت.

\_ آها راستی! از صبح گوشیت خودش رو کشت. چندین تا پیامک ناخوانده و تماس بی پاسخ.

ترس به دلم چنگ انداخت. پیامک و زنگ از طرف کی؟ نکنه که کابوسم به...

با صدای نسبتاً بلندی مامانم رو صدا زدم.

\_مامان!

\_ اینجوری صدام نزن، زهر ترک میشم. بگو.

\_ شما چک نکردی کی پیام داده؟ یا زنگ...

\_ پیامک نه. اما وقتی صدای زنگ گوشیت رو شنیدم نگران شدم اومد بالا. دیدم کسی بهت زنگ زده به نام " گل نازم "

تا اینو گفت خودم رو با سرعت به گوشی رسوندم. چندین تا تماس بی پاسخ از مرکز و ساحل. پیامک های خانم افتخاری رو تند تند رد کردم و رسیدم به پیامک ساحل.

(پرهام چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ همه رو جون به لب کردی! خانم افتخاری چند بار بهت زنگ زده دیده تو جواب نمیدی به من زنگ زده. عزیزم لطفا اگر این پیامک رو میبینی بلافاصله به من زنگ بزن. نگرانتم!)

از اینکه اتفاق خاصی رخ نداده بود نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم.

\_خدایا شکرت!

مامان با نگرانی دستش رو به شونه ام کشید و گفت: اتفاق خاصی افتاده پسرم؟

\_ نه مامان! ساحل کارم داشته!

آهای زیر لب نجوا کرد و کیفش رو از روی کاناپه برداشت.

\_ پرهام! اسمش ساحل و لقبش گل ناز. عکسش رو هم روی صفحه‌ی تماس دیدم. خوشگله، حتی بیشتر از اونیه که من تو کلینیک برات در نظر گرفته بودم.

لبخند بی‌حالی سوک لبم نشست.

\_ از من میشنوی اگر واقعا دوستش داری، هرچی سریع تر بزار بشه خانوم خونه‌ات.

\_ خیلی دوستش دارم. خیلی بیشتر از خیلی!

\_ پس دست رو دست نزار.

\_ به وقتش فخری خانم. یک سری مسائل وجود داره که اول اونا باید رفع و رجوع بشن.

مامان کفش هاش رو به پا کرد و گفت: هرچی امر خدا باشه همون میشه پسر جان. من رفتم؛ خدانگهدارت.

\_ خداحافظ.

بعد از خوردن یک لیوان چای گوشیم رو از روی کاناپه چنگ زدم و به دنبال شماره‌ی ساحل گشتم. روی نقطه‌ی تماس ضربه زدم و منتظر شنیدن صداش شدم.

\_ الو سلام پرهام.

سکوت کردم چون به یاد کابوسم افتادم. کابوسی که صحنه‌های دلخراشش برای یک لحظه هم از جلوی چشمم محو نمیشد.

\_ پرهام چرا حرف نمیزنی؟ پرهام!

\_ جانم؟

\_ حالت خوبه؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

\_ خواب بودم، متوجه نشدم!

\_ آها! پرهام خانم افتخاری...!

تک سرفه‌ای کردم و رشته کلامش رو قیچی زدم.

\_ پیامک های خانم افتخاری رو خوندم. مثل اینکه مرکز کاری باهم دارن باید امروز برم پیش بچه‌ها.

لحنش رو ملتمسانه کرد و گفت: یک چیزی بگم نه نمیاری؟ میدونم زیادی...!

\_ بگو پدر سوخته. غلط بکنه پرهام که روی حرف گل نازش نه بیاره.

\_ میشه منم باهت پیام مرکز؟ اونجا همه منو خانوم تو میدونن زشت نیست نباشم؟



دل می برد این پدر سوخته. اونم بدجور!

\_ تو الانم پیش چشم همه خانوم منی! تا نیم ساعت دیگه حاضر باش.

\_ اگر میخوام پیام مرکز دو دلیل داره. یک اینکه حالم پیش اون بچه ها

خوب میشه، دوم اینکه دلم برات تنگ شده. میخوام همیشه کنارت باشم برای همین...

بلبل زبونی بود واسه خودش. حالمو خوب می کرد و نمی دونست وجودش تو زندگی

من معجزه است.

\_ دلبری نکن پدر سوخته! برو حاضر شو.

parham#

فرمون رو به سمت چپ چرخوندم و ماشین رو انداختم تو خیابون اصلی. ساحل

آینه‌ی کوچیکی به دست گرفته بود و مدام خودش رو تو آینه نگاه می کرد.

\_ ساحل! صورت به اون خوشگلی چرا هی داری باهش ور میری؟

آینه رو داخل کیفش انداخت و گفت: خیلی طول میکشه تا کبودی این صورت از بین

بره. کرم پودر زدم میترسم پاک بشه.

\_ نترس پاک نمیشه. حالا برای کرم پودر یک بهانه‌ی داشتی بقیه‌ی صورتت چی؟

\_ از اینکه آرایش کردم ناراحتی؟ یا اینکه زشت شدم؟

اخمی کردم و با لحنی معترض گفتم: من کی گفتم ناراحتم؟ ها بگو دیگه؟

بینی چین داد و گفت: وقتی میگه برای آرایش صورتت بهونه بیار یعنی...

قیچی به دست گرفتم و رشته کلامش رو از بن بریدم.

\_ من عاشق چشم و ابروی تو که نشدم عاشق معرفت و دل پاکت شدم. حالا این وسط

اگر لبخند زدی و دلمون بیشتر از حدش لرزید، بزار پای دیوونگی که کار داد دستم.

آرایش کردی، خوشگل تر شدی، باشه! اما بی‌انصاف با اون آرایش انقدر دلبری نکن. بزار من با خیال راحت رانندگیم رو بکنم.

ساحل لبخند دلنشینی به روم پاشید و گفت: آره پرهام تو راست میگی. من واسه این آرایش یک بهونه داشتم!

چشمکی زدم و گفتم: اینکه منو بیشتر اسیر خودت بکنی؟

سری به نشونه منفی تکون داد و با لحنی پر از احساس لب زد.

ما دخترا از همون بچگی یک سری فاننزی های ذهنی داریم که بیشترشون مربوط میشه به شوهر آینده مون.

تا اسم شوهر رو شنیدم نیشم تا بناگوش باز شد.

خب؟

یکی از فاننزی های ذهنیم این بود که وقتی عاشق یک مردی شدم، خواستیم باهم بریم بیرون. آرایش کنم و دست تو دستش به اونجا بریم. جوری که هرکسی ما رو دید تو دلش بگه چقدر به هم میان، خوشبحال دختره که خانوم این مرد شده. و اینکه با این حرکاتم بتونم حرص اون دخترای چشم هیزی رو که به شوهر من نگا میکنم، در بیارم.

خنده‌ی پر صدایی سر دادم و گفتم: قربون فاننزی های ذهنیت. من همه جوره تا پای جون پایهی همه‌ی فاننزی های ذهنیت هستم.

لبخند دلربای زد و نگاهش رو دوخت به جاده.

فقط یک چیزی!

سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: جانم؟

عزیزم هیچ دختری تو زندگی من نیست که بخواد منو از تو بگیره اگر باشه من به تو وصل شدم. درست مثل یک زنجیر! پس اگرم دختری...

ساحل ابرویی بالا انداخت و متعجب پرسید: مهنوش رو فراموش کردی؟  
از شنیدن اسم مهنوش عصبانی میشدم اون هم بدون دلیل. پفی کشیدم و گفتم: گل نازم  
مهنوش اصلا از اول نبوده که حالا بخواد فراموش بشه!  
چشماش رو ریز کرد و متفکرانه لب زد.

\_اگر پیداش شد؟

\_ما دیگه دنبالش نمی‌گردیم و نخواهیم گشت پس در نتیجه پیدا هم نخواهد شد!  
پام رو محکم تر روی پدال گاز فشردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

\_ما دنبالش نمی‌گردیم اما من بهت قول صد در صد میدم که اون خودش خود به خود  
پیدا میشه. آنقدر روی این حرفم مصمم هستم که خیلی راحت میتونم باهت شرط ببندم.  
نیشخندی زد و گفتم: ا!؟ باشه! منم آنقدر مصمم هستم که سخت ترین شرط رو برای  
خودم در نظر میگیرم. چون میدونم من میبرم و تو...

ساحل معترض دو تا دست هاش رو بالا آورد و گفت: ببین اگر باختی باید عملی کنی  
ها!

پشت چراغ قرمز ماشین رو متوقف کردم.

\_آدم دور زدن نیستم. پس حله!

دستش رو گذاشت زیر چونه اش و با تکبر خاصی گفت: از اونجایی که مطمئنم من  
شرطو میبرم میخوام یک مجازات سخت برات در نظر بگیرم. کلا دوست دارم یک  
تغییری تو استایلت بدی. نظرت؟

\_هرچی باشه قبول.

لبخند خبیثی زد و گفت: شرط رو ببازی باید موهات رو کاملا کوتاه کنی! کچل،  
کچل!

از اونجایی که هیچ ترسی درباره‌ی این موضوع نداشتم سری تکون دادم و گفتم:  
چشم! حالا تو.

نزدیکش شدم و طره ای از موهایش رو به بازی گرفتم.

\_ببین چون زیادی مست عطر موهاش شدم اگر شرط رو باختی باید بزاری یک روز  
هم موهاش رو شونه بزنی و هم ببافم.

مکثی کرد و در آخر لبخند زیبایی به روم زد.

\_ای زبون باز! باشه. فقط پرهام مطمئنی؟

مصمم سری تکون دادم که گفت: ببین من چیزی رو از دست نمیدم اما تو جذابیتت  
رو از دست میدی ها! از من گفتن بود.

پنجه هام رو شونه وار به داخل موهام بردم و هدایت شون کردم به بالا.

\_مرد و قولش ساحل بانو.

parham#

دستم رو روی زنگ فشردم و منتظر جوابی شدم. قبل از اینکه کسی آیفون رو جواب  
بده ساحل رو کرد به من و گفت: کرم پودرم که خراب نشده؟ کبودی صورتت چی...

با دقت به صورتش نگاه کردم و در آخر گفتم: نه عزیزم. همه چیز اوکیه!

\_بفرمائید داخل.

دستم رو روی در گذاشتم و به محض باز شدن راه رو برای ساحل باز گذاشتم.

\_خانوم حق تقدم با شماست.

بعد از ساحل منم داخل شدم و پشت سرم درب رو بستم. خانم افتخاری به محض  
دیدن ما ساحل رو به آغوش گرفت و با مهربونی لب زد.

\_سلام عزیزم. خوش اومدی، دلتنگت بودیم اونم خیلی زیاد.

\_سلام خانم افتخاری.

خانم افتخاری از آغوش ساحل بیرون اومد و خطاب به من گفت: سلام آقای برومند. صبح حسابی من و خانومت رو نگران کردی ها.

سری رو پایین انداختم و گفتم: شرمنده متوجه نشدم.

خانم افتخاری لبخندی زد و گفت: دشمنت شرمنده. بفرمایید برید دفتر مدیریت بشینید. من باید درباره‌ی یک موضوعی باهاتون صحبت کنم. بعد از اون بچه‌ها رو هم میبیند.

دستم رو روی شونه‌ی ساحل گذاشتم و گفتم: بریم عزیزم.

\_من اگر نیام بهتره. شاید بحث خصوصی باشه. میرم پیش...

فشار دستم رو بیشتر کردم و مجبورش کردم قدمی برداره.

\_تو الان جزئی از زندگی منی پس خصوصی و غیر خصوصی نداریم. بریم که خانوم افتخاری منتظرمون هست.

ساحل ناچار سری تکون داد و باهم وارد اتاق مدیریت شدیم. خانم افتخاری که پشت میز نشسته بود دستش رو نشونه رفت سمت صندلی‌ها و گفت: بفرمایید بشینید.

صندلی اول رو برای ساحل عقب کشیدم و خودم کنارش نشستم.

دست روی دست گذاشتم و روبه خانم افتخاری گفتم: عرض تون رو بگید. اگر کمکی از دستم بریاد از هیچ چیز دریغ نمیکنم.

\_شما اثبات شده‌اید آقای برومند. راستش شما با بچه‌های این مرکز خیلی صمیمی هستید و بچه‌ها هم از شما حرف شنوی دارن. من واقعا از دست بعضی از عملکردهای بچه‌ها یا واکنش هاشون به ستوه اومدم یعنی یک جورایی کم آوردم. این شد که الان خواهان کمک از شما و ساحل جان شدم.

با ناخن هام روی میز ضرب گرفته بودم و بادقت به حرف های خانم افتخاری گوش سپرده بودم. بعد از تموم شدن جملاتش چشمی ریز کردم و گفتم: تا جایی که اطلاع دارم بچه ها اهل ناسازگاری نبودن اما...

\_درسته اما الان اوضاع کاملا فرق کرده. سن بچه ها بالا رفته و خب بهانه گیری هاشون به جای اینکه کمتر بشه روز به روز بیشتر میشه.

به تایید حرفش سری تکون دادم و پرسیدم: ناسازگاری سر چه موضوعی؟  
خانم افتخاری دو تا دست هاش رو بالا آورد و لبش به ناچار کش اومد.

\_همکار جدید!

من و ساحل هر دو همزمان با هم گفتیم: همکار جدید؟

\_بله! همکار قبلی مون یکی از قدیمی تر های این مرکز بود و خب بچه ها به شدت بهشون عادت کرده بودن. ایشون به تازگی باردار شدن و دکتر برایشون استراحت مطلق تجویز کرد، این شد که مجبور شدیم یکی دیگه رو جایگزین کنیم. اما خب بچه ها ناسازگار شدن. مدام سراغ همکار قدیمی مون میگیرن و هیچ گونه توجهی به حرف های همکار جدیدمون نمیکنن. واقعا همه ی همکارها مخصوصا من از دستشون عاصی شدیم.

متاسف پلکی خوابوندم و گفتم: مشکلی نیست. لطفا به همکار جدیدتون بگید بیان تا منو ساحل جان یک صحبت دسته جمعی با بچه ها داشته باشیم.

خانم افتخاری لبخندی از روی رضایت زد و از روی صندلیش بلند شد.

\_واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم آقای برومند. خدا بهترین ها رو براتون رقم بزنه.

با ایستادن خانم افتخاری من و ساحل هم به نشونه ی احترام بلند شدیم.

\_من میریم همکار جدید رو خبر کنم.

باشه‌ی زیر لب زمزمه کردم. به محض خروج خانم افتخاری ساحل رو کرد به من و گفت: این همکار جدید از نظر من خیلی مرموزه.

تا خواستم ری اکشنی نشون بدم خانم افتخاری همراه با دختر جوونی وارد شدن. همگی بعد از سلام و احوال پرسی روی صندلی‌ها نشستن. خانم افتخاری دستش رو نشونه رفت سمت اون خانوم و خطاب به من و ساحل گفت: خانوم مهنوش رفیعی هستن همکار جدیدمون.

\_ خانوم رفیعی، جناب پرهام برومند هستن خیر و انرژی مثبت این مرکز. ایشون هم خانوم شون هستن.

ساحل با شنیدن نام و نام خانوادگی اون دختر جوون متحیر بهم نگاه کرد و کنار گوشم گفت: باورم نمیشه اما دیدی گفتم این دختر مرموزه! شما خودت رو کچل شده بدون.

parham#

همون طور که به ساحل گفتم من در قبال مهنوش هیچ حسی نداشتم و نخواهم داشت. امروز بعد از بیست سال همبازی بچگیم رو دیدم و خب این برام جالب بود اما جلف بازی در نیاوردم. نمیخواستم ساحل فکر منفی درباره‌ی من بکنه و ازم دلزده بشه. چهره‌اش خیلی تغییر کرده اما چشماش و حالت صورتش مثل همون بیست سال پیشه. با موفقیت تونستیم بچه‌ها رو متقاعد کنیم و این از نظر خانم افتخاری خیلی ارزشمند شمرده میشد انقدر که مدام تشکر می کرد.

توی حیاط مرکز قدم میزدیم که صدای ساحل نظرم رو جلب کرد.

\_ پرهام!

\_ اگر میخوای درباره‌ی مهنوش صحبت کنی...

رشته کلامم رو برید و گفت: آره میخوام درباره‌ی مهنوش باهت صحبت کنم. پرهام  
تو خیلی عادی با این اتفاق برخورد کردی!  
شونه ام رو بالا انداختم و بی اعتنا لب زدم.

\_ آره درسته! چون مهنوش برای من مهم نبوده که الان بخوام شوکه بشم و... چرا  
متعجب شدم و شاید خوشحال. بلاخره بعد از اندی سال همبازی بچگیم رو پیدا کردم  
اما دلیل همیشه که بخوام از خود بی خود بشم.

\_ نمیخوای بهش بگی که کی هستی؟

چشمام رو گرد کردم و متعجب گفتم: چرا باید بگم؟ اصلا مگه خر تشریف دارم؟  
برم بگم که چی؟ که خنک بشم؟ شک نکن ساحل، مهنوش هیچ چیزی از من به یاد  
نداره و من با بیان گذشتم فقط خودم رو...

ساحل نزدیک شد و دستش رو گذاشت روی شونه ام.

\_ درکت میکنم عزیزم. اما پرهام اون با دادن نشونه های مختلف تو رو میشناسه،  
امکان نداره که نشناسه. یادت رفته کریم خان گفت مامان مهنوش به محله‌ی قبلی  
شون هرازگاهی سر میزنه؟ این یعنی چی؟ یعنی اینکه...

ملتمسانه نگاهی بهش انداختم و مستاصل گفتم: من دنبال یک دردسر جدید نیستم  
ساحل. من الان خانواده‌ی خودم رو دارم پس نیازی نیست که گذشته رو شخم بزنم!  
ساحل برای قانع کردن من از آخرین تیر خودش استفاده کرد و اونو از چله کمان  
رها کرد.

\_ میدونم تو الان پدر و مادر خودت رو داری اما پرهام نمیخوای بدونی مزار پدر و  
مادرت کجاست؟ نمیخوای بری پیششون و براشون فاتحه بخونی؟ ها نمیخوای؟  
عزیزم به حرفای من فکر کن و بعدا تصمیم خودت رو بگیر.



ساحل حرف حق میزد. پر بی راهم نمی‌گفت. حالا که حرف گذشته پیش کشیده شده بود حس عجیبی تمام تنم رو در بر گرفته بود. انگار که عزم جذب شده بود برای دست و پنجه نرم کردن با گذشته‌ی دردناکم.

بی‌هوا دست ساحل رو گرفتم و کشون کشون بردمش سمت درب ورودی.

\_\_ باهم دیگه میریم. تو وجودت بخوای نخواستی آرامشه همه‌جا باید کنارم باشی.

دست ساحل رو سفت چسبیدم و قدم تند کردم سمت اتاقی که مهنوش اونجا کار می‌کرد. این استرسی که به جونم افتاده دلیلش چیه؟ چون میخوام گذشته رو زیر و رو کنم اینجوری بیتاب شدم؟

ساحل پیش قدم شد و تقه به در زد.

\_\_ بفرمایید داخل.

نفس تو سینه‌ام حبس شد. این گذشته لعنتی مگه چی داشت که اینجوری جونمو به سلابه میکشید؟

ساحل کنار گوشم زمزمه کرد. داغی نفس هاش که به پوستم می‌خورد یک جور آرامش برام تلقی شد و اون صدای گرم و دلنشینش.

\_\_ رعدم! آرام باش، قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته. فقط قراره باهم یک سفر کوچولوی بکنیم به گذشته. همین! پس الکی به خودت استرس وارد نکن.

به تایید حرفش پلکی خوابوندم. ساحل دستگیره در رو فشرد و باهم وارد شدیم.

مهنوش بلافاصله بعد از دیدن مون از روی صندلیش بلند شد و گفت: کاری داشتید با من؟

کم آوردن اونم جلوی غریبه‌های خودی تو گت من نمی‌رفت. قرص و محکم تر این حرفا بودم. صاف ایستادم و قاطع و سلیم لب زدم.

\_ خانوم رفیعی ما آشناهای هستیم که خیلی وقته غریبه شدیم. نه که خودمون بخوایم نه! سرنوشت خواست که ما رو سال ها از هم دور بندازه و شاید منو از نظر شما مرده جلوه بده.

مهنوش که از صحبت های من متحیر شده بود هاج و واج نگاه می کرد.

\_ ببخشید اما آقای برومند من متوجه عرایضتون نشدم. من و شما چه...

نذاشتم ادامه بده و رشته کلامش رو خودم به دست گرفتم.

\_ وجه اشتراک ما برمیگرده به بیست سال پیش! تو کوچه و پس کوچه های بن بست شهر. همونجایی که بچه های محل میریختن سر من و التماس میکردن که زنجیر چرخ شون رو درست کنم. همونجایی که خانواده من یک شبه تو آتیش سوختن و خاکستر شدن.

برای اینکه منو به یاد بیاره باید فامیلی اصلیم رو بهش بگم. کمی مکث کردم و خیره اون دو تا چشم طوسی رنگش شدم.

\_ مهنوش رفیعی من پرهامم، پرهام سعادت. همونی که همبازی بچگیت بود و مدام ازت دفاع می کرد. یادت اومد خانم رفیعی یا نه؟ خانواده به خاکستر نشسته منو به یادت اومد یا نه؟

مهنوش با شنیدن تمام ماجرا دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت: پرهام! تو اینجا؟ غیر قابل باوره!

parham#

انتظار همچین تعجبی رو داشتم پس با پوزخندی رو به مهنوش گفتم: چرا غیر قابل باور؟ فکر میکردین من مردم؟ حتما برام فاتحهام خوندید.

ساحل خیلی آروم جوری که فقط من بتونم بشنوم گفتم: نگو اینجوری.

لبخندی که روی لب مهنوش شکل گرفته بود با شنیدن صحبت های من از بین رفت.

نه... یعنی آره! بعد از اون شب آتیش سوزی تو یهو غیبت زد و دیگه پیدات نشد. همه‌ی همسایه‌ها من جمله بابای من خیلی دنبالت گشتن ولی انگار زمین دهن باز کرده بود و تو رو بلعیده بود! همه جا رفتن کلانتری، بیمارستان و حتی...! الان اینا اصلا مهم نیست، تنها چیزی که مهمه پیدا شدن توئه!

لبخند بی‌رقمی زدم که مهنوش دستش رو نشونه رفت سمت مبل‌ها.

بفرمایید بشینید اینجوری ایستاده که اذیت میشد.

نمیدونم چرا اما حس خوبی به مهنوش نداشتم. نفس کشیدن تو این اتاق برام حکم مرگ رو داشت. جوری که با هر نفس انگار ریه‌هام از فرط خفگی می‌سوختن. واقعا این همه حس منفی از کجا نشأت میگیره؟ اصلا چرا؟

دستم رو گذاشتم روی شونه ساحل و آروم به جلو هلش دادم.

بشین عزیزم.

تا خواستم روی صندلی بشینم صدای زنگ تلفن مانع شد. گوشی رو از تو جیبم بیرون کشیدم و با اسم عرفان روی صفحه مواجه شدم. نقطه‌ی اتصال رو فشردم و بدون حرف اضافه‌ی گفتم: چند دقیقه صبر کن.

ساحل به سمتم چرخید. نگاه خیره‌اش رو که دیدم گفتم: عزیزم من چند دقیقه میرم بیرون الان میام.

ساحل سری به تایید حرفم تکون داد. لبخندی به قرص زیبایی صورتش پاشیدم و خطاب به مهنوش لب زد.

من تا چند دقیقه‌ای دیگه برمیگردم.

منتظر حرفی از جانبش نشدم و اتاق رو ترک کردم.

قدم تند کردم سمت حیاط. پام رو که بیرون از مرکز گذاشتم نفس عمیقی کشیدم. انگار که راه نفس کشیدن برام باز شده بود. کنار مهنوش و شنیدن صدایش به طرز عجیبی فضای خفقان‌آوری برام بوجود می‌آورد. گوشی رو کنار گوشم گرفتم و لب زدم.

\_ می‌شنوم عرفان!

\_ برای اینکه بفهمیم چه کسی ساحل رو به سامیار لو داده همین امشب وقتشه!

\_ چطور؟

\_ یادته گفتمی فرشاد رو زیر نظر بگیرم؟ همون خونه‌ی که هیچ کس نمیدونه تو ازش خبر داری.

همون طور که سرم رو تکون میدادم گفتم: خب؟

\_ قراره امشب یک مهمونی بزرگ تو اون خونه برگزار بشه. یک مهمونی پر از هیاهو و البته سرخ‌های ارزشمند.

ابرویی بالا انداختم و متحیر گفتم: اصلا از کجا فهمیدی که...

رشته کلامم رو قیچی زد و گفت: با یک حرکت خیلی ماهرانه و صد البته خطرناک! نفوذ کردم و خودم رو جای یک نفر جا زدم. پرهام اگر می‌فهمیدن زنده‌ام نمیذاشتن. جزای این کارا یعنی خود مرگ.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: بی‌گدار به آب زدی عرفان. حالا اینارو ول کن تموم شده. بهم بگو ببینم اون مهمونی چجوریه؟ چه کسانی حضور دارن؟ مهمونی منظورت همون مختلط...

عرفان بلافاصله بعد از ادای کلامم گفت: نه! تو اون مهمونی هیچ کس به بهانه‌ی رقص و پایکوبی نمیاد. همه کسانی که میان امثال فرشاد و کارشون کثافت کاریه. تو این مهمونی قراره خیلی چیزا معلوم بشه. ما امشب میتونیم خیلی چیزا رو بفهمم مثل خلاف و جرم‌های که فرشاد مرتکب میشه. اینجوری دست سامیار برای گیر انداختنش باز میشه!

نفس تو سینه‌ام حبس شد. درسته خطرناکه اما به هیجان و چیزی که به دست میاریم میارزه.

لبخند خبیثی سوک لبم نشست. دستم رو پشت گردنم کشیدم و خطاب به عرفان با لحنی پر از هیاهو لب زدم.

\_ عرفان! خاک و خون که سهله بریم واسه زخمی کردن لاشخور های بی صفت؟  
عرفان خنده‌ی سر داد و گفت: همیشه آماده‌ام. تمام تجهیزاتم روی میزه فقط کافیه لب تر کنی.

\_ خوبه!

\_ پرهام باید باهت صحبت کنم. یک چیزایی هست که به دلایل امنیتی نمیشه مطرحش کرد.

\_ درباره‌ی کی؟

\_ فرشاد و شرکاتش! نمیتونم زیاد توضیح بدم. بیا خونه ما.  
صدای قدم های کسی رو پشت سرم شنیدم. برگشتم و ساحل رو دیدم.

\_ پرهام!

سریع خطاب به عرفان گفتم: باشه میام. فعلا خداحافظ.  
تماس رو قطع کردم و گوشی رو تو جیبم گذاشتم.

\_ جانم؟

ساحل متعرض به سمتم اومد و مشتت حواله بازوم کرد.

\_ کجایی؟ بابام بیچاره منتظرته. بیا بریم!

دستش رو پس زدم و با بی اعتنایی کامل گفتم: امروز نمیتونم. ساحل ازش خوشم نیامد احساس میکنم همه‌ی حرفاش پوچه. اصلا... برای امروز بسه. عرفان کارم داره حتما باید برم پیشش.

ساحل ابرویی بالا انداخت و گفت: پرهام! یعنی چی که اینجوره و اونجوره.

شونه بالا انداختم و راهم رو کج کردم سمت درب خروجی.

\_کجا پرهام؟

برگشتم سمتش. چشماش از فرط تعجب درشت شده بود. دستی بر اش تکون دادم و با صدای نسبتا بلند گفتم: من تو ماشین منتظرت هستم خانومم. عزیزم فقط لطفا به خانوم رفیعی بگو آقای برومند کاری داشتن نمیتونن که باشن خودتم سریع برگرد.

\_پرهام...

دیگه به صدا زدن هاش توجه نکردم و از مرکز خارج شدم. این مهمونی امشب بدجور روی اعصابم تاثیر گذاشته. تمام فکر و ذکرم شده همین مهمونی. برای همین نمیخواستم که ذهنم مشغول گذشته بشه و از این موضوع قافل بمونه.

parham#

در ظاهر فقط به حرف های ساحل گوش میدادم اما تمام فکر و ذکرم شده بود اون مهمونی. مهمونی که به گفتهی عرفان تنها یک مهمونی نیست بلکه عامل فساد و فحشا یک جامعه است.

ساحل که متوجه حواس پرتی من شده بود دستش رو روی بازوم کشید و متعرض گفت: پرهام! مثلا دارم با تو صحبت میکنم ها. انقدر بی ارزش و بی اهمیت شدم که برای حرفاج پیشیزی ارزش قائل نمیشی؟ میدونم بحثی که راه انداختم مورد علاقت نیست اما حداقل برای احترام به منم که شده نگام کن.

سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم: باز زدی به سیم آخر خانمم؟

نگاه معناداری بهم انداخت و برای بار سوم سؤالش رو مطرح کرد.

\_پرهام کلا رفتار هات برام عجیبه! تناقضی که ساعت به ساعت باعث میشه رفتارت تغییر بکنه. تویی که میخواستی از گذشتهات مطلع بشی چرا اینجوری مهنوش رو سنگ رو یخ کردی؟

پام رو بیشتر به پدال گاز فشردم و گفتم: رفتار من بستگی به حس و حال من داره. این تناقض هم عجیب نیست فقط باید فهمیدش. درضمن من میخوامم از گذشتهام مطلع بشم اما الان نه. چون امشب به اندازه‌ی کافی مشغله‌ی ذهنی دارم.

\_ببخشید جناب برومند چه مشغله‌ای؟ عرفان جان زنگ زدن و گفتن...

فرمون رو چرخوندم سمت راست و کنار خونه‌ی ساحل ماشین رو متوقف کردم.

\_امشب وقت برداشتن پرده از حقیقته! جدالی رودررو منتها با نقاب های از جنس دروغ.

ساحل که از حرف های پیچیده‌ی من متحیر شده بود با چشم های گرد شده پرسید: حقیقت؟ همیشه واضح توضیح بدی پرهام! جون به لب نکن منو.

تمام اتفاقاتی که قرار بود امشب رخ بده رو برایش تعریف کردم. ساحل روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: نمیدونی که...

رشته کلامش رو بریدم و نذاشتم دیگه ادامه بده.

\_من در همین حد اطلاع دارم. باید برم پیش عرفان. مثل اینکه یک چیزایی هست که میخواد باهم درمیون بذاره.

ساحل نه گذاشت و نه برداشت بدون مقدمه گفت: منم میام!

اخمی کردم و قاطع و سلیم تنها یه یک کلمه بسنده کردم.

\_نه!

\_چرا نه؟

\_عزیزم اونجا تولد یا خونه‌ی خاله نیست. اونجا خونه‌ی فرشاد فارابییه. پسری که تو کثافت کاری هیچ کس رو دست نیست و نخواهد بود. اون تو لجن غرق شده ساحل، همینجوری داره خون به جیگرت میکنه بعد تو میخوای...

دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت: پرهام فکر کردی فرشاد تو رو نمیشناسه؟ از یک کیلو متری تشخیصت میده. اصلا میدونی رفتن به اون مهمونی میتونه خیلی برات گرون تموم بشه؟

سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم.

\_ میدونم و اصلا نیاز به یادآوری نیست! رفتن من و عرفان به اون مهمونی دو تا دلیل داره. یک؛ فهمیدن کسی که اینبار بر علیه فرشاد فارابی عکس العمل نشون میده. دوم؛ ثبت و ضبط کردن اطلاعاتی که همه جوره به دردمون میخوره.

ساحل که مطمئن شده بود من اونو با خودم نمی‌برم نگاهش رو ازم گرفت. با بغض مشهود تو صداش گفت: من خیلی میترسم. میترسم که تو اون مهمونی یک اتفاقی برای رعدم بیوفته.

دستش رو از روی زانوی گل نازم برداشتم و بوسه‌ی ریزی روی نرمی پوستش کاشتم.

\_ به قدرت من یا به هوش و ذکاوت عرفان شک داری؟ نگران نباش، قولت میدم با حال خوب پیام کنارت. حال خوب همراه با اطلاعاتی مفید و موثر! قطره اشکی رو که در حال چکیدن بود رو با نوک انگشتش مهار کرد.

\_ امیدوارم همه چی خوب پیش میره. من بهت زنگ...

نداشتم حرفش رو کامل کنه. نزدیکش شدم. کنار گوشش آروم زمزمه کردم.

\_ اصلا همچین کاری نمیکنه ساحل. من و عرفان به طور مخفیانه وارد اون مهمونی میشیم. اگر از تلفن های من مشکوک چیزی بشن کارمون تمومه. پس لطفا خانومی کن و صبر کن. هر موقع از اون مهمونی کوفتی بیرون پیام خودم بهت خبر میدم. باشه؟

\_ اینجوری که من از نگرانی دق میکنم.



نگرانی رو میشد از نی به نی نگاهش تشخیص داد و استرس رو از لرزش بدنش. برام مهم نبود کجا هستم و چه کسایی دارن نگام می‌کن. مهم این بود که گل نازم رو بتونم آروم بکنم. سرم رو چسبوندم به سرش. انگشت شستم رو نوازش وار روی گونه‌اش کشیدم.

\_زبونت رو گاز بگیر دیوونه! بگو چیکار کنم که دیگه نگران نباشی؟

\_بغلم کن!

نیازی به حرف اضافه نبود. خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و بازو هام رو به دور شونه اش حلقه زدم. سرم رو به گردنش نزدیک تر کردم و عطر موهایش رو حریصانه به ریه کشیدم.

\_شرط رو که باختم. اما بدون نیست و نخواهد بود مسکنی مثل خرمایی موها.

سرش رو بیشتر به قفسه سینه‌ام فشرد و در حد نجوا گفت: مراقب خودت باش چون خود من به خود تو وصله! تو نباشی منی هم نیست!

دستم رو گذاشتم روی سرش و برای اولین بار این جمله رو کنار گوشش زمزمه کردم.

\_خیلی دوستت دارم! خیلی بیشتر از اونی که تو فکرش رو میکنی.

گرمای صدایش طنینی شد زیبا و رخنه کرد به تمام جون و دلم.

\_اولین باری که دیدمت فکرش رو هم نمی‌کردم روزی انقدر بهت وابسته بشم. به قدری که همزمان تو بغلت باشم اما همزمان هم دلم برات تنگ بشه. تو رو نه برای دوست داشتن بلکه برای نفس کشیدنم کنار خودم می‌خواهم.

چه ساده و آسون دل می‌برد این گل ناز من!

parham#

روی تخت عرفان دراز کشیده بودم. ریشه های بنفش رنگ چشمم رو اذیت می کرد.  
ساعد دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و چشم هام رو بستم.

\_ پرهام بلند شو وقت استراحت نیست.

صدای عرفان رو که شنیدم معترض تن صدام رو بردم و بالا و گفتم: اول این ریشه  
ها رو خاموش کن. چشمام داره از حدقه میزنه بیرون.

صدای خاموش شدن چراغ ها رو که شنیدم از روی تخت با شتاب بلند شدم.

\_ خب چی کاری باید انجام بدیم؟

عرفان انگشتش رو نشونه رفت کنج اتاق. صندلی پایه دار، پیشبند آرایشگاه، قیچی،  
اسپری آب و براش...

\_ من رو نمیشناسن اما تو... حتما باید یک تغییری تو چهرهات ایجاد بشه وگرنه لو  
میریم.

حرفش رو قبول داشتم پس سری تکون دادم.

\_ بشین روی صندلی میخوام موهات رو کوتاه کنم و البته یک گریم خیلی ریز روی  
صورتت.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: مگه بلدی؟

عرفان پارچه‌ی روی زمین پهن کرد و صندلی رو روبه‌روی آینه قدی قرار داد.

\_ آره اما دست و پا شکسته. بیا بشین روی صندلی.

شونه ای بالا انداختم و روی صندلی نشستم. دستی به موهام کشیدم و وداع شیرینی  
باهشون کردم. شرط پدر سوخته پرهام همیشه شیرینه.

\_ قیچی لازم نیست! برو ماشین ریش تراش بیار.

عرفان متعجب به سمتم برگشت و گفت: پرهام! میخوای کچل کنی؟

\_ آره.

\_ دیوونه شدی؟ میدونی چند ماهی طول میکشه تا موهات به حالت اولش برگرده؟  
\_ این کچل کردن من دو تا جنبه داره. یک؛ به قولم عمل میکنم. دوم؛ اینجوری دیگه  
به هیچ وجه شناخته نمیشم.

عرفان قیچی رو روی میز گذاشت و ماشین ریش تراش رو از داخل کشوی برداشت.  
\_ مطمئن؟

\_ آره دیگه. با شماره هشت موهام رو کوتاه کن.

عرفان " باشه " زیر لب زمزمه کرد و افتاد به جون موهای من. تمام لحظه های که  
موهام در حال کوتاه شدن بودن به یاد ساحل بودم. خنده های دلبرش. صحبت های  
قشنگش. عطر خوش موهاش. بوی خاص و رایحه ملایم ادکلنش همراه با نت ارکیده.  
ساحل همیشه زیباترین اتفاق زندگی من میمونه.

\_ پرهام. تموم شد!

سرم رو بالا گرفتم و محو چهره‌ی جدیدم شدم. تغییر زیاد کرده بودم. با موی نداشته  
چهره‌ام تپل تر دیده می‌شد. دستم رو روی سرم کشیدم و لبخندی روی لبم جون  
گرفت.

عرفان آرنجش رو محکم کوبید به شونه ام و گفت: داداش! نرمالی؟ چرا میخندی؟  
برس رو برداشتم و روی گردنم کشیدم.

\_ همینجوری.

یکی زد تو سرم و گفت: ببین یک جو قیافه داشتی همونم امشب به فنا دادی. دلم واسه  
ساحل میسوزه. طفلک میفهمه عشقش یک شبه از جذاب و جنتلمن به زشت بیریخت  
تبدیل شده. هی خدا!

خنده‌ی سر دادم و گفتم: شرط خودش بود.

خواستم از روی صندلی بلند بشم که دست عرفان مانع شد.

\_ بشین. تنها این کافی نیست. باید ته ریشت هم مرتب بشه.

\_ فقط همزمان چیزی رو که نمیتونستی پشت تلفن بگی رو الان بگو.

عرفان سری تکون داد و مشغول مرتب کردن چهره‌ی من شد.

\_ مهمونی شون رأس ساعت هفت شب شروع میشه و تا دوازده نیم ادامه داره. این مهمونی ممنوعه است نه به خاطر شئون‌ات اسلامی. اما کارایی اونجا اتفاق میافته که...

\_ میدونم عرفان. بهم بگو چجوری باید وارد اون جمع بشیم؟

عرفان همون طور که زیر چشم رو با براش گریم می‌کرد گفت: تو این مهمونی‌ها هرکسی اجازه‌ی ورود نداره. رمزی وجود داره که تنها گفتن اون اجازه‌ی ورود رو صادر میکنه.

\_ اون رمز چیه؟!

عرفان سکوتی کرد و گفت: رأس ساعت چهار صفر سین می‌چسبه به ف. بشین!

پوزخندی زد و پرسیدم: معنای خاصی داره؟

\_ آره! بی‌دلیل رمزی رو انتخاب نمیکنن. مربوط به اتفاقات امشبه.

متفکر نگاهی بهش انداختم و گفتم: و معنای اون رمز...؟

\_ این مهمونی بیشتر شبیه به یک پیروزی هست. امشب رأس ساعت دوازده شب شخصی به اسم سام با فرشاد وارد معامله میشه. یک معامله کلون!

نگرانی به دلم چنگ انداخت. عرفان تضمینی برای امنیت ما نداشت؟

\_ عرفان! اگر یک درصد کسی هویت ما رو بفهمه چی؟

دست از صورت من برداشت و قدم تند کرد سمت کم‌دش. چیزی رو از داخل کم‌د برداشت که متوجه نشدم چی هست. روی تخت نشست و مشتش رو آورد جلو.

\_ بی‌گدار به آب نمی‌زنیم پرهام! امنیت تضمین شده است!

مشتش رو باز کرد و دوتا شیء کوچیک رو نشون داد.

\_ یکیش شنود و یکی دیگه جی پی اس مخفی. اونجا همه چی در هم برهم هست. کسی توجهی به جزئیات نمیکنه.

اشاره زدم به محتویات مشتش و گفتم: توسط چه کسی اداره میشه؟

\_ هماهنگ شده توسط یکی از دوستانم. اگر این جی پی اس مکانی به جز خونه‌ی فرشاد نشون بده یا اگر این شنود صدای عجیبی رو ضبط کنه. دوستم وارد عمل میشه.

آهای زیر لب زمزمه کردم. رفتم تو فکر. اگر اتفاقی تو اون مهمونی بیوفته؟ اتفاقی مربوط به ساحل... من چجوری خودم رو کنترل کنم؟ چجوری؟ دستام رو قاب سرم رو گرفتم و پفی کشیدم.

\_ از الان دارم بهت تذکر میدم. هیچ عکس العملی نسبت به کارهای فرشاد نشون نمیدی. ممکنه کنارت بایسته، ممکنه باهت صحبت کنه و یا حتی برای ابراز علاقه به میهمانش بغلت کنه. پس سر یک عصبانیت چند دقیقه‌ی همه چیز رو خراب نکن. بزار امشب به اون چیزی که میخوایم برسیم.

parham #

فقط چندین دقیقه تا ساعت هفت شب باقی مونده بود. ساعت هفت شبی که قراره ابتدای اسارت باشه. اسارتی مهیج انتخاب شده توسط شخص خودمون. هوا سرد بود اما بدن من کمی از کوره آتیش نداشت. تنم داغ بود و انگار که تو چله تابستون به سر می‌بردم. این حرارت تند و تیز از کجاست؟ هیجان؟ ترس؟ یا نفرتی که تا عمق وجودم هم رخنه کرده بود؟ هرچی که بود نفسم حسابی تنگ شده بود. شیشه ماشین رو پایین دادم و با ولع دمی عمیق گرفتم. اکسیژن رو داخل ریه هام محبوس کردم و به یکباره نفسم رو آسوده رها کردم.

\_ حالت خوبه؟

صدای خش‌دار عرفان باعث شد نگاهم رو از خیابون شلوغ بگیرم.

\_ بزمن کنار؟

سرم رو بیشتر به تکیه‌گاه صندلی فشردم و پلک‌ها رو خوابوندم روی هم.

\_ نه یکم مضطربم که اونم عادیه! چقدر دیگه مونده تا برسیم؟ فقط چند دقیقه دیگه مونده تا هفت. خودت گفتی که...

عرفان بلافاصله بعد از ادای کلماتم سرعتش رو بیشتر کرد.

\_ این دور برگردون رو هم رد بشم...

عرفان بعد از چرخوندن فرمون بلافاصله ترمز رو گرفت و پشت بند اون صدای چندین بوق متعدد روی اعصابم خطی عمیق کشید.

چشمام رو باز کردم و با دیدن چندین ماشین چسبیده بهم اخمام توی هم رفت.

\_ هوی یابو! حیف ماشین زیر پات مرتیکه.

عرفان با شنیدن لحن راننده خواست از ماشین پیاده بشه که دستش رو سفت چسبیدم.

\_ عرفان! تقصیر تو بود. جار و جنجال راه ننداز.

ماشین‌ها همه متفرق شده بودن. عرفان هم ماشین رو دوباره استارت زد و به راه افتاد.

\_ تو از منم به هم ریخته تری! آروم باش پسر. همه چی رو برنامه است.

عرفان به صحت کلامم سری تکون داد و در آخر ماشین رو پشت سر ماشین‌های دیگه پارک کرد. مسیر خیابون و کوچه پس‌کوچه‌های اطراف پر شده بود از ماشین‌های لوکس و مدل بالا. عرفان تمام شیشه‌ها بالا داد و با خنده‌ی روی لب گفت: خوبه این ماشینو برداشتیم وگرنه بین این همه ماشین تناقض ضایعی بود. نیاز به لو رفتن نبود که این خودش مارو به خاص و عام معرفی می‌کرد.

پوزخندی زدم. عرفان دستش رو کش داد و درب داشبورد رو باز کرد. پاکت سیگاری بیرون کشید و داد به دستم.

\_ داشته باش و نهایت استفاده رو ازش ببر. سابقه داری داداش پس به صورت ماهرانه پوک بزن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چرا باید همچین کاری رو انجام بدم؟

\_ ما باید شبیه اونا باشیم. درست هم‌رنگ شون و این کشیدن سیگار میتونه یک پوئن مثبت برامون حساب بشه. من که عادت ندارم اما تو میتونی پرهام.

خنده‌ی سر دادم و دستش رو پس زدم.

\_ شاید باورت نشه اما یکی که برام ارزشش زیاده برام غدغنش کرده. عهد شکستن اونم عهدی که پاک و مقدس باش تو کار من نیست.

\_ پرهام خریت نکن. امشب با همه‌ی شبا فرق میکنه. پا پس بکش اما دوباره متعهد شو. میدونم اونی که ازش دم میزنی ساحله پس باید بهت بگم ما داریم برای ساحل کاری میکنیم. امشب شبی هست که قراره جدالی آروم اما پر از هیجان بین فرشاد فارابی و تو برگزار بشه. تو نیاز به تغییر داری. پرهام فهمیدی چی گفتم یا نه؟

برام سخت بود اما عرفان پر بیراه نمیگفت. دستی به صورتم کشیدم و مستاصل و درمونده لب زدم.

\_ جهنم و ضرر! امشب برای ساحلمه. هرکاری میکنم تا این قائله هر چه زودتر فیصله پیدا کنه. هرکاری.

عرفان لبخند رضایت مندی زد و پاکت سیگار رو به دستم داد.

\_ در ضمن یک نکته‌ی خیلی مهم و اساسی! خودمم باهت همراهم در این مورد. چیزی آوردن بلا استثناء بخور تاکید میکنم هر چیزی.

\_ مثلا...؟

\_ نپرس فقط گوش کن.

تمام عزمم جذب شده بود. پس جای بحث و بررسی دیگه‌ی نبود. از نگرانی و استرس رهایی پیدا کرده بودم. پس باید این دلنگرانی رو از عرفان هم دور میکردم.

\_\_ پیاده شو. چهار دقیقه‌ی دیگه مونده تا هفت.

تا خواست حرکتی انجام بده مچ دستش رو گرفتم. فشاری دادم و گفتم: عرفان!

\_\_ جانم داداش؟

\_\_ اوضاع قار اشمیشه میدونم! سخته دیدن و دم نزدن میدونم! همه اینارو میدونم شاید بیشتر از تو. من زخم خورده‌ی شمشیر های زهر آگینم. شاید دم نزنم اما از تو داغونم. اما... امشب شبه دیداره! آگه اون شیره ما گرگیم پسر!

عرفان مصمم از شنیدن صحبت هام پلکی روی هم خوابوند. با لحنی غیرو و پرهیاهو لب زد.

\_\_ رام نشدنی، بدون حرکات موزون و نمایشی برای جلب توجه. قدرتی پنهان شده از جنس مردانگی و شرافت.

دست مشت شده اش رو روبه‌رویم گرفت. من هم به تبعیت ازش دستم رو مشت کردم و کوبیدم به مشتش. هر دو خنده‌ی پر صدا سر دادیم و از ماشین پیاده شدیم. چندین قدم فاصله رو هم محو کردیم و رسیدیم به جلوی درب. چندین نفر بادیگارد کت و شلوار پوش به صف و استاده بودن و با چشماشون همه جا رو میپایدن. با دیدن من و عرفان و کج شدن راهمون سریع جلو مون رو گرفتن. عرفان که از همه چیز اطلاع داشت لبخندی زد و گفت: اسم رمز بدم قربان؟

مردک چهارشونه با جدیت تمام سری تکون داد که من و عرفان همزمان اسم رمز رو به زبون آوردیم.

بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد اجازه‌ی ورود من و عرفان رو داد.

parham#



درب اصلی که به رومون باز شد با حجم زیادی از مهمون مواجه شدیم. مرد و زن در سن های مختلف در حال صحبت کردن بودن. یک دور کل حیاط رو از نظر گذروندم. درخت های بزرگ اما برهنه دور تا دور دیوار ها رو به آغوش کشیده بودن. استخر بزرگی وسط حیاط وجود داشت که فواره های کوچک و بزرگش به فضای کلی حیاط زیبایی زیادی بخشیده بود. صندلی های چوبی با نظم به طور میز گرد چیده شده بودن و روی هر میز جام هایی خالی از شراب به چشم می خورد. نگاهم رو از بزرگی و شلوغی حیاط گرفتم و به خودم نهیب زدم.

\_چته پرهام؟ از همین الان داری بندو آب میدی؟ نگاهت رو خیره یا زوم کسی یا چیزی نکن. این یک هشداره!

همراه با عرفان روی صندلی های چوبی نشستیم. خودمون رو سرگرم صحبت های متفرقه کردیم که به یکباره صدای پچپچ ها قطع شد. درب اصلی محکم بسته شد و نگاه همه سوق داده شد سمت پله ها. فرشاد! کسی که همراه با غرور و تکبر از پله ها پایین می اومد. میونه راه مردی هم کنارش به راه افتاد. عرفان سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: اون مرده ترکه! زد و بند زیادی داره با فرشاد. تحقیق کردم درباره اش و فهمیدم خیلی آتیشا از گور همین بلند میشه. شخصی به نام آتایمان!

سری تکون دادم و دستم رو از فرط اعصابانیت مشت کردم. هر لحظه به ما نزدیک و نزدیک تر میشد و این هیجان منو بیشتر می کرد. بعد از چند دقیقه به قدم هاش سرعت بخشید و خودش رو رسوند به ما. اول با عرفان مشغول صحبت شد. بعد از اون به سمت من اومد. دستش رو به روی بازوم کشید و گفت: خوش اومدی پسر! شنیدم تو کار ارز و طلا خوب کار و بارت سکه شده. باریکلا و حاشا به پدرت که همچین پسری رو بزرگ کرده.

مثل اینکه منو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود و این اشتباه گرفته به نفع ما تموم میشد. من هم نخواستم ساکت بمونم پس لبخند مصلحتی روی لبم شکل گرفت.

\_فرشاد جان ما کجا و شما کجا؟ هنوز خیلی راه در پیش داریم تا برسیم به فارابی های بزرگ.

لبخندی زد. رو کرد به آتایمان و به زبان ترکی چند جمله‌ی باهش صحبت کرد. از نگاه‌های سنگین هردوشون متوجه شدم صحبت شون مربوط به منه. آتایمان ضربه‌ی به شونه ام زد و گفت: مرحبا! خوش گلدین.

فرشاد رو کرد به من و گفت: سلام و خوش آمدگویی کرد.

سری به نشانه تفهیم حرفش تکون دادم. فرشاد خواست از کنارم رد بشه اما مشکوک دوباره به سمت برگشت. چشمی ریز کرد و سر تا پای منو کاوید.

\_ تا حالا پسر جناب زاهدی رو از نزدیک ندیده بودم اما از نظرم خیلی آشنا می‌ای!

به جای گم کردن دست و پام کمر صاف کردم. قاطع و سلیم همراه با لبخندی سوک لبم گفتم: با بابا تو مهمونی‌های زیادی شرکت کردم. به احتمال زیاد داخل همون مهمونی‌ها منو دیدی ولی...

\_ احتمالا. حالا اصلا مهم نیست! خوش باش، امشب قراره این خونه منفجر بشه. شبی خاص و به یاد موندی برای همه‌ی مهمون‌ها.

بعد از رفتنش با غیظ تنم رو روی صندلی چوبی انداختم. زیر لب ناسزای حوله‌اش کردم و نگاه دوزخیم رو دوختم بهش. تیررس نگاهم مردی بود از تبار کینه و نفرت! پسری غرق شده در مردابی کثیف. جملات به ترتیب توی ذهنم تجسم میشدن و همین باعث شده بود رنگ نگاهم تغییر پیدا کنه. چشم هام فرشاد رو درست مثل گربه‌ی وحشی می‌کاوید. گربه‌ی وحشی که هر آن قصد داشت پنجه هاش رو فرو کنه تو شکم طعمه‌اش. چنگ بندازه به گلوش و خرخره اش رو بجوه!

با بلند شدن صدای دست و جیغ از افکارات پرتلاطم خودم دست کشیدم. دلیل این صدای شادی و پر شعف، فرشاد بود. فرشادی که روبه همه با صدای بلند و رسا میگفت: به قول دوست ترکمون همگی خوش گلدین! مهمونی به این بزرگی به مناسبت اتفاقی فرخنده نیاز به رقص و پایکوبی نداره؟

همه‌ی دخترهای حاذق در مهمونی "بله" گفتن. فرشاد هم رو کرد به پسری که پشت سیستم‌های کامپیوتری و ضبط‌های بزرگ نشسته بود.

\_پس کاوه جان پلی کن.

صدای بلند و کرکننده دیسکو مغزم رو تکون میداد. عرفان ضربه‌ی به پام زد و به آرومی گفت: اینجا شلوغی یعنی خود هدف! از شلوغی الان استفاده کنیم، نظرت؟ بدون حرف پس و پیش از روی صندلی بلند شدم. عرفان هم پشت سرم به راه افتاد. فرشاد چند قدمی باهامون فاصله داشت اما خب صدای صحبتش به گوشمون می‌رسید.

\_مردی که کنارش میبینی همون سامه!

آهای زیر لب تکرار کردم و دقیق متمرکز شدم روشن. فرشاد با اعصابانیت جام شراب رو به دست سام داد و گفت: میدونی من کی دلم به پای خودم سوخت؟ همون موقعی که به اون فریدون عوضی بها دادم. کثافت بی شرف رفت منو لو داد به سامیار.

عرفان تا خواست صحبتی بکنه دستم رو به‌معنای سکوت بالا آوردم.

فرشاد اینبار ارتعاش صداش رو بالاتر برد و گفت: فریدون نطق اضافه می‌کنه که می‌گه دهندش رو با یک عکس بستم اما نه سامیار پخمه نیست می‌فهمه و دست از سر من بر نمیداره. زنده نمیزارمش! بدون شک یک روزی خودم خونش رو میریزم.

بعد از اتمام صحبت هاش آروم زیر لب تکرار کردم: فریدون فارابی! عموش!

parham#

عرفان که از فریدون هیچ‌چیز نمی‌دونست متحیر بازوی من رو کشید به سمت خودش و مجبورم کرد که روی صندلی بشینم. کسی کنارمون نبود پس میتونستیم با خیال آسوده صحبت مون رو بکنیم.

\_توضیح بده!

هر اطلاعاتی رو که از سامیار گرفته بودم رو برای عرفان تعریف کردم. عرفان با دقت به جزئی‌ترین کلماتم هم گوش می‌داد. بعد از اینکه صحبتتم تموم شد عرفان

متفکرانه پلکی روی هم خوابوند و گفت: فریدون بی قصد و قرص همچین کاری نکرده. یا از چیز تازه‌ی خبر داشته یا اینکه... به فکر منفعت خودشه! در غیر این صورت امکان نداره فریدون فرشاد رو لو داده باشه.

— منفعت؟

— تنها چیزی که میتونه آدم هارو خرید و فروش کنه پوله و منفعت هر آدمی برمیگرده به دارایی هاش. این خاندان از بن و ریشه به یک عنوان وابسته‌اند! اونم پوله. ما از این خصلت منفعت طلبی فریدون به راحتی میتونیم بهترین استفاده ها رو ببریم. فقط کافیه یکم سر کیسه رو شل کنیم و باهش را بیایم. منتها با کمی ترس.

عرفان مثل من نبود من فقط به فکر گیر انداختن فرشاد بودم اونم به هر حالتی اما عرفان نه. اون مو رو از ماست میکشید بیرون و دنبال راه حل های بی دغدغه و آسون بود. شرایط فعلی صحبت کردن مدام رو غدغن کرده بود پس تنها با گفتن همین جمله بحث رو موکول کردم به روز دیگه‌ی.

— فعلا اوضاع قار اشمیشه! بزار برای بعدا.

عرفان به معنای تفهیم کلامم سری تکون داد و خودش رو راحت روی صندلی رها کرد. استایل عرفان توی این مهمونی از همه متفاوت بود. همگی کت و شلوار پوش یا لباس های رسمی به تن کرده بودن اما عرفان مثل همیشه شلوار اسلش مشکی به پا داشت با چکمه های همرنگ. بالا تنش تلفیقی از هودی بود با کاپشن مشکی رنگ. به طوری که از اون هودی فقط یک کلاه معلوم بود. کیف کمری به گردن انداخته بود که اون هم سیاه رنگ بود.

عرفان که متوجه نگاه خیره‌ی من شد جست زد به سمتم. دستش رو گذاشت زیر چونه و با خنده گفت: فاز رقابتی برادر؟

از شنیدن حرفش تعجب کردم. ابرویی بالا انداختم و گفتم: چی میگی؟

— سه ساعته داری منو آنالیز میکنی اونم چه جور با دقت تمام. پشیمونی کچل کردی؟  
با خنده رو برگردوندم و گفتم: برو! بچه پرو.

صدای خنده‌ی عرفان بین حلزونی گوشم پیچید. نگاهم رو یک دور بین جمعیت چرخوندم. صدای ظبط چند دقیقه‌ی میشد که قطع شده بود. همه مشغول صحبت بودن و حیاط در سکوتی نسبی فرو رفته بود.

\_اونجا رو!

عرفان بود که نقطه‌ی رو با انگشت اشاره‌اش نشونم میداد. با دیدن صحنه‌ی روبروم گفتم: اونجا چه خبره؟

چندین تا دختر دور فرشاد و آتایمان رو گرفته بودن و مشغول خنده و شوخی بودن. با لوندی تنی تکون میدادن و هرازگاهی تنه‌ی به بازوی فرشاد میزدن.

\_اینهمون هایی هستن که فکر میکنن اون ور آب خبرایی است اما امان از توری که برایشون پهن کردن. دخترایی که برای رسیدن به هدفشون عواقبش رو در نظر نمیگیرن. همینم میشه که رویای آینده‌ی برایشون به واقعیتی سیاه تبدیل میشه.

متاسف سری تکون دادم و گفتم: رابط شون کیه؟

\_آتایمان! صاحب یک برند لباس تو ترکیه است. فرشاد شغل آتایمان رو تضمینی میکنه برای دخترها ولی نمیدونن که...

\_نیاز به گفتن نیست. همه چیز معلومه. محدودیت های که وجود داره از دخترهای این مملکت حماقتی بی بدیل ساخته.

فرشاد از دخترها جدا شد و روی سکوی واستاد. با صدای بلند گفت: ساعت از ده شب گذشته و فقط دو ساعت به لحظه‌ی موعود مونده. حالا که همه اهل عشق و حال هستی پس فضا رو کمی معنوی میکنیم.

صدای خنده‌ی همه بلند شد و فرشاد ادامه داد.

\_براتون اصلش رو سفارش دادم. درسته زهرماره اما خب برای حرفه‌ای ها پوچ حساب میشه. تلخیش رو که فاکتور بگیرم جنسش درجه یکه. بعد از خوردن یک پیک میرید به آسمون ها. تا ثانیه‌ای دیگه تمام چراغ ها خاموش میشه و فقط چند

ریسه روشن میمونه. آهنگ پلی میشه اونم جوری که زمین از شدتش بلرزه. بزنین و برقصین که این مهمونی کم از هیچی نداره. بدون شک همگی رو اون بالا بالا ها ملاقات خواهم کرد.

\_انگار خبراییه!

\_منظور؟

عرفان کلاهش رو جلوتر کشید و گفت: این حرکتش عجیبه! تا الان هیچ خبری نبود اما حالا. یک حسی بهم میگه میخواد همه رو سرگرم کنه و بره پی کار خودش. یک زد و بند یا درمیون گذاشتن حرف های مهم و رمزی.

طرح لبخندی روی لبم جون گرفت.

\_هرکسی رو بتونه سرگرم کنه ما رو نه!

عرفان به تصدیق حرفم چشمکی زد.

\_از قرار معلوم این خونه هزارتا در ورود و خروج و اتاق خواب داره پس شتر با بارش گم میشه چه برسه به ما که میخوایم قایمکی تو تاریکی دنبالش کنیم.

\_پس باید چه کاری انجام بدیم؟

دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت: چند لحظه صبر کن.

"باشه" زیر لب زمزمه کردم و منتظر شدم. طاقتم طاق شده بود. هر وقت که صورت خندون فرشاد رو میدیدم یاد گریه های ساحل می افتادم و جیگرم آتیش می گرفت. این برام سخت و طاقت فرسا بود. جوری که گاها کنترلش از دسترسم خارج میشد.

عرفان از داخل جیب کاپشنش چیزی در آورد و بلافاصله گذاشت تو مشتم.

\_به یک بهانه ی برو پیشش و این جی پی اس رو وصل کن به درز لباسش. این جی پی اس ها حالت چسبون داره و به پرزهای لباس می چسبه.

\_اگر فهمید...

عرفان رشته کلام رو برید و گفت: نمی‌فهمه! تا موقعی اون بخواد کلمه‌ی حرف بزنه تو کارت رو انجام دادی. کافیه دستت رو بزاری روی شونه اش و جی پی اس رو به یقه‌ی پیرهنش بچسبونی.

\_ بعد از اون چه اتفاقی میافته؟

عرفان بدون درنگ همراه با هیجانی که تو صدایش موج میزد لب زد.

\_ این جی پی اس توسط گوشی من تحت کنترله. بعد از اتمام کار صبر میکنیم چند دقیقه‌ی بگذره و جی پی اس مکان مشخصی رو نشون بده اون موقع مطمئن میشم که فرشاد یک جایی از این خونه ثابت نشسته. با توجه به مکانی که جی پی اس برامون معلوم میکنه راه فرعی رو پیدا می‌کنیم و میزنیم به دل هیجان.

پلکی خوابوندم و مغزم رو به کار انداختم تا سوژه‌ای برای فرشاد پیدا کنم. بعد از چند دقیقه عرفان تنه‌ی به بازوم زد و گفت: برو تا کار از کار نگذشته. مهم نیست میخوای درباره‌ی چی حرف بزنی فقط سعی کن ضایع و مشکوک نباشه.

لبه‌ی کتم رو به انگشت گرفتم و قدم تند کردم سمت فرشاد.

parham#

چند قدم فاصله رو هم محو کردم و رسیدم به فرشاد. به محض دیدنم لبخند پت و پهنی زد و گفت: چرا کم‌فعالیتی پسر؟ یک رقصی، تانگوی حالا مهم هم نیست چه کسی پارتنرت باشه مهم اینه که از همون لحظه‌ها استفاده کنی.

بعد از اون ضربه‌ی محکمی به شونه ام زد و ادامه داد.

\_ اگر مثل بابات تنوع طلب باشی که یک دختر برات کفایت نمیکنه! میدونی که بابات زیادی تو عشق و حال غرق میشه. تقصیر خودشم نیست ها مقصر این اکسیر جادویی منه. امشب تو هم تست کن مطمئن باش پشیمون نمیشی.

بعد از تموم شدن جمله‌اش قهقهه بلندی سر داد.

چه با آب و تاب هم تعریف می‌کرد. وقتی می‌خندید میخواستم دهنش رو بگیرم از هفتاد جا سرویس کنم اما چه حیف که دستم از پشت بسته بود.

دستش رو از روی شونه ام برداشت و چند وجبی ازم فاصله گرفت. حالا وقت عملی کردن نقشه بود. مشتم رو باز کردم و جی پی اسی رو که اندازه‌ی بند انگشت بود رو بین دو انگشت میانی قرار دادم.

\_فرشاد جان!

با شنیدن صدایش قدم دیگه‌ی برداشت. به سمتم چرخید و گفت: مشکلی به وجود اومده پسر؟

لبخندی زدم و خودم رو بهش رسوندم. دستم رو گذاشتم روی شونه اش.

\_نه! فقط...

\_فقط چی؟

انگشت هام رو آرام آرام به سمت یقه‌ی پیرهنش سوق دادم. جی پی اس رو روی یک انگشت ثابت نگه داشتم و انگشتم رو بردم زیر درز پیرهنش و در آخر با یک فشار ریز چسبوندنش. از اینکه تونستم کارم رو درست و حسابی انجام بدم لبخند رضایتی روی لبم شکل گرفت.

\_نگفتی؟ فقط چی...؟

بهونه! با فکری که به ذهنم خطور کرد گفتم دروغی رو که هم مضحک بود و هم خنده‌دار.

\_بابام خیلی بهم اصرار می‌کرد که بیا با فرشاد صحبت کن شاید کارتون گرفت اما خب من هی ممانعت می‌کردم ولی امشب وقتی دیدمت فهمیدم چقدر خبره هستی. چقدر میتونی با رانت و رشوه آدمارو بخری اونم کی؟ کسایی رو که بزرگتر از تو نتونستن این کارو انجام بدن. تو انگار دست به زیر میزی دادنت با بقیه فرق میکنه. همین طور نیست فرشاد فارابی؟



لحتم آمیخته بود به طعنه و نفرت اما فرشاد نمیتونست این لحن رو تشخیص بده چرا که اون از ماهیت من خبر نداشت. نمی‌دونست کسی که داره ازش تعریف و تمجید میکنه پرهام برومندی هست که روزی بهش میگفت دیلاق. فرشاد با نیشی باز شده گفت: خجالت مون نده پسر. کاری نداره فقط باید باهشون راه بیای و رقم های بالا بالا پیشنهاد بدی وگرنه کلاهدت پس معرکه است.

تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم و دستم رو از روی شونه اش برداشتم. فرشاد نگاهی به ساعتش انداخت و با صدای بلند گفت: از الان تا خود دوازده شب. کاوه! همونی که باید پلی کن.

به محض تموم شدن جمله اش همه ی چراغ ها خاموش شد و ریشه های زرد رنگ جاشون رو گرفت. آهنگی که پخش می‌شد ریتم تند داشت و همین باعث می‌شد که همه به تکاپویی بیافتن.

اینجا همه غلام حلقه به گوش فرشاد بودن. درست مثل یک برده تمام عیار. فرشاد امر می‌کرد و بقیه اطاعت. اطاعتی که گاها از سر اجبار بود.

فعلا!

صدای فرشاد به خاطر ریتم و ملودی آهنگ گنگ و نامفهوم به گوشیم رسید اما تا به خودم اومدم دیدم فلنگو بسته و رفته. نبود فرشاد درست مثل یک زنگ خطر منو به ترس و وا همه و ا داشت پس وقت رو تلف نکردم. نور ریشه ها به قدری ضعیف بود که جلوی پاهام هم دیده نمیشد اما روشن کردن چراغ قوه هم کار درستی نبود. خودم رو به هر زحمتی که بود رسوندم به عرفان. روی صندلی که نشستم متوجهی حضورم شد. مضطرب نگاهم کرد و گفت: چیشد پرهام؟ درست چسبوندی؟ نفهمید؟

بچه شدی؟ دیگه اونقدرام کار سختی نبود، همه چی حله. گوشیت رو چک کن.

عرفان بدون معطلی گوشی رو از داخل جیبش بیرون کشید و با دقت زل زد به صفحه ی گوشی.

چیشد؟ جی پی اس کار میکنه؟

\_ آره. فقط باید چند لحظه صبر کنیم.

طاقت نداشتیم. این مهمونی هر لحظه بدتر میشد و انرژی های منفی زیادی منتقل می‌کرد. اخمی کردم و گفتم: مگه دیونه ایم؟ هر چی سریعتر، بهتر! اگر همه چیز رو به راهه بلند شو بریم.

\_ نه همیشه. باید فرشاد یک جا ثابت بشینه وگرنه اگر پشت سرش راه بیوفتیم میفهمه. مشتت میز کوبیدم که جام های شراب تکونی خوردن.

\_ عرفان نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ فرشاد تا الان نصف راه رو رفته پس قدم به قدمش نیستیم که بخواد بفهمه.

\_ به هر حال من...

رشته کلامش رو از بن بریدم و با غیظ جست زدم سمتش.

\_ مگه خودت نگفتی هر چیزی آوردن باید بلااستثناء بخوریم؟ اگر همین الان اومدن جام های شراب رو پر کردن و مجبور شدیم بخوریم باید چیکار کنیم؟ میخوای مست و پاتیل بریم اونجا که گند بزنینم؟

عرفان بعد از کمی مکث کردن با شتاب از روی صندلی بلند شد و گفت: فقط سریع بجنب.

بدون حرف پس و پیش از روی صندلی بلند شدم و کنار عرفان واستادم. عجیب بود که تو اون مهمونی انقدر همه چیز دست کم گرفته می‌شد. عرفان مچ دستم رو گرفت و منو کشون کشون برد پشت ساختمون. پشت دیواری قایم شدیم که عرفان انگشت اشاره اش رو نشونه رفت انتهای حیاط.

parham #

عرفان خودش رو بهم نزدیک کرد و آرام کنار گوشم لب زد.

\_جی پی اس انتهای این راه رو نشون میده. به احتمال خیلی زیاد داخل انباری یا اتاقی نشستن.

نگاهم رو از کف زمین گرفتم و رسیدم به اون منطقه‌ی که عرفان نشون میداد. راه باریکی بود که درخت های بزرگ و سربه فلک کشیده دیوارهای کوتاهش رو به آغوش گرفته بودن. تاریک بود و همین خوفش رو بیشتر می‌کرد.

\_عرفان زیادی تاریک نیست؟ من جلو پام رو به زور میبینم! چراغ قوه...

\_نه اصلا! حرفشم نزن. نور مستقیم اونم همچین جایی؟ بلافاصله بعد از روشن شدن همه میریزن روی سرمون و لو میریم.

\_خب چیکار کنیم؟

\_هیچی! مجبوریم قدم قدم بریم و برسیم. طول میشکه اما به امنیتش میارزه.

سری به نشونه‌ی تفهیم حرفش تکون دادم و پشت سر عرفان خرامان خرامان به راه افتادم. تقریبا به نصف راه رسیده بودیم که صدای پارس سگی مانع ادامه‌ی راهمون شد.

\_پرهام سگ نگهبان!

ضربه‌ی محکمی به پیشونیم زدم و گفتم: لعنتی! فکر اینجاش رو نکرده بودم.

صدای پارسش هر لحظه بیشتر می‌شد و مارو بیشتر میذاشت لا منگنه.

\_پرهام این بازه؟ تاریکه دیده نمیشه!

سرم رو به جلو بردم و با صدای آروم گفتم: اگر باز بود که الان تیکه بزرگه گوشمون می‌بود. شب مهمونی که نمیان سگ رو باز بزارن، قلاده داره!

بدن عرفان رو پس زدم و اینبار من به جلو حرکت کردم. صدای قدم هام رو که شنید خرناسی کشید و شروع کرد به پارس کردن.

\_پرهام این اگه همینجوری ادامه بده همه میریزن رو سرمون و...

انگشت اشاره‌ام رو گذاشتم روی تیغه بینیم و در حد نجوا لب زدم.

ساکت! اینجوری که تو داری صحبت میکنی...

با شنیدن صدای باز شدن در ترسیده به انتهای حیاط نگاه کردم. سایه‌ی مردی تنومند روی زمین افتاده بود.

لو رفتیم؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و مچ دست عرفان رو گرفتم. کشوندمش پشت دیوار.

هیچی نگو!

دوتامون از فرط ترس و نگرانی نفس نفس میزدیم. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر ری اکشنی از سمت اون مرد شدم. بعد از گذشت چند ثانیه حالا دقیقاً چند قدمی ما قرار داشت. نفس تو سینه‌ام حبس شد. اگر بفهمن؟ عرفان به معنای واقعی کلمه ترسیده بود. با تاسف پلکی خوابوند و سرش رو پایین انداخت.

اون مرد چند باری کل حیاط پشتی رو زیر نظر گرفت. هاله نور چراغ قوه‌اش رو میتونستم به وضوح ببینم. خودم رو بیشتر به دیوار چسبوندم تا زاویه‌ی قرارگیری چراغ قوه من رو هدف نگیره.

آقا چیزی نبود! این سگه جدیداً خیلی حساس شده.

نفس حبس شده‌ام رو آسوده خاطر رها کردم. از شنیدن جمله‌ی خبری اون مرد پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: (سگ بدبخت روی وضعیت نرمالیه اون شما هستین که تو لجنزار خودتون غرق شدید و نمی‌دونید اطراف تون چه خبره!)

رفت؟

آروم سری تکون دادم. از پناهگاه ناامن خودمون بیرون اومدیم. سگه به محض دیدن مون دوباره شروع کرد به پارس کردن. عرفان عصبی گفت: این چرا دهنش رو نمی‌بسته؟

چون داره وظیفه‌ی نگاهبانی خودش رو انجام میده.

مثل اینکه فرشاد هم از دست صداس به ستوه اومه بود. تن صدای خش‌دار خودش رو بالا برد و داد زد.

\_ زیکو خفه شو!

از غفلت سگ سواستفاده کردیم و بدو بدو خودمون رو رسوندیم به انتهای باغ. دستم رو به دیوار کشیدم و از عرفان پرسیدم: جی پی اس چک کن ببین دقیقا کجا نشستن؟

\_ دقیقا تو همین نقطه هستن اما...

عرفان با دیدن چیز مشکوکی قدمی به جلو برداشت.

\_ عرفان!

\_ اون زیر زمین!

رد انگشتش رو گرفتم و رسیدم به درب زنگ زده‌ی زیر زمین. دستم رو گذاشتم پشت عرفان و مجبورش کردم تا همراه من خم بشه.

\_ مجبوریم همینجوری دولا بریم.

من پیشقدم شدم و آروم درب رو باز کردم. بوی نم دیوارها و هوای خفه‌ی زیرزمین واقع آزار دهنده بود. چند پله‌ی اولیه رو پایین رفتیم و رسیدم به دوتا در و ورودی مجزا. صدای صحبت‌های فرشاد از اتاق کناری به وضوح شنیده می‌شد. عرفان کنار گوشم زمزمه کرد.

\_ باید یک جا پنهون بشیم وگرنه هر لحظه ممکنه...

نذاشتم حرفش رو کامل بکنه. در اتاق کوچیکه رو باز کردم و واردش شدم. اتاق کوچیکی بود که پنجره‌ی مشترکی با اتاق کناری داشت. از دیدن پنجره لبخند رضایت مندی زدم و اشاره زدم تا عرفان هم داخل بشه.

عرفان با دیدن پنجره اتاق جستی زد و کنار من و استاد اما بلافاصله لبخند روی لبش ماسید.

\_نباید زیاد اینجا بمونیم، خطرناکه! درضمن؛ این نگاه کردن مدام میتونه برامون خیلی گرون تموم بشه چون آدم خیلی زود سنگینی نگاه بقیه رو متوجه میشه.  
\_میدونم.

تنها چشم چپم رو کنار میله های پنجره گذاشتم و به اتاق روبهروی با دقت نگاه کردم. فرشاد همراه با آتایمان و سام میز گردی تشکیل داده بودن. سام رو به فرشاد گفت: فرشاد داری پا میزاری رو دم شیر! میدونی اگر این دخترا رو لب مرز بگیرین و یک نفرشون تو رو لو بده تمام دار و ندارت یک شبه پوچ میشه؟

parham #

فرشاد نوچی کرد و گفت: نه! منو چه جور معامله‌گری شناختی سام؟ یکی که بدون گذار به آب میزنه؟ یا آتو میده دست این و اون؟ من همه چیز رو روی برنامه انجام میدم. دخترا هم کارشون لنگ منه، میدونن اگر چیزی بگن نفس خودشون و خانواده شون هرجایی این دنیا که باشن سر یک ساعت گرفته میشه.

سام خنده‌ی سر داد و با طعنه گفت: این خصلت تو روی همه‌ی عالم که صدق کنه روی یکی هیچ اثری نداره. میدونی که می رو می‌گم؟

فرشاد دستی به موهای افشونش کشید و متعجب پرسید: اونوقت کی؟

\_پرهام! بسه داری خیلی زیاده‌روی میکنی. بشین الان متوجه میشن.

برای اینکه بتونم صدای سام و کامل بشنوم باید اطرافم سکوت مطلق می‌بود پس برای همین جلوی دهن عرفان رو گرفتم. سام با تکبر خاصی پا روی پا انداخت و گفت: سرکار خانم ساحل سپهری!

با شنیدن اسمش صورتم رنگ باخت. آب دهنم رو با استرس و تنش تمام قورت دادم و منتظر شدم حرفش رو کامل کنه.

\_ خیلی وقته که دنبالش می‌خواهی و می‌خواهی حسابی از خجالتش در بیای ولی کی فرشاد؟ چهار ماه شد پسر ولی تو هنوز که هنوزه هیچ غلطی نکردی. تا تنور داغ بود باید می‌چسبوندی وگرنه سرد بشه مزه اولش رو هیچوقت نداره.

باز هم صبر کردم. حالا فرشاد شنونده‌ی انتقاد های سام شده بود و همین باعث می‌شد که عصبی بشه. خنده‌ی مصلحتی روی لبش جون گرفت.

\_ ساحل چه بخواد چه نخواد سرنوشتش توسط شخص من رقم می‌خوره. من می‌خواستم ذره ذره شیریه وجودش رو بگیرم، جوری که هزار بار آرزوی مرگ بکنه. و همین جورم شد. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه این فریدون عوضی رفت منو به سامیار فروخت. فریدون از همون اول منو برادرزاده خودش نمی‌دونست، همیشه تنگ اسم حروم زاده چسبوند. سه سال پیش با اینکه اونم تو کار بابام شریک بود افتاد زندان. بعد هم ادعا کرد من بیگناه افتادم زندان و تو آخر تاوان بی گناهی منو میدی. به گمونم تاوانی که ازش دم می‌زده همین اتفاق بوده.

سام خنده‌ی کرد که فرشاد پس بندش گفت: اما نگران آینده نباش. اون دختر لجباز در آخر جوری ترتیبش و میدم که نفهمه از کجا خورده. اون پسره اسمش...

مرد کت و شلوار پوش هیکلی به صدای خش‌دار گفت: پرهام برومند.

فرشاد ادامه داد.

\_ آره همون پرهام برومند. دیلاق میرزا قاجار!

همگی شون زدن زیر خنده. عصبی دستم رو مشت کردم انقدر فشردم که رگهای دستم به درد اومد.

\_ پسره زیادی دم پرش می‌گرده از قراری یک خبرایی هم بین شون هست ولی مشکلی نیست. دوتاشون مهره‌ی سوختن. برنامه های قشنگی برایشون طراحی کردم. درسته لو رفتنم پیش سامیار دستم رو از پشت بست اما من پا پس نمی‌کشم. بزرگترین نقطه ضعف سامیار رو به بازی می‌گیرم و تا آخرش میرم.

سام متفکرانه به فرشاد نگاه کرد و گفت: و اون نقطه ضعف؟

شرف و آبروی ساحل!

عرفان متوجهی حال خرابم شد. دستم رو گرفت و کشوندم روی زمین. سرم رو تکیه دادم به دیوار و درمونده لب زدم.

عرفان!

عرفان دستش رو به بازوم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد.

پرهام آروم باش. خرابی این بازی شاید به مو برسه اما هیچ وقت پاره نمیشه.

خواستم حرفی بزنم که صدای غریبه‌ای توجه هردومون رو جلب کرد. این صدا نه برای سام بود و نه برای فرشاد! این صدا مال اتایمان بود. اتایمان ترکی که بلد نبود فارسی صحبت کنه اما حالا دور از چشم بقیه مثل بلبل فارسی صحبت می‌کرد. من و عرفان هردو از پنجره بهشون نگاهی انداختیم. اتایمان خنده‌ی کرد و گفت: چهار کلمه ترکی به زور به این مخ معیوبم فهموندم بعد شما می‌گین بیا اونجا ترکی صحبت کن؟ من اگه بیل زن بودم باغچه‌ی خودم رو بیل می‌زدم. منو جای اتایمان بزرگ، صاحب برند لباس کردین که چی بشه؟

فرشاد از روی صندلی بلند شد و روبه اتایمان گفت: یک تضمینی برای دخترا باید می‌داشتیم یا نه؟ پخمه با ببوگلابی که نیستن، می‌فهمیدن. ولی خودمونیم نقشت رو خوب بازی کردی.

سام که از مکالمه‌ی کسالت‌بار فرشاد و اتایمان خسته شده بود از فرشاد پرسید.

فرشاد من اصل جنس می‌خوام! نبینم برام...

فرشاد دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و گفت: امشب برات نمونه آوردم که!

اگر همه‌شون همینجوری باشن که ایولا داره.

فرشاد لبخند خبیثی سوک لبش نشست و گفت: نگران نباش. به رئیس و رؤسا بگو فارابی جنس بد برات در نظر نمی‌گیره. این دخترا هرکسی رو نتونن راضی نگه دارن شیخ‌های عرب رو میتونن. میدونی که شیخ‌های عرب تشنه‌ی دخترای...



تلفنش زنگ خورد. مشغول صحبت کردن که شد با دقت به چهره‌ی هم‌شون نگاه کردم. از نی به نی چشم هاشون خبائت شره می‌کرد. از اینکه میدیدم از حماقت هاشون کمال استفاده رو میبرن واقعا عصبی شده بودم. طبق عادت همیشگیم خود زنیم رو شروع شد. دندون هام رو روی هم ساییدم. عرفان صدای دندون قروچه منو که شنید چنگی به بازوم زد.

\_ چته پرهام؟

جوابش رو ندادم. مشتم رو محکم کوبیدم به سرم و زیر لب با استیصال زمزمه کردم.

\_ حماقت... حماقت... حماقت!

این کلمه رو سه بار پشت سرهم تکرار کردم و هربار برای حماقت بعضیا متأسف شدم.

# parham

خیالی که مسیر زندگی رو نورانی نشون میده اما وقتی به واقعیت تبدیل میشه اونوقت معلوم میشه کجای زندگی هستی و چند چند به کیش و مات سرنوشت باختی. ترکیب خیال و حماقت جزئی از خطرناک‌ترین عملکردهای زندگیه!

عرفان جلوی دهنم رو محکم گرفت. به تقلا کردن افتادم تا دستش رو از روی دهنم برداره اما بی‌فایده بود. عرفان اخمی کرد و گفت: چته پرهام؟ میخوای امشب دوتامون رو به فنا بدی؟

دستش رو از روی دهنم پس زدم و با استیصال لب زدم.

\_ عرفان دلم براشون میسوزه. وقتی میبینم اینجوری براشون نقشه می‌کشن دلم از هفتاد جا شکسته میشه.

\_ ظلم و ستم هم حدی داره پرهام! یک روزی به وقتش جوری تاوان میدن که جبران بشه همه‌ی کثافت کاری هاشون.

دستی به صورتم کشیدم و خواستم دوباره از پنجره نگاهشون کنم که عرفان با جدیت تمام گفت: پرهام حالت خوب نیست، تو زودتر برو، منم تا چند دقیقه‌ی دیگه میام. الانه که اینام از لونه لجنزار خوشون بیرون بیان.

موافقتش بودم. حالم اصلا خوب نبود. این فضا حس منفی بهم منتقل می‌کرد و باعث می‌شد اعصابم خورد بشه اما باید ببینم پشت خط کی بود که فرشاد رو انقدر عصبی کرده بود.

\_ چند دقیقه‌ی دیگه میرم.

بعد از گذشت چند لحظه فرشاد تماس رو قطع کرد و روبه مردک هیگلی گفت: این دختره داره بدمدله میره روی اعصابم. فکر نمی‌کردم انقدر سلیطه باشه!

\_ آقا تقصیر خودتونه. وقتی به یکی انقدر رو میدید همین میشه دیگه. داره سنگ میندازه جلوی پاتون. حالا میخواین باهش چیکار کنین؟

فرشاد شونه بالا انداخت و گفت: دختره اهل معامله است می‌سپاریمش به سام. میتونه به اندازه‌ی کافی دهنش رو ببندد. همه جوره بگو ترتیبش رو بده اونقدر که دیگه نتونه زر زر کنه!

سام متعجب از صحبت های فرشاد چشمی گرد کرد و گفت: جانم؟ چی می‌شنوم؟ من کی رو باید مورد عنایت خودم قرار بدم؟

فرشاد تلفنش رو با غیض پرت کرد روی مبل کهنه و قدیمی و گفت: یک دختر عوضی و دندون گرد. یک جوری دهنش رو ببند که دیگه نتونه واسه من تعیین تکلیف کنه!

سام به تبعیت از فرشاد چشمی زد.

\_ حله! آدرس بده همراه با مشخصات کامل. از همین الان برای وجودش دعا کنید.

دوباره همه‌شون زدن زیر خنده. شک و تردید یهو تمام وجودم رو در بر گرفت. اون دختر ساحل که نمیتونه باشه؟ با خودم کلنجار میرفتم که اون مرد کت و شلواری جوابم رو با صحبتش داد.

\_ آقا همه‌ی بدبختی های ما از گور همون ساحل بلند میشه! دختره خودش رو مظلوم و آروم نشون میده ولی یک موذی هست که نگو. الانم که خیالش راحت‌ه چون پشتش گرمه به داداشش و اون دیلاق!

عرفان لگد به رون پام زد که از فرط درد به خودم پیچیدم.

\_ یا همین الان گم میشی از جلو چشمم یا خودم پرتت میکنم! چشمات شده کاسه‌ی خون. برو منم تا چند دقیقه‌ی دیگه میام.

حوصله‌ی بحث و جدل با عرفان رو نداشتم. از روی زمین بلند شدم و خواستم قدمی بردارم که لبه‌ی کتم رو گرفت.

\_ رفتی بیرون حتما لباسات رو تمیز کنی. گرد و خاک نشسته، ضایع است.  
\_ باشه.

درب اتاق رو باز کردم تا خواستم قدمی بردارم پام توی گودال کوچیکی فرو رفت و باعث شد تعادلم بهم بخوره و محکم بخورم به درب. صدای برخورد بدنم با در آهنی سکوت حاکم رو شکست. لعنتی الان میفهمن.

\_ پرهام برو!

خواستم ممانعت کنم اما با شنیدن صدای فرشاد متوجه شدم اوضاع بدجور قاراشمیشه.  
\_ اونجا چه خبره؟

عرفان نگران و مضطرب گفت: پرهام برو. جان ساحل برو، من خودمو بهت می‌رسونم.

به حرفش گوش دادم و لنگ لنگان از پله ها بالا رفتم. از زیرزمین بیرون زدم و با دو خودم رو رسوندم به حیاط اصلی. صدای پارس سگ یا تاریکی رو نادیده گرفتم

و فقط دویدم. قبل از اینکه برسم به مهمون ها گرد و خاک نشسته روی کتم رو ربودم و نفس نفس زنان روی صندلی نشستم. مچ پام به شدت درد میکرد. مچ پام رو کمی ماساژ دادم تا از دردش کاسته بشه.

\_جناب جام تون رو لطفا بالا بیارید.

ناچار جام رو بالا آوردم. مرد جوون جام رو لبالب از شراب کرد و گفت: نوش جان!

ممنونی زیر لب زمزمه کردم و جام رو روی میز گذاشتم. چند دقیقه گذشته بود اما هنوز خبری از عرفان نشده بود! کجایی تو پسر؟ نگران پام رو تکون میدادم و زل زده بودم به انتهای باغ. چشمم به انتظار او مدنش خشک شد اما نیومد که نیومد. حدود بیست دقیقه گذشته بود و همین نگرانی من رو بیشتر می کرد. اگر گیر افتاده باشه چی؟ باید برم و ببینم چه خبره! اینجوری اصلا فایده نداره. خواستم از روی صندلی بلند بشم که دستی روی شونه ام نشست.

\_ کجا جناب برومند؟ شما بشین شرابتو بخور و بزن به سلامتی هرچی عرفانه!

با ترس و وحشت به سمتش برگشتم که با صورت خندون عرفان مواجه شدم. آخیشی زیر لب زمزمه کردم و گفتم: زهر مار. چجوری فرار کردی؟

عرفان روی صندلی نشست و جام ملال شده از شرابش رو بالا گرفت.

\_ اونقدرم زرننگ نیستن پرهام بخور که فرشاد داره همه رو نگا میکنه.

\_ ممکنه مست...

\_ به درک! بهتر از اینه که لو بریم. مهمونی هم تقریبا تمومه، نگران مست بودنت هم نباش.

sahel#

چندین ساعت خودم رو با کارهای مختلف سرگرم کردم اما دیگه نتونستم. توان مثبت اندیشی رو نداشتم. تمام فکر و ذکرم شده بود پرهام و عرفان! شده بود اون مهمونی کوفتی که معلوم نبود تا ساعت چند شب طول میشکه.

دستی به صورتم کشیدم و با سرعت از اتاقم خارج شدم. ترنم روی مبل نشسته بود و با دقت متون ریز کتاب رو میخوند. با حالی خراب و چهره‌ی که کلافه ازش می‌بارید خودم رو روی مبل انداختم. ترنم رد نگاهش رو از صفحه‌ی کتاب گرفت و مشغول و رانداز کردن من شد.

\_ ساحل الان که با خودم فکر میکنم، میبینم دنیا جای خیلی عجیبی شده!

ترنم رو خیلی خوب می‌شناختم و می‌دونستم وقتی اینجوری علمی و فلسفی صحبت میکنه یعنی میخواد بی‌مزه بازی دربیاره.

\_ چرا سکوت عزیزم؟ خنثی نباش! یک صحبتی یک عملکردی...

لبخند ملیحی زدم و گفتم: که عملکردی نشون بدم؟

ترنم با شیطنت سرش رو تکون داد و گفت: هر جور راحتی...

متکارو از کنار دستم برداشتم و با شتاب پرت کرد سمتش. حرکات من رو زیر نظر داشت و از قبل فهمید میخوام چیکار کنم. کتاب رو انداخت روی زمین و پرید بالا. متکارو معلق بین هوا و زمین قاپید و لبخند خبیثی به روم زد.

\_ کور خوندی خواهرم! واسه کی نقشه‌ی حمله می‌کشی؟ ترنم؟

حوصله‌ی گل گل کردن باهش رو نداشتم پس روی کاناپه دراز کشیدم. دستم رو بردم زیر سرم و رو به ترنم گفتم: ترنم! میخوام باهت صحبت کنم جان هرکی که دوست داری به مسخره نگیر. این یک بار رو تو زندگیت جدی باش. میشه؟

\_ اونقدرام که میگی سبک و خنک نیستم ها!

\_ بگم یا نه؟

صفحه‌ی کتابش رو بعد علامت‌گذاری بست. متکا رو گذاشت روی زانوش و دستش رو گذاشت زیر چونه اش.

\_می‌شنوم!

\_ترنم من خیلی مضطربم. دلم عین سیر و سرکه می‌جوشه. میخوام مثبت فکر کنم اما وقتی یاد فرشاد و کاراش می‌افتم تمام فکرای منفی هجوم میارن سمتم و... رشته‌ی کلامم رو قیچی زد و معترض دستش رو بالا آورد.

\_به کجا چنین شتابان ساحل خانوم؟ از چی حرف میزنی؟ نگرانی چرا؟ مثبت و منفی برای چی؟ مطمئنی من از همه چیز خیر دارم؟

کلماتش رو پشت سر هم می‌چید و به زبون می‌آورد و من هر لحظه چشم هام از فرط تعجب گرد تر میشد. اصلاً یادم نبود که من به ترنم موضوع مهمونی رو نگفتم! محکم دستم رو کوبیدم به پیشونیم و گفتم: بزار الان برات همه چیز رو تعریف میکنم. متفکر با اخمی غلیظ خیره من شد. با ریتمی تند همراه با هیجانی ملموس صحبت می‌کردم و ترنم با تمسخر و ناراحتی تند تند سری تکون میداد. صحبتتم که تموم شد متکا رو پرت کرد روی زمین. نگاهی به من انداخت و گفت: متاسفم برات ساحل! واقعا دیگه حالم ازت بهم میخوره.

بغضی که گلوش رو چنگ مینداخت باعث شده بود صداش بلرزه. نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد. خواست به سمت اتاقش بره که مچ دستش رو گرفتم.

\_ولم کن ساحل! نمیخوام باهت حرف بزنم.

با تمام قدرت پرتش کردم روی مبل و گفتم: یک طرفه به قاضی نرو ترنم. بشین و به حرفام گوش بده.

پوزخندی زد و با غیض دستم رو پس زد.

\_حرف؟ ساحل من هیچ حرفی ندارم که با تو بزnm. میدونی اصلا انگار من وجود ندارم، حس میکنم به گل یادت رفته ترنمی هم وجود داره. من خیلی وقته برای تو مردم، پس در نتیجه منطقی نیست با یک مرده صحبت کنی.

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم: ترنم من خودمم همین بعدظهری موضوع مهمونی رو فهمیدم. خودتم دیدی وقتی اومدم حالم خوب نبود و رفتم خوابیدم. به خدا...

\_قسم نده ساحل! بهونه تراشی هم نکن، من میشناسمت چه جور آدمی هستی. درونگرایی، هیچ چیزت رو بروز نمیدی حتی به منی که چندین ساله رفیقتم.

ترنم خیلی زود عصبی میشد و خیلی زود هم عصبانیتش فروکش می کرد. منطقی بود و خبر داشت وقتی نگرانم ممکنه هزار تا بلا سر خودم بیارم.

\_الانم به خاطر حالته که چشم پوشی میکنم وگرنه... بگذریم. بگو ببینم تو چرا باید نگران باشی؟ پرهام و دوستش بچه دوساله که نیستن...

\_ترنم! اونا الان بین یک عده خلافکار و قاچاقچی دارن نفس میکشن که یکی از اونا فرشاده. بودن فرشاد برای به خطر افتادن جون پرهام و عرفان کافیه!

ترنم خواست حرفی بزنه که صدای تلفن من مانع شد. جستی زدم و تلفنم رو از روی میز عسلی چنگ زدم. با دیدن اسم " پرهام " لبخند بی حالی زدم و با دستی لرزون نقطه‌ی اتصال رو لمس کردم.

\_پرهام! حالت خوبه؟

بدون توجه به صحبت من گفت: بیداری؟ میخوام پیام ببینمت.

چرا اینجوری صحبت می کرد؟ بریده بریده و بم!

\_آره عزیزم بیدارم.

\_پس تا موقع آماده شو. تا دو دقیقه دیگه میام، منتظرم باش.

متعجب از طرز صحبت کردنش تماس رو خاتمه دادم.

\_ حالش خوب بود؟ چیکارت داشت؟

\_ از نظر فیزیکی که خوب بود اما از نظر روحی... گمون نکنم. میخوان بیان اینجا.

از روی مبل بلند شدم و خرت و پرت های روی میز عسلی رو برداشتم.

\_ اینجا براشون حلوا پخش میکنن؟

پوست تخمه، کارتون هزار تکه‌ی پیتزا... همه رو ریختم تو سطل زباله و خطاب به ترنم گفتم: زشته! بلند شو یکم اینجا رو مرتبط کن، بازار شام شده.

ترنم بی اعتنا شونه ای بالا انداخت.

\_ به من چه! ساعت دوازده شب میخوان بیان اینجا بعد من به فکر این باشم که خونه کثیف باشه؟ ول کن بابا. مهمون سرزده و مزاحم یعنی این دوتا.

همون طور که راهم رو کج میکردم سمت اتاق گفتم: انقدر غر نزن ترنم.

تنها به گفتن همین جمله اکتفا کردم و وارد اتاقم شدم. ژاکت صورتی رنگم رو به تن کردم و یک شال نازک نارنجی رنگ هم انداختم روی سرم. صورتم رنگ باخته بود و بی‌حال. تصمیم گرفتم تنها با زدن کمی رژلب طراوات رو به چهره‌ام برگردونم. رژلب قرمز رنگ رو با ظرافت تمام روی لبم کشیدم و در آخر لب هام رو به هم مالیدم تا رژلب کامل روی لبم پخش بشه. با شنیدن صدای آیفون سریع شالم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

\_ مزاحمان تشریف شون رو آوردن.

کفری چهره‌ی ترنم رو از نظر گذروندم و آیفون رو برداشتم.

\_ در رو باز کن و خودت بیا پایین!

" باشه " گفتم و آیفون رو گذاشتم سر جاش. به ترنم که منو با چشمش نگاه می‌کرد گفتم: نترس نمیان بالا. من خودم میرم پایین.

\_ خداروشکر. برو سریع!



sahel#

خودم رو با سرعت رسوندم به حیاط. خواستم برم سمت درب که حضور کسی رو پشت سرم حس کردم. هنوز کامل به سمتش نچرخیده بودم که بازوم توسطش به اسارت گرفته شد. بوی عطری تلخ همراه با نئی ترکیبی از چوبی و دود مشام رو پر کرد. صاحبش رو می‌شناختم و به پای هر نفسش صد ها سال خدا رو شکر میکردم.

بازوم رو کشید و تنم رو چسبوند به دیوار. ترسیده از حرکاتش هینی کشیدم و گفتم:  
پرهام!

\_جان دلم؟

دستش رو روی دیوار، درست کنار سرم گذاشت و سرش رو نزدیک تر آورد. حالت عادی نداشت. گیج و منگ به نظر می‌رسید. به چشم‌ام خیره شد و نفس نفس زد. بوی تند و زننده الکل ریه‌هام رو پر کرد. مست بود! پرهام اصلاً اهل این کارا نبود. آب دهنم رو پر استرس قورت دادم و زیر لب آروم زمزمه کردم.

\_حالت خوبه؟

خودش رو بیشتر بهم فشرد. لبخندی زد و گفت: مگه میشه کنار تو باشم و حالم خوب نباشه؟

باید مطلع میشدم میزان مصرف الکلش چقدر بوده. باید می‌فهمیدم اختلال حواس داره یا نه؟

دستم رو گذاشتم روی قفسه‌ی سینه‌اش و گفتم: میشه بپرسم چرا اومدی اینجا؟ این موقع شب؟

\_میخواستم یک خبر خیلی مهمی رو بهت بدم. یک خبری که تو خیلی وقته منتظرش هستی. و...  
...

\_ و چی؟

دستش رو بالا آورد و گذاشت روی سرم. شالم رو به آرومی از روی سرم انداخت. سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و بینیش رو گذاشت روی انبوهی از موهام. حریصانه و با ولع نفس عمیقی کشید و در آخر نفسش رو روی پوست گردنم "ها" کرد. با صدای بم کنار گوشم نجوا کرد.

\_ دنبال آرامش بودم، قلبم آدرس تو رو بهم داد.

از نفس داغی که پوست گردنم خورد به خودم لرزیدم. ناخودآگاه لبخند دندون نمایی زدم که پرهام با تشر اما با لحنی پر از شیطننت گفت: نخند پدرسوخته!

پرهام مست بود اما تو حالت مستی هم تغییری نمی‌کرد. لحن همون لحن. حرکات آروم و شیطننت بار. نرمال بود منتها با دوز بالاتری از شیطننت. تو حصار بدنش تکونی خوردم و گفتم: حالا بخندم مگه چی میشه؟

\_ این خنده‌ها پدري از من درآورد که نگو و نپرس. تو زیبایی اما وقتی میخندی دلبر میشی. یک دلبر بی‌رحم!

این قسمت از حیاط هیچگونه دیدی نداشت. پس اینجا فقط من و پرهام بودیم همراه با حالی که برای اولین بار تجربه‌اش میکردیم. دستم رو حلقه‌ی گردنش کردم و تابی به گردنم دادم.

\_ چرا بی‌رحم؟

مثل اینکه پرهام از حرکت من خوشش اومده بود. لبخند گیرایی زد و گفت: بی‌رحمانه دل میبری. بی‌رحمی! چون میدونی نمیتونم کاری بکنم و بدون اعتنا بازم دلبری میکنی. بی‌انصاف تشنه میکنی اما سیراب نه!

خجالت زده لبم رو به دندون گرفتم و مظلوم گفتم: اصلا میدونی من دلبری کردن بلد نیستم...

دستش رو به بازوم کشید و گفت: هیس! نبینم یک بار دیگه اینو بگی که سر مو میکوبم به این دیوار.

\_ چرا؟

نگاه خمارش رو دوخت به لب های رژ زده ام و با صدای بم گفت: چون تو آسون دل میبری! انقدر آسون و حرفه‌ی که فقط من میتونم لمسش کنم. حتی قابل مشاهده برای تو هم نیست.

\_ چقدر خوبه که تو برای قلب منی! چقدر خوبه که فقط تو منو خیلی خوب میشناسی. بوسه‌ی به پوست گردنم زد و سرش رو آورد بالا. نرمی انگشتش رو روی لبم کشید. لبش رو نزدیک لبم آورد اما بلافاصله ازم فاصله گرفت. این حجم از مرد بودنش رو کجای دلم بزارم؟ حتی تو بدترین شرایط هم حریم منو حفظ می‌کرد و من چقدر بابت این ممنونش بودم. سواستفاده گر قهاری بود اما نه برای همیشه. شالم رو انداختم روی سرم و قدم تند کردم سمتش. تکیه اش رو داد به دیوار. دست کرد توی جیبش و پاکت سیگار رو بیرون کشید. با غیض پرتش کرد روی زمین و پاشنه‌ی کفشش رو گذاشت روش.

\_ هر جا حرف از تو باشه، کلمه‌ی به کار میاد به نام خواستن! میخوامت اما وقتش.

خنده‌ی از سر عشق به روش پاشیدم و اشاره زدم به پاکت سیگار.

\_ پرهام قول داده بودی که سیگار نکشی...

سیگار رو با پاشنه‌ی کفشش پرت کرد چند متر اون طرف تر.

\_ تعهدی که بین من و تو شکل میگیره به همین راحتی از هم گسسته نمیشه گل نازم.

اینو گفت و بازوش رو از دور حصار دستام بیرون کشید.

\_ شبت بخیر خواستنی من!

قدم تند کرد سمت درب. مانع رفتنش نشدم چون میدونستم حالش خوب نیست.

\_ شب تو هم بخیر!

چند قدم مونده بود که برسه به در تلو تلو خورد و تعادلش رو از دست داد. با سرعت به سمتش دویدم و دستش رو گرفتم.

\_ حالت خوبه؟

سری به نشونه منفی تکون داد و گفت: نه! گرمه! حالم بده، سرگیجه دارم.

مجبورش کردم همونجا روی زمین بشینه. درب حیاط رو باز کردم. با دیدن عرفان که به ماشین تکیه داده بود از حیاط خارج شدم. چند قدم فاصله رو محو کردم و رسیدم بهش.

\_ عرفان!

سرش رو که به سمت چرخوند با دیدن چشم های قرمزش جیغ خفه‌ای کشیدم. میخوام از عرفان کمک بگیرم اما حال عرفان بدتر از پرهام بود. ناراحت و معترض زیر لب زمزمه کردم.

\_ بمیری فرشاد که مهمونیات هم مایعه عذابه!

از عرفان فاصله گرفتم و زنگ واحد خودمون رو زدم.

\_ این مزاحما که هنوز نرفتن!

\_ بیا پایین کارت دارم.

sahel#

از همون فاصله عرفان رو صدا زدم.

\_ ماشین رو خاموش کن بیا خونه.

بدون چون و چرا درب ماشین رو بست و به سمت اومد. اجازه دادم اول عرفان داخل بشه. درب حیاط رو بستم و خطاب به عرفان گفتم: حالت خوبه؟

بعد از چند دقیقه مالش دادن چشم‌هاش گیج و منگ گفت: آره خوب فقط خوابم میاد.  
نمیدونستم به این وضعیت بخندم یا گریه کنم! لبخند پت و پهنی زدم و قدم تند کردم  
سمت انتهای حیاط. کلید برق رو فشردم. قسمتی از حیاط روشن شد اما قسمتی هم به  
خاطر وجود درخت‌ها همونطور تاریک موند. از میزان روشنایی حیاط که مطمئن  
شدم کنار پرهام روی دو زانو نشستم. دستی به موهای ژولیده اش کشیدم و گفتم:  
پرهام!

پرهام سرش رو با کلافگی به سمتم چرخوند.

\_جانم؟

خواستم حرفی بزنم که صدای بلند و طلبکارانه ترنم مانع شد.

\_ها؟ چیکارم داری؟

بلند شدم. ترنم داشت خرامان خرامان از پله‌ها پایین می‌اومد. بعد از چند دقیقه بهمون  
رسید. نگاه متعجبش رو از عرفان گرفت و دوخت به پرهام. سکوت کرد اما یهو زد  
زیر خنده. دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید. اینو نه از نیش بازش بلکه از  
شونه‌های لرزونش فهمیدم. متعجب چشمی گرد کردم و متفکرانه پرسیدم: چیز  
خنده‌داری دیدی؟ بگو، بزار بقیه هم مستفیض بشن!

پرهام که خنده‌های ترنم رو دید سعی کرد از روی زمین بلند بشه. دستش رو تکیه  
داد به دیوار و بلند شد. چندبار پشت سر هم پلک زد و در آخر خطاب به من گفت:  
تعجب نکن پرسوخته! به من میخنده.

به تبعیت از پرهام گفتم: غلط کرده!

ترنم دست از خندیدن برداشت و ابرویی بالا انداخت.

\_جان جان! چی میبینم من؟ از همین الان تبعیض شروع شد.

دستم بالا آوردم و بینی چین دادم.

\_برو بابا تو هم.

بازوی پرهام رو گرفتم و گفتم: این دیونه به چی میخنده؟  
قبل از اینکه پرهام بخواد حرفی بزنه عرفان پیشقدم شد. دستش رو بالا آورد و بین  
منو و پرهام چرخوند.

\_ کچلی را دیدم جلوی آینه شانه به دست. به لبخند گفتم: کچل را چه به شانه کردن؟!  
کچل به عشوه مضحکانه ایی گفت: گیسوی خیال دلبرم را!

ترنم با شنیدن این جمله رسماً قهقهه زد. با شنیدن توصیف " کچل " نگاهم رو دوختم  
به پرهام. کسی که با موهای کوتاهش بدجور جذاب و دیدنی شده بود. شرمسار سری  
خم کردم و خطاب به پرهام گفتم: باورت میشه اصلاً ندیدم؟! آخه حواسم پی...  
پرهام رشته کلام رو به دست گرفت. دستش رو حلقه‌ی شونه ام کرد و منو به بغل  
گرفت.

\_ تاریکی حیاط و حال وصف ناپذیرمون حواس دوتامون رو گرفت. تو تغییر رو  
توی استایل من ندیدی و منم ژاکت خوشگل صورتت رو! میدونی که؟  
عرفان که گیج و منگ بود اما ترنم خیره ما شده بود. درست دوربینش رو روی ما  
زوم کرده بود و با دقت تمام نگاه می‌کرد.

نگاه های ترنم رو نادیده گرفتم و کنار گوش پرهام گفتم: چی رو میدونم؟  
\_ اینکه صورتی زیادی خوشگلت میکنه. شاید اگه حواسم پرت نبود و می‌فهمیدم  
صورتی تنته الان این دو تا اینجا نبودن و ما هم انتهای حیاط بودیم.

لبم رو به نیش کشیدم و از بغلش بیرون اومدم. به ترنم که همچنان زیر زیرکی مارو  
نگاه می‌کرد گفتم: جانم؟ مشکلی داری؟

\_ نه! در کمال آرامش به کارت ادامه بده!

بی اعتنا از کنارش رد شدم که مچ دستم رو گرفت. اینبار با صدای آروم گفت: منو  
از خونه گرم کشوندی تو حیاط که چی؟ گفتمی کارم داری؟

\_ خب هنوزم میگم، باهت کار دارم.

\_!؟ گفتم بیام پایین که عشق‌بازی شما دوتا رو ببینم یا این جناب که یکسره چرت میزنه؟

چند ثانیه مکث کردم که ترنم پرسید: مشکلی داره؟ هکر خمار...

آشفته دستی به صورتم کشیدم و گفتم: ترنم!

\_ دروغ میگم؟

\_ حالش خوب نیست، یعنی حال دوتاشون خوب نیست. به خاطر همینم گیج و منگ هستن.

ترنم ترسیده لبخند بی جونی زد و گفت: مگه چه اتفاقی...

رشته کلامش رو از بیخ و بن قیچی زدم.

\_ مست شدن! مثل اینکه تو اون مهمونی کوفتی الکلیجات خوردن.

سیبک گلوی ترنم بالا و پایین شد.

\_ پس بگو چرا چرت و پرت میگن. ساحل! میخوای این دوتا رو چیکار کنی؟ اصلا چرا آوردی شون تو حیاط؟

کف‌ری شده از دست رفتار های ترنم رو ترش کردم.

\_ توقع داشتی بزارم با این حالشون کجا برن؟ رانندگی کنن؟ کی؟ این دوتا که از فرط گیج و منگی تلوتلو میخورن؟ ترنم چرا نمیفهمی! این دوتا تعادل فیزیکی ندارن. همین حالا نمی‌فهمن چی دارن میگن! اگر میزاشتم برن قطعاً تصادف میکردن و یک اتفاقی برایشون می‌افتاد. فهمیدی یا دوباره بگم؟

ترنم دستش رو گذاشت روی شونه ام و پشیمون گفتم: باشه ساحل آروم باش. فقط بگو الان باید چیکار کنیم؟

\_ باید حالت مستی رو از بین ببریم.

\_ چطوری؟

\_ آب گوجه فرنگی! انرژی زیادی داره و باعث میشه الکل هرچه سریعتر دفع بشه. سری به نشونه تفهیم حرفم تکون داد. به سمت پرهام رفتم و گفتم: بریم بالا استراحت کن، حالت که بهتر شد...

\_ اما من باید برم خونه. دیره عزیزم.

از مخالفت های پی‌درپی خسته شده بودم. درمونده لب زدم.

\_ اذیتم نکن دیگه.

هر لحظه که می‌گذشت قرمزی چشم هاش بیشتر می‌شد. بدون توجه بهش هدایتش کردم سمت پله ها.

\_ عرفان بلند شو!

sahel#

پتو رو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. به پرهام که روی کاناپه خوابیده بود نگاه کردم و با لبخند ملیحی پتو رو تا روی شونه اش بالا کشیدم. شعله‌ی بخاری رو بیشتر کردم و در آخر کنار ترنم روی مبل نشستم. بازو هام رو به بغل گرفتم. خیره شدم به کسی که با آرامش پلک روی هم خوابونده بود. به یاد خاطرات افتادم و لبخندی از سر شوق زدم. کاش زمان تو همون لحظه‌ها متوقف میشد. کاش حال خوبمون مهر ابدیت داشت. ابدیتی عاری از هرگونه حزن و اندوه. کاش که ای کاش هایمان تعبیری شوند. کاش...

\_ چرا پتو روی عرفان ننداختی؟

با زمزمه آروم ترنم سرم رو بالا گرفتم. نگاهم رو روی عرفان ثابت نگه داشتم و گفتم: عرفان هم هودی داره و هم کاپشن. فکر نکنم سردش باشه ولی پرهام یک کت و شلوار تنش بود که همون کتم رو از تنش در آورد.



\_ به هر حال!

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و چشمام رو برای دقیقه‌ی بستم.

\_ اگر حس میکنی عرفان هم سردشه برو پتو بیار بنداز...

هنوز حرفم کامل نشده بود که ترنم از روی مبل بلند شد و راهش رو کج کرد سمت اتاق. نیمی از چشمم رو باز کردم و زیر زیرکی به حرکات ترنم نگاه کردم. بعد از چند لحظه با پتویی به بغل به سمت عرفان رفت. با آرامش و طمأنینه کارش رو انجام داد و دوباره کنار من نشست.

\_ مرسی ازت که اینبار جدی بودی.

خنده‌ی آرومی کرد و گفت: همیشه چندتا سوال ازت بپرسم؟

تنها سری تکون دادم که پرسید: عرفان چیکاره پرهام میشه؟ تو از کی عرفان رو میشناسی؟ اصلا چطوری حاضر شده وارد بازی به این خطرناکی بشه؟

\_ عرفان موحد! مامانش با مامان پرهام دختر خاله‌ان. عرفان رو حدود یک ماهه میشناسم. اینکه وارد بازی شد به میل و رغبت خودش بود. این پسر یک هکره، عشق هیجان و اتفاقات رمزآلود.

بعد از اینکه صحبت‌م تموم شد، چشم هام رو باز کردم. ساعت از یک شب گذشته بود و پرهام و عرفان حدود چهل دقیقه میشد که خوابیده بودن. خمیازه ای کشیدم که ترنم گفت: برو بخواب من فعلا بیدارم، هر موقع بیدار شدن خبرت میکنم.

کش و قوسی به بدنم دادم و بدنم کرخت شده‌ام رو از روی مبل بلند کردم.

\_ نه دیگه کم‌کم باید بیدار بشن. اثر اولیه‌ی الکل که از بین بره خودشون بیدار میشن.

سعی کردم خودم رو با کارای خونه سرگرم کنم تا بلکه این خواب لعنتی از سرم بپره. زیر کتری رو روشن کردم و با دستمال افتادم به جون کابینت ها. توی این چند وقت انقدر غرق ماجرای متخلف شدم که هم از درس افتادم و هم از کارای خونه. واقعا وضعیت زندگی من هر روز نگران کننده تر از قبل میشد.

\_ ساحل!

با شنیدن صدای خسته و بی جون پرهام دستم روی کابینت خشک شد.

\_ جانم؟

ترنم وارد آشپزخونه شد و دستمال رو از دستم گرفت.

\_ برو پیشش. من خودم جای رو دم میکنم.

بدون معطلی آشپزخونه رو ترک کردم. از پشت سر دستم رو گذاشتم روی شونه اش و مشغول ماساژ شونه اش شدم.

\_ حالت خوبه؟

پرهام دوتا دستام رو از پشت گردنش گرفت و کشید سمت لباس. بوسه‌ی ریزی روی نرمی انگشتام کاشت و گفت: بیا بشین کنارم پدرسوخته.

از اینکه حالش خوب بود لبخند از روی رضایت زدم. مبل رو چرخ زدم و کنارش نشستم. دستش رو محکم تر از همیشه گرفتم و گفتم: نگفتی حالت خوبه؟

\_ آره عزیزم خوبم. ببخشید که امشب ادیت شدی!

\_ این چه حرفیه پرهام؟ نگو اینجوری.

دستش رو گذاشت روی چشمم و گفت: چشم عزیزم!

عرفان بعد از تکونی که خورد دستی به صورتش کشید و از خواب بیدار شد. دستش رو جلوی دهنش گرفت و عق زد.

با حرکات چشم و ابرو بهم فهموند که سرویس بهداشتی کجاست و منم با انگشت اشاره کنار درب ورودی رو نشونش دادم. خواستم از کنار پرهام بلند بشم که دستش نشست روی بازوم.

\_ میخوام برم ببین عرفان چش شده.

\_ اثرات بعد مستیه! طبیعیه معده‌اش که خالی بشه حالش خوب میشه.

\_خب برم ببینم...

\_میخوام درباره‌ی مهمونی بهت یک چیزایی رو بگم. رفتن به این مهمونی باعث شد چشم و گوشمون باز تر بشه و بفهمیم دور و برمون چه خبره. من و عرفان یک تصمیمی گرفتیم که تو هم حق داری ازش مطلع بشی. درست دست گذاشت روی نقطه ضعفم.

\_چه تصمیمی؟

همه‌ی اتفاقات رو برام تعریف کرد. از رفتار عجیب فریدون گرفته تا موضوع قاچاق دخترا توسط فرشاد و سام. از شنیدن صحبت های مضحک و دردآور پرهام ترسیدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: و تصمیم شما؟

\_لو دادن دار و دسته شون به پلیس فتا و فوریت های سایبری. به خود سامیار همه چیز رو میگم و بهش اطمینان میدم که باید این بازی هرچه سریعتر تموم بشه. پلیکی زدم و متحیر گفتم: نه!

\_آره ساحل. من نمیتونم شاهد ظلم و ستم باشم و دم نزنم. میفهمی؟

عرفان از سرویس بهداشتی بیرون اومده بود. ترنم حوله به دستش داد و اونم مشغول پاک کردن خیسی صورتش شد.

با غیظ دستش رو از روی بازوم کندم و با صدای بلند رو بهش گفتم: پرهام بازم؟ چرا شما نمیخواین بفهمین که...

عرفان به ستون تکیه داد و با صحبتش رشته کلامم رو قیچی زد.

\_ساحل! الکی داد و هوار راه ننداز. حق با پرهامه.

معترض پوزخندی زدم و بهشون توپیدم: همیشه حق با شما بوده. الان فکر میکنین اگر فرشاد رو لو بدین همه چیز درست میشه؟ میافته زندان و همه چی میشه گل و بلبل؟ نه عزیز من! اونم همینجوری نمیشینه شما رو نگا کنه. جری تر میشه و میزنه به سیم آخر. اونوقته که قیامت به پا میشه. میفهمین یا نه؟

پرهام پتو رو از روی پاش کنار زد و بلند شد. کتتش رو به تن کرد و گفت: قیامت ما الانه ساحل. مایی که میبینم و سکوت می‌کنیم. میدونی ما با همین سکوت مون به فرشاد بها دادیم. سکوت کردیم و اون تو دلش بهمون خندید. گذاشتیم پیشروی کنه. تا الان سرمون رو عینهو کبک کردیم تو برف ولی من بعد از این همچین خبرایی نیست. ما امشب تصمیم قاطع خودمون رو گرفتیم. سه شب دیگه اون دخترایی بی‌خبر از همه جا قراره قاچاقی از مرز رد بشن. قراره بیفتن زیر دست مرد های کثیف عرب. اما من با صحبتی که با سامیار می‌کنم نمیزارم این اتفاق بیوفته. درضمن نگران نباش چون فرشاد از وجود ما هیچ چیزی نمیدونه. حتی وقتی لو بره. خودشون بریدن و دوختن. منم فقط تونستم سری تکون بدم و بگم: سامیار...

\_\_ باید انتقالی بگیره برای مشهد. همین فردا راضیش میکنم.

\_\_ باشه. هر جور خودت صلاح میدونی من دیگه هیچ حرفی واسه گفتن ندارم.

قبل از اینکه از کنارم رد بشه خم شد و بوسه‌ی روی سرم زد.

\_\_ من کاری نمیکنم که به ضرر گل نازم تموم بشه. اینو مطمئن باش. قریبون چشمای خسته‌ات. برو بگیر بخواب زیبای من. به هیچم فکر نکن چرا که خبرایی خوبی تو راهه. ما دیگه بریم. شب بخیر.

اشک توی چشمم جمع شد. بغضم رو با هر سختی که بود قورت دادم و گفتم: شب بخیر!

sahel#

جزوه اصلی رو از تو کیفم بیرون آوردم و نگاهم رو از استاد گرفتم. بی‌هدف جزوه رو ورق زدم. چهار ماهه از کنکورم گذشته بود اما انگار نه انگار! چهار ماهه ترم های دانشگاه رو می‌گذروم ولی بی‌هدف. نه هیچ مطلبی رو به خوبی یاد گرفته بودم و نه حوصله‌ی برای خوندش داشتم. بی‌خیال خودم رو راحت سپرده بودم به دست سرنوشت. فقط میشینم و طرح قلمش رو تماشا میکنم و به پای هر اتفاق ری اکشن

نشون میدم. چند جمله‌ی مهم استاد رو به مطالب جزوه‌ام اضافه کردم و خودکار رو روی میز رها کردم. ترنم نیشگونی از بازوم گرفت و آروم کنار گوشم زمزمه کرد.

\_\_ همین روند رو پیش بری این ترنم رو می‌افتی!

\_\_ به درک! مهم نیست برام. کم دغدغه ندارم که حالا بخوام واسه اینم غصه بخورم. چشم غره‌ای برام رفت و گفت: زهرمار. اون همه هزینه، اون همه شب بیداری و درس خوندن به درک؟ اگر اراده کنی میتونی کنار اون همه دغدغه درس رو هم ادامه بدی.

چپ چپ به استاد نگاه کردم و در آخر برای متقاعد کردن ترنم با لحن تند تری جوابش رو دادم.

\_\_ دغدغه داریم تا دغدغه ترنم خانم. مشکل من به خطر افتادن جون خودمو و اطرافیانم هست! تا میام یک دقیقه برای خودم وقت بزارم فکر و خیال امونو میبره بعد تو میای نطق اضافه میکنی برای خوندن درس اونم تو این اوضاع؟ صدای استاد باعث شد از ترنم فاصله بگیرم.

\_\_ خانوما اجازه میدین ما درسمون رو ادامه بدیم؟

با شرمندگی سر خم کردم و گفتم: شرمنده استاد. عذر خواهم ادامه بدید.

استاد اخم ریزی کرد و دوباره مبحث رو ادامه داد. بعد از چند دقیقه تمامی مطالب رو از پای تخته پاک کرد و خطاب به همه‌ی دانشجوها گفت: خب! توجه داشته باشید که دوشنبه هفته‌ی آینده امتحان ترنم آخر تون برگزار میشه و پرونده دانشگاه برای همیشه براتون بسته میشه. دوره های آموزشی تون هم بلافاصله شروع... جناب غفاری حالتون خوبه؟

با شنیدن جمله‌ی نگران کننده استاد همه نگاهشون رفت سمت کامیار. قفسه‌ی سینه‌اش رو گرفته بود و با تمام قدرت مالش میداد. نفس می‌گرفت عمیق و با بی جونی رها

می‌کرد. رنگ کمبود صورتش رو که دیدم با شتاب از روی صندلی بلند شدم. با سرعت خودمو به صندلیش رسوندم.

\_ کامیار ... حالت خوبه؟!\_

استاد حالا کنار من ایستاده بود و شونه ای کامیار رو ماساژ می‌داد.

\_ خانم سپهری لطفا کیف شون رو بگردین، قرص زیر زبونی...\_

حتی نذاشتم کلام استاد تکمیل بشه بدون معطلی زیپ کیفش رو باز کردم و افتادم به جوش. تمام خرت و پرت های کیفش رو بیرون ریختم و در آخر بسته‌ی قرص رو پیدا کردم. با عجله قرص رو از بسته بیرون آوردم و به دست کامیار دادم. قرص رو زیر زبونش گذاشت و بعد از چند دقیقه نفس آرومی کشید.

\_ الان حالت خوبه؟\_

دستی به صورتش کشید و گفت: بهترم!

خواست خرت و پرت های کیفش رو جمع کنه که استاد مچ دستش رو گرفت.

\_ برو بیرون تا یکم هوای تازه بخوره به صورتت، یکم استراحت کن. کلاس تقریباً تمومه!

\_ اما خب...\_

استاد از بازوی کامیار گرفت و به زور بلندش کرد.

\_ حالت خوش نیست پسر. من دکترم میدونم چی به چیه! برو خانم سپهری اینارو جمع میکنه.

به تایید حرف استاد تند تند سری تکون دادم و گفتم: برو خیالت راحت. من اینجا رو مرتب میکنم.

کامیار ممنونی زیر لب زمزمه کرد و از کلاس خارج شد. تمام جونم رفت به پای دردی که قفسه‌ی سینه‌اش رو احاطه کرده بود. حس انزجاری تمام تنم رو در بر

گرفت. برای لحظه‌ی از خودم متنفر شدم که چرا کامیار؟ تا وقتی من بودم چرا کامیار؟ قربانی بود اما بیگناه! بی‌خبر از هیچ چیز. حتی نمی‌دونست مسبب این دردش کیه و چرا این کارو کرده.

\_ خانم سپهری لطفا سریعتر!

با شنیدن صدای استاد جنبیدم و آخرین شیء رو هم داخل کیفش گذاشتم. نتونستم بی تفاوت باشم پس روبه استاد گفتم: استاد اجازه است برم...

کف‌ری شده، دستش رو نشونه رفت سمت در و گفت: بفرمائید.

نگاه خیره و سنگین همه رو به جون خریدم و کیف کامیار رو به شونه ام انداختم. کاپشنش رو هم برداشتم و با گفتن (خسته نباشید استاد) کلاس رو ترک کردم. یک دور کل حیاط رو از نظر گذروندم و با دیدن کامیار که روی صندلی نشسته بود لبخندی زدم. از پشت سر بهش نزدیک شدم و کاپشن رو روی شونه اش انداختم.

\_ هوا خیلی سرده!

کامیار با دیدنم لبخند دلنشینی زد و گفت: تو دیگه چرا اومدی؟ از مطالب ها عقب میمونی ها!

روی صندلی درست شونه به شونه کامیار نشستم. خنده‌ی کردم و گفتم: من همینجوری خیلی عقبم، بزار این چند دقیقه رو هم عقب بمونم.

\_ چرا؟

\_ مهم نیست! حالت خوبه الان؟

\_ آره بهترم. لامصب وقتی تیر میکشه نفس کشیدنتم حکم مرگو داره.

نگاهم رو از چهره‌ی مهربونش گرفتم و خیره زمین شدم. نمیتونستم به چشم‌اش نگاه کنم وقتی از دردی میگفت که مسببش من بودم. بغض به گلوم چنگ انداخت و خرخره ام رو جوید. خواستم با قورت دادن آب دهنم اون توده‌ی سنگین رو مهار کنم اما

چندان هم موفق نبودم. با لرزش مشهود صدام پرسیدم: هنوزم کلاس موسیقی رو میری؟

\_ بعضی اوقات میرم. میدونی که نمیتونم! نفس کم میارم و...

آخرین تیر خودشو هم از چله کمان رها کرد. میخواست خواننده بشه اما نشد. میخواست دلی بخونی اما نشد. میخواست و نشد!

اشک حلقه بسته تو چشمام رو که دید با لبخند غمناکی گفت: ساحل!

بدون اینکه جوابش رو بدم از روی صندلی بلند شدم. کیفش رو کنار دستش گذاشتم و قدمی ازش فاصله گرفتم اما دوباره به سمتش برگشتم. قطره اشکی رو که در حال جوشش بود رو با نوک انگشتم مهار کردم و گفتم: منو ببخش! ببخش که دیگه نمیتونی راحت نفس بکشی. ببخش که دیگه نمیتونی تند تند راه بری چون نفس کم میاری. منو ببخش که دیگه نمیتونی دلی بخونی. کامیار غفاری تو خیلی خوبی. خیلی بیشتر از خیلی. مهم ترین عضو بدننت ناقص شد اونم به خاطر من، اما تو حتی یک سوالم از من نپرسیدی که...

رشته کلامم رو قیچی زد و گفت: نپرسیدم چون میخواستم خودت بهم بگی!

\_ شاید یک روزی فهمیدی! فهمیدنش دردی از تو دوا نمیکنه فقط میشه نمک روی زخم! فقط بدون تو جونت رو برای نفسای من به خطر انداختی. چی میشد اگر آدما دوتا قلب می‌داشتن؟

\_ مثل کلیه؛ نه؟

سری تکون دادم و گفتم: اگر داشتیم الان یکیش مال تو بود! چه حیف که...

\_ چه حیف که قلب رنگین کمون هیچ وقت مال من نشد!

رنگین کمون! صدای ترک خوردن شیشه‌ی قلبم رو به وضوح شنیدم. شنیدم و اشک روی صورتم حریری زلال رنگ انداخت. آب بینیم رو بالا کشیدم و با قدم های سست و لرزون ازش چند قدمی فاصله گرفتم.



\_ رنگین کمون! من دیگه هیچ وقت دلی نمیخونم چون قلبی ندارم که بخوام ازش بخونم اما تمام سعی ام رو میکنم واسه تو دلی بخونم. واسه تو و قلبت که برای همیشه مال پرهام شد.

\_ نگو و زخم نزن! این زخمای که میزنی جاش میمونه هیچ وقت ترمیم نمیشه ها!  
چشمکی زد و با لبخندی ملیح گفت: چرا میشه! با یک آهنگ دلی. بهش فکر نکن رنگین کمون.

نگاه تارم رو با چند پلک زدن صاف کردم و گفتم: نمیشه که فکر نکنم.

\_ تو رنگین کمونی ساحل! یادت باشه رنگین کمون همیشه بعد از سیاهی و طوفان قشنگی هاش رو نشون بقیه میده. بی هدف و الکی که بهت لقب رنگین کمون ندادم حتما یک شباهتی دیدم.

sahel#

از تاکسی پیاده شدیم و تصمیم گرفتیم چند قدمی رو پیاده روی کنیم. دسته‌ی کوله‌ام رو محکم تر گرفتم و به نیم رخ ترنم نگاهی انداختم. طبق معمول در حال حرص خوردن و غر زدن بود.

\_ بالغ بر صد بار به این سپهر گفتم گنده‌تر از دهن خودش صحبت نکنه، باز همین روند رو ادامه میده. شیطونه میگه فاتحه این دوستی رو بخون و خلاص! والا.

به خاطر سردی بیش از حد هوا دستام رو داخل جیب پالتوم فرو کردم و گفتم: شما دو تا عین سگ و گربه مدام در حال جنگ و جدالین! باز چیشده؟

گره عمیق بین ابروهایش شکل گرفت و با لحنی معترض گفت: تا چند ماه پیش که بحث کامیار بود اما الان...

تا اسم کامیار اومد لبخند روی لبم محو شد. ترنم بعد از مکث کوتاهی بلاخره دلو به دریا زد و گفت: الان برای من رگ غیرت باد میکنه. اصلاً یکی نیست بهش بگه پسر عموی خودمه دوست دارم باهش حرف بزنم. تو رو سننه؟

دیگه راهم رو ادامه ندادم همونجا ایستادم. ترنم با چشم های گرد شده سر تا پام رو ورنانداز کرد و گفت: سوختت تموم شد که یهو ترنم کردی؟

شکلکی برایش در آوردم و با طعنه و فضولی لب زدم.

نه جونم! شما بگو قضیه پسر عمو؟ صحبت و اینا چیه؟

دستم رو گرفت و مجبورم کرد که به راهم ادامه بدم. نوچی کرد و خیلی ناشیانه زد به کوچه علی چپ.

هیچی، اصلاً چیز مهمی نبود. داشتم با تلفن صحبت می کردم که این سپهر یهو...

رشته کلامش رو خودم به دست گرفتم و گفتم: حتماً سپهر یک حرفی یک حرکتی دیده که اینجوری غیرتی شده. بگو ببینم قضیه پسر عمو چیه؟

عادت داشت وقتی میخواست موضوع مهمی رو توضیح بده ناخن هاش رو می خورد. ناخن هاش رو با دندان می کند و بریده بریده می گفت: میدونی قضیه برمیگرده به دو الی سه سال پیش. اون موقع حامد هنوز دانشگاه می رفت و... ساحل از خیرش بگذر دیگه!

با بدجنسی تمام گذشته رو به رخش کشیدم.

مگه تو از خیر ماجرای فرشاد گذشتی که حالا من از آقا حامد بگذرم؟ یالا سریع! ترنم گفت و من متعجب فقط نگاهش کردم. این بشر خنک دو ساله عاشق بوده و من نمیدونستم؟

ساحل قضیه‌ی من و حامد یک اتفاق ساده است. مثل تو و پرهام پر از هیاهو و هیجان نیست.

میخواست این پنهون کاریش رو توجیه کنه اما کور خونده!

\_ این اصلا دلیلی منطقی نیست ترنم!

\_ تا قبل از کنکور خودمم پیاپی رو نمیگرفتم چون نمیخواستم ذهنم مشغولش بشه و اسه همونم به تو نگفتم. بعد از اینکه اومدیم مشهد خواستم بهت بگم که دیدم حالت خوب نیست، پریشونی بازم منصرف شدم. چند وقت پیشم تا ماجرا رو فهمیدم کلا قیدش رو زدم. گفتم بزار بعد از اینکه همه چی آروم شد.

پر بیراه هم نمیگفت. ترنم همیشه و در هر حال مراقبم بوده و نداشت حال بد باشه. به خوب بودش شکی نیست پس حق رو بهش میدم. لبخند روی لبم رو که دید هجوم آورد ستم و صورتم رو بوسه بارون کرد. خودم رو ازش جدا کردم و گفتم: خب دیگه! چندی بازی در نیار. الان تو چه مرحله‌ی هستین؟

با نیشی باز شده تا بناگوش گفت: یک هفته است از سر بازی برگشته. مامانش زنگ زده به مامانم و قرار خواستگاری گذاشتن اما من انداختم برای چند ماه دیگه. لبخندی که از سر ذوق و شوق روی لبام شکوفه کرده بود با شنیدن جمله‌ی آخرش از بین رفت.

\_ اونوقت چرا؟

\_ چون نمیخوام حتی برای چند روز تنهات بزارم. این وضعیت اسفناک به اندازه‌ی کافی حالت رو خراب کرده منم نمیتونم که...

\_ ترنم!

پیچیدیم تو کوچهی خودمون. به قدم هام سرعت بخشیدم تا هرچه سریعتر به گرمای خونه برسم.

\_ زهرمار ترنم! خودتم میدونی مرغ من یک پا داره. پس الکی خودتو اذیت نکن.

کنار تیر چراغ برق ایستادم تا ترنم هم بهم برسه. چند قدم فاصله رو هم محو کرد و کنارم ایستاد.

\_ ترنم این ماجرا رو به اتمامه! داره پرونده‌اش بسته میشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: چطور؟

\_ مگه نشنیدی پریشب پرهام چی گفت؟ پای پلیس که به ماجرا باز بشه همهچیز تموم میشه.

\_ مگه سامیار قبول...

با سری که تکون دادم خودش دیگه ادامه نداد.

\_ دیشب بهم زنگ زد. معلوم نیست پرهام و عرفان چقدر دم گوشش ورد خوندن که راضی شده. خودش گفت تا شب میرسه.

\_ سامیار بچه که نیست خام حرف های پرهام و عرفان بشه. حتما خودش حساب کرده، سنجیده که همچین تصمیمی گرفته. خدارو چه دیدی شاید این ماجرا واقعا رو به اتمامه.

بلاخره بعد از چندین دقیقه پیاده روی به خونه رسیدیم. کلید رو تو قفل چرخوندم و راه رو برای ترنم باز گذاشتم.

\_ آها راستی ساحل! حتما از سمت من از عرفان و پرهام عذرخواهی کن.

درب حیاط رو پشت سرم بستم و وارد شدم.

\_ چرا؟

\_ اونشب خیلی چرت و پرت گفتم. الان که با خودم فکر میکنم زیاده روی کردم. یادت نره.

صدای ترق تورق پاشنه‌ی کفش ترنم روی اعصابم خطی عمیق کشید. دستی به شقیقه ام کشیدم و گفتم: چرا خودت عذرخواهی نمیکنی؟ حیفه بفهمن یک جو عقلم داری؟

چشمام رو مالش میدادم و همه جا از نظرم تیره تار بود. جای رو نمیدیم و خبر از اتفاقات اطرافم نداشتیم. اما با شنیدن صدای بلند و دلنگران ترنم به این پی بردم که بازم در دسر جدید.

چشمام رو با تردید و ترس باز کردم و با چندین جفت کفش مردونه مواجه شدم.

\_ مگه کسی به غیر از من و تو کلید این خونه رو داره؟

\_ نه!

ترسیده و آروم کفش‌هام رو در آوردم. نگاهی به ترنم انداختم، رنگ به رخسار نداشت. این صحنه برای من تکرار شده بود اما برای ترنم نه! دست لرزونم رو روی دستگیره در گذاشتم، تا خواستم درب رو باز کنم دست ترنم مانع شد.

\_ من میترسم ساحل! بیا زنگ بزن به پرهام شاید...

اعتنایی نکردم و با شتاب درب منزل رو باز کردم. با دیدن چندین مرد هیکلی و چهارشونه هینی کشیدم. دستم رو گذاشتم روی قلبم و با تته پته گفتم: شما تو خونه‌ی ما چیکار میکنید؟

خودم رو برای حرکات وحشیانه آماده کرده بودم اما در کمال تعجب دیدم مردی از بین شون با آرامش به سمتم قدم برداشت. با خشوع و مهربانی لبخندی زد و کارتی رو از تو جیبش بیرون آورد. جلوی صورتم گرفت و گفت: سرگرد علی حاتمی هستم. پلیس فضای تولید و تبادل اطلاعات ایران یا پلیس سایبری ایران با نام مختصر پلیس فتا.

آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو بیشتر به در چسبوندم. کارت رو داخل جیبش گذاشت و با حرکات دستش به من و ترنم فهموند که داخل بشیم. درب رو بست و خطاب به من و ترنم گفت: اصلاً نگران نباشید. من و همکارانم اینجا هستیم تا خطر رو از شما دور کنیم. آرامش خودتون رو حفظ کنید خانم سپهری ما برای برقراری آرامش شما اینجا حضور داریم.

لال شده بودم. انگار که یک برق هزار ولتی بهم وصل شده بود. پلکی زدم و نگاهم رو از کف زمین سوق دادم سمت پذیرایی. روی میز عسلی چندین تا لپتاپ وجود داشت با کابل های که عین زنجیر بهم گره خورده بودن.

\_وظایف ما جلوگیری و مبارزه با ایجاد فیشینگ و جعل، سرقت اینترنتی، هک، نفوذ و جرائم سازمان یافته رایانه‌ای هست و ما اینجایم تا همه‌ی وظایف مون رو به نحوه احسنت روی شخصی به نام فرشاد فارابی اعمال کنیم.

صدای جدی اون مرد از نظرم گنگ و مبهم بود. اما تا حدودی نجواهاش رو فهمیدم. مسیر پذیرایی تا پریز های برق پر بود از سیم های برق سفید و مشکی. صدای فشرده شدن کلید های کیبورد و فعال و غیر فعال شدن بی سیم ها منو پرت کرد به زمان حال. دستی جلوی چشمام تکون خورد.

\_خانم سپهری!

پلکی زدم و به خودم اومدم. آشفته چشمام رو بین وسایل خونه چرخوندم و فهمیدم که باید ری اکشن نشون بدم. موهای ریخته شده روی پیشونیم رو بردم زیر شال و با صدای بلند گفتم: ببخشید ولی مگه این خونه صاحب نداره؟ شما با حکم صادر شده وارد خونه‌ی ما شدید؟ می‌گید برای برقرای آرامش اما انگاری شما مارو با جنایتکارا اشتباه گرفتید. بدون هیچ اطلاع قبلی مثل دزدها وارد خونه‌مون شدید و مارو به سگته دادید! اصلا شما اینجا...

\_ساحل!

با شنیدن صدای جدی و هشدار گونه‌ی سامیار نگاهم رو کشوندم سمت اتاق. سامیار با لباس مشکی رنگ مخصوص پلیس فتا در چهارچوب درب ایستاده بود.

\_سامیار! تو اینجا...

با قدم های آهسته به سمت اومد و منو به بغل گرفت. دستش رو روی سرم کشید و کنار گوشم گفت: ساحل اصلا نگران نباش! نخواستم بهت خبر بدم چون میدونستم دلشوره میگیری و بدتر از اون ضایع بازی درمیزی.

تمام بدنم از فرط استرس لمس شده بود. با گرفتن نفسی عمیق گفتم: سامیار من الان باید چیکار انجام بدم؟

از آغوشش بیرون اومدم. لبخندی زد و قاطع و سلیم گفت: میشینی و به تمامی سوالات جواب میدی...

صدای سرگرد حاتمی باعث شد سامیار دیگه ادامه نده.

\_سامیار جان لطفا خواهرت رو ببر تو اتاق و چند دقیقه‌ی باهش صحبت کن. صورتشون کامل رنگ باخته. حالشون که بهتر شد بعدا کارمون رو ادامه میدیم. عجله‌ای نیست!

سامیار "چشمی" زیر لب زمزمه کرد و دست من رو گرفت. بازوی ترنم رو گرفتم و مجبورش کردم همراه من بیاد. سامیار هنوز درب اتاق رو باز نکرده بود که ترنم رو به من گفت: من میرم تو اتاق خودم.

\_آخه...

ترنم که هنوز هاج و واج مونده بود با لحنی ملتمس گفت: اینجوری راحت‌ترم. دستم رو از روی بازوش برداشتم. بعد از رفتن ترنم سامیار منو به آرومی کشوند تو اتاق. درب اتاق رو بست و گفت: الان حالت خوبه؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که سامیار شروع کرد به صحبت کردن.

\_من و همکارام اینجا هستیم تا ازت بازجویی کنیم.

با تعجب پرسیدم: بازجویی؟

\_آره یک سری اطلاعات هست که باید از تو بگیریم.

\_اما چرا اینجا؟ اینجوری؟ مگه گانگستریه؟

\_برای اینکه مشکوک نباشیم. تمام حرکات تو زیر ذره‌بین فرشاد قرار داره. توقع داشتی بیای کلانتری که قشنگ متوجه همه چیز بشه؟

\_ اما خب اینجوری که...\_

\_ این خونه توسط آدمای فرشاد زیر نظره! اینو همکارای من طی تحقیقات اخیر متوجه شدن. می بینی که لباسای همه مون معمولیه منم همین الان لباسم رو تعویض کردم. هیچ ماشین یا موتوری جلوی در پارک نشده. چرا؟ چون نخواستیم ضایع باشیم!

\_ چجوری وارد خونه شدین؟

\_ من کلید زاپاس رو از همسایه گرفتم. این بازجویی خیلی مهمه هیچ چیز رو پنهون نکن. باشه؟

سری تکون دادم و پرسیدم: فقط بازجویی؟

\_ نه!

sahel #

سامیار " نه " قاطعی رو به زبون آورد و سراسیمه روی تخت نشست.

\_ به اینکه قراره چه اتفاقاتی بیوفته اصلا فکر نکن. شغل و حرفه‌ی ما برنامه‌ریزی دقیقی نداره. در ثانیه نقشه‌ی عملیات مون از بن و ریشه تغییر میکنه.

به معنای تفهیم کلامش مصمم سری تکون دادم و گفتم: من حالم خوبه سامیار. میتونیم بریم.

\_ مطمئن؟

پلکی روی هم خوابوندم که از روی تخت بلند شد. کمر بندش رو محکم‌تر کرد و گفت: اصلا ترس به دلت راه نده. هیچ چیز قابل توجهی وجود نداره که بخوای نگران بشی. فقط یک سوالاتی درباره‌ی گذشته ازت میشه که تو باید دقیق و کامل توضیح بدی بدون هیچ گونه ابهامی.



\_ خودم از این وضعیت موجود خسته شدم. هرکاری میکنم تا اینکه تموم بشه!  
سامیار تاسفبار سری تکون داد و گفت: کاش از همون اول بهم می‌گفتی ساحل.  
نباید می‌داشتی ماجرا انقدر بیخ پیدا کنه.  
با خجالت سرم رو پایین انداختم و با حسرت لب زدم.  
\_ کاش سامیار. کاش...

اون اول خیلی ترسیده بودم، قشنگ ازم زهر چشم گرفته بود بی وجدان. تهدید می‌کرد  
اما فقط به حرف! تیزی خطر رو درست از بیخ گوشم رد می‌کرد اما نمی‌داشت به  
گوشت برسه. چون خودش میدونست تمام برگ بنده‌اش سلامتی منه!

\_ الان وقت شخم زدن گذشته نیست! الان وقت رقم زدن آینده است. بلند شو که بریم.  
دستی به موهای پریشونم کشیدم و تارهای مو رو به پشت گوشم فرستادم. از مرتب  
بودن وضعم که مطمئن شدم اشاره زدم که درب اتاق رو باز کنه. بعد از خروج  
سامیار من هم پشت سرش قدم برداشتم و به پذیرایی رسیدم. تنها صدایی که سکوت  
حاکم بر جو خونه رو میشکست، صدای ریتم دار صفحه کلیدها بود. چهارتا لپ‌تاپ  
همزمان درحال تایپ و آماده سازی بودن. مردهای که پشت لپ‌تاپ نشسته بودن؛  
همه با تبحر و سرعتی بی‌نظیر مشغول به کار بودن.

\_ بفرمائید بنشینید خانم سپهری.

با شنیدن صدای سرگرد حاتمی به خودم اومدم و به آرومی روی مبل نشستم. بعد از  
چند دقیقه تعلل بلاخره سرگرد رو کرد به من و یکی‌یکی سوالاتش رو پرسید. همه‌ی  
صحبت های من رو با دقت داخل پرونده ثبت می‌کرد و می‌رفت سراغ سوال بعدی.

\_ خانم سپهری شما گفتید فرشاد فارابی اوایل با نام مستعار و هویت جعلی با شما  
مراودات داشته؛ درسته؟

\_ بله!

لطفاً تمامی مشخصات رو با تمامی جزئیات برامون شرح بدید. کجا باهشون آشنا شدید؟ چه چیزی درباره‌ی خودش و خانواده‌اش میدونید؟ چند ماه بعد از آشنایی پی به هویت اصلیش بردید؟

مو به مو همه چیز رو توضیح دادم. از سوار شدن به تاکسی گرفته تا آشنایت در روز اول دانشگاه. از دورغ های شاهکارش گفتم و رسیدیم به حقیقت های پوچ. سرگذشت بیماری سرطان و علل فوت پدرش. و در آخر فقر و فلاکتی که همیشه ازش دم میزد.

بعد از اتمام صحبت‌م سرگرد حاتمی متفکر دست به کمرش زد و پرسید: گفتید دانشگاه همراه با شما درس می‌خونده؟

بله! از همون اول با هم توی یک ترم و یک کلاس بودیم.

سرگرد گلویی صاف کرد و گفت: پس با این احتساب مدارک قانونی داشته اعم از شناسنامه و کارت ملی اونم به نام آراد سهیلی! یا مدارکش جعلی بوده یا مدیریت دانشگاه با رشوه و زیر میزی قبولش کرده. که اگر این چنین باشه مدیریت باید تاوان سختی بده.

سرگرد حاتمی رو کرد به یکی از همکاراش و گفت: صالحی آمار بگیر، ببین آراد سهیلی نامی وجود داره! با تمامی مشخصات!

مردی که از قضا فامیلش صالحی بود دست از لپ‌تاپ برداشت. بی‌سیم رو از روی میز عسلی برداشت و فعالش کرد.

مرکز، مرکز!

بعد از گذشت چند ثانیه و شنیدن صدای خش و برفک صدای مردی به گوش رسید.  
مرکز به گوشم.

مرکز لطفاً چک کنید، ببینید شخصی به نام آراد سهیلی چه مشخصاتی داره.

سرگرد حاتمی نگاهش رو از صالحی گرفت و دوخت به چهره‌ی نگران من.

\_ خانم سپهری سوالات رو ادامه بدیم؟

کمرم رو صاف کردم و سرم رو تکیه دادم به تاج مبل.

\_ بله حتما. فقط سرگرد حاتمی من یک سوال ازتون دارم.

\_ چه سوالی؟

\_ قضیه‌ی سرطان واقعیت داره؟ یعنی فرشاد توی زندگی واقعی خودش هم درگیر این بیماری بوده؟ چون عکس های موقع بیمارستانش رو بهم نشون داده بود.

سامیار که تا اون لحظه ساکت بود با شنیدن سوال من مهر سکوت رو از روی لبش کند.

\_ نه! فرشاد درگیر هیچ بیماری خاصی نبوده عکس‌هایی هم که دیدی همش به احتمال زیاد فوتوشاپ بوده.

سرگرد حاتمی به تبعیت از کلام سامیار سری تکون داد و گفت: سامیار کاملا درست می‌گه. فرشاد فقط برای جلب توجه و ترحم شما همچین دروغی رو گفته. شما نباید به هیچ وجه لاف های فرشاد رو باور کنید. میدونید که اون برای به‌دست آوردن هدفش از همه‌چیز می‌گذره.

این حرف برام اثبات شده بود. حاصل تجربه‌ی چند ماهه. در ظاهر چند ماه بود اما در اصل برای من به اندازه‌ی چندین سال گذشت.

\_ بله کاملا متوجه هستم.

\_ سرگرد اطلاعات به دستمون رسید.

با شنیدن صدای پرهیجان صالحی نگاه همه به سمتش معطوف شد. سرگرد حاتمی از روی مبل بلند شد و به سمت لپ‌تاپ رفت. اطلاعات رو همراه با لبخندی معنادار بلند بلند خواند.

با دقت تمام به اطلاعات خونده شده توسط سرگرد حاتمی گوش میدادم تا ببینم چقدر با خود واقعیه فرشاد مطابقت داره.

\_آراد سهیلی. نام پدر؛ محمد. متولد هزار و سیصد و شصت و نه و...

گوش میدادم و هر لحظه به تناقض موجود بیشتر پی میبردم.

\_یک جرم دیگه به جرایمش اضافه شد. فرشاد فارابی فقط داره جرم و جنایت های خودش رو سنگین تر میکنه.

سرگرد دوباره روی مبل نشست و ادامه ی پرسش و پاسخ رو از سر گرفت. بعد از گذشت یک ساعت همه چیز برای پلیس عیان شد.

\_موضوع خوردن متانول! آیا دکتر معالجش به پلیس آگاهی خبر ندادن؟ معمولا اینجور اتفاقات حتما باید گزارش داده بشه.

کمی فکر کردم و گفتم: خیر! کامیار به میل باطنی خودش اعتراف کرد که متانول رو با الکل سنتی اشتباهی نوشیده. خودش میدونست اگر موضوع رو لو بده در دسر های تازه ی به وجود بیاد.

\_کامیار غفاری میدونه که فرشاد نامی هم به این دلیل زندگی شما رو به بازی گرفته؟ اطلاع داره که توسط چه کسی به این روز افتاده؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که سرگرد خطاب به سامیار گفت: چه خبر از عرفان موحد؟

سامیار با خنده لب زد.

\_امشب مهمون ما هست! کلانتری منتظرش هستیم.

متحیر نگاهم رو سوق دادم سمت سامیار. چشمم از فرط تعجب چهارتا شده بود.

\_سامیار! عرفان چرا باید بیاد کلانتری؟ مگه کاری کرده؟

نه!

پس چرا...

سامیار نگذاشت که حرفم کامل بشه.

برای تکمیل پرونده و داشتن مدارک معتبر بهش نیاز داریم.

تا خواستم نفسی از سر خاطر جمعی بکشم سرگرد حاتمی گفت: هر چند که آقا عرفان شما یک جرم خیلی ریزی هم داره. میکروفون حمل میکرده و کار شنود خودش به خودی خود غیر قانونی محسوب میشه و جرم داره.

عرفان! خیلی کمکمون کرد. از جونس مایه گذاشت و حالا حقش نبود که اینجوری به خاطر ما عذاب بکشه. متعرض خطاب به سامیار گفتم: آره سامیار؟ اینجوری که نمیشه، عرفان به خاطر ما اینکارو کرد. اصلا مگه نمیگی اطلاعاتش به دردتون میخوره پس نباید غیرقانونی باشه. عرفان حقش نیست سامیار!

با تموم شدن جملات کوتاه اما پر از ناراحتیم سامیار زد زیر خنده.

نگران نباش ساحل هیچ اتفاقی قرار نیست برای عرفان بیوفته. اون میکروفون و شنود و جی پی اس رو خودم به عرفان دادم. عرفان خودش این کاره است میدونه شنود غیرقانونی جرمه.

عجب! تو این وضعیت سامیار شوخیش گرفته. با ناراحتی از سامیار روی گرفتم و خیره کنج اتاق شدم. بعد از چند دقیقه همه‌ی وسایل شون رو جمع کردن و آماده‌ی رفتن شدن.

خب خانم سپهری ممنونم از اینکه وقت گذاشتید. چند نکته هست که حتما باید بهتون بگم.

همزمان با بلند شدن سرگرد من هم به معنای احترام ایستادم.

بفرمائید.

سرگرد با انگشت اشاره‌اش دوتا از پنجره‌های خونه رو نشونه رفت.

\_ اطراف خونه توسط همکارای پلیس ما تحت مراقبت. از همه جهت خیال تون راحت باشه منتها...

متعجب از این همه وسواس و مراقبت گفتم: مگه تا الان چه اتفاقی افتاده که الان بخواد بیافته؟ این همه مراقبت و کنترل واقعا نیازه؟

سرگرد حاتمی گفت: تا قبل از این خبری از پلیس نبوده خانم سپهری. الان پای پلیس به ماجرا کشیده شده. تمام سعی و تلاش ما این هست که تا امشب سایت شرطبندی فرشاد فارابی منهدم بشه. فردا شب دار و دسته‌ی سام دستگیر میشه و اون موقع است که فرشاد مطلع میشه لو رفته و اول از همه به شما مشکوک میشه. ممکنه دست به کارهای خطرناکی بزنه

ما همه چیز رو در نظر گرفتیم.

\_ اما خب...

سرگرد دستش بالا آورد و مانع صحبت من شد. رشته کلام رو خودش به دست گرفت و گفت: خواهش میکنم این قضیه رو جدی بگیرید. سر این مسائل ما چندین فقره قتل و تجاوز داشتیم. لطفا ساده نگزید. همون طور که گفتم خونه تحت مراقبت اما حضور یک مرد مطمئن کنار شما و دوست تون حتمیه!

هنوز جمله‌ی سرگرد تکمیل نشده بود که نگاهم رفت سمت سامیار. سرگرد مثل اینکه ذهن منو خونده باشه گفت: روی حضور سامیار حساب باز نکنید. امشب و فردا شب سرمون خیلی شلوغه و شاید اصلا سامیار وقت نکنه به خونه حتی سری بزنه.

اولین فردی که به ذهنم خطور کرد پرهام بود اما خب اون که نمیشد. یعنی سامیار اجازه نمی‌داد دوشب خونه‌ی ما بمونه. درمونده گفتم: پس با این اوصاف کسی نمونه!

\_ پرهام برومند! زنگ میزنم چند شب بیاد پیش شما. مطمئن تر از پرهام کسی رو سراغ ندارم.

سرگرد مثل اینکه نمی‌دونست پرهام برومند کی هست یا شاید نسبت پرهام با من رو نمی‌دونست.

\_ سامیار جان پر هام برومند چه کسی هست؟ مطمئن...

خواستم حرفی بزنم که سامیار خودش پیشقدم شد.

\_ نامزد خواهرم هستن!

از شنیدن کلمه‌ی " نامزد " لبخندی ملیح کنج لبم نشست. عجب! پر هام...

\_ با اجازه! خدانگهدار تون.

صدای سرگرد و همکاران سامیار مانع خیال پردازی های ذهنیم شد. با رفتنشون  
نفس عمیقی کشیدم و خطاب به سامیار گفتم: تو چرا رفتی؟

\_ پر هام که بیاد؛ منم میرم.

\_ اینجوری رفتن مشکوک نیستن؟

\_ نه! چون مهری خانم رو سپردم جلوی در جوری وانمود کنه که انگار مهمون های  
اونه.

parham #

چند دقیقه‌ی بود که در یک خواب عمیق فرو رفته بودم. خلسه‌ای آرامش‌بخش که از  
بوییدن عطر ارکیده نشأت می‌گرفت. روی تخت کوچیک ساحل تکونی خوردم که  
کمرم درست لبه‌ی تخت قرار گرفت. از برخورد بدنم با تیزی چوب صورتم جمع  
شد و خواب از چشمم پر کشید. این تخت از همه نظر برای من خیلی کوچیک بود.  
به حدی که نمی‌تونستم غلت بزنم و حتی باید پاهامو جمع می‌کردم تا به چوبه‌ی تخت  
برخورد نکنه. این تخت زیادی کوچیکه یا من خیلی جثه‌ای بزرگی دارم؟ اما نه!  
مشکل نه از اندازه‌ی تخت بود نه از جثه‌ای بزرگ من؛ بلکه مشکل از ریزه میزه  
بودن ساحل بود. به افکارت خودم لبخندی زدم. سرم رو روی بالشت تنظیم کردم و  
به سقف خیره شدم. ترک های دیوار رو از نظر گذروندم و خیره تابلوهای نصب  
شده روی دیوار شدم. تابلوهای که لبخند گل نازم رو ثبت کرده بود. قاب عکس‌های

که ساخته شده بودن برای دل بردن از من عاشق. بین اون همه قاب عکس تنها یک عکس تونست من رو برای چند دقیقه مسخ خودش بکنه. عکسی که ترکیب زیبایی داشت. ساحل درست مثل یک فرشته با شومیز صورتی رنگ وسط گندمزار ایستاده بود. موهای خرمایی رنگش رو آزادانه روی شونه رها کرده بود و با طنازی رو به دوربین لبخند میزد. ترکیب گندمزار زرد رنگ با لباس صورتی ساحل عجیب به دل می‌نشست. آسمون آبی رنگ هم کم خودنمایی نمی‌کرد، با نمایش زیبای ابرها کنار هم عکس به طرز عجیبی دیدنی شده بود. خواستم بقیه‌ی قاب عکس‌ها رو تماشا کنم که صدای قدم‌های ساحل مانع شد. دستگیره درب که فشرده شد بلافاصله پلک روی هم گذاشتم. سرم رو رها شده روی بالشت قرار دادم و نفس‌های منظمی کشیدم. در این مورد به خصوص بازیگر خیلی خوبی بودم. ساحل بعد از باز کردن درب اتاق داخل شد. نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم اما هیچگونه عکس‌العملی نشون ندادم. حضور گرمش و بوی عطر خوشبو ساحل هر لحظه بیشتر حس میشد و این یعنی داره بهم نزدیک تر میشه. حالا کنارم ایستاده بود. خم شد و پتو رو تا روی شونه ام بالا کشید. صورتش مماس با صورتم قرار داشت و نفسش به نفسم می‌خورد.

\_میگم ساحل؟

انتظار همه‌چیز رو داشتم جز صدای بلند و گوشخراش ترنم. لبم به خنده کش اومد اما سریع حالت خودم رو حفظ کردم. ساحل از من چند قدمی فاصله گرفت و با ترشرویی اما آروم رو به ترنم گفت: چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟ اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتی مثل اینکه!

چشم راستم رو نیمه باز گذاشتم تا عکس‌العمل هاشون رو ببینم. ترنم با بی‌خیالی تمام گفت: هیچ خبری نیست! اینجا رو هم با هیچ کجا اشتباه نگرفتم. اینجا شریکیه! خونه‌ی خودمه دوست دارم عربده بکشم.

ساحل ضربه‌ای به شونه اش زد و گفت: مگه قمه کشی؟ یا اینکه بلانسبت سگی، واق واق می‌کنی؟ ها کدوم؟



خندهام گرفت جوری که اصلا نمی‌شد کنترلش کرد. روم رو برگردوندم طوری که منظره‌ی روبه‌رویم دیوار سفید بود. حالا دیگه فقط صداشون رو می‌شنیدم. ترنم معترض از طرز صحبت کردن ساحل گفت: ساحل!

\_ کوفت ساحل. نمی‌بینی مگه پرهام خوابه؟

\_ ساحل جان، ساعت هفت شب آیا وقت خوابیدن هست؟

\_ دیشب نخوابیده. تا ساعت چهار صبح هم مشغول تموم کردن کارای دانشگاهش بوده.

\_ میخواست بخوابه! من که...

ساحل با حرفی که زد بحث رو تموم کرد.

\_ ببخشید که خسته و کوفته اومده تا از ما مراقبت کنه. ترنم وقتی اومد چشماش کاسه‌ی خون بود از بی‌خوابی. سر و صدا نکن بذار بخوابه.

دوست داشتنش رو چقدر خوب نشون بقیه‌ی میداد. این دختر عجیب ساده و بی‌ریا رعدش رو دیوانه‌ی خودش می‌کرد. لبخندی زدم به جمله‌ی که ترنم گفت گوش سپردم.

\_ باشه من سر و صدا نمی‌کنم ولی بدون پرهام برای مراقبت از ساحلش اومده اینجا نه کس دیگه‌ی.

ساحل بعد از چند ثانیه درنگ گفت: به هر حال.

\_ من می‌خوام تاوان ناراحتی تو رو از پرهام بگیرم. مگه ازش ناراحت نبود؟ مگه دلت ازش چرکین نبود؟ خو منم می‌خوام اینجوری حرصم رو روش خالی کنم. بد کردم؟

از شنیدن صحبت های ترنم از فرط تعجب ابرو هام بالا پریدن. توی ذهنم دنبال علل این ناراحتی رو جستجو کردم اما هیچ چیز عایدم نشد.

\_درسته! به خاطر تصمیم خودسرانه که گرفت از دستش ناراحتم اما راضی به زجر دادنش هم نیستم. من و پرهام خیلی از این مسائل رو پشت سر گذاشتیم تو خودت رو بابت این دلخوری ها ناراحت نکن.

پس بگو این سردی و بی‌اعتنایی های گل نازم از کجا نشأت می‌گیره! خودم همه فن حریف بودم برای رفع دلخوری.

\_اینجا دوتا کفتر عاشق نفس به نفس هم لحظه‌هاشون رو سپری می‌کنن. درست نیست که من اینجا باشم. میرم اما خیلی مواظب خودت باش. چون هرکجا که دوتا جنس مخالف کنار هم باشن نفر سوم شون شیطونه!

ساحل با خنده گفت: گمشو نبینمت!

\_میرم پیش مهری جون، شامم اونجام. خودتون نوش جان کنید زهر مار ساحل پز رو.

حالا که ترنم رفته بود دوباره به حالت اولم برگشتم و نیمی از چشمم رو باز گذاشتم. بلافاصله بعد از رفتن ساحل از روی تخت بلند شدم و گذاشتم چند دقیقه‌ی بگذره.

parham#

بعد از گذشت چند دقیقه با قدم های آهسته خودم رو رسوندم به راهرو. پشت ستون ایستادم و نگاهی به آشپزخونه انداختم. ساحل با بلوز و شلوار لیمویی رنگ تو آشپزخونه مشغول خیار پوست کندن بود. به سمت آشپزخونه قدم برداشت و از پشت دستام رو حلقه‌ی کمرش کردم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: قهر بودی و پرهام بی‌خبر؟

ساحل از حضور غیرمنتظره‌ی من ترسیده هینی کشید و آخی زیر لب زمزمه کرد. با دلوپسی بیشتر نزدیکش شدم. ساحل انگشت اشاره‌اش رو به دندون گرفت و صورتش از سوزش و درد مچاله شد. خواستم سوالی بپرسم که با دیدن قطره‌ای خون

روی این همه چیز برام هویدا شد. مشوش حلقه‌ی دستم رو از دور کمرش باز کردم و سفت دستش رو چسبیدم.

دستت رو باز کن.

با دیدن بریدگی دل انگشتش سوزش و درد رو زیر پوستم حس کردم. ساحل که حرفی نمی‌زد فقط خیره خونی بود که از انگشتش چکه می‌کرد. نگاهم رو دور تا دور آشپزخونه چرخوندم و دیدم چیزی رو که احتیاج داشتم. با سرعت جعبه‌ی کمک های اولیه رو از روی یخچال برداشتم و دوباره برگشتم سمت ساحل. دستش رو گرفتم و نشوندمش روی صندلی تک‌نفره. محلول ضد عفونی رو روی بریدگی ریختم و بلافاصله چسب زخم رو روی انگشت چسبوندم. بریدگی سطحی بود اما حتما باید ضد عفونی میشد. به خاطر رفتار یهویی من این اتفاق افتاده بود پس باید عذرخواهی کنم. دستش رو گرفتم و آوردم بالا. نزدیک لبم بردم و دقیق جای که زخم شده بود رو بوسیدم. تنها به یک جمله اکتفا کردم.

غلط کردم!

ساحل خنده‌ی کرد و از روی صندلی بلند شد.

دیونه! تقصیر تو که نبود، خودم...

نداشتم صحبتش کامل بشه.

اتفاقا تقصیر من بود. در هر صورت ببخش که بعضی اوقات دیونه بازی در میارم.

ساحل نگاهش رو با لبخندی ملیح ازم گرفت که پرسیدم: الان آشتی؟

قهر نبودم که حالا بخوام آشتی کنم.

چرا بودی، شنیدم. فالگوش واستادن که محسوب نمیشه، بین خواب و بیداری صدات رو شنیدم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و در آخر دوتا فنجون از داخل کابینت برداشت.

تو برو بشین، چایی میارم باهم حرف می‌زنیم.

اینو که گفت طرح لبخند دندان نمایی روی لبم نقش بست. به سمت گاز رفتم و گفتم: دستت درد می‌کنه، بزار من بریزم.

ساحل ابرویی بالا انداخت و با گرفتن دستم مانع برداشتن قوری شد.

پرهام خان، داری خیلی منو نازدونه می‌کنی ها! یادت باشه. الانم برو دوست دارم خودم برات چایی بریزم.

کدبانو بودی و ما نمی‌دونستیم؟

ساحل خنده‌ی کرد و قوری رو با احتیاط از روی کتری برداشت.

زبون نریز. برو اینجوری منم نگا نکن هول میشم.

بدون حرف اضافه از آشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل دونفری نشستم. صدای پیامک گوشیم توجهم رو جلب کرد. کنجکاو گوشیم رو از روی میز عسلی برداشتم. به شماره‌ی فرستنده پیام نگاه کردم. ناشناس بود! به خاطر رخ دادن این اتفاق های لعنتی از شماره‌های ناشناس واهمه داشتم. مردد صفحه‌ی پیامک رو باز کردم و مشغول خوندن شدم.

(سلام پرهام. مهنوشم! شماره‌ات رو از خانم افتخاری گرفتم. ببخشید که مزاحمت شدم اما می‌خواستم یک نکته‌ی رو بهت بگم. پرهام من باید تو رو ببینم. هرچه سریعتر بهتر. گذشته اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی. تلخ نه چون زهرماره! تو حفته که از اتفاقات گذشته‌ات مطلع بشی. از گذشته، از خانواده! حفته... اگر این پیام رو می‌خونی خواهش می‌کنم فردا با نامزدت بیا خونه‌ی ما. این خواهش از سمت من نیست بلکه از سمت مامانه. وقتی موضوع رو فهمید خیلی خوشحال شد. اگر قصد اومدن داشتی حتما قبلش به من خبر بده.)

تو شوک بزرگی فرو رفتم. تموم تنم به یکباره یخ زد. گذشته! اونجوری نیست که من فکر می‌کنم؟ پس... دستی به صورتم کشیدم و نداشتم ذهنم به سمت این چیزا هدایت بشه. نباید فکر و اندیشم افسارگسیخته بشه. نباید... چون گذشته خط قرمز منه! نه می‌خوام شخمش بزنم و نه می‌خوام کنارش بذارم. فقط می‌خوام که دست نخورده

بمونه تو خاطره‌هام. همین! اما الان با این صحبت مهنوش هم کنجاو شدم و هم یکم مضطرب.

پرهام!

با صدای ساحل دست از فکر و خیال برداشتم و مغزم رو با هیاهوی درونش تنها گذاشتم. با لبخندی که روی لب داشت سینی چای رو روی میز عسلی گذاشت و کنار من نشست. به محتویات سینی نگاهی انداختم. فنجون های کمر باریک لباب از چای شده بود. شکلات، گز، نقل... چندین تا شیرینی‌جات هم کنار فنجون ها خودنمایی می‌کردن.

چه کردی عزیزم! این همه شیرینی‌جات لازم نبود. یک قند ساده هم کفایت می‌کرد. ساحل فنجون رو داخل نعلبکی گذاشت و به دستم داد.

راستش من سلیقه‌ی تو رو نمی‌دونستم. خودم معمولاً تو ماگ چای میخورم با نقل اونم با طعم نارگیل. دیگه تو رو...

هرچی پسند تو باشه منم همونم.

پس بخور، نوش جوننت.

نقلی از تو قندون برداشتم و به دهن بردم. مزه مزه کردم و به این پی بردم که ساحل حق داره نقل دوست داشته. طعمش به مزاقم خوش اومده بود. جرئه از چای رو نوشیدم و گفتم: چه طعمی! مزه‌ی جدید با ساحل بانو.

ساحل لبخند رضایتی زد و گفت: نوش جان.

ساحل هم مشغول خوردن چایی شد و من دوباره فکر و ذکرم رفت سمت گذشته. حرفای مهنوش! فکر کردن به احتمالات نگرانم می‌کرد. قلبم آرام و قرار نداشت و کی می‌تونست آرام کنه این قلب بی قرار رو؟

پرهام!

با صدای معترض ساحل از حالت اغما بیرون اوادم. فنجون چای رو داخل سینی گذاشتم و گفتم: جانم؟

\_\_ حالت خوبه؟

دستی به صورتم کشیدم و دکمه‌ی اول پیرهنم رو باز کردم. نفسم تنگ شده بود. کلمه‌ی گذشته مثل یک چکش تو سرم کوبیده میشد و قلبم هم به تبعیت از عقلم همراهیش می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه! حالم اصلا خوب نیست ساحل.

ساحل با دلوآپسی فنجون رو روی میز عسلی گذاشت و نزدیکم شد.

\_\_ حالت که خوب بود! یه‌آن چه اتفاقی افتاد؟

ماجرا رو برایش تعریف کردم و در آخر گفتم: قضیه‌ی گذشته مثل یک بختک افتاده به جونم و داره شیره جونمو میمکه!

ساحل دستم رو ما بین دستای گرمش گرفت و گفت: رنگت پریده! سعی کن به خودت مسلط باشی. به چیزای خوب فکر کن و عذاب وجدان رو بذار کنار. مگه نمیگی مهنوش گفته فردا بری خونه شون؟

سری تکون دادم که ادامه داد.

\_\_ خب پس! فکر و خیال چرا؟ فردا خیلی عادی میری اونجا تا ببینی چیه گذشته حقه توعه! الانم چیکار کنم که حالت عوض بشه؟

بازوش رو گرفتم و کشوندمش تو بغل خودم. بالحنی محزون گفتم: فردا کنارم هستی؟ ساحل با همین یک جمله قلب من رو هدف گرفت. این دختر عادتشه اینجوری دل بیره و حالت رو زیر رو کنه؟

\_\_ یک گل برای اینکه بتونه حیات داشته باشه نیازمند یک باغبونه! حالا اون گلم برای اینکه بتونه محبت های باغبونش رو جبران کنه هیچوقت تنهانش نمیداره. میشه سنگ و صبور غم‌های باغبون. کنارشه تا وقتی که پژمرده بشه.

دیگه نتونستم تحمل کنم. سرش رو به بغل گرفتم و چشمام رو بستم.

\_ گل آگه پژمرده بشه باغبونی وجود نداره. باغبون حاضره خودش پیش مرگ گلش بشه. مخصوصا اگر اون گل، گل ناز باشه.

ساحل سرش رو بالا گرفت و به چهره‌ی مغموم من نگاه کرد.

\_ الان حال باغبونم چطوره؟

سرم رو خم کردم و یک دل سیر نگاهش کردم. دعای خیر چه کسی باعث شد خدا همچین فرشته‌ی رو بفرسته به زندگی من؟ ساحل باشه و من خوشحال ترینم.

\_ دلبری های گلش رو که دید سر حال شد.

# parham

ساحل زنگ آیفون رو فشرد و من نفس تو سینه‌ام حبس شد. بعد از گذشت چند ثانیه صدای مهنوش از پشت آیفون بین حلزونی گوشم پیچید.

\_ بفرمائید.

درب خونه به طور اتوماتیک باز شد و ساحل درب رو با فشار دستش کامل باز کرد. لبخندی به روم پاشید و گفت: برو داخل.

سری تکون دادم و اولین قدمم رو با رخوت برداشتم. قلبم از شدت استرس و تنش می‌لرزید. ساحل خودش درب رو بست و دستش رو گذاشت روی شونه ام.

\_ آروم باش که ناآرومی تو خود درده!

لبخند بی جونی روی لبم نقش بست. یک دور کل حیاط خونه رو از نظر گذروندم و رسیدم به حوض کوچکی که درست مرکز حیاط بنا شده بود. زلالی آب، رنگ آبی حوض رو چشم‌نواز تر کرده بود. برگ های خشکیده و پودر شده روی آب شناور بودند و وزش باد موج های ریزی رو در حوض ایجاد می‌کرد. باد تنیدی وزید و گرد و خاک ها از روی زمین برخاستند و در هوا معلق شدند.

\_ سلام. خوب هستید؟

نگاهم رو از حوض و حیاط گرفتم و سرم رو چرخوندم سمت صاحب صدا. ساحل قبل از من پیش قدم شد و با مهربونی مهنوش رو به بغل گرفت.

\_ خوش اومدید. خوب هستید آقا پرهام؟

من که تا اون لحظه حواسم پی نمای خونه بود با شنیدن صدای دوباره‌ی مهنوش به خودم اومدم.

\_ سلام ممنونم. شما خوب هستید؟

مهنوش به منظور جلوگیری از ورود گرد و خاک به چشمش دست راستش رو جلوی صورتش گرفت و با دست چپش تعارف مون کرد به خونه.

\_ بفرمائید داخل. مامان منتظرتون هست.

من و ساحل همزمان با هم داخل شدیم. مسیر راهرو رو که طی کردیم رسیدم به یک پذیرایی کوچیک اما در عین حال باصفا. طاقچه‌ها با پارچه‌های گلدوزی شده تزئین شده بودن. روی هر طاقچه تعدادی کتاب چیده شده بود. پرده‌های مخملی که پنجره‌های ارسی رو پوشونده بود. نگاهم ناخودآگاه سوق داده شد سمت دیوارها. نیمی از دیوارها با تابلو فرش‌های زیبا قاب گرفته شده بود. تمامی خونه رو که از نظر گذروندم یادم اومد خاله هاجر اون موقع کارای هنری انجام می‌داد. دستی روی بازوم کشیده شد. نگاهم رو از کف زمین بالا کشیدم و رسیدم به خانم میانسالی که روبه‌روم ایستاده بود. خاله هاجر! همسایه‌ی مهربون بچگی. همون که همیشه مربا‌های خوشمزه‌ای درست می‌کرد و هر بعدظهر ساندویچ کره و مربا برامون درست می‌کرد. همون خاله هاجر پرانرژی حالا دست به عصا شده بود. لبخند مهربانانه زد و عصا زنان به سمتم قدم برداشت. مهنوش به کمکش رفت و زیر بغلش رو گرفت. برای اینکه سختش نباشه خودم نزدیک‌تر شدم. سرم رو پایین انداختم. بغض به گلوم چنگ انداخته بود و نفسم رو می‌برید. با لرزش صدام لب زدم.

\_ خاله!



خاله هاجر چندین دقیقه نگاهم کرد و در آخر گفت: الهی خاله دورت بگرده.  
این رو گفت و زد زیر گریه. مهنوش معترض گفت: ا مامان جان! قرار نشد دیگه.  
بشینید لطفا، اینجوری ایستاده که درست نیست.  
ساحل که خبر از حال دگرگونم داشت دستش رو گذاشت پشتم و هدایت کرد به سمت  
مبل ها.

\_ بشین عزیزم.

من و ساحل کنار هم روی مبل دونفره نشستیم. مهنوش کمک کرد تا خاله هاجر روی  
مبل بشینه. بعد از اون خطاب به من گفت: چای سبزهای خونه‌ی مارو که یادت نرفته  
پرهام؟

رجوع کردم به دنیای خاطرات گذشته. چای سبز! عمو سعید خیلی زیاد به شمال سفر  
می‌کرد و همیشه دست پر برمی‌گشت. برنج معطر، کلوچه، زیتون، چای سبز ...  
همون چای که من ازش متنفر بودم و هیچ‌وقت حتی بهش لب نزدم. خنده‌ی آرومی  
سر دادم و گفتم: یادت نرفته که از من چای سبز متنفر بودم؟

مهنوش سری تکون داد و گفت: یادمه فقط می‌خواستم بدونم چقدر خانواده مارو به  
یاد داری.

بعد از اتمام صحبتش خطاب به ساحل گفت: ساحل عزیزم شما هم مثل شوهرت چای  
سبز نمی‌خوری؟

\_ من اتفاقا برعکس پرهام چای سبز دوست دارم.

مهنوش لبخندی زد و به سمت آشپزخونه قدم برداشت. خاله هاجر با انگشت سبابه  
اش خیسی دور چشم چروکیده اش رو پاک کرد و گفت: پسرک شر و شیطان محله  
چیشد که یهو غیبت؟ کجا بودی پسر؟ چجور شد که اینجور اومدی و دلمون رو خوش  
کردی؟

آروم شده بودم و نمی‌دونستم این آرامش چگونه این‌طوری تمام رو در بر گرفت.  
سرم رو بالا گرفتم و به چهره‌ی مغموم خاله هاجر نگاه کردم.

\_مفصله خاله! اونقدر خوب و گل و بلبل نیست که بخوام تعریفش کنم. اینجوری هم  
حال من بد میشه و هم شما ناراحت میشد. بهتره که بمونه و گفته نشه!  
خاله، زن عاقل و بالغی بود و از لحن مستاصل من فهمید که دلم به فاش کردن گذشته  
رضا نمیده.

\_هر جور راحتی پسرم! تعریف کن ببینم. چه رشته‌ی درس می‌خونی؟  
اشاره کرد به ساحل و ادامه داد.

\_چند وقت میشه که ازدواج کردی؟

روبه ساحل لبخندی زدم و گفتم: پرستاری می‌خونم. تقریباً تمومه دیگه! یک ماهی  
میشه که با ساحل نامزد کردیم.

خاله ضربه‌ی به چوبه مبل زد و گفت: هزار ماشالله! چقدر به هم میاین. پیر بشید به  
پای هم به حق امیر المؤمنین. چشم کف پات پسر چقدر شبیه...

مهنوش که آشپزخونه مشغول چای ریختن بود معترض از صحبت خاله گفت: مامان!  
\_لعنت به کسی که دوری انداخت بین...

\_مامان!

parham#

این اعتراض‌ها و نگفتن‌ها ادبیم می‌کرد. بیشتر کنجکاو شده بودم و دل تو دلم نبود  
تا ببینم گذشته چه خبره که خاله انقدر با ناراحتی ازش دم میزنه. صبر کردم و دندون  
روی جیگر گذاشتم تا خودشون شروع کنن به صحبت کردن. دستم رو روی دسته‌ی  
مبل گذاشتم و سرم رو به دستم تکیه دادم. حالت و طرز نشستم نشون می‌داد که چقدر

پریشون و درمونده هستم. مهنوش بعد از چند دقیقه از آشپزخونه بیرون اومد و سینی چای رو روی میز عسلی گذاشت. من و ساحل هر دو ممنونی زیر لب زمزمه کردیم که مهنوش گفت: نوش جان!

ساحل دستش رو کش داد و دو تا فنجون از داخل سینی برداشت. فنجون حاوی چای رو به من داد و چای سبز رو خودش نوشید. صبر کردم و گذاشتم ثانیه ها جاشون رو به دقایق بدن اما خبری از فاش گذشته نبود. سکوت بود که حکومت می‌کرد. سکوتی که تنها من رو زجر می‌داد. بلاخره با خودم کنار اومدم و خطاب به خاله هاجر گفتم: این گذشته چی داره که من حتما باید ازش مطلع بشم؟ چی داره که حق منه؟

پر هام جان لطفا چای...

رشته کلام خاله رو از ریشه قیچی زدم و نالیدم: نه خاله! از دیشب ولوله‌ای افتاده به جونم که داره نفسم رو می‌گیره. الانم خیلی خودم رو کنترل می‌کنم وگرنه...

مهنوش به تبعیت از من به مادرش گفت: مامان جان شروع کن! این ماجرا تهش که رسوا میشه دیگه چه فرقی داره الان باشه یا چند روز دیگه.

خاله هاجر فنجون چای رو روی میز گذاشت و دو دستش رو به عصا تکیه داد. سرش رو از فرط ناراحتی پایین انداخت و گفت. گفت و من مات و مبهوت موندم! گفت و من از ته دلم آرزوی مرگ کردم! من در حق مادرم بد کردم!

شب آتیش سوزی! درست هفده سال پیش! شبی که خونه و زندگی سوخت و دودش کل محله رو گرفت. اون آتیش سوزی فقط یک قربانی داشت فقط یک کشته با تن سوخته و جنازه‌ی خاکستر شده داشت. فقط یکی!

شنیدم و تمام انرژی تحلیل رفت. سرم ناخودآگاه به پایین خم شد.

پدرت پر هام، جمشید سعادت! خاکستری شد و از حیات دنیا درست مثل یک پرنده پر کشید.

اشک در پس حریر چشمام حلقه زد اما چکیده نشد. آب دهنم رو به بهانه‌ی مهار اون توده‌ی کوفتی قورت دادم و با صدای لرزون گفتم: چیشد که...

\_ باز بودن شیر گاز اونم تو زیرزمین باعث شد. بابات هم بی‌خبر از همه‌جا ماشین رو استارت می‌زنه و زیر زمین منفجر میشه. شعله‌های آتیش به خونه می‌رسن و پرده‌های اتاق رو می‌سوزنن. همه‌ی اهل محل جیغ و داد می‌کردن. شلنگ آب می‌گرفتن اما افاقه نکرد که نکرد. بعد از چند دقیقه آتش نشانی اومد. فکر می‌کردیم همه تو اون آتیش سوزی خاکستر شدن اما... مامان و داداشت زنده بیرون اومدن. فقط... مامانت نیمی از صورتش سوخته بود چرا که پیمان رو بغل گرفته بود تا اون آسیبی نیبینه.

سارا بانو! مادر طفلک من. قطره اشکی از کنار چشم چکید و روی دستم نشست. جرقه امید در وجودم فعال شد اما با حرفای آخر خاله حس از تنم رفت. نفسم بند اومد و قلبم از شدت درد مچاله شد.

\_ اومد بیرون به شوق دیدن تو اما نبود! نبود که بغلش بگیری و دوباره بگی سارا بانو. نبودی پرهام! درست مثل یک قطره تو اقیانوس گم شدی. مامانت... نمی‌دونست برای پدرب عزاداری کنه یا برای دوری تو زجه بزنه. انقدر اشک ریخت که هیچ‌وقت سوختگی صورتش درمون نشد. همه‌جا رو گشتن... کلانتری... بیمارستان... پزشک قانونی. همه‌جا! نبودی که نبودی. مامانت نذر کرد. به همه‌ی امام‌ها متوسل شد. پای سجاده نشست و هر لحظه اشک ریخت اما تو نیومدی. پرهام مامانت به صبوری بیش از حد معروف بود اما همون زن دیگه نکشید. بس که اشک ریخت کاسه‌ی اشکش خشک شد. بس که پای سجاده نشست زانوهایش به درد اومد... نذاشتم ادامه بده. اشک تمام صورتم رو پوشونده بود. اشک‌های که بی‌اختیار می‌جوشیدند. مامان من... سارا بانوی من... چقدر زجر کشیدی...

\_ الان سارا بانوی پرهام کجاست؟

جرقه‌ای امیدم ترکید و قلبم رو به آتیش کشید. پرهام تو چه کردی با رفتنت؟ رفتی و ظلم کردی!

\_ سه سال بعد از اون اتفاق سکنه‌ی قلبی کرد و آسمونی شد. پرهام مامانت...  
برای بار دوم از دیدن مادرم محروم شدم. بازم... محکم کوبیدم به سرم و داد زدم.  
\_ لعنت بهت پرهام! لعنت به خودت و...  
ساحل دستم رو گرفت و با حق‌حق گفت: نکن پرهام!  
سرم رو پایین انداختم و اشک ریختم.  
\_ مامانم... به... خاطر... من...  
خاله هاجر با روسری گل‌دارش صورتش رو پوشوند و گفت: نه پرهام! تقصیر تو  
نبود! تقصیر عموت بود. عمو جلالت!  
\_ عموم؟

\_ تو رو پیدا کرده بود! مرکز بهزیستی دیدت اما به مامانت چیزی نگفت. چون  
می‌خواست ارث بیشتری به خودش برسه. بودن تو به ضرر عموت بود. بی‌تابی‌های  
مادرت رو دید اما نگفت. قلب بیمار مادرت رو دید اما بازم هیچ‌چیز نگفت.  
از روی مبل بلند شدم اما پاهای بی‌حسم یاری راه رفتن رو نکردن. محکم به زمین  
خوردم که ساحل اومد بالای سرم.  
\_ پرهام عزیزم!

فقط نگاهش کردم و اشک ریختم. به دنیای نامرد. به سرنوشتی که طعمش زهر بود  
و شد. به عموی که کم از دشمن خونی نداشت.  
سرم رو روی زانوی ساحل گذاشتم و بی‌صدا اشک ریختم.  
\_ برو بیار!

اعتنایی نکردم. بعد از چند دقیقه مهنوش کنارم نشست و یک چادر نماز سفید رنگ  
کنارم گذاشت. گوشیش رو هم کنارم گذاشت و گفت: اینا یادگاری‌های مامانته! چادر

نمازی که مدام باهش نماز خوند و این فایل صوتی صدای ضبط شده‌اش هست. گوش بده.

و از کنارم بلند شد. خاله هاجر صورتش رو با غم پوشوند و عصا زنان همراه با مهنوش به اتاق خواب رفت. با دستی لرزون چادر رو به دستم گرفتم. آهسته و با احترام به سمت بینیم بردم. بعد از هفده سال هنوز هم بوی تن سارا بانو برای پسرش شناخته شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به هق هق افتادم. ساحل گوشی رو برداشت و فایل صوتی رو پلی کرد. صدای ضعیف اما دلنشین مادرم طنینی آرامش‌بخش بود. بعد از هفده سال...

(سلام به پسرکم! پرهام گم گشته‌ی خودم! مرد کوچک من بدون سارا بانو در فراق پسرکش هفتاد سال شکست‌تر شد. همه میگن پر کشیدی اما من می‌دونم یک جا زیر سقف همین آسمون داری شیطونی می‌کنی. پسرکم تو بهونه مادرت بودی. رفتی و بهونه های زندگی سارا بانو تموم شد. دلم تنگه! تنگ خنده‌هات، صدات! تنگ لباس های کثیف و خاکیت! تنگ دست های سیاهت. تنگ مهربونی های قشنگت. فرشته‌ی ناز من، پرهام قشنگم! میدونم سایه‌ی خدا همیشه بالا سرته اما می‌خوام برای آخرین بار برات لالایی بخونم. صدای منو نمی‌شنوی اما بدون فرشته‌ها تو خواب برات پیغام منو می‌فرستن.

بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من

لالا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه

لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم

لالا لالا گل مریم، چشات رو هم میره کم کم

لالا لالا گل یاسم، ازت میخونه احساسم

لالا لالا گل پونه، عزیزم رفته از خونه

لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم  
بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم  
بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من  
لالا لالا گل پونه، عزیزم رفته از خونه  
لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم

خوند و من غرق شده‌ی اشک خوابم برد. صدات رو زندگی است سارا بانو!

sahel#

مامان بزرگم همیشه می‌گفت ترکیب گل‌گاوزبان و سنبل‌الطیب برای تقویت اعصاب و روان خیلی خوبه؛ آرامش‌بخشه! پس باید برای پرهام دمنوش دم کنم چرا که ناآرومه. کتری رو روی شعله‌ی گاز گذاشتم و منتظر شدم به جوش بیاد. فرنچ پرس رو از داخل کابینت همراه با داروهای گیاهی برداشتم. یک قاشق گل‌گاوزبان و سنبل‌الطیب داخل فرنچ پرس ریختم و تا نصفه پر از آب جوش کردم. اهرم رو بالا کشیدم و روی صندلی نشستم تا اینکه دمنوش دم بکشه. صدای تیک تیک عقربه‌های ساعت سکوت اتاق رو می‌شکست؛ تنها صدایی که شنیده می‌شد. پرهام روز پرتنش رو گذرنده بود. از وضعیت روحیش میشد فهمید که اصلا حال خوبی نداره. حق داشت! بعد از هفده سال فهمید که گذشته بر علیش بوده. پرهام خیلی سختی کشیده، خیلی! مرد من به عنوان یک انسان بیش از حقش درد تحمل کرده. بیش از حد معمول دل نگران شده. باغبون من مرد روزای سخته!

با صدای پیامک گوشیم به خودم اومدم. تمام افکارم رو به تنها سپردم و گوشیم رو از روی کنسول برداشتم. سامیار! با دقت و توجه تمام، محو محتوای پیامکش شدم. (تذکر! پرهام از این موضوع نباید چیزی بفهمه! به یک بهانه‌ی پرهام رو می‌پیچونی و میای پیش من. تا ساعتی دیگه یک دویست و شش سفید رنگ میاد دنبالت. راننده‌اش

هم صالحیه. سوار میشی و نمی‌پرسی چی به چیه! فهمیدی؟ بدون حرف اضافه. از من دلیل نخواه که اصلاً همیشه با تلفن بهت اطلاعات بدم. فقط حضوری! بدون پرهام منتظرتم.)

دقایق سپری شد و من مات و مبهوت موندم. این چه اطلاعاتی هست که پرهام نباید بدونه؟ اصلاً دلیل این پنهون کاری چی میتونه باشه؟ هر روز عجیب تر از دیروز! وحشتی بی‌بديل و ویران کننده. بی شک سامیار و تیم همکاراش نقشه های جدیدی تو سر دارن که بوی خون میده. کار و همکاری با پلیس یعنی زنگ خطر. یعنی عملکردی ابهام آمیز و تودار در پس حرکتی ساده و آسون!

باید برم و مطلع بشم. برای رفع کنجکاوی هم که شده باید برم. پس باید دست بجنبونم. سریع خودم رو به آشپزخونه رسوندم و اهرم فرنچ پرس رو پایین آوردم. دمنوش رو داخل فنجون ریختم و کنارش شاخه نباتی گذاشتم. با آرامش و طمأنینه قدم تند کردم سمت اتاق خواب. با پام در رو باز کردم و با چهره‌ی مغموم و گرفته پرهام مواجه شدم. روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو گذاشته بود روی پیشونیش. با آرومی کنارش روی تخت نشستم و صداش زدم.

پرهام!

چشمش شده بود کاسه‌ی خون. پریشون و سرگردون دیده می‌شد. با بی‌حالی روی تخت نشست و لبخند بی‌جونی به من زد.

جانم عزیزم؟

فنجون رو روی پاتختی گذاشتم و بهش نزدیکتر شدم. دست سرد و بی‌حسش رو محکم گرفتم.

به چی فکر می‌کنی؟

به عذاب وجدانی که چنگ انداخته به جونم و داره نفسم رو حبس می‌کنه. ساحل نفسم به زور بالا میاد، قلبم مدام میلرزه و گاهی تیر می‌کشه. اصلاً حال خوب نیست.



کاش هیچ وقت پی گذشته رو نمی گرفتم. نمی دونستم که اگر بفهمم از خودم بیزار میشم و هر لحظه آرزوی مرگ...

اخم کردم و معترض نداشتم به حرفای منفی و پوچش ادامه بده.

پرهام! اینجوری نگو. میفهم خیلی سخته. تو شرایطت نیستم که بخوام درکت کنم اما میفهمم چقدر برات عذاب آورده که از خانواده‌ی اصلیت دور موندی اما عذاب وجدان چرا؟ تو توی اون اتفاق هیچ سهمی نداشتی! آتیش سوزی و فرار تو مقدمه‌ی اون اتفاق بود. مامان و داداشت زنده بیرون اومدن اما... پرهام مقصر اصلی گذشته عموی تو بوده. اونیه که با خودخواهیش یک مادر رو از دیدن فرزندش محروم کرد. کسی که برای به دست آوردن ثروت بیشتر برادر زاده‌ش رو به یتیمی فروخت. عموت بد کرد و تقاصش رو هم پس داد. تمام پولش صرف تحصیل پیمان شد و حالا زیر خروار ها خاک خوابیده. حماقته که بخوای به خودت تلقین کنی و بگی تقصیر من بوده.

سراسیمه دستی به صورتش کشید و گفت: اگر اون شب خودم رو نمی باختم و پا به فرار نمی گذاشتم الان...

زندگی همیشه بر وقف مراد تو نیست که بخوای باهش سر جنگ داشته باشی! سرنوشت نوشته شده است اونم با خودکار و توان پاک کردنش هم اصلا وجود نداره. اگر تو اون شب از ترس فرار کردی همش به خواست خدا بوده. بدون اراده اون بالا سری هیچ برگی از درخت نمی افته. باید قوی باشی، باید به چیزای خوب فکر کنی، باید خودت رو به بالا و پایین زندگی عادت بدی و گرنه کلاحت پس معرکه‌اس!

پرهام با بی حالی سری تکون داد و گفت: حرفات رو قبول دارم ولی همیشه بی توجه گذشت!

از اینکه گاها آنقدر سرتق و لجباز می شد خنده‌ام می گرفت. با لبخند ملیحی کنج لبم گفتم: میشه فقط به چیزای خوب فکر کن.

همه چیزای خوب برای من در تو خلاصه می شه و تو هم الان کنار می!

\_رعد من! فعلا ساحل رو برای لحظه‌ی بذار کنار. به پیمان داداشت فکر کن تا دنیای گذشته برات قشنگتر جلوه داده بشه. اینجوری سارا بانو هم حالش خیلی بهتره!

sahel #

پرهام دو دستش رو باز کرد، ضربه‌ی به تخت سینه‌اش زد. بدون حتی ثانیه‌ای درنگ پناه بردم به آغوشش و این بار من هم همراهیش کردم. دستام رو دور گردنش حلقه زدم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش.

\_آرامشم! تو خیلی خوب منو بلدی. می‌دونی چجوری حالم خوب میشه. تو معجزه‌ی منی! میدونی چجوری جادوم کنی.

محکم‌تر منو به بغل گرفت و موهام رو به نوازش گرفت.

\_چون دوستت دارم، دلم رضا نمی‌ده حتی لحظه‌ی ناراحت باشی.

\_قول میدی هیچ‌وقت تنهام نداری؟ قول میدی همیشه گل باغبونت بمونی؟ قول بده، که پای این قول و قرار جونمو هم گرو می‌ذارم.

\_می‌مونم! می‌مونم پرهام! برای همیشه. وصل منی جدا نمیشی. چجور دیگه بهت بگم؟

چیزی نگفت اما صدای نفس‌های عمیقش رو روی موهام به وضوح شنیدم.

\_به مامانت میگی قضیه‌ی امروز رو؟

همون طور که محکم منو چسبیده بود گفت: فخری خانم مامان منه، دوست منه! تا حالا همه‌چیز رو بهش گفتم اینم می‌گم.

\_مبادا کاری کنی که حس کنه با وجود گذشته...

مفهوم حرفم رو فهمید و سریع رشته‌ی کلامم رو قیچی زد.

\_ خیلی برام زحمت کشید. اول از همه سرپرستی منو به عهده گرفتن. شدن پدر و مادرم و نداشتن بقیه‌ی برچسب یتیم بودن بهم بچسبونن. بعد از اتفاق قاچاق مواد مخدر تا یک سال نمی‌تونستم راه برم. عصب های پام دچار مشکل شده بودن. تمام اون یک سال تر و خشکم کرد. کولم کرد و با دستای گرمش نوازشم کرد. یک سال تو ظل گرما و تاریکی شب منو برد فیزیوتراپی. اما حتی یک‌بارم اعتراض نکرد. هفده ساله با تمام وجودش کنارم بوده و هست و منو شرمنده خودش می‌کنه. پای درد و دلم نشست و اشک چشمام رو پاک کرد. شب بیداری کشید و از خواب خودش زد تا من خوب بخوابم. ساحل! سارا بانو منو به دنیا آورد و هشت سال بزرگم کرد اما فخری خانم بود که تو حساس‌ترین دوره منو بزرگ کرد. بیشتر از سارا بانو نباشه کمتر نیست. ساحل؟

تمام کلماتش رو با بغض ادا می‌کرد و تحمل این بغض چقدر برای من سخت و طاقت فرسا بود.

\_ جانم؟

با لحنی حزین لب زد.

\_ آدم می‌تونه دوتا مامان داشته باشه نه؟

طرح لبخندی غمناک روی لبم نقش بست و گفتم: می‌تونه! خوش به حالت که دوتا مامان داری. پرهام! پیمان چی؟ کی می‌خوای ببینیش؟

\_ شنیدی که، مهنوش گفت پنج سالی میشه که رفته سوئد واسه تحصیل! الانم فصل امتحان هاش هست نمی‌خوام که ذهنش درگیر زنده بودن من بشه. مهنوش باهش در ارتباطه و از قضا خیلی هم باهش صمیمیه! بعد از امتحان های ترمش برمی‌گرده ایران و اون موقع...

خنده‌ی کردم و گفتم: چه صحنه‌ی بشه! دیدار دو برادر بعد از هفده سال!

سکوت کرد. چند دقیقه که گذشت تکونی خوردم که حلقه‌ی دستش رو آزادتر کرد.

از آغوشش بیرون اومدم و فنجون رو برداشتم. اشاره زد به فنجون و پرسید: این چیه قشنگ پرهام؟

\_دمنوش گل‌گاوزبان و سنبل‌الطیب! برای آرامش اعصاب خوبه. الان ذهنت درگیره بخوری و بخوابی آروم میشی.

\_آروم عزیزم. نیاز به دمنوش نیست.

شاخه نبات رو تو فنجون گذاشتم و هم زدم. چند ثانیه که گذشت و مطمئن شدم که نبات حل شده فنجون رو به دستش دادم. با لحنی ملتمس گفتم: یعنی نمی‌خوری؟

\_مگه میشی دست گل نازم رو پس بزخم؟ میخورم عزیزم.

چوب شاخه نبات رو داخل نعلبکی گذاشت و دمنوش رو جرئه جرئه نوشید.

\_دستت درد نکنه کدبانوی من.

فنجون رو از دستش گرفتم و گفتم: نوش جونت.

از روی تخت بلند شدم و غیرمنتظره نزدیکش شدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

\_بخواب! منم میرم خونه‌ی مهری جون. ترنم که خونه نیست. در کمال آرامش بخواب تا یکم حالت بهتر بشه. چند ساعت دیگه میام بالا و بیدارت می‌کنم. باشه؟

دروغ! مجبور بودم برای اینکه پرهام نفهمه بهانه‌ی خونه‌ی مهری جون رو بگیرم.

خسته بود و چی بهتر از یک خواب؟ پلکی روی هم خوابوند که از اتاق خارج شدم. گذاشتم چند دقیقه بگذره و بعد از اون لباسام رو پوشیدم. با سرعت خودم رو رسوندم به حیاط. آروم طوری که مشکوک نباشم درب حیاط رو باز کردم و بستم. بلافاصله دویست و شش سفید رنگی جلوی پام ترمز کرد. شیشه رو پایین داد و گفت: سلام خانم سپهری. صالحی هستم.

بعد از اینکه اطمینان حاصل کردم سوار ماشین شدم. چند خیابون که از خونه فاصله گرفتیم خطاب به صالحی گفتم: مقصد کجاست؟

\_ کلانتری!

از فرط تعجب ابرویی بالا انداختم و متحیر تکرار کردم.

\_ کلانتری؟ مگه قرار نشد من مشکوک نباشم؟ اینجوری با اومدم به کلانتری که...

رشته کلامم رو قطع کرد و جدی و غریو گفت: جناب سرگرد سپهری گفتن! ما طبق گفته ایشون عمل می‌کنیم. حتما صلاح دونستن که امر کردن.

از طرز صحبت کردنش تعجب کردم. چقدر جدی و خشک! عصبی رو گرفتم که دوباره سوالی ذهنم رو مشغول کرد.

\_ شما نمی‌دونین اونجا با من...

حتی نگذاشت حرفم کامل بشه.

\_ اجازه‌ی بازگو کردنش رو ندارم. اگر چند دقیقه دیگه دندون روی جیگر بذارین، می‌رسین کلانتری و متوجه همه‌چیز میشد.

بی‌اعتنا سرم رو به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم و ثانیه‌ها رو شمردم تا بلکه زمان سریع‌تر حرکت بکنه!

sahel #

جایی که حضور داشتم درست مثل یک اتاق بازجویی بود. من متهم و سامیار و عرفان هم افسر پلیس! یک چهار دیواری کوچیک با یک میز و دو صندلی. نشسته بودیم روی صندلی‌ها. درست زیر نور کم سویی لامپ. دیوارهای اتاق خالی بودن و همینم باعث می‌شد صدا توی محیط بیچه. نور کم لامپ سایه‌ی عظیم روی دیوارها انداخته بود که مکان رو کمی مرموز و ابهام آمیز می‌کرد. بوی تند و تیز رنگ به طور مشمئزکننده‌ی تمام اتاق رو پر کرده بود و هر نفس مساوی با گرفتگی تنفس می‌شد. نگاهم یک دور کل اتاق رو پایید.

\_ سامیار چه اتفاقی افتاده؟ اصلا مگه شما نباید الان لب مرز دنبال سام باشین؟

سامیار که مشغول بررسی پرونده بود سرش رو بالا گرفت و گفت: اون کار توسط همکارهای من صورت میگیره. وظیفه‌ی من کنترل کردن فرشاد در فضای مجازیه! آهای زیر لب زمزمه کردم و پرسیدم سوالی رو که ذهنم رو به طور کامل درگیر کرده بود.

\_ با من چیکار دارین؟ اصلا سامیار، بگو ببینم مگه قرار نشد من طرفای پلیس و کلانتری نیام؟ پس این درخواست اومدن به کلانتری چه معنایی داره؟ فرشاد رو نادیده گرفتین یا دار و دست‌هاش رو؟

عرفان که تا اون لحظه ساکت بود سوال من رو تنها با ادا کردن یک کلمه جواب داد.  
\_ هیچکدوم!

متحیر به عرفان نگاه کردم که سامیار جواب ابهامات ذهنی من رو داد.

\_ دیشب طی تلاش‌های شبانه روزی ما سایت شرط‌بندیش منهدم شد! فعلا سرش گرم رکی هست که خورده. شکست ناگهانی و نابو شدن یک شبه ثروت کمرش رو خم کرده. فعلا درگیره و پی تو رو زیاد نمی‌گیره!

پس ضربه دیده! آسیاب به نوبت فرشاد فارابی. نوبت ما هم شد. از شنیدن شکست و منهدم شدن سایتش لبخندی زدم اما خیلی زود لبخند روی لبم ماسید چرا که هنوز نفهمیده بودم دلیل اومدنم به اینجا چیه!

\_ با من چیکار دارید؟ چه اطلاعاتی هست که من باید بفهمم؟

سامیار خیلی راحت و با خیالی آسوده جواب من رو می‌داد جوری که انگار هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده.

\_ عجله نکن! می‌فهمی.

از این همه وقفه و درنگ عصبانی شده بودم. با غیظ خطاب به سامیار گفتم: پرهام حالش خوب نیست باید برگردم پیشش. من پرهام رو با اون حال و وضعیت تنها گذاشتم و اومدم اینجا بعد شما...

عرفان پرید میون صحبتتم و پرسید: پرهام چش شده؟

\_ به خودم و خودش مربوطه!

سامیار از شنیدن لحن تند و بی ادبانه من اخمی کرد و با تشر گفت: این چه طرز صحبت کردنه ساحل؟ چته تو؟ چرا عصبی میشی؟ فقط یک سوال ازت کرد.

خودم رو جمع و جور کردم و متوجه شدم زیادی تند رفتم اما حالت تدافعی خودم رو حفظ کردم.

\_ آره عصبیم! چون که یک ساعته منو اینجا علاف کردی که چی؟ اطلاعات بدی؟  
هی صبر کن، هی چند دقیقه دیگه. اصلا نخواستم!

از روی صندلی بلند شدم که با صدای قاطع و بلند سامیار میخ سرجام و ایستادم.

\_ بشین!

آب دهنم رو پر استرس قورت دادم و آرام روی صندلی نشستم. خجل سرم رو پایین انداختم و ریشه شالم رو به بازی گرفتم.

\_ فرشاد در کمینه! منتظر یک فرصت مناسب برای اینکه آخرین تیرش رو هم نشونه بره!

لحن هشدار گونه‌ی سامیار باعث شد جفت ابرو هام بالا بپره! صامت روی صندلی جابه‌جا شدم. با تته پته پرسیدم: منظورت چیه؟

عرفان موبایلش رو روی میز گذاشت و صدای ضبط شده رو پلی کرد.

\_ با دقت به عرایض جناب فارابی گوش بده!

خیره شدم به صفحه‌ی موبایل عرفان و تمام حواسم رفت پی شاخه شونه کشیدن های فرشاد برای من!

( اوضاع بدجور خطریه! مطلع شدن سامیار برام یک پوئن منفی حساب میشه. درسته فریدون تهدیدش کرده اما اون پلیسه! زبر و زرنگه و کارش رو خیلی خوب بلده.

شاید رو نکنه ولی مطمئنم که منو زیر نظر داره. آدم ریسک کردن نیستم. از معامله‌ای دخترها می‌تونم پول خوبی بزنم به جیب. بعد از اون چمدونم رو جمع می‌کنم و الفرار! سامیار اگر بخواد می‌تونه یک‌شبه سایت منو نابود کنه. پس معطل نمی‌کنم و همین چند روزه از ایران خارج میشم منتها... قبل از اون باید حساب ساحل رو بزارم کف دستش. باید گیرش بیارم و حسابی از خجالتش در بیام. قبل از رفتنم این مورد حتما باید انجام بشه! )

بعد از تموم شدن فایل صوتی رو کردم به سامیار و با نگرانی و ترس گفتم: این صدای ضبط شده از کی هست؟

عرفان جواب سوالم رو داد.

\_ شب مهمونی! من چند دقیقه دیرتر از پرهام بیرون اومدم و تو همون چند دقیقه اینارو شکار کردم.

پام رو به لبه‌ی میز کوبیدم و گفتم: این یعنی چی؟ الان کار شما با من چیه؟

سامیار پرونده رو بست و از روی صندلیش بلند شد. رو کرد به من و همه‌چیز رو عیان کرد. گفت و من توی شک بزرگی فرو رفتم.

\_ فرشاد دنبال یک فرصته که تو رو گیر بندازه و آخرین انتقامش رو ازت بگیره. حالا ما اون فرصت رو در اختیارش قرار میدیم.

با بهت نگاهم رو کشوندم سمتش و پوزخندی تحویل دادم. زیر لب نجوا کردم.

\_ عجب...

سامیار با ادامه‌ی صحبتش نداشت بیشتر از این پیشروی کنم.

\_ زود قضاوت نکن. پلیس داره برات نقشه می‌ریزه پس به نفعته!

\_ من باید چیکار کنم؟

\_ جاسوسی! با تمام تجهیزات امنیتی!



از شنیدن جمله‌ی گنگ و مبهم سامیار مو به تنم سیخ شد. این جمله گفتش ساده بود اما عملی کردنش یعنی خطری بزرگ و جبران ناپذیر! سامیار با ادامه‌ی صحبتش تمام سوالات و ابهامات ذهنی من رو برطرف کرد.

\_فرشاد چه بخوای و چه نخوای یک روزی زهرش رو به تو می‌ریزه. برای اون اهمیتی نداره که تو توی چه وضعیتی هستی، بی برو و برگرد کار خودش رو به نحوه احسنت انجام میده و بعد از کشور برای همیشه خارج میشه. حالا ما... تصمیم گرفتیم به فرشاد کمک کنیم. بهش فرصت بدیم اما با نقشه‌های از قبل تعیین شده! با تته پته پرسیدم: اون وقت چجوری؟

\_از همین امشب شروع میشه! بعد از توضیحات، تمام تجهیزات امنیتی روی بدنش پیاده میشه. من جمله جی‌پی‌اس زیر پوستی، میکروفن‌های شنود و ضبط لای دندان و... بی‌سیم‌های استتار شده!

ذره ذره اطلاعات می‌داد و این اخلاقی من رو تا سر حد جنون می‌برد.

\_خب؟

\_بعد از اون تمام مراقبت‌ها برداشته میشه! فرشاد با دیدن یک فرصت مناسب به سمتت میاد. همکاران من هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دن تا اینکه یک موقعیت مناسب گیر بیارن. تو هرکجا که بری تحت کنترل و مراقبت ما هستی پس جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. ما می‌خوایم با این روش فرشاد رو با دلیل و مدرک گیر بندازیم. فهمیدی؟

استرس و تنش تمام وجودم رو به بغل گرفته بود. قدرت تصمیم‌گیری نداشتم و یک جوری کنترل کارهام از دستم خارج شده بود. کلمات رو درست و منطقی نمی‌تونستم کنار هم بچینم چرا که تمام فکر و ذکرم شده بود نقشه‌های خونین!

\_اگر فرشاد خواست که...\_

سامیار با بالا آوردن دستش بفهم فهموند که باید سکوت کنم.

\_غلط کرده! ساحل! نفوذ و نقش‌های پلیس رو دست کم نگیر. پیچیده است. خیلی چیزها قابل گفتن نیست چون جلب توجه می‌کنه. در همین حد بدون که تو تحت مراقبتی! همه جوره! ما با دیدن هرگونه عمل ناشایست اقدام می‌کنیم. تو اونجا رابط ما به حساب می‌ای.

سکوت کردم و این سکوت‌م از نظر سامیار ترس تلقی شد.

\_می‌ترسی؟\_

آروم اما قاطع پرسیدم.

\_به نظرت ترس نداره؟ سامیار من یک دخترم! فرشاد به خون من به بی‌آبرویی من تشنه است. حالا فکرش رو بکن من خودم رو راحت بسپرم بهش. این منطقیه؟

سکوتی عذاب‌آور! سکوتی که قدرت‌گیری کلمات رو به دار می‌آویخت. فقط نگاه! سکوت دیدم اما هیچ‌وقت سکوت نکردم.

\_سامیار تو منو به شغلت فروختی؟\_

عرفان مشتی به میز کوبید و معترض گفت: ساحل! اینجوری نگو که سامیار دلش خون میشه. هدف ما از این نقشه فقط و فقط به خاطر تو هست. چه تضمینی وجود داره که فرشاد بعد از خروج از کشور دوباره برنگرده؟ ها؟

\_خب...\_

\_خب نداره! با دستگیر شدن فرشاد این بازی تمومه! پای دادگاه و قاضی به وسط میاد و کم‌کم قاضی برایش حکم حبس ابد می‌بیره. کدومش رو ترجیح میدی؟ ترس و واهمه‌ی همیشگی یا یک خطر چندین روزه؟

پر بیراه هم نمی‌گفت. خطری نداشت چون پای نفوذ و قدرت پلیس در میون بود. چشم‌ام رو بستم و موافقت رو اعلام کردم.

\_باشه! اگر آینده‌ی همراه با آرامش تضمین می‌کنین من این کار رو انجام میدم.  
هردوشون لبخندی از روی رضایت زدن اما سامیار بلافاصله خوی جدی خودش رو  
از سر گرفت.

\_فقط محض یادآوری؛ پرهام از این موضوع چیزی نفهمه!  
دلیل این همه اصرار مبنی بر پنهون کردن این ماجرا از پرهام رو نمی‌دونستم. چشمی  
ریز کردم و متفکر پرسیدم: دلیل منطقی بیار وگرنه معذورم!  
سامیار اخمی کرد و عصبی از روی صندلی بلند شد. دستی به موهایش کشید و گفت:  
دلیل منطقی دارم اما گفتنش دردی از تو دوا نمی‌کنه. همین‌قدر بدون که پرهام نباید  
چیزی بفهمه.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: متأسفم اما من نمی‌تونم چیزی رو از پرهام  
پنهون کنم! من این کار رو به شرطی انجام میدم که پرهام متوجه همه‌چیز بشه. در  
غیر این صورت...

هم عرفان و هم سامیار همزمان معترض گفتن: ساحل!  
\_همین که گفتم! پرهام همیشه کنارم بوده. همیشه واسه نجات جون من از جون  
خودش گذشته حالا هم روا نیست که اینجوری بی‌اهمیتش کنم.

عرفان که آرومتر از سامیار بود با لحن ملتمس گفت: لجبازی نکن ساحل. ما برای  
این پنهون کاری دلیل داریم. پرهام اگر بفهمه جون دوتا تون به خطر میافته.

عصبانی بودن؟ صداشون رو برای من بالا می‌بردن؟ مگه من نمی‌تونستم؟  
دستم رو به میز تکیه دادم و پاهام رو به روی زمین کشیدم. صندلی چند سانتی به  
عقب رفت. با شتاب از روی صندلی بلند شدم به طوری که صندلی محکم به روی  
زمین افتاد. با غیظ روبه سامیار غریبم.

\_شما پیش خودتون چی فکر کردین؟ فکر کردین اگر این قضیه پنهون بشه همه‌چیز  
گل و بلبل میشه؟ فکر کردن به نفع پرهامه؟

نه نیست! به والله که نیست. الان حالش خوب نیست، پریشونه! شما با این کار حالش رو بدتر می‌کنید. اگر بعد از این اتفاق مطلع بشه همه جا رو به خاک و خون می‌کشه. من پرهام رو می‌شناسم. نکنید اینکارو. نکنید! بهش بگید و با دلایل منطقی قانعش کنید. می‌تونید یا نه؟!

نه!

پوزخندی تحویلش دادم که عرفان با صحبتش دهن من رو کامل بست!

پرهام بفهمه بی برو و برگرد مخالفت می‌کنه. ساز مخالف برمی‌داره و اصلا ممکنه کار غلطی انجام بده. مرده و غیرت داره...

به اینجای حرفش که رسید ابرویی بالا انداختم. انگشت اشاره‌ام رو بین عرفان و سامیار چرخوندم و گفتم: شما مرد نیستین؟ شما غیرت ندارین؟ ها؟ بگین دیگه!

سامیار هم بلاخره بعد از چندین دقیقه سکوت لب از لب باز کرد. به سمت اومد و بازوم رو محکم گرفت. دستی به پشت گردنش کشید و قاطع گفت: خواهر من! عزیز من! فکر کردی برای من آسونه؟ فکر کردی رضایت دارم که تنها خواهرم بیوفته دست یک مرد شارلاتان؟ نه اصلا! درک نمی‌کنی ولی می‌خوام بهت بگم منم حالم خوب نیست. منم دارم از به بازی گرفته شدن غیرتم می‌سوزم اما می‌سازم. یعنی مجبورم چون آینده رو می‌بینم. اما پرهام نه! عجوله و لجباز! منطقی حالم نیست و اصلا به عاقبتش فکر نمی‌کنه. بین من و پرهام تفاوت زیاده!

سرم رو پایین انداختم جوری که چونه ام چفت قفسه‌ی سینه‌ام شد. آروم و با بغض پرسیدم: یک مورد مثال بزن.

پرهام عاشقه! واسه یک عاشق هیچ چیز منطقی وجود نداره. نگا نمی‌کنه ببینه چی خوبه چی بده. سبک و سنگین نمی‌کنه چون فقط جون معشوقه‌اش اهمیت داره. پس پرهام نمی‌تونه این واقعه رو هضم کنه! فهمیدی عزیزک داداش یا نه؟

تند تند پشت سر هم پلک زدم تا اشک از چشم‌ام رونه نشه. آب ببینم رو بالا کشیدم و گفتم: فهمیدم! فقط می‌تونم دوتا خواسته ازتون داشته باشم؟

سامیار سرم رو به سینه‌اش فشرد و گفت: بگو!

مواظب پرهام باشید و از رفتارهای ضد و نقیضش ناراحت نشید. بعد از اینکه بفهمه حالش خیلی بد میشه شایدم داغون بشه. لطفا مراقبش باشید، کنارش باشید و آرومش کنید. اگر چیزی گفت ناراحت نشید و به دل نگیرید. وقتی عصبانی میشه کنترل رفتارش از دستش خارج میشه. پس لطفا بهش چیزی نگوید.

شیشه‌ی قلبم ترکی عمیق برداشت وقتی که با عجز و ناله اینجوری از پرهام صحبت می‌کردم. رعدم من رو ببخش اگر دارم ازت پنهون می‌کنم. به دل نگیر که من نخواستم بلکه قلم سرنوشت خواست.

سامیار بوسه‌ی به روی سرم کاشت و با خنده گفت: خیلی مراقبش هستی ها. کاش یکی مثل تو رو ما داشتیم. نترس! ما هم مراقب تو هستیم و هم مراقب پرهامت! لبخندی زدم و دستی به صورتم کشیدم. از سامیار چند وجبی فاصله گرفتم و گفتم: آماده‌ام! کجا باید برم و چیکاری باید انجام بدم؟

دستش رو گذاشت پشت سرم و هدایت کرد سمت درب خروجی. خطاب به عرفان گفت: عرفان راه بیافت.

# sahel

همزمان با سامیار از روی صندلی بلند شدم. خواستم قدمی بردارم که هشدار سرگرد حاتمی مانع شد.

خانم سپهری از اینکه با تصمیم ما موافقت کردید و حاضر شدید باهامون همکاری کنید ازتون کمال تشکر رو داریم. هم‌اکنون تمام تجهیزات پزشکی و امنیتی پلیس روی بدن شما پیاده شده. من وظیفه‌ی خودم می‌دونم که برای بار دوم چند نکته رو بهتون تذکر بدم.

با ادب و احترام سری تکون دادم و گفتم: می‌شنوم سرگرد حاتمی.

سرگرد از روی صندلی بلند شد و قدمی به سمت من برداشت. سر تا پام رو و جب زد و با دو انگشت آرام به مچ دستش کوبید.

\_جی‌پی‌اس فوق قوی ما به طرز ماهرانه‌ای زیر پوست دست شما پنهان شده. اون جی‌پی‌اس در هر شرایطی از کار نمی‌افته. هر جا که برید مکان رو به طور دقیق برای ما مشخص می‌کنه اما...

از درد دندونی که هر چند دقیقه سر اغم رو می‌گرفت واقعا کلافه شده بودم. دستم رو روی لپم گذاشتم و فشار محکمی به لثه و دندونم دادم.

سرگرد که منتظر حرکت ناشیانه‌ای از سمت من بود بلافاصله حرکت رو مثال زد و گفت: این کار تون قابلیت اینو داره که جون شما رو به خطر بندازه خانم سپهری! دستم روی صورتم خشک شد. آرام آرام دستم رو پایین آوردم و متحیر پرسیدم: چطور؟

\_اون میکروفون با ضربه فعال و غیر فعال میشه. شما باید خیلی مراقبت کنید! اگر اون میکروفون به طور سهوی ضربه ببینه یا دندوناتون به هم کوبیده بشه شما اصلا متوجه نمیشید! و میکروفون اگر غیر فعال باشه ما موقعیت شما رو نمی‌تونیم تشخیص بدیم. ما با شنود و ضبط صدا تشخیص می‌دیم شما در چه شرایطی هستید و اگر میکروفون غیر فعال...

لبخندی زدم و متفکر اما معترض پرسیدم: به نظرتون اینکار خیلی سخت نیست؟ یا شاید غیر ممکن؟ واقعا اینکار نشدنیه! مگه من می‌تونم دندونام رو به هم نجسبونم؟

\_اشتباه متوجه شدید! من عرض کردم ضربه‌ی محکم یا کوبیده شدن مداوم دندونها! سخت نیست فقط باید دقت داشته باشید. درکتون می‌کنم شما تازه کار هستید اما باید تحمل کنید. کارمون خیلی سخته و خب خیلی هم مهم! متوجه‌ی وضعیت هستید که؟ ناچار تنها پلکی خوابوندم و زیر لب در حد نجوا لب زدم.

\_بله. کاملا!

سرگرد تنها لبخند ملیحی زد و روی صندلی نشست.

\_ تمام توضیحات گفته شده. کارمون با شما تمومه! خانم سپهری ما به شما امید داریم لطفا امیدمون رو ناامید نکنید.

سامیار رو نشونه گرفت و ادامه داد.

\_ اگر خواهر سامیار سپهری هستی که قطعاً می‌تونی! پیشینه‌ی برادر اثبات شده است.

سامیار دستش رو کنار شقیقه برد و پاهاش رو محکم کوبید به هم.

\_ ممنون سرگرد!

از این حرکت سامیار لبخندی زدم که سرگرد گفت: میتونید تشریف ببرید خانم سپهری. خیلی عادی رفتار کنید و تمام رکن های گفته شده رو رعایت کنید.

چشمی گفتم و قدم تند کردم سمت درب. دستگیره رو فشردم و بیرون اومدم. از اینکه از این معرکه و تنش جدا شده بودم با خیال آسوده نفس عمیقی کشیدم. سامیار هم از اتاق بیرون اومد و خطاب به من گفت: نگران هیچی نباش من خواهر خودم رو تنها نمیزارم. بفهمم جونت در خطر می‌زنم زیر همه چیز. شجاع باش و ترس به دلت راه نده. فرشاد در مقابل امنیت و تجهیزات پلیس هیچ حساب میشه. هیچ! هیچ حسابش کن که اون یک مهره‌ی سوخته است که به زودی از بازی اخراج میشه.

امید و آرزو هردو باعث و بانی لبخندی شدن که روی لب هام به وجود اومد. مصمم نگاهش کردم و بهش فهموندم که من ساحل قبلی نیستم! دیگه اون دختر احساساتی و ترسو نیستم. من تبدیل شده بودم! اومده بود برای محو کردنم اما خبر نداشت من پررنگ تر از هر لحظه بودم. به وقتش نقاب معصومیت اما به وقتش مرموزیت به رسم ساحل سپهری!

\_ ترس رو از همین حالا برای من بی‌معنا بدون! نمی‌خوام ساکت باشم، این بار منم خودی نشون میدم. اما خب مثل یک بازیگر تأثیر! فقط بازی می‌کنم. انقدر ماهرانه و دقیق که مو لای درزش نره.

سامیار از گیرایی کلام لبخند رضایتی زد و با جدیتی که از نگاهش شُره می‌کرد پرسید: تا کی؟

نفس حبس شده‌ام رو " ها " کردم و قاطع با لحنی غریو لب زدم.

\_ تا وقتی که به هدفم برسم!

سامیار مشت آرومی به شونه‌ام زد و گفت: مرسی از این حجم از قدرت کلام! خودت رو کاملاً بهم ثابت کردی. برو که همه‌جوره مراقبتم.

چند قدمی ازش فاصله گرفتم و دستی برایش تکون دادم. از کلانتری بعد از چند ساعت پر تنش بیرون اومدم. گوشی، ساعت هشت شب رو نشون می‌داد و هوا به طرز وحشتناکی سرد بود. آسمون قرمز رنگ بود و این رنگ خبر از برف و بوران آینده می‌داد. دکمه‌های پالتوم رو بستم و به راه افتادم. با خیال راحت کنار خیابون ایستادم و اولین تاکسی که جلوی پاهام ترمز کرد رو انتخاب کردم. بدون هیچ گونه نگرانی و مشکوک شدن سوار ماشین شدم و مقصد رو معلوم کردم. در کمال آرامش و امنیت به خیابون‌ها نگاه می‌کردم و آینده رو با احتمالات ذهنی خودم رقم می‌زدم.

sahel #

چندین دقیقه بعد تاکسی روبه‌روی کوچمون توقف کرد. هزینه رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. بعد از اینکه تاکسی ازم دور شد راهم رو کج کردم سمت راست و راه خونه رو در پیش گرفتم.

کوچه در تاریکی مطلق فرو رفته بود و جلوی پا هم به زور دیده می‌شد. خرامان خرامان خودم رو رسوندم به خونه. خواستم کلید رو تو قفل بچرخونم اما حضور کسی پشت سرم مانع شد. دستم روی درب خشک شد. ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت و تنم گر گرفت. چه زود به واقعیت تبدیل شد! طبق گفته‌ی سامیار خطر درست بیخ گوش قرار داشت. دست کسی از پشت گلوم رو سفت چسبید و تنم رو محکم کوبید به دیوار. کلید از دستم سُر خورد و همراه با صدای گوش خراشی به روی



زمین افتاد. مردک با خشونت جلوی دهنم رو گرفت بود تا صدای جیغم کل محله رو خبردار نکنه. غریبه‌ای آشنا دیده می‌شد اما برای احتیاط نیمی از صورتش رو با پارچه مشکی پوشونده بود. برق چشماش رو که دیدم نامفهوم لب زدم.

\_فرشاد!

ابرویی بالا انداخت و گلوم رو فشرد. فشار استخون دستش نفسم رو برید به حدی که صورتم از شدت خفگی قرمز شد. داشتم از حال می‌رفتم که فشار دستش کمتر شد. نزدیکم شد و همون‌طور که جلوی دهنم رو گرفته بود با صدای مملو از خصومت لب زد. هر کلمه‌اش آغشته به زهر بود!

\_به دست آوردنت چقدر شیرین و دلچسبه سرکار خانم سپهری!

تمام حرص و عصبانیتم رو در گیرایی نگاهم جمع کردم و با خیرگی تمام زل زدم بهش. تکونی خوردم که دستش رو پایین آورد. از فرصت استفاده کردم و منم زخم زدم. منم با کلام نفرتم رو به بند بند وجودش تزریق کردم.

\_پس بگو چرا کوچه رو بوی تعفن و لجن برداشته. به خاطر وجود نحس و نجس توئه!

فرشاد با انگشت های گره کرده‌اش به جناقم سینه‌ام فشار وارد کرد و با تشر گفت: خفه خون می‌گیری یا چی؟

با پرویی تمام با صحبت هام جری‌ترش کردم.

\_نه می‌خوام داد و هوار کنم همه بریزن رو سرت.

فشاری به جناق سینه‌ام وارد کرد که نفسم تنگ شد. فرشاد پارچه رو از روی صورتش کنار زد و با کینه و نفرت خیره ام شد.

\_بهت می‌فهمونم بلبل زبونی چه عاقبت های داره. بشین و تماشا کن پدرسگ!

به نمایش هم که شده باید کاری انجام بدم. خواستم داد و هوار راه بندازم که با خنده‌ی عصبی دستش رو زیر گلوم برد. دستش رو به جیب برد و چاقوی تیزی رو جلوی

چشمام تکون داد. چاقو رو از کنار صورتم با شتاب رد کرد و تیزی رو درست روی شقیقه ام گذاشت. با دیدن و حس کردن لبه‌ی بران چاقو، صورتم رنگ باخت. فرشاد با دیدن صورت رنگ و رو رفته‌ی من با بی‌رحمی چاقو رو فشار داد.

\_خوش اومدی فنچ کوچولو! منتظر کینه‌های قدیمی من باش. قراره حرصش روی بدن تو پیاده بشه. مثلاً همین تیزی...\_

اشک تو چشمام حلقه زد. درد داشت.

\_تو رو به خدا ولم کن!

صورتش رو جلو آورد و با لبخندی خبیث دندان‌های تیزش رو به رخم کشید. دندان قروچه کرد و با وحشت کنار گوشم زمزمه کرد.

\_عزیزم! تازه اومدی که. قراره کنار هم خوش بگذرونیم. ممکنه به مزاق تو خوش نیاد ولی خب اصل کاری منم.

با شنیدن جمله‌اش بند به بند دلم پاره شد. با هراس به سیمای وحشتناک فرشاد نگاه کردم. فرشادی که عین یک قاتل زنجیره‌ی به من زل زده بود و شر از چشماش شُره می‌کرد. درد و نفسی تنگ امونم رو بریده بود. قطره‌های اشک در کمتر از یک دقیقه تمام صورتم رو خیس کردن. فکرم به جای قد نمی‌داد اما تنها چیزی که در ذهنم جرقه خورد فعال کردن میکروفون بود. چندین بار دندونام رو به هم کوبیدم تا اینکه مطمئن شدم میکروفون کاملاً فعال شده. فرشاد از این غفلت من سوءاستفاده کرد و دستمالی رو به بینی‌ام فشرد. به تقلا افتادم. با آرنجم به سر و صورتش ضربه می‌زدم اما بی‌فایده بود. قدرت مردانه‌ی اون به ظرفیت زنانه‌ی من می‌چربید! دستمال، آغشته شده بود به الکل خالص. تنها با یک بار بوییدن تند الکل به مغزم رسید و باعث شد سرم از شدت درد تیر بکشه. گیج و منگ با بی‌حالی سرم خم شد و تن کرخت شده‌ام روی دست فرشاد افتاد. صداها گنگ و نامفهوم بودن اما صدای غریو و وحشتناک فرشاد به وضوح قابل تشخیص بود.

\_پرهام جانت کجاست تا ببینه ناموسش اینجوری بی‌حال روی دست من افتاده؟ آخ از غیرت که اگر فوران کنه می‌تونه خون به پا کنه ولی من پای هر قطره خون

قرص و محکم و ایستادم. تو رو آسون به دست نیوردم که بخوام آسون هم ولت کنم. انقدر زجرت می‌دم که ذره ذره جلو چشمای خودم جون بدی. نقشه‌ها برات دارم! نقشه‌های که من ازش لذت می‌برم اما تو باید قطره قطره اشک بریزی. امشب چه شبی بشه!

برای آخرین بار سرم رو با بی‌حالی چرخوندم سمت اتاق خوابی که پرهام داخلش خوابیده بود. اتاق خوابی که دیوارهاش شاهد عاشقانه‌های ما بودن. اتاقی که شاید دیگه هرگز نبینم. و از همه مهم‌تر، پرهام! اگر چشمت رو باز کنی و ببینی گل نازت نیست کم‌تر خم میشه! پس من بمیرم و اسه مردی که بی دلیل داره عذاب می‌کشه. چشمم کم‌کم گرم شدن و بعد از چند دقیقه به طور کامل هوشیاریم رو از دست دادم.

parham#

لحظه‌ی که چشم‌هام رو باز کردم حسی دلهره‌آور به تمام وجودم رخنه کرد. اتاق در تاریکی شب فرو رفته بود و خفقان این تاریکی ضربان قلب رو تا حد امکان بالا می‌برد. ترس رو کنار گذاشتم به جاش تاریکی رو آرامش تلقی کردم. موبایلم رو از کنار تخت برداشتم و با چشمی نیمه باز به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. با دیدن اعداد که پاسی از شب رو نشون می‌دادن جفت ابرو هام بالا پریدن. ساعت از دوازده شب هم گذشته بود، مگه قرار نبود ساحل من رو بعد از چند ساعت بیدار کنه؟ اما حالا!

از روی تخت بلند شدم و درب اتاق رو باز کردم. هال برعکس اتاق خواب در روشنایی کامل غرق شده بود! نگاهم کل خونه رو از نظر گذروند اما هیچ رد و نشونی از ساحل پیدا نکرد. متعجب از این سکوت ابرویی بالا انداختم و ساحل رو صدا زدم.

\_ساحل!

بی جواب موند! کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. چشم‌هام رو بستم و به یاد آوردم آخرین صحبت ساحل رو.

(منم میرم خونه‌ی مهری جون.)

بدون حتی یک ثانیه درنگ خودم رو رسوندم به طبقه‌ی همکف. مهری خانم اومد و با خبرش قلب من رو به استرس و تنش دعوت کرد.

\_پسرم من ساحل رو دو روزه که ندیدم!

تنها به گفتن " باشه " اکتفا کردم و پله‌ها رو با سرعت بالا رفتم. این موقع از شب ساحل کجاست؟ اصلا چرا به من دروغ گفت؟ پشت این همه دروغ و پنهون کاری چه چیزا که مخفی نشده بود. فکرم به هزاران جا کشیده شد. هزاران جایی که برای ساحل ممنوعه بود. ممنوعه های که برچسب خطر به سینه داشتن! انگار که همه دست به دست هم داده بودن تا قلب من رو به آتیش بکشن. تلفن رو از روی کنسول چنگ زدم و شماره‌ی ساحل رو گرفتم.

(مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...)

هنوز حرف اپراتور تکمیل نشده بود که گوشی رو محکم و با عصبانیت پرت کردم روی زمین. راهم رو سمت اتاق ترنم کج کردم و مشتی به در کوبیدم.

\_ترنم!

سکوت! و من از این سکوت حالم به هم می‌خورد. مشت محکم‌تری به در کوبیدم و با صدای بلند تری فریاد زدم.

\_ترنم! چرا جوابم رو نمی‌دی؟

بلافاصله ترنم با غیظ در اتاق رو باز کرد و هجوم آورد ستم. مشتی به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید و غرید.

\_چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟ هی ترنم، ترنم!

هیچ اعتنائی به اعتراضش نکردم و سوال خودم رو پرسیدم.

\_ساحل کجاست؟

تا سوالم رو شنید خیلی آروم شونه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم!  
این آرامش زیادی و بیش از حد مشکوک به نظر می‌رسید! عصبی دستم رو به دیوار  
کوبیدم و غریو لب زد.

\_ ساعت نزدیک یک شبه و ساحل خونه نیست بعد تو میگی نمی‌دونم! همین!  
همین قدر بی‌خیال؟ یا لا بگو ببینم ساحل کجاست؟

سرش رو پایین انداخت و ریشه‌ی شالش رو به بازی گرفت.

\_ نمی‌دونم! به خدا من هیچ خبری...

اخمی کردم و فریاد کشیدم. فریادی که برای بار اول حزن آفرین بود. فریادی که  
می‌تونست عرش خدا رو بلرزونه! این فریاد از حنجره کسی بیرون می‌اومد که تا  
خرخره تو بدبختی بود. و تنها آرامشش معشوقه‌اش بود که اونم معلوم نیست کجاست  
و لحظاته‌ش رو کنار چه کسی سپری می‌کنه!

\_ میدونی! خوب می‌دونی ولی نمی‌خوای که بگی. با کی تباری کردی؟ کی اجیرت  
کرده؟ میگی یا همین‌جا...

دستش رو بالا آورد که سکوت کردم. صورتش رو با دستش پوشوند و زد زیر گریه.

\_ ترنم! چپشده؟ بگو. تو رو جان جدت بگو دارم خفه می‌شم.

میون هق هق های اوج گرفته‌اش نامفهوم زمزمه کرد: عرفان!

قلبم برای لحظه‌ی از تپش افتاد. نزدیک ترنم شدم و مچ دستش رو گرفتم. دستاش رو  
به زور از روی صورتش کنار زدم و مشکوک پرسیدم: عرفان چی؟ ساحل چه  
ربطی به عرفان داره؟

\_ فقط می‌دونم که رفته پیش عرفان و سامیار! بعد ظهری بهم خبر داد که می‌رم پیش  
اونا و...

به زبون آوردم تنها مکانی رو که حدس می‌زدم.

## \_ کلانتری؟

ترنم پلکی خوابوند که عصبی نفس کشیدم. پوزخندی تحویل ترنم دادم و راهم رو کج کردم سمت در. گوشی رو از روی زمین چنگ زدم و بعد از خروج در رو محکم به هم کوبیدم. مقصدم رو معلوم کردم و با سرعت زیاد خودم رو رسوندم به کلانتری. عصبانی بودم و هر کاری از دستم بر می‌اومد. برای حفظ آبرو هم که شده گوشی رو از جیب کتم بیرون کشیدم و برای عرفان نوشتم.

( بیا پایین منتظرتم! )

حالم خوش نبود. داغون تر از همیشه و پریشون تر از هر لحظه. قلبم فقط تیر می‌کشید گویا که یادش رفته بود باید خون پمپاژ کنه. با دیدن عرفان که از فاصله‌ی دور به سمتم می‌اومد، عصبانیت دوباره سراغم رو گرفت. دست‌هام مشت شد و سرم ضربان گرفت. من هم قدمی به سمتش برداشتم تا اینکه هردو رخ به رخ هم قرار گرفتیم. عرفان بلافاصله بعد از دیدن من مشوش پرسید: حالت خوبه؟ چرا چشمتان انقدر قرمزه؟

بحث رو عوض می‌کرد تا صورت مسئله رو کمرنگ‌تر کنه اما کور خونده بود. نگاهی زهر آگین بهش انداختم و گفتم: ساحل کجاست!؟

فقط یک حرکت اضافه کافی بود که خون به مغزم نرسه و بزخم به سیم آخر. و عرفان این حرکت اضافه رو از من دریغ نکرد.

\_ آروم باش پرهام..

دیگه نتونستم تحمل کنم. جفت دست‌هام رو بالا آوردم و چنگ زدم به یقه‌ی عرفان.

parham #

با غیظ کوبوندمش به دیوار و همراه با دندون قروچه گفتم: مرتیکه کثافت ناموس منو دست کی سپردی؟

عرفان که از حرکت ناگهانی من ترسیده بود دستش رو گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌ام و به عقب هلم داد.

\_چته پرهام؟ روانی شدی؟

این خونسردی شون داشت من رو دیونه می‌کرد. خشمگین فشاری به جناق سینه‌اش وارد کردم و از ته دلم فریاد زدم. چون که خسته بودم، از این همه بدبختی و آشوب خسته بودم!

\_آره! روانی شدم یا شایدم درستش اینه که روانیم کردین. حالم از این رفتار هاتون بهم می‌خوره. از دیدن این خونسردی که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده میخوام از ته دل عق بزدم. می‌پرسی حالم خوبه؟ باید بهت بگم نه! حالم اصلا خوب نیست. بی‌شرف ناموس من این موقع از شب کجا داره پرسه می‌زنه؟ زیر کدوم سقف نفس می‌کشه و شبش رو کنار کی صبح می‌کنه؟ سر روی کدوم بالشت میزاره؟ آرامش داره؟ اصلا حالش خوبه؟ نفس می‌کشه؟ زنده است؟

عرفان فقط شنونده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. شایدم هیچ حرفی واسه گفتن نداشت! از سکوتش نهایت استفاده رو بردم و ادامه‌ی صحبت‌م رو از سر گرفتم.

\_وقتی این همه سوال ذهن یک مرد رو درگیر کنه نمی‌تونه حالش خوب باشه؟ دیونه میشه و میزنه به سیم آخر. هرچی بوده و نبوده رو به نابودی میکشونه تا علت و معلول منطقی به گوشش برسه! اینو می‌فهمی یا باید برات با رسم شکل توضیح بدم؟ من...

صدای جدی و تحکم وار سامیار مانع ادامه‌ی صحبت‌م شد.

\_پرهام!

سرم رو که چرخوندم با حجم انبوهی از مرد و زن مواجه شدم. همه عین یک زنجیر دایره‌ی تشکیل داده بودن و با خیرگی ما رو تماشا می‌کردن. نگاه های سنگین و متعجب بقیه‌ی رو که دیدم یقه‌ی عرفان رو رها کردم. سامیار با خشم و غضب به سمت اومد و بازوم رو به سمت خودش کشید.

\_نمایش راه انداختی جلوی کلانتری شازده؟ می‌دونی همین کارت پُر پُرش چند روز زندانی داره؟

در عین حال هیچ‌چیز برای من اهمیت نداشت.

\_به درک!

دو دستم رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم: من مشکلی ندارم! بیا دستبند بزن. من رو هم...

سامیار که از دست رفتارای من به ستوه اومده بود مچ دستم رو گرفت و کشون کشون من رو به اتاق خودش برد. مجبورم کرد روی صندلی بشینم.

\_چه خبرته پرهام؟ عرفان رو چرا اینجوری جلوی همه خوار و خفیف می‌کنی؟

چرا نمیخواستن من رو بفهمن؟ یعنی درک کردن من آنقدر برایشون سخت بود که هر سری خودشون رو می‌زدن به کوچهی علی چپ؟

\_تا صبح می‌خوای منو بازی بدی؟ میگی ساحل کجاست یا نه؟ میگی چه بلایی سرش آوردین یا خودم کل شهر رو زیر و رو کنم؟

حرفی نزد و من عاصی شده از روی صندلی بلند شدم. خواستم قدمی بردارم که تیر آلوده به زهرش رو از چله‌ی کمان رها کرد.

\_پیش فرشاد!

برای من زمان در همون جا متوقف شد! مرگ ثانیه‌ها و نفس‌های تازه‌ی دقایق رو به چشم خودم دیدم اما هیچ‌ری اکثنی نشون ندادم. حس از پاهام پر کشید و تنم با کرختی به روی زمین افتاد. سامیار به سمت دیوید و زیر بغلم رو گرفت.

\_پرهام!

نه‌نای صحبت کردن داشتم و نه‌توان فکر کردن. اولین جمله‌ی رو که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.



\_ با گل ناز من چیکار کردید؟

سامیار برادرانه و با احساس تاسف من رو به آغوش گرفت و دستش رو روی شونه ام حرکت داد.

\_ به صلاح همه‌مون بود!

دستش رو با نفرت پس زدم و با صدای بلند غریدم.

\_ به خطر افتادن جون ساحل به صلاح همه‌مونه؟ اگر که اینجوریه من این صلاح و خیرخواهی رو نمی‌خوام.

\_ ما درخواست کردیم و اون موافقت کرد. ساحل خودش هم می‌دونست این کار به نفع همه‌ی ما هست. صبر کن و از ب بسم‌الله رو با دقت گوش کن.

گفت! از همه‌چیز! از امنیت سفت و سخت پلیس گرفته تا کنترل و محافظت همیشگی ساحل. اما این‌ها برای من اهمیت نداشت. چیزی که قلبم رو به درد می‌آورد نبود ساحلم بود. اجبار و انکار در این پنهون کاری نقش بهسازی داشت وگرنه گل من به عمد چیزی رو از من پنهون نمی‌کرد. اون وفادار همیشگی باغبونش بوده و می‌مونه. سامیار که سکوتم رو دید برای دلداری دادن من گفت: ساحل خواهرمه، ناموسمه، جیگر گوشه‌ی منه! بر اش جونم در میره پس هیچ وقت کاری نمی‌کنم که به ضررش تموم بشه. حتما همه‌چیز رو در نظر گرفتم که فرستادمش تو دل خطر!

بغض! اشک! آه! تمام شد همین سه کلمه. من در مقابل این تصمیم‌گیری چی می‌تونستم بگم؟ اصلا من کی بودم که بخوام نظر بدم؟ چیکاره ساحل بودم؟ شوهرش؟ باباش؟ من یک غریبه‌ای دل باخته بود. اینجا حکم هیچ رو داشتم! همه من رو صفر می‌دونستن اما من برای نجات جون گلم همیشه صد بودم. صدی که حالا صفر هاش پررنگ تر از هر لحظه نمایش داده می‌شد.

\_ پرهام! ساحل سفارشم کرده که ارومت کنم. حالا بگو ببینم از چی بگم که ارومت کنه؟

قطره‌ی اشک لجوجانه روی گونه‌ام لغزید. با حسرت لب زدم.

\_ بگو از مرگ احساس، از ناامیدی! بگو از روزهای خوب بر باد رفته! بگو از مردی که در اوج سکوت فریاد می‌زنه. بگو از دختری که اعتیادآور! بگو از پرهامی که نقطه‌ی آرامشش ساحله! بگو از قلبی که خالیه...

parham#

تمام احساسم به یکباره فروکش کرد. قطرات اشک در کاسه‌ی چشم خشکید و قلبم دوباره ضربان معمول رو از سر گرفت. با انگشتان بی‌حسم خیسی زیر چشم رو پاک کرد. از ترحم و دلسوزی نابه‌جا انزجار داشتم پس خودم رو نرمال نشون دادم تا سامیار خیال نکنه حالم خیلی خرابه. حالم بد بود اما دوست داشتم فقط توی دل خودم پای این مصیبت سوگواری کنم. توی دل خودم و در خلوتی شبانه!

\_ حالت خوبه!؟

بدون اینکه نگاهش کنم همراه با تکون دادن سر زمزمه کردم.

\_ من از اولشم حالم خوب بود!

سامیار نگاه سنگینش رو از من گرفت و با خنده‌ی ریز گفت: نبودى اما حالا شدى! چيشد سازده؟ اين تغيير وضعيت اونم ظرف مدت چند ثانيه طبيعیه؟

از کنارم بلند شد و راهش رو کج کرد سمت در. قبل از اینکه بخواد دستگیره رو فشار بده قاطع با لحنی پر از تحکم گفتم: رسم نقاب داری و تظاهر رو که همه بلدن جناب سرگرد. حال همه خوبه ولی مهم دله! اون یک مشت ماهیچه اگر یاری نکنه و مدام تنگ بشه دنیا به هیچ نمیارزه. هیچ!

سامیار با اباهتی خاص لبه‌ی کتش رو گرفت و خطاب به من گفت: می‌رم اطلاعات بگیرم، عرفان رو می‌فرستم پیشت.

منتظر جوابی از سمت نشد و اتاق رو ترک کرد. حالا من بودم و دیواری چهارگوشه. من بودم و خفقانی که تلقی احساسم بود. احساسی که فراتر از حد طبیعی به نظر می‌رسید. صدای آژیر ماشین پلیس بین حلزونی گوشم پیچید. با دو دست‌هام سرم رو قاب گرفتم و چشم‌هام رو به روی روشنایی بستم. تاریکی رو به روشنایی سرسام‌آور ترجیح می‌دادم. انقدر غرق در تاریکی و سیاهی پشت پلک‌هام شده بودم که اعتنایی به باز و بسته شدن در نکردم. بوی عطر تلخ و صدای کوبیده شدن چکمه‌های عرفان همیشه قابل تشخیص بود.

\_\_ به چی فکر می‌کنی؟

یک‌جورایی از شون کینه به دل گرفته بودم به حدی که نمی‌تونستم تو چشم هاشون نگاه کنم. سرم رو بالا گرفتم اما تیررس نگاهم کنج اتاق بود.

\_\_ به آرامشی که به ناحق از من گرفته شد!

کلامم زهر آگین بود و دردناک. حقیقت باطن رو که نمی‌شد انکار کرد!

عرفان جای من نبود و درکی از حال و احوال من نداشت. با همین رفتار هاش بود که زخم می‌زد. آخه لامرد تو که خبر از آشوب حال من نداری چرا دلداری الکی می‌دی؟

\_\_ با فکر و خیال چیزی درست نشده و نمی‌شه پس الکی ذهن خودت رو درگیر نکن. ساحل امنیت کامل داره!

چرا همه‌چیز رو توی امنیت و آسایش جسمانی میدیدن؟ چرا بقیه‌ی جوانب رو در نظر نمی‌گرفتن؟

\_\_ عرفان خان، یک چیز می‌گم آویزه گوشت کن. امنیت باید دو منظوره باشه. هم از نظر جسمانی و هم از نظر روحی. ساحل اونجا امنیت روحی نداره. مدام مشوشه و توی مکانی نفس می‌کشه که مضمئن‌کننده است. حالا بازم میگی ساحل امنیت داره؟ بازم روت میشه توی چشمای من نگا کنی و بگی ساحل فلانه و ساحل بهمانه؟

ساحل قوی‌تر از این حرفاست. انقدر ضعیف جلوه‌اش نده. انقدر گرگ دیده که لباس بره‌اش رو از تن در آورده. پرهام این قانون زندگیه. آدما گرگ ببینن گرگینه وار رفتار می‌کنن.

حرفای زیادی برای گفتن داشتم اما همه‌اش رو توی چهار کلمه خلاصه کردم. چهار کلمه‌ی منحصر به فرد و مفید به نام سکوت! ساحل قوی بود اما ظرافت دخترانه اش رو نمی‌شد نادیده گرفت. اون دختر هرچی هم که باشه گل ناز منه! گل من تا جایی شاداب و سرحاله که وضعیتش خوب باشه، اما اگر بدی ببینه، دوری ببینه پژمرده می‌شه. اشک می‌ریزه و کم‌کم خزان گل برگه‌هاش رو به یغما می‌بره. این پژمرده شدن واسه منه باغبون یعنی نفسی تنگ، یعنی صدای بغض گرفته، یعنی اشک‌های تک افتاده!

سکوتت از روی دلخوریه؟

نیم‌نگاهی گذارا بهش انداختم و گفتم: دلخوری جای خودش اما... نه! بعضی چیزا رو فقط من می‌دونم و درک کردنش برای تو و امثال تو ناممکنه. همدردم نیستی پس سکوت می‌کنم و غرق تلخی روزگار می‌شم.

عرفان چند قدمی به سمت برداشت و دستش رو روی شونه ام گذاشت. حال خراب که گفتن نمی‌خواست، فهمیدن می‌خواست و عرفان این رو فهمید!

پشیمون نه اما شرمنده چرا. شرمنده‌ی غم و غصه تو! شرمنده‌ی دست دوستی مون. داداش من خواستم خوبی کنم اما مثل اینکه اشتباهی شد. ناموس تو ناموس منه! پنهون کردم اما جبران میکنم.

پلکی زدم و صامت روی صندلی نشستم. دست عرفان رو پس زدم و گفتم: دیر شده! الان دیگه گفتن از پشیمونی دردی از من دوا نمی‌کنه، شایدم یک دردی به دردام اضافه کنه. الان مهم جون ساحله!

خوبه حالش! فعلا حرکتی از سمت فرشاد گزارش نشده.

عرفان توی دور زدن و دروغ گفتن ناشیانه عمل می‌کرد. دروغ رو از لحن کلامش تشخیص دادم. با اکراه نگاهم رو بهش گره زدم و گفتم: واسه دروغ گفتن زیاد تمرین و تکرار کن. زیادی تو ذوق می‌زنی!  
خودش رو سریع جمع و جور کرد.

\_ به خدا...

نذاشتم به قسم های دروغش ادامه بده. رشته‌ی کلامش رو قیچی زدم و گفتم: قسم نخور! میدونی که من واسه قضیه‌ی ساحل خیلی حساسم! و این حساسیتم در اینجور مواقع خیلی به کارم میاد.

\_ سامیار میاد و همه‌ی اتفاقات رو برات توضیح می‌ده.

parham#

دندون روی جیگر گذاشتم و ساکت شدم. حرف نزدیم و صبوری کردم اما تا کی؟ تا کجا؟ تا کی غم‌ها رو توی دلم جمع کنم؟ تا وقتی که غم‌باد بشه؟ اصلاً تا کجا سوال داشته باشم و با سکوت مواجه بشم؟ خسته شده بودم. نیم ساعت میشد که توی این اتاق کوفتی نشستیم تا سامیار بیاد ولی کو؟ نیست!

\_ قراره با این تعلل تون منو بیچونید؟ هنوزم می‌خواین بدتر از اینا خورد و خاکشیرم کنید؟ هنوزم...

با ورود غیرمنتظره‌ی سامیار زبون به دهن گرفتم. ناراحتی و دلخوری خودم رو فقط با بی‌محلّی و زهر دار کردن کلماتم نشون می‌دادم. حرکاتشون رو نامحسوس زیر نظر داشتم. سامیار روبه عرفان لبخند رضایتی زد و گفت: عملیات با موفقیت انجام شد!

عرفان که متوجه‌ی منظور سامیار نشد متفکر چشمی ریز کرد و پرسید: عملیات؟

\_سام و دخترا ساعتی پیش لب مرز ایران و ترکیه دستگیر شدن! به محض رسیدنشون به کلانتری بازجویی صورت گرفته. گزارش شده که سام لام تا کام صحبت نکرده اما...

عرفان ابرویی درهم کرد و پرسید: و اما چی؟!

\_چندین تا از دخترها موقع بازجویی از فرشاد به عنوان رابط اصلی نام بردن و این یعنی خود مدرک و شواهد. اعتراف کردن که فرشاد فارابی مسبب تمامی این اتفاقات غیرقانونی بوده!

جالب بود. لبخند می‌زدن و ابراز شادمانی می‌کردن. ساحل توی خطر دست و پا می‌زد اما اینا می‌خندیدن. این یک معقوله طبیعی بود یا من خیلی بهش حساس شده بودم؟

\_دیدن شکست و زمین خوردن فرشاد فارابی چقدر تماشایی شده. درست مثل یک فیلم اکشن و...

خونم به جوش اومده بود. دیگه توان تحمل نداشتم. این دوتا زیادی بی‌خیال و آسوده خاطر شده بودن! انقدر زیاد که حال من رو به هم می‌زدن. از روی صندلی بلند شدم و با عصبانیت لگدی به پایهی صندلی زدم که همراه با صدای مهیبی به روی زمین افتاد. سامیار و عرفان متعجب نگاهشون به روی من معطوف کردن. نفس های عصبی کشیدم و هجوم بردم سمت سامیار. رخ به رخش ایستادم و با نگاه برزخیم سر تا پاهاش رو وجب زدم.

\_دلیل این لبخند رضایت چیه؟ این شوق تو چشمت چه دلیلی داره؟

سامیار متعجب چشمی درشت کرد و پرسید: با داشتن مدرک و شواهد بیشتر دستگیری فرشاد خیلی آسون تره و خب دیدن شکست فرشاد از نظر همهی ما خوشاینده! برای تو این‌طور نیست؟

حرمت شکنی تو ذات من نبود وگرنه همین‌جا دندون های سامیار رو تو دهنش خرد می‌کردم. ضربه‌ی به شونه‌اش زدم و پرصلابت لب زدم.

\_ حرمت رو بهونه می‌کنم جناب سپهری وگرنه من خیلی آتیشیم! برای من اهمیت نداره که چقدر روی فرشاد شناخت داری ولی... انتظار داشتم تویی که درجه‌ی پلیسی روی شونه‌ات درج شده همه‌ی جوانب رو در نظر بگیری اما خب نیستی. آدمش نیستی یا شایدم هستی و خودت رو زدی به اون راه. کدومش جناب سرگرد؟

سامیار مبهوت پلکی زد و با خنده‌ی مضحک پرسید: پرهام توهم زدی؟ چی میگی شازده؟

بن صدام رو کمی بالاتر بردم با لحنی شماتت بار گفتم: سخته به زبون آوردنش اما شما با این کار تون فرشاد رو جری‌تر کردید! دیر یا زود خبر به دستش می‌رسه و اون موقع است که خون به مغزش نمی‌رسه و همه‌ی عصبانیتش رو سر ساحل خالی می‌کنه! تو واقعا پلیسی؟ یا واقعا داداش ساحلی؟ تو کی هستی سامیار که اینجوری با جون ساحل بازی می‌کنی؟

فریاد زدم: تو کی هستی؟! هان؟ جوابم رو بده بزار دلم آروم بگیره.

عرفان بازوم رو گرفت و من رو به عقب کشید.

\_ آروم باش پرهام!

\_ نمی‌تونم. می‌فهمی؟ تاب و توان آروم بودن رو ندارم.

ضربه‌ی آرومی به گلوم زدم و گفتم: به اینجام رسیده دیگه! خیال می‌کردم اگر به تو خبر بدم و پای پلیس فتا به ماجرا کشیده بشه همه‌چیز تموم میشه اما... نمی‌دونستم که اینجوری می‌خواد تموم بشه. شما ساحل رو بازیچه دست خودتون کردید. کاش هیچ‌وقت بهتون خبر نمی‌دادم. کاش فقط خودم مراقبتش رو می‌کردم.

سامیار رنجیده از طرز صحبت کردن من با اخم نگاهی بهم انداخت و با تکون دادن انگشت سبابه هشدارگونه لب زد.

\_ ببین شازده داری خیلی زیاده‌روی می‌کنی. ما پلیسیم، روزی هزاربار با امثال فرشاد سر و کله می‌زنیم. راه و رسم شون رو خوب بلدیم و می‌دونیم وقتی خطر

ببینین چه کاری انجام می‌دن. پس نیاز نیست مدام تهدید کنی و برجسب جعلی به ما بچسبونی. ما کارمون رو خیلی خوب بلدیم!

دست‌های عرفان رو از دور بازوم پس زدم و گفتم: آره تو راست میگی! تو پلیسی، کار بلدی باشه! اگر خدای نکرده، زبونم لال یک درصد اتفاقی واسه ساحل بیوفته کی جوابگو هست؟ اگر فرشاد خواست ساحل رو...

ادامه ندادم چون نمی‌تونستم به زبون بیارم. سخت بود. خیلی!

\_فرشاد امشب می‌فهمه و بار و بندیل رو می‌بنده برای فرار! زمانش رو صرف انتقام نمی‌کنه. اون تو خطرِه! خطری که می‌تونه آینده‌اش رو نابود کنه پس سریع‌تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی ساحل رو ول می‌کنه.

\_اگر خبری از انتقام نیست، پس چرا فرشاد ساحل رو دزدید؟ اگر خبری از دستگیری نیست چرا خطر رو انداختید به جون ساحل؟

parham #

\_قبل از لو رفتنش ساحل رو گیر انداخته. فرشاد فقط می‌خواد عقده‌اش خالی بشه و بزنه به چاک! اما کور خونده. به وقتش دستگیر میشه و میافته هلفدونی. از بابت ساحلم خیالت راحت، همه‌جور تحت مراقبت پلیسه!

منطق من با منطق سامیار در تضاد بود. اون یک چیز می‌گفت و من یک چیز دیگه. از هر نظر متفاوت بود. در آخر سعی کردم آروم باشم و کلانتری و این مکان رو هرچه سریع‌تر ترک کنم.

\_حالش چطوره؟ شما که از همه‌چیز خبر دارین باید بدونین دیگه.

بعد از چند دقیقه درنگ، واقعیت رو با کمی تغییر و اصلاح بهم گفتم.

\_رأس ساعت نه شب فرشاد درست جلوی در خونه، ساحل رو گیر می‌ندازه و با دستمال آغشته به الکل بیهوشش می‌کنه. ساحل شنود رو فعال کرده بود و ما این



اطلاعات رو فهمیدم. الانم شنود فعاله اما صحبت خاصی بینشون رد و بدل نشده یا بهتره بگم که...

که؟

ساحل بیهوشه! اثرات گیجی و منگی الکل هنوز از بین نرفته. اگر اتفاقی خاصی بیوفته من حتما بهت خبر می‌دم.

گل نازم هوشیاری نداشت. چشم‌های قشنگش رو روبه این دنیا بسته بود. بغضم رو قورت دادم و سری تکون دادم. خواستم قدمی بردارم که یهو یاد نکته‌ی افتادم. دوباره برگشتم و خطاب به سامیار گفتم: یادت نرفته که ساحل سیروز داره؟ هرچند ساعت باید قرص بخوره وگرنه حالش بد میشه. حالا هم... حرفی نیست! خودش که چیزی نگفته تو هم یادت نبوده. شماها همیشه انگشت اتهام تون سمت من نشونه میره ولی خبر ندارین اون‌ی که همیشه و در هر حال حواسش به ساحل بوده و هست منم! نمیدونم این جاسوس بازی تا کی ادامه داره ولی بدونین من نمیزارم طولانی بشه. حالم خیلی که بد بشه اشکام رو پاک می‌کنم و حال خیلی‌هاتون رو بد می‌کنم.

لبخندی زدم که دردناک‌تر از سیلاب اشک‌هام بود. دستگیره در رو با دستی بی‌حس و لمس شده فشردم و از اتاق رو ترک کردم. خرامان خرامان خودم رو رسوندم به درب خروجی اما با صدای عرفان سری چرخوندم. نزدیکم شد و من رو به آغوش گرفت. دستی به پشتم کشید و گفت: می‌دونم الان وقتش نیست اما ساعت از دوازده شب گذشته و الان چهارده دی حساب میشه. تولدت مبارک پسر زمستون!

پوزخندی زدم تا صدای شکسته شدن بغضم پنهون بشه. گلویی صاف کردم و گفتم: تولد! مبارکتون باشه. چقدر سخته که شب تولدت اینجوری سوپرایز بشی، نه؟ اینجوری دلت بشکنه. اینجوری اشک تو کاسه‌ی چشمتا بجوشه. اینجوری بدبخت عالم بشی.

از آغوشش بیرون اومدم و قدم تند کردم سمت ماشینم.

پر هام مراقب خودت باش!

اعتنایی نکردم و داخل ماشین نشستم. استارت زدم و با تمام قدرتم پدال گاز رو فشردم. شیشه ماشین رو پایین دادم و اولین دکمه از پیراهنم رو هم باز کردم. باد سردی به پوست صورتم خورد و تمام تنم رو دون دون کرد اما اهمیت نداشت. هیچ هدفی از وجب زدن خیابون‌های طویل نداشتم. مقصد برای خودم معلوم نبود پس انقدر رانندگی کردم تا اینکه رسیدم به یک جاده‌ی خلوت! یک جایی که ملخ پر نمی‌زد. فقط صدای باد بود و زوزه‌ی سگ‌ها. از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم. ماهم تو آسمون نبود. نبود که ازش درخواست یک خواب قشنگ بکنم. تموم خاطرات هجوم آوردن. خاطراتی که یک به یکش نه تنها توی ذهنم بلکه توی قلبم موندگار شده بودن. به یاد دلبری های قشنگش افتادم. همش تصویر صورت ذوق کرده‌اش جلوی چشم‌هام پدید می‌اومد. نوقی که از دیدن دستبند های مگنتی کرده بود. همون جا و همون دقیقه ازش پرسیدم: ساحل! حالا که دل به دلت دادم. حالا که جونم پای هر لبخندت در میره. حالا که اینجوری اسیرت شدم. تا آخرش می‌مونی؟

خندید و گفت: آخرش کجاست؟

آخرش یعنی لحظه‌ی که سر سفره‌ی عقد بهم بگی بله!

می‌مونم! جا زدن توی مرام عاشقا نیست. من همیشه کنارتم. همیشه همه‌چیز رو باهت درمیون می‌زارم و همیشه تا آخرش وفادارتم.

گذشته چقدر شیرین بودی گل نازم حالا چرا انقدر تلخ شدی؟ چیشد که رعدت رو تنها گذاشتی؟ چیشد که تصمیم گرفتی بهم پشت کنی و از بقیه تبعیت کنی؟

بغض به گلوم چنگ انداخت. قلبم تیر کشید. دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و فشردم. انقدر محکم و پر قدرت تا این درد لعنتی کاهش پیدا کنه. ما بین این درد کوفتی جمله‌ی ساحل بین حلزونی گوشم پیچید.

( تو یک افسانه گفتی حالا منم یک افسانه می‌گم. یک افسانه هست که میگه اگر قلبت یهو تیر کشید بدون کسی که خیلی دوستش داری در خطره! )

قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌ام لغزید و تمام تنم لرزید. چشم‌ام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم.

\_\_ ما چقدر توی افسانه‌ها زندگی کردیم گلم!

صدای پیامک گوشیم باعث شد از حالت اغما بیرون بیام. گوشی رو از داخل جیب کتم بیرون کشیدم و مشغول خوندن متن پیامک خانم افتخاری شدم.

( تولدت مبارک باشه پرهام جان! انشالله کنار ساحل بهترین اتفاقات زندگیت رو تجربه کنی.)

گل نازم تو چرا نیستی که با صدای قشنگت بهم تبریک بگی؟ کاش که بودی و برام یک بیست و شش سالگی متفاوت رقم می‌زدی. تو نیستی و انگار که نفس نیست!

sahel#

چشم‌ام رو با رخوت باز کردم و با دید زدن محیط اطرافم متوجه‌ی وضعیت فعلیم شدم. زیرزمینی غرق شده در تاریکی مطلق. پنجره‌ی کوچیکی انتهای زیرزمین قرار داشت که روشنایی کمی به اتاق می‌داد. تمام بدنم از شدت سرمای یخ زده بود. نبود یک پتو یا یک ملحفه روی این تخت کوفتی اوج بی‌رحمی رو نشون می‌داد. از روی تخت بلند شدم که صدای جیرجیر پایه‌هاش خطی عمیق روی اعصابم کشید. نمی‌تونستم به راحتی نفس بکشم، سینه‌ام خس‌خس می‌کرد و بینی‌ام کیپ شده بود. خوابیدن توی این زیرزمین سرد اونم بدون پتو سرماخوردگی هم داره دیگه. بازو هام رو به بغل گرفتم تا کمی گرم بشم. تمام اتاق رو وجب زدم اما هیچ رد و نشونی از فرشاد پیدا نکردم. خودم رو رسوندم به روشنایی و با دیدن درب چوبی که زهوارش در رفته بود، مشت‌های ضعیفم رو محکم بهش کوبیدم. گلویی صاف کردم و با صدای بلند داد زدم: این قبرستون کجاست که منو آوردی؟ خودت کدوم گوری؟ اصلا زنده‌ای یا خدارو شکر مردی؟

سوال‌های من بی‌جواب موند و تنها چیزی که عاید شد صدای اکو شده‌ی خودم بود. علائم سرماخوردگی هر لحظه بیشتر خوشون رو نشون می‌دادن. اوایل فقط درد قفسه‌ی سینه آزارم می‌داد اما حالا بدن درد شدید و آبریزش بینی هم بهش اضافه شده بود. آب بینیم رو بالا کشیدم و تن سست و بی‌حالم رو به دیوار تکیه دادم. آخرین مشت‌هام رو به دیوار کوبیدم و با صدای بی‌حال لب زدم.

صدای منو میشوی یا کر شدی؟ جواب بده عوضی دارم میمیرم.

زانو خم کردم و کالبد بی‌جونم رو روی زمین انداختم. تموم تنم از برخورد با زمین سرد، یک آن لرزید. زانو هام رو به بغل گرفتم و نفس کشیدم. بوی نم دیوار ها مشام رو پرکرد و به سرفه افتادم. دست‌هام رو مشت کردم و کوبیدم به قفسه‌ی سینه‌ام تا نفسم بالا بیاد. دستم رو چفت گلوم کرد و نفس نفس زدم. یک روز بود که ریه‌ام اکسیژن خالص دریافت نکرده بود. و توی این چهار دیواری لعنتی چیزی به جز بوی نم استشمام نمی‌شد. بانی و مسبب این وضع رو نفرین کردم.

ای بمیری فرشاد! دوست دارم روزی پیام سر خاکت و خود حلوات رو بین مردم پخش کنم. بمیری که داری اینجوری منو عذاب می‌دی.

صدای هوهو باد بین حلزونی گوشم شدت گرفت. نگاهم رو از زمین خیس و نمدار گرفتم و دوختم به دیوار روبروم. پنجره‌های کوچک و ترک برداشته زیرزمین در برابر قدرت باد کم آورده بودن و می‌لرزیدن. با شنیدن صدای شکسته شدن پنجره‌ها جیغی کشیدم و از روی زمین بلند شدم. این باد و طوفان از کجا اومد و شد بلای جونم توی این وضعیت؟! ترس و وحشتی که به وجودم رخنه کرده بود، باعث شد که دست و پام رو گم بکنم. رطوبتی که از زمین به لباس هام منتقل شده بود حس بدی رو بهم القا می‌کرد. تموم تنم از شدت ترس شده بود کوره آتیش! آب دهنم قورت دادم که مزه‌ی تلخش حالم رو بهم زد. راه تنفس بینیم مسدود شده بود و من به اجبار از راه دهن نفس می‌کشیدم و همین باعث خشکی گلوم شده بود. به جرئه‌ای آب نیاز داشتم. دست هام رو به دیوار تکیه داد و خودم رو رسوندم به میزی که چند قدمی من قرار داشت. با دیدن پارچ آب جونی گرفتم و با سرعت خودم رو رسوندم به مایه‌ی حیات. پارچ آب رو برداشتم و به سمت دهنم بردم اما با دیدن رنگ کدر آب با تردید

از خوردنش امتناع کردم. باید بخورم؟ اگر مونده باشه و حالم بدتر از این بدتر بشه چی؟

در آخر دلم رو به دریا زدم و آب رو یک نفس سر کشیدم. ته مونده آب رو مزه مزه کردم تا ببینم مزه‌ی خاصی می‌ده یا نه؟ اما هیچ چیز عایدم نشد. همین که گلوم تازه شده بود برای من کفایت می‌کرد.

با کوبیده شدن ناگهانی در، پارچ آب از دستم افتاد و به هزاران تیکه تبدیل شد. قفل زیر زمین باز شد و من گرمی حضور کسی رو حس کردم. صدای قدم‌های یک نفر هر لحظه واضح و مبرهن تر می‌شد. برنگشتم فقط چشمام رو بستم و گذاشتم خودش بهم بفهمونه که کی هست. دستی روی شونه‌ام کشید. بعد از لحظه‌ی لگد محکمی به پهلوم زد و با شتاب به روی زمین پرتم کرد. صدای خرد شدن استخوان‌های بدنم رو به وضوح شنیدم. از درد به خودم پیچیدم و آخی زیر لب زمزمه کردم.

صدای جدی و عصبی فرشاد از نظرم گنگ و مبهم بود. اما تا حدودی نجواهاش رو فهمیدم.

\_ صدات بریده شد یا نه؟ اینجا هر جایی نیست که صدات رو بندازی تو سرت و واسه خودت زرزر کنی. اینجا زیادی جیغ و داد کنی زبونت بریده میشه. شیرفهم شدی یا نه؟

بدن دردم صد برابر شده بود. دستم رو روی زمین گذاشتم و با هزار بدبختی روی زمین نشستم. با نفرت بهش خیره شدم و گفتم: نه! به اراجیف های تو عادت کردم. ترجیح می‌دم به صدمن یک گازهای تو هیچ اعتنایی نکنم.

پوزخندی زد و به سمتم اومد.

\_ نه خوشم اومد! باریکلا تو هم یاد گرفتی.

sahel #

تموم تنم از درد می لرزید. فرشاد با دیدن حالم لبخندی زد و درست روبه روی من روی زانوش نشست.

خوش گذشت بهت جوجه رنگی من؟

توصیفش پر از توهین و تحقیر بود. حالم بدتر از اونی بود که بخوام باهش جر و بحث کنم اما نمی تونستم ساکت بمونم و هیچ چیز نگم. دستی به صورتم کشیدم و با تمسخر گفتم: کوری حالم رو نمی بینی؟ تموم استخون هام داره از درد ذوق ذوق می کنه. نفسم بالا نیامد و قفسه ی سینه ام داره منفجر میشه. هنوزم بگم؟ خاک عالم توی فرق سرت که انقدر بی رحم و ناکسی! منو توی این هوای سرد آوردی اینجا خوابوندی حتی یک پتو هم برام نداشتی. تو واقعا قلب داری؟ اصلا آدمی؟ اصلا میدونی انسانیت چیه و با کدوم سین نوشته میشه؟

فریاد زدم: میدونی یا نه؟

بلند شد و خودش رو چند قدمی بهم نزدیکتر کرد. کاملاً غیر قابل پیش بینی بود این بشر. کاپشنش رو از تن درآورد و محکم پرت کرد سمتم.

هتل که نیومدی خانم سپهری! اومدی اینجا که یکم حالت گرفته بشه و من حال بدت رو به چشم خودم ببینم و لذت ببرم. حالا هم این کاپشن رو بگیر حوصله ی شنیدن آه و ناله هات رو ندارم. می خوام وقتی زهرم رو بهت می ریزم حالت حسابی خوب باشه!

ازش بیزار بودم! نمی خواستم حتی برای لحظه ی کنارم باشه پس از کاپشنش هم استفاده نمی کنم. من از بوی فرشاد مثل خودش انزجار داشتم پس کاپشنش رو توی هوا قاپیدم و با حرص پرت کردم سمت خودش.

ببین من از خودت، صدات، رفتارت و حتی بوی عطرت متنفرم! از دیدن یا شنیدن هر چیزی که به تو مربوط باشه عقم می گیره. الانم وقتی نگات می کنم حالت تهوع می گیرم.

فرشاد چند ثانیه مکث کرد و بعد با تمسخر پقی زد زیر خنده. با نیشی باز خطاب به من گفت: عزیزم! چرا انقدر گوشت تلخ؟ فکر نمی‌کردم انقدر گند اخلاق باشی! درد و کوفتگی عضلات امونم رو بریده بود اما نمی‌خواستم از نظر فرشاد ضعیف دیده بشم. سرفه‌ای کردم و با نیش و کنایه لب زدم.

\_چه وجه مشترکی جناب فارابی! منم وقتی شما رو آراد صدا می‌کردم هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک همچین آدمی از آب در بیای. چه حسی داری که انقدر با مهارت نقش آفتاب‌پرست ها رو بازی می‌کنی؟ هر روز یک رنگ؟ بهت سخت نمی‌گذره؟ شونه‌ای بالا انداخت و با دستش لایکی نشون داد. لبخندی زد و قدم تند کرد سمت درب خروجی.

\_هوی! کجا؟ اینجا خیلی سرده من...

رشته‌ی کلامم رو قیچی زد و گفت: می‌رم دم و دستگاه گرمایشی بیارم که داری عین سگ می‌لرزی. بعد از اون میام حسابی از مهارت‌های خودم برات صحبت می‌کنم. نگاهم رو ازش گرفتم و بعد از خروجش سرم رو به دیوار تکیه دادم. شنود فعال بود و تمامی این صحبت‌های من و فرشاد ضبط و ثبت می‌شد. با نبود فرشاد یک آن تموم فکر و ذکرم شد پرهام! خبر از حال خرابش نداشتم اما می‌شناختمش. خیلی! امروز تولدشه. نیستم که گونه‌اش رو ببوسم و کنار گوشش آروم بگم: تولدت مبارک رعد من. نیستم که با لباس صورتی برای اولین برایش برقصم. نیستم که کادوی منحصر به فرد خودم رو دو دستی بهش تقدیم کنم. نیستم که عاشقانه برایش یک تولد متفاوت بگیرم. نیستم و این نبودم برای خودم چقدر دردناکه. پرهام حتی نمی‌دونست که من تاریخ تولدش رو فهمیدم. نمی‌دونست که من برای تولدش چه فکرای تو سرم بود. هیچی نمی‌دونست فقط کاش ترنم اون کاری که بهش سپردم رو به درستی انجام بده. با حسرت بغض کردم و زیر لب زمزمه کردم.

\_مرد مهربون و جذاب دی ماهی من، تولدت مبارک!

قطره‌ی اشک از روی گونه‌ام سر خورد و درست روی انگشت دستم چکید.

لعنت بهت سرنوشت که بهترین روز زندگیم رو اینجوری زهرمار کردی! لعنت به نحسی و سیاهی قلمت. لعنت که جوهر سیاه قلمت صرف نوشتن دفتر سرنوشت تلخ من شد.

صدای قدم های فرشاد رو که شنیدم اشک روی گونه هام رو پاک کردم. فرشاد با یک منقل و چند تیکه چوب به سمتم اومد. روی یک صندلی که پایه های سستی داشت، نشست و چوب هارو داخل منقل ریخت. روی چوب ها بنزین ریخت و با یک کبریت آتیش رو روشن کرد. اشاره کرد به منقل و شعله های آتیش و گفت: بیا جلوتر!

با هزار جور بدبختی خودم رو رسوندم به منقل و دست های یخ کرده ام رو نزدیک شعله های آتیش بردم. گرمایی که زیر پوستم جهید کمی حالم رو بهتر کرد.

شروع کرد به صحبت کردن. از آراد گفت. از حماقت و سادگی من. از نقشه های پلیدش. از همه چیز گفت. گفت و من کینه به دل گرفتم. انقدر ادامه داد تا اینکه عصبی شدم. اخمی کردم و رو بهش غریبم: تو ناکس آنقدر وجود نداشتی که عین یک مرد بیای جلو و همون اول ضربات رو بزنی. تو آنقدر ضعیفی که خودت رو قالب کردی، یک نقاب زدی رو شخصیتی که کم از شیطان نداشت. تو خیلی...

بلند شد و به سمتم اومد. با خشم فکم رو رو بین انگشت هاش فشار داد. دندان روی هم سایید و گفت: کی وجود نداره؟ کی مرد نیست؟ الان زیر دست کی داری جون میدی پاچه ورمالیده؟ ها؟ حماقتت رو سر من خالی نکن جوجه رنگی. فردا یک سوپرایزی برات دارم تا بفهمی من چقدر به تو نزدیک بودم!

parham#

بیست و شش سال از خدا عمر گرفتم و بارها پای سجاده نشستم. بارها روی مهر کربلا بوسه زدم و از ته دلم خدارو شکر کردم. این بار هم به تبعیت از ایمانم سجاده به دست گرفتم. با یک دنیا عشق و احترام سجاده رو روی به قبله پهن کردم و به اقامه نماز ایستادم. آیه ها رو تا حد الامکان با صوت و قرائت خوندم. سر به مهر که گذاشتم تموم غم های عالم خراب شد روی سرم. بغض پاپیچ گیرایی صدام شد و



نگذاشت کلمات به درستی ادا بشن. تحمل کردم و شکسته شکسته سلام آخر رو هم خوندم. هیچوقت به بهانه‌ی گلایه سراغ نماز نرفتم. هیچوقت نخواستم با دلی رنجیده از سرنوشت پیش خدا گله و شکایت کنم اما خب منم آدمم! منم دل دارم. منم بعضی اوقات از همه‌چیز می‌بُرم. منم کم میارم. پس این حق مسلم منه که برای یکبار متفاوت با خدا درد و دل کنم. نگاهم رو از فرش کرم رنگ گرفتم و دوختم به مهر و تسبیحی که روی سجاده کنار هم قرار گرفته بودن.

\_ ازت یک دنیا ممنونم که بچگیم رو با سختی رقم زدی تا از همون سن بفهمم چجوری بجنگم. بهم یاد دادی چجوری کم نیارم، چجوری از حق خودم دفاع کنم، چجوری شکم خودم رو سیر کنم و در آخر بهم یاد دادی چجوری مثل یک انسان زندگی کنم. وقتی همه‌ی اتفاقات گذشت خودت به دادم رسیدی. خودت سایه‌ی پدر و مادر رو برام بنا کردی و به معنای واقعی کلمه خوشبختی رو بهم برگردوندی. دمت گرم که اینجوری هوای بنده‌ی مثل من رو داشتی. بچه بودم ها ولی خب هنوز که هنوز همه‌چیز رو یادمه!

لبخندی زدم. بدون اینکه تیررس نگاهم رو تغییر بدم با دلی شوریده و پر از غم زمزمه کردم.

\_ حالا بزرگ شدم! قد کشیدم و دردها هم به تبعیت از من حجیم‌تر شدن. تحملشون سخت شد اما خب تو بودی! کمک کردی. توی سخت‌ترین شرایط زندگیم ساحل رو نشوندی کنارم. ساحلی که جدا از زیبایی چهره‌اش یک فرشته‌ی به تمام معنا بود. بی‌بهانه بهم مهربونی کرد. وقتی حالم بد می‌شد روی پاشنه‌ی پا می‌ایستاد و کنار گوشم زمزمه می‌کرد: آرام باش پرهام. به خاطر من! توی اوج شکستگی روحیم کنارم موند و برام لبخند زد. منم بودم! منم تا آخرین نفس کنارش و ایستادم و خواهم ایستاد. اما خودت به وضع زندگی‌مون نگاه کن. می‌بینی بختکی که به جونمون افتاده؟ می‌بینی بدبختی که از زمین و آسمون برامون می‌باره؟ می‌بینی چطور خوشی هامون قربانی یک کینه‌ی کهنه و قدیمی میشه؟

لرزش دست‌هام هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. بن صدام رو کمی پایین‌تر آوردم و با لحنی محزون ادامه دادم.

نمی‌گم کمک نکردی ها چرا، همیشه کنارمون بودی و معجزه‌ی خودت رو اثبات کردی. دمت گرم که توی اون تصادف لعنتی هیچکدوممون آسیب ندیدیم، دمت گرم که نداشتی توی مهمونی لو بریم. واسه همه‌ی اتفاقات بدی که برامون نیوفتاد دمت گرم اما الان چی؟ الان چرا کاری نمی‌کنی؟ چرا ساحل رو بهم برنمیگردونی؟ چرا همیشه آرامش رو قطب مخالف من قرار میدی؟ چرا سایه‌ی فرشاد رو واسه همیشه کم نمی‌کنی؟ خدایا این همه چراهای من رو بشنو! بشنو و جامعه‌ی عمل بهشون بیوشون.

بغضم شکست و اولین قطره‌ی اشک روی گونه‌ام لغزید.

اگر قبل از ساحل ازم می‌پرسیدن آرامش؟ می‌گفتم تنها خدا! اما حالا اگر بپرسن آرامش؟ هنوز "آ" به "ر" نرسیده می‌گم اول خدا بعد ساحل! حالا که اینجور به پای این عشق پاک دلم می‌لرزه مرام به خرج بده و دوباره صحیح و سالم بهم برش گردون. قولت می‌دم عین یک خانوم ازش بله رو بگیرم و بشم آقای خودش. بشم همونی که می‌خواد. بشم کوه و استوار کنارش بمونم. بشم رعد و نذارم هرکسی که از راه رسید بهش زخم بزنه.

خدایا خودت رحیمی و رحمان، میدونم به هیچکدوم از بندهات نه نمیگی، پس تصدقت آرامش منو بهم برگردون. دستمو بگیر و معجزه‌ی خودت رو بهم نشون بده. بذار ایمانم همینجور پابرجا بمونه. بذار بنده‌ی باشم که تو می‌خوای. اگرم که قراره این دلتنگی دمان از روزگار من دراره پس از همین الان بزار آخر خط زندگی باشم.

با دلی آروم گرفته سجاده رو جمع کردم و دستی به پیشونیم کشیدم. به کمک خدا امید داشتم. می‌دونستم هیچوقت امیدم رو ناامید نمی‌کنه. دیشب رو به لطف قرص خواب گذروندم اما حالا نمی‌دونم چجوری رفتار کنم که باز فکرم نره پیشش! ساحل خودشم که نباشه رد و پای یادش روی دیوارهای قلبم به طرز عجیب و ماهرانه‌ای حکاکی شده. اون خودش هم خبر نداشت من چقدر برای بودنش ارزش قائلم. خودشم نمی‌دونست چقدر دوستش دارم و چجور در نبودش بی‌قراری می‌کنم.

پرهام جان می‌تونم پیام داخل؟

صدای مامان باعث شد دست از فکر و خیال بردارم. گلویی صاف کردم تا گرفتگی  
صدام از بین بره.

\_بفرما مامان!

بعد از تموم شدن صحبتم مامان با لبخندی روی لب داخل شد. اول از همه نگاهش  
یک دور کل اتاق رو و جب زد. دلیل این نگاه‌های خیره رو خوب تشخیص می‌دادم.  
مامان ابرویی بالا انداخت و پرسید: این نامرتبی اتاق بی‌سابقه است پرهام! از تو  
بعید بود پسر.

شرمسار سری خم کردم و گفتم: شرمنده! چند وقته رمقی واسه کار کردن ندارم!

parham #

دروغ نمی‌گفتم. ساحل که در خطر باشه و فکرش مدام قلبم رو از جا بکنه رمق هیچ  
کاری به تنم نمی‌مونه. وقتی دم از این می‌زنم که اون همه‌چیز منه یعنی این!  
مامان با شنیدن صدای بغض کرده‌ام اخمی کرد و کنارم نشست. چند دقیقه‌ی به  
چهره‌ی مغموم خیره شد. در اوج اندوه لبخند ملیحی زدم و گفتم: مامان! چرا  
اینجوری نگام می‌کنی؟

صورتش رو با روسری گلدارش پوشوند و زد زیر گریه. هق‌هق‌های مادرانه اش  
بند دلم رو پاره کرد. دیشب وقتی به خونه رسیدم مامانم بیدار بود و حال خرابم رو  
دید. جویای احوالم شد و من قضیه‌ی گذشته رو به وسط کشیدم و همه‌ی قضایا رو  
براش تعریف کردم. حالا هم شک نداشتم دلیل اشک‌های مامان موضوع گذشته است.

\_مامان جان! گریه چرا قربونت برم؟

میون هق‌هق‌هاش بریده بریده گفت: بمیرم واسه مادرت که چقدر به پای دلتنگی  
بچه‌اش اشک ریخت. من خودم اگر چند روز تو رو نبینم دل تو دلم نیست چه برسه

به وقتی که بدونم چون بچهام در خطر. خدا بیامرزت. نور به قبرش بباره که بهشت زیر پاهاشه!

دستش رو گرفتم و بوسه‌ی روی پوست چروکیده اش زدم.

\_ خدانکنه مامان! ناراحت نباش. به خدا شمارو اینجوری می‌بینم حالم خراب‌تر می‌شه. نکن اینجوری با خودت.

صحبتم که تکمیل شد مامان سرش رو بالا گرفت. دستی به صورتم کشیدم.

\_ خودتم شکسته شدی. زیر چشمت گودی افتاده و رنگت شده عینهو گچ دیوار! منو منع می‌کنی ولی خودت مدام تو فکری و غصه می‌خوری؟

غصه من که برای گذشته نبود! از وقتی ساحل پیشم نیست فکری جز اون ندارم که بخوام غم و غصه بخورم. دست مامان رو نوازش کردم و این اطمینان رو بهش دادم که من درگیر گذشته نیستم.

\_ مامان پرهامت نه حسرت گذشته رو می‌خوره و نه غمی واسه از دست دادن فرصت‌ها داره. پرهامت فقط دلتنگه و بی‌قرار! برای تک پسرت دعا کن. چند وقته که زندگیم روی روال نیست. دستات رو بالا بگیر و از ته دلت که می‌دونم عین آینه صافه برای آرامشم دعا کن. آرامشم جونش در خطر و من دست‌هام از پشت بسته. مامان سخته ببینی ولی نتونی کاری انجام بدی!

نزدیکم شد و من رو به بغل گرفت. دستی به سرم کشیدم و غمزده گفت: ای پسر جان! من تو رو بزرگ کردم، می‌شناسمت. چه اسم برارنده برای معشوقه‌ات انتخاب کردی پسر.

خنده‌ی کردم که ادامه داد.

\_ پسر آرامشت زیر سقف خدا داره نفس می‌کشه. پس بدون اون بالا سری همیشه مراقبشه! نمی‌دونم مشکلتون چیه اما خب با این حال برای رفع دل تنگیت، برای تموم شدن اشک‌های زلالت، برای جون آرامشت دعا می‌کنم.

مادرانه گونه‌ام رو بوسید و آیه‌ی از قرآن رو همراه با معنی با صوت برام تلاوت کرد

وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ

و هرگاه بندگان من از تو درباره من بپرسند [بگو] من نزدیکم و دعای دعاکننده را به هنگامی که مرا بخواند اجابت می‌کنم پس [آنان] باید فرمان مرا گردن نهند و به من ایمان آورند باشد که راه یابند.

«سوره بقره، آیه ۱۸۶»

ازم فاصله گرفت. خواست اتاق رو ترک کنه که دوباره برگشت.

در اولین فرصت برو سر مزار مادرت. خوشحال میشه پسرش رو بعد بیست سال ببینه!

پلکی به هم زدم و گفتم: چشم! بذار خیالم از بابات ساحل راحت بشه سه تایی باهم میریم.

مامان لبخندی زد و من رو تنها گذاشت. بعد از رفتنش نگاهم سر خورد سمت گوشی. با اکره گوشی رو به دست گرفتم و بعد از چندین ساعت روشنش کردم. دیشب انقدر پیامک تبریک برای من ارسال شد که تصمیم گرفتم گوشی رو برای چند ساعت خاموش کنم چرا که دیدن تبریکات قلبم رو به درد می‌آورد.

با روشن شدن گوشی حجم زیادی از پیامک روی صفحه نمایش داده شد. پیامک‌های تبریک رو تند تند رد کردم اما به این پیامک که رسیدم دستم ناخودآگاه روی صفحه‌ی گوشی ثابت موند.

«میشه مراقب مامانم باشی؟ مامانم باید هر هفته انسولین تزریق کنه، لطف کن اگر خبری از من نشد مراقبتش باش! ممنونم ازت.»

محتوای پیامک مهنوش آغشته شده بود به ترس! به گمراهی و صد البته تعجب. متحیر پلکی زدم. چرا من باید مراقب خاله هاجر باشم؟ مگه مهنوش نبود؟ مگه چه اتفاقی افتاده که مهنوش می‌گه ممکنه خبری ازم نشه؟ برای حل شدن جواب تمامی سوالاتم شماره‌ی مهنوش رو از لیست مخاطبینم پیدا کردم و نقطه‌ی سبز رنگ رو فشردم. طبق معمول گندترین و اعصاب خوردترین جمله رو از اپراتور شنیدم.

« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. »

گوشی رو با غیظ پرت کردم روی زمین و با حرص لب زدم.

\_ اه! لعنت بهتون!

همین یک پیامک کل ذهنم رو درگیر کرد. حکم چکشی رو داشت که بارها به طرز بی‌رحمانه به مغزم کوبیده می‌شد. فایده نداشت، باید هرچه سریع‌تر پیش خاله هاجر می‌رفتم تا از مهنوش خبر بگیرم. بدون شک یک کاسه‌ی زیر نیم کاسه‌ی این قضیه بود که من از ازش بی‌خبر بودم. بدون حتی ثانیه‌ای تعلل لباس به تن کردم و خودم رو رسوندم به پارکینگ.

هنوز دکمه‌ی سوئیچ رو کلیک نکرده بودم که صدای زنگ گوشی توجهام رو به خودش جلب کرد. دو حالت داشت، یا تبریک تولد و یا تماس ضروری مهنوش! از فکر اینکه مورد دوم باشه با کنجکاوی نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم. با دیدن اسم "سامیار" اخمی روی پیشونیم شکل گرفت. برای جواب دادن مردد بودم اما خب بلاخره با خودم کنار اومدم. نقطه‌ی اتصال رو لمس کردم و مشغول صحبت شدم. سامیار سعی داشت با حرفاش من رو آروم کنه اما نمی‌دونست این مقدمه چینیش روی اعصابم تاتی تاتی می‌کرد. کلافه پفی کشیدم و تکیه‌ام رو به ماشین دادم.

\_ سامیار می‌ری سر اصل مطلب یا همین الان تلفن رو قطع کنم؟

\_ خیلی خب. آروم باش.

\_ بگو!

سامیار صحبت‌های فرعی رو کنار گذاشت و یک راست رفت سر اصل مطلب.  
اطلاعاتش رو تند تند به زبون آورد و من رو بیشتر از همیشه ترسوند.

\_ ساحل اونجا تنها نیست! یک نفر دیگه همراهش که...

رشته‌ی کلامش رو بریدم و مشوش پرسیدم: اون یک نفر کیه؟ شما چطور متوجه‌ی حضور اون یک نفر شدین؟

\_ ساعتی پیش در محلی که ساحل حضور داشته مکالمه‌ی بین دونفر صورت گرفته که برای تیم تحقیقاتی ما مشکوک واقع شده!

\_ چه مکالمه‌ی؟ اون دو نفر کیا بودن؟

سامیار نفسی گرفت و گفت: فرشاد و دختری به نام مهنوش! این دختر آشناست.  
ساحل اون رو می‌شناسه چون نسبت به مکالمه‌اش با فرشاد ری اکشن نشون داده.

با شنیدن این خبر ناگهانی تمام انرژی تحلیل رفت و زانوهام خم شد. بودن مهنوش کنار فرشاد یک پدیده‌ی ترسناکه! مهنوش کجا و فرشاد کجا؟ این دوتا چجوری سر از کار هم در آوردن؟ از چه طریق کنار هم قرار گرفتن؟ سوالاتم رو به پایان رسوندم و دستم رو به کاپوت ماشین گرفتم تا به زمین نیافتم. با لحنی مضطرب پرسیدم: اون مکالمه چی بوده؟ اون دختر چرا اونجاست؟

\_ دلیل بودنش هنوز مشخص نشده. خیلی غیرمنتظره اومد و همه رو توی شک بزرگی فرو کرد. اون دختر رو هم مثل ساحل گیر انداختن. از مکالمه‌ی بین شون متوجه شدیم که با فرشاد سر جنگ و جدال داره. ازش شکیه و خب دلیل این شکایت هنوز پنهونه! پرهام، تو اون دختر رو می‌شناسی؟ چه ربطی به زندگی تو و ساحل داره؟ از قضیه‌ی فرشاد با خبر بوده یا با خبر شده؟ این قضیه بو داره! ورود این دختر به این بازی و از همه مهم‌تر داشتن کینه و نفرت از فرشاد یک مقوله‌ی جداست. باید بفهمم مهنوش کیه وگرنه جون خودش و ساحل در خطر!

و بازم در دسری جدید، این بار به اسم مهنوش رفیعی!

\_ مهنوش هم برای من و هم برای ساحل آشناست. بودنش کنار فرشاد اصلا منطقی نیست چون که اون از هیچ چیز خبر نداشته.

سامیار بعد از چند دقیقه مکث با لحنی مرموز و ابهام آمیز گفت: بهش فهموندن! و او یلاست اگر بشه اونی که من فکر می‌کنم. این دختر مشکوکه. یا داره به نفع فرشاد کار می‌کنه یا به اشتباه قربانی می‌شه!

خنجر از پشت؟ باز هم ضربه‌ی دیگه از خودی؟ تحمل تا کجا؟ از زمین و آسمون می‌باره. کی قراره تموم بشه؟ از هیاهوی درونم دست کشیدم و با این جمله‌ام تماس رو قطع کردم.

\_ سامیار از همین الان بهت میگم، من منتظر یک تلنگرم! صبر می‌کنم تا علل اصلی حضور مهنوش مشخص بشه. اگر بر علیه من و ساحل دست به کار شده باشه حسابش با کرم الکاتبینه! اگرم ببینم به اشتباه در حال تاوان پس دادنه پا میزارم روی همه‌ی قوانین تون و خودم برای نجات شون دست به کار می‌شم. حالا بشین و تماشا کن!

sahel#

چهار ساعتی از رفتن فرشاد می‌گذشت. دوباره توی این زیرزمین خراب شده مبحوس شدم و تنهایی خودم رو با فکر و خیالم تقسیم کردم. شعله‌های آتیش کم‌کم خفه می‌شدن و هیچ چوبی نبود که من بخوام از نو دوباره برپا کنم پس در نتیجه کنج دیوار کز کردم و خیره شدم به شعله‌های ضعیف آتیش و گوش سپردم به صدای ترق و تروقش! خس‌خس سینه‌ام هر لحظه بیشتر می‌شد، درد عضلاتم شدت می‌گرفت، شدتی که درد رو غیر قابل تحمل می‌کرد. هیچ رمقی برای من نمونه بود. شدت علائم بیماریم به خاطر سردی محیط و از جمله نخوردن غذا بود. از دیشب لب به غذا نزدم نه اینکه نخوام غذای نبود که بخوام بخورم. اینجا همه چیز برای زجر دادن من محیا بود. همه چیز! این وضعیت اگر ادامه داشته باشه من رو به موت می‌شم. دقیقا روی لب پرتگاه! چشم‌هام رو بستم و گذاشتم صدای ترق و تروق آتیش برام لالایی بشه. بعد از چند دقیقه چشم‌هام خود به خود گرم شد و من توی همون حالت نشسته به خواب



رفتم. خوابی که شاید برای من لازم بود چرا که آدم تنها توی خواب از همه‌ی جهان و اتفاق‌هاش فارغ میشه.

- وحشی! دستای کثیفت رو به من نزن.

شنیدن تنها همین جمله کافی بود تا با وحشت از خواب بیدار بشم. نگاهم یک دور کل محیط رو وجب زد اما خب کسی نبود. شنیدن این صدا توهم بود یا...

- انقدر زرزر نکن دختره‌ی عفریته!

صدای فرشاد این اطمینان رو بهم داد که من توهم نزدم. این صدا واقعی بود!

- زرزر کنم می‌خوای چه غلطی کنی؟

این صدا چقدر آشنا بود! صدای نازک و کشیده‌ی که اصلاً لاتی صحبت کردن به صدای قشنگش نمی‌اومد. پلکی به هم زدم تا خواب از چشم‌هام دست برداره. منتظر صحبت دیگه‌ی از فرشاد شدم که باز شدن در با صحبت فرشاد یکی شد. قبل از ورودش دختری با قد بلند و صورتی پوشونده داخل شد. فرشاد لگدی به پهلویش زد و هلس داد به جلو.

\_گمشو برم تو!

لگدی که پهلویش اون دختر خورد به قدری محکم بود که با شتاب پرت شد روی زمین. از آخی که زیر لبش زمزمه کرد چهره‌ام مچاله شد. درد رو من هم حس کردم.

- عوضی! آمپول هاری بهت نزدن که اینجوری وحشی شدی؟

از حالت کز کرده‌ی خودم بیرون اومدم و با کمک دیوار از روی زمین بلند شدم اما نتونستم حتی قدم از قدم بردارم. از طرفی توانی برای راه رفتن نداشتم و از طرفی کمر درد این اجازه رو بهم نمی‌داد. فرشاد نگاهش رو از اون دختر گرفت و با لبخند خبیثی خیره‌ی من شد.

- ببین کی اینجاست! جوجه رنگی من حالش چطوره؟

همون طور ایستاده پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: تا تو رو نبینه خوبه، همین که تو رو می‌بینه حالت تهوع می‌گیره. ریخت نحس و نجستت حال هرکسی رو بهم می‌زنه! فرشاد که از کلام نیش‌دار من عصبانی شده بود پاشنه‌ی کفشش رو به گونه‌ی اون دختر کشید و خطاب بهش گفت: زیاد هارت و پورت‌هاش رو جدی بگیر. همش ادعاست! اراده کنم زیر دست‌هام سر نیم‌ثانیه خفه خون می‌گیره.

رفتار فرشاد با اون دختر زیادی وحشیانه بود. اما اون هم کم نمی‌آورد! دستش رو بالا آورد و پاشنه‌ی کفش فرشاد رو با غیظ پس زد.

- بکش کنار جناب فارابی!

فرشاد طبق معمول دستی به موهاش کشید. تابی به گردنش داد و از من پرسید: جوجه رنگی من، به نظرت این دختر عفریته کیه؟

نگاهم رو روی اون دختر معطوف کردم و قد و بالاش رو وجب زدم. آشنا بود اما خب غیر قابل تشخیص. سکوت کردم که فرشاد گفت: شاید ملاقات کمی باهم داشتید یا شایدم حافظه جوجه رنگی من زیادی کنده؟ ها؟ کدومشون؟ خواستم جوابش رو بدم که صدای اون دختر توجه‌ام رو جلب کرد.

- ساحل!

با شنیدن اسمم توسط اون دختر با صدای هشدارگونه جفت ابرو هام بالا پرید. اون من رو می‌شناخت؟

فرشاد که تعجب من رو دید با لحنی نفرت‌انگیز گفت: مهمون مون به خاطر بلبل زبونی‌هاش یک روز زودتر به جمع مون اضافه شده. سورپرایزی که گفتم این دختره!

صورتش رو پوشونده بود و من نمی‌تونستم چهره‌ی واقعی‌ش رو ببینم. فرشاد قدمی به اون دختر نزدیک‌تر شد. روی دو زانو نشست و پارچه‌ی مشکی رنگ رو از روی صورت دخترک برداشت.

- فضول که باشی نتیجه‌اش می‌شه این. بازی با فرشاد تاوان های سختی داره!

صدای نحس و کریهش چرا بریده نمی‌شد؟ بی‌توجه به صحبت‌های فرشاد به صورت اون دختر خیره شدم اما خب چهره‌اش باز هم نامشخص بود چرا که سرش رو پایین انداخته بود. فرشاد که خیلی زود متوجه این قضیه شد دستش رو زیر چونه‌اش برد و سرش رو به زور بالا گرفت.

- می‌بینی؟ همه به من که می‌رسن وحشی و عفریته می‌شن وگرنه جای دیگه مگس کنار لبشون بشینه نمی‌تونن پرش بدن. برای مثال همین عفریته، به تو که رسید لال شد!

بعد از چند دقیقه انتظار بالاخره چهره‌ی اون دختر نمایان شد. مهنوش! دیدن یک آشنای خیلی دور کنار دشمن خونیم منطقی به نظر می‌رسید یا نه؟ این یک بازی بود یا یک واقعیت تلخ؟ هرچی که بود حال من رو بدتر از قبل کرد. هیچ رمقی برام نمونه بود. زانو هام خم شدن و من به روی زمین افتادم. صدای نگران مهنوش بین حلزونی گوشم به جریان افتاد.

- ساحل!

sahel#

دیدنش چقدر می‌تونست آرامش‌بخش باشه! آرامشی که بی‌حد و مرزه و هیچ‌کجا جز آغوش پرهام پیدا نمی‌شه. سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و صورتم رو روی نرمی پیراهنش کشیدم. مثل همیشه عطرش نتی از چوب و عود داشت. عطری که وقتی با عطر تن پرهام آمیخته می‌شد بوییدنش به تنهایی برای من دوز مستی‌ش از الکل شصت درصد هم بالاتر بود. پرهام موهای من رو به بازی گرفت و در آخر بوسه‌ی مملو از احساس روی پیشونیم کاشت. سرش رو نزدیکتر آورد؛ انقدر نزدیک که داغی نفس‌هاش پوست صورتم رو سوزوند.

- شعر و شاعری از بر نیستم یا شایدم باید اقرار کنم که ادبیاتم زیادی می‌لنگه.

خنده‌ی کرد و ادامه داد: منکر هوش و نکاوتم نمی‌شم چون مشکل از معلم ادبیاتم بوده! مدیونی اگر فکر کنی دارم تنبلی خودم رو لاپوشونی می‌کنم.

به تبعیت از لحن بامزه و طرح لبخندش من هم خندیدم.

- اگر می‌دونستم روزی قراره قلبم برای یکی به بهترین شکل ممکن بپیه قطعاً تلاشم رو برای یاد گرفتن ادبیات بیشتر می‌کردم. می‌دونی چرا؟

سرم رو بالا گرفتم و با چشم‌های ریز شده پرسیدم: چرا؟

- بعضی اوقات باید دوست داشتن رو کلامی به طرف مقابل بفهمونی. خیلی‌ها میزان عشق رو با همین گفتن و شنیدن می‌سنجن. اگر منم برای یاد گرفتن ادبیات یکم بیشتر تلاش می‌کردم الان واژه‌ها رو کنار هم کامل می‌کردم و...

نذاشتم ادامه بده. دستم رو محکم روی دهنش گذاشتم تا نتونه صحبت کنه.

- ادبیات کلامی بیست به درد من نمی‌خوره! من یکی رو می‌خوام که حالم کنارش خوب باشه. یکی که اگر از نظر همه آدم بده بشه بازم از نظر من بعد از خدا لایق پرستش باشه. یکی که با همه‌ی عالم و آدم گوشت تلخ و بداخلاقه اما به من که می‌رسه لبخند از روی لبش نمی‌افته و لبخند به لب‌های من هدیه می‌ده. و اون یک نفر خود پرهام برومنده! حالا هی باز بگو.

دستم رو از روی دهنش برداشتم و بوسیدم.

- اینم اضافه کن، اون یک نفر روی گلش خیلی حساسه! اگر روزی ازم دورش کنن، حالش که رو به وخامت باشه خودم باخبر می‌شم. اون موقع است که قید همه‌چیز و همه‌کس رو می‌زنم. من برای مراقبت از تو از جون خودم می‌گذرم، اینو چه بخوای و چه نخوای باید آویزه‌ی گوشت کنی.

خواستم با هشدار پرهام رو صدا بزنم که سنگینی چیزی رو روی تنم حس کردم. با ترس از خواب بیدار شدم که چهره‌ی نگران مهنوش چشم‌هام رو از فرط تعجب گرد کرد. با تته پته نجوا کردم.

- مهنوش... تو...

برای دادن اطمینان به من با آرامش پلکی روی خوابوند.

- توضیح می‌دم برات. جان پرهام که می‌دونم خیلی برات مهمه منو به اشتباه قضاوت نکن.

حالم اصلا خوب نبود. حتی نمی‌تونستم درست صحبت کنم پس فقط سری تکون دادم. از حالت دراز کشیده‌ی خودم بیرون اومدم و با کمک مهنوش روی تخت نشستم. فرشاد با دیدن حرکات نگران‌کننده و مهربانانه مهنوش رو ترش کرد و با غیظ توپید.

- هوی! گمشو بیا نرو طرفش. تو اگر خیلی برای این بدبخت دلت می‌سوخت از جونش پول به جیب نمیزدی! برای من نقش پرستار رو بازی نکن. هرکی ندونه من که خوب میدونم توی اون ذهن کثیفت چیا می‌گذره. چقدر ماهرانه دل میسوزونی سرکار خانم رفیعی!

فرشاد برای من آدم قابل اطمینانی نبود. هیچکوم از چرت و پرت هاش رو تصدیق نمی‌کردم. اهمیتی برام نداشت اما حالا موضوع کاملا متفاوت بود. پای خیانت و دوروی درمیون بود اون هم از آشنایی که به هیچ عنوان ارزش توقع نمی‌رفت.

مهنوش نگاهش رو از من گرفت و با عصبانیت سر فرشاد داد زد.

- می‌شه فقط برای ده دقیقه خفه بشی؟ خودتم خوب می‌دونی داری چرندیات به هم می‌بافی! حرفای تو برای هیچکس مهر تایید نداره. خودت رو الکی خسته نکن.

فرشاد هیستریک خندید و گفت: من که خفه نمی‌شم اما خب اگر بخوای می‌تونم تو رو خفه کنم. هنوزم حرفی هست یا نه؟

مهنوش بی‌اعتنا ازش رو گرفت. نزدیکم شد و دستش رو گذاشت روی پیشونیم اما بلافاصله برداشت.

- خیلی داغی!

خودم هم می‌دونستم. دمای بدنم بیش از حد بالا بود به طوری که خودم حسش می‌کردم. آب دهنم رو قورت دادم و بی‌حال روی تخت افتادم. تن صدای مهنوش بالا رفت.

- کور که نیستی پس می‌بینی حالش خوب نیست. نمی‌خوای کاری انجام بدی؟ چشم‌هام نیمه باز بود و حرکات فرشاد و مهنوش رو کاملاً زیر نظر داشتم. فرشاد بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت: می‌بینم ولی ترجیح می‌دم بی‌اعتنا رد بشم. دل خوشی ازش ندارم پس در نتیجه بذار به درد خودش بمیره و...

مهنوش سمتش قدم برداشت و با خشم و غضب مشتت به بازوش کوبید.

- گفتار صفت می‌گم حالش خوب نیست. تبش بالاست و داره مثل بید می‌لرزه. اگر ادامه داشته باشه تشنج می‌کنه و کف بالا میاره. می‌فهمی اینو یا نه؟

- چه خوب!

این عوضی بازی‌ها برای من تداعی خاطرات بود اما مهنوش عادت نداشت. هنوز خیلی جای کار داشت که فرشاد رو درست و کامل بشناسه. مهنوش که از دست صحبت‌های فرشاد عاصی شده بود با اخم غرید.

- اگر همین الان نری و با خودت یک دکتر به اینجا نیاری می‌گم چیزی رو که نباید. دهن من چفت و بست نداره جناب فارابی.

فرشاد از هیچ‌کس ابایی نداشت اما در مقابل تهدید مهنوش خیلی زود کوتاه اومد. انقدر مهم بود؟

فرشاد دستش رو داخل جیب کتش فرو کرد و قدمی یه عقب برداشت. خطاب به مهنوش با لحنی مرموزی لب زد.

- می‌رم اما سعی کن تا وقتی که برمی‌گردم همه‌چیز برای ساحل روشن باشه. بلاخره اون حق داره که بدونه اطرافش چه خبرایی بوده.

- نیاز به گفتن تو نیست خودم کارم رو بلدم. تو سریع‌تر گورت رو گم کن که دارم کمکم از این همه تعلل آمپر می‌چسبونم.

بعد از رفتن فرشاد، مهنوش آروم گفت: مرده‌شورت رو ببرن. بری که دیگه ایشالا برنگردی!

در یک عمل غیر قابل پیش بینی دکمه‌های پالتوش رو باز کرد و به سمت قدم برداشت.  
- سرده؟

" آره " زیر لب زمزمه کردم که پالتوش رو روی شونه‌ام انداخت.

- سعی کن تحمل کنی. دکتر میاد بالا سرت، دارو که مصرف کنی حالت بهتر می‌شه.  
برای شنیدن چیزی که دنبالش آماده هستی؟

تنها به یک کلمه اکتفا کردم.

- بگو!

مهنوش کنارم روی تخت نشست و سرش رو پایین انداخت.

- سهل‌انگاری پرهام مسبب آشنایی من و فرشاد شد!

sahel #

با شنیدن اسم پرهام ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت. پوزخندی تحویل دادم و گفتم:  
سهل‌انگاری؟ پرهام کجا و تو کجا؟ شوخیت گرفته یا داری منو بیشتر از این می‌ترسونی؟

در مقابل این حرف من سریع جبهه گرفت.

- فرشاد فارابی درست مثل یک مثلث برمودا می‌مونه. مخوفه و بی‌رحم. طعمه‌ی مشخصی نداره. همه رو به سمت خودش می‌کشونه حالا به هر بهانه‌ی. باید زرننگ باشی و دم به تله ندی اما اگر خام حرفای پوچش شدی بدون انقدر غرق کثافت و

جنایتش می‌شی که دیگه هیچ وقت به شخصیت قبلی خودت بر نمی‌گردی! ساحل، فرشاد شیطان به تمام معناست. کینه و نفرت وقتی کهنه بشه قدرتش چندین برابر می‌شه پس باید ازش ترسید.

داشت مقدمه چینی می‌کرد؟ یا برای خودش وقت می‌خرید؟ این همه اشراف روی اخلاق و رفتار فرشاد واقعا جای تعجب داشت! مگه چقدر باهم در ارتباط بودن که انقدر دقیق و کامل فرشاد رو می‌شناخت؟ این رابطه جای علامت سوال بزرگی روی خودش حکاکی کرده بود. علامت سوالی که با تعلل و خریدن وقت از سمت مهنوش هر لحظه پررنگ‌تر از قبل می‌شد.

- حرفی برای گفتن نداری؟

از لاک خودم بیرون اومدم و با لحن تندى جوابش رو دادم.

- منتظر ادامه‌ی صحبت‌ها می‌مونم. اینا همش مقدمه چینی بیش نبود.

پوزخندی زدم و ادامه دادم.

- خودتم که می‌دونی مقدمه چینی وقتی پاش به صحبت باز می‌شه که یکی بخواد گندی که بالا آورده رو جمع کنه!

ساکت شد. این سکوت مملو از رازهای پنهان شده بود. آدمی که سکوت رو ترجیح می‌ده قطع به یقین از بازگو کردن حرف‌های ناگفته‌اش می‌ترسه.

- برای شنیدن ادامه‌ی داستان آماده‌ام. فقط زود بگو که هر لحظه شک و تردید بیشتر از قبل می‌شه. نذار با این اهمال کاری‌ها دیدم نسبت به شخصیتت به کل تغییر کنه.

لبش رو کمی انحنا داد و گفت: از همین می‌ترسم. قضاوت بی‌جا ترس داره مخصوصا که فرشاد با حرفاش...

رشته‌ی کلامش رو از بن و ریشه نابود کردم.

- تو بگو، تشخیص راست از دروغ اونقدرام که تو میگی سخت نیست.



سری تکون داد و شروع کرد. گفتنش آسون به نظر می‌رسید اما باور کردنش محال بود. مهنوش درست می‌گفت، فرشاد مثل یک آهنربا همه رو به سمت خودش می‌کشید. این بشر از هیچ‌کس و هیچ‌چیز ابایی نداشت.

- همه‌چیز از روزی شروع شد که پای شما به مرکز باز شد. اون روز...

پریدم میون صحبتش.

- برای بار اول نبود!

- اومدنتون نه اما دیدن من برای اولین بار بود. ورود یک شخصیت تازه به زندگی تو و پرهام برای فرشاد یک پوئن مثبت حساب می‌شد. اونم از این فرصت طلایی بی‌اعتنا نگذشت و در آخر زهر خودش رو ریخت.

بعد از کمی مکث ادامه داد.

- روز اولی که پرهام منو دید روی خوشی نشون نداد. سنگین رفتار کرد و یک‌جورای بهم ثابت کرد که ازم خوشش نمی‌آد. برای جای سوال بود که چرا؟ آخه تعجب برانگیز بود کسی که بعد از بیست سال رد و نشونی از گذشته‌اش پیدا می‌کنه چطور می‌تونه انقدر خنثی باشه.

لبخند معناداری کنج لبم نشست. کوتاه لب زدم.

- خنثی نه؛ بگو قوی!

مهنوش صحبت‌م رو نادیده گرفت. تنها لبخندی زد و گفت: همون روزی که پرهام اتاق رو ترک کرد تا با تلفنش صحبت کنه فرشاد در کمین بوده. صحبت‌های تو و پرهام درباره‌ی من رو می‌شنوه و از لحن کلامش متوجه میشه پرهام هیچ دل خوشی از من نداره.

دستم رو به معنای سکوت بالا آوردم. فکرم رفت پیش اون روز. پرهام اونجا با عرفان درباره‌ی مهمونی فرشاد صحبت کرده، یعنی ممکنه که... سریع سوالم رو مطرح کردم.

- فقط صحبتی که بین و پرهام رد و بدل شده یا...

نگذاشت پیشروی کنم.

- در همین حد می‌دونم!

فقط خدا رو توی دلم صدا زدم که نشه اونی که فکرم رو درگیر کرده.

- خیلی خب؛ ادامه بده.

- بعد از رفتن شما کارم که تموم شد سریع مرکز ترک رو کردم. به فاصله‌ی یک کوچه بین من و فرشاد راه بود که اونم محو شد. دقیقا کنار خیابون یک ماشین سد راهم شد. اعتنا نکردم اما اونم سمج بود. هر جور که شده بود منو سوار ماشینش کرد. اولش خیلی آروم و منطقی صحبت می‌کرد. از تو پرسید و منم گفتم شناخت زیادی ندارم. همین حرف منو بهانه کرد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. تا جایی که تونست بد گفت، هم از تو و هم از پرهام. من روی تو شناختی نداشتم اما آنقدر ابله نبودم که بخوام برای حرفای یک غریبه اهمیت قائل بشم.

- بعدش چی شد؟

- سرتق بازی‌های منو که دید دست به تهدید زد. اولین هدفش هم مامانم بود. نمی‌دونم این بی‌شرف چجور سر از کار خانواده‌ام درآورد اونم فقط در عرض دو ساعت! انقدر ادامه داد که ترسیدم و باهش کنار اومدم. درخواستش رو گفتم و منم ازش دلیل خواستم.

- چه درخواستی؟

- گفتم حالا که باهم در رفت و آمد هستید سعی کن بیشتر بهشون نزدیک بشی و تا چند روز آینده ترتیب یک مهمونی رو بدی. مهمونی که طعمه‌ای شکاریش تو بودی! گلوم خشک شد و به سرفه افتادم. این حجم از اتفاقات رمزآلود بی‌سابقه بود. مهمونی که برای خفت شدن من تدارک دیده شده بود؟

- دلیل اون مهمونی و مخالفت تو؟

حالم که بهتر شد مهنوش جواب سوال رو داد.

- از ش چند ساعتی وقت خواستم. اومدم خونه و فکرام رو روی هم گذاشتم و به این نتیجه رسیدم که نباید به این زودی بهش چراغ سبز نشون بدم. همون شب زنگ زد و با کلی بد و بیراه مخالفت کردم. رفتار تندى نشون داد و فرداش دوستش رو فرستاد سراغم. وحشیانه عمل کرد. مثل فرشاد هیچ بویی از انسانیت نبرده بود. منو گرفت به باد مشت و لگد! هنوزم که هنوزه بدنم از شدت ضربه‌هاش درد می‌کنه. بعد از اون...

مکثی که کرد بند دلم رو پاره کرد. با نگرانی دستش رو گرفتم و گفتم: مهنوش! نگو که حریمت رو شکسته و...

با لحنی قاطع کلامم رو قیچی زد.

- نه! جرئت نداشت مرتیکه‌ی شارلاتان.

- پس چرا مکث کردی؟ قطره قطره اطلاعات نده مهنوش. بجنب تا اون عوضی نیومده.

پلکی به هم زد و گفت: باشه می‌گم فقط قول بده تا آخرش گوش بدی و قضاوت اشتباه نکنی.

- باشه بجنب!

- پیشنهاد پول داد. فکر می‌کرد می‌تونه منو با پول بخره ولی سخت در اشتباه بود. از همون اولش می‌دونستم یک کاسه‌ی زیر نیم کاسه‌ی این بی‌شرفه! اما خب در ثانیه یک تصمیمی گرفتم. تصمیمی که به ضرر خودم تموم شد.

با تته پته پرسیدم.

-چه... تصمیمی؟

- قبول کردم. رقم رو بالا گرفتم تا صرف نظر کنه اما خب سریش تر از این حرفا بود. پیشنهادش برای من وسوسه‌کننده نبود ولی کنجاوم کرد. پول رو قبول کردم

اما تحویل نگرفتم. شرایطش رو گفت؛ تنها با شنیدن همون دو جمله عذاب وجدان  
خرخرهام رو جوید.

ترسیده با حالی آشفته و پریشون گفتم: چه شرطی؟

مهنوش به معنای تأسف سری تکون داد و مستأصل کلمات رو کنار هم چید.

- گفت به زودی ساحل رو به اسیری می‌گیرم و حسابی از خجالتش در میام. بهم گفت  
اگر می‌خوای هم یک پولی دستت رو بگیره و هیچ کاری با مامانت نداشته باشیم باید  
باهامون همکاری کنی. وظیفه‌ی من از پا انداختن پرهام بود با یک قرص برنج!  
نفسم رفت و بی‌حال روی دست‌های مهنوش افتادم. مهنوش با نگرانی شونه‌هام رو  
ماساژ داد و بهم اطمینان داد که حال پرهام خوبه.

- نگران نباش حال پرهام خوبه! اگر من وظیفه‌ام رو به‌درستی انجام می‌دادم الان  
اینجا نبودم. من دارم تاوان جرم دختر بودنم رو پس می‌دم. دختری که در مقابل حرف  
زور مردها چیزی برای گفتن نداره.

آب دهنم رو قورت دادم و با لرزش صدای که کاملاً مشهود بود زمزمه کردم.

- چیشد که منصرف شدی؟

- روزی که با پرهام اومدی خونهمون، حال بدش رو که دیدم همه‌ی خطرات رو به  
جون خریدم. قرص برنجی رو که بهم داده بود رو انداختم سطل آشغالی و تلفنم رو  
خاموش کردم. ولی هر جور شده بود پیام کرد. خودمم می‌دونستم بالاخره بگیرم  
می‌ندازه برای همین به پرهام پیام دادم تا مراقب مامانم باشه. ساحل من درسته اشتباه  
کردم اما بازم دلم رضا نداد که جون پرهام رو به بازی بگیرم.

حرفاش رو که شنیدم این جمله‌ی فرشاد توی سرم اکو شد.

" تو اگر خیلی برای این بدبخت دلت می‌سوخت از جونش پول به جیب نمی‌زدی!  
"

پوزخندی نثارش کردم و گفتم: پس بگو فرشاد چرا اون حرفا رو زد.

مهنوش بغض کرد.

- ساحل به خدا من برای پول شرطش شون رو قبول نکردم. من نگران مامانم بودم. الانم که بهت گفتم، من نه اون پول رو تحویل گرفتم و نه کاری که گفت رو انجام دادم. الانم معلوم نیست چه بلایی قراره سرم بیاد.

من برای مطلع شدن پلیس از حضور مهنوش تمام وقت شنود رو فعال نگه داشته بودم. فقط در حد یک اطمینان ساده به مهنوش امیدواری دادم.

- نگران نباش، تو در هر صورت امنیت کامل داری!

جفت ابرو هاش بالا پریدن. متحیر پرسید.

- کامل بگو. منظورت رو متوجه نمی‌شم.

- معذورم!

چند دقیقه‌ی گذشت که سوالی ذهنم رو درگیر کرد.

- چرا پرهام مسبب این آشنایی شد؟ و یک ساعت پیش فرشاد رو با یک راز پنهون تهدید کردی اون راز چیه؟ این حق منه که بدونم.

مهنوش نفس عمیقی کشید و گفت: من گذشته‌ی پرهام بودم. گذشته‌ی که شاید کم‌نگه اما خب باز قدرت نمایش رو داره. فرشاد ازم خواست که قضیه‌ی پاپوش برای پرهام رو به کسی نگم. منم ازش آتو گرفتم و ازش استفاده کردم. هرچند که تو الان فهمیدی!

پوزخندی زد و گفت: فرشاد اگر بفهمه سرم رو می‌ذاره لب باغچه و می‌بره.

parham#

با توجه به هشدارهای سامیار مبنی بر مراقبت از خاله هاجر هر جور شده بود خاله رو راضی کردم تا امشب مهمون خونهای ما بشه. در سکوتی عجیب و غریب مسیر رو رانندگی می‌کردم و بدون حتی پلک زدنی زل زده بودم به جاده‌ی روبه‌روم.

- پرهام جان حالت خوبه خاله؟

صدای خاله هاجر باعث شد به خودم بیام. برای یک لحظه نگاهم رو به خاله دادم اما برای کنترل ماشین بلافاصله به حالت قبل برگشتم. طرح لبخند مصلحتی روی لبم نقش بست.

- خوبم شکر خدا. فقط یکم فکر مشغوله!

خاله سری به معنای تفهیم کلامم تکون داد و با آرامش پرسید.

- می‌تونم یک سوال ازت بپرسم؟

قطع به یقین سؤالش مربوط به مهنوش بود. خاله حق داشت، بلاخره مادری و نگران غیب شدن یهویی جیگر گوشه‌اش می‌شه. با اینکه هیچ توضیح کاملی در مقابل سؤالش نداشتم اما باز هم نتونستم روی خاله رو زمین بزنم.

- جانم؟ بپرسید.

گره‌ی روسریش رو کمی محکم‌تر کرد و با پریشون حالی از نگرانی‌هاش گفت.

- میدونی پرهام جان مهنوش دختر عاقل و بالغیه اما خب به وقتش سرکش و لجباز می‌شه. دیروز به من گفت که شاید پرورشگاه کارم طول بشکه و از این حرفا. اما خب وقتی صبح خانم افتخاری زنگ زدن تا علت نیومدن مهنوش رو بپرسه یک لحظه قلبم ایست کرد. برای یک مادر خیلی سخته که بفهمه دخترش تک و تنها...

ادامه نداد یا شایدم نخواست که جلوی من بعضی چیزها رو عیان کنه. من هم سکوت کردم که ادامه‌ی صحبتش رو از سر گرفت.

- دخترمه؛ می‌شناسمش و می‌دونم پا به راه کج نمی‌ذاره اما خب اوضاع جامعهام خرابه. می‌دونی که چی می‌گم؟

پلکی به هم تنیدم که بعد از چند ثانیه تعطل گفت: بالاخره آدمای از خدا بی‌خبر همه‌جا حضور دارن و بقیه رو از راه بدر می‌کنن. منم نگران همینم! مهنوش که تلفنش رو جواب نمی‌ده، معلوم نیست کجاست و چیکاری انجام می‌ده. حداقل تو بگو! به خدا قسم تا مطمئن نشم آرام نمی‌گیرم.

- آخه خاله...

- آخه نداره پسر جان! وقتی از نبودش خبردار شدی یعنی از رفتنش مطلع بودی. بگو ببینم تو از کجا اصلاً فهمیدی مهنوش نیست و من تنهام؟ حتماً می‌دونی، بگو پرهام بذار امشب راحت سر به بالشت بذارم.

از گفتن واقعیت هم هراس داشتم و هم عاجز بودم پس با پشیمونی دروغی به هم بافتم. - راستش دیشب ساعت‌های هفت شب بود که مهنوش به من پیغام داد که مراقب مامانم باش؛ چون برای یکی از دوست شهرستانیم مشکلی پیش اومده و حتماً باید چند روزی رو برم پیشش. به شما نگفته که با رفتنش مخالفت نکنید. نگران نباش خاله؛ مهنوش بچه‌ی دوساله نیست!

توی دلم به جمله‌ی آخرم پوزخندی زدم. بچه بود! یا شایدم از یک بچه کمتر! چطور با اون همه ادعای فهم و کمالات می‌تونست دم به تله فرشاد بده؟

خاله لب ورچید و گفت: شهرستان! چرا بی‌خبر؟ من کی با تصمیمات مهنوش مخالفت کردم که بخواد این‌بار بار دوم باشه؟ حالا چرا گوشیش رو خاموش کرده؟ دختره بی‌خیال با خودش نمی‌گه منه مادر نگرانش می‌شم؟ شونه‌ی بالا انداختم.

- حالا شما نادیده بگیر خاله جان! حتماً واسه گوشیش مشکلی به وجود اومده. بد به دلتون راه ندید. همین امروز و فرداست که پیداش بشه.

نمیدونم خاله دورغ مضحک من رو تشخیص داد یا نه اما خب به یک لبخند ملیح بسنده کرد و ساکت شد. پشت چرا قرمز ترمز کردم و از شدت خستگی سرم رو روی فرمون گذاشتم.

- ساحل چطوره پسرم؟

خبر نداشتم و این بی‌خبری چقدر زجرم می‌داد. انقدر که از یادآوری اسمش حالم دگرگون می‌شد. با اینکه آشوبی درونم برپا شده بود باز هم با رویی خوش جواب دادم. جوابی در حد دو کلمه‌ی دروغین و پوچ!

- خوبه خاله.

خداروشکری زیر لب نجوا کرد و سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی. صدای پیامک گوشیم شاخک‌هام رو فعال کرد! چرا که هر لحظه کنجاوتر بودم برای فهمیدن از علت حضور مهنوش. از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه چراغ سبز بشه گوشی رو به دست گرفتم. صفحه‌ی پیامک اسم سئو شده ترنم رو نمایش داد. ترنم با من چه‌کاری می‌تونست داشته باشه؟

سوالات ذهنیم رو کنار گذاشتم و مردمک چشم‌هام رو روی کلمات متمرکز کردم.

( کاری به دستم سپرده شده که حتما باید انجامش بدم و اون کار یک سر قضیه‌اش مربوطه به تونه! نقطه ضعفت رو نشونه می‌گیرم و می‌گم که یک سر قضیه‌اش به ساحل مربوط می‌شه. بیا اینجا و امانت معشوقه‌ات رو تحویل بگیر! منتظرتم پرهام.)  
امانتی که از سمت ساحله؟ چه چیزی می‌تونه باشه؟ تمام فکر رفت پیش گذشته!  
همون روزی که ساحل زنگ زد و گفت بیا امانتی بگیر و شروع دیوانگی من از همون امانتی بی‌ارزش بود!

- پسرم چراغ سبز شد.

صدای کرکننده‌ی بوق ماشین‌ها و صدای هشداردهنده‌ی خاله هاجر بهم فهموندن که باید حرکت کنم. دنده عوض کردم و محکم پدال گاز رو فشردم. مسیر خونه‌ی ساحل و ترنم رو در پیش گرفتم و در عرض یک ربع رسیدم.

خطاب به خاله گفتم: خاله جان چند لحظه داخل ماشین بشینید تا من برم یک امانتی رو تحویل بگیرم و بیام.



- برو پسرم!

خودم رو رسوندم به جلوی در و آیفون رو فشردم.

- منتظرم!

parham#

چند دقیقه‌ی منتظر موندم تا بالاخره ترنم اومد. سلامی زیر لب زمزمه کرد که تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

- خب! نمی‌خوای بگی اون امانتی چیه و چه دلیلی داره؟

بدون هیچ حرف اضافه‌ی گفت: در اصل باید دیشب بهت تحویل می‌دادم اما خب حالت نامساعد بود و موکول کردم به امشب. ساحل قبل از اینکه اتفاقی افتاده باشه این امانتی رو برات آماده کرده بود و بهم سپرد که به دستت برسونم.

مشتش رو جلوی صورتم باز کرد که دیدن یک فلش مموری کنجکاویم رو چندین برابر کرد. خواستم سوالی بپرسم که فلش رو کف دستم گذاشت.

- تولدت مبارک گوشت تلخ تاریخ! با ساحل خیلی برنامه‌ها برای امروز داشتیم اما خب نشد. اینو از ساحل قبول کن؛ چون با یک دنیا عشق و احساس برات ضبطش کرده. امیدوارم همون حسی که ساحل میخواست بهت منتقل کنه.

گیج شده بودم. سوالی که ذهنم رو درگیر کرده رو به زبون آوردم.

- چه حسی؟

چشمکی زد با لحنی پر از شیطننت گفت: اینو دیگه من نمی‌دونم. خودت وقتی نگاش کنی متوجه‌ی همه‌چیز می‌شی. سعی کن تا قبل از ساعت دوازده شب نگا کنی وگرنه وقتش رد می‌شه و مزه‌اش می‌پره!

ابرویی بالا انداختم و فلش مموری رو داخل جیبم گذاشتم. حرفی نزدیم و تصمیم گرفتم خودم متوجهی محتوای این فلش مموری بشم.

- باشه، ممنون!

لبخند ملیحی روی لبش جون گرفت و خداحافظی کرد. با بسته شدن درب حیاط نفس عمیقی کشیدیم و خودم رو رسوندم به ماشین. سوار شدم و مشغول بستن کمر بندم شدم. - ببخشید اگر معطل شدید.

خاله اخمی کرد و با تشر گفت: این چه حرفیه پسر؟ من مزاحم تو شدم بعد...

- خاله! مزاحم چیه؟ شما مراحمید!

ماشین رو به حرکت در آوردم که خاله پرسید: پرهام جان مامانت خبر داره که من... هنوز صحبتش کامل نشده بود که جوابش رو دادم.

- آره خاله. می‌دونه و اتفاقاً خیلی هم خوشحال شده.

- خیلی مشتاقم مادرت رو از نزدیک ببینم!

لبخندی زدم و سرعتم رو بیشتر کردم. دوست داشتم هرچه سریع‌تر به خونه برسم و رفع کنجکاوی کنم. بعد از چند دقیقه رانندگی کردن بلاخره به خونه رسیدیم. کلید انداختم و درب رو باز کردم. راه رو برای خاله هاجر باز گذاشتم.

- بفرما.

خاله هاجر هنوز قدم اولی رو برنداشته بود که قامت مامان در چهارچوب در نمایان شد. با روی خوش به سمت خاله رفت و در آغوشش گرفت.

- سلام هاجر جان. خوش اومدی. بفرما داخل اینجوری ایستاده بده؛ بفرما.

خاله هاجر با کمک مامان به داخل رفت. خواستم پله‌ها رو بالا برم و کار خودم رو انجام بدم اما خب روی خوشی نداشت. موکول کردم به ساعت دیگه‌ی. پا به خونه گذاشتم و روی مبل روبه‌روی خاله هاجر نشستم.

- پسرم برو به مامانت بگو انقدر زحمت نکشه. به خدا یک شب اومدم اینجا تا باهم آشنا بشیم. اینجوری که بده یکسره توی آشپزخونه باشه!

خنده‌ی کردم و گفتم: عادت هر زنی هست خاله جان. چشم من الان می‌رم بهشون می‌گم.

با اجازه‌ی گفتم و قدم تند کردم سمت آشپزخونه. مامان تا من رو دید با دستپاچی گفت: چه خوب شد اومدی پسرم. کارت داشتم.

- جانم! بگو مامان.

چند ثانیه مکث کرد.

- پسرم من دیدم تو امسال توی شرایط خوبی نیستی، برای همین فامیل‌ها رو دعوت نکردم برای تولدت. گفتم شاید خوشتر نیاد.

خواستم بابات این‌کارش تشکر کنم که بوسه‌ی به روی گونه‌ام کاشت و گفت: تولدت مبارک پسرم! انشالله تولد سال بعدی کنار عروس قشنگم.

لبخند بی‌حالی کنج لبم نشست. از مامان به خاطر این همه درک و شناختش نسبت به من تشکر کردم. بعد از پذیرایی و گذشت چند ساعت به بهانه‌ی تعویض لباس به واحد خودم رفتم. چراغ‌ها رو اصلا روشن نکردم. با همون حال خرابم فلش مموری رو به تلوزیون متصل کردم و روی مبل نشستم.

از بین چند پوشه‌ی خالی یک ویدئو توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. با چشم‌های ریز شده ویدئو رو انتخاب کردم و به معنای واقعی کلمه محو شدم. مدت زمانی که درحال نگاه کردن بودم حتی پلک هم نزدم. ویدئو رو روی یک صحنه متوقف کردم.

صحنه‌ی که ساحل با یک بلوز مجلسی گل‌بهی روی میز صامت نشسته بود و به طرز ماهرانه‌ای دلبری می‌کرد. لبخندی که روی لب داشت با ترکیب موهای بافته شده‌اش واقعا زیبایی خاصی به چهره‌اش هدیه کرده بود. دل‌کندم از مه روی طنابم و ویدئو رو روی حالت پخش گذاشتم. صدای گیرا و پر از نازش در کل وجودم طنین انداز شد.

( سلام عشق دلم.

چیه؟ از دیدن من تعجب کردی؟ تعجب نکن؛ چون من اینجام تا یک بیست و شش سالگی متفاوت رو برات رقم بزنم. شاید موقع تولدت کنارت نباشم تا برای اولین بار برات رقص چاقو برم، شاید نباشم تا گونه‌ات رو عاشقانه ببوسم، شاید نباشم تا رودررو بهت تبریک بگم اما می‌خوام توی این ویدئو برای اولین بار یکی رو متفاوت سوپرایز کنم. من برای تو کادویی نگرفتم چون همین برقی که چشمت می‌زنه به کل دنیا می‌ارزه.

رعد من تو یک دختر بهار رو عاشقانه برای خودت کردی. شنیدی از قدیم می‌گن که بهار و زمستون به خون هم تشنه‌ان؛ سایه‌ی همو با تیر میزنن؟ اما من و تو یک تنه مخالفت خودمون رو با این نظریه ثابت کردیم.

تو پسر برف و بورانی و من دختر شکوفه‌های گیلاس اما عاشق‌تر و شیداتر از خودمون هیچ‌کجای این دنیا ندیدم.

مرد مهربون و جذاب دی ماهی من تولدت مبارک! )

خندید و چه آسون دلم رو تنگ کرد. چه آسون بی‌تابم کرد. پدرسوخته چقدر قشنگ صحبت کرد، چقدر دلبری کرد! قلبم مچاله شد و حریر چشم‌هام به اشک نشست. سرم رو پایین انداختم و در حد نجوا لب زدم.

- حسرت بودنت به دلم مونده گل‌نازم! حسرت به بغل گرفتنت، حسرت گرفتن یک عکس دونفره، حسرت ندیدن رقصت! حسرت... شاید بهتره بگم تمام زندگی من بدون تو پر از حسرت! کاشکی سریع‌تر به این حسرت‌های پیاپی پایان بدی.

parham#

تلویزیون رو با تردید خاموش کردم تا برای دیدن دوباره‌ی اون فیلم ترغیب نشم. سرم رو به تاج مبل تکیه دادم و پلک روی هم خوابوندم. صدای تلاوت قرآن از

طبقه‌ی پایین به وضوح شنیده می‌شد. منکر آرامشش نمی‌شدم اما این لحظه در این شرایط شنیدن صدای قرآن غم من رو چندین برابر می‌کرد چرا که حاجت من توسط خدا برآورده شد بود! دست به دعا بودم اما بی‌جواب گذاشت من بی‌معشوقه رو. نه تنها بی‌جواب گذاشت بلکه دلم رو تنگتر کرد، بلکه حالم رو روی به وخامت برد و به دست آوردن ساحل رو هر لحظه برای من غیرممکن‌تر کرد.

- مرکب صبرم رو با چی می‌سنجی یا رب؟ با دلی که حرف حساب حالیش نمی‌شه یا با درد دوری که جیگر سوزه؟ صبرم سر اومده! نذار دست از پا خطا کنم، نذار وگرنه هم شرمنده تو می‌شم و هم شرمنده سامیار. این شرمندگی گرچه که پشیمونی به همراه داره اما بودن ساحل رفع و رجوعش می‌کنه.

پاکت سیگار درست روی میز عسلی چشمم رو گرفت. باید یا نبایدش فرقی به حال من نداشت چرا چون نیست که بخواد مخالفت کنه، نیست که خودش منبع آرامشم رو فراهم کنه. حالا که سرنوشت جایگزینم رو ازم گرفت من هم ساز مخالف می‌زنم تا ببینم آخرش به کجا می‌رسه.

از روی مبل بلند شدم تا پاکت سیگار رو به دست بگیرم که صدای پیامک گوشیم باعث شد همون‌جا بایستم. بی‌اعتنا قدم دومم رو برداشتم اما انگار که غیرممکن بود گذشتن از حس کنجکاویم! انگار همه‌ی عالم و آدم دم گوشم فریاد زدن که پیامکت رو چک کن. تغییر مسیر دادم و راهم رو کج کردم سمت آشپزخونه. گوشه‌ی رو از روی آپن برداشتم و بعد از گذشت چند ماه با یک شماره‌ی ناشناس مواجه شدم.

( تو فرض کن مثل یک مراسم خواستگاری دارم ازت اجازه می‌گیرم. می‌دونم سخته اما خب این حق توهه که بدونی و نظرت رو درباره‌ی تصمیمم بگی. جناب پرهام برومند اجازه دارم یک امشب رو با معشوقه‌ات بگذرونم؟! حالا قولت نمی‌دم همین یک شب چون ممکنه به مزاقم خوش بیاد و بازم دلم بخواد. دختر خوشگل و دلنشینی، درسته ازش خوشم نمیاد اما خب لعبتی هست برای خودش. نمی‌شه راحت و آسون ازش گذشت. می‌دونی آخه غریزه است دیگه کاریش نمی‌شه کرد. خودت خواستی وگرنه باید خیلی زودتر دست به کار می‌شدی و این دختر رو برای خودت می‌کردی اما خب کوتاهی کردی و حالا نوبت رسیده به من. امشب و جب به و جب فتح می‌کنم!

جناب برومند همیشه گری خوندی و خواستی قدرت نداشته‌ات رو به رخم بکشی. ولی نمی‌دونستی دوست داشتنت برات نقطه ضعف حساب می‌شه. من دست گذاشتم روی نقطه ضعف تو! حالا بچرخ تا بچرخیم. از آخر متوجه می‌شیم این دنیا چقدر برای تو بی‌رحم عمل کرده.)

زانوی راستم سست شد اما نذاشتم که خم بشه. خودم رو به دیوار تکیه دادم و دستم رو مشت کردم. ای وای از ساحل... ای وای از زیبایی و شهوت! ای وای که جونمو گرفتم و کالبدم رو برای اولین بار بی‌روح کرد. چقدر مرد بودن و جنگیدن سخت بود! چرا باید شاهد خرد شدن غرورم بشم؟ چرا انقدر حقیر و خوار شدم که اون بی‌شرف میاد اجازه‌ی رابطه با ناموس من رو می‌گیره؟ کی خواست که اینجوری بشه؟ کی خواست زندگیم زهرمار بشه و بزنه به گلوم؟

این عصبانیت باید خالی بشه چون اگر فوران کنه قدرت ویرانگری بالایی داره. دستم رو کش دادم و لیوان کریستال به دست گرفتم. دندون روی هم ساییدم و لیوان رو میون پنجه‌های قدرتمندم فشردم. رگهای دستم متورم شده بودن و عضلات و ماهیچه‌های بازوم درد گرفتن اما مهم نبود! انقدر لیوان کریستال رو فشردم که میون فشار انگشتم شکست و تیزی شیشه دل انگشتم رو نشونه گرفت و برید. مشتتم رو باز کردم که تکه‌های شیشه روی زمین افتادن. خون قطره قطره می‌چکید! خون که نبود شیره جون من بود!

دستم رو نزدیک بینیم بردم و با عتاب بوی خون رو استشمام کردم.

- خاک بر فرقت بشینه که الحق مرگ حقه بی‌غیرت! بمیر و رنگ خون به رخ بکش. خونت حلال خودت پرهام برومند.

مردک چشمام روی خرده شیشه‌ها متمرکز شد. پلکی زدم تا قطره‌های اشک دست از من بیچاره بردارن. تکه‌ی کوچیکی از خرده شیشه رو برداشتم و جلوی چشمام گرفتم. تیزی برانش رو نظری انداختم و زیر لب نجوا کردم.

- حالا که آبروی ناموست تیغی شده روی شاهرگ بذار زده بشه! بذار تیزی رگت رو از عمق بزنه جوری که سیلاب خون به راه بیوفته. جزای این دوست داشتن اگر مرگه بذار دینم هرچه زودتر ادا بشه!

تراشه رو درست کنارم شاهرگم گذاشتم و نفسی متعصب سر دادم. خواستم تیزی رو فرو کنم که روح دومم فریاد زد!

( مرد باش و حق گلت رو بگیر. نذار پاکیش به همین آسونی گرفته بشه. به تو نیاز داره. دست‌های کثیف اون مرد باید از کتف قطع بشه! اگر ادعای مردی داری دست روی زانو بذار و خودت رو ثابت کن. نذار گرمی نفس‌هاش سهم یکی دیگه بشه، نذار بدنش لمس بشه! )

تراشه از دستم سر خورد و روی کاشی‌های آشپزخونه افتاد. خون می‌چکید و گویا که خونابه در راه بود. خرده شیشه رو از گوشت دستم بیرون کشیدم و مصمم بلند شدم.

parham#

خون رو بی‌اعتنا رد کردم و شماره‌ی سامیار رو گرفتم. چند بوق نخورده بود که صدای گرمش بین حلزونی گوشم جریان پیدا کرد. نداشتیم کار به سلام و احوال‌پرسی برسه فقط فریاد زدم.

- کدوم گوری که ببینی برای بدن خواهرت معامله‌ی چند شبه می‌کنن مراقبی؟ پس کو بی‌غیرت؟ خودتون رو بند یک شنود و جی‌پی‌اس کردین؟ وای به ساحل که عقلش رو داد دست شماها. سامیار خواهرت زیر دست اون بی‌شرف داره بی‌آبرو می‌شه. چرا نادیده می‌گیری؟ چرا نمی‌خوای کاری کنی؟

سامیار خشمگین جوابم رو داد.

- باز چته؟ تسمه پاره کردی و دیونه شدی؟ این چرت و پرت‌ها چیه که می‌گی؟ ساحل حالش خوبه!

قلبم تیر کشید. باز گفت و هزار بار گفت! تمومی نداشت این مهر تایید کذب؟ اصرار به خوب بودن داشتن اما نگاه به حال منه بی‌چاره نمی‌کردن. دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم به دیوار.

- بس کنین! تا کی می‌خواین خودتون رو با این اراجیف قانع کنید؟ اون دختر با طناب پوسیده شما رفت به چاه! سیلی که به گونه‌اش زدی رو یادته؟ چرا زدی، چون ترس از آبرو داشتی! حالا دارم بهت می‌گم جونش، شرفش و روحیه‌اش در خطر! از منی بپرس که فرشاد دست گذاشته روی نقطه ضعفم.

سامیار پوفی کشید و گفت: نگرانیت بی‌خودیه! ما تمام وقت کنترل محیط و جو رو داریم. چیزی مشاهده نشده.

- برای من پیامک اومده! محتوای که...

سامیار که از دست کارهای من عاصی شده بود با غیظ غرید.

- تو واقعا باور کردی؟ فکر کردی فرشاد میاد گزارش حال خوب ساحل رو بهت می‌ده؟ چرا نمی‌فهمی اون می‌خواد با حرفاش زجرت بده. می‌خواد ازت وقت بخره! بفهم پرهام، خودت رو به نفهمی نزن که خود ضرره!

از حرفای چرت و پرت شون متنفر بودم! حالا وقت این بود که خودم دست به کار بشم. اینجا کسی برای حال خراب من دل نمی‌سوزوند. خودم نشونشون می‌دم عاقبت بازی با پرهام برومند یعنی چی!  
بریده بریده با نفسی تنگ لب زدم.

- یادته گفتم، حالم خیلی که بد بشه اشکام رو پاک می‌کنم و حال خیلی‌هاتون رو بد می‌کنم؟ حالا وقتشه! امشب خون به‌راه انداختم. اول هم از خودم شروع کردم. منو نادیده گفتم جناب سپهری غافل از اینکه نمی‌دونستی من هراس از هیچ‌چیز ندارم. به وقت ویرانگری تو و امنیت سفت و سخت ابزارهای جاسوسیت!

قبل از اینکه تماس رو قطع کنم هشدار دهنده گفت: کاری خارج از عرف انجام نده! خریت نکن پرهام تهش هیچ‌چیز نیست!



- تو می‌گی باد اما من می‌گم طوفان! تفاوت زیاده، فقط باید آدمش پیدا بشه. سامیار من این بار جدی‌ام! به بسم‌الله خدا قسم این بار فرق می‌کنه. جونم رو می‌گیرم کف دستم تا امانتی قلبم رو سالم ببینم.

- پرهام! برای جون خودت از ساحل بگذر.

پوزخندی زدم و دست‌هام رو بیشتر مشت کردم.

- از کسی که به بهانه‌اش زندگی می‌کنم نمی‌تونم بگذرم. برای جونش از خودم می‌گذرم اما از خودش نه! روی محالات روزگار برچسب نجسبون.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو محکم کوبیدم به دیوار به حدی که شکسته شد و صدای خرده شدنش توی ساختمون پیچید.

- لعنت بهت سامیار سپهری که مسبب این اتفاق تو بودی! یار گرفتی بترس از اون روزی که موقعیت مهم ازت بگیرم. کینه که به دل بگیرم خیلی‌ها رو زخمی می‌کنم. اینو نه خودم بلکه قلب سیاه شده‌ام تاکید می‌کنه!

صدای کوبیده شدن درب باعث شد بن صدام رو کمی پایین‌تر بیارم.

- پرهام مامان! چیشد پسرم؟ چرا فریاد می‌زنی؟

دوباره بغض پاکیر صدام شد. جوشش اشک پایان نداره؟ چرا باید هر سری محتوای پیامک از نظرم پررنگ‌تر جلوه داده بشه؟ قطره‌های اشک از گوشه‌ی پلکم چکیدن و مابین ریش و سبیل‌های پرپشتم گم شدن.

- پرهام در رو باز کن، نصفه عمر شدم پسر.

آب دهنم رو به بهانه‌ی فرو رفتن اون توده‌ی لعنتی قورت دادم. درمونده و آشفته کلمات رو کنار هم کامل کردم.

- می‌شه تنهام بذارید؟ چیزی نیست! فقط بذارید به درد خودم بمیرم. مامان پرهامت یک داغون به تمام معناست، سر به سرش نذار چون ممکنه کاری کنه که نباید.

صدای لرزون مامان نشون از این می‌داد که در حال گریه کردنه. کم‌کم صدای هق‌هق شدت گرفت. ضربه‌ی آخرش رو هم به در کوبید و گفت: بمیرم برات پسرک ستیزه دیده‌ی من! بمیرم که نبینم پریشونیت رو.

آب بینیم رو بالا کشیدم و ملتمس لب زدم.

- برو مامان! تو رو جان همون پسرکت برو.

بعد از چند دقیقه دیگه صدای مامان نیومد و این نشون می‌داد که مکان رو ترک کرده. سعی کردم به پیامک فکر نکنم و تمام تمرکزم رو جمع کنم برای نقشه‌های که ذهنم جفت و جورشون می‌کرد. جرقه‌ای در ذهنم خورد و به یاد این صحبت خودم افتادم.

( گاهی نه برای ریختن خون آدمی، بلکه برای تهدید بر علیه نفسی که دم می‌گیرد و بازدمی عمیق سر می‌دهد.)

نیشخندی زدم و جست زدم توی اتاقم. کشوی لباس‌هام رو گشتم و بلاخره دستم به جسمی سفت برخورد کرد. برش داشتم و دستم رو روش کشیدم. ضامن رو فشردم و خشابش رو در آوردم. خشاب رو کاملاً خالی گذاشتم و سیزده تا فشنگ کف دستم گرفتم. پوزخندی زدم.

- نترس چون قراره از جون خودم مایعه بذارم.

sahel#

داروها تأثیر خودشون رو گذاشته بودن و حال کمی رو به بهبودی بود. در حالت خواب و بیداری به سر می‌بردم که صدای مهیب و دلهره‌آوری خواب رو از چشم‌هام گرفت. ترسیده هینی کشیدم و از روی تخت تن کرخت شده‌ام رو کندم. نگاهم یک دور کل زیرزمین رو وجب زد و شاهد تعداد زیادی از مردهای کت و شلوار پوش شد. مهنوش هم از ورود ناگهانی شون شکه شده بود. دستش رو از تاج تخت گرفت

و ایستاد. اخمی کرد و با فریاد پرسید: لشگرکشی شده یا صاحبتون جا نگهبانی بهتون قول گوشت بیشتر داده؟

مهنوش نمی‌تونست ساکت بمونه و همیشه نسبت به همه‌چیز واکنش‌های تندى نشون می‌داد. همین اخلاقش هم گاهی اوقات به ضررش تموم می‌شد. یکی از مردها که جته‌ای بزرگی داشت چپ‌چپ مهنوش رو نگاه کرد و با عصبانیت غرید.

- آقا گفتن اگر بیشتر از کُپنت صحبت کردی به خدمت برسم. نشه اونى که دوست ندارم ضعیفه!

من بسته به حال خرابم حرفی نمی‌زدم اما مهنوش آرومی نداشت. مدام با اینا یکی به دو می‌کرد.

- آقاتون کدوم گوری تشریف داره؟ قلاده بهش ببندین که هی نیاد و بره!

مردک از لحن تند و تیز مهنوش عصبانی شده بود خواست به سمتش بره که صدای هشدار دهنده‌ی فرشاد مانع شد.

- کاریش نداشته باش! اون فقط کنار منه که می‌تونه لال بشه.

با صدای غریو و پرهیاهوی فرشاد همه‌چیز به حالت اول خودش برگشت. مهنوش ساکت کنار من روی تخت نشست و مردک عصبی به عقب گرد کرد. فرشاد دستی به پشت گردنش کشید و تلوتلو خوران به سمتم اومد. حالتش نرمال نبود و هرکسی از فاصله‌ی چهارده کیلومتری نگاهش می‌کرد متوجه می‌شد که مسته! نزدیکم که شد ترسیده خودم رو به عقب کشوندم. انقدر که سرم چسبید به دیوار و دیگه نتونستم فاصله بگیرم. حالا فرشاد رخ به رخ قرار داشت. چشمی ریز کرد و دستش رو برد زیر چونه‌ام. سرم رو بالا گرفت و نگاه برزخیش رو دوخت به صورت رنگ باخته‌ام. همراه با نیشخند زهرآگینش لب زد.

- امنیت داری؟ پشتت به کدوم کودنی گرمه که سرت رو می‌گیری بالا و صدات رو می‌ندازی توی سرت و میگی در هر صورت امنیت کامل داری؟ ها؟

اول منظورش رو متوجه نشدم اما به جمله‌ی آخرش که رسید به یاد مکالمه‌ی مهنوش با خودم افتادم.

( نگران نباش در هر صورت امنیت کامل داری.)

شنیده بود و حالا داشت رفع شکاکیت می‌کرد. فرشاد اگر بفهمه من در حال جاسوسی کردن هستم قطعاً زنده‌ام نمی‌ذاره!

- بنال دیگه! پشتت به کی گرمه که گکت نمی‌گزه؟

لب فرو بستم و سکوت رو ترجیح دادم. در آخر از دستم عصبانی شد و گلوم رو سفت چسبید. صورتش رو نزدیکتر آورد جوری که بوی تند الکل مشام رو پر کرد. دندان روی هم سایید و گفت: حالا که لال شدی خودم دست به کار می‌شم. چیزی کار گذاشتن توی بدنت؟ نه،

بذار خودم یک نگاهی بندازم.

دستش رو به طرز چندشی به بازوم کشید که تن و بدنم لرزید. با خشم و نفرت دستش رو پس زدم.

- دست کثیفت رو به من نزن!

نیشخندی زد که ازش رو گرفتم.

-بهت می‌فهمونم امنیت چیه و چطور نوشته می‌شه جوجه رنگی. جوری زجرت بدم که آرزوی یک لحظه‌ی الانت رو بکنی.

کمی عقب‌تر رفت و خطاب به یکی از مردهای کت و شلوار پوش با بی‌حالی گفت: شرفی! طناب و صندلی بیار؛ دست و پای این دختره رو ببست!

فرشاد به‌خاطر مصرف دوز بالای از شراب خالص سرش گیج رفت و آروم روی زمین افتاد. دست‌هایش رو قاب سرش گرفت و به سرفه افتاد. مردی که نامش شرفی بود زیر لب چشمی گفت و زیرزمین رو با سرعت ترک کرد. یکی از مردها با نگرانی کنار فرشاد زانو زد و جویای احوالش شد اما فرشاد سگ اخلاق بود و خوبی

بهش نمی‌اومد. اخمی نثارش کرد و با الفاظ رکیک منزجرش کرد. مردک بیچاره از کرده‌ی خودش پشیمون شد!

منظورش از دختره من بودم یا مهنوش فرقی نداشت مهم این بود که چرا و به چه دلیل؟ مهنوش از حال بد فرشاد سو استفاده کرد و نزدیکم شد. شونه‌ام رو ماساژ داد و کنار گوشم امید داد. امیدی که شاید واهی بود گرچه که ما دل‌خوش همین چند امید واهی بودیم.

- با تو کاری نداره، نگران نباش! صدامون رو شنیده و فهمیده که من رازش رو لو دادم. کاری که من انجام دادم عاقبت خوبی به همراه نداره. تا وقتی که من هستم بلایی سر تو نمیاد.

تنها سری تکون دادم و توی دلم پوزخندی به افکارش زدم. فرشاد من رو ببینه و کاری نکنه؟ جزئی از محالات روزگار به حساب می‌اومد. اون عوضی من رو تا تونسته زخم زد، زخم‌های که شاید هیچ‌وقت و هیچ‌کس نتونه داغ دلم رو کمتر کنه.

شرفی با یک طناب سفید رنگ و یک صندلی وارد زیرزمین شد. فرشاد با ورودش سرش رو بالا گرفت و با چشم‌های قرمز شده گفت: اون جوجه رنگی رو ببست و این عفریته رو ببر بیرون تا یک وقت دیگه به حسابش برسم. امشب حس و حالش نیست برای دونه‌ر وقت بذارم.

خشمگین غرید.

- یالا!

مهنوش با شنیدن خبر فرشاد از کنار من بلند شد و رفت سمت فرشاد.

- چیکارش دارین؟ منو کجا میخواین ببرین؟

- فضولیش به تو یکی نیومده!

مهنوش شروع کرد به جیغ و داد کردن اما خب بی‌فایده بود.

- به خدا یک مو از سر ساحل کم بشه اینجا رو با خاک یکسان می‌کنم. گل بگیرنت  
فرشاد که مسبب تمام بدبختی‌های همه خودت هستی!

فرشاد خنده‌ی سرداد و با حرکات دستش به یکی از مردها علامت نشون داد.

- بیا ببرش داره روی اعصابم تاتی تاتی می‌کنه.

یکی از مردهای کت و شلواری جلوی دهنش رو گرفت و مهنوش رو با خودش به  
بیرون برد. با رفتن مهنوش فضا به طور عجیبی مشمئزکننده شد. ترسناک و  
دلهره‌آور! شرفی نزدیکم شد. گره طناب رو باز کرد و مشغول بستن دست و پاهام  
شد. برای من جای تعجب داشت! خیلی آرام و با طمأنینه این کار رو انجام می‌داد  
جوری که من هیچ دردی رو احساس نمی‌کردم. مشکوک به نظر می‌رسید! به این  
کارش اونقدر ادامه داد که فرشاد عصبی شد و با داد و هوار گفت: نون نخوردی که  
اینجوری طناب می‌بندی؟ سریع‌تر!

شرفی ابروی درهم کشید و آرام کنار گوشم زمزمه کرد.

- منو ببخش!

چشم‌هام از فرط تعجب گرد شد. این نوچه فرشاد بود؟ کسی که باید به خون من تشنه  
باشه، کسی که باید از فرشاد حرف شنوی داشته باشه و حرف رو حرفش نیاره حالا  
داره از من عذرخواهی می‌کنه! چرا؟ اصلاً این شرفی نام چه کسی بود که از من  
بابت بسته شدن دست و پاهام طلب ببخش می‌کرد؟! نمی‌تونستم ری اکشنی نشون بدم  
پس لب فرو بستم و به حرکاتش خوب دقیق شدم. ادامه‌ی کارش رو هم با همون  
آرامش مختص به خودش انجام داد و با لبخند از کنارم بلند شد. فرشاد که حرکاتش  
رو زیر نظر داشت با دیدن اتمام کارش اشاره زد به صندلی و گفت: دِ بجنب بنشونش  
رو صندلی!

شرفی طبق معمول چشمی زیر لب زمزمه کرد و بازوی من رو گرفت. خواستم  
قدمی بردارم که فرشاد با حرص و جوش از روی زمین بلند شد. با سرعت خودش  
رو رسوند به من و دست شرفی رو از دور بازوم کند. با خشم و غضب خطاب به  
شرفی توپید.

- حیف نون که می‌گن یعنی تو بی‌بخار! انقدر ملاحظه لازم نیست. گورتو گم کن، ریخت نحست رو نبینم.

شرفی که از خداهش بود در این جمع نباشه آروم آروم زیرزمین رو ترک کرد اما تا لحظه‌ی آخر نگاهش پی من بود. این مراقبت‌ها خودش رو از روی دلسوزی که قطعاً نبود! فرشاد از رفتن شرفی که مطمئن شد بازوی من رو با فشار پنجه‌هاش گرفت و پرتم کرد روی صندلی. مثل همیشه خودم رو برای تحمل دردهای وارد شده آماده کردم. به‌طرز عجیبی یه‌آن ترس تموم بدنم رو احاطه کرد. صدای پارس سگ‌ها در همین حوالی فضا رو وهمناک کرده بود هرچند که نگاه‌های خیره فرشاد کم‌بی‌تأثیر هم نبود! با یک ندای از سمت فرشاد همه‌ی مردهای کت و شلواری بیرون رفتن و من موندم و فرشاد.

خندید و با لحنی مرموز گفت: تنها شدیم!

چیزی نگفتم که از داخل جیب شلوارش چاقوی کوچیکی رو در آورد. چاقو رو با دستش جلوی چشم چرخوند و لبخند خبیثی روی لبش جون گرفت.

- تا به حال نداشتم که تیزی چاقو به گوشت برسه اما الان درست مثل یک خون‌آشام هوس دیدن و بوییدن خون کردم. نظرت برای چکیدن خون و دیدن رد لکه‌هاش روی زمین چیه فنچ کوچولو؟!

ترسیده بودم و این امر کاملاً طبیعی بود. چرا که کنار یک مرد خطرناک و دیوونه داشتم نفس می‌کشیدم. یک دستش رو گذاشت روی صندلی و دست دیگه‌ش مشغول نوازش بازوی راستم شد. این حرکتش حس بدی بهم منتقل می‌کرد. یک حسی مثل گناه! نگاهم پر از نفرت و ستیزه شد.

- گفتم دست کثیفت رو به بدن من نزن!

خندید! صدای خنده‌هاش موسیقی ترسناک برای من تداعی شد و قلبم ضربانش رو ضعیف‌تر کرد.

- هنوز اولشه که؛ یکم که بگذره عادت می‌کنی! از جناب برومند اجازه گرفتم وگرنه ما حال حروم خور که نیستیم!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم رو کردم تا افکارم افسارگسیخته نشن. گنگ و مبهم صحبت می‌کرد و همین اخلاقی من رو تا سر حد جنون می‌برد و می‌آورد. ترجیح دادم سکوت کنم چرا که صحبت‌های من به خودی خود نیش دار بودن و همین ویژگی احتمال جری‌تر شدن فرشاد خیلی بالا می‌برد.

در حالی که دورم در حال چرخش بود پرسید: چه حالی داری اسیر من شدی؟! ترسیده به دست و پاهام نگاه کردم که با طناب محکمی بسته شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم که پوزخندی زد، پوزخندی که دندان‌های ردیف شده‌اش رو به رخ می‌کشید.

- وقتی داشتی هکر بزرگی رو به پلیس فتا معرفی می‌کردی باید فکر اینجاش رو هم می‌کردی! من درحال پیشرفت توی زمینه‌ی کاری خودم بودم اما تو مانع شدی. این مانع شدن از نظر من دارای جزا و جرم‌های سنگینه!

با چاقویی که توی دستش بود به سمتم اومد. تیزی رو روی شاهرگم گذاشت و با صدای خمار کنار گوشم لب زد.

- یا بمیر یا امشب رو با من باش!

sahel#

حرفش رو زد و انگار که من وصل شدم به یک برق هزار ولتی! درجا خشک شدم و تن و بدنم یه‌آن لرزید. منی که تا به حال از سر عجز و ناتوانی گریه نکرده بودم حالا دیگه برای نگرستن تلاش نمی‌کردم چرا که اشکام خود به خود توی کاسه‌ی چشمم می‌جوشیدند و به روی گونه‌هام می‌لغزیدند. اولین کاری که بعد از فهمیدن وضعیتم انجام دادم غیر فعال کردن شنود بود! نمی‌خواستم سامیار شاهد خوار و



خفیف شدن خواهرش باشه! نمی‌خواستم پیش چشم اون همه آدم اتفاقی برام بیوفته که بعدا انگ هرزه بهم بزنن. شنود رو از قصد غیرفعال کردم و خودم سپردم به خدای که بالا سر شاهد همه‌چیز بوده و هست. گرمای نفس‌های داغش تنم رو مور مور کرد. سرم رو به عقب کشیدم و با التماس گفتم: می‌شه دست از سر من برداری؟ پوزخند زد و چشم‌های سرخش رو گشاد کرد.

- کی چی بشه؟ ها؟ دست از سرت بردارم که بری ور دل سامیار خان و کارای منو بریزی روی دایره؟ دزر بزن دیگه تا با همین دستام خفوات نکنم.

به هق‌هق افتادم و اشک تمام صورتم رو خیس کرد. فکم رو به اسارت دست‌های قدرتمندش گرفت و با غیظ فشرد. از سکوت من استفاده کرد و خوب ترس توی دل من جا کرد.

- یادته روزای رو که با یک پیامک مجازی روح و روانت رو به بازی گرفتم؟ یادته روزای رو که عین سگ از من می‌ترسیدی و خودت رو توی سوراخ موش قایم می‌کردی؟ اون روزای که به عالم و آدم مشکوک بودی چی؟ یادته یا برات تداعی خاطرات کنم جوجه؟

مهار اشک‌ها کاری سخت و دشوار بود پس تلاشی نکردم. با همون حالت بغض در گلو نالیدم.

- دیدنت برای تداعی کل خاطرات بسه!

خندید و خودش رو نزدیک‌تر کرد. شالم رو از روی سرم به روی شونه‌ام انداخت. هر لحظه بیشتر پیشروی می‌کرد و من بدون هیچ‌گونه توانی فقط نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. دست و پاهام که بسته بود و حال روحیم که بدتر از اون! چی انتظاری از یک دختر که اسیر یک مرد دیوونه شده می‌رفت؟ هیچ و هیچ!

- امشبت رو با من می‌گذرونی یا نه سرکار علیه؟

شنیدن درد داشت اما ساکت نشستن ضعف به حساب می‌آورد. باید مقاومت کنم حالا به هر صورتی! به هر دری می‌زنم، تحقیرش می‌کنم تا بلکه دست از سر من برداره. نی به نی نگاهم رو مملو از نفرت کردم و آب دهنم رو تف کردم روی زمین.

- چقدر رذل و بی‌شرف شدی! انتقام خون بابات رو از زیر خواب کردن دخترای بدبخت می‌گیری؟ تا کجا می‌خوای به شیشه کردن خون بقیه ادامه بدی؟ قلبت رو از کدوم جنسی ساختن که اینجوری بی‌رحم عمل می‌کنی؟

با کمال پرویی فقط می‌خندید و هیچ جوابی برای سوال های من نداشت. ادامه دادم منتها با لحنی طعنه‌آمیز.

- من مثل خیلی از دخترهای دور و اطرافت نمی‌تونم تن به خیلی چیزا بدم. عادت به نگاه های کثیف و نامحرم بعضیا ندارم. فکرای فاسدت رو بریز دور جناب فارابی چون...

انگشت اشاره‌اش رو روی تیغه بینیش گذاشت که سکوت اختیار کردم. لبخند شیطانی به روم زد و گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید. هرچند دقیقه چندبار زیر لب دری وری می‌گفت و این نشون از این می‌داد که فرشاد هنوز مسته و کنترل رفتار نداره.

- دندون به جیگر بگیر الان نشونت می‌دم بانوی پاک!

سعی کردم به جوشش اشک‌هام خاتمه بدم. موفق بودم اما نه کامل! برای اینکه نگاهم به چهره‌ی ترسناکش نیوفته سرم رو پایین انداختم. دیدن نوک کفشش بهم فهموند که در یک سانتی من ایستاده و منتظره که سرم رو بالا بگیرم. نگاهم رو بالا کشیدم که فرشاد گوشیش رو جلوی صورتم نگه داشت. عکسی که روی صفحه نمایش داده شد برای من تازگی نداشت. این عکس همون عکسی بود که به سامیار نشونش داد! خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو روی صفحه کشید و عکس‌ها رو یکی یکی رونمایی کرد. عکس‌های که برای من نبودند. من کنار مرد جوونی ننشسته بودم، بوسه به گونه‌ی مرد غریبه‌ای نزدم، بغل هیچ مرد کثیفی آروم نگرفته بودم اما اون چهره و اون لبخند برای من بود! فتوشاپ حرفه‌ای دیده می‌شد انقدر حرفه‌ی که مو

لا درزش نمی‌رفت. با دیدن تک به تک عکس‌ها قلبم تیر کشید. من واقعیت رو تکذیب می‌کردم اما آیا پرهام و سامیار هم همین کاری رو می‌کنن یا می‌زنن تو گوشم؟ حالا که هیچ کدومشون کنارم نیستن و خبر از حال و روزم ندارن. با دستی که روی سرم کشیده شد به حال خودم برگشتم.

فرشاد خودش هم نیم‌نگاهی به عکس‌ها انداخت و گفت: خوب با مریدا گرم میگیری! این نشون از پاکدامنی نداره خوشگله. هرشب با یکی...

توهین بالاتر از این؟ خونم به جوش اومد و فریاد زدم.

- ببند دهن تو! چی بلغور می‌کنی واسه خودت؟ اینا همش مهمله!

- دروغ باشه یا راست، مهمل باشه یا واقعیت به حال داداش عزیز تر از جونت و پرهام خان تون فرقی نمی‌کنه. ها؟ به نظرت فرق می‌کنه؟

با این حرفاش فقط داغ دلم رو تازه‌تر می‌کرد.

- واسه یک مرد هیچ چیز بالاتر از غیرت نیست ساحل خانوم! وقتی به بازی گرفته بشه خون جلوی چشمات رو می‌گیره.

- تو هم مردی؛ پس کجاست یک جو غیرتت؟

لبش رو کمی انحنا داد و گفت: من مردم منتها نه برای تو!

sahel #

حق گفت! اون برای من غریبه‌ترین مرد روی زمین بود. بازوم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.

- برای اون عکس‌ها برنامه‌های خیلی قشنگی دارم. با من راه بیا تا عمرت کفاف دیدن داشته باشه.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم با صدای ضعیفی نالیدم: اما من هیچ کاری نکردم!

در حالی که فاصله‌ی یک سانتی رو محو می‌کرد دستش رو به بازوم کشید و گفت: تو که نه اما فقط محض یادآوری داداش پلیست میدونه خواهر پاکش اینجوری بدکاره و فاجر شده؟!

با ترس بهش خیره شدم و لب زدم: خودتم خوب می‌دونی همه‌ی اون عکسا فوتوشاپه! بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و گفت: می‌دونم! اما پای هدف من همین هاست.

توهین می‌کرد؟ خوار و خفیف جلوه‌ام می‌داد؟ آتو دستم داشت؟ مگه من بلد نبودم؟ منم زخم زدن رو در مکتب انتقام خوب یاد گرفته بودم. پس یاد جمله‌ی سامیار افتادم. ( فرشاد فارابی خودش حاصل یک تجاوز بی‌رحمانه است.)

در دل پوزخندی زدم و گفتم: حروم زاده بودی و من بی‌خبر؟ زودتر می‌گفتی لااقل! عصبی شد! گردنم رو چنگ زد و من رو به عقب هل داد. پشتم که محکم به دیوار خورد چشمام سیاهی رفت و از شدت درد ناله کردم. فرشاد با رذالت به دیوار فشارم داد.

- چی زری زدی؟ یکبار دیگه تکرار کن تا ببینی با کی طرفی!

صورتش رو مقابل چهره‌ی وحشت‌زده‌ی من گرفت و چشمای وحشی‌اش رو خیره‌م کرد. در اون وضعیت به رنج تنها دیدن یک یک چاقو کم بود که اون هم اضافه شد. فرشاد تا به حال زیاد دست به تهدید زده بود اما عملی نه! حالا بوی خون می‌اومد، حسش می‌کردم.

- نشد که بشه!

چاقو رو از تیررس نگاهم خارج کرد و درست روی بازوی چپم خطی عمیق انداخت. تموم جون و نفسم به پای دردش رفت. خیسی لباسم و حس کردم مایعی گرم نشون از خونریزی دستم می‌داد. درد امونم رو بریده بود اما هوشیار بودم. آهی کشیدم که پرسید: برای آخرین بار بهت فرصت صحبت کردم، میدم! زر بزن.

بریده بریده همراه با پوزخندی کنج لبم زمزمه کردم.

- خیلی حروم زاده‌ی!

حلقه‌ی دستش رو به دور گردنم محکم‌تر کرد و با غیظ گفت: ببین دختر جون من چیزی برای از دست دادن ندارم. سایت شرط‌بندی که چندین سال پاش زحمت کشیدم دود هوا شد! تجارت انسانیم پریشب کنسل شد و شریکم افتاد هلفدونی. دنبالمن اما من به همین آسونی ها دم به تله نمی‌دم. آخرین کارم با تو رو تموم می‌کنم و می‌زنم به چاک! شیرفهم شدی یا نه؟

از شدت درد به گریه افتادم. هر لحظه خونی که ازم می‌رفت بیشتر و بیشتر می‌شد. فرشاد توجهی به گریه‌هام نکرد و من رو با لگد محکی پرت کرد روی مبل. دردم رو چندین برابر کرد. فریاد زدم.

- حروم زاده! مگه بی‌شرفی و کفتار صفتی هم ارثیه است که از بابات گرفتی؟

ترسناک خندید. موهای جلوی سرم رو به سمت خودش کشید. بلند شد و کتکش رو از تن در آورد. مشغول باز کردن یک به یک دکمه‌های پیراهنش شد. تن برهنه‌اش رو که دیدم از ته دل جیغ زدم. آینده انتظار بدنامی من رو نباید بکشه. این حق من نیست! جیغ و داد های من رو شنید اما سنگدل بود. فقط خندید و هجوم آورد ستم.

- درسته! من حروم زده‌ام و دوست دارم نسلم ادامه داشته باشه. به داداشت خبر بده داره دایی میشه.

چشم روی هم گذاشتم و هوار کشیدم.

- نه! کمک کنید!

به تقلا افتادم اما بی‌فایده بود. صدای جیغ و دادها با صدای پاره شدن لباس به تنم درآمیخته شد. از ترس لرزیدم. ضجه زدم. نفس کم آوردم اما به مقابله ادامه دادم. مشتم رو گره کردم و کوبیدم به سر و صورت فرشاد اما اون تن ظریف من رو به اسارت گرفته بودم. لمس تنم توسط دست‌های کثیفش جون به تنم نگذاشت. فرشاد دستش رو جلوی دهنم گرفت تا بیشتر از این هوار نکشم. چرخید و خودش رو بیشتر بهم فشرد. دستش که از روی دهنم سر خورد از غفلتش استفاده کردم و جیغ کشیدم.

از سیلی محکمی که فرشاد با وحشت زیر گوشم خوابوند، برق از چشمام جهید!  
منتظر و مضطرب رخدادهای بعدی بودم که چشم‌های فرشاد رفته رفته بسته شدن و  
تنش با بی‌حالی به روی زمین افتاد. سرش خم شد و درست مثل یک میت صورتش  
رنگ باخت. چیشد؟!!

- فرشاد!

صدای بلند و هشدارآمیز یک مرد توجه‌ام رو جلب کرد. سرم رو بالا گرفتم، اشک‌ها  
دیدم رو تار کرده بودن اما اون مرد قابل تشخیص بود. یک پیرمرد کوتاه قد با هیكلی  
درشت. اخمی روی پیشونی و سیبیلی چخماقی! نگاه‌های سنگینش معذبم کرد. بالا  
تنه‌ی عریانم رو با دست پوشوندم و از درد توی خودم مچاله شدم. پیرمرد حال خراب  
من رو که دید نگاهش رو ازم گرفت. به سمت فرشاد رفت و تن بی‌حسش رو کول  
کرد. بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: نترس دختر! خطر از بیخ گوشت رد شد. قدر  
بعضی از آدمای زندگی‌ت رو بدون. اونا جونشون رو پای تو گرو گذاشتن.

بی‌صدا گریه‌ام گرفت. نگا تمسخرآمیزش و کنایه‌های گزنده‌ش همه و همه غرورم  
رو شکستن. این رسمش نبود خدا! نبود!

همونجور که فرشاد رو کول می‌کرد قدم تند کرد سمت در خروجی. آخرین حرفش  
رو هم زد و من رو با دنیای نفرت بار خودم تنها گذاشت.

- می‌گم برات لباس بیارن و زخمت رو ببندن.

parham #

موندن و دست روی دست گذاشتن رو جایز ندونستم و برای اولین بار یک تصمیم  
مصمم و قاطع گرفتم. تصمیمی برای رقم زدن آینده‌ی خودم و ساحل! هیچکس جای  
من نبود تا حالم رو بفهمه پس از دست هیچکس هم کمکی بر نمی‌اومد. برای نجات  
یافتن از این مرداب لجنزار خودم باید به داد خودم برسم، اینجا هیچکس برای حال  
دیگری دل نمی‌سوزونه!

بدون حتی ذره‌ی تردید از روی مبل بلند شدم و راهم رو سمت اتاق خواب کج کردم. لباس پوشیدم و گوشی که داخل کمد خاک می‌خورد رو بعد از سال ها بیرون آوردم. دیشب از عصبانیت زیاد موقعیتم رو درک نکردم و زدم گوشیم رو همراه با چند وسیله‌ی دیگه خرد و خاکشیر کردم. سیم‌کارت گوشی قبلی رو روی گوشی جدید جاگذاری کردم. بعد از چند دقیقه که از روشن شدن گوشی گذشته بود صدای پیامک توجهام رو به خودش جلب کرد. مشغول خواندن پیامک شدم. محتوای پیامک به قدری مضحک و خنده‌دار بود که در طول مدت خواندن طرح پوزخند از روی لب‌هام محو نشد.

( چک روز قبول می‌کنم. درضمن یادت باشه من از هیچ چیز خبر ندارم، اونجا که اومدی ضایع بازی در نیاری که حسابت رو می‌سپاریم دست کرم الکتیبین. تهدیدهای من رو جدی بگیر پسر! پول پرستم درست اما نه اونقدری که تو فکرش رو می‌کنی.) بی‌توجه به تهدیدهای بی‌سر و ته‌اش فقط خندیدم و مقابل آینه ایستادم. یکی نبود بهش بگه پول بی پول پیرمرد! دیگه باجگیری هم حدی داره. این بار عملی ورود می‌کنم. مشغول بستن دکمه‌های پیرهنم شدم و زیر لب زمزمه کردم.

- پیر خرفت! تو کی باشی که برای من شاخه شونه بکشی؟ مثل اینکه یادت رفته دیشب با چندرغاز فروختمت! گرد پول که به لباسش نشست آدم شد واسه ما. گلت کمتری رو زیر پیرهنم قایم کردم و گوشی رو روی حالت هواپیما گذاشتم. حوصله‌ی پیامک‌های هشداردهنده‌ی سامیار رو نداشتم. امروز تمومی موانع رو به هر طریقی که باشه کنار می‌زنم.

برای آخرین بار نگاهی به وضع نابسامان خونه انداختم و با حسرت قدم تند کردم سمت راست. دستگیره درب رو آروم فشردم و بعد از پوشیدن چکمه‌های چرم پله‌ها رو پایین رفتم. خیلی سعی کردم مامان از رفتنم چیزی نفهمه نشه اما خب غیر ممکن بود. مثل اینکه شاخک‌های مامان همیشه و در هر حال فعال هستن. خواستم راهم رو کج کنم سمت پارکینگ اما حضور مامان مانع قدم بعدی شد. لبه‌ی پلیورم رو کمی

جلوتر کشیدم تا برآمدگی گُلت دیده نشه. مامان سر تا پام رو و جب زد و با خوشروئی گفت: صبح عالی متعالی پسر!

این جمله طعنه‌آمیز بود و مامان چقدر در زمینه‌ی شناخت من با تبحر عمل می‌کرد. می‌دونست بیدار شدن من اونم این موقع از صبح کاملاً غیرممکن و عجیبه!

از روی مصلحت لبخندی زدم که پرسید: حالت خوبه؟ دیشب روبه‌راه نبودی پسر! بابا و هاجر خانوم بنده خدا حسابی نگرانت شده بودن.

متاسف سری تکون دادم و گفتم: از طرف من از شون عذرخواهی کن مامان. دیشب فشار روانی زیادی روم بود که اگر خدا بخواد امروز برداشته می‌شه.

- دلیل بیدار شدن تو اونم ساعت شش صبح هم همینه؟

پلکی روی هم خوابوندم که مضطرب به سمتم قدم برداشت.

- پرهام! واست نگرانم. از همین الان دلم داره عین سیر و سرکه برات می‌جوشه. قراره اتفاق های بدی بیوفته نه؟

چی بهش بگم؟ زل بزنم به چشماش و بگم دارم میرم توی دل خطر؟ بگم احتمال زنده موندم فقط چند درصده؟ نمی‌شه! با گفتن این جمله نه بهش دروغ گفتم و نه کل واقعیت رو.

- اگر بگم اتفاق بدی نمی‌افته که فقط لاف زدم اما می‌تونم برای آروم کردمت بهت این اطمینان رو بدم که قراره بعد از این خطرات اتفاق‌های خوبی برامون بیوفته. همونایی که خودت آرزوشون رو داشتی.

با دقت به حرفام گوش سپرد و در آخر پلکی زد. با صدای که خستگی ازش بیداد می‌کرد پرسید: مربوط به ساحله؟

تنها تکون دادن سر رو جایز دونستم. مامان زن فهمیده و عاقلی بود انقدر که در اوج نگرانش مخالفتی با تصمیم نکرد.



- پای عشق و احساس که در میون باشه منطبق زیر پا له می‌شه. تو داری برای ناموس آینده‌ات می‌جنگی و من چقدر از دیدن این جنگیدنه حس غرور بهم دست می‌ده. تو پسر منی، بزرگ شده‌ی باباتی از این خانواده بعید نیست همچین پسری. برو خدا به همراهت، دعای من پشت سرته پسر! یا علی بگو و عشقت رو از بند فلاکت رها کن.

نزدیکش شدم و بوسه‌ی به روی پیشونیش کاشتم. این مادر زیادی خوب بود!

- مرسی مامان. لطفا هاجر خانم رو...

- خیالت راحت! همه‌چیز رو بسپار به من. برو تعلق نکن پسر.

دستی برای مامان تکون دادم و راهم رو سمت پارکینگ کج کردم. فکرم مشغول شد. مامان اگر می‌فهمید من با چه کسایی قرار ملاقات دارم یا با چه سلاحی کار می‌کنم بازم همین‌قدر آروم رفتار می‌کرد یا گارد می‌گرفت؟ شونه‌ای بالا انداختم و ماشین رو استارت زدم. گلت رو از زیر پیرهنم در آوردم و گذاشتم داخل داشبورد. دستم رو گذاشتم روی پشتی صندلی و سرم رو چرخوندم به عقب. بعد از باز شدن درب پارکینگ دنده عقب گرفتم. بلافاصله بعد از رسیدنم به ابتدای پارکینگ ماشینی سد راهم شد.

# parham

نوحی زیر لب زمزمه کردم و با دقت به پلاک ماشین خیره شدم. نگاهم رو که بالا کشیدم راننده ماشین جلوی چشم‌هام قد علم کرد. پوفی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم.

- فقط تو یکی رو کم داشتم! تو دیگه از کجا پیدات شد؟

بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده شدم. ماشین رو دور زدم و مقتدر و صامت روبروی حسام ایستادم.

- سلام.

خیلی خشک و خالی به معنای جواب سلامش سری تکون دادم. از دیدن رفتار سرد من ابرویی بالا انداخت و با طعنه گفت: پارسال دوست امسال آشنا! هر چند که ما به زیارت جنابعالی اومدیم.

نه حوصله‌ی جر و بحث باهش رو نداشتم و نه وقتش.

- گلایه‌هاات رو بذار برای یک وقت دیگه! بکش کنار کلی کار دارم. دیر برسم مرغ از قفس بپره همه رو از چشم تو می‌بینم. پس خیلی زود، تند، سریع ماشینت رو بردار.

به حالت اولم برگشتم و خواستم سوار ماشین بشم که حسام مچ دستم رو گرفت.

- تازه بعد از چندین هفته پیدات کردم به همین راحتی دست از سرت بر نمی‌دارم جناب برومند!

عاصی شده بودم. مثل اینکه امروز همه دست به دست هم دادن تا من دیر به قرارم برسم. غریو و پرصلابت اسمش رو به زبون آوردم.

- حسام!

- حسام بی حسام! بعضی چیزا باید برای من روشن بشه. نه اینکه بخوام توی کارت سرک بکشم نه؛ اینا حقه منه که بدونم.

چشمی ریز کردم و کمی نزدیکش شدم. با کنجکاوی پرسیدم: ببخشیدا اما چه چیزایی؟

- مثلاً چکی که صبح الطلوع پاس شده!

آها پس درد حسام مبلغ چکه. پس بگو چرا صبح به این زودی اومده سراغ من. اگر می‌خواستم برای حسام همه‌چیز رو توضیح بدم باید چندین ساعت زمان می‌گذاشتم پس موکول کردم به وقت دیگه‌ی.

- حله؛ فقط الان وقتش نیست. به موقعش برات توضیح می‌دم.

حسام "نه" قاطعی به زبون آورد که من به معنای واقعی کلمه عصبی شدم. مراعات می‌کردم وگرنه خیلی راحت می‌تونستم از خودم دورش کنم. طوری که شاید حسام از دستم ناراحت بشه.

- حسام نکن کاری که حرمت بینمون شکسته بشه!

پوزخندی تحویلیم داد و گفت: مثلاً چی کار می‌خواهی بکنی؟ بدتر از اینکه منو توی اون کارخونه‌ی کوفتی هیچ حساب می‌کنی؟

حسام درست می‌گفت اما وقت خوبی رو برای صحبت کردن انتخاب نکرده بود. دست گذاشتم روی شونه‌اش و چندین ضربه آروم حواله‌اش کردم. با غیظ کنار گوشش لب زدم.

- ببین من الان انبار باروتم، آنقدر با لجبازی کبریت نزن بیخ گوشم! خیلی خودمو دارم نگه می‌دارم تا نگم حساب خودم بوده، پول خودم بوده؛ دوست داشتم چک کشیدم. مشکلیه؟

تیله‌های مشکی رنگ حسام حالا در گردش بودن. در حین صحبت کردنم از حرص زیاد پوست لبش رو می‌کند و لبخند معنادار تحویلیم می‌داد. آخرین کلمه‌ام که تموم شد دستی به موهای پریشونش کشید و با خشم گفت: پرهام مثل اینکه یادت رفته من مدیر مالی اون کارخونه هستم! من باید همه‌ی چک‌ها و سفته رو قبل از امضا شدن ببینم و تایید کنم. پس فردا اگر یک ریال کم و زیاد بشه خود تو اولین نفری هستی که منو بازخواست می‌کنی.

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. نفس عمیقی کشیدم و با التماس گفتم: یه این‌بار رو چشم‌پوشی کن برای دفعات بعدی رعایت می‌کنم. این پول نیاز بود وگرنه من هیچ‌وقت پای چکی که مبلغ به این هنگفتی رو داشته باشه امضا نمی‌کنم! الانم جان جدت، جان هرکسی که می‌پرستی منو ول کن بذار برم به کارم برسم.

حسام ناچار راه رو باز کرد و من تونستم به راهم ادامه بدم. هرچی به مقصد نزدیکتر می‌شدم استرسم بیشتر می‌شد. اما زمانی این استرس فروکش می‌کرد که به یاد ساحل می‌افتادم. اون دختر برای من از همه‌چیز مهمتر بود. حتی از جونم.

دیگه توان دوری ازش رو نداشتتم و نمی‌تونستم زجر و عذابش رو ببینم. برای همینم دلم رو به دریا زدم و علنا به خطر سلام کردم. همون‌طور که حواسم پی رانندگی بود گوشی رو برای لحظه‌ی از روی حالت هواپیما خارج کردم تا ببینم پیامکی از جانب پیر خرفت برام اومده یا نه. اولین پیامک رو روی صفحه نمایش دادم.

( تو کجایی پسر جون؟ تا وقتی که بی‌هوشه باید بررسی وگرنه من ضامن اتفاقات بعدش نیستم.)

بیشتر از این پیامک، نبود سامیار من رو توی شوک بزرگی فرو کرد. خبر داشت که می‌خوام یک حرکتی بزنم اما هیچ ری اکشن نشون نداده و این برای من خیلی عجیب بود! از آینه ماشین نگاه‌ی به عقب انداختم و با توجه به هشدار پیر خرفت سرعتم رو بیشتر کردم.

تقریبا هشتاد درصد راه رو طی کرده بودم و حالا شاهد یک اتوبان بی آب و علف بدون تردد حتی یک ماشین داشتم رانندگی می‌کردم. مقصدی که برام معلوم کرده بودن خارج از شهر بود و نبود هیچ‌گونه وسایل نقلیه کاملا طبیعی به نظر می‌رسید. دور و اطرافم رو مدام نگاه می‌کردم تا اگر به چیز مشکوکی برخوردم متوجه بشم. به یک میدون رسیدم. این میدون رو که رد کنم می‌رسم. دنده رو عوض کردم و فرمون رو چرخوندم.

parham #

چرخیدن ماشین همانا و دیدن ماشین‌های پلیس هم همانا. دیدنشون به کل نقشه هام رو دود هوا کرد. بدجور خورد تو ذوقم! خواستم دنده عقب بگیرم که وقتی چشمم به آینه افتاد منصرف شدم. لعنت بهت سامیار!

کمر بندم رو باز کردم و با اشاره‌ی دست افسر پلیس از ماشین پیاده شدم. خیلی عادی و خونسرد به راه افتادم. دیدن سامیار کافی بود تا تمام خشمم فوران کنه. بی‌توجه به حضور افسر‌های پلیس قدم تند کردم سمتش و یقه‌اش رو چنگ زدم. با خشم و غضب توپیدم بهش.

- آخر سر کار خودت رو کردی نه؟! کمین کرده بودی و من بی‌خبر از همه‌جا ذوق و شوق فردای زندگیم رو داشتم؟ بازم می‌خوای دست روی دست بذاری؟ بازم می‌خوای تعطل کنی و بذاری خواهرت اونجا موهایش هم‌رنگ دندوناش بشه؟ ها؟ تعارف نکن بگو!

افسر های پلیس با هزار زور و بدبختی من رو از سامیار جدا کردن. یکی از پلیس‌ها که درجه‌ی بالاتری از سامیار داشت روبه‌روم ایستاد و دست به تهدید زد.

- ببین پسر چون نکن کاری که به ضرورت تموم بشه. گلاویز شدن با افسر پلیس خودش جرم محسوب می‌شه و ما خیلی راحت می‌تونیم تو رو دستبند بزنیم و بندازیمت بازداشتگاه! چرا می‌خوای خودت رو بیشتر توی دردمس بندازی؟

دل خوشی داشتن ها! من خودم رو برای دردمس بزرگتری آماده کرده بودم اما اونا نداشتن. پوزخندی حواله شون کردم و جواب دادم.

- جناب سرهنگ من آب از سرم گذشته دیگه! صبرم از صبر ایوب هم گذشته، دیگه توان تحمل ندارم. اگر امروز تموم نشه خودم تمومش می‌کنم.

سامیار نزدیک شد و دستی به بازوی جناب سرهنگ کشید و کنار گوشش چیزی رو آروم نجوا کرد. بعد از اون همه سر سمت خودشون رفتن. سامیار هدایت کرد به جلو و اشاره کرد به یک ون سیاه رنگ.

- بریم داخل ون صحبت کنیم. آروم باش همه‌چیز اونجوری که تو می‌خوای پیش می‌ره.

- بعید می‌دونم!

سامیار خندید و درب ون رو باز کرد. تنها کسایی که توی ون حضور داشتن دو نفر جلو بودن. روی یکی از صندلی‌ها به انتظار سامیار نشستم. سامیار بعد از چند دقیقه مکالمه با راننده ون روی صندلی کناری من نشست. هنوز یک ثانیه رد نشده بود گفتم: خب! می‌شنوم جناب سرگرد.

- تو همیشه و توی همه‌ی کارا انقدر عجولی؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه اما پای خواهر جنابعالی که در میون باشه از این بیشترم می‌شه.

- یادم باشه این جانفشانی ها رو برای ساحل تعریف کنم.

تنها لبخندی زدم و چشم انتظار موندم اما با سکوت مواجه شدم. اخمی کردم و معترض گفتم: دِ بگو دیگه!

سامیار دستش رو بالا آورد که بن صدام رو کمی پایین‌تر آوردم.

- آروم. چی رو می‌خوای بدونی؟ اینکه امروز همه‌چیز تموم می‌شه؟ اینکه نیاز به گانگستر بازی تو نیست؟ اینکه نباید خودسرانه کاری می‌کردی؟ چی رو؟

جفت ابرو هام بالا پریدند. متعجب پرسیدم: یعنی چی؟ می‌شه کامل توضیح بدی. تو به‌جای اینکه منو آگاه کنی بیشتر داری سردرگم می‌کنی!

- نه! واضح؛ امروز قال قضیه‌ی فرشاد فصله داده می‌شه. برای همیشه! ما صبر کردیم، دنبال موقعیت گشتیم اما خب دیگه درنگ جایز نیست.

بوی خطر از لحنش کاملا هویدا بود. صورتم رنگ باخت. با ترس آب دهنم رو قورت دادم. به یاد ساحل افتادم و قلبم تیر کشید. بریده بریده زمزمه کردم.

- ساحل در خطر؛ اتفاقی... برایش... افتاده؟

سامیار فقط به ادا کردن یک کلمه بسنده کرد.

- نه!

دروغ می‌گفت. ناشیانه عمل می‌کرد و خودش خبر نداشت.

- چشمات چقدر زود دورغ رو فریاد می‌زنه. بگو من عادت کردم. دردای زیادی رو متحمل شدم و پوستم کلفت شده. بگو بیشتر از این منو نترسون!

سامیار سراسیمه نگاهش رو ازم گرفت و دستی به صورتش کشید. سرفه‌ی خشک و خشنی کرد و با پریشون حالی گفت: راستیتش از دیشب شنود غیرفعال شده!

نمی‌دونیم که ردیابی شده یا ساحل از قصد غیرفعالش کرده اما هر چیزی که بوده ما رو نگران کرده. تیم تحقیقاتی نفوذ داشتن، حتی ما اونجا رابط هم داشتیم منتها خبری از هیچکدومشون نیست! دستور از بالا صادر شده که امروز عملیات اجرایی بشه. یعنی اتفاقی افتاده که ساحل امنیت خودش رو به خطر انداخته؟ این غیرممکنه! فقط به یک سوال اکتفا کردم.

- دستور از بالا؟

فقط سری تکون داد و اشاره کرد به بیرون از ون.

- جناب سرهنگ صادق هدایت!

از هیجان و استرس قلبم روی هزار زد. لبم رو با آب دهنم تر کردم و کنجکاو نگاهم رو دوختم به دم و دستگاه‌های که داخل ون خودنمایی می‌کردن.

- کی اجرایی می‌شه؟

بی‌سیم رو جلوی صورتم تکون داد و اشاره زد به ساعت مچی خودش.

- فقط چند دقیقه دیگه صبر کن؛ منتظر دستوریم!

آهای زیر لب زمزمه کردم و به فکر فرو رفتم. این زندگی کی می‌خواد روی خوشش رو بهمون نشون بده خدا داند! به خدا دارم برای دیدن یک لحظه‌اش پر پر می‌زنم. چقدر ظالم بودن اینا که من رو از بهتر کس زندگیم دور کردن. تموم بشه این دوری که دیگه تاب و توان ندارم. توی فکر و خیال خودم غرق بودم که سرفه‌های سامیار من رو به خودم آورد.

- مرکز به گوشم!

- مرکز، به امید خدا شروع کنید.

part247#

صداها توی سرم اگو شدن و بارها خطر رو گوشزد کردن. با اشاره‌ی سامیار ون حرکت کرد و با سرعت به سمت مقصد راهی شد. صدای آژیر خطر تموم راه رو گرفته بود. با ترس رو به سامیار گفتم: اگر فرار کنن چی؟!

سامیار جلیقه به تن کرد و برای اطمینان خاطر پلکی به هم تنید.

- نگران نباش. نیروهای مسلح ما اونجا حضور دارن. ما فقط برای مدیریت به اونجا میریم.

انقدر غرق اتفاقات شده بودم که از ماشینم غافل شدم. اما الان وقت بازگو کردن از موقعیت ماشین نبود. دست و پام منجمد شده بودن. بعد از چند دقیقه به مقصد رسیدیم. بوی ترس همهجا رو پر کرده بود. خطر از همهجا شره می‌کرد این ناقوس چقدر مرگبار بود. همه نیروها از ون‌ها و ماشین‌ها پیدا شدن و به صف ایستادن. من هم خواستم از ون پیاده بشم که سامیار مانع شد.

با تشر رو بهم غرید.

- کجا؟ نگو که می‌خوای ما رو همراهی کنی که همینجا با یک گلوله خودم رو خلاص می‌کنم. بشین سرجات بدون شر بذار مارو!

چشم گشاد کردم. با تحیر زل زدم و گفتم: توقع نداری که بشینم تو ماشین و هیچ‌کاری نکنم؟ می‌خوام ساحل رو ببینم!

از روی صندلی بلند شدم که دستش رو گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌ام و به عقب هلم داد.

- بچه بازی نیست پرهام جان! اونجا تیر و تفنگ حرف اول رو می‌زنه تو هم که جلیقه نداری کجا می‌خوای بیای؟

لجبازی من حرف اول رو می‌زد. قرص و محکم روی حرفم و ایستادم و پافشاری کردم.



- دیشب که تا تونستی عذابم دادی، یک ساعت پیش که اونجوری جلوی من رو گرفتین دیگه چی می‌خواین از جون من؟ جلیقه ندارم؟ به درک! بدن خودمه، جون خودمه دوست دارم بیام و خطر ببینیم. پاپیچم نشو سامیار که من واقعا دیگه اعصابی برام نمونده. آتیشی نکن منو!

می‌دونستم زیادی لجباز و یکدنده شده بودم. اون قدر که گاهی اوقات شک می‌کردم خودم باشم اما ساحل من رو تغییر داد. تغییر و تحولی اساسی! سامیار از دستم عاصی شده بود یا شاید بهتره بگم بریده بود دیگه. قید همه‌چیز رو زد با اخم غلیظی که روی پیشونیش شکل گرفته بود گفت: به درک؟ که این‌طور! باشه. منم می‌گم هرچی بادا باد.

جلیقه‌ی پرت کرد توی صورتم و گفت: بگیرش! بیوش و یک کلام صحبت نکن. بدون هیچ‌گونه حرف اضافی جلیقه رو به تن کردم و مصمم از تصمیمی که گرفته بودم از ون پیاده شدم. منطقه دور تا دور پر شده بود از پلیس‌های که لباس‌های مشکی به تن کرده بودن. به خودم اومدم دیدم همه‌شون گارد گرفتن و اسلحه‌هاشون رو خلاص کردن. سامیار بلندگوی جلوی دهنش گرفت و شروع کرد به صحبت کردن.

- منطقه تماما تحت مراقبت و کنترل افسر های امنیتی هست. اگر جون خودتون براتون ارزش قائله بدون سر و صدا محل رو ترک کنید و راه رو برای پلیس باز بگذارید در غیر این صورت ما مجبوریم از راه دیگه‌ی اقدام کنیم!

به محض تموم شدن صحبت سامیار صدای شلیک گلوله گوش‌ها رو کر کرد.

- سرت رو بدزد!

سامیار که نزدیک من بود لبه‌ی کتم رو گرفت و کشوندی روی زمین. ضامن اسلحه‌اش رو چک کرد و سرکی کشید. صدای بلند و گوش‌خراش تیراندازی فضا رو به طور وحشتناکی مضمئن‌کننده کرده بود. ترس رو کنار گذاشتم و همراه سامیار بلند شدم. قدم به قدمش پیش رفتم.

- منتظر راه ورود می‌مونید؟

سامیار چپ‌چپ نگاهم کرد و با اخم جوابم رو داد.

- نه! وقتی تیراندازی کردن یعنی به صلح و آرامش رضایت ندادن. همکارا نفوذ کردن ما هم پشت سرشون میریم. حله؟

- آره، راحت رو ادامه بده!

دستم رو گذاشتم روی سرم و ادامه‌ی راه رو همراه با سامیار طی کردم. سامیار هر از گاهی شلیک می‌کرد اما من سلاحی برای مقابله نداشتم. هرچند سامیار و همکار هاش اگر می‌دیدن من رو سنگ قلاب می‌کردن. هرچی جلوتر می‌رفتیم صدای شلیک گلوله کمتر از قبل می‌شد و این برای من جای تعجب داشت. حالا به زیرزمینی رسیده بودیم که بوی نم غیرقابل تحمل شده بود. سامیار دوباره لبه‌ی کتف رو چنگ زد و مجبورم کرد که کمی تندتر حرکت کنم. آروم طوری که فقط خودم شنیدم زمزمه کرد.

- بپیچ سمت چپ!

به دوراهی که رسیدیم طبق گفته‌ی سامیار سمت چپ رو ادامه دادم. سامیار توفقی کرد. از این تعلل کمال استفاده رو بردم و آروم پرسیدم: صدای شلیک گلوله کامل قطع شده! چرا ما داریم ادامه می‌دیم؟ اصلا ساحل کجاست؟ ما برای چه هدفی داریم این زیرزمین رو تا انتها می‌ریم؟

سامیار انگشت سبابه‌اش رو روی تیغه بینیش گذاشت در حد نجوا جواب سوالم رو داد.

- هیس! صدای شلیک تموم شده چون همه‌ی دار و دسته‌ی فرشاد دستگیر شدن و فقط مونده خود نکبتش! ما فعلا داریم دنبالش می‌گردیم.

- ساحل...

رشته‌ی کلامم رو قیچی زد و نگذاشت بیشتر از این ادامه بدم.

- با اون دختره مهنوش پیش همکارای من هستن! جاشون امنه، نگران نباش. الان فقط ساکت باش تا بینیم این بی‌شرف کدوم گوریه!

سکوت کردم و خدا خدا کردم که این عوضی زودتر گیر بیوفته. در همون حین که من به یاد فرشاد بودم سامیار به معنای خطر اسلحه‌اش رو بالا گرفت. با حرکات چشم و ابرو بهم فهموند که ساکت باشم.

برای اطمینان خاطرش سری تکون دادم. سامیار از من که مطمئن شد پشت دیوار کمین کرد. دقیق بین فاصله‌ی یک سانتی متری ما یک درب چوبی قرار داشت که صداهای مشکوکی از داخلش شنیده می‌شد. سامیار اشاره کرد که روی دو زانو بشینم. خواست لگدی به در بزنه که دستگیره فشرده شد. سامیار خواست اسلحه رو به سمتش بگیره که فرشاد زودتر وارد عمل شد. کُلت کمری رو درست روی پیشونی سامیار گذاشت و پوزخندی زد.

- چه دیدار جنجالی جناب سپهری! مشتاق دیدار.

از قرار معلوم از حضور من چیزی متوجه نشده بود. من هم ضایع بازی در نیاوردم، سکوت کردم تا بتونم به موقعش عکس العمل نشون بدم.

سامیار محکم دسته‌ی تفنگ رو گرفت و با تهدید رو به فرشاد گفت: با جون خودت بازی نکن! دیگه دوره‌ی حاکمیت به پایان رسیده. واگذارش کن وگرنه اتفاقای بدی انتظارت رو می‌کشه.

فرشاد خندید و من چقدر دوست داشتم بگیرم دهنش رو از هفتاد جا سرویس کنم اما صد حیف که دستم از پشت بسته بود. بازم منتظر موندم. فرشاد خواست شروع کنه به شاخه و شونه کشیدن که سامیار با سرفه به من علامت داد. سامیار با دست دیگه‌اش اسلحه رو از دستش گرفت و من هم اوضاع رو مناسب ندونستم و سریع دست به کار شدم. همون‌طور نشسته قدمی برداشتم و دست‌هام رو چنگ پاهای فرشاد کردم. هلش دادم به عقب که با شتاب پرت شد روی زمین. حالا وقت تسویه حساب بود! قبل از اینکه بهش مهلت بلند شدن بدم چنگ انداختم به یقه‌ی پیرهنش و با قدرت چند

بار بلندش کردم و محکم کوبیدمش به زمین. بی‌حال سرش رو خم کرد اما من دست برنداشتم. فکش رو میون پنجه‌های قدرتمندم قفل کردم و محکم فشردم.

- چقدر خوشحالم که اینجوری می‌بینمت. از مادر زاییده نشده کسی که بخواد پرهام رو از پا بندازه! به کی اعتماد کردی؟ به عموی خرفقت؟ به کسی که تو رو به چندرغاز پول مفت فروخت؟ دِ بنال دیگه لقمه به حروم!

زیر دست و پای من داشت جون می‌داد و این چقدر برای من لذت‌بخش و دلنشین حساب می‌شد. خندیدم و انگشت‌هام رو مشت کردم. با تمام قدرت محکم و با غیظ مشتم رو کوبیدم به فکش. ضربه به قدری محکم بود که صدای خرد شدن دندوناش به وضوح شنیده شد. سامیار بازو هام رو گرفت و نگذاشت به کارم برس و گر نه تا جای که جا داشت مشت و لگد حواله‌اش می‌کردم.

- ولش کن! کلانتری به خدمتش بیشتر از اینا می‌رسن. تو حرص خودت رو به اندازه‌ی کافی سرش خالی کرد.

از درد به خودش پیچید و بعد از چند ثانیه خون بالا آورد. هوشیاریش هر لحظه کمتر می‌شد و من با دیدن صحنه‌ی مقابلم فقط می‌خندیدم. به مرگش راضی بودم چرا چون به مرگ من و گلم راضی شد. حالا نوبت من بود. آسیا به نوبت! من و سامیار کنارش نشستیم و منتظر کمک شدیم. بعد از چند دقیقه چندین تا افسر پلیس همراه با نیروهای کمکی در صحنه حاضر شدن. فرشاد رو روی برانکارد گذاشتن و راهی بیمارستان کردندش. علاوه بر کتک‌های که خورده بود حال جسمیش هم تعریفی نداشت. بعد از اینکه همه محل رو ترک کردن سامیار کمک کرد تا بلند بشم. ضربه‌ی به شونه‌ام زد و با لبخند گفت: آدما توی شرایط سخت همیشه خودشون رو نشون می‌دن. شاه دوماذ از آزمونت سربلند بیرون اومدی. برو که خواهر بنده هم کمی از تو نداره. بهت نیاز داره، سعی کن آرومش کنی. بدو!

sahel #

حالا که همه چیز تموم شده گذشته‌ام رو چجور از خودم دور کنم؟ دردای که کشیدم رو چجور به فراموشی بسپارم؟ توان کنار اومدن با وجدانم رو دارم؟ دیشب سخت و پر گناه گذشت! من تقصیری نداشتم، به خواسته‌ی من اون اتفاق نیافتاد اما شد اونچه که نباید! به مو رسید اما پاره نشد. مصیب دیشب رو اگر دفن کنم از چشم همه پنهون می‌مونه اما امان از روزی که بوی تعفنش ساحل سپهری رو رسوای عالم کنه! امان و صد امان! از فکر کردن به اون شب کذائی قطره اشکی با لجاجت روی گونه‌ام لغزید. نوک انگشتم رو زیر پلکم کشیدم تا کسی باخبر از حال خرابم نشه. مهنوش که حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود با دیدن پریشون حالیم دستش رو کشید روی بازوم.

- برای همیشه تموم شد اما مثل اینکه تو نمی‌خوای تمومش کنی!

مردمک چشمم رو روی صورت کدر و گرفته‌ی مهنوش تنظیم کردم. با حسرت آهی کشیدم و گفتم: فرشاد درست مثل یک مهر بود! آغشته به جوهری به رنگ قرمز. اگر زخمی به من زد بدون رد و نشون اون زخم همیشه توی یاد و خاطره من می‌مونه. شاید مضحک و خنده‌دار به نظر برسه اما جسم و روح من پر از رد مهر شده. بعضی‌هاشون قابل دیده، برای هر بنی و بشری عیانه اما این وسط یک استثنای هم قائله که در محرمانه ترین قسمت روح من دفن شده. دفن کردم تا کسی جز خودم غم مصیبتم رو نخوره.

بغض راه گلوم رو سد کرد. اما هرچور که شده حرفم رو زدم.

- شایدم بهتره بگم دفن کردم تا کسی به ناحق قضاوتم نکنه.

مهنوش لبخند ملیحی به جسم خسته‌ی من هدیه کرد. با انگشتان کشیده و ظریفش صورتم رو قاب گرفت.

- مبادا پنهون کنی! بگو منتها به اهلش. کسی که یقین داری اعتماد بین تون دو طرفه است. بگو و بذار آرومت کنه. بگو و خودت رو خلاص کن نذار غمباد بشه!

اعتماد من پرهام بود. حالا برم به پرهام بگم دیشب به معشوقه‌ات دست درازی شده؟ پرهام اگر بفهمه... نه! حتی نمی‌خوام به عواقبش فکر کنم. سرم رو پایین انداختم و خطاب به مهنوش گفتم: جای من نیستی که بدونی چی می‌گم. دیشب...

رشته‌ی کلامم رو از بن و ریشه قیچی زد. کمی نزدیک‌تر شد و با پوزخندی کنج لبش زمزمه کرد.

- من اگر از دیشبم نمی‌گم چون نمی‌خوام بیشتر از این انگشت‌نما خاص و عام بشم و گرنه که دیشب من به وحشتناک‌ترین شکل ممکن گذشت. کثافت شُره کرد و پرده‌ی حیا و عفت از من کنار زده شد!

ترسیده با شک و تردید نگاهش کردم. تمام احتمالات ذهنی خودم رو کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم بدون حتی ذره‌ای فکر منفی از خود مهنوش قضایای دیشب رو بپرسم.

- وقتی از پیش من بردنت چه اتفاقی افتاد؟ ربط به فرشاد نداره چون اون پیش من بود و بعدش هم که حالش بد شد! پس...

مهنوش بغض کرد و از روی شرمساری سرش رو با خجالت پایین انداخت.

- من عادت کردم دردام رو توی خودم بریزم و نقطه ضعف‌هام رو به کسی نشون ندم. اگر می‌بینی خیلی عادی با این مشکلم برخورد می‌کنم به خاطر همین اخلاقمه. من الان کوه دردم، کوه گناهی که مرتکب نشدم اما مرتکب کردن! فرشاد سپرده بود یکی از نوچه هاش کار من رو یک‌سره کنه.

با شنیدن جمله‌ی آخرش مو به تنم سیخ شد. انگار که آب سردی به صورتم پاشیده شد که تمام تنم لرزید.

- مهنوش تو...

قطره‌های اشک صورتش رو خیس کرده بودن. تن و بدنش انگار که روی ویبره بود. چونه لرزوند و خجل نگاهش رو ازم گرفت.

- طبق تصورات ذهنی خیلیا حالا من دیگه یک دختر نیستم، من دیشب توسط یک مرد غریبه به دنیای زنونگی پا گذاشتم! ساحل منو اینجوری نبین! من الان کسی هستم که بی عفت شده، کسی که از این به بعد ممکنه خیلی حرفا بشنوه. الان قایمش کنم اما فردای روز که بخوام ازدواج کنم چی؟ اون موقع میان میگن دختر هاجر خانوم...

ادامه‌ی حرفش رو قورت داد و به هق‌هق افتاد. دست‌های لرزانش رو پوشش صورتش کرد تا کسی اشک‌هاش رو نبینه. کمی ذهنم مشغول شد اما بعد پیشنهادی که به ذهنم خطور کرده بود رو مطرح کردم.

- مهنوش می‌دونم خیلی سخته. من همجنس توئم و خوب می‌دونم حال الانت چیه اما تو نباید این قضیه رو پنهون کنی! همه‌ی نوچه‌های فرشاد دستگیر شدن. تو می‌تونی ازش پیش پلیس شکایت کنی و حقت رو بگیری. مهنوش نذار حقت پایمال بشه. بذار به سزای اعمالش برسه اون عوضی!

مهنوش متأسف سری تکون داد و گفت: برم به پلیسی که از قضا منو می‌شناسه بگم بهم تعرض شده؟ که چی بشه؟ اگر فاش کنم پتک می‌شه و می‌خوره تو سرم! چند ثانیه‌ای مکث کردم اما بعد گفتم چیزی رو که در اوج دردناکی حق بود.

- به قول خودت چند سال دیگه که یکی برات پا پیش گذاشت اون موقع خوبه بفهمن؟ اگر بهت انگ بدتری زدن چی؟ اگر همین امروز و فردا گفتی که گفتی اگر نگفتی بدون حماقت کردی. اینکه بذاری حقت خورده بشه و اون یارو راست راست توی خیابونا بچرخه و تو عذاب بکشی اصلا چیز خوبی نیست. حال بدت رو بیشتر نکن مهنوش! اینو بشنو و از من قبول کن.

مهنوش با گوشه‌ی شال صورت خیس از اشکش رو خشک کرد. زل زد به من و پرسید: تو بودی می‌گفتی؟

قاطع بدون حتی یک ثانیه درنگ جوابش رو دادم.

- آره! شاید یکم احمقانه به نظر برسه اما من تمام اتفاقات دیشب رو برای پرهام تعریف می‌کنم. الان از زبون خودم بفهمه خیلی بهتره تا فردای روز از یکی دیگه بشنوه و غرورش شکسته بشه.

مهنوش فقط " باشه " زیر لب زمزمه کرد. هنوز چند دقیقه از صحبت مون نگذشته بود که مهنوش دوباره بحث جدیدی رو مطرح کرد.

- به غیر از تو یکی دیگه هم از این موضوع باخبره!

ابرویی بالا انداختم و متحیر پرسیدم: و اون یک نفر؟

- وقتی اون مرتیکه بی‌شرف رفت، من تنها شدم. تا یک ساعت ناله کردم و ضجه زدم اما کسی طرفم آفتابی نشد تا اینکه یکی اومد کنارم نشست. از نوچه‌های فرشاد بود اما یک‌جور دیگه رفتار کرد. کلی باهام حرف زد. گفت به زودی تموم می‌شه و از اینجا خلاصی پیدا می‌کنی. خوب که اروم کرد برام لباس آورد و قرص مسکن و آرامش‌بخش به خوردم داد.

اسم تنها کسی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

- شرفی؟

مهنوش شونه‌ای بالا انداخت و گفت: فامیلی نمی‌دونم. اما یک مرد قد بلند و چهار شونه با ریش قهوه‌ای رنگ و چشمای عسلی.

به یاد چهره‌ی شرفی افتادم و تنها به یک کلمه اکتفا کردم.

- خودشه!

مهنوش خواست حرفی بزنه که خانمی با روپوش سفید داخل ون شد. با لبخند به سمت من اومد و گفت: عزیزم مثل اینکه دستت زخم شده. من اینجام تا زخمت رو استریل کنم.

تند تند سری تکون دادم و اشاره کردم به بازوی چپم.



- آستین لباست رو بزن بالا.

با کمک دست راستم آستینم رو بالا دادم. خانم پرستار با دیدن زخم دستم با چشم‌های گرد شده پرسید: این جراحت از کی هست عزیزم؟

- دیشب!

خواست اعتراضی کنه که گفتم: دیشب یکبار ضد عفونی شده!

خیالش که از عفونت زخم راحت شد رفت و با تجهیزاتهش برگشت. دستم رو بانداژ کرد و برای بار چندم تذکر داد.

- لطفا انقدر دستت رو تکون نده. جراحت اونقدر عمیق نیست که نیاز به بخیه داشته باشه. اما خب باید مراقبت کنی بانداژ رو هم هر روز عوض کن.

چشمی زیر لب زمزمه کردم. خواست ون رو ترک کنه که با دست راستم مچ دستش رو گرفتم.

- جانم؟ مشکلی به وجود اومده؟

سری به نشونه منفی تکون دادم. درد من نبود سامیاری بود. چرا پیدایش نیست این بشر؟ با چهره‌ی نگران سراغی ازش گرفتم.

- خانوم شما برادر منو ندید؟ چرا نیستش؟

- برادرتون؟

- سرگرد سپهری!

خانم پرستار که حالا متوجه منظور من شده بود اشاره کرد به یکی از افسرهای پلیس و گفت: من همین حالا همراه با آمبولانس اعزام شدم به اینجا. اگر سوالی داری پیاده شو از افسرهای پلیس بپرس.

گفت و من رو با انبوهی از سوالات تنها گذاشت. آمبولانس برای چی؟ مگه کسی آسیب جدی دیده بود؟

تصمیم گرفتم به دنبال جوابی برای سوالاتم باشم. دست چپم رو همون طور ثابت نگه داشتم و از روی صندلی بلند شدم. خطاب به مهنوش گفتم: من می‌رم بیرون ببینم از سامیار خبری هست یا نه؟

- برو من همین جا منتظرتم.

از اون که پیاده شدم باد سردی صورتم رو نوازش داد. فضا پر از هیاهو بود! عده‌ی از پلیس‌های سیاه پوش دور هم جمع شده بودن و باهم درباره‌ی موضوع مهمی صحبت می‌کردن. همین که قدمی برداشتم صدای خشک و مردانه‌ی نگذاشت که به راهم ادامه بدم.

- خانم سپهری؟

برگشتم و با یکی از افسر پلیس مواجه شدم. حس کردم اتفاق مهمی افتاده که این‌جوری صدام زده.

- بله؟

اسلحه‌اش رو محکم‌تر گرفت و پرسید: چرا بیرون اومدید؟ این منطقه خطرناکه لطفا برگردید داخل ون!

بی‌اعتنا به هشدارش سوال خودم رو پرسیدم.

- برادرم کجاست؟ مگه عملیات تموم نشده پس چرا نمی‌آد پیش من؟ اتفاقی برایش افتاده؟

- خیر! صحیح و سالم هستن. چند دقیقه پیش حال خوبشون گزارش شده. صبور باشید تا دقایقی دیگه همراه با نامزدتون برمی‌گردن!

پرهام! مگه اونم اینجا بود؟ یعنی آن‌قدر برای من اهمیت قائله که تا اینجا اومده و خودش رو انداخته به خطر؟ به عشق خودم شک کنم در مقابل این همه دوست داشتن و حس مسئولیت‌پذیری؟ دلتنگش شدم. حالا که می‌دونستم همین اطراف داره پرسه می‌زنه دوست داشتم هرچه سریع‌تر ببینمش اما نگران حالش هم بودم. از فرط ترس

صورت‌م رنگ باخت و دست و پام منجمد شد. آب دهنم رو با استرس قورت دادم و گفتم: مطمئنید حالشون خوبه؟

- بله. لطفا هرچه زودتر برید داخل ون.

خطرناکه!

تصمیم گرفتم هشدارش رو جدی بگیرم و به حرفش گوش بدم اما دیدن جسم بی‌حال و خونی فرشاد روی برانکار د مانع شد. قدمی به سمتش برداشتم.

- خانم سپهری!

توجهی نکردم و نزدیک‌تر شدم. دو تا از مردها با روپوش سفید که برانکار رو حمل می‌کردن با دیدن من ایستادن. دیدن فرشاد تداعی یک به یک خاطرات بد بود اما دیدنش توی این حال حس خوبی بهم منتقل می‌کرد. بالا سرش ایستادم و با نگاهی مملو از نفرت و ستیزه زل زدم بهش. هوشیار بود! نگاه سنگین من رو دید و با سختی سرش رو بالا گرفت. با حال خرابش باز هم دست از تهدید برنمی‌داشت.

- بالاخره می‌رسه روزی که باید!

نادیده گرفتم. دیگه کاری از دستش برنمی‌اومد و فقط بُلف می‌زد.

sahel #

- تُف به ذاتت! چقدر زود خدا آرزو هامو برآورده کرد.

دیگه تعلل نکردن و برانکار رو با سرعت به آمبولانس رسوندن. چرخیدم سمت ون که از فاصله‌ی چند متری جسم خسته و خاکی پرهام و سامیار رو دیدم. با دیدنشون انگار که دنیا رو بهم هدیه دادن. ناخودآگاه لبخندی روی لبم جون گرفت و ضربان قلبم از شدت هیجان و خوشحالی بالا رفت. پرهام با سرعت خودش رو بهم رسوند و در یک عمل غیر منتظره بدون حتی یک حرف اضافه به آغوشم کشید. نفسی از سر آسودگی سر داد و من رو بیشتر به خودش فشرد. چقدر این چند روز حسرت

حصار بازوهاش رو کشیدم. چقدر از بوییدن عطرش محروم شدم. چقدر دوری کشیدم و این دیدار بعد از چند روز سخت و طاقت‌فرسا چقدر شیرین و پر از احساس بود. پرهام کنار گوشم با عتاب لب زد.

- دیگه هیچ‌وقت از خودم دورت نمی‌کنم. به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم از جونت مایه بذاره. همیشه مراقبتم! باغبون بودم و برای مراقبت از گلم کوتاهی کردم اما خب تکرار نمی‌شه. برای بار دوم می‌گم، گل نازم برای همیشه مراقبتم! تو باید برای من بشی تا کسی نتونه برات تصمیم‌گیری کنه.

یک بند گفت و دل من رو لرزوند. احساسات بهم غلبه کرد. چشم‌هام از یک گریه‌ی حسابی استقبالی جانانه کردن. چشم بستم و بدون توجه به نگاه‌های سنگین دور و اطراف سرم روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم.

- ساحل!

- جانم؟

همون‌طور که درون آغوشش زره زره حل می‌شدم گفت: حالت خوبه؟ آسیبی که ندیدی؟

چی می‌تونستم بگم؟ اصلا چی داشتم که بگم؟ برای اینکه نگرانم نشه درد دستم رو تا اطلاع ثانوی ازش پنهون کردم.

- خوبم!

با اینکه دلم رضا نمی‌داد اما خواستم آغوشش رو ترک کنم که فشار دستش بیشتر شد انقدر که دستم درد گرفت و آخی ناخودآگاه از زبونم جاری شد. پرهام که حساس‌تر شده بود من و از خودش جدا کرد و مضطرب پرسید: چیشده؟ تو که گفتی حالت خوبه!

دستم رو به بازوم گرفتم و صورتم از درد مچاله شد. خنده‌ی مصلحتی روی لبم شکل گرفت.

- خوب فقط دستم یک خراش خیلی ساده برداشته.

پرهام که می‌دونست از قصد دروغ می‌گم با اخم ملایمی پرسید: مطمئنی فقط یک خراش ساده است؟

از لحن بامزه‌اش بعد از چندین روز از ته دلم خندیدم.

- خوب می‌شه!

پرهام بدون پلک زدنی زل زد به طرح لبخندم. من هم به تبعیت ازش همراهی کردم. اما بعد از چند دقیقه گفتم: چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

- بعدا برات می‌گم اینجا جاش نیست! حسابی از خجالتت در میام.

سامیار رو که دیدم دیگه حرفی نزدم. مثل همیشه پر صلابت و با جدیتی که مختص به خودش بود قدم آخر رو هم به سمت برداشت. لبخند ملیحی به روم پاشید و برادرانه بغلم کرد. بوسه‌ی به روی پیشونیم کاشت و گفت: رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر درون! حال جنابعالی کنار پرهام همیشه خوشه. از اینکه سر این مأموریت اذیت شدی ازت عذرخواهی می‌کنم. سختی کشیدی اما خب دیگه تموم شد. حالا می‌تونی یک نفس راحت بکشی.

فقط تونستم بخندم و شکایتی نکنم. درد دل من فقط باید پیش پرهام گفته بشه. تنها اونه که اعتمادش واقعا اعتمادیه!

سامیار سراسیمه دور و اطرافش رو کاوید. از حرکاتش معلوم بود که حسابی دل نگرانه.

- سامیار اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر نگران به نظر می‌رسی؟

پرهام به تبعیت از صحت کلام من سری تکون داد و گفت: آره! از وقتی که زیرزمین رو ترک کردیم حالت خوب نیست. چیشده؟

سامیار فقط خواست ما رو از سرش باز کنه. حالا معلوم نبود راست می‌گه یا دروغ.

- یکی از همکارا آسیب دیده نگران اونم. منتظر اعزام آمبولانس بعدی هستیم اما نمی‌دونم چرا انقدر دیر کردن!

خواستم سوالی بپرسم که اشاره کرد به ون و خطاب به پرهام گفت: پرهام شما لطفا سوار ون بشید و برید خونه! راننده شما رو می‌رسونه. نگران ماشینت هم نباش همکارا می‌برن کلانتری بعدا برو تحویل بگیر. اینجا دیگه نیازی به شما نداریم. یکسری بازجویی قراره صورت بگیره هم از تو، هم از ساحل و هم از مهنوش که موکول می‌کنیم برای یک روز دیگه. برید موندن تون اینجا الکیه! هم ساحل و هم خودت نیاز به استراحت دارین.

پرهام نه گذاشت و نه برداشت یه‌آن گفت: می‌ریم خونه‌ی من! یعنی خونه‌ی مامان و بابام.

سامیار که اعتماد کامل به پرهام داشت مخالفتی نکرد. هدایت مون کرد سمت ون. هنوز قدمی برنداشته بودیم که سامیار با خنده رو به پرهام گفت: برادر! جلیقه رو کجا می‌بری؟

پرهام خندید و با سرعت جلیقه رو از تنش درآورد. چرا من به جلیقه دقت نکردم؟ حق داشتم مگر می‌شد پرهام رو ببینم و حواسم پرت بقیه بشه؟

با خودم درگیر بودم که پرهام دستش رو گذاشت پشت سرم و گفت: داخل شو عزیزم! سوار ون شدیم. پرهام به محض دیدن مهنوش ابرویی بالا انداخت و با طعنه گفت: شما هم که اینجا بید!

حالا که از واقعیت اصلی خبر داشتم باید از مهنوش دفاع کنم. ضربه‌ی آرومی به بازوی پرهام زدم و گفتم: من بعدا برات توضیح می‌دم. فعلا حال هیچکدوممون خوب نیست. الکی قضاوت نکن.

پرهام آدم کینه‌ی و سنگدلی نبود عصبانیتش فقط بند یک دقیقه بود. پلکی زد و جویای احوال مهنوش شد.

قبل از اینکه بخوام روی صندلی بشینم پرهام پلیورش رو از تن در آورد و به دست من داد.

- هوا امروز خیلی سرده تو هم که لباس گرم نداری، اینو بپوش!

با تردید پلیور رو از دستش گرفتم و گفتم: خودت داری از سرما می لرزی بعد می بخشی به من؟ این همه بذر و بخشش چرا؟

روی صندلی نشست و اشاره کرد به کنار خودش. پلیور رو پوشیدم و شونه به شونه اش روی صندلی نشستم.

- سوال من جواب نداشت؟ این همه بذر و...

پرید میون صحبتیم. دستم رو گرفت و گفت: چون تو مهمتری حتی بیشتر از خودم! لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی. چشم هام و روی هم گذاشتم و اجازه دادم آرامش حضور پرهام تمام رو در بر بگیره.

- منو می بخشی؟ به والله اگر که بگی نه حق گفتمی و ناراحت نمی شم. من قول دادم، عهد بستم اما نشد که پایبند بمونم. پنهون کردم چون دلیل آوردن و من به اشتباه قانع شدم. تنها کسی که سوخت و ساخت خودت بودی! تنها کسی که زجر کشید اما دم نزد خودت بودی! پرهام من تو رو خیلی اذیت کردم، خیلی عذابت دادم. می تونی ببخشی یا نه؟

اخمی کرد و دستش رو آورد بالا که به ظاهر بزنه.

- بزنم تو دهنه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: نمی خواد بزنی تو دهن من. شما جواب منو بده!

نزدیکم شد و کنار گوشم لب زد. لحنش پر از حسرت بود. پر حسرت روزهای که می تونست جز خاطرات خوبمون ثبت بشه اما گرد و غبار سیاهی نشست و این اجازه رو بهمون نداد. بد بی رحم بود این سرنوشت!

- هر شبم رو به فکر تو سر به بالشت گذاشتم. درد کشیدیم اما قلبم نوید فردای با تو رو داد. به خودم امیدواری دادم و رفتم کنار پنجره. پرده رو کنار زدم و آسمون رو زره زره و جب زدم اما هیچ رد و نشونی از ماه پیدا نکردم. نبود! آرزوی قشنگ منو گرفت و خودش رو شرمسار از من پنهون کرد. یا شایدم رفته بود تا تو رو برام بیاره. نمی‌دونم! هیچی نمی‌دونم! فقط می‌دونم همین حالا که کنارت نشستم، همین جا که صدای نفس‌هات شده امید زندگی من همه‌چیز رو فراموش کردم. حتی تولدی که تبدیل به عزا شد. من الان خودم رو خوشبخت‌ترین می‌دونم چرا که تو رو صحیح و سالم کنارم دارم. همین و بس! از هرکسی که فکرش رو بکنی کینه به دل می‌گیرم جز تو. تلخ هم که باشی من به نیت شیرین دوست دارم!

در مقابل این حرف فقط تونستم بخندم. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و پرسیدم: نبودم ولی دیدی که! هر جور شده خودم رو به تولدت رسوندم.

با شوقی که از نی به نی نگاهش قابل تشخیص بود کنار گوشم با شیطنت لب زد.

- الحق که پدر سوخته بر ازنده‌ی خودت هست! دروغ چرا؟ بهترین و غمناک‌ترین سوپرایز تولدم بود!

- پس من به خواسته‌ام رسیدم!

گونه‌ام رو بوسید و من رو به آرامش آغوشش دعوت کرد. چند دقیقه‌ی که گذشت با خنده گفتم: پرهام موهات بلند شده!

با چموشی چشمک زد.

- دوباره کوتاه کنم؟

نوجی کردم و دلیل آوردم. مگر نگفت باید برای من بشی؟ پس منم بدجنس می‌شم!

- دوست ندارم شوهرم کچل باشه.

زد زیر خنده و دستش رو گذاشت روی چشمش.

- چشم!



ناخودآگاه به یاد دیشب افتادم. از پرهام خجالت کشیدم و خواستم همون جا و درجا دنیا تموم بشه. مهنوش درست می‌گه باید بهش بگم. مهر شده بود مگر می‌شد که فراموش بشه؟ نه! نخواستم گریه کنم اما خب افسارش دست من نبود. قطره اشکی روی پیرهن طوسی پرهام چکید. متوجه شد و دستش رو برد زیر چونه‌ام. سرم رو بالا گرفت و گفت: نبینم اشکتو! حال خوبمون به همین زودی غروب کرد؟ مگه قرار نشد طلوعش جاودانه باشه؟

- دیدن ماه هم توان داره! بخوای درخشش ماه و ستاره‌ها رو ببینی باید از غروب دلگیرش بگذری. الان من توی مرحله‌ی غروبم!

- غروبتو با من تقسیم کن!

اگر این جمله نبود، توصیف " اوج عشق " هم وجود نداشت. این جمله یک تنه یعنی عشق حقیقی!

خواستم بگم باز منصرف شدم. حرف تا پشت لب‌هام می‌اومد اما بازگو نمی‌شد. از آخر دلم رو به دریا زدم و اعتماد پرهام رو برای بار هزارم برای خودم مهر تایید کوبیدم.

- دیشب! اتفاقاتی دردناکی افتاد که...

رشته‌ی کلامم رو برید. دستش رو گذاشت روی تیغه بینیم و گفت: هیس! ساحل تموم شده. بفهم! چیزی که تموم شده نبش قبر کردنش حماقته! می‌شه حماقت نکنیم؟ تکرار کن تا دلم خوش بشه.

هق‌هق اوج گرفت. چونه لرزوندم و درمونده به ساز خودم رقصیدم.

- اعتماد من فقط تویی، ازم رو بگیر! بذار بگم بعدش تموم! باشه؟

پرهام به ناچار قبول کرد و گفت: رسیدیم خونه باهم توی خلوت صحبت می‌کنیم. الان قلب منو به بازی بگیر!

فقط پلک روی هم تنیدم. حالا نیازم به آغوش چندین برابر شده بود. دستم رو آویزون گردنش کردم که سرش رو پایین تر آورد.

- سیاهی شب به قشنگی ماهشه! می‌گذره که عادت نکنیم.

- و ما چقدر نسبت به خودمون بی‌رحم عمل می‌کنیم!

حرفی نزد و منم تصمیم گرفتم سکوت کنم. این سکوت باعث شد کم‌کم چشم‌هام روی هم بره و از یک خواب پر از آرامش استقبال کنه. به‌طرز عجیبی آروم می‌کرد. با بودنش، با صحبت‌هاش، با گیرایی صداش، اصلا انگار که خود آرامش بود.

sahel #

با توقف ماشین ناخودآگاه از خواب بیدار شدم. پرهام به آرومی من رو از خودش جدا کرد و از روی صندلی بلند شد.

- رسیدیم عزیزم!

گیج و منگ اطرافم رو پاییدم. محله‌ی خلوت و سوت کوری به نظر می‌رسید. تموم خونه‌ها سبک و سیاق ویلایی داشتن و ساختمان‌های چند طبقه‌ی در این محله به چشم نمی‌خورد. مسیر رو خواب بودم و حالا نمی‌دونستم این محله کدوم قسمت از مشهدده! در همون حالت نشسته کش و قوسی به بدن کرخت شده‌ام دادم و دستی به چشم‌های پف کرده‌ام کشیدم.

- قراره بریم خونه‌ی شما؟

پرهام که مشغول بستن بند کتونی‌اش بود تنها سری تکون داد. وقتی هیچ شناختی روی مامان و بابای پرهام ندارم چرا باید برم خونه‌شون؟ اصلا با این وضعیت من و ببینن معلوم نیست چه فکره که درباره‌ام بکنن! با تردید لب برچیدم و گفتم: زشت نیست من با این وضعیت داغونم پیام خونه‌ی شما؟ برای اولین دیدار یکم موقر به نظر بریم بهتر نیست؟

طرح لبخندی ملیح روی لب‌های پرهام جای گرفت. مچ دستم رو گرفت و من به اجبار از روی صندلی بلند شدم.

- اولاً که خیلی هم خوبی دوما مامان من بس که ذوق دیدن تو رو داره به وضعیت دقت نمی‌کنه. مامانم از همه‌چیز باخبره!

سوالی ذهنم رو درگیر کرد اما تا خواستم مطرحش کنم درد طاقت فرسای ناحیه‌ی چپم بدنم رو لمس کرد. پنجه‌های ضعیف و یخ زده‌ام رو قفل نرمی بازوم کردم و از شدت درد لب زیرینم رو به نیش کشیدم. پرهام که شاهد حال بد من بود سراسیمه خم شد تا بتونه قرص صورت من رو ببینه. ابروهاش رو درهم گره زد و با لحنی پر صلابت سرزنش کرد.

- همیشه می‌خوای خودتو خوب جلوه بدی! این یک خراش ساده نیست و من دلیل این کارهای تو رو درک نمی‌کنم. خب عزیز من درد داری بهم بگو دیگه! تعارف تیکه پاره می‌کنی که چی بشه؟

کلافه کمر راست کردم و دستم رو از روی بازوم برداشتم. دردش حالا قابل تحمل شده بود.

- راست و حسینی جواب منو بده. الان حالت خوبه؟ دیگه درد نداری؟ اگر خیلی شدید بگو یک راست بریم کلینیکی، درمانگاهی!

شال رو روی سرم مرتب کردم و گفتم: نه نیاز نیست. الکی شلوغش می‌کنی. الان هم به خاطر فشاری که به دستم وارد شد درد گرفت وگرنه که در حالت عادی مشکلی ندارم.

- خداکنه همین‌جوری باشه که تو می‌گی!

پرهام نزدیک‌تر شد و انگشت اشاره‌اش رو نشونه رفت سمت صندلی که متعلق به مهنوش بود. آروم جوری که فقط من بتونم بشنوم گفت: مهنوش حالش خوبه؟ از وقتی که راه افتادیم مدام تو فکره! قشنگ معلومه که حواسش پرته چون نه حرفی نه رفتاری!

نگاهم رو با ترحم سمت مهنوش کشیدم. بی‌چاره حق داشت. شوک بزرگی بهش وارد شده بود و هضمش کمی زمان می‌برد. امر طبیعی بود که هر انسان از ترحم بیزار باشه. اما من با این حال باز هم به رحم و شفقت چشم‌هام چوب حراج زدم. قدمی به سمت مهنوش برداشتم که مچ دستم توسط پرهام گرفته شد. برگشتم که نگاهم به نگاهش گره خورد. پرهام لبش رو کمی انحنای داد و موضوع مربوط به مهنوش رو بیان کرد.

- می‌گم ساحل تعارف کن بیاد خونه این حالش خوب نیست نره خونه بلایی سر خودش بیاره! بعدشم بهش بگو بهانه‌ی الکی دست مامانش نده چون حرف من دوتا می‌شه.

برای اینکه خیال پرهام بابت مهنوش راحت باشه با آرامش پلکی روی هم خوابوندم و به سمت مهنوش رفتم. ضربه‌ی به شونه‌اش زدم. برخلاف مهر و عطوفتی که در سینه داشتم اخمی کردم.

- به چی فکر می‌کنی؟ فکر کردی اگر خودت رو وقف گذشته کنی تغییری می‌کنه؟ این‌جوری حال خودت بدتر می‌شه!

یکی نبود به خودم این حرف‌ها رو بزنه. برای بقیه مرهم درد بودم اما نوبت خودم که می‌شد تمام منطقم رو پشت در جا می‌گذاشتم.

مهنوش نفسش رو با آه سنگینی به بیرون فرستاد. سرش رو چرخوند به سمت من و گفت: می‌خوام اما نمی‌شه! مدام چهره‌ی شرفی جلو صورتم رژه می‌ره. اصلاً یک ثانیه هم نمی‌شه که ازش غافل شد. خیلی ذهنم رو درگیر کرده!

- در اولین فرصت از سامیار سراغش رو می‌گیرم. آدم عجیبی بود و حرکات مرموزی هم انجام می‌داد. برای رفع ابهامات ذهنی خودمم که شده باشه ته و تو این ماجرا رو در میارم.

مهنوش لبخندی زد و گفت: حتما خبرش رو بهم بده!

دستش رو گرفتم و مجبورش کردم حرکتی از خودش نشون بده.

- پیاده شو بریم خونه! استراحت که کردیم...

هنوز صحبتتم تموم نشده بود که رشته‌ی کلامم رو قیچی زد.

- نه ساحل! می‌رم خونه‌ی خودمون. این‌جوری راحت‌ترم! خودت که خبر از حال من داری پس الکی اصرار نکن. تازه باید برم...

متوجه‌ی حضور پرهام که شد دیگه ادامه نداد. معذب بود اما من منظورش رو فهمیدم. اصرار نکردم. مهنوش با کلافگی دو دستش رو قاب صورتش گرفت و گفت: فقط نمی‌دونم چه بهانه‌ی برای نبودنم بیارم که مامانم قانع بشه و دست از سرم برداره. ظاهراً پرهام این قسمت از صحبت ما رو شنید که خطاب به مهنوش توضیح داد که چه دلیلی بیاره.

- شما هم لطفاً طبق همین دلیل به خاله توضیح بدید که مشکوک نشه.

sahel #

مهنوش با شنیدن صدای پرهام با قدردانی لبخندی زد و گفت: دیشب مامان مزاحمتون شده. فرصت بشه جبران کنم خوبی هاتون رو.

پرهام با خشوع و فروتنی لبخندی زد و گفت: خاله هم عین مادر خودم! بفرمائید خونه شاید خاله هنوز خونه‌ی ما باشه.

مهنوش باز هم مخالفت کرد. در رفتارش می‌دیدم که به ظاهر لبخند می‌زنه. سعی داشت که حال بدش رو پشت نقاب پنهون کنه.

- نه مامانم رو می‌شناسم بیشتر از یک شب جایی طاقتش نمی‌ده. می‌رم خونه. شما بفرمائید!

من و پرهام اصراری نکردیم و از اون پیدا شدیم. قرار شد راننده مهنوش رو تا خونه برسونه. حوالی ظهر بود و این رو می‌شد از خورشیدی که وسط آسمون می‌تابید تشخیص داد. تابشی ملایم که از سرمای زمستون کمی کاسته می‌کرد. محله رو

سکوت برداشته بود و فقط صدای پچ‌پچ های من و پرهام به گوش می‌رسید. پشت سر پرهام قدم برمی‌داشتم که کنار یک درب آهنی ایستاد. قبل از اینکه بخواد کلید رو توی قفل بندازه روی کرد به من و گفت: ببین ساحل مامانم می‌دونه که یک اتفاقای افتاده و ما درگیرم اما خبر نداره که فرشاد نامی وجود داره. اولاً که اصلاً سوالی ازت نمی‌پرسه اگر یک درصد چیزی ازت پرسید یک‌جوری جوابش رو بده که کنجکاو نشه. من امروز برای اینکه مامانم فکر و خیال الکی پیش خودش نکنه نگفتم که می‌رم پیش پلیس و...

رشته‌ی کلامش رو خودم به دست گرفتم.

- می‌دونم پرهام؛ اصلاً نیاز به توضیح نیست.

پرهام بدون اینکه حرفی بزنه کلید رو توی قفل چرخوند و درب رو باز کرد. بن صداش رو کمی پایین‌تر آورد.

- مامانم که تو رو می‌شناسه، بابام هم که خونه نیست. معمولاً ظهرها شرکت می‌مونه. غریبگی نکن خونه‌ی خودته عزیزم. برو داخل.

با خوشروئی لبخندی زدم و داخل شدم. می‌دونستم سر و وضع تعریفی نداره پس تلاشی در مرتب کردنش نکردم. اولین پله رو که بالا رفتم پرهام مامانش رو با صدای بلند صدا زد.

- مامان جان! فخری خانم! خانم برومند!

از لحن بامزه‌ی پرهام لبخندی روی لبم جاخوش کرد.

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که درب چوبی روبه‌روم باز شد.

- جانم پسرم؟ همیشه به خوشی و...

هنوز متوجه‌ی حضور من نشده بود چون من درست پشت در ایستاده بودم. سرش رو که چرخوند با دیدن من ادامه‌ی حرفش رو قورت داد. پرهام با خنده خطاب به مامانش گفت: بیا فخری خانم هی می‌گی ساحل، ساحل! بفرما اینم عروست!

با درخشش چشم‌های خسته‌اش لبخندی روی لبم جون گرفت. نمی‌دونستم مامان پرهام رو چی باید صدا بزنم پس یک خانم تنگ اسمش چسبوندم.  
- سلام فخری خانم.

با خوشروئی تنها با برداشتن یک قدم به من رسید و هردو دستش رو قاب صورتم کرد. بوسه‌ی به پیشونیم زد و گفت: الهی فخری قربون قد و بالای عروسش! خوش اومدی دخترم.

من هم دست راستم رو آویز گردنش کردم و با یک دنیا حس خوب به آغوش کشیدمش. پرهام از دیدن صحنه‌ی روبه‌رواش تبسمی کرد. نزدیک شد و به مامانش گفت: ای مامان! ساحل رو دیدی پسرت رو یادت رفت. این رسمش نیست!  
فخری خانم با خنده از من جدا شد و سر تا پای پرهام رو و جب زد.  
- روده درازی نکن پسر. نگا نگا لباسات چرا انقدر خاکی شده؟

با این حرفش دستی به مانتوی کثیف کشیدم و گفتم: منم کمی از پرهام ندارم. اصلا جایز نیست با این سر و وضع بیایم خونه.

- نگو این‌جوری شما تاج سری! من به شلختگی پرهام عادت دارم تو هم عادت می‌کنی.

پرهام به معنای اعتراض دستش رو بالا آورد.

- مامان!

پرهام و مامانش هردو خندیدن اما من به یک لبخند ملیح اکتفا کردم. معذب بودم و این برای اولین دیدار کاملاً عادی بود. پرهام که متوجه شد با عجله کفش‌هایش رو از پا درآورد و تعارف کرد به داخل خونه.

- بریم خونه این‌جوری دم در که زشته.

دستش رو گذاشت پشت سرم و هدایتم کرد داخل. مشغول درآوردن کفش هام شدم که مامان پرهام گفت: خدا مرگم! حواسم رفت پی ساحل به کل یادم رفت تعارف کنم خونه.

پرهام اصرار کرد که مامانش اول از همه داخل بشه.

- مامان جان شما برو داخل ما هم پشت سرت میام.

فخری خانم موافقت کرد و ما رو توی راهرو تنها گذاشت. خواستم خم کنم و کفش هام رو جفت کنم که پرهام مانع شد.

- لازم نیست دورت بگردم. برو خونه. چشمات خستگی رو داره داد می‌زنه. نه معذب می‌شی و نه تعارف تیکه پاره می‌کنی. حساب کن خانم شدی و اینجا خونه‌ی مادر شوهر و پدر شوهرت هست. همین قدر خودمونی! باشه؟

با خنده باشه‌ی زیر لب نجوا کردم که راه رو برای من باز کرد. با ورودم به خونه بوی خوش زعفران و قیمة مشامم رو نوازش داد. خونه دکوراسیون ساده‌ی داشت. وسایل همه رنگ و بوی قدیمی داشتن. نگاهم رو از گلیم پای در گرفتم و دوختم به دیوارهای بلند. تابلو فرش‌های نفیس و قدیمی تمام دیوارها رو قاب گرفته بودن. قاب عکسی که بالای شومینه نصب شده بود تمام توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. پرهام با دیدن حاج و واج بودن من از دیدن قاب عکس با صحبتش آگاهم کرد.

- پدرمه!

شمایل پدرش با اون هیبت موقر و پر سطوت از پس قاب عکس هم جذبه و اباهت داشت.

sahel #

- چه پر اباهت! از همین حالا حساب کار دستم اومد.



پرهام گفت: چهره‌ی بابام جدی و عصبی دیده می‌شه و گرنه که رفتارش با همه پر از مهر و محبت‌ه! حالا چی بشه عصبی بشه اما در هر حال تو جای خود داری. تک عروس و این حرفا!

آنقدر درباره‌ی پدرش با عتاب تعریف کرد که برای دیدنش مشتاق شدم. رفتار مادرش که واقعا به دلم نشست. درست مثل مامان خودم. هرچند که من از مامانم ماه‌هاست خبر ندارم. به همراه پرهام روی مبل دونفره نشستیم. مامانش دیگه دیده نمی‌شد.

- پرهام مامانت کجا رفت؟

اشاره کرد به راهرو و گفت: به نظرت کجا می‌تونه رفته باشه؟ آشپزخونه! احتمالا داره برات انواع تنقلات حاضر می‌کنه. مامان من کلا همینه بدون اینکه بگی برات کلی خوراکی میاره و مجبورت می‌کنه که بخوری.

درست عکس مامان من! هیچ اهمیتی برای من و سامیار قائل نبود و قطعا نخواهد بود. فخری خانم مامان تنی پرهام نبود اما بیشتر از یک مادر تنی دورش می‌گشت. شاید وجود مامان پرهام بتونه جای مامانم رو بگیره و من بتونم داشتن یک مادر رو حس کنم. با حسرت به پرهام نگاه کردم که داشت با گوشیش ور می‌رفت. مثل اینکه قصد تماس با یک نفر رو داشت. فضولی نکردم و خودم رو با دیدن دکوراسیون خونه مشغول کردم. یه آن حس بدی بهم دست داد و حالت تهوع عجیبی افتاد به جونم. بوییدن قیমে که تا چند دقیقه پیش حس خوبی بهم منتقل می‌کرد حالا دقیقا برعکس شده بود. بوییدنش شدت حالت تهوع رو بیشتر می‌کرد. اینکه جلوی بینیم رو بگیرم زشت به نظر می‌رسید پس هر جور شده بود تحمل کردم. پرهام سراسیمه دستی به صورتش کشید. اون هم مثل من یهو این‌جور شد.

- پرهام؟ اتفاقی افتاده؟

نفسش رو حبس کرد و پریشون گوشه‌ی رو انداخت روی مبل کناری.

- در عجبم! گوشه‌ی عرفان که خاموشه، چند روزی هم هست خبری ازش نیست. تازه مامانش سراغشو از من می‌گیره. معلوم نیست این پسر باز چه گندی بالا آورده!

نگرانی پرهام به من هم منتقل شد. همه چیز دست به هم داده بودن تا حال من بدتر از هر لحظه بشه. دیدن، بوییدن همه از نظرم تهوع آور بود و شنیدن این خبر هم شد غوز بالا غوز! خواستم حرفی بزنم که حس کردم تمام محتویات معدهام داره بالا میاد. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و عق زدم. پرهام سریع متوجه شد و سرویس بهداشتی‌ها رو نشونم داد. با سرعت خودم رو رسوندم به دستشویی و از ته دلم عق زدم. تمام محتویات معدهام رو خالی کردم و حس کردم کمی حالم بهتره. شیر آب رو باز کردم و صورتم رو آب زدم. سرم رو که بالا آوردم چهره‌ی خودم رو داخل آینه دیدم. این من بودم؟ صورتی رنگ و رو رفته، چشم‌های بی‌حال و خسته، حتی قرمزی زیر فکم که رد چهار انگشت به وضوح قابل دیدن بود. اون سیلی و... شالم رو کمی بازتر گذاشتم که چشمم افتاد به کبودی روی گردنم. شال رو کامل از سرم در آوردم و شاهد کبودی‌های بیشتری شدم. روی قفسه‌ی سینه‌ام تا بالای گردنم! با دیدن هرکدومشون انرژی تحلیل رفت و دست و پاهام سیر شد. پرهام پشت در داشت خودش رو می‌کشت اما من تمام حواسم پرت همون کبودی‌های لعنتی شده بود.

- ساحل خوبی؟ چرا جوابم رو نمی‌دی؟ یهویی چت شد آخه؟ با توأم! منو زهر ترک نکن. جوابمو بده حداقلش.

این کبودی‌ها روی بدن من چه معنای داشت؟ اصلا چرا من باید الان بفهمم؟ اگر پرهام ببینه که قشقرق به پا می‌کنه. با فریاد پرهام به خودم اومدم.

- ساحل!

سراسیمه شال رو روی سرم مرتب کردم جوری که حتی ذره‌ی از پوست گردنم قابل دیدن نباشه. بالاخره که چی؟ مگه نمی‌خوام بهش بگم؟ مگه قابل اعتماد نیست؟ پس قطعاً درکم می‌کنه و قضاوت رو می‌زازه کنار. اینا همش تقصیر فرشاد کثافت بوده و من نباید جوابگو باشم. این حق من نیست که الکی تحقیر بشم. باید قوی ادامه بدم و خودم رو درگیر این اتفاقات نکنم. صورتم رو با حوله خشک کردم و درب دستشویی رو باز نگه داشتم. پرهام با دیدن سکوت کرد اما مامانش سیلی آرومی به صورتش زد و گفت: الهی بمیرم واست! چت شد ساحل؟ خوبی دخترم؟ بیا، بیا بشین روی

مبل. الان برات آب قند میارم تا سر حال بیای. پرهام کمکش کن بشینه روی مبل. حالش خوب نیست خدا نکرده سرش گیج نره.

پرهام دست و پاهاش رو گم کرده بود. بدون هیچ حرفی زیر بغلم رو گرفت و نشوندمی روی مبل. کنارم نشست و با تته پته پرسید: خو... بی؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم: تو که از من بدتری! حالم خوبه فقط دلم شور میزد که الان بهتر شدم.

- رنگ صورتت رو که دیدم دستپاچه شدم. اصلا... نکن این کارا رو به خدا من دل ندارم. الانم خیلی خودم رو تحمل کردم و گرنه که غش می کردم.

شال رو محکم تر گرفتم. وسواس شده بودم و دوست نداشتم تا وقتی که خودم تصمیم نگیرم پرهام متوجهی چیزی بشه. دستش رو با آرامش گرفتم و گفتم: خیر سرت پرستاری ها!

- تو فرق داری! بحث تو با بقیه جداست. الان خوبی؟

خوب نبودم اما باید خودم رو خوب جلوه می دادم. حداقل تا چند ساعت دیگه. اگر پرهام بفهمه چه رفتاری انجام میده؟ نمک می شه روی زخمم یا کمکم می کنه تا سرا پا بشم؟

# sahel

مامان پرهام خیلی زود با من خوی گرفت و وابسته ام شد. پروانه وار دورم می چرخید و حالم رو می پرسید. کاری کرد که شرمنده محبتش بشم. این زن فرشته ی بود برای خودش. فرشته!

بعد از خوردن آب قندی که فخری خانم به زور به خوردم داد کمی حالم سر جاش اومد و تونستم دو سه قاشقی غذا بخورم. رفتار پرهام رو سر میز غذا زیر نظر گرفتم. دمع بود و نگرانی از سر و صورتش شره می کرد. قضیه ی عرفان شوک

بزرگی بهش وارد کرده بود. به هر دری می‌زد به راه بسته می‌خورد و این آستانه‌ی تحمل پرهام رو پایین‌تر آورد بود. سعی داشت نگرانی‌هاش رو سرکوب کنه اما خب ناشیانه عمل می‌کرد. از نبود فخری خانم استفاده کردم و جویای حال پرهام شدم.

- خیلی تو خودتی پرهام! به من می‌گی نرمال باش بعد خودت این‌جوری رفتار می‌کنی؟ عرفان بچه که نیست. اخیراً زیاد با سامیار می‌گشت احتمالاً اون ازش خبر داره. بهش زنگ بزن و سراغش رو بگیر. حال خودت رو با احتمالات به هم نریز! پرهام دستی به پشت گردنش کشید و با بی‌حوصلگی گفت: به سامیار زنگ زدم جواب نمی‌ده! پلیس مملکت ناسلامتی، تازه از عملیات برگشته نمی‌آد بشینه پای گوشیش که. امیدوارم اتفاق بدی نیافتاده باشه چون عرفان سابقه‌ی درخشانی داره. کل شقی هست که همتا نداره!

ریز خندیدم و بهش امیدواری دادم. با اینکه خودم نگران حالش بودم اما یک امید واهی که این حرف‌ها رو نداشت.

- بد به دلت راه نده وگرنه همونی می‌شه که تو فکر می‌کنی. سامیار گوشیش رو که چک کنه حتماً بهت زنگ می‌زنه. تا اون موقع خواهشا فکر و خیال رو بذار کنار.

تنها لبخندی زد. حالا که پرهام نگران عرفان هست من نباید دل نگران ترنم باشم؟ چند روزه اصلاً ازش خبر ندارم. تک و تنها توی اون خونه چی‌کار می‌کنه یعنی؟ اصلاً خبر داره که من از اسیری آزاد شدم؟ باید هرچه زودتر برم پیشش. الان که با خودم فکر می‌کنم هم دلم برایش تنگ شده و هم به کمکش نیاز دارم. اون تنها دوست صمیمی من بوده و می‌مونه.

- پرهام یک تاکسی بگیر من برم خونه‌مون!

مثل اینکه این حرف برای پرهام خیلی تعجب‌آور بود که با چشم‌های گرد شده لب زد.

- جان؟

ناخودآگاه خندیدم. حس کردم شال روی سرم خراب شده با سرعت مرتبش کردم. خیلی خوب ترس توی دل من انداخته بود.

- جانت بی بلا! می‌خوام برم خونهمون، خیلی وقته که ترنم ازم بی‌خبره. باید برم ببینمش. باید برم حموم و استراحت کنم. اینجا بودنم زیاد روی خوشی نداره.

اخم کرد و خیلی قاطع گفت: نه!

باز افتاده بود روی دنده لج. قصدم این بود که همین امروز موضوع رو به پرهام بگم اما با دیدن حالش منصرف شدم. بودن من اینجا بی‌فایده بود. من که این‌همه صبر کردم، درد کشیدم چند روز دیگه هم بهش اضافه بشه مگه چی می‌شه؟ عادت کردم به درد و غصه!

معترض نسبت به تصمیم پرهام ابرویی بالا انداختم.

- یعنی چی که نه؟

- به سامیار قول دادم مراقبت باشم. از این لحظه به بعد نباید از کنار من جُم بخوری! ترنم نگرانته؟

گوشی رو به دستم داد و ادامه حرفش رو از سر گرفت.

- بیا بهش زنگ بزن سه ساعت صحبت کن. می‌خوای بری حموم و استراحت کنی؟ سوئیت طبقه بالا مال منه. حوله و صابون و... همه‌چیز تر و تمیز هست می‌تونی ازشون استفاده کنی. از همین حالا دارم بهت می‌گم فکر رفتن رو از سرت بنداز بیرون!

پرهام عجیب شده بود و عجیب حرف می‌زد. به خاطر این اتفاقات اخیر نسبت به همه‌چیز حساس شده بود و من نمی‌دونستم این رفتارهاش رو باید از روی چی تلقی کنم! سعی داشتم قانعش کنم اما مگر زیر بار می‌رفت. برای هر بهانه‌ی من یک دلیل منطقی می‌آورد. در آخر کمبود لباس رو بهانه کردم.

- عزیزم انتظار نداری که همین لباس های خاکی رو دوباره بعد از حموم تنم کنم؟

- نه چون من برات لباس میارم. تو نگران نباش من همه‌ی کارهام روی برنامه‌ریزی هست.

بعضی اوقات حس می‌کردم پرهام یک بچه‌ی چهار پنج ساله است. همون قدر لجباز و تخس. هیچ بنی و بشری حریفش نمی‌شد. در اوج خستگی روحی بودم و درد و رنج دیوارهای قلبم رو تسخیر کرده بودن اما رفتارهای پرهام باعث شد لبخندی به تظاهر روی لبم جای بگیره. با شنیدن صحبتش صورتم رنگ تعجب به خودش گرفت. با همون حالت متحیر پرسیدم: پرهام تو واقعا لباس سایر منو از کجا می‌خوای گیر بیاری؟ خواهر همسن من داری؟ یا لباسای خودت اندازه‌ی من می‌شه؟ کدوم؟

این بحث جدی اما در حین حال مسخره تونست حال هر دو مون رو خوب کنه. چهره‌ی پرهام حالا شفاف‌تر شده بود و من برای چند دقیقه تونستم فکر و خیال رو کنار بذارم. پرهام اشاره کرد به عکس مامانش که روی دیوار قاب گرفته شده بود. چشمکی زد و گفت: مامان منو این جور نبین ساحل. دکتر مملکت و هزارتا دک و پُز! هزارتا لباس از انواع و اقسام رنگ‌ها. لب تر کنم مامانم پنجاه دست لباس نو برات رو می‌کنه. چی فکر کردی؟ وقتی می‌گم فکر همه‌جا رو کردم بگو چشم!

sahel #

مگر می‌تونستم مخالفت کنم؟ پرهام همه‌چیزش با همه فرق داشت؟ زور می‌گفت اما جوری که به دلم می‌نشست. از آخر هم نه با اجبار بلکه با رضایت قلبی خودم با تصمیمش موافقت کردم. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: من دیگه حرفی ندارم! باشه این بار زور تو بهم چربید اما بعدها جبران می‌کنم پرهام خان!

صدای بلند و شادمانه فخری خانم به بحث ما خاتمه داد. سینی چای دستش بود و با همون حال داشت گوشه‌ی فرش رو مرتب می‌کرد. تمرکز بالایی داشت!

- خوب لیلی و مجنون گرم گرفتین ها. انشالله همیشه حال خوبتون رو ببینم. برسه روزی که اینجا رو صدای ساز و دهل برداره.

مثل اینکه حال پرهام او مده بود سر جاش. با شیطنت خطاب به مامانش گفت: می‌رسه مامان! دیر نیست.

چشم غره نثارش کردم و از روی مبل بلند شدم. به سمت فخری خانم رفتم و سینی چای رو از دستش گرفتم.

- بدین به من لطفا. کمرتون درد می‌گیره که این‌جوری!

قندون رو از روی میز عسلی برداشت و گفت: دستت درد نکنه! من زیاد خونه نیستم اما سعی می‌کنم روزای که تعطیلم بهترین غذاها رو برای پرهام درست کنم. حاج صادق که ظهرها نمیداد اما پرهام هست. قیمة دوست داره اونم پر از سیبزمینی سرخ کرده.

سینی رو روی میز عسلی گذاشتم و دوباره روی همون مبل نشستم.

- پرهام حق داره. الحق که غذاهاتون خیلی خوش‌مزه است.

هرکدوم یک فنجون از داخل سینی برداشتیم. فنجون رو که به لبم نزدیک کردم عطر خوشش نفسم رو تازه کرد. با کنجکاوی پرسیدم: چه عطر خوشی داره! چایی چی هست؟

فخری خانم قندی انداخت توی دهنش. قبل از اینکه بخواد چای‌اش رو بنوشه جواب من رو داد.

- بهار نارنج!

هنوز چند دقیقه‌ی نگذشته بود که پرهام گفت: ساحل!

فنجون رو داخل سینی گذاشتم و برگشتم نگاهش کردم.

- بله؟

کلیدی رو از داخل جیبش بیرون کشید و گرفت سمتم. اشاره کرد به طبقه‌ی بالا و گفت: تو برو بالا منم تا چند دقیقه‌ی دیگه میام.

از روی میل بلند شدم و کلید رو از پرهام گرفتم. خطاب به فخری خانم با ناراحتی لب زدم.

- ببخشید من مزاحمتون شدم! به خدا همین پیش پای شما به پرهام گفتم تا کسی بگیره تا برم خونه اما به حرفم گوش نداد. من از معذرت...

- چی برای خودت بلغور می‌کنی تو دختر؟ اینجا خونه‌ی خودته، پرهام دوستت داره که می‌گه بمونی. من با بودن تو اینجا هیچ مشکلی ندارم چه بسا که خیلی هم خوشحالم! شما دو تا قراره زن و شوهر بشین، دیگه با هم که تعارف ندارین.

پرهام ابرویی بالا انداخت و با لبی که منحنی داشت خطاب به من لب شکافت.

- بفرما تحویل بگیر! برو بالا عزیزم منم لباس و حوله برات بردارم پشت سرت میام.

سری تکون دادم و با قدم‌های آرام خونه رو ترک کردم. کفش‌هام رو نصفه نیمه پوشیدم و پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم. کلید انداختم توی قفل و درب رو باز کردم. داخل که شدم حجم زیادی از نامرتبی توجه‌ام رو به خودش جلب کردن. زمین پُر بود از خرده شیشه، ته مونده‌های سیگار روی میز عسلی خودنمایی می‌کردن. تمام لباس‌های پرهام با شلختگی روی میل ریخته شده بود و در و دیوار پر بود از رد و لکه‌های قهوه‌ای رنگ! برای اینکه خرده شیشه‌ها به کف پاهاش فرو نشه یک جفت صندل که کنار جاکفشی بود رو پوشیدم. یک دور کل حال رو چرخ زدم و با کثیفی بیشتری روبه‌رو شدم. فخری خانم حق داشت، پرهام واقعا شلخته بود. به آشپزخونه رسیدم که کمی از بازار شام نداشت. سینک پر از ظرف نشسته و... نگاهم یه‌آن سُر خورد کف زمین. لکه‌ی خون و یک خرده شیشه‌ی تیز که آغشته به خون شده بود! آب دهنم رو با استرس قورت دادم. اینجا چه خبر بود؟ هزار جور فکر به سرم زد و من یک یکی همه رو پس زدم. پرهام خودش می‌آد و دلیلی برای این حجم از نامرتب بودن خونه‌اش میاره. همه‌ی کثافت خونه به یک کنار اون لکه‌های خون هم یک کنار!

- ساحل!



با شنیدن صدایش نگاهم رو از کف زمین گرفتم و کشیدم بالا. به حوله و لباس توی دستش دقتی نکردم و یک راست رفتم سر اصل مطلب.

- عزیزم اینجا خونه است یا بازار شام؟

خندید و این خنده حرف‌ها برای گفتن داشت. لباس‌های در دستش رو روی مبل گذاشت و رو کرد به من.

- مامان که گفت دوز شلختگی من بالاست!

پوزخندی روی لبم جاخوش کرد. واقعیت رو به زیون نمی‌آورد و این موضوع عصبیم کرده بود. با ناراحتی نگاهم رو ازش گرفتم و با دستم یک دور کل خونه رو نشونش دادم.

- نه! بحث بحث شلختگی نیست! پخش و پلا شدن لباس‌ها رو می‌گیم شلختگی خرده شیشه‌ها رو چی؟ لکه‌های قهوه‌ای رنگ روی دیوارا که معلومه لکه‌ی چای یا قهوه است! بچه گول نزن پرهام! قشنگ معلومه عصبی شدی و زدی همه‌چیز رو خرد و خاکشیر کردی. از همه مهم‌تر...

با انگشت سبابه زمین رو نشونه گرفتم. درست همون‌جایی که لکه‌های خون خودنمایی می‌کردن.

- خون چی میگه؟ از چه موضوعی انقدر عصبی شدی؟ اصلا این قطره‌های خون...

- آروم باش! آره تو درست می‌گی. من عصبی بودم و تمام حرصم رو سر وسایل خالی کردم!

- چرا؟

- چون خونم به جوش اومد. ول کن ساحل دوست ندارم دوباره یادآوری بشه.

sahel #

خیلی اصرار کردم که جوابم رو بده اما نشد که نشد. مرغش یک پا داشت و در اکثر مواقع زورش به من می‌چربید. حتی یک کلمه هم صحبت نکرد اما من متوجه شدم موضوع مربوط به فرشاد هست! هیچ دلیلی هم برای قطره‌های خون نیاورد. اما خوب که به حرکاتش دقت کردم متوجه شدم کف دستش زخمه. یکی از عادت‌های بد پرهام خودزنی در مواقع عصبانیت بود که از قرار معلوم قرار نیست هیچ‌وقت ترک بشه! بیشتر از این پایبند نشدم، خواستم با عصبانیت روی مبل دراز بکشم که پرهام کمرم گرفت و نگذاشت حتی قدم از قدم بردارم.

- الان مثلا قهر کردی؟

بدنم درست مماس با پرهام قرار گرفته بود حتی یک وجب فاصله هم بینمون وجود نداشت. در جواب سؤالش فقط یک کلمه رو قاطع به زبون آوردم.

- نه!

به امید اینکه دست از سرم برداره افتادم به تقلا اما بی‌فایده بود. دستش رو چفت کمرم کرد و خودش رو بیشتر بهم فشرد. به اجبار پرهام سرم رو چرخوندم سمتش که با خنده‌ی روی لب گفت: بعضی چیزها مردونه است درمیون گذاشتنش با شما خانوما کار درستی نیست! به خدا دیوونه بازی‌های من تعریفی نداره که بخوام بشینم سه ساعت خودم و خودت رو خسته کنم.

عاصی شده پوفی کشیدم و مشتت به تخت سینه‌اش کوبیدم.

- فقط یک توضیح خیلی مختصر ازت خواستم، همین!

نفس عمیقی کشیدم که از دیدن حرص خوردنم خندید. دستی به گونه‌ام کشید و گفت: همون مختصر رو هم صلاح نمی‌دونم!

دیگه رسماً اعصابم خورد شد. انقدر که ول خوردم خودم به ستوه اومدم اما پرهام دست از سر من نداشت. به جیغ و داد متوسل شدم.

- جیغ می‌زنم فخری خانم بیاد بالا ها!

صدای قهقهه پرهام توی کل خونه پیچید. بدون توجه به چشم‌های گرد شده و اعصاب داغون من به خنده‌اش ادامه داد. مثل اینکه شیطنتش گل کرده بود. صورتش رو نزدیکتر آورد و با لبخندی خبیث گفت: حق انتخاب با خودته عزیزم کسی جلوی دهنهت رو که نگرفته اما مامانم این جور ی قطعا فکرای بدی می‌کنه.

حالا علاوه بر کمرم دست‌هام رو هم به اسارت خودش گرفته بود و من رسماً کاری از دستم برنمی‌اومد. بدن ظریف من در مقابل جنه‌ی گنده پرهام هیچ حساب می‌شد. فقط تونستم بن صدام رو بالاتر ببرم. با حرص و جوش بهش توپیدم.

- پرهام، خیلی بیشعوری! اینو می‌دونستی؟

نوحی کرد و با شرارتی که از کاسه‌ی چشم‌هاش لبریز بود گفت: نه! کاملاً در اشتباهی! من مرد خیلی آرومی هستم که وقتی به جنابعالی می‌رسم خوی شیطانیم فعال می‌شه. تقصیر خودته! حرص خوردنت رو که می‌بینم کیف می‌کنم.

پاهام رو با حرص کوبیدم به زمین و توی بغلش ول خوردم.

- مظلوم گیر آوردی دیگه!

با خنده گونه‌ام رو بوسید و خواست شال رو از روی سرم برداره که دیگه طاقت نیاورم. توی این وضعیت اگر کبودی بدن من دیده بشه دردش هزار برابر از هر وقت دیگه‌ی هست! حصار دستش کمی که شل تر شد با سرعت خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم. پرهام که حسابی خورده بود تو ذوقش گوشه‌ی لبش رو کج کرد و با بی‌حالی خودش رو پرت کرد روی مبل!

- نشد که بشه! آخرش که چی؟ بلاخره روزی تلافی می‌کنم.

آروم خندیدم که اشاره کرد به حوله و لباس‌ها.

- سرویس حموم و دستشویی کنار اتاق خوابه! تا تو بری حموم من اینجا رو مرتب می‌کنم.

تعلل رو جایز ندونستم. حوله و لباس‌ها رو از کنار دست پرهام چنگ زدم چون می‌ترسیدم دوباره گیرم بندازه. از دیدن این حرکت من بلندبلند خندید و گفت: خب عزیز من، فکر کردی نمی‌تونم در حالت عادی گیرت بندازم؟ الان وقتش نیست وگرنه حسابی از خجالتت در می‌اومدم. برو تا منصرف نشدم.

برعکس همیشه این‌بار لب رو گاز گرفتم و زیر لب زمزمه کردم.

- گمشو!

- راستی مراقب دستت باش! باندازش رو باز کن و نذار کف صابون و شامپو روی دستت بمونه. اومدی بیرون خودم دوباره بانداژ می‌کنم.

- باشه مراقبم.

دیگه صبر نکردم و یک راست خودم رو انداختم توی حموم. با تنها شدنم انگار که غم‌های عالم خراب شد روی سرم. باید قدر پرهام رو بیشتر بدونم. هر لحظه کنارش به بهترین شکل ممکن می‌گذره حتی اگر حال هر دو مون تعریفی نداشته باشه. یکی یکی لباس‌هام رو از تن درآوردم و رسیدم به بانداژ دستم. با احتیاط فراوان چسب بانداژ رو باز کردم. بدونم اینکه حتی نگاهی به زخمم بندازم رفتم زیر دوش. خودم رو سپردم به دست زمان. ثانیه‌ها جاشون رو سپردن به دقایق اما من همون‌طور بی‌حرکت زیر دوش موندم. زخمم چون خیس شده بود کمی می‌سوخت اما سوزشش قابل تحمل بود. با حس گرمای آب خستگی از تنم رخت بست و حس دوباره به دست و پاهام برگشت. کاش جریان آب می‌تونست فکر و خیال رو هم با خودش ببره اما چه حیف که... دستم رو روی کیبودی گردنم که کشیدم علاوه بر درد خودش قلبم هم تیر کشید. دست فرشاد به بدنم خورده پس باید خودم رو حسابی بشورم تا کثافت از بین بره. صابون رو برداشتم و با غیظ افتادم به جون بدنم.

sahel #

با اینکه حساسی درد می‌کرد اما برای من هیچ اهمیتی نداشت چون حس خوبی بهم دست می‌داد. داشتیم رد و نشون فرشاد رو از بین می‌بردم. کم‌کم اشک و نفرین هم اضافه‌اش شد. انقدر بی‌صدا اشک ریختم که خالی شدم. دستم رو روی چشم‌هام کشیدم و به خودم نهیب زدم.

- بقیه زجرت می‌دن حداقل خودت به خودت رحم کن. باید باهش کنار بیای! برو خدا تو شکر کن بلایی که سر مهنوش اومد سر تو نیومده وگرنه که...

هوای مطبوع و گرم حموم حالم رو بد کرده بود به همین دلیل سریع خیلی سرسریکی شامپوی به سرم زدم و شیر آب رو بستم. حوله سفیدی که پرهام برام آورده بود رو دور خودم پیچیدم و چند دقیقه صبر کردم. بعد از اون نگاهی به لباس‌ها انداختم؛ مشکلی نداشتن منتها یقه پیراهنش کاملا باز بود و من نمی‌خواستم گردن و قفسه‌ی سینه‌ام دیده بشه. ناچار لباس‌هام رو پوشیدم و حوله رو دور موهام پیچوندم. لبه‌ی حوله رو جوری روی شونه‌ام تنظیم کردم که جای یقه‌ی باز رو بگیره و کاملا بپوشونه. از حموم که بیرون اومدم با تاریکی مطلق مواجه شدم. تقریباً شب شده بود و سیاهی بر فضای خونه حکم‌فرمای می‌کرد. یکی از چراغ‌های راهرو رو روشن کردم اما با دیدن جسم خسته و آروم در خواب پرهام روی کاناپه سریع خاموشش کردم. نزدیکش شدم و با دیدنش شکوفه لبخند روی لب هام شکفت. امروز رو سخت گذروند اما خم به ابرو نیاورد، عصبی نشد و بلعکس خیلی با من خوب رفتار کرد. حال خوب من تنها کنار پرهام بود که میسر می‌شد. با اینکه خونه تاریک بود اما هر جور شده خودم رسوندم به اتاق خواب و ملحفه رو از روی تختش چنگ زدم. بی توجه به تاریکی خونه قدم تند کردم سمت کاناپه و ملحفه رو روی تن پرهام انداختم. خواستم ازش قدمی فاصله بگیرم که صدای خواب‌آلودش مانع شد.

- ! اصلاً یادم رفت باید اینجا رو مرتب کنم یعنی نه اینکه یادم بره خوابم برد.

حالت خودش رو از دراز کشیده به نشسته تغییر داد و دستی به صورت در همش کشید. کنارش روی کاناپه نشستم و گفتم: ببخشید که بیدارت کردم فقط می‌خواستم ملحفه رو بندازم روی بدنت تا سرما نخوری.

پرهام با مهربونی لبخندی به روح خسته و بی‌حال من پاشید.

- فدای سرت! راستش بوی شامپو که به مشامم خورد از خواب بیدار شدم الان مشکلی نیست چون دیگه خوابم نمی‌آد.

دستم رو تکیه‌ی سرم کردم و پلکی زدم.

- پس تو هم فدای سرت که خونه رو مرتب نکردی! بعدا باهم تمیزش می‌کنیم. چطوره؟

پرهام سرش رو تکیه داد به تاج مبل و با خیال راحت نفسش رو بیرون فرستاد.

- چرا چراغا رو روشن نکردی؟

- چون این‌جوری آرامشش بیشتره.

خندیدم و ادامه دادم: رمانتیک طور!

پرهام لبخندی زد و گفت: الان حالم خیلی خوبه! دوست دارم فقط یک جمله بهت بگم.

متفکر چشمی ریز کردم و پرسیدم: چی؟

- بودنت خوشحالم می‌کنه! شد دو جمله ولی ساحل خیلی دوستت دارم.

حالا که اون اقرار کرده من ساکت بشینم؟ جواب دوستت دارم یک لبخند ساده نبود! باید عملاً هم ثابت کنی و برای جلای روح به زبون بیاری. سرش رو خم کرد سمت من که گفتم: بگم منم دوستت دارم تکراری می‌شه پس می‌گم تو تنها مردی هستی که کنارش انقدر احساس آرامش دارم. تو تنها مردی هستی که کنارش امنیت کامل دارم. نمی‌ترسم از اینکه بخوای ازم سواستفاده کنی، ترس از این ندارم که نگاهت هیز بچرخه و... همین پرهام!

- حس خیلی خوبیه! دوست دارم زمان همین‌جا ثابت بمونه و من فقط نگات کنم. خدا رو شکر بگم به خاطر بودنت، حال خوبمون و...

رشته‌ی کلامش رو قیچی زدم و گفتم: نه! نمی‌خوام حال تو بد بشه اما الان وقت توقف زمان نیست. یک چیزای هنوز سرجاش نیست و یک حرفای هنوز زده نشده! همونا روی دلم سنگینی می‌کنه.

با اخم و تخم قاطع و غریو لب زد.

- نباید که سنگینی بکنه! اگر که غروبی من الان آمادگی اینو دارم که غروبت رو بین خودم تقسیم کنم.

به معنای مخالفت دستی جلوی صورتش تکون دادم گفتم: نه! الان حالت خوبه نمی‌خوام...

نگذاشت که ادامه بدم.

- حال خوب من بسته به حال تو داره! حالا که اینجوری شد منم حالم بده. یالا شروع کن! من الان می‌تونم شنونده‌ی خوبی باشم.

چقدر خوب رفتار می‌کرد. هر لحظه بیشتر از قبل به دوست داشتنش افتخار می‌کردم. لبخندی روی لبم جون گرفت و با تردید شروع کردم به مقدمه چینی. غافل از این که نمی‌دونستم پرهام از مقدمه چینی متنفره!

- اعتماد من بسته به رفتار طرف مقابلم داره. بره‌های از زندگیم رو به کسی اعتماد کردم که خنجر پشتم بود. ادعای زیادی داشت و می‌خواست هر جور شده بهم کمک کنه اما من نمی‌دونستم که خودش باعث و بانی تمام بدبختی‌های منه! پرهام تو هم غریبه بودی اما خوب خودتو ثابت کردی. من به تو اعتماد کردم و حتی ثانیه‌ای درباره‌ی این اعتماد شک و تردید به دلم راه ندادم. تو تنها کسی هستی که تصمیم گرفتم اتفاقات رو برات شرح بدم.

sahel #

می‌دونم شاید عصبی بشی، شاید اصلا بزنی تو گوشم اما فقط لطفا آخرین بار باشه چون من تصمیم دارم که تموم کنم؛ دوست دارم اتفاقات رو به فراموش بسپارم و تو هم لطفا کمک کن.

پرهام با کلافگی لب برچید و گفت: مقدمه چینی نکن برو سر اصل مطلب! من همین الانشم این موضوع رو تموم شده می‌دونم تو می‌خوای که کشش بدی!

- نه من نمی‌خوام که این بازی ادامه دار بشه فقط دوست دارم متوجه بعضی چیزها بشی که بعدا نگی ساحل بهم نگفته!

پرهام سری تکون داد و گفت: باشه عزیزم. بگو دیگه، دق مرگ نکن آدمو!

آب دهنم رو قورت دادم. نفسی گرفتم و شروع کردم. بی‌رحمانه بود که این حرف‌ها رو به پرهام می‌زدم اما باید می‌فهمید! از همه چیز گفتم بدون وقفه. نفس‌های عصبی پرهام رو شنیدم اما بازم ادامه دادم. مشت‌های گره کرده‌اش رو دیدم اما بازم ادامه دادم. بد خبیث و منفور بودم من! با دست‌های خودم داشتتم پرهام رو نابود می‌کردم. صدای دندون ساییدنش رو که شنیدم تموم کردم یعنی چیزی نمونده بود که بخوام ادامه بدم. برای اینکه آرومش کنم آخرین کلماتم رو کنار هم چیدم.

- پرهام باور کن من تمام سعی خودم رو کردم که دستش بهم نخوره اما اون دست بردار نبود. من تا مرگ رفتم و برگشتم الانم دارم می‌گم از حدش فراتر نرفت. یعنی نتونست چون حالش بد شد و...

نزدیکم که شد زبون به دهن گرفتم. نفس توی سینه‌ام حبس شد. دستش رو نزدیک آورد و با غیظ حوله رو از روی شونه‌ام برداشت.

- پس بگو چرا گردنت رو اینجوری با دقت پوشوندی! کار اون بی‌شرفه، نه؟

سرم رو پایین انداختم که خودش جواب سؤالش رو گرفت. گریه‌ام گرفت. دلم پر شده بود، دیگه آستانه‌ی تحملم جای نداشت.

همون‌طور که اشک می‌ریختم زمزمه کردم.



- از همون بچگی توی گوش ما دخترها زمزمه کردن که هیس! آروم! دختر که داد نمی‌زنه. دختر که اعتراض نمی‌کنه اما حالا قبل از اینکه بخوای کاری انجام بدی می‌خوام با صدای بلند یک چیزی رو بهت یادآوری کنم.

تن صدام رو بالا بردم و توجه نکردم شاید کسی بشنوه و بد بشه. برای من هیچ چیز دیگه اهمیت نداشت.

- پرهام من از همه‌ی شما بیشتر زخم خوردم. تموم خنجرها به تن من خورد، همه‌ی دردش رو من به جون خریدم فقط خورش لباس شماها رو کثیف کرد. با این حال دم نزدم، دردم رو فریاد نزدم به‌جای اون سکوت کردم. ریختم تو خودم و نذاشتم کسی متوجه بشه من چمه! توی این مدت هیچ‌کس نیومد به من بگه تو چه مرگته؟ سالمی؟ اصلا نفس می‌کشی؟

پرهام وقتی می‌گم هیچ‌کس بدون هیچ‌کس! دریغ از یک‌نفر. یک نفر داوطلب نشد خنجر از تن من دربیاره، یک‌نفر حاضر نشد دردم رو با خودش تقسیم کنه. گفتن اما فقط حرف مفت زدن. نخواستن که عمل کنن.

اشک‌های روی صورتم رو با پشت دست پاک کردم و ادامه دادم.

- میون اون همه ادعا تو دستم رو گرفتی و بلندم کردی. تو دلیل ادامه دادن راهم شدی، تو شدی امیدم و من جون سال به در بردم اما نخواه که بزنی زیرش! شیشه‌ی عمر من پر از ترکه و با یک تلنگر می‌شکنه. تو نشو اون تلنگر، باشه؟ تو نشو نمک روی زخم! او‌مدم بهت گفتم چون فکر می‌کردم بهم اعتماد داری و الکی رگ غیرت برام باد نمی‌کنی اما...

دیگه نتوستم ادامه بدم. سکوت کردم و منتظر حرفی از پرهام شدم. خیلی ناگهانی از روی مبل بلند شد و رفت! می‌خواد تنهام بدتره؟ به رفتن راضی شده درجای که میتونست بمونه و حالم رو خوب کنه؟ چونه لرزوندم و خواستم خونه رو ترک کنم که دیدم از اتاق خوابش بیرون اومد. جعبه‌ی کرم دستش بود! روی مبل نشست و خیلی آروم گفت: سرت رو بگیر بالا!

حالش خوب نبود پس به حرفش گوش دادم. سرم که بالا گرفتم یقه‌ی پیرهنم رو پایین داد. با دست‌های لرزون درب جعبه‌ی کرم رو باز کرد. انگشتش رو آغشته کرد به کرم و با تردید روی پوست گردنم کشید. درست روی رد کبودی‌ها! خیلی آروم و با طمانینه. توی چشم‌هاش غم خاصی دیده می‌شد. یک غمی که به قرنیه‌ی چشم هم رحم نکرده بود. فقط نگاه می‌کرد و با کرم پوست گردنم رو ماساژ می‌داد. حرکاتش حیرت برانگیز بود. با بغضی که راه گلوم رو سد کرده بود اسمش رو نجوا کردم.

- پرهام!

آب بینیش رو بالا کشید. گریه می‌کرد؟ بمیرم و این روزها رو نبینم. قطره‌های اشک بی‌رحمانه روی صورتش شلاق می‌زدن و باعث شده بودن صدایش کاملاً بلرزده. نرمی انگشتش رو روی کبودی گردنم کشید و گفت: من بد می‌کنم اما به تو نه! من نه سرت داد می‌کشم و نه می‌زنم زیر گوشت، نه ترکت می‌کنم و نه سرزنش! ساحل من فقط کنارت می‌مونم. من یاد گرفتم اگر عاشق کسی شدم تا آخر لحظه واقعا مثل یک عاشق باهش رفتار کنم و این حس مقدس رو با رفتارهام به تمسخر نگیرم. حالم بده، بغض خرخره رو می‌جوهر و قلبم تیر می‌کشه اما تحمل می‌کنم، به خاطر تو دم نمی‌زنم. تو گل منی! واسه هرکس اگر خار بشم واسه تو یکی نه! پاکی و حاضرم همین‌جا به پای پاکی و نجابت سجده کنم. ما می‌خوایم که تموم بشه پس شروعش نمی‌کنیم. ساحل من و تو باهم دیگه خیلی کار داریم!

نباید خودمون رو بند و اسیر این اتفاقات بکنیم. دور چشمای قشنگت بگردم. گریه نکن ساحل مامان و بابات، خواهر سامیار، رنگین‌کمون کامیار و در آخر گل ناز من!

چه ساده بخشید و مرهم درد شد. چه ساده دلم رو به بازی گرفت. من تسخیر پرهام شده بودم چون اون بهترین من بود. دستش رو گرفتم و از ته دلم بوسیدم. با یک دنیا احساس زمزمه کردم.

- اسطوره‌ی منی! بغضت رو خودم میشکنم، قلبت رو ترمیم می‌کنم و در آخر بخوای...

یقه‌ی پیرهنم رو درست کرد و خیسی زیر چشمش رو با نوک انگشت گرفت. زل زد  
به چشم‌های به اشک نشسته‌ام.

- دلبرم چی بخوام جز بودنت؟ جز اینکه مال من بشی؟ برای من بشی؟ به‌خدا که اگر  
حالت خوب باشه منم خوبم! فقط همون‌جا که مازیار فلاحی با احساس می‌گه: تو فقط  
باش تموم کم و کسرش با من، با تموم دوری و طاقت و صبرش با من، تو فقط باش  
فقط باش، تمومش با من!

دیگه نمی‌دونم به چه زبونی بگم که فقط باش. من همه‌کار می‌کنم برای اینکه کنار هم  
خوشحال باشیم. همه‌چیز رو بسپار به رعده! باشه؟ هستی که زندگی رو برای هم  
قشنگ کنیم؟

نگاهش کردم یک دل سیر و در آخر دلم طاقت نیاورد. دست‌هام رو از هم باز کردم  
و خودم رو پرت کردم توی بغلش. دست‌هام رو دور گردنش حلقه زدم و سرم رو  
گذاشتم روی شونه‌اش.

- هستم پرهام! مرد من می‌شی روزی. روزی برای هم می‌شیم و من با لباس عروسم  
کنارت می‌رقصم. اینو بدون نیست همتای وجودت، نیست گرمابخش نگاهت، نیست  
دنیای نهفته بین انگشت‌های دستت، نیست مکانی امن جز آغوشت و نیست کسی که  
قد من دوستت داشته باشه.

#parham\_boromand

به درخواست سامیار صبح ساعت هشت، ساحل رو تنها گذاشتم و خونه رو ترک  
کردم. بعد از رد کردن ترافیک سنگین خیابون‌ها مقابل کلانتری ایستادم. نگاهی به  
سر در کلانتری انداختم و این جمله‌ی نوشته شده رو یکبار ریز لب زمزمه کردم.

( پلیس فضای تولید و تبادل اطلاعات ناجا )

صورت‌م بر اثر سرما یخ زده بود. دستی به صورت منجمد شده‌ام کشیدم و داخل شدم.  
با ورودم حجم انبوهی از مراجعه‌کننده‌ها رو دیدم که روی صندلی‌های انتظار نشسته

بودن. با چرخش نگاهم سعی در پیدا کردن سامیار داشتم که دستی روی شونه‌ام کشیده شد. به سمت صاحب دست برگشتم و نظاره‌گر سامیار در لباس پر اباهت پلیس شدم. خواستم سلامی کنم که سامیار با صحبتش کلامم رو از ریشه قطع کرد.

- این‌جا نه! بریم اتاق من.

این رو گفت و راهش رو به سمت چپ سالن کج کرد. به تبعیت از سامیار درست قدم به قدمش حرکت کردم.

- چرا این‌جا آن‌قدر شلوغه؟

سامیار دستگیره درب رو فشرد و راه رو برای من باز کرد. بدون اینکه بخوام تعارف تیکه پاره کنم داخل شدم و روی اولین صندلی نشستم. این اتاق خاطره‌های خوبی برای من نداشت. اون شب کذائی هنوز از خاطرم محو نشده بود! سامیار درب رو پشت سرش بست و گفت: چی گفتی؟ من حواسم پرت بود، متوجه نشدم.

کاملا از چهره‌ی خسته‌اش مشهود بود که حال خوبی نداره.

- گفتم این‌جا چرا آن‌قدر شلوغه؟

روی صندلی پشت میز نشست و دست‌هایش رو به هم گره زد.

- همه‌شون شکایت دارن! این صحنه‌ها برای من و امسال من یک چیز خیلی عادیه. تمومشون کاربران اینترنتی هستن که هرکدوم ضربه‌ی دیدن. یکی اطلاعات شخصی‌اش جعل و پخش شده و یکی سر خرید اینترنتی کلاه سرش گذاشته شده! ما موظفیم که سر حوصله تمومی شکایت‌ها رو بررسی کنیم جوری که حداقل چیزی عایدشون بشه.

سری به معنای تفهیم کلامش تکون دادم. سامیار در دعوت کردن من به استرس آدم قهاری بود. صبح با دیدن محتوای مشکوک پیامکش دوباره پای من به یک چالش نگران‌کننده کشوند شد. چالشی به ظاهر ساده اما پر از رازهای برملا نشده. دقایق حکم اعدام ثانیه‌ها رو امضا زدن و جانشین زمان شدن اما سامیار مهر و موم لبش رو از هم باز نکرد. شاید خطر و یا شاید هم حکم آزادی! مخیله من پر شده بود از

احتمالات منفی و مثبت. سردرگم؛ با تکون دادن سرم به طرفین خودم رو از اعماق پر ازدحام افکارم بیرون کشیدم. صدای ضرب گرفتن کفش سامیار با زمین حکم چکش روی مغز من رو داشت. سعی کردم که آروم باشم اما تنها درصدی موفق بودم. نفسی گرفتم و بی حرف اضافه رفتم سر اصل مطلب.

- قطعاً با من کار داشتی که گفתי پیام پیشت. سکوتت تنها به افکارات منفی من دامن می‌زنه! نمی‌خوام بد به دلم راه بدم اما از این چهره‌ی خسته و کوفته معلومه یک چیزای رو پشت پرده‌ی قلبش پنهون کرده. به زبون بیار تا هم من از این اضطراب در پیام و هم یک باری از رو شونه‌ی تو کم بشه.

سامیار با آسفتگی دستش رو گذاشت پشت گردنش و صندلی خودش رو به عقب کشید. از پشت میز بیرون اومد و تکیه‌اش رو داد به گوشه‌ی میز. گلویی صاف کرد و بدون وقفه کلمات مرگبار رو کنار هم چید. لحن کلامش به سردی می‌زد اما در عین حال آغشته به هیاهوی خاص بود! جملات انگیزشی در بطن سرزنشی بی‌فایده. روی لب‌های سامیار لبخندی معنادار نشست و گفت: اشتباه کردم! دل‌خوش آینده‌ی شدم که هنوز مسیرش نامشخص بود! از قدیم گفتن برای هر اتفاق خوشی اگر پیش پیش برنامه‌ریزی کنی صدرد کنسل می‌شه. پرهام، اینو من تجربه کردم که دارم انقدر با صراحت بیانش می‌کنم.

گنگ و مبهم شروع کرد و بلافاصله بدون حتی ثانیه‌ای مکث ابهامات ذهنی من رو برطرف کرد.

- روزی که با ساحل اومدی تهران رو یادته؟ اون روزی که از شدت عصبانیت سیلی خوابوندم زیر گوشش و تو جلوم قد علم کردی و چی؟ قطعاً یادته منم یادمه منتها دیگه بهش فکر نمی‌کنم چون یک نکته‌ی درست مرکز مغزم و تسخیر کرده و اجازه نمی‌ده به چیز دیگه‌ی فکر کنم! می‌دونی اون چیه؟

تمام شد علامت سوال. چشمی ریز کردم و گفتم: نه! خودت بگو.

- یک روز بعد قبولی کنکورش اومد کنارم نشست و سوال پیچم کرد. از شغلم پرسید. خیلی عادی جوابش رو دادم و سوالی رو بی جواب نداشتم منتها خوب یادمه این

سؤالش اون موقع خیلی مغزم رو درگیر کرد. ازم پرسید؛ تهدید چی؟ می‌شه حرف تهدید رو هم وسط بکشن؟ تهدیدهاشون می‌تونه جدی باشه؟

پرسید و من نفهمیدم تهدیدش کردن! باید همون موقع پایپچش می‌شدم و نمی‌داشتم کار به اینجا برسه. پشیمونم و بارها خودم رو سر این غفلتم سرزنش کردم ولی...

دستم رو به معنای اعتراض بالا آوردم. سرم رو تأسف‌بار تکون دادم و گفتم: سامیار درکت می‌کنم! دلت پره و می‌خوای با این حرفا خودت رو خالی کنی اما الان وقت شخم زدن گذشته نیست. الان دیگه سرزنش دردی از ما دوا نمی‌کنه. حرف اصلیت رو بزن!

parham #

- روزی که بهم زنگ زد و با پیگیری پرونده موافقت کردی راستش خیلی خوشحال شدم. با مدارکی که در دست داشتم خیلی راحت می‌تونستم فرشاد رو بفرستم هلفدونی! این اتفاقات هم ارتقا شغلی به همراه داشت و هم آرامش ساحل رو بهش برمی‌گردوند. خطر کردیم به امید اینکه تموم بشه اما مثل اینکه این بازی تمومی نداره! خط شروعش دقیق از کی بوده رو نمی‌دونم اما اینو می‌دونم که خیلی سخت خاتمه پیدا می‌کنه. آسون گرفتیم و نمی‌دونستم سخت‌تر از این حرفاست!

هرچه که بود مربوط می‌شد به فرشاد! ناامید کننده صحبت می‌کرد در صورتی که امیدواری من و ساحل تازه به دست اومده بود. نفسم رو سنگین به بیرون فرستادم و با استیصال گفتم: فقط یک کلمه بگو چیشده؟

پشتش رو به من کرد و از پشت پنجره زل زد به فضای بی‌روح و یخ زده محوطه‌ی کلانتری.

- سخته گفتنش اما فقط توی یک جمله خلاصه‌اش می‌کنم.

بعد از چند ثانیه درنگ گفت: فرار کرد!

تمام فرکانس‌های مغزم با شنیدن این خبر غیرفعال شد. قدرت فکر کردن رو از دست دادم و تنها تونستم بزنم زیر خنده! هم متحیر کننده بود هم مضحک! سوت پایان خنده‌ام رو با صحبت‌م زدم.

- شوخی می‌کنی دیگه؟

سامیار نگاهش رو از محوطه‌ی کلانتری گرفت و دوخت به من.

- کاش که شوخی بود و با هم می‌زدیم زیر خنده اما هزاران افسوس که نیست!

امکان نداشت. روز از نو و روزی از نو؟ خدایا خودت رحمی کن به حال نزار زندگی مون. تموم سوالات ذهنیم رو به زیون آوردم.

- سامیار اصلا با عقل جور در نمی‌آد حرفت! مگه فرشاد حالش خوب بد نبود؟ چجوری تونسته با اون حال فرار کنه؟ مگه افسرهای پلیس اونجا حضور نداشتن که به همین راحتی پا به فرار گذاشته؟

سامیار پوزخندی بهم تحویل داد و با ناراحتی گفت: پرهام من به اشتباه به تو گفتم که فرشاد فرار کرده درستش اینه که فرشاد رو فراری دادن! دوتا از همکاران من به خاطر این اتفاقات الان روی تخت بیمارستان دارن درد می‌کشن. خون کم آوردن و متأسفانه یکی شون هم توی این مأموریت شهید شد.

تموم خوشی‌هام به یکباره به یغما رفت. این درد و رنج پایانی نداره؟ تا کی و کجا نگرانی بکشیم؟ تا کی تاوان جرم نکرده مون رو با قطره‌های خون پس بدیم؟

کلافه از روی صندلی بلند شدم و به سمت سامیار قدمی برداشتم. نگاهی به صورت سرد و خشنش انداختم و گفتم: کامل‌تر توضیح بده!

- آمبولانسی که حامل جسم بی‌حال فرشاد بود قبل از رفتن شما همراه با یک ماشین پلیس به سمت بیمارستان حرکت کرد. خودت که مسیر رو دیدی خلوت بود! وسط راه چهارتا ماشین که همه‌ی سرنشین هاشون مسلح بودن حمله می‌کنن و با شلیک گلوله به همکاران من آسیب می‌زنن! راننده‌های آمبولانس و پرستارها رو هم تهدید می‌کنن. اونام به خاطر حفاظت از جانشون ری اکشنی نشون نمی‌دن. این می‌شه که

فرشاد رو با اون حال خراب فراری می‌دن. گروه‌های خلافکار یا مافیای مثل یک زنجیر بهم دیگه وصل هستن اگر برای یکی شون اتفاقی بیوفته همگی ضربه می‌بینن برای همین به هر دری می‌زنن که کسی پاش به کلانتری باز نشه. اگر فرشاد فرار نمی‌کرد قطعا پای دادگاه و میز بازجویی مجبور به لو دادن خلیا می‌شد. منتها نشد که بشه!

از عصبانیت زیاد انگشت‌هام رو مشت کردم و غریدم: این بار اگر گیرش بیارم قطعا زنده‌اش نمی‌ذارم!

سامیار پوزخندی نثارم کرد و گفت: گشتم نبود، نگرد نیست! فرشاد الان زیر آسمونی نفس می‌کشه که خورشیدش مخالف قطب ما طلوع می‌کنه پس در نتیجه پیدا کردنش به دست من و تو محاله!

یعنی به همین زودی تونسته خاک ایران رو ترک کنه؟ اون بی‌شرف لبه‌ی مرگ بود! سامیار سرش رو بالا گرفت که باهم چشم در چشم شدیم.

- ترس به دلت راه نده ما هنوزم که هنوزه در تلاشیم!

صورت‌م رنگ باخته بود و گویا که لخته‌های خون دور قلبم حصار شده بودن چون به راحتی نمی‌تپید.

- سامیار! چی می‌شه؟

شونه‌ای بالا انداخت و ذوق کور شده‌اش به لحن کلامش نیشی زهر آگین زد.

- بعد از فهمیدن موضوع فرارش ما تمامی دوربین‌های اون منطقه رو چک کردیم اما خبری ازش نبود. انگار که زمین به قصد بلعیدن فرشاد دهن باز کرده بود. گیت‌های فرودگاه به روی شخصی به نام فرشاد فارابی و آراد سهیلی بسته شدن و راه‌های بین مرزی تحت کنترل ما در اومدن. تا همین دیشب امیدوار بودیم که پیدا می‌شه اما امروز که متوجه شدیم حالمون حسابی گرفته شد. فرشاد همه کاره بود. یک کلاهبردار کلون اقتصادی، قاچاقچی انسان، آدم ربا و هزار جور تخلف دیگه!



به فکر فرو رفتیم. مگر نمی‌گفت همه راه‌ها بسته بوده پس چطور فرشاد تونسته فرار کنه؟

ابرویی بالا انداختم و متحیر گفتم: مگر نگفتی راه‌های بین مرزی...  
رشته‌ی کلامم رو برید و خودش صحبت رو از سر گرفت.

- آره گفتم اما جوری که بوش میاد بحث رشوه و پارتی بازی درمیان بوده. هستن کسایی که به راحتی فروخته می‌شن حتی بهترین‌ها. این دوره و نمونه همه‌چیز بند چهارتا اسکناسه. تا وقتی که پول به جون آدم‌ها سروری کنه داشتن آرامش برای امسال من و تو سخت می‌شه.

با رخ دادن این اتفاقات زندگی ما قراره چجوری بگذره؟ اصلا می‌شه برنامه‌ریزی کرد واسه آینده‌ی که هیچی ازش معلوم نیست؟ من و ساحل ذوق و شوق داشتیم و دیشب این بازی رو تموم کردیم اما حالا...

- حالا چی می‌شه؟ همون آش و همون کاسه؟

سامیار سری به نشونه منفی تکون داد و گفت: نه! ما فرشاد رو همین‌جوری به امان خدا ول نمی‌کنیم! پلیس بین‌الملل دنبالشه. فرشاد کم کاری نکرده که الکی دست از سرش برداریم. اگر فرار نمی‌کرد قاضی پر پرش حکم حبس ابد برایش می‌برید و ما خیالمون از همه جهت راحت بود اما حالا هم اتفاق چندانی نیافتاده! همین که یک زهر چشم ازش گرفتیم و اون ایران رو ترک کرده یعنی کارش با شما تموم شده! اون برای حفظ جون خودش هم که باشه به ایران برنمی‌گرده پس تو و ساحل خیلی عادی به زندگی‌تون ادامه می‌دید. مثل یک آدم معمولی. همه‌چیز رو فراموش کنید و فرشاد رو اول از همه بسپارید به خدا و دوم پلیس بین‌الملل!

حرفهای سامیار تا حدودی باعث دلگرمی من شد. پر بیراه هم نمی‌گفت! فرشاد دیگه حق برگشت به ایران رو نداره مگر برای مجازات. ولی صد حیف که به جزای کارش نرسید اما خدای جای حق نشسته، روزی جوری حقش رو میذاره کف دستش که خودش توی حیرت بمونه!

- پس دیگه نگران نباشم؟ ساحل...

سامیار خنده‌ی ملیحی کرد و گفت: نه پسر! دیگه نیازی نیست. قرار بود یک‌سری بازجویی صورت بگیره که کنسل شد. شما چیزی نمی‌دونید. عموی فرشاد و نوچه‌هاش بازداشت‌گاه به سر می‌برن. باید از اونا هم بازجویی بشه تا بلکه بتونم فرشاد رو زودتر دستگیر کنیم. فکر کنم تا یک هفته دیگه دادگاه تشکیل بشه و برای عموش حکم صادر کنن. اونم کم تقصیر نداشته!

تنها سری تکون دادم و چیزی نگفتم. سامیار از داخل کشوی برگ کاغذ تا شده‌ی رو به سمت گرفت.

- بگیرش و اینو بدون کار خیلی اشتباهی کردی!

تا برگه رو باز کردم و با الگوریتم چک مواجه شدم. رقم درست همونی بود که برای پیر خرفت امضا زده بودم. پوزخندی روی لبم جون گرفت.

- حرف ساحل که در میون باشه من هر دیوونگی به خرج می‌دم و برام هیچ‌چیز مهم نیست!

- درکت می‌کنم عاشقی و این حرف‌ها! در اسرع وقت پاسش کن. به اون فریدون عوضی اعتماد کردی اما اون بهت نارو زد.

این حرف به صورتم رنگ تعجب پاشید. منظورش چی بود؟ پس نجات ساحل به دست کی انجام شده بود؟

- سامیار...

نگذاشت ادامه بدم. دستش رو گذاشت زیر چونه‌اش و پرسید: تو دقیقا با فریدون چه‌کاری انجام دادی؟

خطا نکرده بودم که حالا بخوام جواب پس بدم اما برای اینکه احترام سامیار نگه داشته بشه همه‌چیز رو کامل گفتم.

- شب قبل از مأموریت فرشاد یک پیامک برام فرستاد که خیلی عصبیم کرد. وقتی به تو زنگ زدم و تو اون حرفا رو بهم زدی جری تر شدم. شب مهمونی که با عرفان رفته بودیم خونهی فرشاد همون جا تونستم شماره تلفن فریدون رو خیلی اتفاقی گیر بیارم. بعد از اینکه تلفن رو روی تو قطع کردم به فریدون زنگ زدم. تهدید کردم اما فایده نداشت تا اینکه فریدون بحث پول رو وسط کشید و گفت اگر به مبلغی که می‌گم چک بکشی داخل جام شرابش چیزی می‌ریزم که تا فردا بی‌هوش بشه. منم که خیلی داغ بودم درخواستش رو قبول کردم! همین!

- و فردای اون شب؟

- قرار شد به بهانه‌ی یک چک دیگه برم سمتش که شما نداشتین!

سامیار تأسف‌بار سری تکون داد و با سرزنش پرسید: تو واقعا می‌خواستی برای بار دوم به اون آشغال عوضی باج بدی؟

نوحی کردم و گفتم: نه! فکرای دیگه‌ی داشتم که الان دیگه گفتش آن‌چنان مهم نیست. سامیار ضربه‌ی آرومی به بازوم زد و با پوزخندی کنج لبش واقعیت‌ها رو به رخ کشید.

- فریدون همچین کاری برای تو نکرده! نگو دروغه که ما منبع موثقی داشتیم. دورت زدن جناب برومند. شانس آوردی یکی اونجا هی و حاضر وجود داشته که حواسش شش دونگ به ساحل بوده!

از اینکه برای اولین نارو خورده بودم حس بدی بهم دست داد. مثل یک شکست یا خرد شدن غرورم اما به سامیار احساساتم رو بروز ندادم. تنها کنار ساحل می‌تونم خود واقعیم باشم.

متعجب از جمله‌ی آخرش چشمی ریز کردم و پرسیدم: و اون یک نفر کی بوده؟

- دیشب نگران کی بودی؟ سراغ کی رو از من گرفتی؟

نفس حبس شد و ترس باعث لرزش ناگهانی بدنم شد. تنها یک کلمه رو زمزمه کردم.

- عرفان!

# parham

سامیار صحت کلامم رو با تکون دادن سر تصدیق کرد. سوالات زیادی ذهنم رو درگیر کرد اما مهم علامت‌های سوال نبود مهم خود عرفان بود که معلوم نیست چرا چنده روزه گوشیش رو خاموش کرده! به همه چیز بی توجه شدم و گوش سپردم به ندای قلبم. شاید خبری در راهه که گواه بد می‌ده!

- توی این لحظه برای من مهم نیست چرا و چطور! مهم اینه که عرفان الان کجاست؟ با این سوال من صورت سامیار رنگ باخت و به زردی گرایید. نشونه‌ها احتمالات بد رو فریاد می‌زدن اما من تا لحظه‌ی آخر دوست داشتم که خوش‌بین باشم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چند روزه که اصلا هیچ خبری ازش نیست! دیشب وقتی خیالم از بابت ساحل راحت شد بهش چندین بار زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود. این اذیت می‌کنه که مامانش هم ازش خبر نداره و حسابی دل نگرونه!

سامیار خودش رو مشغول نشون می‌داد تا من از چهره‌ی نگرانش متوجه چیزی نشم. این اخلاقی واقعاً حالم رو به هم می‌زد. نگران می‌کنه اما از نگرانی در نیاره! گندترین اخلاقی که یک آدم می‌تونه داشته باشه. عاصی شده دندون روی هم ساییدم و با خشم لب زدم.

- قصد جون منو داری؟ د حرفتو بزن دیگه!

سامیار از روی میز سوئیچ ماشین رو به سمت گرفت و گفت: حیاط پشتی پارک شده. باید با هم بریم جایی! تا موقع من لباسام رو عوض می‌کنم تو برو ماشین رو روشن کن.

خواستم اعتراضی کنم که دستش رو گذاشت پشت سرم و هلم داد سمت درب.

- رو حرف من حرف نیار پسر. توی راه همه‌چیز رو کلمه به کلمه برات تعریف می‌کنم. یالا برو تا منصرف نشدم!

سوئیچ رو با عصبانیت از دستش چنگ زدم و با قدم‌های بلند اتاق رو ترک کردم. بالاترین سرعت ممکن خودم رو رسوندم به حیاط پشتی و از میون اون همه ماشین رنو مگان مشکی رنگ خودم رو پیدا کردم. بلافاصله بعد از سوار شدن اولین کاری که انجام دادم سراغ اسلحه رو گرفتم. داشبورده رو باز کردم و با دیدنش نفسی از سر آسودگی خاطر کشیدم. اگر پلیس‌ها متوجه می‌شدن قطعاً برخورد سختی با من می‌کردن. برای اطمینان کلت رو از داشبورد منتقل کردم به جای دیگه. هنوز این بازی به طور کامل تموم نشده بود پس من هنوزم به وجود این اسلحه نیازمندم!

سامیار رو از راه دور که دیدم خودم رو خیلی عادی نشون دادم. ماشین رو روشن کردم و منتظر شدم سامیار سوار بشه. صدای خش‌دار و خنده‌های بلند عرفان مدام توی سرم اکو می‌شد و من دلیل رفتارهای این ذهن افسار گسیخته رو درک نمی‌کردم. سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. خیلی سعی کردم به اتفاقات خوب فکر کنم اما نمی‌شد. ذهن من به تبعیت از گذشته عادت داشت به افکارت ضد و نقیض منفی!

صدای باز و بسته شدن درب ماشین من رو از اعماق تاریک و مغموم ذهنم بیرون کشید اما با این حال سرم رو از روی فرمون برنداشتم. سامیار با صدای خشنش گفت: حرکت کن!

سرم رو بالا گرفتم با دنده عقب ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم. به خیابون اصلی که رسیدم خطاب به سامیار گفتم: مقصد معلوم کن! کجا برم من؟

- شهرک امام هادی!

اون قسمت از شهر ما چی‌کار داشتیم باهم؟ بدون هیچ حرفی به سمت مسیر گفته شده رانندگی کردم. بعد از چند دقیقه سامیار خودش شروع کرد به صحبت کردن. باورش سخت و پیچیده بود!

- عرفان توی این مأموریت نقش موثری داشت! با اینکه افسر پلیس حساب نمی‌شد اما زبر و زرنگی‌اش به ما اثبات شده بود. راستش پیشنهاد جاسوسی ساحل رو عرفان به ما داد!

دور از انتظار نبود. عرفان همیشه خطر رو نادیده می‌گرفت. منتظر ادامه‌ی صحبتش شدم. سامیار صندلی رو کمی عقب‌تر داد و ادامه‌ی صحبتش رو از سر گرفت.

- همه‌چیز دقیقا از شبی شروع شد که تو متوجه‌ی نقشه‌ی عملیات شدی! اومدی و اول از همه یقه‌ی عرفان رو گرفتی غافل از اینکه نمی‌دونستی این‌کار باعث عوض شدن سرنوشت خیلی‌ها می‌شه. حرف‌های تو برای من اهمیتی نداشت چون می‌دونستم عصبی هستی و ممکنه حرف‌های بزنی که بعدا پشیمون بشی اما عرفان مثل من نبود! حرف‌های تو روی ذهنیتش تاثیر مخربی گذاشت و باعث شد تصمیمی بگیره که صد در صد به ضررش تموم می‌شد.

کلمات عین پتک به سرم کوبیده می‌شد. دست‌هام یخ زده بود چون همه‌چیز هویدا بود. از صحبت‌های سامیار متوجه شدم اتفاقای افتاده که شنیدنش دل و جیگر شیر می‌خواد. ترجیح دادم سکوت کنم و ادامه‌ی قضیه رو بدون جار و جنجال گوش بدم.

- فردای اون شب همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت که عرفان اومد پیشم و تصمیمش رو با من در میون گذاشت. پرهام، همه‌ی اینا تقصیر توئه! تو با حرفات عرفان رو جادو کردی و اون فکر کذائی رو انداختی تو سرش.

متعجب سرم رو به سمتش مایل کردم و حیرت زده نگاهم رو دوختم بهش.

- من؟ مگه چی گفتم؟ اصلا چه تصمیمی؟ ذره ذره اطلاعات نده سامیار. کامل بگو؛ خودت و منو خلاص کن!

سامیار نفسی گرفت و کامل همه‌ی اتفاقات رو عیان کرد.

parham #

- عذاب وجدان داشت! چون عرفان پیشنهاد جاسوسی ساحل رو داده بود یکجوری خودش رو در مقابل تو شرمنده می‌دونست و فکر می‌کرد باید هرجوری که شده جبران کنه. همون موقع جناب سرهنگ صادق هدایت دستور داده بود که یکی از نیروها با گریم فوق‌العاده حرفه‌ی به عنوان رابط و نفوذی به محل گروگانگیری منتقل بشه. عرفان که متوجه شد اصرار کرد خودش به عنوان نفوذی انتقال داده بشه. من مخالفت کردم اما عرفان مصمم‌تر از این حرفا بود. می‌گفت پرهام به من اعتماد کرده و من به اعتمادش خیانت کردم. حالا هر جور شده می‌خوام مراقب ناموسش باشم که جبران بشه. وقتی با سرهنگ موضوع رو در میون گذاشتم برعکس تصوراتم موافقت کرد و من دیگه نتونستم مخالفتی کنم. عرفان عاقل‌تر از چیزی بود که ما فکر می‌کردیم و در این مدت کوتاه تونسته بود به خوبی جسور و خبره بودن خودش رو به ما ثابت کنه. عقیده داشت که در حق رفیق چندین ساله‌اش بد کرده. براش مهم نبود داره می‌زنه به دل خطر، تنها چیزی که بهش فکر می‌کرد مراقبت از ساحل بود.

با شنیدن این حرف‌ها تنها به یاد این جمله از عرفان افتادم و به معنای واقعی کلمه به بودنش افتخار کردم.

(پشیمون نه اما شرمنده چرا. شرمنده‌ی غم و غصه تو! شرمنده‌ی دست دوستی مون. داداش من خواستم خوبی کنم اما مثل اینکه اشتباهی شد. ناموس تو ناموس منه! پنهون کردم اما جبران میکنم.)

سامیار سکوت رو که دید ادامه داد و من با شنیدن صدایش ذهن پر تلاطم خودم رو رها کردم. سامیار تک سرفه‌ای کرد و گفت: قبل اینکه گریمی روی صورتش انجام بشه خیلی یهوئی کلانتری رو ترک کرد. وقتی که برگشت متوجه شدیم رفته بوده پیش ترنم تا داروهای مخصوص سیروز ساحل رو بگیره. می‌خواست با خودش ببره و هرجوری که شده به خورد ساحل بده تا یک وقت حالش بد نشه. خیلی زود گریم رو روی صورتش پیاده کردیم و عرفان به شخصی تبدیل شد به نام شرفی! در نقش نوچه فرشاد فارابی. انتقال داده شد و ما شاهد همه‌چیز شدیم چرا که عرفان بی‌سیم مخفی بهش وصل بود و می‌تونست با ما در ارتباط باشه. اوایل فقط مراقب ساحل

بود و گزارش لحظه به لحظه می‌داد اما همون شبی که تو به فریدون زنگ زدی  
آغاز شد ماجرای پیچیده‌ی ما!

مکث کرد و من ترسیدم. سکوتم رو شکستم و متعرض گفتم: ادامه بده! درنگ نکن  
چون...

- عرفان وظیفه داشت که تمومی حرکات فرشاد و نوجه‌هاش رو زیر نظر بگیره.  
متوجه شده بود که تو به فریدون زنگ زدی. قرار بوده که فریدون قرص بیهوشی  
داخل شراب فرشاد بریزه اما این‌کار رو نکرد! عرفان این صحنه رو دیده و مشکوک  
شده. بعد از اینکه موضوع رو با ما درمیون گذاشته می‌ره و خیلی عادی ماده‌ی  
بی‌هوشی رو داخل جام شراب فرشاد می‌ریزه. یک جورایی کار نکرده‌ای فریدون  
رو تموم می‌کنه. فرشاد که بی‌هوش می‌شه فریدون به همه شک می‌کنه.

تن صدایش رو بالاتر برد و عصبانی فریاد زد.

- ما به عرفان هشدار داده بودیم که حرکات مشکوکی انجام نده اما انگار که نه انگار!  
بیش از حد نسبت به ساحل و مهنوش توجه کرد و همین سهل‌انگاری باعث شد که  
لو بره.

سرعتم رو کمتر کردم. تازه همه‌چیز دستگیرم شده بود! مقصد اصلی سامیار  
بیمارستان رضوی بود چرا چون من درست کنار بیمارستان توقف کرده بودم.  
بی‌جون با دست و پاهای یخ زده شاهد خطر مرگ برای بهترین رفیقم شدم.

- نیم ساعت قبل از شروع عملیات فرشاد... سخته گفتش اما...

با صدای لرزون اما عصبی فریاد زدم.

- بگو!

- سه تا گلوله! یکی بازوی سمت راست! یکی وسط جناق سینه و یکی پهلو سمت  
چپ درست کنار ماهیچه‌ای قلب!



دست و پاهام لمس شد و انگار که کسی چنگ انداخت به قلبم و جا کننده‌اش. عرفان! همونی که از بچگی عشق هیجان بود. همونی که من رو از همه‌ی بچه‌های فامیل بیشتر دوست داشت. همونی که دوچرخه‌سواری رو بهم یاد داد. همونی که خیلی بامعرفت بود و همیشه سراغم رو اول از همه می‌گرفت! همون رفیق بچگی حالا شده بود یک برادر تنی، یک با معرفت همیشگی و یک مرد واقعی! عرفان تو بد نکردی تو فقط خواستی خوبی کنی اما من لامرد تو رو قضاوت کردم.

- دیشب پنج ساعت زیر تیغ جراحی اتاق عمل بود! الان آی سی یو بخش مراقبت‌های ویژه بستریه. صحبت کردم بری ملاقاتش. پیاده شو پسر. قوی باش و که عرفان خوشحالی و خوش‌بختی تو رو می‌خواست.

نتونستم! پاهام یاری ایستادن رو نداشتن انگار که فلج شده باشم. خاطرات حتی یک لحظه راحت نمی‌گذاشتن. سامیار از ماشین پیاده شد و به کمک من اومد. زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد که بتونم راه برم.

- عرفان خوب می‌شه پرهام! این پسر خوبی رو در حق ما تموم کرد حقش نیست که قربانی بی‌گناه این بازی بشه. این بازی به هیچ وجه نباید قربانی داشته باشه!

دست سامیار رو پس زدم و هر جور شده تونستم ادامه‌ی راه رو خودم برم. به بخش آی سیو که رسیدیم مرد سفید پوشی به سمت من اومد و گفت: لطفا لباس‌های مخصوص رو بپوشید بعدا داخل بشید. مراقب باشید که احساسات شما می‌تونه تاثیر مخربی روی ضمیر ناخودآگاه بیمار داشته باشه!

بلاخره من خودم دانشجوی پرستاری همین بخش بودم. اول از هر چیزی جویای حالش شدم. بریده بریده گفتم: دکتر حالشون چطوره؟

- حالشون بد نیست اما تعریف آنچنانی هم نداره! جراحات وارده شده به بدنشون زیاد بوده و بیشتر هم ناحیه‌ی قلب رو درگیر کرده و این نکته کمی نگران کننده است. متأسفانه خون زیادی هم ازشون رفته و فعلا که به‌هوش نیومدن. برای بیمار تون دعا کنید. راستش وضعیت خیلی خوبی نداره.

با حرفش ته دل من رو خالی کرد. حتی تصورش هم دردناک بود. لباس‌های استریل شده آبی رنگ رو به تن کردم و وارد اتاق شدم. با دیدن عرفان اون هم در اون وضعیت بغض گلوم رو فشرد. زیر خروارها دستگاه نفس می‌کشید اون هم با چشم‌های بسته! کنار تختش ایستادم و مغموم به چهره‌ی زرد رنگش نگاه کردم. با معرفت، تو کی و کجا انقدر مرد شدی؟ کی آنقدر جسور و شجاع شدی؟ تو باید خیلی زود خوب بشی و دوباره همه‌ی اتاقت رو چراغ بنفش بزنی. باید بلند بشی و هودی‌های مشکی رنگت رو تنت کنی نه لباس آبی بیمارستان!

اشک‌های ما دیگه اشک نبود بلکه خونابه بود. دلمون دیگه دل نبود پاره سنگ بود. صورتم رو اشک‌ها خیس کرده بودن. با بغض کنار گوشش آروم زمزمه کردم: بچگی هامون رو یادته؟ اون روز که باهم دست دوستی دادیم که تا همیشه با هم رفیق بمونیم؟ همیشه پشت هم باشیم و بزنیم تو دهن هرکسی که خلاف میلون چیزی می‌خواد؟ اگر یادته باید روی قولت بمونی عرفان! نباید جاخالی بدی... باید خوب بشی رفیق! جای تو روی تخت بیمارستان نیست. خاله معصومه منتظرته که توی لباس دومادی تو رو ببینه، منتظره که برگردی خونه. عرفان! همه‌ی ما منتظریم که تو خوب بشی.

بغض نگذاشت که ادامه بدم. سرم رو پایین انداختم و بی‌صدا گریه کردم. گریه‌ی از ته دل اونم بعد از چندین سال! من بعد از مامان و بابام عزیزی رو از دست ندادم و نمی‌خوام که نفر بعدی عرفان باشه! نمی‌خوام رفیقم به‌خاطر من تو اوج جوونی بره زیر خروارها خاک. فضای اتاق دردناک بود و تحملش سخت. خواستم اتاق رو ترک کنم اما آخرین حرفم رو هم زدم.

- به کدوم سوره و آیه متوسل بشم؟ کدوم نذر رو بکنم که سریع‌تر خوب بشی؟ قربانی بعدی تو نباش! رفیق، تبرت زدن اما تو جوونه بزنی. مرد واقعی قصه حق تو نیست که نفس‌هات به شماره بیوفته. ساحل بفهمه تو نجاتش دادی خیلی خوشحال می‌شه اما اگر بفهمه که... باید خوب بشی. خیلی‌ها به تو بدهکارن و باید که جبران کنن. ستون پشت من به‌خاطر غیرتت مرسی و هزار بار دمت گرم!

این خونه دیگه روحی برای شاداب بودن نداشت! هیچ صدای خنده‌ای به گوش نمی‌رسید، عاشقانه‌ای وجود داشت برای ثبت خاطره‌ها و انگار که امید و آرزوها به تاراج رفتن. همه خسته‌ان و توانی برای خوب بودن ندارن. نه اینکه نخوان نمی‌شه! رخدادهای دردناک اجازه‌ی حال خوب رو به ما نمی‌دن. از متانول خوردن کامیاب و ضعیفی قلبش گرفته تا شلیک گلوله به عرفان و به هوش نیومدنش بعد از گذشت یک هفته! یک هفته است که با هوشیاری صفر درصد بخش مراقبت‌های ویژه بستریه و دکترها جوابی برای این حال بدش ندارن و فقط می‌گن دعا کنید! یک هفته است که حال همه‌مون شده اشک و آه! یک هفته است که کار همیشگی مون شده نذر و نیاز، دعا و توسل! اما چرا خدا صدای فریادهای حزین ما رو نمی‌شنوه؟ چرا مستجاب نمی‌کنه؟ چرا به داد آه و ناله‌های مادر عرفان نمی‌رسه؟ چرا رحم نمی‌کنه؟ عرفان معرفت به خرج داد و مردونگی کرد. خدا می‌دونه اگر اون نبود من الان کجا بودم. خوبی کرد حقش نیست که بی‌گناه پرپر بشه. حال خوبش آرزوی همه‌ی ماست.

بعد از عرفان بیشترین نگرانی من برای پرهام بود! تا به حال آن‌قدر ضعیف ندیده بودمش. سامیار چندین بار گفته بود که برگردم خونه اما من نمی‌تونستم پرهام رو در این وضعیت تنها بذارم. اگر غذای می‌خورد، اگر گه‌گداری لب‌خندی می‌زد تنها به‌خاطر من بود. اگر من می‌رفتم و تنهاش می‌ذاشتم حالش بدتر از اینی می‌شد که الان هست. مگه داریم وضعیت از این بدتر؟

با صدای مثنی که محکم به در کوبیده شد به حال برگشتم و ذهن تاریکم رو تنها گذاشتم.

- ساحل! پرهام!

صدای مامان فخری بود! بلاخره مامان پرهام مامان من هم شد! یکبار فخری خانم صداش کردم حسابی بهم توپید و اصرار کرد که از این به بعد باید مامان صدام کنی. منم با کمال میل قبول کردم. با سرعت خودم رو رسوندم به درب و دستگیره رو

فشردم. مامان فخری با دیدن من اخمی کرد و چادر مشکی رنگ رو بیشتر روی سرش کشید.

- دختر چرا جواب منو نمی‌دی؟ زهر ترک شدم گفتم خدای نکرده شاید اتفاقی افتاده.

- شرمنده! حال و روز پرهام که گفتن نداره! اصلا از اتاقتش بیرون نمی‌آد و خودش رو الکی می‌زنه به خواب اما من می‌دونم که بیداره. منم که... آن قدر این مدت اتفاق های عجیب و غریب افتاده که تا یک‌جای خلوت می‌شینم غرق فکر و خیال می‌شم.

با شنیدن صحبت من توی چهره‌ی مامان فخری غم عجیبی نشست. غمی که دردش رو خودم هم با تموم جونم حس کردم.

- خدا خیرش نده الهی که این‌جوری بد شمارو خواست. پرهام با عرفان خیلی صمیمیه طفلک بچم حق داره دل نگرون باشه. تو قوی باش دخترم، مردها برعکس چیزی که نشون می‌دن خیلی احساساتی هستن اما ما زن‌ها آن قدر که درد و بدبختی کشیدیم برامون هر رنجی عادی شده. تنها تویی که می‌تونی پرهام رو سراپا کنی، جز تو هیچ‌کس دل ناآرومش رو آروم نمی‌کنه.

لبخند ملیحی کنج لبم جای گرفت. چادر مشکی چهره‌ی مامان فخری رو پخته‌تر نشون می‌داد و الحق که صورتش در زیبایی هیچ‌چیز کم نداشت.

- دخترم من می‌خوام برم پیش معصومه. تو نمی‌ای؟

معصومه مامان عرفان بود. توی این یک هفته مامان فخری هر روز می‌رفت پیشش تا یک موقع حالش بد نشه و خدای نکرده اتفاقی بدی نیافته. اما امروز زودتر از همیشه می‌خواست بره و گویا که خیلی هم عجله داشت. چهره‌ی ناامید و کسل مامان کمی نگرانم کرد. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و با ترس و لرز پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ آخه شما همیشه نزدیک‌های هشت می‌رفتی اما الان ساعت شش بعدظهره!

مامان لبه‌ی چادر مشکی رو زیر گلویش سفت کرد و عزم رفتن کرد.

- نه قربونت برم نگران نباش! راستش از دیروز که حال عرفان یهو بدتر شد معصومه به دلش افتاد که نذر کنه. امشب خون‌هشون سفره‌ی حضرت ابوالفضل پهن

کرده دارم می‌رم کمکش. خدا بهش صبر بده دلش خونه طفلک. توی این یک هفته اندازه‌ی بیست سال پیرتر شده.

سری به معنای تفهیم حرفش تکون دادم و گفتم: انشاءالله که حال عرفان خیلی زود خوب می‌شه و معصومه خانم از دل نگرونی بیرون میاد. نذرشون قبول خدا باشه!  
- یعنی نمیای سفره‌ی نذری؟

جایز نبودم آنقدر یهویی خودم رو به فامیل پرهام شون نشون بدم. با لحنی آرام جوری که مامان قانع بشه گفتم: فعلا رابطه‌ی من و پرهام رسمی نشده و هیچکس از وجود من خبر نداره. خیلی روی خوشی نداره که توی جمع خانوادگی تون حضور داشته باشم. خودتون که می‌دونید مردم منتظر یک یک اتفاق هستن تا پشت سر یکی حرف بزنن. فعلا نباشم بهتره! می‌مونم خونه، خودم هم دعای توسل رو می‌خونم هم مراقب پرهام هستم.

مامان پلکی زد و جسم ظریف من رو به آغوش کشید. گونه‌ام رو بوسه بارون کرد و گفت: غصه نخوری ها! تموم می‌شه این شب. به زودی همه‌ی فامیل متوجه‌ی عروس قشنگم می‌شن فقط باید یکم اوضاع آرومتر بشه.

لبخندی زدم که اشاره کرد به اتاق پرهام و یکی از پله‌ها رو پایین رفت.

- مراقب پرهام باش. با این حالت بلند نشی به شام درست کردن‌ها! آس نذری میارم دور هم می‌خوریم. حاجی امشب زودتر میاد.

sahel #

بعد از رفتن مامان فخری به دنبال مفاتیح گشتم اما صدای زنگ گوشی مانع ادامه‌ی کارم شد. با کنجکاوی تمام گوشی رو از روی میز عسلی چنگ زدم. با دیدن اسم مهنوش روی صفحه بدون تعلل نقطه‌ی اتصال رو لمس کردم. صدای نازک و کشیده‌اش بین حلزونی گوشم به جریان افتاد.

- سلام ساحل!

جواب سلامش رو با خوشروئی دادم و پرسیدم: حالت خوبه؟ چرا آن قدر آروم صحبت می‌کنی؟ باز گریه کردی و می‌خوای این‌جوری لاپوشونی کنی؟  
کلافه پوفی کشید و آروم زمزمه کرد.

- نه! راستش... هیچی نیست ساحل. حال عرفان خوبه؟

جدیدا خیلی جویای حال عرفان می‌شد! تقریباً هر سه چهار ساعت زنگ می‌زد و با صدای نگران از حال و روز عرفان خبر می‌گرفت. مشکوک می‌زد این مهنوش! با این حال با افسوس جوابش رو دادم. همون جواب تکراری و همیشگی.

- فعلاً که بی‌هوشه! دیروز یهو حالش خیلی بد شد. ضربان قلبش افت کرد و فشارش اومد پایین. یعنی یک دور همه‌مون رو تالاب مرگ برد و آورد. نزدیک بود که...

مهنوش مثل اینکه عصبی شده باشه، تن صداسش رو بالا برد و گفت: زبونتو گاز بگیر! من مطمئنم که خوب می‌شه. ملاقاتی نداره؛ نه؟

متعجب از رفتار ناگهانی مهنوش جفت ابرو هام بالا پرید. در جواب سؤالش گفتم: نه! بخش مراقبت‌های ویژه به هیچ وجه ملاقاتی نداره چون بیمارهای خاص و عمل شده اونجا بستری می‌شن باید فضا همیشه استریل شده باشه. به مامانش هم به هزار زور و بلا از پشت شیشه اجازه‌ی ملاقات می‌دن.

مهنوش سکوت کرد. من هم از این غفلت سوءاستفاده کردم و سوالی رو پرسیدم که ذهنم رو خیلی مشغول کرده بود.

- خیلی نگران عرفانی؟

بعد از چند دقیقه مکث بریده بریده گفت: خب طبیعیه! تو نگرانش نیستی؟ اون شب خیلی بهم کمک کرد، اگر اون نبود من از درد همون‌جا تموم می‌کردم. طبیعیه که نگرانش باشم. بلاخره خیلی خوبی در حقم کرده.

لبخند پت و پهنی روی لبم نشست که سری جمعش کردم.

- مطمئنی طبیعیه؟

آشفته اعتراض کرد. با بی‌حالی گفت: ساحل! تو هم وقت گیر آوردی ها. خبری شد حتما به من خبر بدی! نشه که فراموش کنی. فعلا خداحافظ.

منتظر خداحافظی من نشد و بلافاصله تماس رو قطع کرد. مهنوش خیلی عوض شده بود. از اخلاق و رفتارش گرفته تا طرز صحبت کردنش. برای موضوع شکایت هم اصرار داره بعد از به هوش اومدن عرفان. کلا هر چیزی رو مربوط می‌داد به عرفان! برای همینم بود که می‌گفتم عوض شده.

از مهنوش دست کشیدم و به دنبال مفاتیح گشتم اما نبود. ساعت از شش هم گذشت اما پرهام از اون اتاق لعنتی بیرون نیومد. تصمیم گرفتم به سمتش برم و حالش رو خوب کنم. بدون اینکه تقه‌ای به درب بزنم داخل شدم. طبق معمول خواب بود! نگاهم رو از سجاده پهن شده روی زمین گرفتم و دوختم به جسم بی‌حال پرهام. چند قدم فاصله رو محو کردم و گوشه‌ی تخت نشستم. می‌دونستم که بیداره اما خودش رو الکی می‌زنه به خواب.

- می‌دونم خواب نیستی پس الکی فیلم بازی نکن!

حرکتی نکرد. لب برچیدم و دستم رو گذاشتم روی صورتش. لپش رو کشیدم و گفتم: آن قدر اذیتت میکنم تا بازیگری رو کنار بذاری و بیدار بشی.

لعنتی چقدر مقام بود. هرکاری کردم حتی یکبارم چشم از هم باز نکرد. دیگه کاری از دستم بر نمی‌اومد فقط به ندای قلبم گوش دادم. دیدن حال بد پرهام اونم در اون وضعیت برای من دردناک بود، قلبم رو به درد می‌آورد پس خیلی دوست داشتم که آروم بشه. سرم رو گذاشتم تخت سینه‌اش و گوش سپردم به صدای ضربان قلبش. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می‌رفت. دوست داشتم که باهم حرف بزنه پس اول خودم پیش قدم شدم. لحن صدام رو کمی غمگین کردم تا به خودش بیاد و مجبور بشه که صحبت کنه.

- پرهام! حالا می‌فهمم که تو دروغ‌گوترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم! قبلنا به بهم می‌گفتی تو آرامش منی ولی الان من کنارتم، باهت صحبت می‌کنم، به ظاهر هم

که شده برات لبخند می‌زنم اما تو هر لحظه غمگین تر از قبلی! دیگه آرامش قبل رو برات ندارم؛ نه؟

نقطه ضعف پرهام رو خوب بلد بودم. تیرم به هدف خورد! دست‌های گرم پرهام روی شونه‌هام نشست.

- اگر نفسی می‌کشم فقط به‌خاطر وجود توئه! اگر تونستم خودم رو سراپا نگه‌دارم فقط تو دلیلش بودی! خودت رو دست کم نگیر پدر سوخته، تو واسه پرهام همه‌چیزی! لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

- بلند می‌شی یا نه؟

فهمیدم که می‌خواد بشینه. سرم رو از روی قفسه‌ی سینه‌اش برداشتم و صامت رو به‌روی پرهام نشستم. پتو رو کنار زد و روی تخت نشست. تی‌شرت آبی رنگی به تن داشت که خیلی بهش می‌اومد. دست‌هایش رو بالا آورد و گفت: بفرما پدر سوخته، نشستم! بگو ببینم من لامرد اذیتت کردم که آن‌قدر از دستم ناراحتی؟

موهام رو آزادانه روی شونه ریختیم و چند تاری رو به بازی گرفتم.

- من عادت کردم به شیطنت‌ها، به لجبازی کردنت، به اینکه اذیتم کنی اما تو ساده‌ترین چیزها رو هم از من دریغ می‌کنی!

پرهام دستم رو گرفت و بدن ظریفم رو به حصار گرم آغوشش کشید.

- مثلاً چی؟

- همین بغل کردن! می‌دونی چند روزه اصلاً حتی نگام نکردی؟ سامیار اصرار داره که برم خونه اما من موندم اینجا تا حال تو خوب بشه. فکر می‌کردم اگر من باشم خوبی اما مثل اینکه هم‌چنین خبرایی نیست!

دلم پر بود اونم خیلی. از پرهام نه فقط دلم گرفته بود. حالا این قضیه باعث شده بود که بغض کنم و با صدای لرزون بگم: تو برای خوب شدن به من هیچ نیازی نداری!



پرهام موهای من رو به نوازش گرفت. با شنیدن صحبتتم و پی بردن به بغض مشهودم با اخم گفت: اگر نیاز نداشتم که الان اینجا نبودی! همین که زیر سقفی نفس می‌کشم که تو خانومشی برای خوب بودن حال من کافیه! گل نازم من فقط نگران عرفانم بذار خوب بشه لحظه‌های رو برات ثبت می‌کنم که نظیرش رو ندیده باشی. عذاب وجدان نمی‌ذاره که خوب باشم. صدای ضجه‌های خاله معصومه از توی گوشم بیرون نمی‌ره.

مغموم به صورت غمزده‌اش نگاه کردم. با امیدواری گفتم: این‌روزا خیلی سخت می‌گذره اما می‌گذره. بلاخره پیدا می‌شه کلید قفل این حصار دردناک. بلاخره صبح می‌شه و خورشید زندگی‌مون رو به زیبایی خودش زینت می‌ده. عرفان خوب می‌شه پرهام. خدا نتیجه‌ی این همه نذر و نیاز و دعا رو می‌ده. خدا خودش به جوونی عرفان رحم می‌کنه. انرژی منفی تو روی حال بقیه تاثیر منفی می‌ذاره.

با شیطنت چشمکی زدم و گفتم: عرفان برمی‌گرده و به بعضی چیزا اغراق می‌کنه! پرهام ابرویی بالا انداخت و پرسید: پدرسوخته بازی درنیار لعنتی! بگو ببینم از چی خبر داری که من ندارم؟

- خودمم مطمئن نیستم اما یک حسی بهم می‌گه عرفان با فلانی؛ بله!

با کنجکاوی چشمی ریز کرد و گفت: فلانی کیه؟ قصه می‌گی؟ فکر کنم! عرفان بی‌خبر از همه‌جا اما تو داری زنش می‌دی. جون به لب نکن آدمو، بگو! نگاهم رو با ناز ازش گرفتم و تابی به گردنم دادم.

- نمی‌گم! تا تو باشی آن‌قدر منفی‌نگر نباشی. حالا داشته باش پرهام خان. بذار عرفان خوب بشه اگر اونی که من گفتم نبود موهام رو از ته می‌زنم!

پرهام خندید و گفت: پدرسوخته تو چرا هی از مو شرط می‌بندی؟ موهای من که پر اما موهای تو نه! حیف این خرمایی‌های دلبر نیست که کوتاه بشه؟ اصلا باشه هرچی که تو بگی. خوبه؟

با خنده سری تکون دادم که گفت: مامان کجاست؟

- معصومه خانم سفره‌ی حضرت ابوالفضل نذر کرده زودتر رفت که کمکش کنه.  
من دلم روشنه که همین امروز و فردا عرفان به هوش می‌آد.

- دل پاک تو که دروغ نمی‌گه پس من منتظر خبرهای خوش می‌مونم!

سرم رو به بغل گرفت و آروم کنار گوشم زمزمه کرد.

- من اگر تو رو نداشتم باید چی‌کار می‌کردم؟ جادو و جنبل بلدی پدرسوخته؟ سامیار  
رو بگو دیگه رنگ ساحل رو نمی‌بینی چون پرهام فقط منتظره حال عرفان خوب  
بشه.

ریز خندیدم و پرسیدم: چی‌کار می‌کنی؟

- دو ماد می‌شم!

خندیدم و مشت‌ی حواله بازوش کردم. صدای بلند و هشداردهنده زنگ گوشی پرهام  
توجه هر دو مون رو به خودش جلب کرد. پرهام با کنجکاوی تمام، گوشی رو به دست  
گرفت و مشغول صحبت شد. با این حال بازم از بغلش بیرون نیومدم و زل زدم به  
در و دیوار اتاق. تموم عکس‌های بچگی پرهام رو با دقت نگاه می‌کردم که کلمه‌ی  
خداحافظ رو از زبونش شنیدم. با کمی مکث دوباره به کارم ادامه دادم که پرهام  
گفت: وقتی می‌گم دلت پاکه یعنی این!

چشم‌هام درخشید. کاش که واقعیت داشته باشه. با خوش‌حالی پرسیدم: عرفان به هوش  
اومده؟

پرهام نوچی کرد و گفت: نه اما وضعیتش خیلی بهتر شده! ضربان قلب منظم و فشار  
میزون. دکتر گفت امیدوار باشید.

با لبخندی ملیح اما از ته دل و خالصانه پرهام رو نگاه کردم و آروم زیر لب زمزمه  
کردم.

- خداروشکر! ما امیدواریم که دوباره برگرده و معرفت رو یاد همه‌ی ما بده.

پرهام با نگاهی پر از محبت تک به تک اعضای صورتم رو وجب زد و در آخر  
گونه‌ام رو بوسید.

- تو چرا با مامان نرفتی؟

دستی به موهای پریشونم کشیدم و آشفته گفتم: موندم پیش تو که حالت رو خوب کنم  
دیگه. پرهام؟

- جانم؟

اشاره کردم به سجاده که روی زمین پهن شده بود.

- هرچقدر گشتم مفاتیح رو پیدا نکردم! درسته نرفتم اما دعا رو که می‌خونم. شما  
توی خونه‌تون مفاتیح ندارید که دعای توسل داشته باشه؟

- چرا عزیزم داریم. پیدا نکردی چون قسمت بوده که باهم توسل بخونیم!

parham #

نگاهی به سر در امامزاده انداختم و نفس حبس شده‌ام رو با تعلل به بیرون فرستادم.  
صدای سوزناک مداح در حلزونی گوشم پیچید و ته دلم رو خالی کرد. مرگ! واژه‌ی  
ترسناک اما در حین حال بیان‌گر آزادی همیشگی روح. پلکی روی هم گذاشتم که  
نسیم سرد و سوزان پوست صورتم رو سوزوند. هیاهوی باد فضا رو به سمت  
غریبگی می‌کشوند درحالی که برای من آشناترین مکان ممکن بعد از بیست سال  
بود. عزیزتر زندگیم پیوسته به این خاک بود.

- پرهام!

حواسم به صدای گرم و دلنشین ساحل پرت شد. لبه‌ی کت چرمم رو به سر انگشت  
گرفتم و گفتم: جانم؟

نایلون وسایل رو به دستم داد و معترض لب زد.

- سه چهار بار صدات کردم اما جواب ندادی. کجایی تو؟

شرمسار سری خم کردم و با خوشروئی زمزمه کردم.

- ببخشید عزیزم. حواسم پرت بود.

ساحل زیپ کاپشن مشی رنگش رو بالا کشید و دست‌هاش رو توی هم کرد.

- چقدر هوا سرده!

خنده‌ی آرومی سر دادم و چشم دوختم به خیابون شلوغ روبه‌رویم.

- زمستونه دیگه عشق دلم. معروف به همین سوز و سرما.

بهشت رضا امروز مملو از جمعیت شده بود. ماشین‌ها سیر به سیر به هم چسبیده بودن و پیاده‌رو جای سوزن انداختن نبود. چشم چرخوندم بین جمعیت تا بتونم رد و نشونی از جسم ریز مامان پیدا کنم. اما تعداد زنان چادر مشکی پوش بیش از حد زیاد بود. دست از گشتن برداشتم به چشم‌های خسته‌ام کمی استراحت دادم. دل توی دلم نبود. لحظات کند پیش می‌رفت و همین به حال بی‌قرار من دامن می‌زد. هوا سرد بود اما من کمی از کوره آتیش نداشتم.

ساحل متعرض ضربه‌ی به بازوم زد و گفت: پرهام منتظر کسی هستی؟ بریم تا جمعیت بیشتر از این نشده!

برای قرار گرفتن این دل ناآروم دمی عمیق گرفتم و نگاهم رو روی صورت زیبای ساحل تنظیم کردم.

- منتظر مامانم. نمیدونم چرا آن‌قدر دیر کرد.

- پرهام! مامان گفت که شما برید من منتظر مهنوش و مامانش می‌مونم. حواست کجاست؟

به چند دقیقه پیش رجوع کردم. متوجه‌ی صحت کلام ساحل که شدم تند تند سرم رو تکون دادم.

- آره راست می‌گی.

ساحل به حواس پرتی بیش از حد من ریز خندید که فاصله بینمون رو با چند قدم محو کردم. دست ظریف و نرمش رو قفل انگشت‌های دستم کرد. ساحل همیشه مایه آرامش من بود. هیچ فرقی میون اون و آدم‌های عادی وجود نداشت اما عجیب حال من و خوب می‌کرد. لبخندی به روم پاشید که مصمم همزمان باهم به جلو قدم برداشتیم. وارد بهشت رضا که شدم غم عجیبی زانو هام رو سست کرد اما سریع خودم رو جمع و جور کردم. سرگردون سنگ قبرها رو از نظر گذروندم و خطاب به ساحل گفتم: مامان گفت قطعه چند؟

ساحل فقط یک عدد رو قاطع زمزمه کرد.

- چهل و هشت!

من حواس درست و حسابی نداشتم پس این‌کار رو به ساحل سپردم. دستم توسط ساحل کشیده شد و من بی‌توجه به صحبتش فقط پشت سرش راهی شدم. بعد از گذشت چند دقیقه به راهش ادامه نداد و دست سرد من رو رها کرد. با طنین آرامش‌بخش صدایش کنار گوشم نجوا کرد.

- دیدار تلخی شده! اما اگر خوب گوش کنی می‌تونی صدای قربون صدقه‌های سارا بانو رو بشنوی.

نگاهم رو بی‌اختیار روی سنگ قبر کشیدم. به پلک زدنی تمامم به سراغ گذشته رفت. گذشته‌ی به ظاهر سیاه‌پوش اما درعین حال رنگارنگ. کودکی من سیاه نبود. فقط شعله‌های آتیش رنگ روشنش رو به سیاهی خاکستر تبدیل کرد. صورت مهربون مامانم جلوی چشمم خودنمایی کرد و صدای پر مهرش توی سرم برای بارها اکو شد. لبخندی روی لبم جون گرفت.

- من می‌رم تا تو راحت باشی!

اگر بره که من تنها می‌شم. اون جزئی از خودم بود پس هیچ‌وقت کنارش معذب نبودم و نمی‌شم. با غیض مچ دستش رو به اسارت گرفتم و گفتم: بمون!

لحن پر تحکم من اثر خودش رو گذاشت. ساحل نایلون وسایل رو از دستم گرفت و شیشه‌ی گلاب رو بیرون آورد.

روی زانو نشستم و سر انگشتم رو به سنگ قبر زدم. کاسه‌ی چشم خشکیده بود و جای برای جوشش اشک نداشت. یک قطره اشک منطقی بود اما انگار که دنیا دست به دست هم داده بودن تا من اشکی سر مزار مادرم نریزم.

- شناختی مامان؟ پسرتم!

ساحل شیشه‌ی گلاب رو روی سنگ قبر خالی کرد و با لمس سنگ، خاک نشسته رو ربود. دستم رو با تردید روی سنگ قبر کشیدم. سردی بیش از حدش باعث شد که به بدترین شکل ممکن به خودم بلرزم. سریع دستم رو به عقب کشیدم و با لبخندی ملیح زل زدم به نام حکاکی شده.

( مرحومه سارا رسالتی )

از دحام جمعیت هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد و تنها صدای نوحه و شیون و زاری به گوش می‌رسید. توجهی به شلوغی اطرافم نکرد و به جای گریه شروع کردم به درد و دل کردن.

- می‌بینی مامان دنیا چقدر کوچک شده؟ دیدی چقدر آسون بعد از بیست سال پسرتم به سمتت برگشت. من که می‌دونم هم منو می‌بینی و هم صدام رو می‌شنوی. من که می‌دونم بازم داری مثل همیشه می‌خندی. پس قربون دل مهر بونت بشم راحت بخواب که من برگشتم. پرهام هر جا که بره بازم پسر و دست پروده سارا بانوئه. کنار هر کس که بزرگ بشه بازم فامیلی سعادت رو به یدک می‌کشه. من صبور بودن و از تو یاد گرفتم اما نمی‌دونستم صبر تو منم!

parham #

نفسی گرفتم و ادامه دادم.

- مامان تا وقتی که ذهنم یاری کنه یادت توی یادم می‌مونه. و مطمئنم که اگر روزی آرزایم بگیرم یک چیز رو هیچ وقت از یاد نمی‌برم. می‌دونی چیه؟

خودتی و خودت! همون مامانی که همیشه روسری توپ توپی می‌پوشید و خیلی بهش می‌اومد. همون سارا بانوی که از رنگ آبی متنفر بود اما چون من دوست داشتم همیشه آبی رو انتخاب می‌کرد. رنگارنگ درست می‌کرد و بعدظهرها بین بچه‌های محل پخش می‌کرد. از دورغ و تهمت بدش می‌اومد و همیشه بهترین معلم دنیا بود. ببین مامان! من هیچ چیز رو یادم نرفته. من تک به تک خاطره‌هامون رو یادمه.

با یک دنیا افسوس لب گشودم و آخرین کلماتم رو کنار هم چیدم.

- مهربونی و دلت عین آب چشمه زلاله اما مامان یک این بار عمو رو نبخش! اون بد کرده و باید تاوان پس بده. اگر اون آنقدر حریصی پول رو نمی‌کرد الان تو زنده بودی و پیمان کنار ما ایران زندگی می‌کرد. اگر اون یکم مهربون‌تر با هم‌خون خودش برخورد می‌کرد الان وضعیت ما این نبود. مامان نبخش! از حق خودت گذشتی اما از حق من و پیمان نگذر. بابا جسدی نداشت که بخوان دفنش کنن اما بردنش یک‌جای دور که الان خاله هاجرم یادش نمی‌آید. نمی‌تونم برم سر مزارش اما سلام منو به جمشید خان برسون و بگو پرهام دیگه مرد شده. قول داده بود هر وقت که بزرگ شدم انگشتر عقیقش رو بده من اما حالا... مامان از امشب خوب بخواب چون دیگه من هستم و هر هفته با آرامشم به دیدنت میام.

از آخر خم کردم و روی اسم سارا بوسه زدم. صدای هق‌هق ساحل باعث شد که با تعجب سرم بالا بگیرم.

- ساحل!

به محض شنیدن صدای هشداردهنده من با پشت دست خیزی زیر چشمش رو گرفت و خودش رو با سلفون سینی حلوا مشغول نشون داد. اما من آدمی نبودم که به همین راحتی دست از سر غم گل‌نازم بردارم. تا خنده روی لبش نشونم که آروم نمی‌گیرم. از پای سنگ قبر بلند شدم و یک قدم فاصله رو به یک وجب رسوندم. خم کردم و چادر سفید گل‌گلی سارا بانو رو از داخل نایلون بیرون کشیدم. بوی عطر گل‌زنبق

مشامم رو نوازش داد. سرم رو پایین‌تر کشیدم تا بتونم قرص زیبای صورتش رو کامل ببینم.

- ببینمت!

این رو با لحنی بامزه‌ی زمزمه کردم که ساحل با خنده رو برگردوند. دستش رو به آرومی گرفتم و وادارش کردم که بلند بشه.

- پرهام تو انجام دست از سر من بر نمی‌داری؟

با لجاجت نوچی کردم و گفتم: نه! مگه الکیه یا کشکه؟ راحتت نمی‌ذارم.

با اینکه صورتش مغموم و چشم‌هایش از فرط گریه سرخ شده بود؛ خندید. چه تناقض عجیب و غریبی! خنده در اوج دلمردگی!

تای چادر رو با یک دنیا احترام باز کردم. تنها یادگار سارا بانو باید قابل احترام باشه. اون هم چادر نمازی که سال‌ها با عشق و ایمان سرش کرده و پای سجاده نشسته. ذکر گفته و گاها اندوهش رو با خدا در میون گذاشته.

صورت معصوم و همانند مهتاب ساحل رو از نظر گذروندم و چادر رو روی سرش انداختم. با این حرکت من ساحل سری دست جنبید و لبه‌ی چادر رو در هوا قاپید تا مبادا رنگ سفیدش به گرد خاک بشینه. از اینکه ساحلم مثل من برای این چادر احترام قائل بود لبخندی زدم.

- چرا این‌کار رو می‌کنی؟

چادر رو روی سرش مرتب کردم و طره‌ای از موهایش که روی صورتش ریخته بودن رو به زیر چادر بردم. دستم رو گذاشتم روی گونه‌اش و به آرومی نوازش کردم. درسته بهشت رضا خیلی شلوغ بود اما هیچ‌وقت به حرف مردم توجهی نداشتم. ساحل چقدر با این چادر گل‌گلی خوشگل می‌شد. آن‌قدر که نتونستم چشم ازش بردارم. همون‌طور که مسخ چهره‌ی دلفریبش شده بودم با عشق زمزمه کردم.



- برای توئه! تو برای من با ارزشی و این چادر ارزشت تو رو دو چندان می‌کنه. نه اینکه چون برای مامانه؛ نه! چون من بهترین یادگار زندگیم رو دارم هدیه می‌کنم به تو. این یعنی تو حتی از خودمم مورد اعتمادتری. فهمیدی طنز من یا نه؟

ساحل دلبرانه خندید و گفت: فهمیدم! مراقب یادگار سارا بانو هستم.

هر دو کنار سنگ مزار نشستیم. ساحل به دور دست اشاره کرد و گفت: اومدن!

سر چرخوندم و با دیدن مامان به همراه مهنوش و خاله هاجر لبخندی زدم.

- پرهام!

عجب! این چند روز حسابی انرژی داشت و همیشه اسمم رو با احترامی خاص همراه با لحنی پر ناز و ادا صدا می‌زد. من هم به تبعیت از اون لحن کلامم رو مملو از شوریدگی عشق کردم.

- جون دلم؟

- می‌گم که بعد از بهشت رضا می‌ای باهم بریم قدم بزنیم؟ درسته هوا سرده ولی به حس و حال خوبش میارزه.

با خیال آسوده پلکی بهم زدم و گفتم: روی چشم! حس و حالش می‌دونی با چی تکمیل می‌شه؟

با کنجکاوای چشمی ریز کرد و پرسید: چی؟

- یک لبو داغ و شیرین با باقالی و آبلیمو! نظرت چیه؟

ساحل به معنای تشویق یک انگشتش رو به کف دست کوبید و گفت: به نکته‌ی خیلی خوب و خوشمزه‌ای اشاره کردی.

خواستم حرفی بزنم که صدای مامان مانع بازگو شدن کلامم شد.

- پرهام!

بلند شدم و خطاب به خاله هاجر و مهنوش سلامی عرض کردم. مامان چادر مشکی رنگش رو جم و جور کرد و روی زمین درست کنار سنگ قبر نشست.

parham #

صدای زمزمه فاتحه هر لحظه بلندتر از قبل می‌شد. همه‌چیز عادی بود تا اینکه مامان نگاهی به من انداخت و زد زیر گریه. ساحل سراسیمه به سمتش رفت و به آغوشش کشید.

- مامان فخری! گریه چرا؟

بعد از مامان نوبت رسید به خاله هاجر. اون هم لبه‌ی روسری رو پوششی برای صورتش کرد و هق‌هقاش اوج گرفت. مهنوش معترض نسبت به رفتار مامانش گفت: مامان! چرا الکی جو رو متشنج می‌کنین. به‌خدا خاله سارا راضی نیست شما این‌جوری گریه کنی. اومدیم اینجا که پرهام خاله رو بعد از بیست سال و اندی ببینه شما با اشک و ناله به دل غمزده پرهام پر و بال ندید دیگه.

با این هشدار مهنوش هردو آروم گرفتن. حواسم کاملا جمع بود که ساحل زیادی با مامان صمیمی شده. اخلاق خوبش همه رو جذب می‌کرد لاکردار!

پارچه‌ی شلوارم رو از زانو کمی بالاتر کشیدم و خواستم کنار مامان بشینم که مهنوش گفت: چند دقیقه می‌شه وقتتون رو بگیرم.

- بله بفرمائید.

منظورش در خلوت بود پس چند قدمی از مامان اینا فاصله گرفتم و منتظر مهنوش شدم. سینی حلوا رو از ساحل گرفتم و قدم تند کرد سمتم.

- کاری داشتید با من؟

مهنوش تند تند سرش رو تکون داد و گفت: دیشب با پیمان صحبت کردم!

- درباره‌ی چه موضوعی؟

انگشت اشاره اش رو نشونه رفت سمت من و یک کلمه رو زمزمه کرد.

- شما!

از فرط تعجب جفت ابرو هام بالا پریدن. الان وقتش نبود! قرار بود مهنوش با من از قبل هماهنگ کنه اما حالا خودسرانه همه چیز رو به پیمان گفته.

- مگه درس و دانشگاه پیمان تموم شده؟ شما باید از قبل با من هماهنگ می کردید.

مهنوش دستی به شال کرم رنگش کشید و برای قانع کردن من هزار جور ترفند رو به کار برد.

- من و پیمان خیلی با هم صمیمیم! به حدی که بعضی اوقات شخصی ترین اتفاقات زندگی مون رو به هم می گیم. بلاخره پیمان بعد از فوت عموت سه چهار سال پیش ما زندگی کرده. درست عین یک خواهر و برادر! راستش این چند وقته اتفاقات خیلی عجیبی افتاد و شما رو از این بحث به کل دور کرد. من دیدم حال و هوای شما خوب نیست گفتم این جور ی توی حال خوبتون کمی سهمیم باشم. اگر از نظرتون کار بدی کردم واقعا عذرخواهم. نیت بدی نداشتم!

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه! نیاز به عذرخواهی نیست. پر بیراه هم نمی گید من واقعا این چند وقت سرم شلوغ بوده. خب بگذریم. چی گفتین بهش؟

- اول و آخرش که من باید قضیه رو بهش می گفتم پس صلاح دونستم که این مکالمه پشت تلفن باشه تا رودرو. موضوع ساده ی نبود که بشه راحت ازش گذشت. بعد از بیست سال بفهمی برادرت زنده است، کلی حرف برای گفتن داری. خلاصه به هر زور و بلایی گفتم و شاهد بی قراری پیمان شدم. طفلک نمی دونست باید بخنده یا از فرط خوشحالی اشک بریزه. اول که باور نمی کرد اما بعد قانع شد.

حال پیمان رو درک می کردم. من هم وقتی فهمیدم داداش کوچیکم زنده است سرگردون شدم. لبخندی زدم و پرسیدم: نگفت کی میاد؟

- گفت تا ده روز روز دیگه امتحان های ترمش تموم می شه و هر جور شده بلیط می گیره و برمی گرده ایران! خیلی ذوق داشت.

حالا که حرفش پیش اومده بود خیلی دوست داشتم زودتر ببینمش. با خوشحالی و برقی که چشمهام می زد خطاب به مهنوش لب گشودم.

- می شه عکسش رو ببینم؟ شما با این حرفتون منو هوایی کردید لااقل عکس رو نشونم بدید.

مهنوش نوچی کرد و با لجاجت گفت: برمی گرده و می تونی از نزدیک شاهد بزرگ شدنش بشی. عکس فایده نداره!

لرزش گوشی رو داخل جیب شلوارم حس کردم. بدون معطلی گوشی رو به دست گرفتم. مهنوش با شنیدن زنگ گوشی من رو تنها گذاشت. اسم سامیار روی صفحه ی گوشی افتاده بود. از جمعیت کمی فاصله گرفتم و نقطه ی سبز رنگ رو لمس کردم. گوشی رو کنار گوشم گرفتم و در سلام کردن خودم پیش قدم شدم.

- الو سلام!

سامیار جواب سلام من رو با لحنی پر نشاط داد. این حجم از پرانرژی بودن سامیار واقعا جای تعجب داشت. صدای مداح که با سوز و گداز می خوند کمی بالاتر رفت و سامیار از پشت گوشی شنید. کنجکاو از مکانی که درش حضور داشتم پرسید: کجایی تو پسر؟

- اومدم سر مزار مادرم.

سامیار آهای زیر لب زمزمه کرد و پرسید: ساحل هم باهاته؟

- آره چطور؟ اتفاقی افتاده؟

- پس برو یک جایی که صدات رو نشنوه. اون و روجک گوشای تیزی داره توانایی اینو داره که از چند متری صدات رو بشنوه.

خندیدم و با توجه به هشدار سامیار فاصله رو بیشتر کردم. نگاهم رو از جمعیت گرفتم و دوختم به سنگ قبری غریبه.

- بگو می شنوم. جون به لب نکنی مثل قبل که قطع می کنم.

سامیار با لحنی شادمانه آغشته گفت: دوتا خبر خوب دارم که...  
رشته‌ی کلامش رو قیچی زدم. با حرص و جوش آروم توپیدم بهش.  
- قطع کنم؟ زود تند سریع بگو که ساحل داره نگام می‌کنه.  
- باشه حالا یک این بار رو دست از مقدمه چینی برمی‌دارم. بگو ببینم قضیه‌ی فرشاد  
رو به ساحل که نگفتی؟  
- نه! خودت گفتی که فعلا حرفی نزنم. سامیار... فرشاد رو گرفتین؟  
نوچی کرد و گفت: فعلا که عین قطره توی اقیانوس غیب شده.  
با صورتی درهم و لحنی نومید لب زدم.

parham #

- خب به درک! خبر خوشه چیه؟  
سامیار بدون معطلی شروع کرد به قطار کردن کلمات.  
- امروز دادگاه فریدون بود! مجازاتش صادر شد. به هفت سال حبس محکوم شد و  
به خیلی چیزا پای دادگاه اغراق کرد. حالا از این که بگذریم می‌رسیم به گانگستر  
قصه. اونی که کله شقه و هیچی براش اهمیت نداره. هودی پوش معروف!  
ناخودآگاه لبخند زدم و با ذوق و شوق گفتم: عرفان؟ بگو که به هوش اومده!  
- آره خداروشکر. همین نیم ساعت پیش آقا برای بار دوم چشم به جهان گشود. پرهام  
نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم. عرفان با این کارش حسابی خودش رو توی دل همه  
جا کرده.  
با عجله بریده بریده پرسیدم: الان حالتش خوبه؟ مامانش خبردار شده؟  
- آره کاملاً هوشیاری داره. فقط باید چند روزی بستری بمونه برای بهبود وضعیت  
زخم‌هاش. به مامانش اولین نفر خبر دادیم. بنده خدا جوری اشک می‌ریخت و

خداروشکر می‌گفت که من گریهام گرفت. فقط پرهام یک چیزی این وسط درست نیست. داره می‌زنه تو ذوق!

ترسیدم. آب دهن رو با استرس قورت دادم و گفتم: چی؟ خون جیگر می‌کنی آدمو تو که.

سامیار با صدای بلند خندید.

- چیزی نیست پسر، نگران نباش. فقط یک حسی بهم می‌گه عرفان خیلی زود باید کت و شلوار دومادی رو بپوشه. آخه می‌دونی تا به هوش اومد اسم اولین نفری که گفت مهنوش بود! آشنای شما. از وقتی هم که منتقل شده بخش مدام حالش رو می‌پرسه. این عملیات هرچند بهای خون زیاد داشت اما یکی این‌جوری دل باخت.

تمام وقتی که سامیار از مهنوش و عرفان حرف می‌زد نگاهم روی مهنوش بود و ساحل. یاد این جمله از ساحل افتادم. این بشر واقعا پدرسوخته بود.

( مطمئن نیستم اما یک حسی بهم می‌گه عرفان با فلانی؛ بله! )

خندیدم و گفتم: همین که به‌هوش اومده بسه. امروز روز خیلی خوبی بود.

سامیار با تشر خطاب به من غرید.

- هرچی هیچی بهت نمی‌گم پرو شدی ها. بردار خواهر منو بیار پیشم دلم برات تنگ شده. ساحل تا وقتی بله نگه پیش من می‌مونه!

- پرهام! بیا دیگه. سه ساعته داری با تلفن صحبت می‌کنی.

با عجله به سامیار گفتم: دیدی بانو امر کرد. شما هم دلتنگی رو با دیدن عکس‌ها سر کن تا ببینم چی می‌شه. فعلا خداحافظ!

تماس رو قطع کردم و با سرعت خودم رو رسوندم به مامان اینا. ساحل با دیدن صورت خندون من با کنجکاوی پرسید: اتفاقی افتاده که این‌جوری می‌خندی؟

- عرفان به‌هوش اومد.

همه با این جمله‌ی من از روی زمین بلند شدن. تمام حواسم رفت سمت مهنوش تا ری اکشنش رو ببینم. مردمک چشمش لرزید و به خوشحالی گفت: واقعا؟ کی؟ الان حالش خوبه؟

ساحل که مثل من متوجه همه‌چیز بود با دیدن بی‌قراری مهنوش پقی زد زیر خنده. جلوی دهنش رو گرفت و با خنده گفت: ببخشید! پرهام دیدی؟

از خنده‌ی بیش از حد ساحل من هم خنده‌ام گرفت. یکی نبود بهش بگه خب پدرسوخته فکر نمی‌کنی بقیه پیش خودشون فکر و خیال می‌کنن.

مامان لبه‌ی کتم رو به اسارت انگشت‌هاش گرفت و گفت: راست می‌گی پسر؟ این خنده‌ها منو به شوک می‌ندازه.

- وای. مامان دروغم کجا بود؟ من از خنده‌ی ساحل خنده‌ام گرفت.

مامان دستش رو به سمت آسمون بلند کرد و گفت: خداروشکر. خدا به معصومه رحم کرد. همیشه خوش خبر باشی پسر!

مهنوش که حسابی از حرکت ساحل خجالت زده شده بود نگاهی به ساعت کرد و خطاب به مامانش گفت: مامان من باید برم مرکز! قربونت برم بلند شو تا خانم افتخاری نق و نوق نکرده.

خاله هاجر به حرف مهنوش گوش کرد. بعد از چند دقیقه از ما خداحافظی کردن و ما سه نفر موندیم. مامان اشاره کرد که بشینم. روی دو زانو کنار ساحل نشستم که مامان اشاره کرد به من و ساحل.

- عرفانم به هوش اومد و همه‌چیز برگشت به روال عادی خودش. حالا وقتش رسیده که شما دوتا برسین به هم. دور سر هر دو تون بگردم الهی که چقدر بهم میان. هیچ‌چیز قشنگ‌تر از دیدن سر و سامون گرفتن جیگر گوشه‌ی آدم نمی‌تونه خوشحالش کنه.

ساحل با خنده‌ی زیبا نیم‌نگاهی با خجالت به من انداخت و گفت: الان؟

مامان سری تکون داد و دستش رو روی سنگ قبر کشید.

- آره خوشگلم. همین جا کنار سارا بانو می‌خوام ازت برای پسرم خواستگاری کنم! شماره‌ی پدرت رو بده تا همین امشب حاج صادق باهش تماس بگیره. می‌دونم پدر و مادرت تهران زندگی می‌کنن برای همین می‌گم زودتر بگیریم تا برنامه‌ریزی کنن.

ساحل با شنیدن اسم " پدرت " پوزخندی زد و گفت: به برادرم زنگ بزنی و با اون هماهنگ کنی. سامیار خودش به مامان و بابام خبر می‌ده.

کاش مامان نبود و می‌تونستم بغلش کنم و یک دل سیر باهش صحبت کنم تا این جوری غم به دلش راه نده.

مامان خودش فهمید و با خوشروئی گفت: باشه عزیزم. خب بلند بشید بریم دیگه. هوا خیلی سرده!

من و ساحل هر دو همزمان از روی زمین بلند شدیم. با خنده رو به مامان گفتیم: شما برو. من و ساحل یکم قدم بزنیم، باهم برمی‌گردیم خونه!

مامان با شیطننت سری تکون داد و سینی حلوا رو برداشت.

- امان از جوونی! باشه پسرم مواظب خودتون باشید. برید. منم این حلوا رو پخش می‌کنم بعد می‌رم!

مامان به سمت دیگه‌ی از بهشت رضا رفت و من دست ساحل رو گرفتم. آخرین نگاهم رو هم به سنگ قبر انداختم و توی دلم زمزمه کردم.

- خداحافظ سارا بانو.

از بهشت رضا بیرون اومدیم که ساحل گفت: اینجا دور از شهره مطمئنی کسی لبو و باقالی می‌فروشه؟

خندیدم و نگاهم رو یک دور بین جمعیت چرخوندم.

- آره عزیزم! خارج شهره آمریکا که نیست هرچند شاید اونجا هم پیدا بشه.

بازوم رو محکم گرفت و دستی به شالش کشید.



- می‌گم اگر خسته‌ی بی‌خیال قدم زدن بشیم، ها؟

با اخم نگاهش کردم و با سر انگشت ضربه‌ی به نوک بینی‌اش زدم. از این حرکت من خنده‌ی شادمانه سر داد.

- پدر سوخته خودت پیشنهاد می‌دی بعد این‌جوری می‌زنی توی ذوقم؟ نه خیر! من الان آن‌قدر خوشحالم که حاضرم تا قلعه‌ی قاف باهت پیاده برم. چهار قدم که سهله!

- خوشحالم که کنارتم. شاید زندگی همین چند دقیقه‌ی باشه که باهم می‌خندیم، نه؟

سرش رو بوسیدم و گفتم: آره مثل همین الان که کنار تو هر لحظه قشنگ‌تر از قبل می‌شه.

ساحل دلبرانه تابی به گردنش داد که یاد نکته‌ی افتادم. مگه مامانم از ساحل خواستگاری نکرد؟ چرا از فرصت استفاده نکنم؟ یک لحظه هم یک لحظه است.

- بعد از لبو و باقالی برنامه دارم. موافقی؟

نگاهم روبه پایین بود که متوجه شدم کم‌کم زمین داره سفیدپوش می‌شه. ساحل با ذوق به دونه‌های برف که روی کاپشنش سفید می‌زدن اشاره کرد و گفت: داره برف می‌آد. می‌دونی چند وقته این‌جوری از دیدن چیزی خوشحال نشدم؟

- الان که شدی!

با لبخند دست‌هایش رو از هم باز کرد و سرش رو بالا گرفت.

- باورت می‌شه؟ همین امروز بعد از خبر به‌هوش اومدن عرفان، علاقه مهنوش و بحث خواستگاری داره برف می‌آد. خیلی خوبه کاش همیشه این‌جوری بمونه.

نگاه اجمالی به آسمون انداختم. دونه‌های برف رقص کنان روی سر و صورت ساحل می‌ریخت و اون بی‌مهابا فقط می‌خندید. دیدن خوشحالیش چقدر به دل می‌نشست.

- پدر سوخته تو سردت نیست؟

دونه‌ی درشت برف روی مژه‌اش نشست و اون با پلک زدنی ربودش. با شیطننت سرخوش خندید و گفت: نه! مگه تو سردته؟

مچ دستش رو گرفتم و جسم ظریف و دخترانه‌اش رو به آغوش آتشین خودم کشیدم. ضربات راسخ و مستدل قلبم رو به وضوح حس کردم زمانی که ساحل بوسه‌ی به روی قفسه‌ی سینه‌ام کاشت.

- پدرسوخته بازی در نیار و روجک! هوایی نکن که بد بی‌رحم می‌شم.

ساحل دستش رو روی پیرهنم گذاشت و شیرین و دلچسب زمزمه کرد.

- از این به بعد می‌خوام که بی‌رحم بشی.

پیشونیم رو به پیشونی دلبرم تکیه دادم. به سختی خنده‌ام رو کنترل کردم. در آخر با خنده گفتم: به وقتش! بریم یک‌جای که...

رشته‌ی کلامم رو قیچی زد. ذوق و شوق کنان داد زد: جای که فقط صدای جیرجیرک‌ها به گوش برسه؟

- نه پدرسوخته! اون جز خلوت شبانه محسوب می‌شه. می‌خوام واسه خواستگاری پیش پیش تدارک ببینم. بریم بازار طلافروش‌ها؟

ساحل آن‌قدر شیطننت کرد که گونه‌اش گلگون شد. با نگاهی مملو از شیطننت چشم دوخت به من و گفت: درسته برف می‌آد و هوا سرده اما یکم دیوونه بازی کیف می‌ده. بریم!

دستم رو گذاشتم روی گونه‌اش و نوازشش کردم.

- یادته اون شب دربند داخل اون دست‌بند فروشی چی بهت گفتم؟

- آره اما دوست دارم خودت بگی!

نفسی گرفتم و با لحنی آروم زمزمه کردم.

- گفتم به زودی انگشت دوم دست چپت رو با نگین حلقه زینت می‌دم حالا وقتشه!

هر دو خندیدیم. چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم اما رسیدیم به جای که حقمون بود. خوشبختی و خوشحالی حق ما بود.

حالا همه چیز بوی خوش اרקیده می‌داد. مشامم پر شده بود از هوای یار. برای بار اول دهنم به سرودن شعر باز شد. بابام ادارت خیلی خاصی به حافظ داشت و بیشتر اوقات اشعارش رو می‌خوند. اما این چند بیت شعر صحبت همیشگی حاج صادق بود. فخری خانم می‌گفت دیگه ورد زبونش شده. راست می‌گفت بس که خونده بود ما همه کلمه به کلمه‌اش رو حفظ بودیم. گونه‌ی گلگون ساحل رو با عتش بوسیدم و با قلبی بی‌تاب زیر گوشش دل زدم.

- فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش  
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کار  
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند  
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش  
جای آن است که خون موج زند در دل لعل  
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش  
بلبل از فیض گل آموخت سخن و نه نبود  
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش  
ای که از کوچه معشوقه ما می‌گذری  
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش  
آن سفرکرده که صد قافله دل همراه اوست  
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش  
صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل  
جانب عشق عزیز است فرومگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه  
به دو جام دگر آشفته شود دستارش  
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود  
نازپرورد وصال است مجو آزارش  
(حافظ)

Sahel#

برای احترام به عشقی راستین و ستودنی متعهد شدم. نه شرایط رو در نظر گرفتم و نه به نظرات پوچ و بی‌اساس اطرافیانم توجه کردم. تنها ندای قلبم رو ارجحیت دادم. قلبم خواستار همیشگی خودش و آغوش بازش رو مکرر به رخ می‌کشید و من به تبعیت از تپش هر اسان قلبم زیر برگه‌ی بی‌قراری و بی‌تابی با خطی خوش نوشتم " پایان "

قاطع بله گفتم و برای همیشه مال پرهام شدم. روح و جسم رو در اختیارش گذاشتم و اجازه دادم به شیوه‌ی خودش تغییرم بده. تغییری از جنس تعهد!  
با خیالی راحت آینده‌ام رو به دست مردی سپردم که یقین داشتم برای بهتر رقم خوردنش از جون مایه میذاره.

- میای یا بیام بیارمت؟

شنیدن صدای پرهام از داخل بالکن کافی بود تا دست از فکر و خیال بردارم. با خنده فریاد زدم تا صدای آرومم به گوش پرهام برسه.

- سابقه‌ی خرابی داری پس لازم نکرده، خودم میام!

سبد نون رو از روی میز ناهارخوری برداشتم و آشپزخونه رو ترک کردم. زمستون امسال به طرز عجیبی بی‌رحم شده بود و دمای هوا قابلیت این رو داشت که آدم قندیل

ببنده اما پرهام با یک رکابی بیرون از خونه جولان می‌داد. این مرد چرا سرما رو حس نمی‌کنه؟ با حرص و جوش پا به زمین کوبیدم و با لحنی متعرض، آغشته به عصبانیتی از روی نگرانی لب گشودم.

- به والله که سرده! پرهام...

با هول و ولا سمت مبل خیز برداشتم و پتو رو چنگ زدم. قدم تند کردم سمت بالکن.  
- جناب!

پرهام با دیدن نیشش تا بناگوش باز شد و زاویه‌ی دیدش رو به سمت من تغییر داد.  
- جانم؟ گفتم که پدر سوخته؛ سردم نیست! تو بعد از چهار روز محرمیت هنوز متوجه نشدی که خون من گرمه و سردی حالیش نمی‌شه؟

سبد نون رو روی میز گذاشتم و برگشتم با بهت نگاهش کردم. در نگاه اول پرهام مرد آرومی به نظر می‌رسید اما فقط در نگاه اول! کافیه کنارش زندگی کنی تا بفهمی چقدر لجباز و یک دنده است.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چه جالب! چهار روز دیگه که آبریزش بینی‌ات شروع شد اون موقع سلامت می‌کنم و...

هنوز صحبت من تکمیل نشده بود که پرهام بعد از عطسه، آب بینی‌اش رو بالا کشید.  
خندید و گفت: به نظرم بقیه‌ش رو اجرا کن چون خیلی زود به واقعیت تبدیل شد.

خندهام رو به زور کنترل کردم و ابرو هام رو در هم کشیدم. طرح موزون لبخند نگذاشت جدی برخورد کنم و پرهام از دیدن عصبانیت دست و پا شکسته من خندید.

- تصدق گلم بشم که نمی‌تونه یک دقیقه درست و حسابی اخم کنه. خوشگلم تو ساخته شدی برای لبخند زدن. یکبار دیگه اخم نکنی که اصلا به چهره‌ی شادابت نمی‌آد.

بلد بود چجوری دلم رو بلرزونه. در هر شرایطی از من غافل نمی‌شد و همیشه مراقبتم می‌کرد اما به خودش که می‌رسید بی‌خیال عالم می‌شد. عطسه دومم رو که

زد هر دو باهم خندیدم. نوک بینی‌اش قرمز شده بود و شونه هاش به وضوح ریز می‌لرزید. از سرما منجمد شده بود اما دم نمی‌زد.

- فقط به من که می‌رسی آن قدر لجباز می‌شی یا واسه همه این جور هیستی؟

جیگرهای به سیخ کشیده رو روی منقل جاگذاری کرد و با بادبزن به جون ذغال‌ها افتاد. همون‌طور که مواظب بود جیگرها جز غاله نشه خطاب به من گفت: بلاخره باید یک فرقی بین تو و بقیه باشه دیگه؛ نه؟

با لوندی سر تکون دادم که از چشم تیزبین پرهام دور نموند. قبل از اینکه بخواد حرکتی انجام بده از میز و صندلی‌ها فاصله گرفتم. دیویدم سمت پرهام و خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم. بی‌معطلی پتو رو دور شونه‌هاش پیچیدم و مشت‌های نثار پهلوش کردم.

- سرما می‌خوری خب! اینو داشته باش تا گرم بشی اما بعدا باید بری ژاکت بپوشی. ما برای خودمون اهمیتی قائل نبودیم اما هرکاری می‌کردیم که طرف مقابل کوچک‌ترین آسیبی نبینه.

با نگاه مهربونش از من قدردانی کرد و پتو رو بیشتر به بغل گرفت. به محافظ میله‌ی بالکن تکیه زدم و چشم دوختم به منظره‌ی روبروم. سیاهی شب با نور مهتاب اون هم در سرمای شدید زمستون تلفیقی منحصر به فرد به حساب می‌اومد. تلفیقی از جنس سوزش و سرما! تاریکی شب این اجازه رو بهم نمی‌داد که منظره‌ی سفیدپوش اطرافم رو تماشا کنم اما همه‌چیز قابل لمس بود. هیاهویی خروشان و سوزناک باد میون شاخه‌های برهنه و پوک در حلزونی گوشم پیچید و طنینی آرامش به وجودم رخنه کرد. خونه ویلایی که داخلش اقامت داشتیم از سطح دریا کیلومترها فاصله داشت اما با این حال بوی زمخت دریا مشامم رو قلقلک می‌داد. چشم‌هام رو بستم و گذاشتم نسیم سرد صورتم رو نوازش بده. دم عمیقی گرفتم و اکسیژن خالص رو حریصانه به ریه کشیدم. یه‌آن از سردی هوا به خودم لرزیدم. کف دست‌هام رو به هم کشیدم و اروم زمزمه کردم.

- خیلی سرده!

بازوهای پرهام همراه با نرمی پتو به دور شونه‌ها م حصار شد.

- وروجک خودتم که داری می‌لرزی.

ریز خندیدم و سرم رو چرخوندم سمت صورتش. با چشم‌های که مملو از عشق و قریحه بود؛ به چشم‌های نافذ و گیرای پرهام زل زدم.

- این لرزیدن احتیاج آغوش گرم و تبادار تو رو فریاد زد. چه خوب که فهمیدی و من رو محروم نکردی.

sahel #

پرهام با محبت و پُراشتیاق کنج لبم رو بوسید و کنار صورت من نفس زد.

- بیشتر از این دیوونه‌ام نکن دختر! این بازوها حصار همیشگی بدن ظریف تونه. برای امنیت و برقراری آرامش میون من و تو.

طرح لبخندی چهره‌ام رو مزین کرد. طعنه‌آمیز خطاب به پرهام گفتم: آخه کدوم دیوونه‌ی وسط چله‌ی زمستون می‌آد شمال؟ تازه با رکابی توی بالکن می‌گرده!

صورت پرهام رنگ تعجب به خودش گرفت. منظور حرفم رو خیلی زود فهمید و معترض لب گشود.

- ا، که این‌طور! اگر بحث...

احساس کردم که ناراحت شده. با نگاهی مظلوم نگاهش کردم و گفتم: ناراحت شدی؟ به‌خدا فقط یک شوخی ساده بود. بیخشید!

لب برچید و نوک بینی سرخ شده‌ام رو با سر انگشت گرفت.

- آخه وروجک مگه من حرفی زدم؟ آره تو راست می‌گی کار عاقلانه به نظر نمی‌رسه اما... من حاضرم برای خوشحالی و حال خوب دلبرم هر دیوونگی رو تجربه کنم.

درست می‌گفت. پیشنهاد او مدن به شمال رو پرهام داد چون حال من بعد از فهمیدن موضوع فرار فرشاد کمی بد شد. برای بهبود وضعیت روحیم عقد خیلی ساده‌ی گرفتیم و فردای اون شب راهی شمال شدیم. دم به دم با دیدن رفتارهای پرهام به انتخابم افتخار کردم و برای داشتن همچین تکیه‌گاهی خدا رو شکر گفتم.

- اگر ضربان قلب من روی ریتم میکوبه و نفسی با خیال راحت می‌کشم دلایلش وجود ارزشمنده توئه! ممنونم که نداشتی روحیه‌ام تضعیف بشه.

پرهام نفسش رو همراه با لبخندی موندگار به بیرون فرستاد. با درموندگی پلکی خوابوند و گفت: شیرینک من این چه حرفیه؟ وظیفه تصدقت! دیگه یک رانندگی کردن چند ساعته و چند سیخ جیگر قابل گل‌نار منو نداره.

به فاصله‌ی یک نفس زیر پتویی که بوی خوش ارکیده می‌داد، ایستاده بودیم. در اون هوا جملات با هرم نفس‌هامون بیرون می‌اومد.

- عجیبه؛ نه؟

چشمی ریز کردم و با حیرت پرسیدم: چی؟

پرهام اشاره کرد به قرص تماشایی ماه. نگاهش بین صورتم و آسمون در رفت و آمد بود. پتو رو محکم‌تر نگه داشت و با بی‌قراری زمزمه کرد.

- دلربای تو امشب با زیبایی ماه یکی شده. تبانی کردین؟ فضا واسه منه پریشون حال خیلی نفس‌گیر شده.

به لبخند ساده‌ای بسنده کردم و گفتم چیزی رو که ماه‌هاست توی دلم مونده بود.

- پرهام نمی‌دونم چرا اما حس می‌کنم تو خیلی اغراق می‌کنی؛ آخه من واقعا هیچ زیبایی خاصی ندارم.

اخم کرد و خواست حرفی بزنه که ادامه دادم.



- از چشم رنگی بودن که محرومم. پوستم گندمگونه و... لب‌های آن‌چنان قلوه‌ای و قشنگی ندارم! من چهره خیلی معمولی دارم و دلیل این همه تعریف و تمجید رو درک نمی‌کنم. یک حسی بهم می‌گه فقط داری...

نفس پرهام گرم بود و سوزان. نگاهش توی چشم‌های من دودو زد. به دنبال ادامه‌ی صحبت‌م سرش رو روی صورتم خم کرد و بی‌نفس لب زد.

- رنگ چشمات آبی و سبز نیست اما قهوه‌ای که هست. به یک سوال من می‌تونی جواب بدی؟

تند تند سر تکون دادم که پرسید: خاک جامعه‌ی چه رنگی به تن داره؟  
تنها به گفتن یک کلمه بسنده کردم.

- قهوه‌ای!

آروم پلک زد و از اون فاصله‌ی نیم میلی‌متری به من خیره شد. قفسه‌ی سینه‌ام از فرط هیجان تکون می‌خورد. پرهام نفسش رو ها کرد و عطر ارکیده لباس منو توی سینه‌اش نگه داشت. با لحنی شوریده و آگویه کرد: من دوست دارم که توی خاکی رنگت چشات خودمو چال کنم. تو می‌تونی به چشم عالم و آدم ساده به نظر بررسی اما من یکی نه! سادگی تو تونست منو به بند و اسارت عشق بکشونه پس... اگر ساده‌ی دلیل نیست که زیبا نباشی.

نرمی انگشتش رو به لب‌هام کشید و با چشمکی نامحسوس شیطنتش رو از سر گرفت.

- صورتی رنگ لب‌ت همیشه نقطه ضعف من بوده و می‌مونه. تا چند ماه پیش اجازه‌ی فیض بردن ازش رو نداشتم اما حالا... پدرسوخته اون‌ی که باید از لب‌هات راضی باشه راضیه!

با خجالت گاز ریزی از لبم گرفتم و گفتم: اما تو نیاز به اغراق نداری چون جذابیت مردانه‌ی که داری هرکسی رو جذب می‌کنه.

- اما هرکسی منو جذب خودش نمی‌کنه. آهنربای وجود من همیشه به تو چسبیده و قدرتت جدانشدنیه!

پرهام تن ریز و میزه من و بیشتر به خودش فشرد که درد ریزی رو حس کردم. اما مگر بود قشنگتر از این درد؟

بوی جیگر پخته مشام رو پر کرد و دلم ضعف رفت. این بو هرکسی رو گرسنه می‌کرد چه برسه به منی که چندین ساعته لب به غذا نزدم. با خنده پلکی خوابوندم و اشاره کردم به منقل ذغال.

- آشپزباشی الان غذات جز غاله می‌شه. نمی‌خوای بری سراغشون؟

مثل یک بچه‌ی تخس نوچی کرد و همون‌طور که جسم ظریف من رو میون بازوش گرفته بود با شیطنتی خاص لپم رو کشید که آخی گفتم. قلبم با تعجیل درون قفسه‌ی سینه‌ام کوبید وقتی که پرهام کنار گوشم زمزمه کرد.

- وقتی همچین جیگری توی بغلم داره دلبری می‌کنه چرا برم به جیگر گوسفند برسم؟ با صدای بلند خندیدم و ابرویی بالا انداختم. میون آغوشش تکون خوردم و گفتم: اما من خوردنی نیستم و تو نمیتونی منو بخوری!

- از کجا معلوم؟ شاید تونستم! پرهام برومند رو دست کم نگیر پدرسوخته.

منظورش رو فهمیدم و با آرنج کوبیدم به پهلویش.

- گمشو!

sahel #

پرهام مرد باوقار و فهمیده‌ی بود و می‌دونست یک زن به محبت و عشق ورزیدن نیاز شدید داره. مطلع بود و بی‌چون و چرای با چینش کلمات کنار هم سیراب از عشقم می‌کرد و هیچ‌وقت نمی‌گذاشت که گدایی محبت کنم. از کی و کجا پرهام شد تمام فکر و ذکر منی‌دونم اما روزی رو که کنارم استوار موند رو خوب یادمه.

پرهام کنار من از جوشش، وقتش، مالش، خانواده‌اش و در آخر از وجودش گذشت. قول داده بود که رعد بمونه اما قلبش تمام وجودش رو به بازی گرفت و نگذاشت قوی بمونه. بارها شکست خورد و به زمین افتاد. خونی و مالی شد و اشک‌های چشم‌هاش به خونابه تبدیل شد اما اون... دوباره دست روی زانوش گذاشت و بلند شد. برای آرامش هردومون جنگید و در آخر به‌دستش آورد. اگر لحظه‌های خوب سهم حال دل ما شده مدیون سختی‌ها و اشک‌های گذشته‌ایم!

- به چی فکر می‌کنی؟

سوال پرهام با لحنی مغموم رشته‌ی افکارم رو قیچی زد. از تحلیل و بررسی گذشته دست کشیدم. ذهنم تاریکم رو رها کردم و به کنار پرهام برگشتم.

- ذهن تاریک ما جای هزاران سوال و جوابه. پر از احتمالات درست و غلط. گاهی بی‌اختیار افسار گسیخته می‌شه و سراغ گذشته‌ی تلخ آدما رو می‌گیره.

طرح لبخندی بی‌جون روی لب‌هاش نقش بست. صورتش رو به سمت گودی گردنم مایل کرد و نفس زد. هرم نفس‌هاش به فاصله‌ی یک شال نازک، پوست بدنم رو گرم کرد. بعد از یک سکوت چند ثانیه‌ای گیرایی لحنش عجیب به دلم نشست.

- گذشته هیچ‌وقت ذهن تاریک و پُر ازدحام تو رو ترک نمی‌کنه ولی زمان کاری می‌کنه که کم‌رنگ بشه. کنار من که باشی همه‌چیز رو به راهه؛ پس دیگه به سیاهی فکر نکن. نقاش بشم و افکارت رو رنگی رنگی کنم؟ قرمز، آبی، نارنجی و صورتی که تو رو خیلی خوشگل می‌کنه.

از شدت ذوق لبخند دندون‌نمایی زدم که گونه‌ای سرخ از سرمام رو بوسید.

- اوج خوش‌شانسی یعنی تو! خوشحالم که قرعه زندگی من به عشق تو دراومد. خواست کاری انجام بده اما صدای زنگ گوشی حواس هردومون رو پرت کرد. نگاهم رو با تردید کشوندم سمت میز و آغوش گرم و خواستنی پرهام رو ترک کردم. با سرعت خودم رو به گوشی رسوندم تا تماس قطع نشه. نگاهی به صفحه نمایشگر انداختم و چند ثانیه مکث کردم.

پرهام پوفی کشید و با حرص گفت: ای بر خرمگس معرکه لعنت! حالا کی هست؟  
خندیدم و برای بار دوم به صفحه نگاهی انداختم. اسمی که خودنمایی می‌کرد رو به  
زبون آوردم.

- ترنم!

چهره‌ی پرهام درهم شد. اشاره کرد به گوشی در دستم و گفت: جواب بده و بذار  
روی بلندگو.

نقطه‌ی سبز رنگ رو لمس کردم و بعد از گذاشتن روی حالت بلندگو گوشی رو روی  
میز گذاشتم.

- سلام!

روی صندلی نشستم و باخیال راحت تکیه زدم به پشتی نرمش. به بهانه‌ی گرم شدن  
بدنم، دست‌هام رو توی هم گره زدم. جواب سلام ترنم رو با لحنی شاداب دادم و  
منتظر صحبت دیگه‌ی از سمتش شدم. از یک چیز خیلی می‌ترسیدم! ترنم خیلی  
شوخ‌طبع بود و گاهی خیلی هم زبون می‌ریخت حالا هم که گوشی روی بلندگو هست...  
خداکنه که چیزی نگه! کاش فکرم رو درگیرش نمی‌کردم. می‌گن آدم به هرچی که  
فکر کنه همون اتفاق برایش پیش می‌آد. حکایت ترس من و ترنم!

- می‌گم ساحل؛ شوهر ورپریده... نه، نه غارتگر درست تره! شوهر غارتگر کجا  
تشریف داره؟

با صدای بلند گفت و من رو حسابی شرمنده خودش کرد. پرهام با شنیدن صحبتش  
ابرویی بالا انداخت. نگاهم رو کشوندم سمتش که انگشت اشاره‌اش رو گذاشت روی  
تیغه بینی‌اش و بی‌صدا گفت: هیس!

برای حرف پرهام اهمیت قائل شدم. زبون به دهن گرفتم تا ببینم قراره بین این دوتا  
چه مکالمه‌ی صورت بگیره. دست به سینه زدم و صامت روی صندلی جابه‌جا شدم.  
پرهام همون‌طور که پای منقل و ایستاده بود جواب ترنم رو داد.

- تعارف نکن! بگو تا بیشتر فیض ببریم.

ترنم تا فهمید سوتی داده چند ثانیه‌ای مکث کرد و با خنده گفت: گند زدم و خودمم قبول دارم اما عیب نداره! شوخیه دیگه؛ مگه نه؟

من بی‌صدا خندیدم اما پرهام خنده‌اش رو کنترل کرد و با جدیت خطاب به ترنم لب زد.

- نه! تو منو با اون سپهر اشتباه گرفتی. برو با همسن خودت بازی کن بچه!

ترنم از پشت خط جوری قهقهه زد که صداش توی بالکن پیچید.

- پرهام حداقل اگر می‌خوای جدی باشی بذار ته مونده خنده‌ات تموم بشه بعدا شروع کن. این جوری که ما فهمیدم!

بدون توجه به صحبت ترنم پرتقالی از داخل ظرف میوه برداشتم و مشغول پوست کردن شدم. پرهام به خاطر سردی هوا پتو رو بیشتر به خودش فشارد و از ترنم پرسید: حالا چرا غارتگر؟

- چون ساحل و ازم گرفتی! به‌خدا الان توی تنهایی دارم دق می‌کنم. مشهد بود می‌دیدمش اما حالا... بی‌خیال! کی میاین؟ راستی مگه قرار نبود پیمان داداش پرهام امروز از سوئد بیاد؟

پرهام با لبخند به من نگاه کرد و من فهمیدم که باید خودم جوابش رو بدم. ترنم حق داشت چون خونه تنهای تنها بود! پرتقالی رو که پوست کرده بودم رو قاچ کردم و از روی صندلی بلند شدم.

- تا یکی دو روز دیگه میایم! مثل اینکه امنیت کشورشون بهم ریخته تا چند ماهی پروازها رو لغو کردن!

بشقاب میوه رو به دست پرهام دادم که برای قدردانی دستم رو بلافاصله بوسید. ترنم آهای زیر لب زمزمه کرد و گفت: چه حیف! آخه می‌دونی اشک‌هام رو ذخیره کرده بودم واسه اون‌روز. حالا چی‌کار کنم؟

ترنم دیوانه‌ی بود بی‌همتا. با اینکه خیلی از دست سوتی‌هاش عصبانی می‌شدم اما نوع برخوردش رو دوست داشتم. چون در هر حالتی خنده روی لبش می‌آورد. خواستم دوباره روی صندلی بشینم که دستم رو محکم گرفت. کنار گوشم جوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد.

- حتی دو قدم دور نشو وقتی که احتیاجت دارم.

با لبخند سری تکون دادم و کنارش پای منقل ایستادم. تکه‌ی پرتقال به جلوی دهنم گرفتم.

- نوش عزیزم!

صورتتم رو برگردوندم به سمت مخالفش و با لحنی ملتمس گفتم: به‌خدا نمی‌خوام. من واسه تو پوست کندم.

اخمی کرد که با دندان پرتقال رو به دهن گرفتم. مشغول جویدنش بودم که پرهام از ترنم پرسید: می‌گم تو کار و زندگی نداری که دم به دقیقه مزاحم ما می‌شی؟

هرکس دیگه‌ی بود قطعاً ناراحت می‌شد اما ترنم با خنده نوحی کرد و گفت: نه! یعنی راستش... کلی جزوه‌ی نخونده و کارهای نکرده دارم اما همین که می‌شینم به خوردن یاد شما می‌افتم. شمایی که رفتین شمال صفا سیتی و منی که باید توی تنهایی بشینم درس بخونم. برای خراب کردن لحظات رمانتیک شما هم که شده باید مزاحمتون بشم.

از صراحت کلامش هردو خندیدیم که تند تند و با عجله ادامه داد: حالا بعدا بهتون زنگ می‌زنم. فعلاً خدا حافظ.

متعجب از طرز برخوردش ابرویی بالا انداختم و خطاب به پرهام با حیرت پرسیدم: این چش شد یهو؟

شونه بالا انداخت و با لحنی بامزه لب زد.

- شاید فهمید که واقعا مزاحم شده!

تنها تک لبخندی زدم و نگاهم رو دوختم به دودی که از منقل بیرون می‌اومد. پرهام بی‌توجه به حرکت تعجب‌آور ترنم جیگرهای به سیخ کشیده رو گذاشت لای نون و اشاره کرد به میز و صندلی.

- بیا بشین بخوریم که حسابی گرسنه‌ایم.

سعی کردم که دیگه به چیزی فکر نکنم. روی صندلی درست کنار پرهام نشستم که سه سیخ جیگر به دستم داد.

- همه‌اش رو می‌خوری. حرف دیگه‌ی هم نشنوم! این چند وقت خیلی ضعیف شدی فکر نکن حواسم بهت نیست.

لب برچیدم و معترض گفتم: سه سیخ واقعا زیاده، من نمی‌تونم کامل بخورم.

دوتا لیموترش تازه به دستم داد و خودش مشغول خوردن شد.

- نخوری خودم برات لقمه می‌گیرم و به زور به خوردت می‌دم.

ناچار لیمو رو روی جیگرها چلوندم و همه‌اش خالی خالی خوردم. نیم نظری به پرهام انداختم که با ولع در حال خوردن بود. برخلاف چیزی که تصور می‌کردم خیلی بهم چسبید. نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم: آخیش! تموم شد.

- اینم بخور و...

جفت ابرو هام بالا پرید. صندلی رو کمی عقب دادم و از پرهام فاصله گرفتم.

- نه! دیگه نمی‌تونم.

خندید و آخرین لقمه‌اش رو هم جوید. به لیموی قاچ شده نگاهی انداختم و دهنم آب افتاد. خوردن ترشیجات اصلا برام خوب نبود اما مگه می‌شه از خوشمزگی لیموترش تازه گذشت؟ هجوم بردم سمت پرهام و از کنار دستش لیموی قاچ شده رو برداشتم. پوست نازکش رو به سر انگشت گرفتم و پوره‌هاش رو بین دندون هام فشردم. از ترشی بیش از حدش صورتم جمع شد اما با این حال ته مونده پوره رو مزه مزه کردم.

- خب پدر سوخته یک لیمو دیگه بردار.

سرم رو بلند کردم که دیدم پرهام زل زده به من. زبونم رو به کنار لبم کشیدم و تفاله لیمو رو انداختم داخل ظرف.

- نه! برام ضرر داره.

چشمش رو ریز کرد و پرسید: چه ضرری؟

شرمسار سری خم کردم و از روی صندلی بلند شدم. ظرف‌های کثیف رو برداشتم و قدم تند کردم سمت خونه.

- بیا خونه هوا داره خیلی سرد می‌شه. خدای نکرده سرما می‌خوری.

از جواب دادن طفره رفتم و پرهام متوجه‌ی حرکت ضایع من شد. با سر و صدا صندلی رو به عقب داد و پشت سر من به راه افتاد.

- از آخر که می‌فهمم چه ضرری داره. از شوهرت چیزی رو پنهون نکن وروجک چون خودش بعدا می‌فهمه!

بی‌صدا خندیدم و از شیطنت پرهام لبم رو به نیش کشیدم.

sahel#

هزاربار به غلط کردن افتادم که چرا لیمو خوردم. دستم رو گذاشتم روی دلم و خم شدم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. آن‌قدر تاثیر داشت یعنی؟ آخه تو چرا نمیتونی جلوی شکمت رو بگیری؟ خودم رو به خاطر این سهل‌انگاری لعنت کردم.

- ساحل!

شنیدن صدای پرهام از اتاق خواب باعث شد آستانه‌ی تحملم بالاتر بره. تموم دردم رو پشت یک نقاب تظاهر قایم کردم و دم نزدم.

- جانم؟ بگو... می‌شنوم.



صدای ضعیف و ادا کردن کلمات به صورت بریده بریده پرهام رو مشکوک کرد.  
- خوبی؟

دستم رو از روی دلم برداشتم و صامت ایستادم.

- آره عزیزم خوبم. تو بخواب من تا چند دقیقه‌ای دیگه میام.

کابینت به کابینت آشپزخونه رو گشتم اما هیچ قرصی برای تسکین دردم پیدا نکردم. بی‌خیال شدم و تصمیم گرفتم تحمل کنم تا خودش از رو بره و خوب بشه. بعد از اینکه مسواک زدم راهم رو کج کردم سمت اتاق خواب. عادت داشتم برای رفتن به اتاق در بزنم حالا فرقی نداشت اتاق دوستم باشه یا شوهرم. تقه‌ای به در زدم که گفت: نیاز به اجازه نداری!

دستگیره رو فشردم و داخل شدم. پرهام با بالا تنه‌ی برهنه روی تخت به انتظار من نشسته بود. نگاهم رو ازش دزدیدم و خودم رو با کم‌لباس‌ها مشغول کردم. به دنبال پیرهن صورتی رنگم بودم اما نگاهم ناخودآگاه می‌رفت سمت پرهام. بدن ورزیده و چهارشونه‌ی داشت. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و با تشر به خودم نهیب زدم.

(چیز خاصی ندیدی که آنقدر هول و ولا داری. خودتو جم کن دختر! واقعا دیدن پرهام اونم توی اون وضعیت توجه تو رو جلب می‌کنه؟ البته شاید برات جذابه آخه تا حالا تجربه نکردی. تو از کی آنقدر هیز شدی که نگاهت هی هرزه می‌پره؟! اصلا چرا باید بدن پرهام رو آنالیز کنی؟)

و با این جواب خودم رو قانع کردم.

(شوهرمه!)

لباسم رو بعد از کلی گشتن پیدا کردم و خیلی نامحسوس به پرهام نظری انداختم. متوجه نگاه‌های سنگین من شد و با شیطنت گفت: چشم چرونی اصلا کار درست و پسندیده‌ای نیست! زشته پدرسوخته.

سریع تیررس نگاهم رو تغییر دادم و اشاره کردم به پیرهنی که روی زمین انداخته بود.

- خودت لباست رو درآوردی!

تند تند سرش رو تکون داد و گفت: آره خب! اما در دیزی بازه، حیای گربه کجاست؟ دوست داشتیم بزنم زیر خنده یا برم کلی پرهام رو گاز بگیرم اما هیچ کاری نکردم. بدون خنده و خیلی جدی با لحنی قاطع و منطقی گفتم: اگر تو شوهرمی پس من دوست دارم که کنار تو حیا رو بذارم. شوهرمی دوست دارم نگات کنم. تو مشکلی داری؟ پرهام با نیشی باز شده چشمک ریزی زد و دست‌هاش رو از هم باز کرد.

- تمام و کمال در اختیار نگاهت!

شرم و حیا رو کنار گذاشتم و بادقت به قفسه‌ی سینه و قسمت شکمش نگاه کردم تا ببینم سیکس پک داره یا نه!

پرهام خیلی یهویی جیغ کشید که از ترس به خودم لرزیدم. دست‌هاش رو پوشش بدن برهنه‌اش کرد و زد زیر خنده.

عصبی ابرو هام توی هم کشیده شد. نفس نفس زدم و با ترس دستم رو گذاشتم روی قلبم.

- زهرمار؛ ترسیدم. چته؟ چرا جیغ بنفش می‌کشی؟

چشمکی زد و گفت: آخه معذب می‌شم اینجوری به بدنم نگاه می‌کنی!

با تعجب بهش خیره شدم و به این نتیجه رسیدم که خیلی داره پرو می‌شه. نگاهم رو بین پرهام و جاروبرقی رد و بدل کردم. درد دلم رو نادیده گرفتم و خیلی غیرمنتظره هجوم بردم سمت پنجره. دسته جاروبرقی رو برداشتم و افتادم دنبالش.

با دیدن این حرکت من از روی تخت بلند شد و دوید سمت هال. همون‌طور که می‌دوید با لحنی پر شیطنت گفت: آخه دختر انقدر هیز؟ زشته عزیزم یکم خودت رو اصلاح کن.

دست از دویدن برداشتم و ایستادم. برای اینکه نگاه هیزم رو لاپوشونی کنم با طعنه گفتم: خواستم ببینم سیکس پک داری یا نه!

دستی به بدنش کشید و با چشمک ریزی خطاب به من لب زد.

- ندارم اما به عشق خودت می‌رم بدنم رو به روز رسانی می‌کنم.

دسته‌ی جاروبرقی رو بالا بردم اما توجهی نکرد و خیلی عادی به شیطنتش ادامه داد.

زبانش رو در آورد و برای اینکه حرص من رو در بیاره گفت: آخه نه اینکه تو هیزی، قطعاً سیکس پک دوست داری!

دیگه صبر و تحمل رو کنار گذاشتم و با دسته‌ی جارو افتادم به دنبالش. صدای قهقهه من و خنده‌ی پرهام فضای خونه رو پر کرده بود.

- و ایستا دیگه! چرا فرار می‌کنی؟ مگه می‌ترسی؟

پرهام پشت مبل پناه گرفت و نیم‌نگاهی به من انداخت.

- یک دختر سست عنصر و هیز که ترس نداره پدرسوخته. تو باید از من بترسی چون ذهنم داره فکرهای خبیثی رو پرورش می‌ده.

نزدیک شدم که آروم به زانوش ضربه بزنم اما درد دلم مانع شد. درد بدی زیر دلم پیچید و نگذاشت که قدم از قدم بردارم. همون‌جا روی زمین چمبره زدم و از درد طاقت فرساش توی خودم مچاله شدم. پرهام پشت مبل‌ها کمین کرده بود و حال بد من رو نمی‌دید. از غفلت من تعجب کرد.

- کجایی؟ وروجک چرا ساکت شدی؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و دسته‌ی جاروبرقی رو پرت کردم به یک طرف.

- پرهام... دلم... آخ!

با نگرانی به سمت پرواز کرد و سایه‌ی عظیم روی جسم نحیف و ریز من انداخت. دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و مضطرب گفت: خوردی زمین؟ بمیرم الهی! غلط کردم. به خاطر من این جوری شدی؟ ساحل؛ نگام کن.

سرم رو بالا گرفتم. با دیدن صورت از درد جم شده‌ی من نگرانی توی چشمش دودو زد.

- ساحل! عزیزم چیشد؟ الان پس می‌افتم بگو دیگه.

تنها یک کلمه رو با صدای ضعیف زمزمه کردم.

- دلم!

- چت شد آخه تو یک دفعه؟ می‌تونی بلند بشی بریم درمانگاه؟

در اون وضعیت خندیدم. آخه مگه یک دل‌درد ساده نیاز به درمانگاه داشت؟ دردی که من هر ماه تجربه‌اش می‌کنم؟

- نه نیاز نیست. فقط کمک کن تا برم اتاق خواب. اگر استراحت کنم حال خوب می‌شه.

از بازوم گرفت و کمک کرد که بلند بشم. خواستم قدمی بردارم اما پرهام دستم رو ول کرد. متعجب نگاهش کردم که خم کرد و دستش رو برد زیر زانوم.

- ا، پرهام منو بذار زمین خودم می‌تونم راه برم.

یک دستش زیر سرم بود و دست دیگه‌اش تکیه‌ی پاهای معلق شده‌ام. بدنم رو محکم‌تر گرفت و گفت: سکوت پدرسوخته! حالت خوب نیست بعد لفظ می‌ای؟

خواستم حرفی بزنم که لب‌های گرمش روی لب‌های سرخم نشست. با عتاب یک دم بوسید و نگذاشت حتی تکون بخورم. بعد از اون بوسه‌ی بد موقع اما دلچسب ازم فاصله گرفت. اکسیژن که بهم رسید نفسی گرفتم.

- یک مرد واقعی و عاشق این جوری دهن خانمش رو می‌بنده. بدون جار و جنجال و خیلی شیرین!

سرعتش رو بیشتر کرد و با چند قدم من رو رسوند به اتاق خواب. با پشت پا درب اتاق رو بست و خیلی آروم جسم رو گذاشت روی تخت.

- صحیح و سالم بدون ذره‌ی درد!

لبخندی زدم که مجبورم کرد دراز بکشم. بعد از اینکه از گرم بودن تخت و پتو خیالش راحت شد خواست بره که انگشت اشاره‌اش رو گرفتم.

- کجا؟

اشاره کرد به بیرون از اتاق و مشوش گفت: می‌رم آشپزخونه رو بگردم ببینم قرص و دارویی پیدا می‌شه. آخه معلومه که زیاد درد داری.

مجبورش کردم بشینه. نگاهم رفت سمت لامپ.

- خودم گشتم چیزی رو که می‌خواستم؛ پیدا نکردم. لامپ رو خاموش کن و بیا کنارم بخواب. مثل همیشه بغلم کن، منم قولت می‌دم که خوب بشم.

کاری که گفتم رو انجام داد و روی تخت دراز کشید. پتو رو روی بدن برهنه‌اش کشیدم و گفتم: کاش لباس می‌پوشیدی آخه این‌جوری سرما می‌خوری.

دستش رو برد زیر سرم و جسم رو به بغل گرفت. سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و عمیق نفس کشید.

- خدای من! آخه یک آدم مگه چقدر می‌تونه خوش‌بو باشه؟

برخلاف دردی که داشتم خندیدم. خیلی زود متوجه‌ی تناقض وجودم شد و اخم ملایمی کرد.

- من خیلی زود پرده‌ی پنهان تو رو کنار می‌زنم. منو دور نزن پدرسوخته. خیلی درد داری؟

پلکی روی هم گذاشتم و گفتم: طبیعیه! نترس چیز خاصی نیست.

موهای باز شده‌ام رو به یک طرف فرستاد. با لبخندی دلنشین و دلگرم کننده پیشونیم و بوسید.

- کاش که لیمو نمی‌خوردی. تو که می‌دونی برات خوب نیست. منم نمی‌دونستم که... سکوت کرد و در سکوت زل زد به چشم‌های پر اشکم. درد اذیتم می‌کرد.

- خوشگلم، من دیگه شوهرتم! چیزی رو از من پنهون نکن مخصوصا این دوره از زندگی که خیلی نیاز به مراقبت داری. خجالت نداره چون من و تو الان شدیم ما و زیر یک سقف زندگی می‌کنیم، خب؟ به معنای تفهیم کلامش سری تکون دادم که خیلی ناگهانی دستش رو گذاشت روی دلم و خیلی آروم ماساژ داد. خجالت نکشیدم ولی یک حس نو رو تجربه کردم.

- نمی‌گم تحمل کن چون نمی‌دونم قابل تحمل هست یا نه! اما... اگر تا دقیقه‌ی دیگه آروم نشد می‌رم داروخونه. برات هم کمپرس آب گرم می‌گیرم هم از اون قرص بنفش‌ها.

- اما الان ساعت یک شبه!

سر و صورتم رو بوسه بارون کرد و با محبت گفت: می‌دونم اما مهم نیست. تنهات که نمی‌ذارم. باهم می‌ریم و توی راه خوراکی‌های خوشمزه به خوردت می‌دم که دردت رو فراموش کنی.

من نیاز به قرص برای تسکین درد نداشتم! پرهام درمون همه‌ی دردهام بود.

- ممنون که مراقبمی.

پتو رو مرتب کرد و سرم رو چسبوند به سینه‌ی ستبرش.

- آروم بخواب اما اگر درد داشتی حتما بهم بگو.

parham #

شُرشر آب تنها صدای بود که در حلزونی گوشم جریان داشت. قطرات آب یکی پس از دیگری روی تن خسته و خواب‌آلود من فرود می‌آوردند و با یک لغزش به عمق چاه می‌رفتند. فضای حموم خفه بود، اطراف غنی از بخار آب بود و عاری از ذره‌ای اکسیژن! دمای آب رو کمی بالاتر بردم و مشغول شست و شوی موهام شدم. با شنیدن صدای کوبیده شدن مَشَت‌های متعدد دست از سر موهام برداشتم.

- پرهام! جواب بده دیگه، نگران می‌شم ها.

از لحن ملتسانه و نگران ساحل لبخندی روی لبم چون گرفت. با سر و صورت کفی درب حموم رو باز کردم. نیم نظری به صورت درهم و برهم ساحل انداختم. از اینکه دیر جوابش رو داده بودم عصبانی بود. با لحنی که بتونه دلخوری رو رفع کنه گفتم: صدات نازکه و ضعیف، خب به گوشم نمی‌رسه. حالا هم ببخشید! جانم؟ کاری داشتی با من؟

بخار آب صورت ساحل رو نشونه رفت. با گونه‌های سرخ شده ابرو در هم کشید. با حرص و جوش لب زد.

- یک دوش گرفتن ساده نیم ساعت طول نمی‌کشه! چه خبره خب؟ ده دقیقه دیگه سال تحویل می‌شه، تا اون موقع اوامده باشی. بجنب!

تند تند سری تکون دادم و درب حموم رو بستم. سال تحویل امسال ساعت هفت و نیم صبح بود. با اینکه خسته و کوفته بودم اما به عشق ساحل روز اول سال رو پر انرژی شروع کردم. یقین داشتم که وجود ساحل عید امسال رو متفاوت‌تر از قبل می‌کنه.

با پوشیدن یک شلوار گرمکن و تی‌شرت طوسی رنگ از حموم بیرون آمدم. صدای بلند تلویزیون فضای خونه رو پر کرده بود. قدم تند کردم سمت آشپزخونه و با لذت مشغول نگاه کردن به حرکات ساحل شدم. با ظرافت و حساسیت در حال آماده‌سازی سفره‌ی هفت‌سین بود.

- کدبانوی منی دیگه!

با لبخند زیبایی به چهره‌اش زینت داد. اشاره کردم به ظروف سفالی و گفتم: کمکت کنم.

ظروف رو تا تعداد حداکثر امکان به دست گرفتم و با سرعت خودم رو رسوندم به پذیرایی. قبل از اینکه بخوام کاری انجام بدم صدای هشدارآمیز ساحل بلند شد.

- صبر کن! اول باید پارچه رو پهن کنم.

برای اینکه دستم خسته نشه با هول و ولا شروع کرد به مرتب کردن میز عسلی. کارش که تموم شد لبخندی زد و گفت: حالا می‌تونی بذاری.

ظروف رو با احتیاط روی میز عسلی گذاشتم و تزئین و ترتیبش رو سپردم به سلیقه‌ی ساحل. روی مبل روبه‌روی نشستم و خطاب به ساحل گفتم: پیام کمک یا دیگه چیزی نیست؟

- لازم نکرده!

از نوع لحنش خندیدم و پا روی پا انداختم. ساحل با تنگ بلورین ماهی قرمز از آشپزخونه خارج شد. بعد از گذشت چند دقیقه سفره‌ی هفت‌سین رو با سلیقه‌ی خودش چید و در آخر با دیدن ترتیب و رنگارنگ بودنش از ذوق خندید.

- تموم شد!

چشمی ریز کردم و با دقت به میز زل زدم. ابرویی بالا انداختم و با لحنی شوخ گفتم: از کی تا حالا آن قدر حواس پرت شدی؟

ساحل متحیر پلکی زد و لب گشود.

- چطور؟ اتفاقی افتاده؟

دیشب که برای خرید اقلام سفره‌ی هفت‌سین به بازار رفتم از قصد یک چیز کم خریدم و حالا ساحل متوجه‌ی کمبود اون نشده بود.

- این واقعا هفت‌سینه؟



با اکراه سری تکون داد و گفت: خب، آره!

- بشمار.

انگشت اشاره‌اش رو نشونه رفت سمت سفره‌ی هفت‌سین و مشغول شمردن شد. زمزمه‌اش به گوش من هم رسید.

- سمنو، سیب، سبزه، سنجد، سیر، سکه و...

به سین هفتم که رسید مکث کرد. ابرو در هم کشید و با لحنی معترض واگویه کرد: ا، پرهام! چرا یک سین خریدی؟ الان پنج دقیقه مونده به سال تحویل من از کجا سرکه یا سماق گیر بیارم؟

مچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم کنارم روی مبل بشینه. از دستم حسابی ناراحت بود به قدری که نفس‌های سنگین می‌کشید. خیلی زود این کم‌کاری از قصدم رو توجیه کردم.

- من امسال یک سین زندگیم رو از قبل انتخاب کردم و داشتم پس در نتیجه نیاز به خرید دوباره ندارم.

صورتش رنگ تعجب گرفت. با دست‌هام قابی برای سرش درست کردم. نزدیک‌تر شدم و وسط پیشونیش رو با یک دنیا مهر و محبت بوسه زدم. با عشق و احساس به فاصله‌ی یک نفس دل زدم.

- سین ساحل! گل‌نازم مهم‌ترین سین زندگی من تویی. هر سین نمادی داره و نشون‌گر یک اتفاق خوبه. مثلاً نماد سمنو، شیرینیه. نماد سکه، ثروته. اما نماد ساحل، آرامشه! یک سین کم گرفتم چون می‌دونستم سین همیشگی من زیر سقف خونه داره نفس می‌کشه و خریدنی نیست بلکه داشتتیه!

مردک چشم‌هاش از شوق درخشید. لبخند دلنشینی نثار دل بی‌قرارم کرد و گونه‌ام رو بوسید.

- ببوسم کافیه یا نه؟ بگو، بدون چون و چرا جبران می‌کنم. هرچی که باشه.

همیشه کاری می‌کرد که خبیث بشم. همراه با چشمکی ریز گفتم: برای الان کافیه اما  
خب بذار شب بشه شاید تغییر موضع دادم.

مشتی حواله بازوم کرد و یک کلمه رو با لحنی غریو لب زد.

- فرصت‌طلب!

سال تحویل امسال هردو تنها توی خونه‌ی خودمون بودیم و هیچکدوممون با این  
تنهایی مشکلی نداشتیم.

تلویزیون مقابل چشم‌های هردومون روشن بود. کنار هم داشت ثانیه‌های پایانی سال  
رو طی می‌کردیم. میون تیک و تاک ساعت ثانیه شماری برای نوروز آغاز شد.  
ساحل یک وجب فاصله رو محو کرد و سرش رو به شونه‌ی من تکیه داد.

parham #

همون لحظه صدای تیک و تاک قطع شد.

- عیدت مبارک!

حیرون سر کج کردم و به ساحل نظری انداختم. از شوق وجود ساحل قلبم ضربان  
تندی گرفت و عضلاتم منقبض شد. سال عجیبی رو پشت سر گذاشتیم اما سال شیرینی  
رو شروع کردیم. به‌خاطر این تغییر و تحول شکرته خدا. با لبخند نگاهی از ساحل  
گرفتم. رسم عیدی دادن جاافتاده بود و فرقی نمی‌کرد برای بزرگ و کوچیک! عزیز  
باشی عیدی می‌گیری، حالا ساحل که چیزی فراتر از عزیز بود. خم کردم و از لای  
قرآن پاکتی رو بیرون کشیدم. اون رو با لبخند و احترام به دست ساحل دادم.

- یک سین از هفت‌سین زندگیم عیدت مبارک. به دو دلیل سال جدیدت متفاوت‌تر از  
قبله. یک؛ وجود یک شوهر فرصت‌طلب! دوم؛ شغل شریف پرستاری. به امید خدا  
پر از اتفاقات خوب و خوشایند باشه.

ساحل با شوق و ذوق خندید.

- از بچگی عیدی زیاد گرفتم اما این یکی خیلی فرق می‌کنه. خیلی شیرین‌تر از قبلی‌هاست.

دلبرانه نگاهم کرد و دلم لرزید. مقصود از خندیدن یار بردن دل از معشوقه‌اش بود دیگه؟

ساحل موهای براقش رو به یک طرف فرستاد و گفت: عیدی بگیری و عیدی ندی که نمی‌شه! کم معجزه نبودی پس یک غافلگیری از سمت من حق و سهم توئه.

با تعجب نگاهش کردم. ساحل دستش رو به سمت میز عسلی برد و از زیر پارچه‌ی ساتن زنجیری بیرون کشید. بدون اینکه حتی نشونم بده نزدیکم شد.

- ساحل!

زنجیر رو به گردنم آویز کرد و چند وجبی فاصله گرفت. زنجیر رو به دست گرفتم و به طرح گردنبند خیره شدم. طراحی این گردنبند فوق العاده زیبا بود به حدی که محوش شدم. زنجیر نقره و چند مهره که به زنجیر متصل شده بودن. و اصلی‌ترین عامل زیبایی گردنبند یعنی طرح ضامن آهو که با خطی خوش روی سنگ زمرد حکاکی شده بود.

- یادگاری که باید برسه به تو! مامان بزرگم هدیه کرد به من و گفت برسه به دست عزیزترین زندگیت. حالا تو تنها لایق این گردنبندی.

فقط تونستم لبخندی رو مهمون لب‌هام کنم. ارزشمند بود. هم دلیل هدیه کردنش و هم خود گردنبند.

- خیلی برام ارزشمنده. به اندازه‌ی چادر سارا بانو!

ساحل دلبرانه نگاهم کرد و پرید بغلم. دست‌هام رو دور تن نحیفش حلقه کردم و شاه‌رگش رو بوسیدم.

- به شرفم قسم که این عشق پاکی رو به دوش می‌کشه. شاه‌رگ گرو بذارم کمه واسه تو و احساسانت!

- عید هرسال کنار مامان و بابام به سرد و خشکترین شکل ممکن می‌گذشت. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم روزی از آغاز سال نو آن‌قدر خوشحال بشم. دم باعث و بانیش گرم که مرام گذاشت و معرفت به خرج داد.

نگاهی به ساعت انداختم و با خنده گفتم: نکن پدرسوخته! منو این موقع از صبح هوایی نکن. یادت رفته تاریخ امروز رو؟ آخه خیلی نرمال بر خورد می‌کنی.

از آغوشم بیرون اومد و متعجب گفت: ای وای! مهنوش... لباسم رو اتو نکردم. ساعت چنده؟

- تقریباً هشت.

گونه‌ام رو به سرعت بوسید و با هول و ولا قدم تند کردم سمت اتاق خواب. صدای بلندش همراه با لحنی هشدار دهنده از اتاق به گوشم رسید.

- من دیر کردم تو دیگه خواهشاً دیر نکن. کت و شلوارت داخل کاور روی کاناپه است. تا موقع بیوشی من حاضر شدم.

کلافه از روی مبل بلند شدم. دستی به سر و صورتم کشیدم.

- عرفان دوماه شدنت غیرقابل هضمه! با اون شلوار و زنجیر انداختن توی گردنت اصلاً بهت نمی‌آد چهار روز دیگه یک فسقلی بابا صدات کنه.

با صدای بلند از ته دلم خندیدم و راهم رو کج کردم سمت کاناپه. مثل اینکه ساحل متوجه‌ی صحبت من شده بود.

- چیزی گفتی؟

کاور رو برداشتم و گفتم: نه عزیزم به کارت برس.

کت و شلوار رو از داخل کاور بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم. آخرین باری که کت و شلوار پوشیدم موقع سخنرانی بود. چه سخت اما زود گذشت! پوف کلافه‌ی کشیدم و مشغول پوشیدنش شدم. بعد از گذشت چند دقیقه کروات رو انداختم روی شونه‌ام و راه اتاق خواب رو پیش گرفتم. بدون اینکه اجازه بگیرم درب رو با شتاب

باز کردم. ساحل با ترس هینی کشید و به عقب برگشت. دستش رو گذاشت روی قلبش و بریده بریده گفت: وای! مردم که.

به محض اینکه برگشت دیگه به چیزی توجه نکردم جز صورت همچون ماه‌اش. چقدر زیبا و دلنشین شده بود این پدرسوخته. لباس شیری رنگی که به تن داشت با آرایش ملیح صورتش عجیب عجیب شده بود. ساحل با ساده‌ترین آرایش زیبا می‌شد، با ساده‌ترین لباس دلبری می‌کرد و با ساده‌ترین حرکت دل می‌لرزوند. مات و مبهوت بهش خیره شدم که به سمتم اومد. دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: پرهام! کجایی؟

به خودم اومدم و قد و بالاش رو و جب زدم. سری تکون دادم و محکم کوبیدم به قفسه‌ی سینه‌ام درست روی ماهیچه‌ی قلبم. با لحنی مسخ شده زمزمه کردم.

- ای وای از دل لرزیده و بی‌طاقت من! امشب ساده ازت نمی‌گذرم دلبر بی‌رحم. بد تشنه کردی و باید سیراب کنی. من ضامن نیستم پدرسوخته. وقتی خوشگل می‌کنی میای جلوی شوهرت این‌جوری ویراژ می‌دی خب شوهرتم به تبعیت از غریزه‌اش تب می‌کنه.

ساحل رحم نداشت که. دلبرانه با ناز و ادا تابی به گردنش داد و مشغول بستن کرواتم شد. رایحه ملایم عطرش هوش از سرم برد.

- می‌خوای بی‌رحم بشی؟

بینی‌ام رو روی یقه‌ی لباسش گذاشتم و عمیق نفس کشیدم. جدیداً خیلی بی‌تاب شده بودم. حریص و تشنه، تنها برای فتح ساحل!

تند تند سری تکون دادم و گفتم: دیگه بند و اسیر محرمیت نیستم. ببین پدرسوخته من هرکاری از دستم برمیاد. خودت خواستی. ناز و ادای صدات، دلبری کردنت، عشوه میای بعد توقع داری من بیچاره بیدار نشم؟

دست‌هایش رو دور گردنم حلقه‌ی کرد و نگاهش رو با ناز و کرشمه دوخت به اعضای صورتم. طنازی می‌کرد. از شدت هیجان به نفس نفس افتادم. انگشت‌های نرم و

کشیده‌اش رو به صورتم کشید و در آخر روی لب‌هام نگه داشت. با عشوه کنار گوشم دل زد.

- همه‌ی این دلبری کردن‌ها برای این بود که بیدار بشی. تیر من به هدف خورده و من خوشحالم که برنده‌ی این بازی نفس‌گیر شدم.

طاقت نیاوردم و کمرش رو به اسارت گرفتم. نگاهم روی لب‌هایش دودو زد. آب دهنم رو سخت قورت دادم و نزدیکش شدم. تا خواستم کاری انجام بدم و روجک از دستم فرار کرد. از ذوق کور شده‌ی من خندید و خبیث لبش رو به نیش کشید. پدرسوخته می‌دونست چیکار کنه. اخلاق شوهرش رو از حفظ بود.

- قرار ما شب بود جناب! الان رژ من پاک بشه کی جوابگو می‌شه؟

نفسم رو سنگین به بیرون فرستادم و درمونده روی تخت نشستم.

- تا باشه از این رژ پاک شدن‌ها. باشه خبیث! تو بُردی اما... قرار ما شب.

با نیشخند نگاهش رو ازم گرفت. مانند‌ی کتی رو به تن کرد و به معنای واقعی کلمه خانم شد. رنگ لباس‌هایش هارمونی قشنگ و شیکی داشت. طره‌ای از موهای جعدش رو به بیرون از شال ریخت و خطاب به من گفت: بریم؟ ساعت هشت و نیم شد. فقط نیم ساعت دیگه مونده. مهنوش و عرفان محضر منتظر ما هستن.

به سمتش قدمی برداشتم و یک دور، دورش چرخیدم.

- خدایا! یا صبر بده یا یک کاری کن سریع‌تر از همیشه شب بشه.

ساحل خندید و مچ دستم رو گرفت. سوئیچ رو انداخت کف دستم و گفت: فقط نیم ساعت وقت داریم و کلی راه نرفته. جاده‌های شلوغ و پر ترافیک. یعنی سر موقع می‌رسیم؟

- تو جون بخواه! سر بیست دقیقه ماشین رو جلوی محضر پارک می‌کنم. می‌گی؛ نه؟ بزن بریم.

سرخوش و شادمان خندید و مثل همیشه قوت قلبم شد.

- همیشه بهت ایمان داشتم پس در نتیجه این بار هم استثنا قائل نمی‌شم!

sahel #

روی یکی از صندلی‌های محضر کنار پرهام نشستم و شاهد عقد رسمی و دائمی مهنوش و عرفان شدم. وقتی حاج‌آقا در حضور حاضرین و شاهدین رسا و شیوا خطبه‌ی عقد دائم رو تلاوت می‌کرد؛ همگی سکوت کرده بودند. عرفان با یک دست کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگ کنار یارش نشسته بود و از خجالت با دستمال عرق پیشونیش رو می‌گرفت. صورتش سرخ بود و به وضوح تمام سنگین نفس می‌کشید. نجوای آروم پرهام توجه‌ام رو جلب کرد.

- چرا آخه مراعات این بچه رو نمی‌کنن؟ هنوز شروع نشده داره قطره قطره عرق می‌ریزه. یک حسی بهم می‌گه تا عروس خانم بعد از سه‌بار بله رو بگه عرفانی وجود نداره. آب می‌شه طفلک! یکی نیست بهش بگه کاری نمی‌کنی که، آن‌قدر خجالت و سرخ شدن نداره که پسر خوب.

با تعجب سرم رو چرخوندم سمت پرهام و به هزار زور و بلا خنده‌ام رو کنترل کردم. آروم با آرنجم کوبیدم به پهلویش و با حرص و جوش زمزمه کردم. جوری که فقط خودش بشنوه.

- نکن پرهام! به‌خدا جوری می‌خندم که همه عالم و آدم فکر کنن دیوونه شدم.

با شیطننت دستم رو گرفت و کنار گوشم با لحنی پر احساس گفت: جان دلم! تو فقط بخند انگ دیوونگی‌اش با من.

با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به فضای تزئین شده‌ی محضر. سفره‌ی عقد زیبایی‌ی مقابل عروس و داماد پهن شده بود. آینه و شمعدان و چندین شاخه نبات که با زر و سکه تزئین شده بود. اتاق بوی خوش رایحه گل یاس می‌داد و تنها کسی که راز گل یاس رو می‌دونست من بودم. دسته گلی که مهنوش به دست داشت ترکیب رز صورتی و یاسمن بود. چادر یاسی رنگش عجیب به صورت سفیدش می‌اومد و

زیبایی چهره‌اش رو هزار بار می‌کرد. حاج‌آقا خطبه رو می‌خوند و نگاه عرفان و مهنوش به صفحه‌ی باز قرآن بود. زوج دوست داشتتی و شیرینی بودن. توانی این رو داشتن که مکمل هم بشن و نیمه‌ی خالی لیوان همدیگه رو پُر کنن. عرفان به طرز عجیبی قابل تحسین بود. بعد از مرخص شدنش از بیمارستان به سراغ مهنوش رفت. کمکش کرد از اون مردک عوضی شکایت کنه و بتونه به روحیه‌ی قبلی خودش برگرده. عرفان چوب قضاوتش رو به دست نگرفت، حرف نامربوط و زهرآلود به زبون نیاورد و در آخر انگشت اتهامش رو به سمت مهنوش نشونه نرفت. تنها قرص و محکم کنارش موند و امید آینده‌اش شد. عرفان دل به مهنوش باخت و با احترام عشق رو ستایش کرد. نگاه خاله معصومه به مهنوش از روی مهر و عطوفت بود و انگار که با نگاهش قربون صدقه عروسش می‌رفت. مامان مهنوش با چشم‌های به اشک نشسته خیره هردوشون بود و هرازگاهی زیر چشمش رو با گوشه‌ی شال پاک می‌کرد. امروز مهنوش به آرزوی بچگیش رسید، عرفان مرد یک خانم زیبارو شد و مسئولیت به عهده گرفت، دل دو مادر از ته دل و خالصانه شاد شد، لبخند روی لب خیلی‌ها نشست و در آخر پیوند وصال میون دو دل‌باخته شکل گرفت. روز اول عید به خوبی رقم خورد و از قدیم گفتن سالی که نکوست از بهارش پیداست. دخترک ریز نقشی مشغول ساییدن قند بالای سر عروس و داماد بود و از چهره‌ی خندونش واضح و مبرهن بود که از این‌کار حسابی لذت می‌بره. به بار دوم که رسید دخترک با ذوق و شوق گفت: عروس رفته گلاب بیاره.

با لبخندی موزون نگاهم رو روی مهنوش و عرفان تنظیم کردم. عاقد برای بار سوم که پرسید: به مبارکی و میمنت و در پناه حق، دوشیزه محترمه؛ سرکار خانم مهنوش رفیعی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای عرفان موحد به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک دست آینه و شمعدان، چند شاخه نبات، مهریه چهارده سکه‌ی تمام بهار آزادی و کمک نقدی دو میلیارد تومان وجه رایج مملکت به هشت مرکز بهزیستی، با این شرایط که مهریه شما عندالمطالبه است، در آوردم؟ آیا بنده وکیلیم؟



مهنوش یک مشاور و مددکار بهزیستی بود و همیشه بچه‌ها رو فراموش نمی‌کرد حتی سر شرط و شروط مهریه. همه منتظر جوابی از سمت عروس خانم بودن. پرهام دوباره نزدیکم شدم و با لحنی تمسخرآمیز و شوخ گفت: ای حال می‌ده الان بگه نه!

آروم خندیدم و با اخم به پرهام نیم‌نگاهی انداختم. مهنوش از فرط هیجان و استرس به وضوح می‌لرزید و این لرزش از نظر من کاملاً مشهود بود. مهنوش با صدایی مرتعش و مشتاق گفت: با اجازه‌ی مادرم و روح بزرگوار پدرم؛ بله!

همگی لبخند زدند که حاج‌آقا با صدای شاد گفت: مبارکه ان‌شالله. صلوات محمدی ختم کنید برای خوشبختی عروس و دامادمون.

سلام و صلوات تنها صدای بود که به گوش می‌رسید. عرفان دستی به صورتش کشید و بلاخره لبخند زد. عاقد بله رو از عرفان هم گرفت و همه‌چیز دیگه به طور کامل رسمی شد.

- این بچه تموم شد! آن‌قدر نگاه نکنید. به والله که گناه داره.

بی‌صدا خندیدم و از روی صندلی بلند شدم. به سمت مهنوش و عرفان رفتم که پرهام قدم به قدم پشت سرم به راه افتاد.  
- مبارکتون باشه.

شونه‌ی مهنوش رو نوازش کردم و خیلی غیرمنتظره گونه‌اش رو بوسیدم.

- عرفان داداش خوبی؟

من همراه با مهنوش خندیدم و عرفان چشم غره‌ای برای پرهام رفت. روز تموم شد و خورشید جایگاهش رو به ماه داد.

sahel #

با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و روبه‌روی آینه نشستم. لبخندی روی لبم جاخوش کرد. خواستم دستی به صورتم بکشم که صدای قاطع پرهام مانع شد.

- دست نزن! می‌خوای چی کار کنی؟

دستمال مربوط رو جلوی صورتش تکون دادم.

- می‌خوام آرایشم رو پاک کنم.

گره کرواتش رو شل کرد و فاصله‌ی بینمون رو با چند قدم از بین برد. بازوهای ظریفم رو به اسارت دست‌هایش گرفت و مجبورم کرد که بلند بشم. نفسش رو سنگین به بیرون فرستاد و بریده گفت: خودم با سیاست مردانه‌ی خودم پاکش می‌کنم. بسیار به من گل‌نازم.

امشب حال و هوای عادی نداشت. بی‌قراری و بی‌تابی می‌کرد و من دلیلش رو خیلی خوب می‌دونستم. نیشخند زدم. باید همراهی کنم! این یک نیاز دو طرفه بود پس قطعاً اشتیاق هم باید دو طرفه و متقابل باشه. انگشت‌هام رو چند بار مشت کردم و در آخر با تمام زور و قدرتم از کرواتش گرفتم و کشوندمش سمت خودم. بی‌خبر از حال پرهام مصرانه قفسه‌ی سینه‌ام رو به تنش چسبوندم. خیره به نگاه بی‌طاقت پرهام پرسیدم: امشب دیگه تموم می‌شه! تموم اون شبایی که بی‌قرار سر به بالشت گذاشتی و نیازت رو سرکوب کردی، دیگه دست‌هات نمی‌لرزه و نیاز نیست که برای آروم شدن مشت‌شون کنی، دیگه نبضت به حدی نمی‌زنه که شاه‌رگت پاره بشه. پرهام هم من و هم تو امشب تمومش می‌کنیم.

نفسش رو حبس کرد و با لرزش صدا گفت: مطمئنی؟ تا تو راضی نباشی من یک قدمم نزدیکت نمی‌شم. تو باید بخوای تا...

میون حرفش رفتم و بدون فکر دستم رو روی سگگ کمر بند پرهام گذاشتم.

- قبلاً حق دست زدن بهش رو نداشتم اما الان... به اختیار خودم و خودت می‌خوام بازش کنم.

پرهام میخکوب شده نگاهم کرد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. نفس نفس می‌زدم و قفسه‌ی سینه‌ام به طرز عجیبی بالا و پایین می‌شد. پرهام ماتش برده بود و باور نمی‌کرد ساحل کنارش این‌طور صحبت کنه. دستش رو روی لباسم گذاشت و خم کرد و از یقه بیرون آورد و... لباس مقابل پای هردومون به زمین افتاد.

آب دهنم خشک شد و نگاهم روی نبض پرهام میخ شد. کاملاً عیان و متورم بود. چراغ توسط پرهام خاموش شد و تن ظریف و عاجز من مقابل جثه مردانه و پهناور پرهام به لرزه افتاد. به خودم اومدم و دیدم روی تخت نشسته‌ام. چشم‌های خوش ذوق و زایدالوصف پرهام جلوی صورتم درخشید. سرپای تنم رو وجب زد و با شیطننت خاصی کنار گوشم زمزمه کرد. گرمای نفسش حالا داغ‌تر و سوزان‌تر از قبل بود.

- به‌به! یقه تا الا ماشالله بازه که. بگو ببینم از قصد زیر مانتوت اینو پوشیدی؟ نقطه ضعف من رو فهمیدی و روجک؟

با اکراه نگاهش کردم و دستی به لباسم کشیدم. می‌دونستم و از عمد لباس یقه باز پوشیدم اما مثل همیشه طفره رفتم.

- نه! می‌خواستم راحت باشم برای همین...

میون صحبت من بلند و سرخوش خندید و خودش رو پرت کرد روی تخت.

- قطعاً راحت نیستی چون من امشب به هیچ وجه از خیر دلبری های شما نمی‌گذرم!

- پرهام!

- دیگه مجوز رو صادر کردی خانم.

دستش رو گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌ام و هلم داد به عقب. خیمه زد روی تن نحیفم. سایه‌ی عظیمش روی سر و صورتم حاکم شد. دستش رو گذاشت روی دلم و شروع کرد به قلقلک دادن. بلند بلند خندیدم و با التماس اسمش رو صدا زدم.

- کوفت پرهام! یقه که نیست بزرگراهه. قشنگ همه رو به نمایش گذاشتی بعد انتظار داری غریزه من فعال نشه؟ مردی گفتن! شب‌های زیادی گذشت و من به یک لب اکتفا کردم. بسه دیگه خوشگلم!

چقدر رک و راست شده بود. اون همه خجالت پس کجا رفت؟ پرهام کنار من بد خبیث و شیطون می‌شد.

- چه تب بالایی. می‌گم شاید مامانت زنجبیل و دارچین به خوردت داده که اینجوری تحریک شدی! از مامان شیطونت هرکاری برمیاد.

پرهام از عطر نشسته روی نیم تنه‌م نفسی گرفت و گفت: نه! کسی واسطه‌ی نیاز من نشد. وروجک تو خودت خواستی و عشوه اومدی. چشم‌های من دید و همون شد آغاز ماجرای نفس‌گیر بین من و دلبرم.

لبم رو به نیش کشیدم و ریز با ناز خندیدم.

- اما تو اینجوری نبوی. این همه تغییر...

نرمی انگشتش رو روی لبم کشید و با صدای خمار کنار گوشم لب گشود.

- دیگه یک لعبتی مثل تو مدام جلو چشمم ویراژ می‌ده و گردن به رخ می‌کشه. توقع داری تب نکنم؟ اول از همه گردن زیارت می‌شه تا برسیم به ادامه‌اش!

خندیدم که جری‌تر شد. ضربان تند و بی‌تاب من رو بوسید.

- اجازه دارم؟

آنقدر گیج و منگ بودم که متوجه‌ی منظور واضح و روشن پرهام نشدم. متحیر پرسیدم: اجازه‌ی چی؟

- گنجی و من از تو خیلی بدتر. خب پدرسوخته اجازه‌ی اینکه تموم کنم. شیشه‌ی بی‌قراری رو بشکنم یا اذن و اجازه نمی‌دی؟

سر به پایین انداختم و گفتم: نیاز به اجازه نیست. من حوا نیستم و تو هم سیب ممنوعه نیستی پس...

دستش رو روی پوست گردنم کشید و نفس داغش رو روی پوستم ها کرد.

کنار گوشم با صدای خمار زمزمه کرد.

- این شب با همراهی تو قشنگتر می‌شه! منو تنها به خودت واگذار نکن.

آغوش گرم و تبادارش پناه من شد. تنها صدای نفس‌هامون سکوت اتاق رو شکست و ماه تابان تنها شاهد معاشقه ما شد.

sahel #

گوش‌های من پُر شده بود از ازدحامی سهمناک. امواجی متنوع در قابی به نام مرگ و زندگی! از صدای شیون و زاری مادری داغ دیده گرفته تا گریه‌ی طفل کوچکی که تازه چشم به جهان گشوده. کاسه‌ی چشم‌های من هر لحظه پُر و خالی می‌شد. دقایقی، اشک از سر شوق برای بخشیدن جون تازه به هموعان خودم و ثانیه‌ای اشک تک افتاده برای دیدن نفس‌های که تنگ می‌شود و در آخر...

بیمارستان! کلمه‌ی در ظاهر نُه حرفی اما در باطن یک‌کش هزاران حرف ناگفته. توفیری نداره اورژانس بستری باشی یا بخش مراقبت‌های ویژه، هر جا و هر مکانی از بیمارستان که باشی ترس داری. ترس از مرگ، ترس از خون و حتی ترس از بوییدن الکل.

چند ماهی می‌شه که بوی خون رو به جون خریدم، اشک‌ها ریختم و دل‌ها شکوندم. چند هفته‌ی می‌شه که به‌جای اکسیژن، الکل تنفس می‌کنم و به‌جای دیدن سبزی و طراوات بهار در مقابل سرخی خون پلک می‌زنم. اما با این‌حال خوشحالم چون نفس می‌بخشم و خنده روی لب‌های کسانی که شفا پیدا کردند، می‌بینم.

- خانم سپهری!

از اعماق تاریک و شلوغ ذهنم بیرون اومدم و تمام حواسم رو جمع مکانی کردم که در اونجا حضور داشتم. دکتر عارف همراه با لبخندی از روی رضایت لباس سفید

رنگ من رو نشونه گرفت. با احترام گوشی پزشکی رو به دستم داد و گفت: خوشم اومد خانم سپهری! متوجه شدم چه شاگرد متحبر و زبردستی دارم. روحیه‌ی لطیف خودتون رو به خوبی کنترل کردید. خیلی دقیق به حرکات دقت کردم و به این نتیجه رسیدم که در شرایط سخت و دشوار می‌تونی به خوبی از پس بیمار بر بیای.

دستکش‌های آلوده به خون رو از دستم بیرون آوردم و انداختم داخل سطل زباله‌های مخصوص. لبخند ملیحی روی لبم جاخوش کرد. دروغ چرا؟! واقعا از تعریف استاد خوش حال شدم.

- خیلی ممنونم استاد. این اتفاق گرچه که خیلی نفس‌گیر و سخت بود اما تونست من شاگرد رو به شما اثبات کنه.

استاد دست‌هاش رو توی هم گره کرد و گفت: برو رختکن و لباست رو تعویض کن. اولین باره که با لباس خونی می‌بینمت. راستش پرستاری به چهره و استایلت خیلی می‌آد.

چشمی زیر لب گفتم و راهم رو کوچ کردم سمت رختکن. استاد عارف یکی از پرسنل ماهر و قدیمی بیمارستان بود و اخلاق خوبی نسبت به من داشت. بعد از طی کردن چند قدم به رختکن که رسیدم. مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. لباس مخصوص پُر بود از لکه‌های کوچیک و بزرگ خون. امروز مریض اورژانسی به بخش اعزام شد که داخل یک نزاع خیابونی چاقو خورده بود. دکتر عارف دیر رسید و در نبود اون من مشغول استریل و ضدعفونی زخمش شدم برای همین لباسم به طور کامل خونی شد. بعد از تعویض لباسم عزم رفتن کردم که صدای زنگ گوشی مانع شد. انتظار اسم هرکسی رو داشتم جز سامیار! با کنجکاوی نقطه‌ی اتصال رو لمس کردم و مشغول صحبت شدم. بعد از چند دقیقه سلام و احوال‌پرسی مکث کرد و پرسید: ساحل سیم‌کارت قبلی که ازش استفاده می‌کردی رو هنوز داری یا دست کس دیگه‌ی هست؟

چه سوال عجیب و غیر منتظره‌ای. گلویی صاف کردم و گفتم: دقیق یادم نیست چه تاریخی ولی بعد از اون اتفاق پرهام سیم‌کارت رو از من گرفت و یک سیم‌کارت دیگه برام خرید.

- سیم‌کارت رو سوزونده یا یک‌جایی پنهونش کرده؟

ابرویی بالا انداختم.

- نه! یعنی نمی‌دونم. فقط دیگه دست من نیست و خبری هم ازش ندارم. پرهامم چیزی به من نگفته. چطور؟

سامیار بعد از لحظه‌ی درنگ نفسش رو به بیرون فرستاد و گفت: هیچی!

این هیچی حرف‌های زیادی برای گفتن داشت و سامیار از من پنهون می‌کرد. ناخودآگاه دلشوره و نگرانی بهم غلبه کرد و حالم دگرگون شد. با لحنی مضطرب پرسیدم: سامیار اتفاقی افتاده؟ چرا بعد از گذشت چند ماه باید بیای این سوال رو از من بپرسی؟ حتماً دلیلی داره پس تا نفهم دست از سرت بر نمی‌دارم. بگو!

بلند خندید و نگذاشت به شک و تردیدم دامن بزنم.

- بد به دلت راه نده و روجک. اتفاقی نیافتاده و قرار هم نیست بیافته. سیم‌کارت قبلی تو به اسم من بود. از بالا دستور صادر شده که حتما باید سیم‌کارت‌های قبلی که به ناممون هست رو بسوزونیم برای همون پرسیدم.

کاری به راست و دروغش نداشتیم. لحن کلامش تا حدودی قابل اعتماد و قانع‌کننده بود. مقتعه‌ی مشکی رنگ رو روی سرم مرتب کردم و گفتم: من خبری ندارم به پرهام زنگ بزن. سامیار من الان شیفتم بعداً بهت زنگ می‌زنم.

خداحافظی کردم و با سرعت از رختکن خارج شدم. گوشی پزشکی رو داخل جیبم گذاشتم و خواستم به طرف پذیرش قدم بردارم اما با شنیدن صدای خانم جمالی ایستادم.

- خانم سپهری لطفا تخت شماره ده چک بشه. فشار خون، ضربان قلب و اکسیژن خون.

این شرایط معمولا برای یک فرد میانسال بود.

سری تکون دادم و پرسیدم: تازه بستری شدن؟

- آره، هنوز ده دقیقه هم نشده.

بدون اینکه حرفی بزنم قدم تند کردم سمت راست سالن. به تخت شماره‌ی ده که رسیدم از تعجب ابرویی گره زدم. بیمار با یک ملحفه صورتش رو پوشونده بود. گلویی صاف کردم اما فایده‌ی نداشت.

sahel #

در کمال تعجب و ناباوری هیچ عکس‌العملی نشون نداد و سکوتش ادامه‌دار شد.

- آقا؟ خانم؟ با شما هستم!

چند دقیقه صبر کردم اما دیگه طاقت نیاوردم. ملحفه سفید رنگ بیمارستان رو با عصبانیت از روی صورتش کنار زدم.

با دیدنش یکه خورده چند قدمی به عقب رفتم. خندید و با خیالی آسوده دستش رو گذاشت روی پیشونیش.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ اصلا چجوری اجازه دادن روی تخت دراز بکشی؟

شونه بالا انداخت و لبش رو کمی انحنا داد. اون لبخند از نظر من معنای غرور و تکبر داشت.

- تو این‌جا فقط دوره‌ی آموزشی می‌گذرونی اما من عضو اصلی پرسنلی محسوب می‌شم. نیاز به اجازه نیست. حالا هم کاری که خانم جمالی گفت رو انجام بده. مخصوصا ضربان قلبم!

حفظ ظاهر کردم و گوشه‌ی پزشکی رو از جیبم بیرون آوردم.



حالا برای دیدنش هیچ مانعی نداشتم. صورتش رو به سمتم مایل کرد و با دقت به چهره‌ی جدی و سرسخت من زل زد. گیرایی چهره‌اش و سیاهی نافذ چشم‌هایش برای بار هزارم قلبم رو به بازی گرفت.

- مشکلتون چیه؟

گوشی پزشکی رو داخل گوشم تنظیم کردم و خیلی عادی منتظر جوابی شدم. همراه با خنده‌ی شیرین چشمکی زد و گفت: خانم پرستار یک دلبر پدرسوخته‌ی دارم که بدجوری داره اذیتم می‌کنه. می‌دونه اگر یک شب ازم دور باشه دق مرگ می‌شم اما اهمیت نمی‌ده که.

دندون‌هام رو محکم روی هم فشردم تا از لبخند زدنم جلوگیری کنم. دمی گرفتم و بدون توجه به نگاه‌های زوم شده‌اش کمی بهش نزدیک‌تر شدم. دیافراگم گوشه‌ی پزشکی رو روی قفسه‌ی سینه‌اش درست روی قلبش گذاشتم. صدای ضربان قلبش حالا از همه‌ی لحظه‌ها واضح‌تر بود. ضربانی تند اما منظم. آنقدر تند بود که گوشم اذیت شد و حس کردم همین حالا است که قلبش از قفسه‌ی سینه‌اش به بیرون پرتاب بشه. از چهره‌ی متعجبم لبخند غمناکی روی لبش نشست.

- دیشب ندیدمش به‌خاطر همین قلبم بی‌قراری و بی‌تابی یارش رو می‌کنه. وضع من بدون اون همینه و جای تعجب نداره خانم پرستار.

خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت. روی نرمی پوست صورتم نفسش رو رها کرد که به خودم لرزیدم. خیلی آروم جووری که دردی حس نکنم مچ دستم رو فشار داد.

- لعنت به عشق؛ خب؟ یک شب نبودی ولی ببین حال و روزمو! تو نیم‌وجبی که اندازه‌ی کف دست منی چیکارم کردی که طاقت از کف بریدم؟

سکوت کردم و این‌بار بدون اینکه حفظ ظاهر کنم خیلی ریز خندیدم.

- این جووری نخند. به اندازه‌ی کافی رسوای عالم شدم. بین یک کاری کردی که برای دیدن خانم خودم باید پیام بیمارستان. این درسته؟

لب برچیدم و ابرویی بالا انداختم. با لبخندی ملیح کنج لبم گفتم: گاهی اوقات برای  
مرد خونه یک ذره دوری از خانمش واقعا نیازه!

چشمی ریز کرد و پرسید: چرا اون وقت؟

- چون که قدر خانمش رو بیشتر بدونه.

- خب پدرسوخته من همین جوری هر ساعت دورت می‌گردم، دم به دقیقه تصدق  
خودت و خندهات می‌شم. دیگه از این بیشتر؟ بگو خودم در اسرع وقت جبران می‌کنم.  
حتی اگر بخوای همین الان.

پقی زدم زیر خنده و مشتت نثار بازوش کردم.

- زشته پرهام! الان استاد عارف می‌آد و می‌بینه شاگردش داره دل می‌گیره و قلوه  
می‌ده. برو پایین من الان شیفتم تمومه. لباس عوض کنم خودم میام.

با تأسف سری تکون داد و گفت: یک هفته‌ی دیگه عروسیته پدرسوخته چرا عین  
خیالت نیست؟ من بیشتر از تو هول و ولا دارم.

- اتفاقاً دیشب با ترنم برنامه‌های زیادی ریختیم. لباس عروس و دسته گل...

- هرچی برنامه داشتی رو بریز دور! اونی که باید از قشنگی عروسش راضی باشه  
منم. امروز به همین بهانه اومدم دنبالت که بریم مزون.

لبخندی از سر شوق زدم که پرهام از روی تخت بلند شد و گفت: منتظرتم.

ساعتی بعد داخل اتاق پرو مزون درحال برانداز کردن لباس عروسم شدم. اتاق پرو  
بیشتر شبیه یک سالن بزرگ بود. سالنی که توسط چند چراغ و چند پرژکتور غرق  
در روشنایی شده بود. مقابل آینه لبخندی زدم و با ذوق دستی به کمر لباس کشیدم.  
لباس بالا تنه‌ی کاملاً بازی داشت. حتی ذره‌ی از قفسه‌ی سینه‌ام پوشش نداشت. طراح  
لباس کاسه‌ای لباس رو کمی میزون کرد و با شوقی وافر گفت: محشره عزیزم. بدن  
خوش‌فرمت قشنگ توی این لباس جا گرفته. لباس کاملاً قاب کمرت شده. اگر

نمی‌خواهی لباس جلوی دست و پات رو بگیره یا کفش پاشنه بلند بپوش یا بگو که قدش رو یکم کوتاه‌تر کنم.

- نه نیاز نیست. حس می‌کنم این جور ی قشنگ‌تره!

زن جوون چشمک نامحسوسی زد و آروم کنار گوشم گفت: حس نکن عزیزم، مطمئن باش. شیطون دل بردن رو خوب یاد داری. بخوای رقص سایه بری این مدل لباس خیلی به دردت می‌خوره.

با خجالت لبخندی زدم که گفت: یک پیشنهاد برات دارم عزیزم. موهای بلند و قشنگی داری اگر رنگ زیتونی روشن بذاری فوق‌العاده می‌شی.

- اتفاقاً دیشب با دوستم درباره‌ی رنگ صحبت کردیم. اونم همین رنگ رو پیشنهاد داد.

خودم دوختم و بریدم غافل از اینکه نمی‌دونستم پرهام پشت پرده‌ی اتاق پرو ایستاده و به حرف‌های ما گوش می‌ده.

- او هوم!

هشدارش رو داد و بعد پرده‌ی اتاق رو با اخم کمرنگی کنار زد.

با نگاهی مشتاق و پُر شعف سر تا پام رو و جب زد و با درموندگی پلک خوابوند.

- آقای برومند شما قرار بود شب عروسی سوپرایز بشید. آخر هم نتونستید تحمل کنید؟

پرهام همون‌طور که زیر چشمی من رو می‌پایید با آرامش دستی به ته ریشش کشید. سکوت پرهام رو که دیدم خطاب به زن جوون گفتم: راستش همسرم با رنگ کردن موهام مخالفت می‌کنه.

لب و لوجه زن جوون آویزون شد.

- به چهره‌ی سفید و شاداب خانمت با این لبخند زیبا رنگ موی روشن بیشتر می‌آد اما چه کنیم که شما اصل کاری هستید و از قضا مخالف تصمیم ما و عروس خانم.

پرهام بلاخره از من دل کند اما متوجه شدم که داره از آینه به ذوق و شوقم نگاه می‌کنه.

لبخندی عصبی به زن جوون زد و گفت: در اینکه خانمم زیباست هیچ شکی نیست اما... خرماي موهاش از نظرم خیلی جذاب‌تر از زرد، قرمز، آبی و... هست.

کنترل خنده‌ام از دست در رفت و بلند خندیدم. زن جوون در مقابل صحبت پرهام زبون به دهن گرفت و نگاهش بین من و پرهام رد و بدل شد.

- آقای برومند رفتار تون رو تحسین می‌کنم. خوشم اومد!

گفت و ما رو تنها گذاشت. پرهام نزدیکم شد و دستش رو به کمرم گرفت. از اون نگاه مسخ و مشتاق ماتم برد.

- چگونه؟

پرهام بدون اینکه کلمه‌ی صحبت کنه با تانی لبخند زد و پلک‌هاش رو به نشونه‌ی تأیید خوابوند. دست پرهام رو از روی کمرم کندم و چند قدمی به عقب رفتم. موهای جعد و پُر شکن خودم رو مقابل مردی که دیوانه‌وار عاشقی می‌کرد به یک سمت از شونه فرستادم. دست به کمر لباسم گرفتم و زیر نور پروژکتورها با ناز و ادا چرخیدم. صورت سرخ و تبزده پرهام به سمتم چرخید. نفسی گرفت و لحنی بی‌تاب گفت: مثل الماس یک نگین زیر این همه نور می‌درخشی. برو و روجک لباست رو عوض کن تا بیشتر از این دیوونه نشدم.

خندیدم و به صحبتش هیچ اهمیتی ندادم. انگشت‌های کشیده‌ام رو توی هوا تکون دادم و تابی به گردنم دادم.

- نگو که می‌خوای شب عروسی همین جووری دل ببری؟ رقصیدنت رو ندیدم گل‌نازم که به زودی می‌بینم. منتها مرام به خرج بده و مراقب این دل ما باش.

از شیطنت دست برداشتم و آروم یک‌جا ایستادم. برای آخرین بار خودم رو مقابل آینه دیدم و کنار رفتم. خطاب به پرهام گفتم: برای رقص فکرای خوبی دارم! نمی‌دونی دیشب چقدر تمرین کردم.

پرهام درمونده مشتتی به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و با احساس دل زد.

- دلم خودت رو برای یک هفته دیگه آماده کن. قراره یارت خیلی ماهرانه تو رو بلرزونه.

parham #

وروجک پرهام شب نفس‌گیری رو رقم زد. در اون لباس پرچین اندام ظریفش کاملاً قاب گرفته شده بود. آرایش صورتش ساحل رو به افسونگری بی‌رحم تبدیل کرده بود. وقت زیادی برای محو شدن در زیبایی بی‌بدیلش نداشتیم اما توی ماشین یک دل سیر نگاهش کردم و با نگاهم قرص ماه صورتش رو بوسیدیم. پشت درب سالن منتظر اذن ورود بودم. به حدی استرس و هیجان داشتم که به زور نفس می‌کشیدیم. کم مونده بود ضربان تند شاهرگم رو پاره کنه و قلبم سینه‌ام رو بشکافه. دستی به کت و شلوار دومادیم کشیدیم و دمی عمیق گرفتم. بوی عطرها حالا با هم تلفیق شده بود اما تشخیص عطر ارکیده گل‌نازم برای من کار سختی نبود.

- خانم‌های که به حجابشون اهمیت می‌دن آقا داماد تا لحظه‌ی دیگه وارد سال می‌شن لطفا سریع چون ایشون منتظر هستند.

لبخندی روی لبم جون گرفت. نفسم رو سنگین فوت کردم و کف دست‌هام رو به هم کشیدیم. منتظر بودم که صدام بززن اما در کمال تعجب ترنم و مهنوش درب سالن رو به روم باز کردن. هردوشون مقابلم صامت ایستادن و لبخند زدن.

- بفرما جناب برومند.

لبم رو کمی انحنا دادم و با قدم‌های لرزون وارد مجلس شدم. با ورودم صدای دست و جیغ‌ها بلند شد و همگی به احترامم از روی صندلی‌ها بلند شدن. ساحل با دیدنم لبخندی از سر شوق زد و با سرعت قدم تند کرد سمتم. اگر بگم اون لحظه دیدنش قوت قلبم شد دروغ نگفتم. مابین اون همه زن درست مثل یک الماس تک، برق می‌زد. چهره‌ی زیبا و دلنشین که قابلیت هیپنوتیزم کردن من رو هم داشت. چند قدم

فاصله رو محو کرد و دستش رو با ناز حلقه‌ی بازوم کرد. حالا فاصله کم بود و من می‌تونستم به خوبی محوش بشم.

- ماه باید پای زیبایی و افسونگری تو زانو بزنه گل‌نازم. من چجوری تا آخر شب طاقت بیارم؟

دلبرانه خندید و دلم رو در انحنای زیبای لبخندش چال کرد. با بوسیده شدن گونه‌ام توسط ساحل سالن مملو از صدای کیل شد.

- اگر ماه من باشم تو خورشید این مجلسی. نبودی روشنایی نداشت. حالا که اومدی خیلی خوش اومدی.

دست گلش رو توی هوا تکون داد. دسته گلی که ترکیب زیبایی از لیلیوم سفید و ارکیده آبی داشت. صورتش رو به سمت دوربین‌های فیلم‌برداری چرخوند و خندید. مامان من و مامان ساحل با چشم‌های پر اشک به سمتون قدم برداشتن. هر دوشون با مهر و عطوفت صورت ساحل رو بوسیدن و نوبت رسید به من. مامان ساحل نزدیکم شد و گونه‌ام رو بوسید.

- بگردم دور هر دو تون الهی. پسر من و پدرش برای ساحل کم گذاشتیم تو جبرانش کن. خوشبختش می‌کنی و من می‌دونم.

با احترام سری تکون دادم و زمزمه کردم: نمی‌ذارم آب توی دلش تکون بخوره.

مامان منقل اسپند دودکنی در دست داشت. دونه‌های اسپند روی ذغال‌های برافروخته ترق و تروق کنان بالا و پایین می‌پریدن. مامان دست انداخت به گردنم و پیشونیم رو بوسید.

- مادر به فدای قد و بالای رشیدت. دیگه خوشبختی از این بالاتر؟ عروست شده مثل یک تیکه ماه، ازش خیلی خوب مراقبت کن. ساحل لایق بهترین‌هاست.

- جونمه! مگه می‌شه مراقبتش نبود؟

دست مامان رو با یک دنیا احترام و ادب بوسه زدم که صدای زن جوان توجه همه‌مون رو به خودش جلب کرد.

- این همه تعلل ذوق عروس‌مون رو کور می‌کنه خب! بفرمائید بشینید و شاهد رقص تکی ماه مجلس باشید.

ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت. تالار پر شده بود از دخترهای فامیل که هیچکدوم حجاب نداشتن اما نگاه من هیچ‌وقت هرزه نمی‌پرید و در میون اون همه زن تنها دلبرم توجه من رو به خودش جلب می‌کرد.

صدای آهنگ ملایم پخش شد و رقص نورها جایگزین روشنایی چراغ‌ها شدند. ساحل وسط سالن ایستاد و دودهای سفید رنگ اطرافش رو پر کردند. کنار ستون ایستادم و با عشق به ساحل زل زدم.

parham #

با طنازی انگشت‌های کشیده‌اش رو در هوا تکون داد و با ریتم آهنگ به پایین آورد.

من پریشان شده ی موی پریشان توام

کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام

من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم

من سرکش به خدا رام و به راه تو شدم

دست‌هاش رو به سمت من نشونه رفت و با عشوہ قدمی برداشت.

وای من هر نفست معجزه‌های تازه کند

عشق آمد که مرا با تو هم اندازه کند

میون دودهای که کل سالن رو برداشته بود به آرومی چرخید. با سر انگشت چین  
دامنش رو گرفت و با حرکاتش موج دریا رو نشون داد.

من که آتش شده ام وه! که تو دریا داری!  
بی سبب نیست که در ساحل من جا داری  
ماه کامل شده ای چشم حسودانت کور  
آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری  
آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری

لبخند زد و سالن رو با قدم هاش دور زد. به آرومی روی زانو نشست و رقصش رو  
به طور نشسته ادامه داد.

لحن زیبای تو و چشم سیاهت ای وای  
دلربایی و دل آرا و نگاهت... ای وای!  
لحن زیبای تو و چشم سیاهت ای وای  
دلربایی و دل آرا و نگاهت... ای وای!

مثل یک افسونگر دلباخته نفس من رو میون مشت هایش کشید. طاقت نیاوردم و با  
چند قدم فاصله رو از بین بردم. مچ دستش رو گرفتم و روی نگین حلقه‌ی ازدواجمون



بوسه زدم. به کمک من بلند شد. کمر باریکش رو به اسارت دست‌هام گرفتم و کنار گوشش گفتم: کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام!

صدای دست و پایکوبی حالا کر کننده شده بود و چه آسیبی شیرین‌تر از این؟ صدای هشدار دهنده‌ی زن جوون بین حلزونی گوشم پیچید و لبخندی روی لبم نشوند.

- آقا داماد مابقی رقص، شما هم عروس خوشگلمون رو همراهی کنید.

شونه‌ی برهنه ساحل رو بوسیدم و حصار دست‌هام رو به دور کمرش سفت‌تر کردم. ساحل آویز گردنم شد و سرش رو گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌ام. کنار گوشش زمزمه کردم: آماده‌ی خوشگلم؟

سری تکون داد که روی دست بلندش کردم و توی هوا با تمام قدرتم چرخوندمش.

من که آتش شده‌ام وه! که تو دریا داری!

بی سبب نیست که در ساحل من جا داری

ماه کامل شده‌ای چشم حسودانت کور

آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری

آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری

تمام احساسم به غلیان دراومد. دستش رو توی هوا گرفتم که به خودی خودش مثل یک پروانه چرخید. در آخر دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و آروم کنار گوشم گفت: شمع شدی و پای من سوختی حالا پروانه می‌شم و هزاربار دورت می‌چرخم.

لبخندی زدم که ترنم و مهنوش همراه با عسل نامزد سامیار به جمع‌مون اضافه شدن. مهنوش و عسل کنار هم خیلی آروم می‌رقصیدن اما ترنم مثل اسپند روی آتیش هی شیطنت می‌کرد. دور من و ساحل می‌چرخید و با خنده تابی به کمرش می‌داد.

- امشب کمبودی ساق پام حتمیه اما خب اشکال نداره. یک دنیا است و یک ساحل سپهری.

من و ساحل به هم نگاهی انداختیم و خندیدیم. بعد از اتمام آهنگ مهنوش و عسل کنارمون ایستادن اما ترنم قدم تند کرد سمت صندلی‌ها.

- خب! وقتش رسیده که آقا داماد محفل خانم‌ها رو ترک کنه.

ساحل و مهنوش در کمال ناباوری دست‌هاشون رو به معنای اعتراض بالا آوردند و گفتند: نه! سوپرایز اصلی جناب برومند هنوز مونده.

متعجب به ساحل نگاهی انداختم. ساحل برای اینکه خیالم رو آسوده کنه پلکی زد و خطاب به مهنوش لب گشود.

- برو دنبالش.

هر لحظه عجیب‌تر از قبل رفتار می‌کردن. ترنم با سرعت خودش رو رسوند به ساحل و شنل رو به دستش داد. بالا تنه‌ی برهنه‌اش رو با شنل پوشوند و به مهنوش چشمکی زد. مات و متحیر به رفتارهاشون زل زدم. ساحل و ترنم چرا حجاب رعایت کردن اما مهنوش لباسی نپوشید؟ اصلا چه کسی می‌خواست وارد تالار بشه؟

- نگران نباش!

با شنیدن صدای مهربون و پر انرژی ساحل از اضطراب و هیجانم کمی کاسته شد. مهنوش با قدم‌های آروم خودش رو به درب ورودی رسوند. مردی کت و شلوار پوشی وارد سالن شد که مهنوش بلافاصله به آغوشش گرفت. فاصله‌ی بینمون زیاد بود و من نمی‌تونستم چهره‌ی اون مرد رو تشخیص بدم اما... کاملاً واضح بود که اون فرد عرفان نیست. پس...

نزدیک‌تر شد منتها با قدم‌های سست و لرزون. با اینکه نمی‌شناختمش اما چهره‌ی خیلی آشنای داشت. یک پسر قد بلند و سفید پوست. صورتی که اصلاح شده و عینکی با فرم مربع روی چشم‌هاش. هر قدم که نزدیک می‌شد ضربان قلب من هم بالاتر می‌رفت. دست‌های نرم و لطیف ساحل دور انگشت‌های دستم حلقه شد. روی پاشنه‌ی

کفشش ایستاد و کنار گوشم گفت: دیدار خیلی شیرینی شد. بعد از بیست سال داری همبازی بچگیت و برادر کوچکتر از خودت رو می‌بینی. قرار بود بعد سه ماه برگرده دیگه؛ مگه نه؟

بدون حرف اضافه تنها یک کلمه از دهنم خارج شد.

- پیمان!

بی‌اختیار خندیدم و من هم قدمی به سمتش برداشتم. پیمان همون پسرک کوچیکی که مدام نق می‌زد. همون که همیشه بیسکوئیت مادرش رو دزدکی می‌خوردم. همون که به خاطرش مامانم هیچ‌وقت نمی‌داشت تیله بازی کنم... همون پسر حالا بعد از بیست سال مردی شده بود برای خودش.

قدم آخر رو که برداشتم سریع به آغوشم گرفتم. با بغضی مشهود گفتم: سلام داداش! اجزای صورتش شباهت خیلی زیادی به مامانم داشت. صدای دل‌نشینش رو هم از مامانم به ارث برده بود. دست‌هام رو دور شونه‌اش حلقه کردم و گفتم: این رسمش نبود که این‌جوری بیای و غافلگیرم کنی! متوجهی بغض صدام شد.

- گریه نکنی که هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم. به قول مامان شگون نداره عروس و داماد توی روز عروسی شون گریه کنن.

سکوت کرد و بعد از چند دقیقه از آغوشم بیرون اومد. با سر انگشت فرم عینکش رو بالا داد و قطره اشکش رو از کنار پلک ربود. با خنده ضربه‌ای آروم به بازوم زد و گفت: راستش من دو روزه که برگشتم ایران. زن‌داداش اجازه نداد شما رو ببینم.

از شنیدن کلمه‌ی " زن‌داداش " خندیدم که ساحل به جمع دونفره‌مون اضافه شد.

- می‌بینی ساحل؟ کپی اصل برابر مامانمه!

هر دو خندیدن که پیمان دستی به صورتش کشید و انگشتری رو از داخل جیبش بیرون کشید. به دست من داد و گفت: قطعا این انگشتر بابا رو یادته. بابا همیشه می‌گفت باید برسه به پرهام. الان هم حق به حق‌دار رسید.

انگشتر رو از دستش گرفتم و به احترام پدرم بوسیدمش. جو حالا خیلی سنگین شده بود. مهنوش دست پیمان رو گرفت و مجبورش کرد که وسط سالن بایسته. ساحل خطاب به دی‌جی گفت: فضا خیلی غم‌انگیز شد. خانم محترم لطفا یک موزیک شاد.

صدای بلند و کوبنده آهنگ زمین رو لرزوند. مهنوش همون‌طور که می‌گفت با پیمان خیلی صمیمی بود. درست مثل یک خواهر و برادر. مهنوش دست پیمان رو گرفت و مجبورش کرد که برقصه. حالا در صحن اصلی تالار فقط پیمان و مهنوش حضور داشتن. برخلاف من پیمان خیلی خوب می‌رقصید. مشغول پاییدن پیمان شدم که ساحل بازوم رو گرفت و گفت: عرفان کجاست که ببینه مهنوش خانم این‌جوری با مهارت می‌رقصه؟

- زنگ بزمن بهش خبر بدم؟ قولت می‌دم سر یک ثانیه اینجا باشه.

ساحل بلند بلند خندید و باز هم افسونگری کرد. امشب شب خوبی رو برام رقم زد. دلی ازم برد که نظیرش رو ندیدم. من بند و اسیر همیشگی عشق این دختر بودم. همیشگی!

sahel #

بوی اسپند مشام رو پر کرده بود. مزه‌ی شیرین کیک هنوز که هنوزه بعد از دو ساعت زیر زبون حس می‌شد. صدای رقص و پایکوبی توی سرم اکو می‌شد و خوشبختی بی حد و مرزم رو به گوش همه‌ی حاضرین می‌رسوند. مگه حال خوب چیزی به جز این بود؟ داشتن مردی مثل پرهام آرزوی هر دختری بود. مردی که معشوقه‌ی خودش رو از غنی از آرامش و عاری از غصه می‌کنه. پرهام تنها برای من تکیه‌گاهی امن و قابل اعتماد بود به حدی که من هیچ‌وقت هراس تنها موندنم رو نداشتم چون به عشق و علاقه‌اش ایمانی قوی داشتم. خوش بودم و لبخند هیچ از روی

لبم محو نمی‌شد اما می‌ترسیدم! آدم وقتی خوشی زیادی داره می‌ترسه که یکروز از دستش بده. من گذشته‌ی سیاهی داشتم پس منطقی بود که نگران باشم اونم درحالی که فرشاد آزادانه راه می‌ره و با خیالی راحت نفس می‌کشه! غرق افکار ضد و نقیض خودم شدم و نفهمیدم جمعیت سالن هر لحظه کم و کمتر می‌شه.

- آخه عروس آنقدر عبوس و ساکت؟

صدای گرم و گیرای پرهام رو که شنیدم چرخیدم سمتش. با لبخندی ملیح نگاهش کردم. نگرانی و استرس که به جونم افتاده بود رو با پرهام درمیون گذاشتم.

- آنقدر که حالم خوبه از بعدش می‌ترسم. آخه گذشته هشدار خوبی نمی‌ده. مدام علامت خطر به رخم می‌کشه و همین باعث لرزیدن تن و بدنم می‌شه. خیلی سخته که از شدت خوش‌بختی ترس و واهمه داشته باشی، مگه نه؟

بدون توجه به نگاه‌های سنگین بقیه دستم رو گرفت و وادارم کرد که روی صندلی بشینم. انگشت‌های منجمد شده‌ام رو نوازش کرد و گفت: من از دست هرکی بر پیام از دست تو یکی نه. آنقدر گذشته‌ی که دیگه قرار نیست برگرده رو نبش قبر نکن. اون تموم شده و ما با توجه به اتمام اون شروع کردیم. کسی که تازه متولد شده به این فکر نمی‌کنه که چند ماه پیشش چی بوده و چی شده. کاری نداره روحش قبلا برای کی بوده. بدون توجه به هیچ‌چیز یک زندگی جدید رو شروع می‌کنه. الانم تو باید فراموش کنی.

لب و لوچه آویزون شده‌ام رو جمع کردم و گفتم: گذشته بر نمی‌گرده اما امکان داره که تکرار بشه! این ثابت شده‌است پرهام.

با اخمی کم‌رنگ به چهره‌ای که دلمردگی ازش شره می‌کنه نگاه کرد.

- تو بهش فکر کن من قولت می‌دم تکرار نشه. گل‌نازم لطفا شب به این قشنگی رو برای خودم و خودت زهرمار نکن.

از نوع لحنش خندیدم که دستم رو بوسید.

- لبخند از روی لب‌ت نیافته ماه مجلسم. این شب برای تو برپا شده، همه‌ی این مردم برای دیدن قرص زیبایی عروس حاج صادق اینجا جمع شدن و من پرهام برومند تنها خوش‌حالم چون تو رو دارم. نکنه که غم به دلت راه بدی که رعدت حسابی غمزده می‌شه.

برای حال خوب پرهام هم که شده دست از سر ذهن پُر از دحامم برداشتم. عقربه‌ها ساعت دوازده شب رو نشون می‌دادن. تقریباً تالار خالی از جمعیت شده بود و تنها مل چند نفر داخل سالن به اون بزرگی حضور داشتیم. صدای بلند ترنم توی سالن پیچید.

- دل گرفتن و قلوه دادن بسه. بقیه‌اش بمونه برای آخر شب در خلوتی دونفره. الان وقت رفتنه.

از صراحت کلام ترنم چشم غره‌ای بر اش رفتم. بی‌اعتنا به حرکات من شنل رو به دستم داد و گفت: حقیقت تلخه ساحل. حالا چه از زبون من بشنوی چه از یکی دیگه. بیوش بچه‌ها برای برنامه‌ی آخر شب منتظرن.

متعجب چشمی ریز کردم.

- برنامه‌ی آخر شب؟

هر دو باهم خندیدن. ترنم دکمه‌های مانتوش رو بست و قدم تند کرد سمت درب خروجی.

- پایین منتظر تون هستم.

حالا دیگه با پرهام تنها شده بودم. خودش شنل رو تنم کرد و با دقت سفیدهای بدنم رو پوشوند. همون‌طور که مشغول بود مچ دستش رو گرفتم. معترض با صدای آروم گفتم: هوا گرمه پرهام حداقل بذار یکی از دکمه‌هاش باز باشه.

نرمی پوست دستش رو روی بازوم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد.

- فقط من! تکرار کن دلبر، فقط من حق فتح و جب به و جب تن تو رو دارم نه هیچ کس دیگه‌ی. خوش ندارم چشم نامحرم روی مال و اموال من زوم بشه.

زبون به دهن گرفتم اما نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. از پوشش شنل که خیالش راحت شد کمی ازم فاصله گرفت.

- چرا می‌خندی پدرسوخته؟

اشاره کردم به خودم و با قهقهه گفتم: من مال و اموال تو محسوب می‌شم؟

پلکی روی هم خوابوند و با شیطنت گفتم: هم تو و هم... استغفرالله!

با صدای بلند خندیدم که دستم رو گرفت و هدایت کرد به جلو. هنوز چند قدمی نرفته مونده که گفتم: هم من و هم؟ می‌شه جمله‌ات رو کامل کنی آخه این جور می‌کنجکاو می‌شم.

- حالا من یک خبیطی کردم تو هی به روم بیار. بس کن پدرسوخته. بیا بریم اون چندتا طفلک از خواب و خوراکشون زدن بعد ما این‌جا داریم درباره‌ی تو و...

تنها به لبخندی دندون‌نما اکتفا کردم. چین‌های دامن رو بالا گرفتم تا روی پله‌ها به زمین نخورم. به صحن سرسبز حیاط که رسیدیم همگی با شوق کیل کشیدن. لبخند زدم و به کمک پرهام داخل ماشین نشستیم. کامیار کاور گیتارش رو به دست گرفت و سرش رو از پنجره به داخل ماشین آورد.

- قسمت نشد به قولم عمل کنم. امشب یکم قلبم ناکوک زد نتونستم یک دهن بخونم. شرمنده رنگین‌کمون.

sahel #

از یادآوری اتفاقات گذشته قلبم به درد اومد. چه حقه‌ها زده شد و چه حق‌ها که باطل نشد. با لبخند بی‌جونی لب گشودم.

- دشمنت شرمنده. قسمت مردونه که نبودم اما پرهام گفت با سپهر حسابی مجلس گرم کردین. عروسی خودت، هم من و هم پرهام جبران می‌کنیم.

دستی به صورتش کشید و با لبخند چند قدمی ازم فاصله گرفت. ما بین جمعیت تنها کسی که دیده نمی‌شد سامیار بود. کنجاو از علت غیبتش عسل رو صدا زدم. بعد از چند دقیقه کنار ماشین ایستاد و گفت: جانم؟ کاری داشتی با من؟

به جمعیت اشاره کردم و با لحنی مضطرب لب زدم.

- سامیار چرا یک‌هو غیبتش زد. کجاست

تو خبری ازش نداری؟

منحنی غم‌انگیز لبش به وحشت من دامن زد. اشاره کرد به انتهای باغ و گفت: از سر شب داره مدام با تلفن صحبت می‌کنه. سامیار اهل بی‌محلّی نیست اما امشب حتی یک لبخندم نزد. انگار نه انگار که عروسی تک خواهرشه! من نگرانشم.

آینه‌ی ماشین رو تنظیم کردم و با استفاده از انعکاسش سامیار رو با حرکتی مضطرب پاییدم.

- با کی صحبت می‌کنه حالا؟

شونه بالا انداخت و گفت: معلوم نیست. اما ضایع است که مربوط به کارشه. یک تیکه از صحبتش رو شنیدم. داشت درباره‌ی یک پرونده‌ی قدیمی صحبت می‌کرد که دوباره به جریان افتاده. بابات حسابی از دستش شاکی شده بود. چندباری هم به‌خاطر این بی‌اعتنایی بحثشون شد.

تا خواستم صحبت عسل رو تجزیه و تحلیل کنم پرهام پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد. با هیجان دنده عقب گرفت و ماشین رو از تالار خارج کرد. خواست پدال گاز رو فشار بده که سامیار مانعش شد. با لحنی عصبی خطاب به پرهام گفت: از من می‌شنوین زیادی طولش ندید.

پرهام خندید و برای عرفان و مهنوش بوقی زد.



- چرا؟ هنوز که ساعت دوازده شبهه و...

سامیار اخم کرد و کلافه دستی به سر و صورتش کشید. عصبی با فریاد گفت: حتما یک چیزی می‌دونم که می‌گم. اگر خواستین رقص و پایکوبی ادامه داشته باشه برین خونه. جای دور نرین. پرهام از ساحل یک قدم دور نمی‌شی مراقبش باش. فعلا خداحافظ. عسل بریم!

گفت و تنها سوال‌های بی‌جواب رو برای ما باقی گذاشت. این رفتار عجیب و غریب از کجا نشأت می‌گرفت؟ کجای دنیا برادر عروس آنقدر خشک و بی‌روح رفتار می‌کنه؟ به پرهام نگاهی انداختم و گفتم: چرا این‌جوری کرد؟

نگرانی و استرسش کاملا مشهود و قابل تشخیص بود. اما با این‌حال خندید و پدال گاز رو فشرد.

- به رفتارش اصلا توجه نکن. امشب از شدت خوشی زده به سرش دیوونه شده.

خندیدم اما به رفتارش با دقت توجه کردم. این رفتار و این نوع برخورد اصلا عادی نبود. حتما یک اتفاقی افتاده که سامیار تغییر موضع داده. مثل همیشه حالت تهوع گرفتم اما این‌بار غیرقابل تحمل. پرهام صدای ضبط ماشین رو زیاد کرد و با سرعت از عرفان و سپهر سبقت گرفت. با سرعت بالا جاده‌های خلوت رو و جب زد غافل از اینکه نمی‌دونست چه آشوبی توی دل من به برپا شده. شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی. صدای نفس‌های بلند و بریده‌ی من توجه پرهام رو جلب کرد.

- حالت خوبه؟ یعنی این سامیار رو باید بگیری زیر مشتم و لگد! توجه نکن خوشگلم اون از جایی دیگه اعصابش خورد بود اومد سر ما دوتا خالی کرد.

دست روی دلم گذاشتم و گفتم: چه ربطی به اون داره آخه؟ حالت تهوع دارم به حدی که شاید همین‌جا عق بزنم.

پرهام به جای اینکه نگران بشه موزیانه خندید. متعجب چشمی درشت کردم و پرسیدم: می‌خندی؟ این نیشخند رو از روی چی تلقی کنم؟

- می‌گم نکنه قراره بابا بشم؟

بدون توجه به اتفاقات و نگرانی چند دقیقه پیش خندیدم و متحیر گفتم: نه! امکان نداره!

پرهام تابى به گردنش داد و انحنای لبش پررنگ‌تر شد.

- از دست من هر چیزی برمیاد و روجک. حالا واقعا حالت تهوع داری؟ اگر آره که مبارکه!

- مگه دکتری که آن قدر قاطع می‌گی مبارکه؟

سری تکون داد و با شیطنت سعی کرد قانعم کنه.

- دکتر که نه اما خب... من زن خودم رو خیلی خوب می‌شناسم.

صدای بوق متعدد گوش‌های هر دو مون رو اذیت کرد. عرفان بود که با شیطنت توی جاده ویراژ می‌داد.

- دیگه جلوی عرفان کم بیارم که اصلا درست و منطقی نیست. آماده باش خوشگلم که قراره سرعت رو ببرم بالا. بی‌وقفه سرعت رو بالا برد. از سرعت زیاد نمی‌ترسیدم پس خودم رو سپردم به دست باد و گذاشتم روح و جسمم جلا داده بشه. به چند دقیقه نرسید که پرهام ماشین رو جلوی خونه‌مون متوقف کرد.

- قدرت رعدت همیشه اثبات شده‌است ساحل سپهری. حالت بهتره؟

- نه! پرهام تا موقع بچه‌ها برس من نمی‌تونم خودم رو اینجا تحمل کنم. همین حالا دارم از حالت تهوع می‌میرم.

اخم کرد و از ماشین پیاده شد. کلید خونه رو به دستم داد و اشاره کرد به پنجره.

- برو بالا من منتظر بچه‌ها می‌مونم. وقتی اومدن بیا پایین حالت بهتر می‌شه. من بعدا با جناب سپهری یک کار خیلی مهمی دارم.

آروم خندیدیم. با کمک پرهام از ماشین پیاده شدم و پا به حیاط خونهای خودمون گذاشتم. خونهای که قراره من بعد از این شاهد خوشی‌های زندگی‌مون بشه.

با احتیاط خودم رو رسوندم به خونه و دستگیره رو فشردم. کفش‌های پاشنه بلند رو از پا در آوردم و اولین قدم رو به داخل خونه گذاشتم. اولین چیزی که باعث شد کمی نگران بشم بوی بد و زننده‌ی بنزین بود. آب دهنم رو قورت دادم و از شدت ترس انگشت‌هام رو مشت کردم. نگاه‌های سنگین قابل لمس بود و کاملاً واضح و مبرهن بود که کسی داخل خونه داره نفس می‌کشه. متوجه شدم نگرانی سامیار بی‌دلیل نبوده و خیرایی بوده که از ما پنهون کرده. انگشت‌های لرزونم رو بردم سمت پریز برق اما با صدای که شنیدم درجا میخکوب شدم.

- دست بزنی هر دو مون خاکستر شدیم.

هین خفه‌ای کشیدیم و چند قدمی به عقب برداشتم. باورم نمی‌شد؟ همه‌چیز خنده‌ی قبل گریه بود؟ روز از نو و روزی از نو؟ چرا غم و غصه دست از سر من بی‌چاره برنمی‌داره؟

با ترس و لرز بریده بریده گفتم: تو؟

هیستریک خندید و پلکی زد. بعد چهارماه دوباره سر و کله‌اش پیدا شد.

- آره من! شناختی سرکار علیه یا معرفی کنم خودم رو خدمتت؟

صاحب صدا رو خوب می‌شناختم. عامل تمام بدبختی‌ها و واهمه‌ی من. مردی کثیف که بوی نجاستش همه‌جا رو به گند کشیده. لحن آروم اما پُر تحکمش رعشه به تن نحیف انداخت. ضربان قلبم بالا رفت و تمام بدنم لمس شد. دستم ناخودآگاه از روی دیوار سُر خورد.

- دیداری روشن آرزوی چند ماهه من بود اما حالا جون ما بند روشن شدن این چراغ‌هاست.

نزدیکتر شد. هر قدمی که به سمتم برمی داشت نفس من تنگتر می شد. در سکوت به چهره‌ی خبیثش خیره شدم. چراغ خاموش بود اما روشنایی ماه برای دیدن قیافه‌ی کریه‌اش کفایت می کرد.

- نترس جوجه رنگی. من انجام که بهت تبریک بگم. عروس زیبایی شدی! خوشبخت بشی به حق پنج تن.

آروم خندید و دندان‌های ردیف شده و زردش رو به رخم کشید.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟ می دونی اگر پلیس‌ها بفهمن اومدی ایران دودمانت سیاه می شه؟

- نمی فهمن! چون دیگه منی وجود نداره. نه من و نه تو. من نه چیزی برای از دست دادن دارم و نه امیدی برای زندگی کردن پس در نتیجه مرگ رو ترجیح می دم منتها... کنار تو!

لال شدم و دیگه نتونستم حرفی بزنم. خدایا به خوشبختی من آلرژی داری؟ حال خوب من گناهه یا حروم؟ گناه کردم عاشق شدم؟ کار بدی کردم به پرهام بله گفتم؟ اگر نه پس چرا تموم نمی شه؟ چرا نمی خوای روی خوش زندگی رو به من نشون بدی؟ از شدت بیچارگی بی صدا به خودم لرزیدم و قطره قطره اشک ریختم.

- منتظر جناب برومند هم بودم اما خب چه کنیم که تو تنها اومدی. حالا که تنها اومدی نخواه کس دیگه‌ی رو به جمع مون اضافه کنی. می دونی اگر صدات در بیاد چی می شه؟

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و با نفرت به فرشاد زل زدم.

- تو چرا تموم نمی شی؟ چرا نمی میری؟ چرا تموم نمی شی؟ دیدن سنگ قبرت آرزوی خیلیاست.

با چندش نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت.

- اگر تو بخوای همین امشب تموم می‌شم. نظرت چیه یک قبر دونفره بگیرم؟ آخه نه اینکه علاقه‌ی خاصی بهت دارم برای همین...

- خفه‌شو! نمی‌خوام صدای نحست رو بشنوم. مرگ من هیچ‌وقت کنار تو میسر نمی‌شه پس الکی خودت رو به آب و آتیش نزن.

بی‌اعتنا قدمی دور شد و ظرف بیست لیتری که حاوی بنزین بود رو به سمتم گرفت. با آرامش درفش رو باز کرد و روی تمام وسایل خونه خالی کرد.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

- می‌خوام یک خاطره‌ی قشنگ دیگه از آتیش برای پرهام برومند ثبت کنم.

گالن بنزین رو با صدای بلند پرت کرد روی زمین و فندک رو از توی جیبش درآورد. با دیدنش جیغی کشیدم و فریاد زدم.

- نه!

دوید سمتم و گلوم رو چنگ زد. چکی خوابوند زیر گوشم و توی صورتم با نفرت و ستیزه‌گرید.

- فکر کردی به امان خدا رهات می‌کنم پدرسگ؟ فکر کردی می‌ذارم لبخند روی لب‌ت موندگار بشه؟ نه ساحل سپهری. من به دنیا اومدم که مختل آرامش بشم. رفتم و چند وقت نبودم اما برگشتم. برای رفتن خیلی زود بود هرچند که من نرفتم، فقط کمین کردم. یک کفتار هیچ‌وقت برای شکار طعمه‌اش جار و جنجال راه نمی‌ندازه. کمین می‌کنه و به موقع حمله می‌کنه. قانون کفتارها اینه زنده زنده تیکه پاره کنید. حالا من...

با لگد محکمی پرتم کرد روی زمین که جیغ کشیدم. آن‌قدر تن صدام بالا بود که پرهام شنید. صدای نگرانش از طبقه‌ی پایین به گوشم رسید.

- ساحل؟

فرشاد خندید و روی فندک رو بوسید.

- از فردا تیتیر همه‌ی روزنامه‌ها می‌شه این؛ دختری که در شب عروسی با لباس عروس در شعله‌های آتش جان به جان آفرین تسلیم شد. امشب زیبا شدی برای همین می‌خوام فدای شعله‌های آتیش بشی. اشهد بخون جوجه رنگی.

فندک رو با سر انگشت روشن کرد. تند و تیزی بنزین خیلی زود شعله‌های آتیش رو علم کرد. آتیشی ویران‌گر که نفس‌های من رو به شماره انداخت.

- نفس بکش هنوز باهت کار دارم! کاری کردم که داری گدایی یک ذره اکسیژن رو می‌کنی. راضیم از خودم!

دستش رو گذاشت روی دهنم و...

parham#

کوچه‌ی باریک و عریض روبه‌روم در تاریکی مطلق و سکوتی مضمّن‌کننده فرو رفته بود. ملخ پر نمی‌زد و تنها امواجی که به گوش می‌رسید صدای نفس‌های پی‌درپی و منظم من بود. چندین دقیقه انتظار رو پشت سر گذاشتم اما خبری از شون نشد. کلافه از تنهایی و سکوت از ماشین پیاده شدم. ناخودآگاه نگاهم ساق داده شد سمت پنجره‌ی اتاق خواب. اولین چیزی که خیلی توی ذوق زد چراغ خاموش بود. یعنی ساحل تاریکی رو به روشنایی ترجیح داده؟ متعجب ابرویی بالا انداختم و تصمیم گرفتم اگر تا چند دقیقه دیگه نیومدن من هم به خونه برم. همون لحظه صدای بوق‌های متعدد پرده‌ی گوشم رو لرزوند. با صورتی در هم به ماشین‌های که پشت سر هم ردیف شده بودن نگاه کردم. عرفان با شتاب درب ماشینش رو بست و همراه با مهنوش به سمت من قدم برداشت. متأسف سری تکون داد و با دلخوری لب زد.

- این رسمش نیست که ما رو قال بذاری. باورت نمی‌شه ولی به دست فرمونت ایمان آوردم.

آروم خندیدم که همه از ماشین‌ها پیاده شدن. به پیمان و ترنم بیشتر از همه توجه کردم چون حرکات‌شون مشکوک بود. ترنم مدام به پیمان گیر می‌داد و این از نظر پیمان

خوشایند نبود. در آخر با سیاست مردانه‌ی خودش اخمی کرد که ترنم زبون به دهن گرفت. از دیدن این صحنه نیشخندی روی لبم جاخوش کرد.

- ترنم آن قدر پسر من رو اذیت نکن. ماشاءالله بزخم به تخته عین اسپند روی آتیش می‌مونی، آروم بگیر دیگه دختر جون.

صدای مهربون مامان با لحنی شوخ منحنی روی لبم رو پررنگ‌تر کرد. مامان توی همین مدت کوتاه به پیمان حس مادرانه پیدا کرده و مدام قربون صدقه‌اش می‌رفت. ترنم دستی به بازوی مامان کشید و خطاب به من گفت: پرهام مامانت تو رو دیگه فراموش کرد. از قدیم گفتن نو که بیاد به بازار کهنه می‌شه دل‌آزار. فخری جون خیلی داره نی‌نی به لالای پیمان می‌ذاره. چندتا اذیت ساده که این حرف‌ها رو نداره. مستانه خندید و با سرعت خودش رو رسوند به من. خم کرد و داخل ماشین رو نگاهی انداخت. با تعجب سرش رو بالا گرفت و گفت: ساحل کجاست؟

- یکم ناخوش احوال بود برای همین رفت بالا چیزی بخوره تا خوب بشه.

مهنوش که صدای من رو شنید با نگرانی پرسید: ساحل که تالار حالش از منم بهتر بود! چه اتفاقی افتاد یک‌هو؟

- نمی‌دونم. همین توی راه حالت تهوع گرفت. برو بالا دنبالش اگر خوب بود بگو بیاد پایین.

مهنوش از ما فاصله گرفت و ترنم پشت سرش به راه افتاد.

- صبر کن منم پیام.

همون‌طور متحیر به چند دقیقه پیش فکر می‌کردم که صدای عرفان رشته‌ی افکارم رو قیچی زد.

- می‌گم پرهام، ساعت یک نصف شبه همسایه‌ها به‌خاطر سر و صدای زیاد شاکی نشن.

نوچی کردم و با خیال آسوده گفتم: همه‌شون می‌دونن امشب این‌جا عروسیه. زیاد که طولش نمی‌دیم. صدای ظبط رو هم خیلی بالا نبر.

به معنای تفهیم کلامم سری تکون داد. عرفان به سمت ماشین رفت و من هم خواستم قدمی بردارم که... صدای جیغ ساحل رعشه به تنم انداخت. همه به هول و ولا افتادن. عرفان مضطرب با عجله پرسید: صدای جیغ مهنوش بود؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و تنها یک کلمه رو به زبون آوردم.

- نه، ساحل!

مامان با شنیدن صحبت من محکم به صورتش ضربه زد و گفت: خدا مرگم بده. پرهام...

ماشین رو دور زدم و خودم رو با سرعت رسوندم به چند قدمی خونه. هنوز قدم اولی رو برنداشته بودم که خونه جلوی چشم‌های متحیر من منفجر شد. نفس کشیدن به سخت‌ترین کار ممکن تبدیل شد. صدای ضربان قلبم ناقوس مرگباری شد و بین حلزونی گوشم به جریان افتاد.

- یا خدا... ساحل!

فریاد مامان آخرین تیر بود که از چله‌ی کمان رها شد. تیری که یک راست به وسط قفسه‌ی سینه‌ام خورد. کجا رفت؟ اصلا چیشد؟ قدرت تفکر، تکلم و حتی قدرت راه رفتن از من گرفته شد و من شوکه شده به خونه‌ی زل زدم که قرار بود بشه برای من و ساحل. خونه شده بود گدازه‌ای از آتیش... شعله می‌کشید و هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد. مثل یک مرده‌ی متحرک زانو هام خم شد و محکم به زمین خوردم.

گریه‌های محزون و فریاد از ته دل مامان اندوهم رو بیشتر کرد.

- ساحل! الهی بمیرم برای عروسم. پرهام یک کاری کن. زنگ بزنین آتش‌نشانی. پرهام با توام!



پرهام کیه؟ همونی که خاطره‌ی آتیش سوزی بچگیش هنوز یادش نرفته؟ همونی که تمام دلخوشی زندگیش در خطر و میون شعله‌های آتیش ضجه می‌زنه؟ همون دامادی که برای دیدن عروسش لحظه‌شماری می‌کرد؟ دیگه نیست! دیگه دنبال جسم بی‌روح و تن خسته‌اش نگردین. بذارید به حال خودش بمیره. به گوش همه برسونید پرهام برومند لایق تندیس برترین قربانی ساله! قربانی چند شعله آتیش... هم توی سن شش سالگی و هم سن بیست و شش سالگی. این شش نحس از جون من و عزیزانم چی می‌خواد؟ زندگی از من چه کینه‌ی داره؟ چه هیزم تری به این دنیا فروختم که این‌جوری من رو مهلکه می‌کنه؟

فریاد خفه و بغض‌دار عرفان غم رو هزار برابر کرد.

- مهنوش و ترنم. پرهام بلندشو!

دستی روی شونه‌ام نشست و من رو به زور بلند کرد.

- صدای منو می‌شنوی؟ پرهام! به خودت بیا...

parham #

با سیلی که زیر گوشم خوابونده شد به خودم اومدم. صدای شیون و زاری مامان فخری و بقیه ته دلم رو خالی کرد.

عرفان صورتم رو قاب دست‌هاش گرفت و با لحنی عصبی گفت: کامیار زنگ زده آتش‌نشانی اما... تا موقعی که اونا میان ما باید یک کاری کنیم. زن من، زن تو و حتی ترنم توی اون خونه گیر افتادن. فهمیدی پرهام؟ اینجا سکوت و اشک فایده‌ی نداره. باید یک کاری کنیم. خب؟

- پرهام... ساحل! عروسم. خدایا خودت رحم کن.

صداها‌ی اطراف باعث می‌شد دست و پام رو بیشتر گم کنم. چشم توی چشم عرفان سری تکون دادم و گفتم: در بسته‌اس. کلید هم دست ساحل! چیکار کنیم؟

همه‌ی همسایه‌ها در چشم به‌هم زدنی بیرون ریختن و با جیغ و فریاد به دل زخم خورده‌ی من سنگ زدن. با سطل آب، شیلنگ و... افتادن به جون آتیش اما بی‌فایده بود.

عرفان نفس‌نفس می‌زد. از روی عصبانیت و کلافگی چندین ضربه به پیشونیش زد و گفت: خودمون در رو باز می‌کنیم. دور خیز کن و با شمارش من با لگد به در ضربه بزن. آماده‌ی پرهام؟ نباید روحیه‌ات رو ببازی پسر!

سخت بود. فکر کردن به اینکه ساحل نباشه هم عذاب‌آور بود. با تکون دادن سر موافقت رو اعلام کردم. تای شلوارم رو کمی بالا دادم و با شمارش معکوس عرفان محکم و با تمام قدرت ضربه‌ی به درب آهنی زدم.

- مهنوش!

دیدن ترنم و مهنوش اونم توی اون وضعیت قلبم رو به تپش انداخت. هردو بی‌هوش روی زمین افتاده بودن و لباس‌های ترنم کاملا سوخته بود. عرفان از بابت مهنوش که خیالش راحت شد کتکش رو درآورد و دور تن نحیف ترنم پیچید. صدای فریاد عرفان درست مثل آژیر خطر عمل کرد.

- کامیار! پرهام برو ببین می‌تونی بری بالا.

نتونستن یا نتونستن نداره. هر جور شده باشه می‌رم! بدون ذره‌ای توجه خطرهای احتمالی رو نادیده گرفتم و فقط به ساحل فکر کردم. راهپله‌ها رو بالا رفتم و از نبود اکسیژن به نفس نفس افتادم.

- ساحل! صدام... رو... می‌شنوی؟

شعله‌ی آتیش دقیقا جلوی پام افتاد و من ترسیده چند قدمی به عقب رفتم. می‌دیدم اما کاری نمی‌تونستم بکنم. درد از این بشر؟ زجر از این بالاتر؟ تنم شده بود گدازه‌ای از آتیش و عرق از سر و صورتم شوره می‌کرد. دیگه نتونستم ادامه بدم. یعنی نشد که ادامه بدم. تنم سست شد و قلبم ضعیف‌تر از هر لحظه تپید. جوری فریاد زدم که ته گلوم سوخت.

- پس این آتش‌نشانی کدوم گوریه؟

پیمان و سپهر به سمت اومدن و بدون حرف اضافه به عقب کشیدیم. کمکم از سر عجز و ناتوانی در مقابل این مصیبت بغض به گلوم فشار آورد و قطره‌های اشک روی گونه‌هام سر از زیر شدن. تن کرخت من رو به زور عقب می‌کشیدن و من ممانعت می‌کردم.

- ساحل! ولم کنید. چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ اگر آخرش مرگه بذارین همین‌جا تموم بشه دیگه.

دست‌های که دورم حصار شده بود حکم مرگ رو برای من داشت. دست‌های که نمی‌گذاشت من گل‌نازم رو نجات بدم. تک سین زندگیم توی روز عروسیش با لباس عروس توی خونه خاکستر شد و من عاجز فقط تونستم نگاه کنم.

به کمک پیمان روی زمین نشستیم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. دوده‌های سیاه همه‌جا رو پُر کرده بودن و نفس کشیدن برای همه سخت شده بود. خطرات درست مثل یک نوار فیلم از جلوی چشم‌هام گذر کرد. خاطراتی که روحم و روانم رو به بازی گرفت و نگذاشت یک‌جا آروم بشینم. خنده‌های که دل می‌برد، صدای که همیشه غنی از ناز و ادا بود، تن و جسمی که برای من آرامشی بی‌نظیر رقم می‌زد. همه و همه باعث شد دوباره تصمیم‌گیری کنم. دست روی زانوم گذاشتم و با سرعت خودم رو رسوندم به درب آهنی که از شدت حرارت قرمز شده بود. قدم اول به دوم نرسید که دوباره مانع شدن. با خشم و عصبانیت دست‌های که به دورم حصار شده بود رو پس زدم. عرفان با عصبانیت سرم داد کشید.

- خریت نکن پرهام! بشین بذار آتش‌نشانی بیاد این کوره آتیش رو خاموش کنه. تو بری اون‌جا نفست بند می‌آد می‌افتی روی دست‌مون.

هیچ‌کس درکم نمی‌کرد. یک‌نفر هم‌درد من نبود. نمی‌دونستن من چه حس بد و کشنده‌ای رو دارم تجربه می‌کنم. مشت‌هام رو پُر کردم و محکم به سر و صورتم کوبیدم. جوری فریاد زدم که صدای خفه اما خش‌دارم توی کل کوچه پیچید.

- به درک! بذار بمیرم و نبینیم این صحنه رو. عرفان تو زنت کنارته و حالش خوبه،  
داره کنارت نفس می‌کشه، می‌دونی که داره توی امنیت زندگی می‌کنه اما من چی؟  
ساحلم کجاست؟ حالش خوبه؟ نفس می‌کشه؟ اصلا زنده است؟ از من چه انتظاری  
داری؟ بشینم به آتیش نگاه کنم و هیچ‌کاری نکنم؟ همین حالا نفس من دیگه بالا نمی‌آد.  
پس مانع نشید و بذارید کاری که...

لباسم توسط دست‌های مامان کشیده شد.

- بشین پرهام! تن و بدن من رو نلرزون.

با اشک و آه به سر و صورتش ضربه زد. با لحنی ملتمس ادامه داد.

- داغ دو نفر رو به دل من نذار پسر. ساحل که رفت اما تو دیگه نه!

یک تای ابروم رو بالا انداختم. متأسف سری تکون دادم و گفتم: مامان تو دیگه چرا؟  
همین‌قدر راحت می‌گی رفت؟ به همین سادگی؟ تعارف نکنین. برین لباس سیاه‌هاتون  
رو بپوشید و حلوا رو هم بپزید.

parham #

اشک‌های مامان رو که دیدم ناله‌ای از سر درموندگی سر دادم.

- نگو پسر. دل همه‌ی ما خونه! حال همه خرابه. برو بشین عزیزم بذار آتش‌نشانی  
بیاد و...

به اصرار مامان روی دل سیاه‌پوشم سرپوش گذاشتم. بی‌حس خودم رو روی زمین  
پرت کردم و پلک خوابوندم. کر و کور بشم که نه بشنوم و نه ببینم.

دستی روی صورتم کشیده شد. صدای دلنشین پیمان توی گوشم پیچید.

- یادت باشه پرهام تو خاطره‌ی خیلی خوبی از آتیش نداری اما... بهت ثابت شده  
هرکسی که گرفتار شعله‌هاش می‌شه قرار نیست بمیره. بیست سال پیش خونه‌ی ما

جوری منفجر شد که صدای انفجارش تا چندتا محل اون طرفتر هم رفت ولی من و مامان از اون آتیش سوزی سالم بیرون اومدیم. روحیه‌ات رو از دست نده داداش. گوش می‌دادم اما چیزی نمی‌فهمیدم. فقط به خونه‌ی آرزو هام فکر کردم و اشک ریختم.

- پیمان! چرا این آتش‌نشانی نمی‌آد؟

با لحنی درمونده گفتم و به نیم ثانیه نکشید که صدای آژیر خطر آتش‌نشانی و آمبولانس به صدا دراومد. همه نیروها با تمام تجهیزات به سرعت به داخل خونه رفتن و با استفاده از شیلنگ آتش‌نشانی شعله‌های آتیش رو مهار کردن.

بلافاصله بعد از دیدن فروکش کردن آتیش از روی زمین بلند شدم و خواستم به داخل خونه برم که یکی از آتش‌نشان‌ها مانع شد.

- کجا؟ حق ورود به خونه رو ندارین.

اشک‌های روی صورتم رو پاک کردم و گفتم: زخم توی خونه‌است. یعنی چی که حق ورود ندارین؟

- همکارها در حال تفحص و شناسایی هستن. حق ورود ندارین چون اونجا اکسیژنی نیست که بخواید نفس بکشید. لطفا با ما همکاری کنید تا بتونیم کارمون رو به بهترین شکل ممکن انجام بدیم.

حدود نیم ساعت از حضور آتش‌نشان‌ها گذشته بود اما هنوز هیچ خبری از ساحل به ما نداده بودن. نگران پلکی زدم و پرسیدم: چرا هیچ خبری از همسر من نیست؟

- حتما جسدی پیدا نکردن که...

با شنیدن کلمه‌ی " جسد " به خودم لرزیدم. زانو هام خم شد و به زور تونستم خودم رو سراپا نگه دارم.

- نگران نباشید. انشالله که اتفاقی نیافتاده!

خشم به سراغم او آمد و یک لحظه خون به مغزم نرسید. تن صدام رو بردم بالا و خطاب به اون مرد فریاد زدم.

- خودتون رو بند انشالله کردید که فرجی بشه؟ همه‌ی جون و زندگی من، زنم، خیلی بی‌پناه توی اون آتیش سوخت بعد شما می‌گید نگران نباشید؟ بیست دقیقه تعلل کردید که چی؟ شعله‌ها همدیگه رو دریدن و نفس برای هیچکدوم ما نداشتن. راهی که فقط پنج دقیقه با این خونه‌ی کوفتی فاصله داره چرا باید بیست دقیقه طول بکشه؟ جون همونع خودتون آنقدر بی‌ارزشه؟ اگر زن یا عزیز خودت بود همین و می‌گفتی؟ نه! تو حال من بی‌چاره رو نمی‌فهمی. یک مرد بدبخت که شب عروسیش این‌جوری تبدیل به عزا شده. شما هیچکدومتون من رو نمی‌فهمید.

فریاد کشیدم.

- هیچکدوم!

حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم اما شنیدن صدای دکتر باعث شد تمام حواسم به سمت دیگه‌ی پرت بشه.

- خانم ترکاشوند! نفس بکشید. صدای من رو می‌شنوید؟ خانم ترکاشوند. چشم‌هاتون رو باز کنید لطفا. خانم پرستار... دستگاه اکسیژن. سریع! اگر صدای من رو می‌شنوید نفستون رو آزاد کنید.

دویدم سمت برانکارد و با غم و اندوه به ترنم نگاه کردم. رنگی سفید درست مثل میت. دست چپی که به صورت کامل سوخته. صورتم درهم شد و قلبم تیر کشید.

- خانم پرستار، سریع. بیمار هوشیاری نداره!

هیچ‌چیز سر جانش نبود. همه کم‌کاری می‌کردن. ترنم لب مرگ بود اما رسیدگی صفر بود. با عصبانیت دکتر رو پس زدم و وضعیت ترنم رو چک کردم. دستم رو روی شاهرگش گذاشتم، نبض نداشت. کنار لب، ناخن‌ها، پره‌های بینی و... کبود شده بود و این یعنی سیانوز! خطرناک‌ترین حالت مرگ. احساسات رو کنار گذاشتم و تمام تمرکزم رو جمع کردم.

- چه دکتری هستی که نمی‌دونی بیمار در حالت سیانوز قرار داره؟

- شما همکار ما هستید؟

بدون توجه به اراجیف دکتر راه تنفسی بینی رو مسدود کردم. سرش رو به عقب مایل کردم و دهنش رو باز کردم. نفسم رو حبس کردم و با یک حرکت تنفس رو به ریه ترنم رسوندم. بعد از گذشت چهار ثانیه دوباره این کار رو تکرار کردم. دوباره، دوباره و بالاخره رنگ به صورتش برگشت. نفسم رو چک کردم و با طعنه گفتم: اگر توانایی دارید ضربان قلب چک بشه و بعد دستگاه تنفسی. منتقل بشه بخش مراقبت‌های ویژه. سوختگی سطحی اما خطرناکه.

با نگاهی معنادار به چهره‌ی من زل زد و برای دوم پرسید: شما همکار ما هستید؟

- پرستار هستم!

با دیدن آتش‌نشان‌های که از خونه بیرون می‌اومدن دویدم سمتشون. دست روی قلبم گذاشتم و مشوش پرسیدم: خانمم کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

کلاه ایمنی رو از سرش بیرون آورد و دستی به صورت قرمزش کشید.

- شما مطمئن هستید که کسی داخل خونه بوده؟

این حرف به ترسم دامن زد. به‌جای من عرفان به مهنوش و ترنم اشاره کرد و جواب داد.

- بله! همسر من و اون خانم رفتن دنبال ساحل که خونه منفجر شد. این دونفر داخل حیاط بودن منتها ساحل خونه در حال استراحت بود.

متعجب پلکی زدم و به ادا کردن یک کلمه اکتفاء کردم.

- چطور؟

- ما یک ساعت دقیق و کامل خونه رو تفحص کردیم اما هیچ جسد سوخته یا رد و نشونی پیدا نکردیم.

مامان زد زیر گریه و بریده بریده لب گشود.

- خب... وقتی سوخته... چی رو می‌خوانین... پیدا کنید؟

اون مرد زیپ لباس دود گرفته‌اش رو باز کرد و گفت: جوری که شما فکر می‌کنید، نیست! زمانی که کسی داخل آتیش بسوزه قطعا جسدی، خاکستری و... برای شناسایی وجود داره اما خوش‌بختانه ما هیچ چیزی پیدا نکردیم. قطع به یقین و صد در صد بهتون تضمین می‌کنم موقع آتیش سوزی هیچ‌کس داخل اون خونه نبوده.

لبخند زدم. این خبر روزنه‌ای در تاریکی مطلق بود.

- منتها ما دوتا چیز پیدا کردیم که یکی...

حلقه و دست‌بندی به دستم داد و گفت: تنها همین دو چیز!

حلقه برای ساحل بود اما اون دست‌بند؟ عرفان جهید سمتم و دست‌بند رو از دستم قاپید. نگاهی به شمایلش انداخت و اخمی روی ابروهایش به وجود اومد.

- این دست‌بند!

چشمی ریز کردم و مقابل همه خطاب به عرفان پرسیدم: می‌شناسی؟

نگاهی به جمعیت انداخت و نزدیک شد. کنار گوشم آروم زمزمه کرد.

- اگر اشتباه نکنم این دست‌بند برای فرشاده! روزی که کنارش نشستم این دستش بود و مطمئنم که مال خودش. آره... بدون شک برای همون بی‌شرفه!

دست‌هام ناخودآگاه مشت شد و عضلاتم رو به منقبض شدن رفت. این فتنه دوباره برگشت؟ مگه ورودش به ایران غیر قانونی نبود؟ یاد حرف‌ها و تذکرات سامیار افتادم. پس می‌دونست و هیچ‌چیز نگفت! در دسر باز هم سلام می‌کرد. از فرط عصبانیت لبم رو جویدم و در آخر مشتت نثار سر و صورتم کردم.

- جوری که ما چک کردیم این خونه در پشتی داشته و ما احتمال می‌دیم که خانمتون از درب پشتی فرار کردن. علل اصلی آتیش سوزی هنوز معلوم نیست اما ما احتمال می‌دیم عمدی و از قصد بوده. فن‌دک سوخته رو پیدا کردیم. تا دقایقی دیگه پلیس به



محل اعزام می‌شده. این آتیش سوزی یک سانحه‌ی طبیعی نبوده و نمی‌شده به همین راحتی از ش گذشت.

- پرهام!

صدای هشدار دهنده‌ی سامیار توجه‌ام رو جلب کرد. از دستش عصبانی بودم و باید این خشم رو جای خالی کنم. چرخیدم و با دیدنش جری‌تر شدم. دویدم سمتش و از یقه‌ی پیراهنش گرفتم. جسم سنگین و چهارشونه‌اش رو به دیوار کوبیدم و متعصب غریدم.

- چرا نگفتی اون بی‌شرف دوباره برگشته؟ چرا نگفتی قراره دوباره بختک روحمون بشه؟ لالمونی گرفتی؟ بنال! تو یک چیزی می‌دونستی سامیار چرا نگفتی؟

با تمام قدرتش به عقب هُلُم داد و با خشم توپید: می‌دونستم که گفتم مراقبش باش. مگه نگفتم یک قدم از ش دور نشو. ها؟ مگه نگفتم پرهام؟ حالا بازی از نو شروع شده اما این‌بار دیگه قراره کامل تموم بشه.

دستم رو بالا آوردم و گفتم: برو بابا. خیلی از این وعده و وعیدها دادی. از کجا فهمیدی که برگشته؟ چرا نگفتی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و مشوش چند قدمی عقب رفت.

- سه روز پیش امنیت سایبر کشور به کل بهم ریخت. تمام دستگاه‌ها نفوذی شد و اطلاعات مهم ما به سرقت رفت. گوشی‌ها به طور کل از حالت ریجستری شده برگشته شد و از امنیت افتاد. تمام پرونده‌های قبلی به جریان افتاد و بیشترین توجه ما به پرونده فرشاد بود که امشب به طور کامل مطمئن شدیم.

قدم تند کرد سمت نیروی آتش‌نشانی و گفت: نیاز به اعزام پلیس نیست. این پرونده زیر نظر پلیس فتا است و همه‌ی اتفاقات مربوط به ما.

کارتی بیرون آورد و به اون مرد نشون داد.

- سرگرد سامیار سپهری هستم. نیروی پلیس فتا و فوریت‌های سایبری.

از این همه بی‌اعتنایی حرصم گرفت. لبه‌ی کت سامیار رو گرفتم و گفتم: این بار اگر دستم بهش برسه به ولای علی که زنده‌اش نمی‌ذارم. با همین دست‌های خودم خفه‌اش می‌کنم و جنازه‌اش رو تحویلتون می‌دم. تمام! دعا کن ساحل دونفر نباشه وگرنه که آشوبی به پا می‌کنم همانند قیامت!

از چند روز پیش حالت‌های بارداری رو داشت و من احتمال می‌دادم که صحت داشته باشه. دستی به صورتم کشیدم و قدم تند کردم سمت ماشین.

- پرهام! کار اشتباهی نکنی که عواقبش پای خودته. فردا صبح ساعت پنج صبح کلانتری منتظرتم. کارهای زیادی با هم داریم برای اینکه تموم بشه.

نادیده گرفتم و سوار ماشین شدم. استارت زدم و پدال گاز رو با تمام قدرتم فشردم.

- گل‌نازم. اگر دونفر باشی وجودم فدای هر دو تون! دوباره پیشم برمی‌گردی و کنارم لبخند می‌زنی. این آخرش نیست! اگر بقیه‌ی نخوان من اراده می‌کنم و اون موقع است که به واقعیت تبدیل می‌شه.

sahel#

چهره‌ی خبیث و منفورش تداعی خاطرات منحوس بود. خاطراتی که از بن و ریشه سیاهی به دوش می‌کشید و به ساقه که می‌رسید مرگ فریاد می‌زد. فرشاد نحس و شوم بود. تجربه ثابت کرده؛ نحس که باشی وجودت برای به خاک و خون کشیدن یک عده آدم بی‌گناه کافیه! میمیک و حرکات صورتش نفرتی عمیق به وجودم تزریق می‌کرد. لبخندش حتی از سر محبت، کریه و مضحک به نظر می‌رسید و من باور داشتم که با لبخندش به سرنوشت تلخ دهن کجی می‌کنه. پلک می‌زد و چشم‌های قرمزش واضح‌تر از قبل می‌شد. غمی سرسخت کنج دلم خونه کرده بود و به این راحتی‌ها از دیوار قلبم فاصله نمی‌گرفت. کم غمی نبود! با یک دنیا ذوق و شوق پا به خونه‌ی همیشگیم گذاشتم و به بدترین شکل ممکن شوکه شدم. برگشت فرشاد یعنی همه‌چیز از دوباره! یعنی سلام مرگ از پشت پلک‌های اشکی! دیدن دوباره‌ی فرشاد یعنی پایان خوشی چند روزه و شروع دوباره‌ی بدبختی.

- به بدبختی‌های زندگی‌ت فکر نکن چون هیچ‌چیز عایدت نمی‌شه ولی... اگر به مسببش کمی توجه کنی شاید فرجی بشه و دوباره بتونی عین یک آدم زندگی کنی.

پلک زدم و تمرکز دوبراره به اتاقی برگشت که بوی ترس می‌داد. اتاق چیدمان و فضای آنچنان عجیب و مبهمی نداشت اما کنار فرشاد که باشی بهشت هم ترسناک و وحشتناک می‌شه. نگاه‌های سنگین و معنادارش رو به خوبی متوجه شدم اما به اعضای صورتش هیچ نگاهی نکردم. سرم رو به پایین انداختم و با نفرت لب زدم.

- من خیلی وقته دور بانوی و مسببش خط قرمز کشیدم. پس لزومی نداره مدام یک آدم بی‌مصرف و مجرم رو عین پتک بکوبم به سرم! تو حتی ارزش رشد یافتن مابین سلول‌های فکری و عصبی من رو نداری. لیاقتت همون...

با تک سرفه خشک و هشدارآمیزش لالمونی گرفتم. جرئت هم دهن شدن با فرشاد هنوز بهم داده نشده بود. اختیار زبون و کلام دست خودم نبود و من به خوبی می‌دونستم که کلمات قابلیت عصبانی کردن فرشاد رو دارن. چند قدمی به سمت اومدم اما نزدیک نشدم. پوزخندی خبیث روی لبش رنگ گرفت و با دست به لباسی که تن داشتم اشاره کرد. لباس عروس پاره و پوره شده بود و همهی جون و تنم بوی بنزین و دود می‌داد. روی دو زانو نشست و با خشم غرید: هنوز یاد نگرفتی یا بهت یاد ندادن با جناب فارابی چطوری رفتار کنی؟ من پرهام برومند یا سامیار سپهری نیستم من...

- هر خری هستی، باش! برای من توفیری نداره.

انگشت‌های دو دستش رو مشت کرد که عضلاتش منقبض شد. تایی ابروش رو بالا انداخت و چشمی ریز کرد.

- مثل اینکه مجازات دیشب برای ادب کردنت کافی نبوده که این‌جوری روده درازی می‌کنی. شعله‌های آتیش با کسی شوخی نداره. نفس می‌گیره و گوشت تنت رو در عرض چند دقیقه به خاکستر تبدیل می‌کنه. اگر زنده‌ای میدون منی! اگر دوست داری می‌تونیم دوز بالاتری از ترس رو باهم تجربه کنیم؛ ها؟ نظرت؟

آب دهنم رو طوری قورت دادم که متوجه ترسم نشه. صامت نشستم و بحث رو به سمت دیگه‌ی کشوندم.

- برگشتنت به ایران نه تنها به نغمت نیست بلکه به ضررته. می‌گی نه؟ به عواقبش فکر کن.

مشغول ور رفتن با صلیب گردنش بود اما با تموم شدن جملاتم زنجیر رو از میون پنجه‌هاش رها کرد. مکث کرد اما بعد از چند ثانیه با تمسخر و لحنی طعنه‌آمیز گفت: راستش قید تو رو زده بودم اما خبر عروسی که به گوشم رسید حریص شدم و ناراحت! چرا کارت دعوت نفرستادی بی‌معرفت؟ بلاخره نقش پررنگ و مهمی توی زندگیتم داشتیم و اتفاقات خیلی مهیجی رو برات رقم زدم این درست نبود که دعوتم نکنی. خیلی از دستت دل چرکین شدم و تصمیم گرفتم دوباره به سمتت برگردم اما این بار بی سر و صدا. دیدم آتیش‌گزینیه‌ی خوبیه برای همین انتخابش کردم منتها نه برای مرگ، برای صحنه‌سازی مرگ! همانا که فرشاد فارابی دل در گرو خون و خونریزی دارد.

بلند و سرخوش خندید که عصبانی شدم. نفسم رو سنگین به بیرون فرستادم و با فریاد چندین بار تکرار کردم.

- خفه‌شو!

- بلندی صدات رو به رخم نکش ضعیفه وگرنه کاری می‌کنم که برای همیشه لال بشی.

چنگی به لباس عروسم زدم تا عصبانیتیم فروکش کنه. خیره به چهره‌ی نفرت‌انگیزش گفتم: در همچین حدی نمی‌بینمت!

خندید و دندان روی هم سایید.

- حد و مرز به رخ بکشم یا پیشینه‌ی خانوادگی؟ از فارابی بزرگ بگم که خون ریخت و نفس برید یا از شاهکارهای خودم؟ سن و سالت به قدرت خاندانی ما قد نمی‌ده اما بدون با امضای پدرم پای صدها برگ خیلی‌ها به ابدیت پیوستن.

آدم وقتی گرگ ببینه راه و رسم گرگینه بودن رو خوب یاد می‌گیره. طعنه می‌زد و تمسخر می‌کرد اما یادش رفته بود که منم بلدم.

این‌بار پوزخندی زد و گفتم: ولی انگار یادت رفته امضا یک نفر پای حکم دادگاه تونست قدرت رو از پدرت بگیره و برای همیشه زیر خروارها خاک دفنش کنه؟ چاک دهندش رو بست و خودش رو با خستگی روی کاناپه پرت کرد.

- به این خونه نگاه کن مخصوصاً دیوار هاش.

از روی کنجکاوی برای صحبتش اهمیت قائل شدم. چند قاب عکس در اندازه‌های مختلف دیوارها رو به آغوش گرفته بودن. این شخص عجیب آشنا و مرموز بود.

- پدرمه! همونی که سه سال پیش سرش رفت بالای دار. یک حقیقت محض رو می‌خوام باهت درمیون بذارم. می‌دونی چیه؟

پاکت سیگار رو از کنار دستش برداشت و به پشتی کاناپه تکیه داد. در همون حالت که چشم‌هاش بسته بود با سر انگشت ضربه‌ی به پاکت زد. نخ سیگاری بیرون کشید و با تکبر گوشه‌ی لبش جا داد. عمیق کام گرفت و با آهی درمونده دود سیگار رو به بیرون فوت کرد.

- شروع تصمیم من از این اتاق و قاب عکس‌هاش نشأت گرفت. توی تنهایی با خودم کلنجار رفتم و از آخر به این نتیجه رسیدم که سامیار رو به خاک سیاه بشونم. از هر راهی رفتم به بن‌بست خوردم تا اینکه وجود تو بهم قدرت و شهامت داد. تاس انداختم و عدد شش نمایان شد و از همون موقع تصمیم گرفتم شش ماه اذیتت کنم. هدف من گرفتن آرامش از تو و خانواده‌ات بود. تهدید کردم اما فایده‌ی نداشت. هفت‌تیر به رخ کشیدم ولی چیزی به دست نیاوردم. به قصد تعرض و تجاوز آدم‌ربایی کردم که ازت آبرو ببرم اما نشد. شش شاخه رز مشکی رو یادته؟ قصدم کشتن و سرنگون کردنت بعد از شش ماه رو داشتم اما منصرف شدم! این‌بار هیچ خونی ریخته نمی‌شه. تعرض و تجاوز دیگه به کار من نمی‌آد چون من می‌دونم تو در هر حالت و در هر شرایطی کنار پرهام آرامش داری و می‌خندی و این برای من یعنی ضرر پس...

مودیانه خندید و شیشه‌ی مشروب رو یک نفس سر کشید. هر نوشی که می‌خورد تن و بدن من بیشتر می‌لرزید.

- پرهام رو ازت دور می‌کنم!

به خودم لرزیدم و با شنیدن همین جمله بغض کردم. پرهام کم درد کشید؟ کم به پای من سوخت و ساخت؟ تا کی و کجا به‌خاطر من بدبختی تحمل کنه؟ به زندگیش پیوستم تا خاطرات رو از یادش پاک کنم اما با دردمسرهام بیشترش کردم. بغضی گلوم رو چنگ زد اما نتونست اشک من رو در بیاره. به یاد این جمله‌ی پرهام افتادم و مصمم حتی یک قطره اشک هم نریختم.

( گل‌نازم یادت باشه کنار کسی اشک بریز که برای غم و غصه‌هاات ارزش قائل باشه نه برای کسی که با دیدن قطره‌های اشکت خوشحال بشه.)

- از این به بعد به مدت چهار ماه تو می‌شی عزیز من!

مبهم بود اما منظورش رو خیلی خوب فهمیدم. همه‌چیز داشت به کثیف‌ترین شکل ممکن می‌گذشت و من تمام امیدم به سامیار بود. یقین داشتم که سامیار از موضوع فرار فرشاد خبر داره و می‌تونه با اطلاعاتش کمک کنه.

parham#

فضای خونه سنگین و بی‌روح شده بود و تمامی وسایل بر علیه من خاطرات گذشته رو یادآوری می‌کردن. همین اتاق به طرز عجیبی نبودنش رو جوری جلوه می‌داد که غم رو هزار برابر می‌کرد. صدای خنده‌هاش بین دیوارها می‌پیچید و در آخر بین حلزونی گوشم به جریان می‌افتاد. طرح لبخندش قاب عکسی بزرگ شده بود و هر لحظه پررنگ‌تر از قبل می‌شد.

نگاهم رو با اکراه به سمت تخت مایل کردم و درمونده پلکی زدم. برخلاف تیرگی درونم لبخندی ملیح روی لبم جون گرفت. شیطنت کنار اون جز لذت‌بخش‌ترین کارهای دنیا بود؛ شیطنتی که خودش باعث و بانیش می‌شد. به اینکه هر شب توی

آغوشم بخوابه عادت داشتم. به اینکه زیر نبض گردن درست روی شاهرگش نفس بکشم معتاد بودم. من پرهام برومند مسخ دختری بودم که در دلبری کردن و لرزوندن دل تبحری خاص داشت. نیست! چینش این چهار کلمه کنار هم برای من یعنی گرفتگی رگ‌های خونی و در نتیجه درد همیشگی ماهیچه‌ی قلب.

دستم رو گذاشتم روی چپ قفسه‌ی سینه‌ام و با خودم گفتم: این یک تیکه ماهیچه بند و اسیر عشقه! معشوقش که نباشه درد می‌کشه تا وقتی که تموم بشه.

دسته گل رو از روی میز برداشتم و جلوی صورتم تکون دادم. گلبرگ‌های ارکیده پژمرده و بی‌حال و گل‌های لیلیوم، رنگی سیاه به خودش گرفته بودن. دسته گل عروسیم پُرپر شد اما نمی‌ذارم حتی یک تار مو از دسته گل خودم کم بشه. صدای درونم زنگ خطر شد و کنار گوشم آژیر کشید.

- اگر ادعایی داری اثباتش کن! گل‌نازت نیاز به اشک و آه نداره پس، سیاهی دلت رو رنگ قرمز بیاش و مصمم‌تر از همیشه به دنبال گلت باش. تو تنها کسی هستی که می‌تونه آرامشت رو نجات بده. حالا فکر کن اگر دو نفر باشه... پس تمامت رو گرو بذار.

نفسم همراه با آهی درمونده از سینه به بیرون اومد. با تکون دادن سر، خودم رو از ازدحام ذهنم نجات دادم. دستی به سر و صورتم کشیدم و قدم تند کردم سمت کمد دیواری. بعد از گذشت چند ماه دوباره به اسلحه نیازمند شدم. نه برای اینکه از جون خودم یا ساحل محافظت کنم؛ نه! این بار تنها هدفم حذف کردن فرشاد فارابی از صفحه‌ی روزگار بود!

با احتیاط خشاب رو پُر کردم و دستی به سردی فلزش کشیدم. وجدان به سراغم اومد و سوال‌های متعدد رو جلوی روم ردیف کرد.

- جرئت داری خون یکی رو بریزی؟ اصلا میتونی ماشه رو بکشی؟ تویی که شغل‌ت احیای حال دیگرانه وجدانت قبول می‌کنه نفسی رو به شماره بندازی؟ دوست داری من بعد از این انگ قاتل به تخت سینه‌ات بچسبونم؟ هر موقع تصمیم گرفتی کسی رو به زیر خروارها خاک بکشونی به یک نکته توجه کن؛ روزی می‌رسه که سرخی

خون درست مثل یک لیزر عمل می‌کنه و قابلیت اینو داره که فروغ چشم‌هات رو ازت بگیره. پرهام برومند تو برای کشت و کشتار ساخته نشدی!

بدون توجه به فریادهای درونم اسلحه رو زیر پیرهنم قایم کردم. ریختن خون فرشاد فارابی برای من یکی حلاله! خودم رو تنها با همین یک جمله قانع کردم و پشت پا زدم به وجدانی که از حق می‌گفت.

تیک تیک عقربه‌های ساعت گذر زمانی رو هشدار می‌دادن که به بیهوده می‌گذشت. نگاهم بی‌اختیار سمت درب لغزید. به تبعیت از فرمان مغزم ایستادم و آخرین قدم رو هم برداشتم. مصمم و قاطع تصمیم گرفتم و برای عملی شدنش نقشه‌ها رو کنار هم ردیف کردم. یک دور کل خونه رو از نظر گذروندم و زیر لب زمزمه کردم.

- برگشت بعدی من به این خونه برمی‌گرده به زمانی که ساحل کنارم باشه. فقط با ساحل پا به این خونه می‌ذارم در غیر این صورت کف خیابون رو ترجیح می‌دم!

درب خونه رو با شتاب بستم و پله‌ها رو دوتا یکی پایین اومدم. سایه‌ی مامان از پشت درب شیشه‌ی کاملاً نمایان بود. حوصله‌ی سین و جیم کردن‌های مامان رو نداشتم برای همین بدون تلف کردن وقت خونه رو ترک کردم. با بسته شدن درب همراه با صدای مهیب گنجشک‌های که روی درخت لونه کرده بودن پَر زدن و روی دیوار سیمانی نشستن. لبخند زدم و به یاد ساحل افتادم که هر روز چقدر با ذوق به این‌ها نگاه می‌کرد.

- داداش!

صدای پیمان از فاصله‌ی چند متری به گوشم رسید و باعث تعجبم شد. حضور پیمان این موقع از صبح کنار من واقعاً جای تعجب داشت.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

چند قدم فاصله رو از بین بردم و کنارش ایستادم. پیمان دستی به بازوم کشید و گفت: دیشب فرصت نشد باهم حرف بزنیم. راستش روم نشد پیام خونه‌ی حاج صادق برای همین امروز رسیدم خدمتت.



شرمنده‌ی پیمان بودم و بس! استقبال و پذیرایی گرمی ازش نداشتم اون هم بعد از گذشت بیست سال.

- شرمنده‌ام پیمان. دیشب آن قدر فکرم درگیر بود که به کل یادم رفت...

رشته‌ی کلامم رو قیچی زد و با لبخندی ملیح گفت: دیشب حال هیچکس خوب نبود. ماجرای آتیش سوزی روی خیلی‌ها تأثیر گذاشت من جمله من. صورت سوخته مامان مدام جلوی چشمم بود.

- ما بدتر از این‌ها رو تجربه کردیم. دوتایی از پس خیلی از اتفاق بر اومدیم پس این بار هم استثنا قائل نمی‌شیم. ساحل دوباره به جمعمون برمی‌گرده و اون روز خیلی دیر نیست. شاید همین امشب و شاید طلوع خورشید بعدی.

- آتش‌نشانی می‌گفت قضیه‌ی مشکوکه! خیلی جدیه؟

شونه بالا انداختم و با آغشته کردن امید به لحن کلامم تسلی روح شدم.

- ترجیح می‌دم سکوت کنم تا حداقل ذهن و فکر تو مشغولش نشه. خیلی کنجکاوی نکن چون چیز خاصی باقی نمونده که تو بخوای متوجهش بشی. خط پایانش نزدیکتر از اون چیزی هست که من و تو فکرش رو می‌کنیم.

پیمان با خوشروئی گفت: هر جور که راحتی. امروز صبح دیدم بولدوزر افتاده به جون خونه‌تون و داره تخریبش می‌کنه! خودت این کار رو کردی؟

سری تکون دادم و برای تصمیمی که گرفته بودم دلیل آوردم.

- وسایل کاملاً سوخته بود و هیچکدومشون قابل استفاده نبودن. رنگ دیوارها و خود خونه هم که... می‌خوام زمین رو بفروشم و یک خونه‌ی دیگه با وسایل نو بگیرم. همه‌ی این خرج و مخارج هم فدای یک تار موی ساحل. بذار برگرده همه‌ی کارها رو جفت و جور می‌کنم.

زمان داشت می‌گذشت پس باید این مکالمه رو هر طور که شده تموم کنم.

- برو بالا من برم تا جای...

پرید میون حرفم و متحیر پرسید: مکانی که می‌خوای بری برمی‌گرده به موضوع ساحل؟ مگه سامیار نگفت خودشون پیگیری می‌کنن؟

قاطع با لحنی غریو لب زدم.

- جز ساحل هیچ‌کس نمی‌تونه آن‌قدر برام اهمیت داشته باشه. اون زن و ناموس منه پس تا پای جونم می‌رم سمتش حتی اگر خطر از بیخ گوشم رد بشه. سامیار و پلیس بازی‌هاش سابقی خوبی نداره پس بی‌خیالش می‌شیم. من دیرم شده باید برم. فعلاً!

گفتم و با قدم‌های بلند دور شدم. بی‌هدف به سمت جلو حرکت کردم و زمان و مکان از نظرم کم اهمیت شد. بعد از گذشت چند دقیقه به خودم اومدم و دیدم وسط خیابون هاج و واج ایستادم. کجا باید برم؟ اصلاً مگه من آدرسی از جای ساحل دارم؟ می‌دونم کجاست که عزم رفتن دارم؟ با خودم کلنجار رفتم و اعصابم بیشتر از همیشه خُرد شد. نگاهم رو به آسمون انداختم. خورشید بی‌رحمانه به زمین می‌تابید و گرمای گسترده‌اش رو مهمون زمین می‌کرد. دمای هوا بیش از حد بالا بود و گرما، آب بدن رو تبخیر می‌کرد. آشفته دستی به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم و سردرگم اطراف رو پاییدم. خواستم قدمی بردارم که ماشینی جلوی پاهام پیچید. ترسیده پلکی زدم و با ماشین پلیس مواجه شدم. حدسم کاملاً درست بود. صدای سامیار از داخل ماشین خطی عمیق روی اعصابم کشید.

- قدم از قدم برداری یکر است می‌فرستمت بازداشتگاه!

با قاطعیت کلمات رو کنار هم چید اما جمله‌ی آخرش پوزخندی معنادار روی لبم نشوند. سر خم کردم و نگاهی به چهره‌ی عصبی و مغرورش انداختم. هنوز طرح پوزخند از روی لبم محو نشده بود که گفتم: روی چه حسابی این حرف رو زدی؟ به چه جرمی می‌خوای بفرستیمی هلفدونی؟ طبق کدوم تبصره و قانون؟ من و با فرشاد اشتباه گرفتی جناب سرگرد؟

خندید و درب سمت شاگرد رو برای من باز کرد.

- یک پلیس هیچ‌وقت روی هوا حرفی رو نمی‌زنه پس حتماً یک چیزی می‌دونم که می‌گم. طبق همون قانونی که حمل سلاح گرم حکم حبس تعزیری داره!

آب دهنم رو قورت دادم منتها طوری که متوجهی ترس درونم نشه. سامیار یک پلیس زبردست و حرفه‌ی بود با یک شامه‌ی قوی پس دور از انتظار نبود.

- بشین، بیشتر از این دور بین مردم رو روی خودت زوم نکن. بخوای لجبازی کنی مجبور می‌شم دست‌بند بزوم. می‌دونی که شوخی ندارم!

نگاه‌های سنگین و کنجکاوی مردم باعث شد کوتاه بیام و بدون جر و بحث سوار ماشین بشیم. بلافاصله بعد از نشستیم پدال گاز رو فشرده و مسیر کلانتری رو در پیش گرفت. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دستش رو جلو آورد.

- چیزی که برای شغل و جایگاه تو مناسب نیست رو برگردون و بده به دست اهله! منظورش رو خیلی خوب فهمیدم. برخلاف تصورش هیچ ممانعتی نکردم و اسلحه رو دو دستی پیشکش کردم.

- اگر به‌جای من یکی از همکارها متوجه می‌شد قطع به یقین شش ماه حبس رو داشتی. نکن پرهام! این اسباب‌بازی نیست. خشابش هم که پُره!

گلت رو با عصبانیت داخل داشبورد گذاشت و تمام تمرکزش رو روی مسیر معطوف کرد.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی عبوس و خشمگینش انداختم و گفتم: از اینکه مدام پایچ کارهای من می‌شی چه حسی داری؟ چرا دست از سر من نمی‌داری؟ چرا همیشه باید پای قانون و مقررات وسط باشه؟

اخمش پررنگ‌تر شد. با دست‌های که از عصبانیت منقبض شده بود دنده رو عوض کرد. خیلی راحت از زیر سوالات من قسر در رفت.

- دیشب بهت گفتم به هیچ عنوان دست از پا خطا نکنی اما تو... به اینکه حرص بقیه رو در بیاری عادت داری؟ نه؟

بی‌تفاوت سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و گفتم: من کاری به هیچ‌کس ندارم و مقصر برداشت تو از نوع رفتارم نیستم. من فقط و فقط دنبال ساحلم! همین!

- از دست تو هیچ‌کاری برنمیاد. فقط برای یک‌بارم که شده کاری به کار ما نداشته باش و بذار همه‌چیز به روال عادی و قانونیش طی بشه.

- سری قبل سپردم، چیشد؟ جناب فارابی خیلی راحت فرار کرد! نتیجه‌اش رو قبلا دیدم که الان اعتماد نمی‌کنم.

- الان شرایط خیلی متفاوت‌تره! سرنخ‌ها زیاد شده و همه‌چیز بر علیه فرشاده. می‌تونم قول شرف بدم که دیگه آخرای بازیه!

parham#

سکوتی عجیب همه‌جا رو فرا گرفته بود و فضای اتاق به تبعیت از واژه‌ی چهار حرفی سنگین تلقی می‌شد. این‌جا محل گرفتن حق و بررسی ظلمه‌ها منتها اگر به درستی انجام بشه. هستند کسانی که بی‌گناه به پای چوبه‌دار چشم بستند و وجود دارن آدم‌های که در اوج رذالت و گناهکار بودنشون آزادانه نفس می‌کشن. نگاهم رو از فضا و چیدمان اتاق گرفتم و دوختم به سیمای عبوس سامیار. معترض لب گشودم.

- ما تا کی باید اینجا منتظر بمونیم؟ اصلا چه دلیلی داره که...

با بالا بردن دستش مابقی صحبت‌م رو خوردم. دستی به زانوش کشید و پا روی پا انداخت.

- خودم نمی‌دونم اما دستور سرهنگه! فقط چند دقیقه دیگه دندون روی جیگر بذار تا بیاد.

هنوز یک ثانیه از صحبت سامیار نگذشته بود که صدای فعال شدن بی‌سیم از پشت در شنیده شد. نگاهم ناخودآگاه سوق داده شد سمت پوسترها و پرونده‌ها.

- حرف چرتی نمی‌زنی پرهام! سرهنگ مثل من نیست و با هیچ‌کس شوخی نداره پس مراعات کن و جلوی اون دهن‌ت رو بگیر.

پوزخندی روی لبم نشست. سامیار درباره‌ی من چه فکری کرده بود؟ یک مرد ترسو که از دست‌بند و میله‌های زندان می‌ترسه؟ من هرچیزی رو که بخوام و از نظرم درست و حسابی باشه رو به زبون میارم و مهم نیست چه کسی و در چه مقامی جلوی روم و ایستاده.

با باز شدن درب اتاق هر دو ایستادیم و سامیار به رسم ادای احترام نظامی دست راستش رو کنار شقیقه گذاشت و محکم و پرصلابت پا به زمین کوبید. سرهنگ با تکیه داد سرش دستور آزاد داد و روی صندلی نشست.

- خب جناب برومند اجازه‌ی اجرای عملیات می‌دید یا نه؟

با طعنه خطاب به من گفت و سرش رو آروم بالا آورد. نگاه پر نفوذ سرهنگ ترس رو به اعماق وجودم تزریق کرد. در مقابل این صحبت سکوت کردم تا بیشتر از این رسوای خاص و عام نشم.

سرهنگ حین انجام کارهای خودش با آرامش گفت: من و همکاران به شما حق می‌دیم که نگران همسرتون باشید اما این درست نیست که نیروی نظامی ما رو نادیده بگیرید و سر خود کاری رو انجام بدید. سهل‌انگاری شما نه تنها منفعتی نداره بلکه شاید به ضرر جون همسرتون باشه پس لطفا کمی به اعصاب و روان خودتون مسلط باشید و همه‌چیز رو بسپارید به ما.

بی‌اعتنا به تذکرات سامیار گذشته‌ی بی‌نتیجه رو یادآوری کردم.

- اگر این بار هم تکرار گذشته باشه، چی؟ اون وقت چه دلیل و منطقی می‌تونید برای من بیارید؟ اگر با تعلل شما مرغ از قفس بپره و کار از کار بگذره و...

با بلند شدن یهویی سرهنگ رشته‌ی کلام از دستم در رفت. چند قدمی نزدیک شد و درست روبه‌روی من استوار و صامت ایستاد. لبخند زد و کلاهش رو روی میز گذاشت.

- برای اینکه شما دچار مشکل و ابهام نشید لازمه که چند نکته رو یادآوری کنم. یک؛ همه‌چیز بسته به شرایط فعلی داره. در عملیات قبلی خانم شما با دستور و میل

باطنی خودمون به سمت مجرم رفت و تیم تحقیقاتی ما اشراف کامل روی خانم شما داشتن منتها این بار... متأسفانه هیچ رد و نشونی نیست و حتی ما هیچ اطلاع کوچیکی از جا و مکان فرد مورد نظر نداریم و همین روند پرونده رو متفاوت تر از قبل کرده. دوم؛ جناب برومند برای ما جون همسر شما در اولیت قرار داره و بعد از اون دستگیری فرشاد فارابی پس لطفا آنقدر نسبت به عملکرد و فعالیت ما مشکوک نباشید. سوم؛ جرم و جنایت های فرشاد در ادیت و آزار برای خانم شما خلاصه نمی شه و گسترده تر از چیزی هست که شما فکر می کنید. امنیت سایبری و مجازی یک کشور به همین عملیات بستگی داره پس قطع به یقین دست کم گرفته نمی شه.

تنها سری تکون دادم و به جدیت کلام سرهنگ اعتماد کردم. ماژیکی از روی میز برداشت و قدم تند کرد سمت بُرد. در چشم بهم زدنی چندین تا عکس روی بُرد چسبوند و خطاب به سامیار گفت: دیشب یکی از مهم ترین عواملشون دستگیر شد. بیست کیلومتری جاده ی مشهد و کلات!

سامیار از سر رضایت لبخند زد. سرهنگ یک قطعه عکس از ساحل رو از روی بُرد کند و به دستم داد.

- همه ی سرنخ ها مربوط می شه به فرشاد پس دیگه نیازی به بودن این عکس روی بُرد نیست. خانم شما کمک بزرگی در حق ما کردن و ما برای قدردانی ازشون از هیچ تلاشی دریغ نمی کنیم.

به عکس ساحل نگاه کردم و قلبم دوباره سیاهپوش شد. گلم نبود و من بی هدف نفس می کشیدم. ساحل نیمه ی تکمیل کننده ی من بود و زندگی بدون اون هیچ شور و نشاطی نداشت. کی فکرش رو می کرد روزی خاطره ها باعث و بانی بغض پنهانت بشن؟

سرهنگ پرونده ی رو از روی میز برداشت و زیر یکی از کاغذها امضا زد. سامیار با اشاره ی سرهنگ به سمت میز رفت.

- نتیجه ی تحقیقات به کجا رسید؟

سامیار در جواب سرهنگ گفت: هنوز به دستم نرسیدن قربان اما احتمال می دم حدسم کاملا درست باشه چون چیزی جز این انتظار نمی ره.

متوجهی محتوای صحبتشون نشدم اما کاملا واضح بود که درباره‌ی فرشاد صحبت می‌کنن. به حرکات سرهنگ دقت کردم و به این نتیجه رسیدم که خبرهای خوبی در انتظار سامیاره!

- سرگرد تصمیم گرفتم این پرونده رو واگذار کنم به تو و مطمئنم که می‌تونی از پیش بریای.

parham #

سامیار خوشحال از گرفتن این منصب دست من رو گرفت و وادارم کرد که از اتاق بیرون بیام. برگه‌ی که در دست داشت رو تا کرد و داخل جیبش گذاشت.

- پای چوبه دار نکشونمش سامیار سپهری نیستم!

زمزمه‌های سامیار شاخک‌های کنجکاویم رو فعال کرد. داخل راهرو کلانتری جلوی همه مچ سامیار رو گرفتم و پرسیدم: حکمش اعدامه؟

- اگر دادگاه حکمی جز اعدام صادر کنه باید شک کرد. شاید چیزی فراتر از اعدام... برای مثال تبعید یا شکنجه‌ی از نوع ضربات شلاق!

دستم رو پس زد و به سمت راست راهرو قدم تند کرد. پشت سرش به راه افتادم و همون‌طور که شونه به شونه‌اش قدم برمی‌داختم پرسیدم: امنیت سایبری کشور چه ربطی به فرشاد داره؟

برگشت و چند ثانیه نگاهم کرد.

- به طور کلی ربطی به فرشاد نداره. یک صحنه‌سازی حرفه‌ای بود. حواسمون رو به امنیت سایبر پرت کردن تا دقتی روی پرونده‌ی فرشاد نداشته باشیم اما ماجرای آتیش سوزی همه‌چیز رو لو داد.

تند تند سری تکون دادم و خواستم قدم آخر رو بردارم که پرسید: دیشب گفتی ساحل اگر دونفر باشه! تو مطمئنی که ساحل بارداره؟

حتی تصورش هم قشنگ بود اما نه در این شرایط. با لب و لوجهی آویزون شده جواب سؤالش رو دادم.

- حالت‌های بارداری رو داشت ولی خودش منکر می‌شد. نمی‌دونم سامیار کلا گیج و منگم.

تنها پلکی روی هم خوابوند و برای دلداری دادن به من گفت: حالا دیگه پرونده به دست خودم افتاده و دستم برای گیر انداختنش کاملا بازه! هیچکس به اندازه‌ی من توی این کلانتری برای جون ساحل ارزش قائل نیست. این بار نمی‌ذارم به همین راحتی از دستم فرار کنه. پرهام آروم باش و بذار آرامش خودش به سمتت بیاد.

برخلاف لبخندی که زدم دلم خون بود. درد می‌کشید و من نادیده می‌گرفتم. حال دل من حتی از طلوع خورشید اونم توی روز جمعه هم دلگیرتر بود! چند شبی می‌شه که ماه نیست و ابرهای تیره نعمت مهتاب رو از من گرفتن. ماه آسمون برای من نیست اما من خودم یک تک ماه آسمونی دارم که در حال حاضر کنارم نیست.

با کشیده شدن دستم توسط سامیار به خودم اومدم و سراسیمه به دور و بر نگاهی انداختم. درب اتاقی به روم باز شد که پر بود از لپ‌تاپ‌های حرفه‌ی و کامپیوترهای بزرگ با صفحه‌های ال سی دی. روی تمامی صفحه‌ها رمز و رموزی نمایان بود. انواع و اقسام کلیدها در علامت‌های مختلف که هیچکس جز پلیس‌ها از شون سر در نمی‌آورد.

سامیار دستش رو کشید روی لباسم و مجبورم کرد که روی صندلی بشینم.

- اینجا که باشی خبرایی خوبی می‌شنوی!

نفس عمیقی کشیدم و به تاج صندلی تکیه دادم. با چشمی نیمه‌باز حرکات سامیار رو زیر نظر داشتم.

سامیار با تکبر دستی به صورتش کشید و خطاب به یکی از نیروها لب زد.

- اطاعات پرواز فرودگاه‌های بین المللی مورد نظر رو گرفتی؟



- بله جناب سرگرد همین پیش پای شما به دستمون رسید.

سامیار به معنای تفهیم کلامش سری تکون داد و گفت: نمایش بده روی ال سی دی و در حد یک خلاصه کلی تعریف کن. بیشترین و کمترین آمار مسافرها؟

- طبق اطلاعاتی که همین چند دقیقه‌ی پیش به دستمون رسید، طی دو روز گذشته آمار پروازها و مسافران به این شرحه. بیشترین و کمترین مربوط می‌شه به کشورهای گرجستان و ترکیه! بیشترین تعداد مسافر و پرواز از فرودگاه آتاترک استانبول به مهرآباد تهران بوده و کمترین تعداد از فرودگاه نوو الکسیوکا تفلیس به شهید هاشمی نژاد مشهد!

دلیل گرفتن این اطلاعات هنوز برای من مشخص نشده بود. سامیار نگاهی به صفحه‌ی لپ‌تاپ روبه‌رواش انداخت و پرسید: تعداد کل پروازها طی دو روز گذشته چقدر بوده؟ هم رفت و هم آمد.

- فقط یکی قربان! به دلیل یک‌سری اتفاقات تعداد توریست‌های که وارد ایران می‌شن خیلی کمه. تعداد کل مسافرها هم سر جمع دویست نفر بوده. یعنی هواپیما در خلوت‌ترین شکل خودش فرود اومده.

سامیار حالا خودش دست به کار شد. مردک چشم‌هاش رو روی صفحه‌ی لپ‌تاپ متمرکز کرد و لب زد.

- می‌تونیم روی درستی این اطلاعات حساب باز کنیم؟

همون مرد که از قضا درجه‌ی پایین‌تری از سامیار داشت گفت: بله جناب سرگرد خیالتون از این بابت راحت باشه. شما به مورد مشکوکی برخوردین؟ واقعا امکان داره فرشاد فارابی به طور قانونی به ایران اومده باشه؟

جفت ابرو هام بالا پرید. اصلا مگه این اتفاق ممکنه؟ ورود فرشاد حتی به طور قاچاقی از مرزهای ایرانم غیر قانونیه بعد چطور می‌تونه...

صحبت سامیار تمام ابهامات ذهنیم رو برطرف کرد.

- همین حالا معلوم می‌شود. معمولاً این افراد با نام و ویزاهای جعلی به طور غیرقانونی وارد ایران می‌شوند. حالا از کشورهای که معمولاً تعداد مسافر و پرواز کمتری دارد. خب...

چشمی ریز کرد و با دقت بیشتری به مانیتور زل زد. در همون حین خطاب به همکارش گفت: کل مسافرها دویست نفر بودن. از این دویست نفر، صد نفر زوج بودن. از صد مسافر باقی مونده پنج و نه نفر خانم و چهل و یک نفر آقا که فقط چهار تاشون هویت گرجستانی داشتن.

# parham

با چهره‌ی متعجب ادامه داد.

- نکته‌ی مهم اینجاست که تنها یک نفرشون اطلاعات مشکوکی دارد. هویت اصلی گرجستانی اما اسم ایتالیایی! سنی که داخل ویزا درج شده با عکس اصلاً همخوانی ندارد و کاملاً مشهوده که این چهره گریم شده!

با حیرت سامیار رو نگاه کردم که با خنده نگاهش رو از مانیتور روشن گرفت. بشکنی روی هوا زد و خطاب به همکارش گفت: دوتا نیروی مخفی بفرستید فرودگاه شهید هاشمی نژاد. خیلی پاپیج نشید اما تحقیقات کاملی انجام بدید. اگر فرد مشکوکی رو دید اول مطمئن بشید و بعد یکر است بفرستیدش اتاق بازجویی! ازتون انتظار بالایی دارم پس به‌طور خیلی حرفه‌ای عمل کنید.

اون مرد بعد از ادای احترام نظامی گفت: چشم سرگرد!

سامیار قدمی به سمت برداشت و دستی به بازوم کشید.

- فاتح‌اش خونده است! بیچاره پرونده‌اش خیلی سنگینه.

خندید و خواست حرفی بزنه که درب اتاق با شتاب باز شد. سربازی ریز نقش در چهارچوب جای گرفت و با احترام خطاب به سامیار گفت: جناب سرگرد از نگاهبانی زندان خبر مهمی رسیده مربوط به فریدون فارابی!

با شنیدن اسم فریدون با تعجب از روی صندلی بلند شدم و کنار سامیار ایستادم. سامیار تعلل رو جایز ندونست و خیلی سریع گفت: خب، چه خبری؟

- با توجه به تذکرات شما و سرهنگ هدایت همین دو ساعت دوربین‌های زندان چک شد و نیروها متوجه شدن که فریدون فارابی چندین تماس مشکوک از تلفن‌های عمومی زندان داشته که طی ماه‌های پیش بی‌سابقه بوده و یک نکته‌ی دیگه که... درخواست ملاقات فوری با پرهام برومند رو داره.

به قسمت اول صحبتش هیچ توجهی نکردم و تمام فکر و ذکر رفت سمت قسمت دوم. فریدون با من چه کاری داره؟ یک تای ابروم بالا پرید. سامیار متحیر پرسید: برومند؟ نگفته چرا؟

- نه جناب سرگرد. مثل اینکه خیلی هم اصرار داره!

هرچی که جلوتر می‌رفتیم علامت‌های سوال بیشتری جلوی راه به‌وجود می‌اومد. سامیار سری تکون داد و با دستش دستور آزادی داد.

- بسیار خب! پرهام دیگه پیچیده‌تر از این نمی‌شه. همین حالا بریم که موضوع داغه و تازه از تنور دراومده است. مثل اینکه خبرهای خوب و دسته اولی طرف فریدون انتظارمون رو می‌کشه.

بعد از گذشت یک ساعت پشت درب اتاق ملاقاتی کنار سامیار ایستادم و منتظر شدم که اذن ورود رو بهم بدن. سامیار قبل از اینکه بخوام وارد اتاق بشم گفت: پرهام همه‌چیز رو عادی جلوه بده. صدا شنود می‌شه و من می‌شنوم اما تو هم با دقت گوش بده. یادت باشه ما نمی‌دونیم که فرشاد برگشته! فکر کن ساحل نیست و داخل اون آتیش سوزی... منظورم رو فهمیدی دیگه؟

سرم تیر کشید و برای لحظه‌ی همه‌چیز از نظرم تیره و تار شد. سامیار زیر بغلم رو گرفت و ضربه‌ی آرومی به صورتم زد.

- پرهام! چه مرگت شد یهو؟

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و به دیوار تکیه دادم. لباس مشکی که تنم کرده بودن انرژی منفی داشت و نمی‌گذاشت روبه‌راه باشم.

- خوبم!

همون لحظه سربازی از اتاق بیرون اومد و گفت: می‌تونید داخل بشید.

با تردید سامیار رو نگاه کردم که پلک خوابوند. باید چند دقیقه‌ی رو بازیگری کنم اما سخته! تصورش هم دردناک بود و قلبم رو هزار تیکه می‌کرد. نفسی گرفتم و با قدم‌های لرزون خودم رو به میز و صندلی رسوندم. سرش پایین بود و چهره‌اش دیده نمی‌شد. با رخوت روی صندلی نشستم و حالت چشم‌هام رو کمی خسته جلوه دادم. با حس کردن سنگینی حضورم سرش رو اکراه بالا آورد. بعد از گذشت چند ماه چه تغییری کرده بود. پیرتر و شکست‌تر از قبل. به رسم عادت همیشگی‌ش تابی به گوشه‌ی سبیلش داد و با صدای آروم گفت: غم یک شبه چیکار کرده باهت پسر.

حوصله‌ی شنیدن اراجیفی که می‌گفت رو نداشتم برای همین انگشت‌هام رو توی هم گره زدم و با لحنی پُر از درد گفتم: آن قدر حالم بده که حوصله‌ی اینجا موندن رو ندارم. سریع بگو که باید برم وگرنه خفه می‌شم.

- چه بخوام و چه نخوام اون توله سگ بچه‌ی داداشمه اما... خیلی وقته که هیچ مهری برام نداره. تنفر من از فرشاد برمی‌گرده به مامان هرزه‌اش! دختر بی‌بند و باری بود یا شایدم بهتره بگم هرجایی. میون رابطه‌ی نامشروع با اون همه مرد نه گذاشت و نه برداشت گفت بچه از فرهاد! فرشاد حروم زاده است و من شک دارم که پسر واقعی فرهاد باشه برای همینم هست که ازش متنفرم و به خونش تشنه! اما اون برخلاف احساسات منفی من اعتماد خیلی زیادی به عموش داره.

صحبت‌هاش تنها حالم رو بد می‌کرد. به معنای اعتراض دستم رو بالا آوردم و گفتم:  
برو سر اصل مطلب!

سری تکون داد و سرش رو جلوتر آورد. با تن صدای آروم ادامه داد.

- دو روز پیش یکی اومد یقه‌ام رو چسبید و یک تیکه کاغذ گذاشت کف دستم. کاغذی که تنها یک شماره روش نوشته شده بود. کنجاو شدم و با تلفن‌های عمومی زندان به همون شماره زنگ زدم و متوجه شدم که فرشاده. اول تعجب کردم چون شماره برای ایران بود و فرشاد خارج از کشور. هنوز یک کلمه صحبت نکرده بودم که شروع کرد به توضیح دادن.

گفت و من خبیث شدم. پرهام برومند خبر دارم که زنت توی آتیش سوزی سوخته و تو عزاداری اما خب الان فهمیدی که فرشاد برگشته. قوی‌تر و قاطع‌تر از همیشه! برگشته تا تموم کنه منتها نه با تعرض و کشت و کشتار... با دوری و دلتنگی. با اسم و ویزای جعلی به اسم دیاکو وارد ایران شده و می‌خواد با همون ویزای جعلی زنت رو با خودش ببره! دوتا ویزای جعلی که نشون می‌ده فرشاد و ساحل زن و شوهرن. فردا رأس ساعت یازده صبح پرواز به مقصد تفلیس گرجستان!

نفسم رفت و قلبم از فرط استرس ایستاد. بازیگری رو کنار گذاشتم و خود واقعیم شدم. سراسیمه دستی به موهام کشیدم و خطاب به فریدون گفتم: تو مطمئنی؟

- آره! تنفر و انزجار من از فرشاد تموم نشدنیه. درسته دارم جواب خوبی و با بدی می‌دم اما مهم نیست. باید دست بجنوبونی. هواپیما به خاک گرجستان که بشینه دیگه تمومه و اون‌ها به قانون گرجستان زن و شوهر محسوب می‌شن.

سرم سوت کشید و افکارم به کجاها که نرسید. برخلاف چیزی که تصور می‌کردم فرشاد مرد ضعیفی بود و در کثافت کاری هم‌تا نداشت. با عصبانیت مشتم رو محکم کوبیدم به میز که فریدون با ترس سرش رو عقب کشید. بدون توجه به خشم من، دندون‌نما خندید و با لحنی مرموزی گفت: اون برادرزاده‌ی من نیست و من می‌تونم به راحتی از پشت بهش خنجر بزنم. کاری کن سرش بره بالای دار. حقشه و باید حق به حقدار برسه.

از روی صندلی بلند شد و قدم تند کرد سمت درب خروجی. سرباز به دستش دست‌بند زد و از راهرو دورش کرد. بعد از چند دقیقه سامیار با چهره‌ی شاداب روی صندلی روبه‌رو نشست و شادمانه خندید. من مات و مبهوت رذالت فرشاد بودم و اون می‌خندید. حق داشتم بزنم دهنش رو سرویس کنم اما چه حیف که نمی‌شد. سامیار دستش رو به بازوم کشید که به حال برگشتم.

- همه‌چیز روی رواله! دستور دادم فریدون رو بفرستن انفرادی و تمام تلفن‌های عمومی رو تا اطلاع ثانوی قطع کنن تا خبر به دست فرشاد نرسه. فردا ساعت یازده سوپرایز خیلی خوبی برای جناب فارابی دارم. بدون تیر و تفنگ و دردسر! فرودگاه شهید هاشمی نژاد انتظار یک مفسد اقتصادی و اجتماعی رو می‌کشه.

ناخودآگاه لبخندی خبیث روی لبم جاخوش کرد. فقط خداکنه تا فردا هیچ اتفاقی برای گل‌نازم نیافته که من دق می‌کنم. دوری درد داره و نباید نقشه‌های اون عوضی به واقعیت تبدیل بشه. اما برمی‌گرده و من دوباره باغبونش می‌شم. ازش مراقبت می‌کنم تا دوباره شاداب بشه. کاش ثانیه‌ها زودتر از همیشه بگذرن!

- تا دوساعت پیش خدا خدا می‌کردم ساحل باردار نباشه اما الان که خیالم راحت‌ه و می‌دونم فردا همه‌چیز تموم می‌شه خیلی دوست دارم که دایی بشم.

بی‌جون لبخند زدم و به قشنگی این اتفاقات فکر کردم. به قشنگی این اتفاقات و هیجان و استرس فردا!

sahel #

سکوتی سنگین با چاشنی از جنس مرگ! کلمات این‌بار از تخت سلطنت و حاکمیت برکنار شده بودن. به حکم حاکمی به نام عقل همه‌جا پوشیده از سکوت و دوشیده از ترس شده بود و تنها خیال و رویا در حوالی ذهن پرسه می‌زد. خیالی برگرفته از روزهای گذشته!

چشم‌های منتظرم به درب چوبی خشک شد اما هیچ‌کس به کمک نیومد. انتظار هم حدی داشت و تا یک جایی قابل تحمل بود. من دو شبانه‌روزه که این‌جا نشستم به امید اینکه فرجی بشه و بتونم از منجلاب کثافتی که داخلش گیر کردم نجات پیدا کنم اما کسی نیست... جز سایه‌ی عظیم و گسترده خدا. در اوج سیاهی تنها همون می‌تونست چراغ راهنمای من بشه.

میون همه‌ی تفکراتم ذهنم بی‌اختیار سمت پرهام لغزیده شد. من از نظر اون مرده‌ام؟ یعنی دیگه معشوقه‌ای به نام گل‌ناز نداره؟ شاید از نظرش پریپر شدم! شاید وجودم به یغمای آتیش رفته و یا شاید توفان سهمگین صدای خنده‌هام رو با خودش به آسمون برده. شاید به چشم ر عدم زیر خروارها خاک دفن شدم. اگر این شایدها واقعیت داشته باشه از رعد من چیزی باقی نمونده! صدای سوزناک مداحی بشنوه و حالش خوب باشه؟ نرمی پارچه‌ی کفن و سردی خاک مزار لمس کنه و قلبش میزون بزنه؟ مزه‌ی شیرینی حلوائی دلبرش رو بچشه و قدرت تکلم داشته باشه؟ نه! نمی‌تونه! به قوی بودنش ایمان دارم اما پرهام در مقابل من ضعیفه. نه اینکه خودش بخواد؛ نه. قلبش به تمام اعضای بدنش حکم می‌کنه و من می‌دونم که کاسه‌ی چشم‌هاش خالی از اشک نمی‌شه. طی همین مدت کوتاه دلم برای خیلی‌ها تنگ شده بود که اولویت‌های من همیشه در پرهام خلاصه می‌شد. برای آغوشی از جنس آرامش و بوسه‌ی دلنشین که شیرینیش تا ساعت‌ها روی لبم موندگار می‌موند. برای شیطنت‌های که تنها کنار اون لذت‌بخش بود و نیازی که هر دو کنار هم برطرفش می‌کردیم و در آخر من دل‌تنگ که هیچ من نعشه وجود پرهام بودم درست مثل یک معتاد! اون با من چه کرده بود؟ اصلا کی تمام شد اون و وجودش؟ کی مخدرم شد پرهام؟ جواب سوالم رو خودم به خودم دادم. روح درونم فریاد زد و تنها من شنونده‌ی امواج شدم.

- زمانی که خودش از درد و رنج در درونش ضجه زد اما برای حال خوب تو خندید!  
خریدار غم شد در صورتی که خودش مملو از درد بود.

به یادآوردم، خاطرات! گذشته‌ام! دل‌دادگیم و دل‌باختگیاش! و در آخر به قصه‌ی عشقی که نحوی پایانش هنوز مجهوله!

قطره‌ی اشک لجوجانه از روی گونه‌ام لغزید. اشک تنها یک قطره بود و این یعنی تک افتاده!

- نه! نه!

با فریاد مهیب و دلهره‌آور فرشاد از ازدحام ذهنم فاصله گرفتم. بدون حتی ثانیه‌ای درنگ با سرعت نرمی انگشت‌هام رو زیر پلکم کشیدم تا فرشاد متوجه‌ی دل تنگم نشه. سرم رو به سمتش مایل کردم و دیدم با چشم‌هام نیمه باز روی کاناپه توی خودش جمع شده. از سر کنجکاو‌ی بادقت نگاهش کردم. با شنیدن فریاد دوباره‌اش ترسیده چند وجبی به عقب رفتم.

- نه! غلط کردم... نه!

کابوس می‌دید و این اولین باری بود که من شاهد ترس و وا همه فرشاد می‌شدم. مشوش با حالی پریشون از خواب پرید و حیرون حالتش رو به نشسته تغییر داد. عین جن زده‌ها با مردمک‌های گشاد شده زل زده بود به سه کنج اتاق خواب. نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش به طرز عجیبی بالا و پایین می‌شد. دستی به سر و صورت خیس از عرقش کشید و با غیظ مشتش رو محکم کوبید به پیشونیش.

- لعنت بهت!

خطاب به خودش گفت و پلکی زد. هنوز متوجه‌ی نگاه‌های سنگین من نشده بود، چون فرشاد عادت نداشت ترس و استرس و ضعفی خودش رو به بقیه جلوه بده. گلویی صاف کردم و با لحنی سلیم گفتم: نترس. یک کابوس ساده است مثل وجود تو برای من! منتها نه توی خواب؛ دیدن چشم‌هات یا حتی شنیدن صدات برای ترسوندن من کافیه.

نگاهش سوق داده شد سمتم. چند لحظه‌ای به چهره‌ی درهم و برهم خیره شد و بعد از اون یک‌هو از روی کاناپه بلند شد. قدم برداشت منتها با پاهای لرزون. با دیدن چشم‌های قرمزش هینی کشیدم. وحشت‌زده با کمک دست‌هام و کشوندن پاهام روی زمین به عقب رفتم. دوید و در آخر با آرامش کنارم زانو زد. نفسش که به پوستم خورد جیغ کشیدم. دستم رو گذاشتم روی قلبم و با تنگی نفس زمزمه کردم.



- می‌خواهی چه غلطی کنی؟ برو عقب عالم ازت بهم می‌خوره. گفتم برو عقب عوضی!

به صحبت‌های من هیچ توجهی نکرد. بغض کرد و رگ گردنش به وضوح متورم شد. با شفقت نگاهم کرد و در کمال تعجب و ناباوری پرسید: منو می‌بخشی؟ می‌شه خانمی کنی؟ ببخش؛ باشه؟

یک تای ابروم بالا پرید. با تعجب چشم‌هام گشاد شد و تنها یک کلمه رو به زبون آوردم.

- فرشاد؟

موهای ژولیده‌اش به‌خاطر خیسی عرق به پیشونیش چسبیده بود. بغضش شکست و در اوج قدرت به خواری افتاد.

- منو می‌بخشی؛ نه! ساحل تو مثل من سنگدلانه عمل نکن. تاریکی و سنگینی قلبت رو از من کپی نکن! ببخش اگر درگیر گنا‌هانی شدم که تو طعمه‌اش بودی. ببخش اگر دلت رو خون کردم و به‌خاطر من اشک به چشم‌هات راه دادی. منو ببخش ساحل که صفحه‌ی گنا‌هانم دیگه خط نداره.

sahel #

بعد از چند ثانیه درنگ ادامه داد.

- جوهر خدا برای نوشتن از کثافت کاری‌های من دیگه تموم شده. پرونده‌ی من پیش همه سیاهه. تو از من بگذر، من به تو خیلی بدی کردم و اینو خودمم خیلی خوب می‌دونم.

و دوباره تکرار کرد.

- می‌بخشی منو دیگه؛ مگه نه؟ می‌دونم! آخه تو خیلی مهربونی و دلت خیلی پاکه. زلالی چشمه هیچوقت آلوده به ویروس نمی‌شه پس اخلاق گند من به تو رخنه نکرده. ببخش! اینکارو با منی که آلوده به گناه می‌کنی ساحلی که مملو از آرامشه؟

عجیب شده بود و غریبانه رفتار می‌کرد. طبیعی نبود که دلم بر اش بسوزه اما ترحم کردم. از لحن غم‌انگیزش بغض کردم و تلافی جویانه اشک‌ها ریختم. صدای هق‌هقم اوج گرفت و بین دیوارهای بلند و عریض پیچید. فرشاد با چشم‌های به اشک نشسته نزدیک شد و با گوشه‌ی شالم خیسی اشک زیر پلک‌هام رو گرفت.

قطره‌ی از اشک‌هاش روی دست سردم چکید. به خودم لرزیدم که گفت: می‌شه دیگه گریه نکنی؟ حداقل برای من و کنارم دیگه، نه! عذاب وجدانم رو بیشتر نکن. گریه نکن و فقط بگو منه فرشاد فارابی رو می‌بخشی؟

آب بینی‌ام رو بالا کشیدم و برای رفع تاری دیدم پلک زدم. دستش رو از روی شالم پس زدم و تنها به یک کلمه اکتفاء کردم.

- نمی‌تونم!

ناخودآگاه نگاهم سوق داده شد سمت پنجره‌ی که نیمه‌باز بود. کنار پنجره کنسولی وجود داشت که پُر بود از شیشه‌های الکل اما تمامی جام‌ها خالی و وارونه بودن پس... فرشاد در حالت مستی به سر می‌برد و دلیل این رفتارها از همون نشأت می‌گرفت. با صدای فرشاد حواسم پرت شد. با ناامیدی روی زمین نشست و سرش رو به گوشه‌ی کاناپه تکیه داد.

- می‌تونی. فقط کافیه من رو فرشاد فارابی ندونی. ببخش و تصور کن اراد سهیلی رو می‌بخشی! بلاخره من سه ماه نقاب اون پسر مهربون و مظلوم رو داشتم. تو اگر بخوای، می‌تونی!

ترحم رو کنار گذاشتم چون فرشاد توی حال و هوای خودش نبود. زخم‌های که اون به من زد هیچوقت ترمیم نمی‌شن. با لحنی شماتت‌بار گفتم: آره. اگر بخوام، می‌تونم اما مهم اینه که من نمی‌خوام! اراد سهیلی رو ببخشم؟ تو نمی‌دونی که من بزرگترین زخم روح و جسمم رو از همون پسر مو پریشون دریافت کردم. تنها لحظه‌ای احساس

پوچی کردم که فهمیدم سه ماه به یک گفتار صفت بها دادم. تو مشکلات من رو دیدی و توی دلت بهم خندیدی و گفتی چه خوب! این نصف گناه توئه یا شایدم بگم اصلی ترینش!

تلو تلو خوران سمت یکی از اتاق‌ها رفت و در کسری از ثانیه برگشت. به نظر می‌رسید که دوز بالایی از الکل رو نوشیده بود و این از حرکاتش کاملاً هویدا بود. میون راه تعادلش رو از دست داد و محکم به زمین خورد اما با این حال سریع حفظ ظاهر کرد. دیگه نتونست ادامه بده و چهارزانو خودش رو به کنارم رسوند. قاب عکس کوچیکی دستش بود که تصویر زنی رو نمایش می‌داد. اما اون زن از نظر من یک غریبه به تمام معنا بود. جلوی صورتم گرفت و گفت: به این قاب عکس با دقت نگاه کن.

آن قدر خیره شدم که به وجه مشترکی بین اون زن و فرشاد رسیدم. شباهتی عجیب میون طرح لبخند اون زن با فرشاد وجود داشت! طرح لبخند و یا حتی رنگ و حالت چشم‌ها. تنها کلمه‌ی که احتمالش رو می‌دادم رو لب زد.

- مامانت؟

سری تکون داد و اسمش رو با لحنی خاص زمزمه کرد.

- نگار! تنها محبوب من.

محبوب یکی از معنای اسم نگار بود و این جمله چقدر به دلم نشست. تنها همون لحظه فهمیدم فرشاد هم می‌تونه احساسات و عواطف داشته باشه. در سکوتی سنگین به چهره‌ی مغمومش خیره شدم. سرش رو بالا گرفت و قاب عکس رو کنار دستش گذاشت. حرف زد و من به اجبار دلم به پای بغضش سوختم. این مستی بهانه‌ی شد تا من فرشاد رو بهتر از قبل بشناسم و ایمان بیارم که اونم در اوج رذالت دلشکستگی داره.

- معنای واقعی کلمه مادر رو روزی فهمیدم که نبود! زمانی فهمیدم مهر و محبت مادر یعنی چی که دیر بود چون... از جسمش تنها چند تیکه استخون باقی مونده بود. پی وجودش رو از هیچکس نگرفتم اما وقتی پام به مدرسه باز شد فهمیدم از چه نعمت

بزرگی محروم شده بودم. می‌دونی کی؟ دقیقا همون روزی که همه ساندویچ نون و پنیر و گردو داشتن اما من همیشه ساندویچ سرد می‌خوردم. همون لحظه‌ی که مامان دوستم اومد مدرسه و جلوی همه‌ی بچه‌ها خوار و خفیف کرد اما من مامانی نداشتم که برای حمایت و پشتیبانی ازم جلوی اون زن قد علم کنه. و روزی به بدترین شکل ممکن ضربه دیدم که یکی از همکلاسی‌هام ازم پرسید؛ اسم مامانت چیه؟ و من حاج و واج گفتم؛ مامان ندارم!

جرئه آب نوشید تا بتونه توده‌ی به نام بغض رو قورت بده اما لرزش مشهود صداش خبر از حال دلش می‌داد.

- از محبوبم بد گفتن! هم اطرافیان و هم فریدون و حتی بابای عوضیم! برچسب دختر خراب چسبوندن تخت سینه‌اش در جایی که خودشون باعث و بانی تجاوز مامانم بودن. اون یک دختر بی‌گناه اما زیبا بود. آن قدر بد گفتن که اوایل ازش بدم می‌اومد چون حس می‌کردم منزجر کننده‌است و یک گناهکاره اما تنها سه ساله که محبوب واقعی شده.

ترکیدن شیشه‌ی قلبم ناقوس شد و خطی عمیق روی دلم برجای گذاشت. برای فرهاد فارابی که زخم زد دلسوزی نکردم، من برای مادر و پسری دل سوزوندم که قربانی این سیستم کثیف بودن. فرهاد آهی کشید و گفت: می‌دونی چرا تا این حد اذیتت کردم؟ چون... من پر از عقده و زخم! من محبت ندیدم پس در نتیجه محبت کردن هم بلد نیستم. هیچ وقت از ته دل و خالصانه نخندیدم و احساس خوش‌بختی نکردم پس طبیعیه که از سر حسادت راضی به حال خوب هیچ‌کس نباشم. ساحل من... میون یک مشت کثافت و لجن بزرگ شدم، ما بین آدم‌های که جز گناه و شهوت چیزی به حراج نداشته بودن و در آخر من کنار خانواده نبودم، من رشد یافته‌ی یک سیستم و گروهک بودم که کارشون ترویج فساد بود... پس چیزی جز این از منی که نطفه‌ی فرهاد فارابی‌ام انتظار نمی‌ره.

خواستم حرفی بزنم که محکم مچ دستش رو میون پنجه‌هاش فشرد. متحیر نگاهش کردم که از سر درد و گرفتگی عضلات فریاد زد. چهره‌اش از شدت درد جمع شده بود. این درد کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. نگاهم رو روی صورت در همش

معطوف کردم که با التماس اشاره کرد به بسته‌ی که روی کنسول خودنمایی می‌کرد. نایلون داروهاش بود! بین دوراهی به نام رفتن و نرفتن گیر کردم. از فرشاد بیزار بودم اما انسانیتیم پشت پا زد به تمام نفرت و ستیزه‌ام. با سرعت خودم رو رسوندم به کنسول و نگاهی به بسته‌ی قرص‌ها انداختم. این نوع داروها معمولاً برای بیمارهای...

- آخ!

صدای فریادش حواسم رو پرت کرد. دویدم سمتش و نایلون رو به دستش دادم. بلافاصله با ترس و نگرانی دور شدم و چند وجبی ازش فاصله گرفتم. حریص به جون بسته‌های قرص افتاد و یکی یکی به دهنش برد. کنجکاو از مصرف این داروها پرسیدم: چرا این داروها رو مصرف می‌کنی؟

بطری آب رو روی زمین گذاشت و گیج و منگ نگاهم کرد. در منحنی کنج لبش لبخندی دیدم که به غمانگیزی یک قطره اشک تک افتاده بود.

- برای اینکه زنده بمونم!

رمقی به پاهام نمود. فرشاد علاوه بر گناهایش درگیر درد جسمی هم شده بود. دردی کشنده و بی‌رحم! همون‌جا کنار کنسول نشستم و شاهد گذر زمان و جابه‌جایی عقربه‌های ساعت شدم. بعد از گذشت چند ساعت اثرات مستی از سر فرشاد پرید و دوباره به جلد شیطانی خودش برگشت. سنگینی نگاهش اذیتم کرد و باعث شد که برای رفع کنجکاوای من هم نگاهش کنم. با دیدن رد مردک چشم‌هام هیستریک خندید و از روی زمین بلند شد. خاک نشسته روی لباس‌هاش رو تکون داد و خطاب به من گفت: فقط چهارماه بگذره دیگه بی‌خیالت می‌شم. تموم صحبت‌های من توی حالت مستی و چتی فراموش کن جز همین یک جمله.

" منو ببخش! "

منو ببخش اما نمی‌تونم رفیق نیمه راه تصمیم و اراده‌ام بشم. من باید تمومش کنم پس برای یک سفر چهارماهه به مقصد تفلیس چمدونت رو ببند رزالین من!

با تحسر به خیابون‌های مشهد نگاه می‌کردم. قرار من با دنیا این نبود. قرار نبود دور بشم و حسرت به دل یک زیارت بمونم! قرار نبود رفیق نیمه راه عاشقی بشم. و در آخر قرار نبود برم!

دل‌تنگی به قلبم چنگ انداخت و بغض... من تا خرخره ملال از بغض بودم پس نیازی به تازگی نداشتم.

به مدت چهار ماه قرار بود از داشتن خیلی چیزها محروم بشم؛ مثل نداشتن اسطوره‌ی چون پرهام، از دست دادن دست‌های که دنیا رو مابین انگشت‌هاش مشت می‌کرد، نچسبیدن بوسه‌ی شیرین، حل نشدن در آغوشی امن و...

نگاهم ناخودآگاه سوق داده شد سمت پیاده‌روهای که مملو از جمعیت بود. آهی عمیق کشیدم و توی دلم برای خودم و قلب عاشقم نجوا کردم.

- قلب من! خیابون‌های شهر اجازه‌ی قدم‌های دونفره‌ی ما رو نداد، خیالی نیست! پاییز به وقت عاشقی ما رخت بست و رفت، خیالی نیست! ترانه عشق تنها یک بوسه یا یک جمله عاشقانه نیست. به وقت دل‌تنگی نجوای دلم رو برای قاصدکی رهگذر بیان می‌کنم و یقین دارم که قدرت عشق صدای خفته‌ی من رو از هزاران کیلومتر فاصله به گوش پرهام می‌رسونه. قانون عشق به چند جمله بسنده نمی‌کنه و وسیعی جملاتش به هزاران کتاب مکتوب هم نمی‌رسه!

چشم فرو بستم تا نبینم و زنده نشه خاطراتی که حالا بلای جون شده‌ان. گنبد و گل دسته‌های حرم امام رضا دل زخم دیده‌ام رو تا حدودی ترمیم کرد. به یاد گذشته مابین خاطرات غرق شدم. من بعد از این باید با خاطرات زندگی کنم هرچند که غم‌انگیزه.  
- آفرین! تا تفلیس همین جوری لالمونی بگیر و گرنه مجبورم خودم دست به کار بشم.

رشته‌ی افکار از دستم در رفت و من از بهم خوردن تصوراتم عصبانی شدم. با غضب به چهره‌ی گریم شده‌ی فرشاد نگاهی انداختم و از فرط خشم کیف دستیم رو چنگ زدم. آروم اما پُر تحکم غریدم.

- کاش خودت لالمونی می‌گرفتی! آن قدر پست و رذل شدی که دو دقیقه نمی‌ذاری توی حال خودم باشم.

هیستریک و موزیانه خندید. دستی به ریش و سبیل نمایشی خودش کشید و گفت: این راه و روش منه رزالین!

رزالین اسم جعلی و اروپایی من بود. از این اسم متنفر بودم چون انتخاب شده توسط شخص منفور زندگی‌م بود.

با رفتار و نوع صحبتش عصبیم می‌کرد. تن صدام رو کمی بالا بردم جوری که توجه راننده تاکسی به صحبت‌های ما جلب شد.

- هر لحظه که می‌گذره نفرتم بهت بیشتر می‌شه!

فرشاد با دیدن نگاه‌های سنگین و معنادار راننده اخم کرد. دستم رو گرفت و کنار گوشم با تعصب توپید.

- تا خود تفلیس جیک بزنی برسیم اونجا زنده‌ات نمی‌ذارم. یا دهنتم رو می‌بندی یا فقط انگلیسی صحبت می‌کنی! یادت باشه تو رزالینی یک دختر اروپایی که حکم توریست رو داره پس فقط انگلیسی. غیر از این باشه اون روی سگ من می‌آد بالا. شیرفهم شدی؟

از گرفته شدن دست‌هام حس بدی بهم دست داد. با تنفر دستش رو پس زدم و با غیظ نگاهم رو از خنده‌ی کریه اش گرفتم.

- رزالین و دیاکو به قانون گرجستان زن و شوهر محسوب می‌شن. اینجا آزادی و می‌تونی از دستم قسر در بری اما هواپیما به فرودگاه نوو الکسیوگا تفلیس که بشینه همه‌چیز تموم می‌شه. اون موقع می‌شی جوجه رنگی من!

با لحن صحبتش تمام تصورات دیشب از ذهنم پاک شد. این بشر چقدر بی‌شرف و بی‌وجدان بود.

- بستن دهنتم فقط با سکوت به واقعیت تبدیل می‌شه پس... باشه! اصلا هرچی تو می‌گی.

عصبی نفس کشید و من با دیدن حرص و جوش توی دلم خندیدم. به مرگ فرشاد راضی نبودم اما... تمام تلاشم رو می‌کنم که خودم پای برگه‌ی زجرش امضاها بزنم. اولی به رنگ قرمز به پای سرخی خونی که از عرفان رفت. دومی به رنگ سیاه به جبران قلبی که از کامیار به ناحق گرفته شد. سومی به رنگ زرد به تلافی شب‌های که به‌خاطر فرشاد برای پرهام بی‌ماه گذاشت. و خودم...

از من چیزی گرفته شد به نام امید و به رسم آرزو اما هیچکدوم از این‌ها رنگ نداشتن. بی‌رنگ بودن و نیاز بود که خودم رنگشون کنم اما من نقاشی کردن بلد نبودم! تنها نقاش من توی زندگیم پرهام بود که اونم به دوری ماه از آسمون پیوست. کی و کجا قراره دوباره کنارش باشم؟

- پیاده شو.

با شنیدن صدای فرشاد پلک گشودم. تاکسی درست مقابل فرودگاه توقف کرده بود. نگاهی به سردر ورودی انداختم.

( فرودگاه بین‌المللی شهید هاشمی نژاد مشهد )

از ماشین پیاده شدم که نسیم گرمی به پوست صورتم خورد. شال رو روی سرم مرتب کردم که فرشاد گفت: به حجابت خیلی اهمیت نده این‌جوری شک می‌کنن که تو یک خارجی هستی.

بدون توجه به اراجیفی که زمزمه می‌کرد به اطراف نگاهی انداختم. به دلیل قرار داشتن توی فصل تابستون و مسافرت‌های مردم و روی و صحن بیرونی مملو از جمعیت بود. هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که حضور فرشاد رو کنارم حس کردم. با تنفر چند وجبی ازش فاصله گرفتم که گره میون ابروهاش ایجاد شد.



- منم آنچنان دل خوشی ازت ندارم. وقتی میام کنار ت یعنی می‌خوام نکته‌های ریزی بهت بگم تا مبادا دست از پا خطا کنی.

بازوم رو گرفت و تنم رو با غیظ به سمت خودش کشید.

- حالا هم بتمرگ و بشنو!

بدون حرف اضافه یکجا ایستادم.

sahel#

فرشاد نیم‌نگاهی به جمعیت انداخت و لبخند ملیحی زد اما کنار گوشم تحکم صدایش رو به رخ کشید.

- اتهام ولی اینو بدون تنهایی قدرت انجام دادن خیلی از کارها رو دارم پس فکر فرار کردن و علامت دادن به پلیس‌ها پای گیت بازرسی رو از سرت بنداز بیرون و با من همکاری کن. تو الان مُردی و همه درحال خوردن حلوا کنار قبرتن!

از شنیدن کلمه‌ی "مردی" قلبم تیر کشید. به همین سادگی خوشی رخت بست و رفت؟ این حرکت فرشاد از هزاران ضربه‌ی شلاق هم دردناک‌تر بود. ناکس می‌دونست چه کاری انجام بده برای زجر دادن من.

- وقت تلف نکن. فقط دو ساعت دیگه تا پرواز مونده!

دستم رو گرفت و به آرومی به سمت جلو کشوندم. دوست نداشتم دست‌هام رو بگیره برای همین چند قدمی که از تاکسی دور شدیم دستم رو از بین پنجه‌های قدرتمندش بیرون کشیدم.

- حس بدی بهم دست می‌دی. اذیتم نکن تا بتونم ساکت بمونم وگرنه...

رشته‌ی کلامم رو قیچی زد. لبخندی خبیثی روی لبش نشست و گفت: وگرنه نداره جوجه. تو حق تعیین و تکلیف کردن برای من رو نداری. الانم خیلی دارم مراعات حالت رو می‌کنم. بجنب!

راه کج کرد سمت چپ و من هم به اجبار پشت سرش به راه افتادم. هنوز به سالن فرودگاه نرسیده بودیم که آروم زمزمه کرد.

- یکبار تذکر دادم، اگر جون خودتو دوست داری سعی کن عملیش کنی.

منظورش صحبت به انگلیسی بود! تنها با اکراه سری تکون دادم و شونه به شونه‌اش وارد سالن اصلی شدم. باد سرد کولرها به صورتم خورد و باعث شد حالم از نظر جسمی کمی بهتر بشه. چون زمان کمی تا پرواز مونده بود و ما هیچ‌کاری انجام نداده بودیم اول از همه بدون درنگ به سمت گیت بازرسی رفتیم. فرشاد به سمت گیت مختص آقایون رفت و من به سمت دیگه. خانمی که لباس سبز رنگ پلیس و چادر مشکی به تن داشت با دیدن شکل و شمایل من که توسط فرشاد گریم شده بود به انگلیسی گفت: بهت نمی‌خوره ایرانی باشی! کجایی هستی؟

این صحبت و سوال اون هم با لحنی که انگار بازخواست شده‌ام، به ترسم دامن زد. با لبخندی کنج لبم سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. به‌خاطر رفتن به کلاس زبان و تمرین و تکرار مکرر به خوبی می‌تونستم انگلیسی رو با لحنه مکالمه کنم. سری تکون دادم و گفتم: بله! من اصالتاً ایتالیایی هستم اما مقصدم به کشور گرجستان هست.

به معنای تفهیم کلامم پلکی خوابوند و چمدونم رو از گیت رد کرد. وسایل داخلش هیچ‌کدومش متعلق به من نبودن و فقط برای صحنه‌سازی چمدون مال من شده بود. بعد از تحویل دادن چمدون نوبت به بازرسی بدنی خوردم رسید. از دستگاه امنیتی فلزیاب که گذشتم خانم چادری از نوک پا تا پیشونیم رو دست کشید. هنوز به شونه نرسیده بود که سرش رو نزدیک گوشم کرد و خیلی عادی زمزمه کرد.

- نگران نباش دختر! ترس داره از حدقه چشم‌هات می‌زنه بیرون، آروم باش و خیلی نرمال برخورد کن. فرودگاه تماماً تحت کنترل پلیسه و اون هواپیما به‌هیچ عنوان به خاک گرجستان نمی‌شینه!

مات و مبهوت به جملاتش گوش دادم و در آخر متحیر پلک زدم. باورش سخت و دشوار بود. مگه من از نظر اطرافیان نمرده بودم، پس...؟

- همه چیز بستگی به رفتار خودت داره. بخوای تابلو بازی دربیاری ممکنه برای بار دوم فرشاد رو از دست بدیم.

خوشبختانه گیت خانومها هیچ دیدی به سمتهای دیگه نداشت و فرشاد نمی‌تونست حرکات من رو زیر نظر بگیره. دستم رو گذاشتم روی قلبم و آروم با لرزش صدام گفتم: من باورم نمی‌شه. آخه صحنه اون آتیش سوزی...

پرید میون صحبتتم و برای اینکه خیال من رو راحت کنه با لبخندی گوشه‌ی لبش لب زد.

- الان وقت این حرفها نیست. موندن تو اینجا تنها فرشاد رو شکاک می‌کنه. در این حد بدون که سامیار و اطرافیان از زنده بودن تو خبر دارن و در تلاشن که دوباره به دستت بیارن. حالا هم برو و وقت رو الکی تلف نکن. خیلی عادی و بدون نگاه کردن مدام به اطراف!

نفس عمیقی کشیدم و به فردای زندگیم امیدوار شدم. غافلگیری خیلی خوبی به نظر می‌اومد اما به تبعیت از وجود پلیس همه چیز و همه جا مشمئزکننده شده بود. قلبم از فرط هیجان و استرس محکم و با غیظ به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده می‌شد. خواستم از گیت خارج بشم که بازوم توسط اون خانم دوباره به اسارت گرفته شد.

- یک نکته‌ی دیگه؛ اگر فرشاد چه داخل سالن انتظار و چه داخل هواپیما خوراکی یا نوشیدنی برات آورد به هیچ وجه نمی‌خوری چون ممکنه فرشاد برای بی‌هوش کردن یا خوابوندنت داخل هواپیما مجبور به استفاده از داروهای خواب‌آور یا بی‌هوش کننده بشه.

ته دلم خالی شد اما وانمود کردم که خوبم. بعد از اون از گیت بازرسی خارج شدم و به سمت فرشاد قدم تند کردم. به حرفها و تذکرات اون خانم گوش دادم و برای به خطر نیافتن جون خودم و بقیه ترس و استرس رو گذاشتم کنار. روی صندلی‌ها نشستم که فرشاد گفت: می‌رم کارت پروازها رو بگیرم. بچه‌ی خوبی باش و به مغزت بفهمون فکرهای خطرناک پرورش نده وگرنه برای صاحبش بد می‌شه. تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.

روی صندلی‌های سالن انتظار نشسته بودم و به اتفاقات چند دقیقه دیگه فکر می‌کردم. اگر پای پلیس به مکانی باز شد بدون امنیت در اون مکان معنای نداره! تعقیب و گریز و تحت کنترل قرار گرفتن اونم توسط پلیس یعنی ترس، استرس و حتی مرگ! آب دهنم رو به سختی قورت دادم و صامت روی صندلی جابه‌جا شدم. نگاه‌های سنگین به وضوح قابل تشخیص بود. از همه سمت احاطه شده بودم و فشار روحی و روانی زیادی رو تحمل می‌کردم. بدون توجه به اطراف سرم رو بالا گرفتم که مرد سیاه‌پوشی توجهام رو به خودش جلب کرد. غریبه‌ای بود که آشنا به‌نظر می‌رسید! تناقضی ترسناک اما مهیج. مشخصات ظاهری اون مرد رو با دقت هرچه تمام‌تر آنالیز کردم تا شاید پی به دلیل آشنایت ببرم.

قد بلندی داشت با موهای بلند که با کش مو بالای سر بسته شده بود. خواستم به اجزای صورتش نگاه کنم اما گردن خم کرده بود و من نمی‌تونستم قرص کامل صورتش رو ببینم. ناامید نگاهی گذار به اطراف انداختم اما سریع خودم رو کنترل کردم. حرکات اون مرد واقعا جای تعجب داشت. هم حرکاتش و هم نوع پوشش لباس‌هاش!

بعد از گذشت چند دقیقه لپ‌تاپش رو از داخل کاورش بیرون کشید و روی زانوهایش گذاشت. مشغول کار با لپ‌تاپش شد و چشم‌های من با دیدن یک علامت از فرط تعجب گشاد شد.

روی قسمت پشتی لپ‌تاپ علامت اختصاری پلیس فتا درج شده بود و جمله‌ی که با خط ریز نوشته شده بود.

( پلیس فضای تولید و تبادل اطلاعات ناجا )

این‌ها همه علامت بود برای منی که استرس داشتم. این مرد یا سامیار بود و یا... سرش رو بالا گرفت و چشم‌های عسلی رنگش همه‌ی ابهامات رو برطرف کرد. تنها یک کلمه بی‌اختیار نجوا شد.

- عرفان!

برای دادن حس اطمینان به من پلکی خوابوند و لبخند زد. خیلی سریع لپتاپ رو داخل کاورش گذاشت و همون موقع فرشاد از راه رسید. این هماهنگی جای سوال داشت. پلیس‌ها به کارها و عملکرد فرشاد اشراف کامل داشتن.

- یادم باشه رفتیم گرجستان حتما یک جایزه‌ی بهت بدم حالا به چه دلیل؟

اعتنائی نکردم که خودش جواب سؤالش رو داد.

- به‌خطر اینکه بچه‌ی آروم و بی‌سر و صدای بودی.

گفت و زد زیر خنده. زیر چشمی نگاهش کردم که ساکت شد. پا روی پا انداخت و کمی نزدیک شد.

- دارم برای چند ساعت دیگه لحظه‌شماری می‌کنم. تو توی دلت داری رخت می‌شوری ولی من برعکس تو توی دلم محفل عروسی برپا شده بیا و ببین. بهت حق می‌دم که استرس داشته باشی چون نمی‌دونی قراره چه اتفاقاتی بیوفته اما در این حد می‌تونم بهت اطلاعات بدم که... برای من خوشاینده و لذت‌بخش! بلاخره گل‌ناز پرهام برومند و رنگین‌کمون کامیار غفاری شده ززالین من.

پوزخندی زدم.

- به شاهکاری که کردی افتخار می‌کنی؟ نُف به ذاتت که کثافت و لجن رو به دوش می‌کشه. از اون محبوب بعیده این پسر...

دندون قروچه کردم، آن‌قدر محکم و با غیظ که صدای ساییده شدن دندون‌هاش به گوش منم رسید.

پاشنه‌ی کفشش رو محکم به قوزک پام کوبید که صورتم از درد مچاله شد.

- آن‌قدر دیشب رو به رخم نکش جوجه و الا کاری می‌کنم که آینده‌ات تیره‌تر از گذشته بشه.

- الکل مصرف می‌کنی به فکر عواقبش هم باش که یک وقت کسی ازت آتو نگیره!

نگاه برزخیش روی مردمک چشم‌هام متمرکز شد. با چشم و ابرو علامتی نشون داد و گفت: چند ماه پیش با اذیت و آزارم بهت خوش گذشت که می‌خوای دوباره امتحانش کنی منتها با دوز بالاتری از سختی؟

سکوت رو جایز دونستم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم. با پوزخندی کنج لبم زمان رو هشدار دادم.

- پرواز دیر نشه دیاکو!

از لحن تمسخرآمیزم خبیث خندید. از روی تابلوی اعلان نام ایرلاین و شماره پرواز و ساعت پرواز رو چک کرد و از روی صندلی بلند شد. پس از عبور از گیت پرواز، همراه با مسافرهای دیگه وارد تونل متصل به هواپیما شدیم و توسط مهمانداران به صندلی‌های خودمون هدایت شدیم. وجود پلیس‌ها به طور ظاهری قابل تشخیص نبود اما نگاه‌های سنگین کاملاً مشهود بود. روی صندلی درست کنار پنجره نشستیم و فرشاد کیف دستی من رو داخل محفظه‌های بالا سر گذاشت. بلافاصله بعد از نشستن فرشاد روی صندلی مهماندار به زبون انگلیسی خطاب به هر دو مون گفت: لطفا موبایل خودتون رو روی حالت هواپیما بگذارید و کمر بند ایمنی رو با دقت ببستید.

بعد از بستن کمر بند با چشم‌های سرخم نظاره‌گر زمین شدم اون هم در فاصله‌ی چندین کیلومتری. از دیدن ارتفاع لذت می‌بردم اما ناگهان حالت تهوع بدی بهم دست داد. تا مرز عرق زدم رفتم اما خودم رو نگه داشتم. فرشاد به پشتی صندلی تکیه زد و چشم‌هاش رو بست. از غفلتش استفاده کردم و نگاهی به دور و اطراف انداختم که یک جفت چشم طوسی حواسم رو به کل پرت کرد. از نفس‌های پی‌درپی و منظم فرشاد واضح بود که خوابه پس بیشتر به مرد چشم طوسی خیره شدم. گیرایی نگاهش عجیب آشنا بود. پلک زدم که اون مرد ماسک روی صورتش رو کنار زد. سامیار! با دیدنش لبخندی زدم. از اون فاصله متوجه‌ی استرس هویدا میون سلول‌های چشم‌هام شد.

با حرکات دست بهم فهموند؛ هواپیما به زمین که بشینه دستگیرش می‌کنیم.

خیلی آروم سر تکون دادم و برای اینکه فرشاد شک نکنه نگاهم رو به روبه‌رو معطوف کردم. یک‌هو هواپیما به طرز وحشتناکی تکون خورد و صدای جیغ و داد همه‌ی مسافرها پرده گوشم رو لرزوند. برای چند ثانیه نفسم حبس شد. فرشاد با ترس و وحشت از خواب بیدار شد و حیرون از من پرسید: چیست؟

همه به هول و ولا افتادن و همین باعث شد که همه‌ی مهمانداران دست و پای خودشون رو گم بکنن. فرشاد سراسیمه خطاب به یکی از مهماندارها گفت: چه اتفاقی افتاده؟

- نگران نباشید همین حالا بهتون اطلاع داده می‌شه.

آب دهنم رو قورت دادم و سریع به صندلی که سامیار روی اون نشسته بود نگاه کردم اما... سامیار نبود!

- با سلام و عرض ادب خدمت مسافری محترم. خلبان با شما صحبت می‌کنه؛ لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید، ما مجبوریم به دلیل نقص فنی هواپیما در فرودگاه جایگزین فرود بیایم.

تکرار می‌کنم ما مجبوریم برای...

همه با شنیدن صحبت‌های خلبان بیشتر نگران شدن و تنها من می‌دونستم این اتفاقات تماش می‌تونه یک صحنه‌سازی حرفه‌ای باشه. حالا به صحت و درستی این جمله پی بردم.

( هواپیما به هیچ وجه به خاک گرجستان نمی‌شینه. )

فرشاد که تمام برنامه‌ریزی‌هاش بهم ریخته بود عصبی مشتش رو به کف دستش کوبید و با حرص خطاب به خودش غرید.

- لعنت بهتون!

توی دلم خندیدم. بعد از گذشت چند دقیقه هواپیما به زمین نشست. ما روی صندلی‌های ابتدایی نشسته بودیم برای همین زودتر از همه پیاده شدیم. به همراه فرشاد روی

اولین پله‌ی متصل به هواپیما ایستاده بودیم که... ماشین‌های پلیس با کشیدن آژیر مقابل درب باز هواپیما به صف شدن. هنوز یک ثانیه نگذشته بود که نیروها با سلاح‌های که به دست داشتن از ماشین پیاده شدن و همه سر تفنگ‌هاشون رو به سمت فرشاد نشونه رفتن.

- که این‌طور!

صدای کریه و موزیانه فرشاد بود که تنها به گوش من رسید. به عقب نگاه کرد که با چهره‌ی عصبی سامیار مواجه شد. سامیار در اوج خشم پوزخند زد و خطاب به فرشاد گفت: یکبار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک!

برای فرشاد دیگه چیزی اهمیت نداشت. دو دستش رو از هم باز و به معنای تسلیم یک دور چرخید. نگاهی ترسناک به من انداخت و نزدیکم شد. قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌شد.

- ببین ساحل سپهری؛ اول و آخرش که مرگه پس...

سامیار آرنجش رو کوبید به پشت گردن فرشاد و دست‌هایش رو از پشت سر دست‌بند زد اما فکر نکرد فرشاد می‌تونه از پاهاش استفاده کنه. چشمکی زد و گفت: آخرین ضربه!

بی‌خبر از همه‌جا هیچ ممانعتی نکردم و فرشاد در عین وحشی‌گری لگد محکمی به پهلو زد که باعث شد از پله‌های بلند هواپیما با اون ارتفاع به زمین پرتاب بشم. صدای شکسته شدن استخوان‌هام به وضوح شنیده شد و دردی بد و طاقت فرسای کل وجودم رو در بر گرفت. برای اولین بار درد به قدری زیاد بود که همه‌ی بدنم به طور کامل بی‌حسی رو تجربه کرد.

- ساحل!

صدای وحشت‌زده سامیار آخرین صدایی بود که به گوشم رسید. جاری شدن مایعی گرم و سرخ نشون از این می‌داد که من آسیب جدی‌تری دیدم. قطرات خون چکید و چپک‌های من ناخودآگاه بسته شد.



parham #

صورت‌م رو با استیصال روی دستش گذاشتم. بدون اینکه از سرمای بدنش منزجر بشم؛ بوسه‌ی نرم روی دستش کاشتم و گونه‌ام رو به انگشت‌های ظریف اما بی‌جونش ساییدم. اشکی برای لغزیدن و پوشوندن صورت نبود اما بغض... پنجه انداخته بود به گلوم و با تمام توان می‌فشرده.

با ناله خطاب به ساحلی که در بی‌هوشی کامل به سر می‌برد، زمزمه کردم.

- یادته یکبار بهم گفتی؛ تو اسطوره‌ی منی؟ حالا می‌خوام همین‌جا اعتراف کنم که منه پرهام برومند بدون تو هیچم! از اسطوره‌ی تو دیگه چیزی باقی نمونده جز یک نفس اونم به‌پای نفسی که تو می‌کشی. تو آرامش منی. تو خود ماه منی. تو عشق و احساس منی، ساحلم تو همه‌چیز منی!

با رخوت و درموندگی پلک زدم.

- چشم‌های قشنگت رو باز کن و دوباره لبخند بزن تا من برای بار هزارم فدای تو و وجودت بشم. من منتظر می‌مونم اما تا کی؟ تا چند ساعت؟ تا چند روز؟ صبر من خیلی کمتر از این حرفاست. کنار می‌امانگام نمی‌کنی ولی... همین که می‌تونم صدای نفس‌هات رو بشنوم برای من کافیه!

شیشه‌ی کوچیک عطر رو از داخل جیبم بیرون کشیدم. این عطر متعلق به ساحل بود اما من طرفدار دو آتیشه این رایحه محسوب می‌شدم اما...

عطر رو به مچ دستش اسپری کردم و لبخند تلخی زدم. با تمام قوا رایحه ملایم عطر رو نفس کشیدم.

- من رایحه‌ی ارکیده رو دوست دارم منتها زمانی که با عطر تن تو عجین بشه. تو گل منی و تنت به خودی خودش رایحه داره و من خوب بوی گل‌م رو از بقیه‌ی عطرها تشخیص میدم.

اون لبخند تلخ هنوز گوشه‌ی لبم نمایان بود. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد اما چشم باز نمی‌کرد. قصد گرفتن جونم رو داشت؟ می‌دونست من بدون اون دق می‌کنم اما هوشیار نمی‌شد. صحبت‌های دکتر بارها توی سرم اکو شد و قلبم رو به درد آورد.

( خوش‌بختانه همسرتون باردار نبودن ولی صدماتی که به‌شون وارد شده کمی جای نگرانی داره. شکستگی مشکل آن‌چنان جدی نیست اما... با توجه به ضربه‌ی سر و خونریزی زیاد امکان داره که اختلالی در روند هوشیاری به وجود بیاد. اگر تا چند ساعت آتی بیمار به حالت اولیه خودش برگشت که هیچ. اما اگر به‌هوش نیومد لازمه که انتقال پیدا کنه به بخش آی سی یو! )

تمام امید ما به چند ساعت آینده بود. خدایا از عرفان گذشتی پس از ساحل هم بگذر. سرم رو کنار بالشتش گذاشتم و به صدای نفس‌های منظمش گوش سپردم. هیچ جونی به تنم نمونده بود و فقط می‌نالیدم.

- ماه آسمون معرفت نداشت و خیلی از جاها تنهام گذاشت اما تو ماه منی و با خیلی‌ها توفیر داری. تو رفیق نیمه راه رعدت نمی‌شی! حالا که همه‌چیز تموم شده تو پایان غم‌انگیز قصه‌ی دل‌دادگی من نباش. قلب من به تپیدن برای تو عادت داره. نشه که رعدت رو با خلوتی روحش تنها بذاری...

بغضم بی‌اختیار شکست و قطره‌ی اشک از روی گونه‌ام به کف دست ساحل چکید. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که لغزش دستی رو روی انگشت‌هام حس کردم. با تعجب به دست خودم نگاه می‌کردم که میون انگشت‌های ساحل با قوای کم فشرده می‌شد. صورتم رنگ امید به خودش گرفت وقتی که سر بلند کردم و به صورت ساحل خیره شدم. پلک‌هایش رو باز کرده بود و بی‌حال به من نگاه می‌کرد. آروم دستی به گونه‌اش کشیدم و با لبخندی مبهوت گفتم: ماه من همیشه معرفت داره.

گیج و منگ بود و متوجه‌ی منظورم نمی‌شد. چندین ثانیه به سقف اتاق زل زد اما بلافاصله نگاهش به سمت من مایل شد. لبش رو با زبون تر کرد و بی‌رمق گفت:  
پرهام!

با شنیدن صدای گرفته اما آرومش لبخند زدم.

- جانم؟

به پارچه‌ی پیرهنم چنگ انداخت و میون انگشت‌هاش با قدرت کمی فشرد. دل توی سینه‌ام تکون خورد. از روی صندلی بلند شدم و مضطرب پرسیدم: درد داری؟ ساحل؟ حالت خوبه؟

- خوبم.

نفسی آسوده کشیدم. صبر کردم تا از حالت گنگی در بیاد. بعد از گذشت چند دقیقه صدای بغض آلودش دلم رو لرزوند.

- فکر کردی من سوخته‌ام؟

با غم و اندوه به چهره‌ی مغمومش نگاه کردم. زخم می‌زد اما به رسم و شیوه‌ی خودش.

- تو به ظاهر سوختی اما من... روحم سوخت و پَر کشید. گل‌نازم؟

از شنیدن لقب همیشگی‌اش دلبرانه خندید. بعد از گذشت سه روز! تمام حرکات و صحبت‌های من کنار ساحل بی‌اختیار بود. قلبم گل‌ناز رو به همه‌ی عالم و آدم ارجحیت می‌داد.

- فقط بخند که سیاهی رخت بست و رفت!

همراه با لبخند بی‌جوشش پرسید: سامیار و...

رشته‌ی کلامش رو قیچی زدم و اخم ملایمی میون ابرو هام گره خورد.

- ساحل! پایبچ نشو و در این حد بدون که همه‌چیز خوب پیش رفت. الان تو کنار منی!

به معنای تفهیم کلامم سری تکون داد. خواستم حرفی بزنم که شیرین و نمکین زمزمه کرد.

- دوری دیدم و درد دل‌تنگی به جون خریدم اما بیشتر از قبل فهمیدم که دوستت دارم.

منحنی لبم رنگ شادی گرفت. خم کردم و پیشونیش رو از سر عشق بوسیدم.

- الان خوبی؟

دستی به گردنش کشید و آخی از زبون خارج شد.

- خوبم فقط... این شکستگی‌ها خیلی اذیتم می‌کنن. حالا چجوری راه برم؟

میون بغض و اندوه خندیدم.

- خب پدر سوخته قرار نیست همیشه این‌جوری بمونه که. این یک ماه هم خیلی زود رد می‌شه.

دستم رو گرفت و خیلی غیر منتظره گفت: من نمی‌دونم چجوری؛ فقط آروم کن!

مخمور و مهربون به منحنی زیبایی صورتش خیره شدم. به اخلاقش اشراف کامل داشتم برای همین بدون حرف اضافه حلقه‌ی که متعلق به خودش بود رو داخل مشتت پنهون کردم.

- وقتی نگاش می‌کنم زیبایی خاصی نداره اما وقتی میون انگشت‌های تو نگینش می‌درخشه تازه می‌فهمم چقدر قشنگه.

درنگی نکردم و خیلی سریع حلقه رو به انگشت دوم دست چپش فرو کردم. با اشتیاق به دستش نگاه کرد و لبخند زد.

- ببخشید که ازش دور شدم.

روی صندلی نشستم و معترض گفتم: آن‌قدر به‌خاطر اتفاقات کوچیکی که اصلا به تو مربوط نیست عذرخواهی نکن.

- چشم. پرهام، می‌شه یکم نزدیکتر بشی؟

کنجکاو چشمی ریز کردم و صندلی رو به جلو حرکت دادم. سرم رو نزدیک صورتش بردم که خیلی یهویی گونه‌ام رو بوسید. با این بوسه‌ی ناگهانی دلم غنج رفت. دلیل حال خوب من، گل‌نازم بود و دلیل ساحل، من!

- ساحل. می‌دونی الان به چی فکر می‌کنم؟

به معنای علامت سوال سرش رو تکون داد که دستم رو گذاشتم روی دلش.

- فکر می‌کردم واقعاً قراره بابا بشم. به همین زودی زود!

دستش روی دستم نشست. لبخند تلخی زد و گفت: چه خوب که فقط در حد یک فکر موند و به واقعیت تبدیل نشد آخه...

سکوت کرد و مابقی صحبتش رو قورت داد. برعکس منحنی قبلی لبش این‌بار از سر خوشی خندید.

- از کجا آن‌قدر مطمئن بودی؟

شونه بالا انداختم و به زور خنده‌ام رو نگه داشتم. بدون این‌که حتی نگاهش کنم با لحنی پُر شیطنت گفتم: آخه اون شب من...

با دستی چپش که هیچ مشکلی نداشت مشت می‌حواله بازوم کرد و درمونده لب زد.

- پرهام، آن‌قدر اذیتم نکن!

دستم رو زیر چونه‌ام گرفتم و گفتم: آخه من تو رو اذیت نکنم که روزم شب نمی‌شه. اگر می‌دونستی اذیت کردنت چقدر خوبه هیچ‌وقت این حرفو نمی‌زدی.

ریز خندید و خیلی غیر منتظره پرسید: پرهام. من خیلی لوسم؟ یا خیلی ناز می‌کنم؟ یک تای ابروم بالا پرید.

- چرا می‌پرسی؟

- سوال و با سوال جواب نده. بگو!

چند ثانیه مکث کردم اما با لبخندی ملیح روی لب و چشم‌های که برق می‌زدن گفتم: لوس که نه اما ناز... پدرسوخته تو سر و پات ناز و اداست!

- این خوبه یا بد؟

چموش خندیدم و اشاره کردم به خودم.

- برای من چیزی فراتر از خوبه! ناز و ادای که دل بیره خواهان زیاد داره و برای من یعنی دلبری، عشوه و لوندی. پرهام برومند خریدار همیشگی دلبری و عشوه گل نازشه!

جز عاشق و عاشقی چی می‌تونست روح و روان رو جلا بده؟ جوابش برای و من ساحل هیچ بود!

- پس برای گل نازت لالایی بخون!

جوری رفتار نکردم که بخوره توی ذوقش. ساحل حال روحی خوبی نداشت و باید که کمکش می‌کردم. خیلی آروم خندیدم و گفتم: آخه من که بلد نیستم!

- مهم نیست فقط بخون و یا می‌تونی از اینترنت بگیر. مهم صدای گرم و آرامبخش توئه!

- اما خودم که بخونم معنای نداره و...

پرید میون حرفم و با لحنی شیرین و مخمور گفت: ولی آرامش داره؛ این برای من کفایت می‌کنه. حال خوب منو با این لالایی به درجه‌ی صد برسون.

با هر کلمه پُل عبور جدیدی به قلب عاشقم می‌زد. این دختر خیال دیوونه کردن من رو داشت. دیوونه!

به متنی که روی صفحه‌ی گوشی نمایان بود خیره شدم و خطاب به ماه زیبایی خودم دل زدم.

- لالایی کن بخواب قشنگترین یار

منو از خواب غفلت کردی بیدار

لالایی کن بخواب معنی عشقم

الهی بمونی توی سرنوشتم

لالایی کن عزیز مهربونم  
بیا بخواب کنارم همزبونم  
لالایی کن شیرین تر از ترانه  
چشات بهارو یاد من می آره  
منم عاشق اون ناز چشاتم  
بخواب عزیز، همیشه من باهاتم  
لالایی کن بخواب عشق نازم  
تویی قبله و مقصود نمازم  
لالایی کن لالایی مهربونم  
لالایی کن بخواب شیرین زبونم  
لالایی کن چراغ خونه‌ی من  
بخواب ای نازنین در دونه‌ی من  
بخواب تا من کنارت زنده هستم  
طلسم سخت غربت شکستم  
عزیزم خواب و بیداریت قشنگه  
شب من بی تو بی آب و رنگه  
لالایی کن بخواب همخونه‌ی من  
بخواب ای بهترین بهونه‌ی من  
لالایی کن بخواب تو در کنارم  
بذار سر روی شونه‌هات بذارم

## (کامبیز دستگیر)

sahel #

درب چوبی بزرگ انتهای سالن باز میشه و به‌دنبال اون چندین نفر که من و پرهام هم جزوشون هستیم وارد دادگاه میشن.

دادگاه! مکانی مشمنزکننده و خوفناک برای عدالت‌خواهی، برقراری عدل و انصاف. کلمه‌ی ساده که از زمان آغازش میلیون‌ها نفر رو به کام مرگ کشونده و میلیاردها نفر رو روونه آزادی کرده. همه در سکوتی مطلق به انتظار ورود قاضی روی صندلی‌ها نشسته بودن. پرهام سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفت: بهتری؟

تنها سری تکون دادم. بهتر که... امروز آخرین روز دیدار ما با فرشاد بود! متهمی که هنوز به جمع نپیوسته بود.

چیدمان و فضای اتاق دادگاه پیچیده بود و عجیب. با تعجب نگاهی به دور و اطراف انداختم. سمت راست، میز سیاه‌رنگی با یک صندلی پشتی بلند که مخصوص قاضی بود وجود داشت. پشت اون صندلی، درب چوبی با کنده‌کاری از شمایل فرشته عدالت خودنمایی می‌کرد. روی میز، سمت چپ ترازوی عدالت و سمت راست، چکش مخصوص قاضی قرار گرفته بود. مابین ترازوی عدالت و چکش، پرونده‌ای قطور به وضوح دیده می‌شد. فضای سرد و بی‌روح که تنها تیک تاک ساعت دیواری سکوتش رو هر یک ثانیه می‌شکست. این دادگاه پرونده‌ی خیلی مهمی داشت و به همین خاطر همه‌چیز روی نظم و ترتیب پیش می‌رفت. بعد از گذشت تنها چند دقیقه تمام اعضای دادگاه به‌جز قاضی وارد شدن و نوبت رسید به...

همه‌ی نگاه‌ها به سمت درب آهنی سوق داده میشه. وقت این رسیده بود که متهم رو به بیارن. چشم‌ها زل زده شده به درب آهنی چرا که فرشاد یک متهم ساده نبود اون یک مفسد اقتصادی و اجتماعی محسوب می‌شد. درب آهنی بالاخره با صدای قیژ قیژ باز شد و فرشاد همراه با دو نگهبان در جایگاه متهم ایستاد. به شمایلش نگاهی انداختم.



با لباس آبی راه راه زندان میون قل و زنجیر گیر کرده بود. چشم‌های گود افتاده و بدنی ضعیف.

بالاخره درب کنده‌کاری شده با شمایل فرشته عدالت باز شد. منشی دادگاه وارد شد و رو به جمعیت ایستاده، اعلام کرد.

- قاضی وارد می‌شوند، به احترام او بلند شوید!

همه به نشونه احترام از روی صندلی‌ها بلند میشن. فرشاد تنها کسی بود که نسبت به ورود قاضی خودش رو بی‌اهمیت جلوه می‌داد. قاضی بعد از نشستن پشت میزش، چکش مخصوص خودش رو بلند کرد سه بار روی میز به علامت سکوت کوبید. صدای قاضی سکوت سالن رو شکست.

- فرشاد فارابی! متهم به اختلال در روند امنیتی سایبری کشور، کلاهبرداری از کابران فعال فضای مجازی، همکاری با فردی به نام سام در قاچاق انسان و... امروز در مقابل فرشته عدالت قرار می‌گیری تا به جرم اختلال امنیتی اجتماعی و مجازی علیه جامعه محاکمه بشی.

و خطاب به دادستان گفت: لطفاً کیفرخواست را بخوانید!

- با اجازه ریاست دادگاه.

پرونده‌ی قطوری رو باز کرد و مشغول خوندن جرم و جنایت‌های فرشاد شد. به قول سامیار پرونده‌ی سنگینی داشت. فرشاد فقط گوش می‌داد و به قول و زنجیره‌های پاهاش نگاه می‌کرد. خونسرد و بی‌حس..

- خانم سپهری. شما به عنوان طرف اصلی پرونده متهم صحبتی ندارید؟

حرف برای گفتن زیاد داشتم. مصمم نگاهی به پرهام انداختم و از روی صندلی بلند شدم. قاطع و سلیم خطاب به قاضی گفتم: جناب قاضی من اگر یک درصد از حق خودم بگذرم از حق کسایی که بی‌گناه تاوان داد نمی‌تونم بگذرم. برای مثال...

همه بچه‌ها به عنوان شاهد و... در دادگاه حضور داشتن. انگشت اشاره‌ام رو به سمت تک به تکشون نشونه گرفتم و با بغض گفتم: متانولی که قلب کامیار غفاری رو برای همیشه ضعیف کرد، سه گلوله‌ی که باعث شد چندین لیتر از عرفان موحد هدر بره، آبروی که از مهنوش رفیعی گرفته شد و... سوختگی دست بهترین دوستم توی اون آتیش سوزی!

قاضی سری تکون داد و اشاره کرد که روی صندلی بشینم. پرهام که متوجه‌ی بغض شده بود دستم رو گرفت و خیلی آروم زمزمه کرد.

- قوی‌تر از این حرفایی پس آروم باش.

لبخند زدم که قاضی رو کرد به فرشاد و پرسید: نسبت به متن کیفر خواست و شکایت خانم سپهری ادعایی نداری؟

پوزخند زد. با وجود دست‌بند به ردیف صندلی‌های پشت سرش اشاره کرد. با لحنی طعنه‌آمیز نسبت به خودش گفت: هیچ! چه اعترافی وقتی همه‌چیز بر علیه منه؟ ردیف پشت سر منو ببینید؛ خالی و خالیه! من حتی یک وکیل مدافع ندارم. آقا قاضی کدوم اعتراف؟ حکمت رو صادر کن اول و آخرش که مرگه!

مظلوم به نظر می‌اومد و این مظلومیت از لحن صدا و چهره‌ی درمونده اش کاملاً واضح بود. قاضی یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: بالاخره تو برای چند دقیقه می‌تونی از حق خودت دفاع کنی. پرونده‌ی سنگینی داری فرشاد فارابی. حداقل کاری کن که کمتر بشه.

دوباره دستش به درد اومد و اون فقط تونست صورتش رو درهم کنه. فرشاد روی صندلی مخصوص به متهم نشست که قاضی بعد از چندین دقیقه رو کرد به جمعیت و چکش خودش رو محکم به میز کوبید. با صدای رسا و شیوا قاطع لب زد.

- به عرض حاضرین در دادگاه می‌رسانم. جناب آقای فرشاد فارابی شما بر اساس ماده دویست و هشتاد و شش قانون جمهوری اسلامی ایران محکوم به صد و پنچ ضربه شلاق و حد اعدام محکوم می‌شود!

چکش رو کوبید و گفت: ختم جلسه.

برای فرشاد اهمیتی نداشت و تنها من دلیل این بی‌تفاوتی رو می‌دونستم. هنوز هم درد داشت اما خودش رو خوب جلوه می‌داد. عادت به تحقیر و خواری نداشت و نمی‌خواست از نظر این همه آدم ضعیف دیده بشه.

- بلندشو عزیزم.

به خودم اومدم و سراسیمه از روی صندلی بلند شدم. نگاهم هنوز روی فرشاد بود. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم روزی دلم به حالش بسوزه. دادگاه خالی از جمعیت شده بود. با اکراه نگاهم رو از فرشاد گرفتم و خواستم قدمی بردارم که صدای ضعیف و گرفته‌اش مانع شد.

- فقط چند لحظه.

سربازها رو راضی کرد و چند قدمی نزدیک شد. پرهام خیلی سریع معترض دستش رو جلو آورد و خطاب به فرشاد گفت: دیگه می‌خوای چیکار کنی؟ دور شو!

دست پرهام رو گرفتم و برای اطمینان پلکی خوابوندم. خودم چند قدم فاصله رو محو کردم و روبه‌روی فرشاد ایستادم. نگذاشت حتی یک جمله به زبون بیارم. فقط گفت و دور شد.

- خودت که می‌دونی من به ضرب و زور قرص زنده بودم الانم که هیچ‌کس از بیماری من خبر نداره جز خود تو! می‌خوام بگم منتظر صحنه‌ی کشیدن شدن چهارپایه از زیر پاهای من نباشید چون به اون روز نرسیده انتقال داده می‌شم به سردخونه. می‌خواستم توی اون چهارماهی که زنده‌ام خیلی کارها باهت انجام بدم اما خب نشد. اشکالی هم نداره، مابقی این زندگی نوش جونت. فقط یادت نره که منو ببخشی! من دیگه تموم شده‌ام پس... عین یک چشمه‌ی زلال و شفاف فرشاد فارابی زندگیت رو ببخش. تو که ببخشی بقیه هم می‌بخشن! برای همیشه خداحافظ ساحل سپهری.

رفت و صدای زنجیره‌های پاهایش خطی عمیق و دردناک روی دلم کشید. توی دلم زمزمه کردم.

- کاش آراد سهیلی می‌موندی آخه فرشاد فارابی بهت نمی‌آد.

لبخندی تلخ روی لبم نشست. خرامان خرامان شونه به شونه پرهام از اتاق دادگاه بیرون اومدم و با جمعیت چند نفره‌ی بچه‌ها مواجه شدم. همه از حکم اعدام رضایت کامل داشتن جز منی که می‌دونستم فرشاد با سرطان دست و پنجه نرم می‌کنه! بیماری تونسته بود شیرهی جانشون رو بگیره و... حفظ ظاهر می‌کرد وگرنه حالش خیلی بدتر از چیزی بود که جلوه می‌داد. سرنوشت فرشاد این شد دیگه!

- ساحل با من کاری نداری؟ آقامون اومده دنبالم.

رو کردم به ترنم و بی‌جون خندیدم. ترنم هم آسیب دید منتها از نوع ساده‌اش. نیمی از دست چپش سوختگی سطحی داشت که دکترها گفته بودن به مرور زمان خوب می‌شه. در جواب سؤالش لبخند زدم و گفتم: نه فقط ترنم...

- ها؟ بگو.

برای عوض شدن حال و هوای خودم جمله‌ی رو به زبون آوردم که برای ترنم تداعی خاطرات عاشقی من و پرهام بود.

- یادت باشه دوتا جنس مخالف که کنار هم باشن نفر سومشون شیطانیه پس... خیلی مراقب باش.

با کیف دستی ضربه‌ی به بازوم زد و بعد از خداحافظی پله‌های سالن رو در عرض چند ثانیه پایین رفت.

- ساحل!

به سمت سامیار برگشتم که با دیدن چهره‌ی مشوشش کمی نگران شدم. فاصله‌ی بینمون رو محو کردم که دستی به بازوم کشید.

- الان دیگه خوبی؟ دست و پاهاات درد نمی‌کنه؟

به پرهام نیم نگاهی انداختم و ریز خندیدم. سامیار بعد از اون اتفاق زیاد حساس شده بود.

- یک و ماه نیم می‌گذره معلومه که خوبم. چند روز پیش گچش رو باز کردم. به معنای تفهیم کلامم سری تکون داد و خیلی یک‌هو گفت: به‌خاطر یک کینه‌ی قدیمی که منطق درست و حسابی هم نداشت یک سال زجر کشیدی. مسبب اصلیش من بودم و تو...

رشته‌ی کلامش رو قیچی زدم. منحنی لبم حالا ساده‌تر و عمیق‌تر از هر لحظه بود. - تموم شد! امروزم به اصرار پرهام و عرفان اومدم دادگاه. الانم از اومدم خیلی پیشمونم چون حس بدی بهم دست داد. سامیار، دیگه نمی‌خوام درباره‌اش صحبت کنم!

تند تند پلک زد و خطاب به پرهام گفت: الان که حال خانومت بده باید تغییرش بدی. پرهام با عشق نگاهی به من انداخت و انگشت‌های ظریف و کشیده‌ام رو لمس کرد. - می‌خوام بعد از ماه‌ها یک خاطره‌ی خیلی قشنگ برای گلم ثبت کنم.

sahel #

روی تک صندلی پارک دور از جمعیت نشسته بودم و به منظره‌ی روبه‌روم نگاه می‌کردم. از این‌جا همه‌ی شهر دیده می‌شد. از گنبد و گلدسته‌های حرم امام رضا گرفته تا ساختمان‌های چندین طبقه. از ترافیک‌های سنگین تا کوچه‌های خلوت و سوت کور. همه و همه!

تابستون نفس‌های آخرش رو می‌کشید و خزان پاییز از دور دست تکون می‌داد. عاشق و شیدا که باشی پاییز میشه قشنگ‌ترین فصل سال. نسیمی ملایم وزید و شاخه‌های نحیف و شکننده‌ی درخت‌ها رو تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو توی هم گره زدم. نگاهم رو از مشهد در یک قاب گرفتم و دوختم به فضای سرسبز پارک.

از فاصله‌ی دور صدای " هورا " بچه‌ها رو شنیدم و نگاهم رو به سمت زمین فوتبال مایل کردم. در دو گروه شش نفره تقسیم شده بودند. جای سوال بود، مگه اعضای هر تیم فوتبال یازده نفر نیستن؟ خندیدم.

این بچه‌ها منبع شور و شوق بودن و برایشون اهمیت نداشت که یازده نفره باشن یا شش نفره. با اشتیاق به‌شون نگاه کردم. چندین بار برای حواس‌پرتی سر هم داد و هوار کشیدن اما در آخر بی‌تفاوت مهربانانه هم‌دیگر رو به بغل گرفتن. اون‌ها دنیایی داشتن عاری از غم و غصه و غنی از شور و نشاط.

- کجایی خانوم؟

با صدای پرهام از بازی پسر بچه‌ها دل‌کندم و روی صندلی به سمت پرهام چرخیدم. با خنده اشاره کردم به خودش و پرسیدم: شما کجا بودی جناب؟

- قشنگی یک خاطره نیاز به یک‌سری وسایل داره. منم رفتم که اون‌ها رو بیارم.

چشمی ریز کردم و با تعجب لب‌زدم.

- خب نشونش بده.

روی صندلی کنارم نشست و از پشت سرش یک بادبادک بیرون آورد. متحیر به اون یک تیکه کاغذ نگاه کردم و بی‌اختیار لبخند زدم. چقدر قشنگ و بامزه بود. دستی به شکل و شمایل طرح گل کشیدم که پرهام گفت: گل‌نازه منتها از نوع کاغذش!

- خودت درستش کردی؟

نوحی کرد و بادبادک رو به دست من داد. پا روی پا انداخت و با لحن مهربون گفت: بچه‌های مرکز مخصوص برای من و تو درست کردن البته با کمک خیلی ریز خانم افتخاری و مهنوش.

با ذوق و شوق به نقاشی‌های روی کاغذ نگاه کردم و لب‌زدم.

- خیلی قشنگه! چقدر خوبه که آن‌قدر مهربون و با سلیقه‌ان.

پرهام " او هومی " نجوا کرد. خواستم حرفی بزنم که خودکار آبی رنگی به دستم داد.

- بنویس!

با چشم‌های گشاد شده زل زدم بهش که گفت: این بادبادک سپرده می‌شه به دست باد منتها نه همین جوری خشک و خالی. از مشکلاتی و موانعی که طی کردیم می‌نویسم و...

پریدم میون صحبتش.

- که چی بشه؟

اشاره کرد به آسمون و با لبخندی ملیح گفت: که سپرده بشه به دست خدا. همون که سرنوشت رو به زیبایی تو و به سختی مشکلات رقم زد.

- مطمئنی که می‌رسه به دست خدا؟

- به دست خدا، روی امواج دریا یا شاخه‌ی درخت‌ها فرقی نمی‌کنه... مهم اینه که از ما برای همیشه دور می‌شه.

ملیح خندیدم که خودش هم خودکار به دست گرفت.

- بنویسیم؟

به معنای موافقت پلکی زدم و با آرامش کلمه به کلمه‌ی سختی و مشکلات رو روی بادبادک نوشتم.

پرهام زمزمه کرد و من هم همراهیش کردم.

- درد دوری و زجر تنهایی!

- گونه‌های خیس از اشک و سرنوشتی در سیاهی مطلق!

- خط پایانش معلوم شد و گره خورد!

- برای همیشه، همیشه‌ی به نام ابدیت!

- میون اشک و آه عاشق شدیم و دل بستیم به اهل روزگارش.

- رسوای عالم و آدم شدیم منتها به رسم عاشقی! پایان‌نامه‌ی زندگی ما چیزی نبود جز...

- عشق!

هر دو باهم از روی صندلی بلند شدیم و لبه‌ی سکو ایستادیم. درباره‌ی بخشش فرشاد با پرهام صحبت کردم. دلش دریا بود پس مردد بخشید. هم‌زمان نخ بادبادک از میون انگشت‌هامون رها شد. یکصدا زمزمه کردیم.

- بخشیدیم تا بخشیده بشیم!

هر دو به روی هم لبخند زدیم و دوباره روی صندلی نشستیم. بادبادک از تیررس نگاهمون محو شد و به طبیعت پیوست. دست پرهام دور گردنم حلقه شد و بدنم در آغوش تبادارش جای گرفت. بوسه‌ی روی گونه‌ام کاشت و با لحنی مخمور گفت: خیلی بیشتر از خیلی دوستت دارم و خواهم داشت. ساحل شاید باورت نشه ولی الان حالم خیلی خوبه. به نظرت چجوری می‌تونم حس و حالمو به تو منتقل کنم؟

- یک آهنگ! آهنگی که کامیار مخصوص برای من و تو گیتار زده و خونده.

لبخند زد که آهنگ رو پخش کردم. سر روی شونه‌ی ستبرش گذاشتم و در آرامش به صدای گیرا و دلنشین کامیار گوش دادم. نفس‌های پرهام به پوست صورت‌م می‌خورد و هر ثانیه سکوت درونم رو می‌شکست.

منو تو با همو خوش

به‌خاطرم می‌جنگی با غمو فحش

اون لبخندت آمو کشت

می‌ده مهربونی‌هات آدمو رشد

منو تو ماهی و تُنگ



بی تو دنیام پُره سیاهی و گُنگ

تو هنوز داری کُین

بیا که تاریک و بن بسته دل کاری بکن

بیا یه کاری بکن

منم با نداریم همه غماتو می خرم

بحثی اصن نداریم ما دوتا کنار هم

همیشه برقراریم ما دوتا برای هم

نمیشه رگ نذاریم!

پرهام با شور و علاقه‌ای خاص نگاهم کرد. دست‌های من زیر پنجه‌های پرهام مشت شد. ریز خندیدم و عطر تن اسطوره‌ی زندگیم رو از روی پیرهن نفس کشیدم.

محبوب من

عشق محبوب من

انقده خوبی که هر کاری کنی

جفت چشم‌ها مجذوبتن

ممنونتم، مرسی ممنونتم

آن قدره وصلی تو با من انگار همخونتم جونتم!

با همه سختی‌ها تو تا ته موندی

به منه سر به هوا عشقو فهموندی

بد قلقی کردم تو بهم خندیدی

تو اوج تاریکی ماهو تو من دیدی

منم با نداریم همه غماتو می خرم  
بحثی اصن نداریم ما دوتا کنار هم  
همیشه برقراریم ما دوتا برای هم  
(منم با نداریم از امیر حسین مقصودلو)

گمون می کردم آهنگ تموم شده اما صدای صحبت های کامیار توجه هر دو مون رو  
به خودش جلب کرد. صدای غنی از آرامش و حس خوب.

- تقدیم به رنگین کمون و رعده که برای حفاظت از جون همدیگه از رگ گردن مایه  
گذاشتن. از طرف کامیار غفاری.

پرهام دلنشین و مردونه لبخند زد. گرمای وجودش من رو به خلسه ی سکرآور برد  
و قلبم عاشقم رو به هیجان انداخت.

- تو یار منی!

قلبم تند کوبید و زبونم بی اختیار یک کلمه رو تکرار کرد.

- تو هم یاور من.

- پایان -

شهریور ماه هزار و چهارصد.

رمان رخنه گر

نویسنده: رامش (فاطمه چهارباغی)